دانلود
رمان

عشوه گر (۱)

نویسنده : مریم پیروند

"صدای پاش رو میشنوم اما انگار کسی منو وادار میکنه به حرف زدن.
ادامه میدم.
انگار مالی ندارم حتی اگه پشت این در کسی باشه که نباید بشنوه.
حرف میزنم.
از کاری که کردم و نتیجهاش چیزی شد که سالها دنبالش بودم.
نفسم بند میره.
قلبم پیاپی ضجه میزنه.
دمل های چرکین دلم سرباز میزنن.
هق میزنم و باز هم ادامه میدم.
بیوقفه...
با دلی پر درد...
میدونم اینبار آشیونهام رو خودم با دستهام خراب کردم.
اما ارزشش رو داشت ! نداشت ؟
من اومده بودم تا این خونه رو ویرون کنم.
آتش بزنم.
اما اون ...

اون میشنوه.
در رو باز میکنه..
چشمام با گریه پایین میافتن وقتی با حیرت میگه :
- آخ آوا ،آوا تو منو فریب دادی !!"

**
از صدای ترق تروق کفشهام یه حس خوبی درونم غلغل میکرد. نگاهی به ساختمان

بزرگ پیش روم کردم. طبق آمار همیشگی امروز سه شنبه بود و من باید برای چک
کردن حال طلعت خانم، بانوی بزرگ این خونه حاضر میشدم.

زنگ در رو فشار دادم و یوسفِ همیشه شنگول و شیطون در رو باز کرد و مثل همیشه
به طعنه گفت:
-بیا تو خانم دکتر.

خانم دکتر گفتنش پر از تمسخر بود و من در جوابش فقط پوزخند میزدم.
قبل از اینکه وارد بشم صداش دوباره به گوشم رسید که همزمان با قرار دادن آیفون
گفت:
-اومدش داداش .برو ببین مامان چی میگه داره صدات میزنه.

انگار آقای از خود راضی امروز منتظرم بوده!
با هیجان وارد خونه شدم و دم عمیقی کشیدم.
لعنتی ! بوش حتی از بین تمام وسایل و اشیاء خونه به مشامم رسید .انگاری از عطر
معروفش به خوردِ تمام وسایل خونه میده.

⬆-سالم صبح بخیر خانم دکتر.

با صدای یوسف به عقب برگشتم شیک و مرتب شده ایستاده بود و داشت آستین

پیراهن جذب مشکیش رو از روی ساعدش به بالا تا میزد.

به خطاب کردنش مثل همیشه پوزخندی زدم و گفتم:
-سالم صبح شما هم بخیر، طلعت خانم هنوز خوابن ؟

نه بیداره، نمیدونم چه پچپچی داره با خانداداش که منو فرستادن دنبال نخودسیاه‌تا حرفاشون و بزنن.

بر اساس این چند ماهی که اینجا سر و کار داشتم و زیر و بم این خونه توی دستم
اومده بود، میدونستم هر وقت یوسف صبح به این زودی حاضر شده ، قراره با یزدان بره
کارخونه، البته به خواست خودش که نه ،بلکه با زور یزدان میرفت.

صدای پایی توجهم رو به عقب جلب کرد. هر دو، سرمون رو به جهت مخالف پیچیدیم.
یزدان بود که داشت با شکوه و جلوه خاصی از پله ها پایین میاومد.
مگه یوسف نگفت پیش مامانشه ؟؟
اتاق طلعت خانم که بالا نیست ؟

⬆ازاسترسِ دیدنش قلبم محکم شروع به تپش کرد.
ازش خوشم نمیاومد اما نتونستم چشم از جذبه خاص و تیپ کامال رسمی و کت و
شلوار برازندهاش بگیرم.
یه جوری هم داشت وانمود می کرد که اصال منو ندیده و این جذبهی خاص راه رفتنش

بخاطر نگاه خیره و مشتاق من نیست!
همین که چشمش به من افتاد ،انگار که تازه متوجهم باشه.
روی پله مکثی کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت:
-بهبه خانم مقدم ! پس باالخره تشریف آوردین!

مگه چقدر دیر کرده بودم که اینجوری حرف میزنه ؟ اهمیتی به تیکهی کالمش ندادم و
سالم کردم.
-روز به خیر آقای مهران فر، خیلی که دیر نکردم.

جملهی دومم رو سوالی نگفتم. در اصل به صورت جواب گفتم تا بهش بفهمونم
بهونهاش خیلی به موقع و کارساز نبوده و من سر ساعت همیشگی حاضر شدم.

نگاهی به ساعتش کرد و اخم ریز و جذابی میون ابروهاش نشست.
-تقریبا میشه گفت یه ربع.

⬆یوسف با هجو و تمسخر گفت:
چند دقیقهش که با حرف زدن با من تلف شد ،چنو دقیقهش میگیم از دم در تا اینجااومده.

به حتم جواب قانع کنندهای بود با اون حیاط طویل و درازشون.
اما اخمهای یزدان رو بیشتر در هم فرو برد.
تیز به یوسفِ همیشه شنگول نگاه کرد و گفت:
-سوییچ و بردار ماشین رو ببر بیرون تا من بیام.

من با ماشین خودم میام داداش ! بعد کارخونه جایی کار دارم نمیتونم واسه ماشینت‌منت بکشم که بهم قرض بدی ،از یه طرفم نمی تونم تضمین کنم که کارم چقدر طول
میکشه.

استخوون فک یزدان کمی تکون خورد. پوزخند پر از استهزایی زد .مطمئنم همون
چیزی که توی سر من نشسته به ذهن اون هم خطور کرده.طبق معمول دنبال یَلری
تلریهای خودشه این پسر.

-خیله خب تو برو تا من بیام.

🔝اوکی. من یه راست میرم کارخونه، تو هم زود بیا. جلسه تانیم ساعت دیگه شروع‌میشه.

یزدان دستی به عالئم برو توی هوا تکون داد و یوسف با تعظیم خاصی جلوی من دست
روی سینه اش قرار داد و گفت:
از این روز بخیرات که به من نمیگی خانم دکتر، ولی من بهت میگم . روزت بخیرجناب لیدی.

بدون اینکه چیزی از من بشنوه روی پاشنه پا چرخید و به سمت در خروجی رفت.
همیشه ادا اصولکاش پر از منظور خاصی بود که دلم نمیخواست حتی

بهشون فکر
کنم.
یوسف که بیرون رفت یزدان نفسش رو پر صدا بیرون داد و با تاسف
سری به اطراف
تکوند.

از پله های باقیمانده پایین اومد و نزدیکم شد. بوی عطر دلخواه و تیزش
توی مشامم
نشست .عطری که فقط مختص به این مرد بود و وقتی روی تنش
مینشست بوی
محرکی رو به همراه داشت.

-قبل از رفتن یه کار کوچیک باهات دارم.

⬆به مبل اشاره کرد تا بشینم.

دست و پام رو کمی گم کردم و حواسم به اشارهاش نبود. به زحمت
گفتم:
-بفرمایید گوش میدم.

دوباره با دستش به مبل اشاره کرد.
-بشین.

نشستم و سراپا گوش شدم. هر چقدر که اون از من متنفر بود و روی
خوشی به من
نشون نمیداد اما من مشتاق بودم تا روی دیگهی این مرد سنگی رو

ببینم و ببینم
چطوری دل غَرهاش گرفتارم شده!

خودش ننشست.
همونطور سر پا ایستاده بود و با صدای خوش آهنگ و مغرورش بحث رو شروع کرد.
بابام صبح زنگ زده خونه. از شانس بد مامانمم این موضوع رو فهمیده .چون خودش‌گوشی رو جواب داد. به سختی تونستم یه آرامبخش بهش بدم تا حالشو آروم کنم. فکر
کنم طی این چند ماه فهمیده باشی که مامان به زنگ زدن بابا یا حتی اسمش فوبیای
شدیدی پیدا کرده.

⬆پس باز هم شوهرِ نامردش زنگ زده و حسابی گوشت تنش رو لرزونده ! پس بگو چرا
انقدر منتظر اومدنم بودی!
-بله میدونم. من باید چیکار کنم ؟ کار خاصی باید انجام بدم ؟

پوزخند محوی زد و با تحکم گفت:
-امروز خیلی مراقبش باش .خیلی بیشتر از قبل. همین.

با تایید سرم رو تکون دادم.
-خیالتون راحت باشه.

یه جور طعنه و تمسخر توی کالمش بود وقتی جواب داد:
خیالم که راحت نیست .اگه مجبور نبودم برم کارخونه با این دلشوره

مامانمو تنهانمیذاشتم.

ابروهام رو باال دادم.
کامالً مشخص بود بخاطر هفتهی گذشته و شک کردنش به من داره نیش میزنه.
مثل خودش طعنهآمیز جواب دادم:
خب اگه خیالتون راحت نیست بهتر نیست خودتون پیشش بمونین ؟ فکر نکنم‌کارخونه با ارزش تر از حال مامانتون باشه.

⬆با پرویی دُمم رو قیچی کرد.
تو کاری به این کارا نداشته باش. فقط کاری که گفتم و به خوبی انجام بده. شماره‌موبایلمم گذاشتم رو میز اتاق مامان. اگه مشکلی پیش اومد هر چه زودتر باهام تماس
میگیری. آها ! در ضمن اگه دوباره بابام زنگ زد یه جوری دست به سرش کن که مامان
نفهمه تماس گرفته. نمیخوام دوباره روحیاتش بد بشه هر چند همین االنشم...

آهی کشید و گوشی رو توی جیبش گذاشت و بدون حرف دیگهای یا حتی خداحافظی
از من به سمت در خروجی رفت. داشتم به قامت خوش پوش و بلندش میون کت و
شلوار شیکش نگاه میکردم که به آنی برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد.
-راستی...

کمی مکث کرد حتماً چون نگاه خیرهم رو به خودش دیده بود.

گوشهی چشمش چینی خورد و شق و رَقتر ایستاد و گفت:
من مجبورم با این اوضاع پیش اومده برای روزهای آینده یه پرستار دیگه بگیرم. اگه‌شخص مورد اعتمادی سراغ داشتی حتما منو در جریان بذار .چون مامان رفته رفته
حالش ممکنه بدتر بشه. یه پرستار تمام وقت یا حداقل تمام روز میخوام.)یه تای
ابروش رو باال داد و با غرور خاصی همراه با شیطنت جملهش رو کامل کرد) نه کسی
که به خاطر منافع شخصی خودش پا به این جا گذاشته.

⬆از اول همین بود و با گذشت این چند ماه شاید همه چیز توی نگاه و افکارش بدتر
شده.
اگه بیشتر مراقب بودم تا االن میتونستم این برج سنگی رو فرو بریزم.
سریع بلند شدم و با گامهای بلند و صداداری همراه با عصبانیت به دنبالش رفتم.
چرا محض رضای خدا یه بارم نمیگین منظورتون از این حرفا چیه آقای مهران فر ؟هر بار که این حرفها رو میزنین تا من ازتون میپرسم راهتونو میکشین میرین. انگار نه
انگار به من توهین کردین!

برگشت و به چهره برافروختهام نگاهی انداخت و مثل تمام این مدت با لبخند ضعیفی
لب زد:
-روز بخیر خانم مقدم.

بیتفاوت به حالِ دگرگون من از در بیرون رفت. پریشون حال با شالم کلنجار رفتم و
موهای بلوند و اتو کشیدهام رو که فرق وسط گرفته بودم داخل شال فرستادم .دیگه
نیازی به ظاهرنمایی نبود. تمام تزهای دنیا برن به جهنم.
اصال روی این مرد هیچ نرمشی کارساز نیست. نمیدونم چطوری میتونم با نگاه و ناز، دلِ
پرغرورش رو به چنگ بیارم.

با عصبانیت به سمت اتاق خوابها رفتم و زیر لب گفتم:

⬆کور خوندی بذارم کسی رو به جای من بیاری.چند ماه وقتمو الکی هدر ندادم که توتمام زحماتم رو به باد بدی.

به سمت اتاق طلعت خانم رفتم .طلعت خانم مادر یزدان و یوسف بود .البته یه دختر
دیگه هم داشت که از یوسف دو سالی بزرگتر و از یزدان دو سال کوچیکتر بود و بعد از
ازدواجش خارج از کشور زندگی میکرد. اسمی تضاد با اسم یوسف و یزدان داشت.
(شادی).

الی در اتاقش رو باز کردم. چشم بند روی چشم هاش بود و داشت با عصبانیت غرغر
میکرد.
مردک عوضی ! خدا لعنتت کنه ! زنگ زدی چی بگی آخه پفیوز ؟ بعد از

چند ماه تازه‌یادت اومده اینجا هم زن و بچه داری ؟ زنگ زدی که آرامشمون رو به هم بریزی ؟ الهی
تیکه تیکه بشی پیرکفتارِ حشری.

-طلعت خانم!

تا صدام رو شنید چشم بندش رو از روی چشماش کنار زد و با نگاه به من یهو زد زیر
گریه.
دستاش رو برام باز کرد و گفت:
-آوا جون، آوا!

⬆به سمتش رفتم و توی بغلم گرفتمش. هق هقش رو روی شونهام سر داد و گفت:
مرتیکه بیشعور با چه رویی زنگ زده اینجا ؟ اول صبح اوقات من و پسرام رو به هم‌ریخت .میگه اون دخترهی پتیاره همه دار و ندارش و باال کشیده حاال که بدبخت شده
میخواد برگرده .چشمش دنبال کارخونه پدریمه که اینم از چنگ بچههام بکشه بیرون
بده به یه زن هرزهتر از خودش .دلم میخواد بکشمش آوا. حاال که بیچاره شده یاد ماها
افتاده ؟ حاال که بی پول شده طلعت و پوالش رو میشناسه ؟ فکر کرده میذارم بیاد حق
بچههام رو مثل گوشت قربونی کنه ؟ پیرمردِ خرفت، تو به خاطر یه الف بچه به منو بچه
هات پشت کردی فکر نکردی اون دختره هزار تایِ توئه لب گور رو میبره

لب چشمه
تشنه بر میگردونه ؟

خندهام گرفت. سرش روی شونهام بود و نمی تونست خندهام رو ببینه وقتی گفت
"پیرمرد خرفتِ لب گور."
ولی وقتی به ناله اش گوش می دادم از صمیم قلب متاثر می شدم
.زندگی منم توسط
یکی شبیه همین دختر رِند و با تجربه ویرون شد و شوهرم منو بچههام رو به راحتی
کنار زد.
تو هم درگیر سرنوشت من شدی طلعت خانم. اما تو مثل من جوون و بی پول نبودی
که تمام این سالها با هزار سختی و مکافات و شیفتهای شبانهروزی توی بیمارستان
بمونی و با مشکالت تنها بودنت مبارزه کنی تا بتونی بچههات رو تر و خشک کنی!

⬆کمی که از گریه هاش سبکتر شد فشار و قند خونش رو گرفتم
.فشارش پایین بود.
براش سِرمی آماده کردم و به دستش زدم .حال بدش کامال مشخص بود
.ازش خواستم
به چیزی فکر نکنه و برای آرامش گرفتنِ بدنش، کمی استراحت کنه
.قندش عصبی بود
و با هر بار عصبانیت میزانش باالتر میرفت.

از کوره در رفت و با غضب جواب داد:
من میتونم استراحت کنم آوا ؟ اون مرتیکه بعد چند ماه دوباره گند زده به اعصابم !دیگه نمیتونم آروم باشم. چندماه خبر مرگش رفته بود تونستم به زور خودم رو جمع و
جور کنم واسه چی دوباره زنگ زده ؟

چشم بندش رو دوباره روی چشماش گذاشت و با بغض و چونهی لرزونی گفت:
ایشاال تقاص این اشکهارو پس بدی نادر ،ایشاال بیچارهتر از اینم بشی .آوا توچطوری تونستی با شوهر نامردت کنار بیای ؟ من با این سن و سالم دارم دق می کنم.
خدا بکشتت نادر. خدا بکشتت. خبر مرگتو از اونجا برامون بیارن.

های های زیر گریه زد. چشمم به تیکه کاغذ کوچیکی روی کنسول افتاد .کاغذ رو
برداشتم و شمارهش رو نگاه کردم. حتماً همونی شمارهایِ که یزدان گفت برای من
گذاشته تا در صورت نیاز بهش زنگ بزنم.
چراغ رو خاموش کردم تا با تنهایی خودش کنار بیاد و از اتاقش بیرون رفتم. انگار که
جملهاش جراحت قلبم رو تازه کرد.

⬆زیر لب به سوالش جواب دادم:
منم مثل تو مجبور شدم کنار بیام طلعت خانم. میدونم خیلی سخته ولی مجبورشدم.

رفتم توی آشپزخونه صبح که آتنا و پویا رو راهی مدرسه کردم دیگه وقت نکردم
صبحونهام رو بخورم و هول هولکی پوشیدم تا خودم رو برسونم به این خونه.
چای دم شده و آماده بود. یه چای لیوانی برای خودم ریختم و صندلی رو کنار کشیدم
تا بشینم. ساعت هنوز ۹و نیم صبح بود و وقت زیادی برای درست کردن ناهار داشتم.
تا خواستم بشینم صدای زنگ تلفن مانع نشستم شد.

تلفن رو برداشتم.
-الو بفرمایید ؟

-مامانم چطوره ؟

هوف !! بالنسبتِ ( )...این آدم همیشهی خدا طلبکار بود.

مثل خودش سالمی ندادم و گفتم:

⬆وضعیتش چندان خوب نیست. اما تونستم یه سرم بهش بزنم تا برای چند ساعتیاستراحت کنه.

کار خوبی کردی چون دیشب معدهشم درد میکرد تا صبح نتونست بخوابه. اگه چیزیالزم داشت خبرم کن .سعی میکنم خودمم امروز زود جمع و جور کنم بیام خونه.

جوابی ندادم. فکر کرد من قطع کردم. چون با تعجب گفت:
-الو ؟

-پشت خطم آقای مهران فر.

-اوکی.

همین رو گفت و قطع کرد. ظاهراً مشکل روانی داره .منو بگو فکر میکردم حاال یه
طومار سفارش و حرف داره روان پریشِ از خود راضی.

ناهار درست کردم و سری به وضعیت طلعت خانم زدم تا برای ناهار صداش کنم.
از وقتی فهمیدم طلعت خانم دچار مشکالت افسردگی و سکتهی قلبی شده و پادرد
شدیدی از دیابت چند سالهاش نصیبش شده، دلم نیومد با این حال تنهاش بذارم و هر

⬆سه شنبه و پنجشنبه که توی بیمارستان شیفت نداشتم به خونهی طلعت خانم
میاومدم تا هم به مریضیش رسیدگی کنم و هم توی کارهای خونه کمک دستش
باشم.
البته خودش که توانایی انجام کاری رو نداشت ،مجبور بودم تمیزکاری یک هفته خونه
زندگیش رو به اون دو روزی که خودم میاومدم موکول میکردم.

هر چند رفت و شدم یه جورایی برای اهل خونه مخصوصاً یزدان سوظن شده بود و کار
دوستانهام رو وظیفهام تالقی میکرد.
درسته یه دلیل محکمی برای اومدنم به اینجا دارم که حتی بخاطرش وقت گذروندن با
بچههام رو کنسل کرده بودم و معمولاً پنجشنبهها آتنا و پویارو خونهی مامانم میذاشتم
تا بتونم صبح تا بعد از ظهر با خیال راحت کنار طلعت خانوم باشم و بهش نزدیکتر
بشم.
دو روزی که من اینجا بودم طبق روال همیشه یوسف و یزدان وقتشون رو توی کارخونه
میگذروندن و تقریباً تا موقع رفتن من سروکلهشون پیدا میشد. هر چند گهگداری آقای
عقلِ کل حس کاراگاه بازیش گل میکرد و توی پوستهی بدجنسیش فرو می رفت و
اون روزی که من خونهاشون بودم یهویی و بیخبر برمیگشت خونه تا مثالً مچ منو در
حال انجام کاری خالفِ اصول کاریم بگیره.
هِی!

صدای پارک کردن ماشینهاشون اومد.

⬆آه از نهادم بلند شد که به این زودی برگشته بودن خونه و باید دوباره باهاشون برخورد
میکردم. چشم از طلعت خانمِ خوابیده برداشتم و آروم از اتاقش بیرون

رفتم و در رو با
کمترین صدا بستم.
صداها از توی حیاط کم و بیش به گوشم میرسید. انگار شبیه جرو بحثی
بین یوسف و
یزدان بود.

از پشت پنجره نگاهشون کردم.

-وایسا ببینم ! با توام یوسف.

یوسف ایستاد و دست کمر شد و با شاخ و شونه کشیدن و صدای
نکرهاش داد زد:
وقتی نظرات من پُخی واست ارزش نداره بایستم به چی گوش بدم ؟ اون
مرتیکهی‌هوَل اومده سرِ شراکت و کارخونه باهات معامله می کنه ،عمو
دست تو جیب ایستاده
نگات میکنه و چشمک میزنه باهاش راه بیای ! اونا از طرف عمو نریمانن
میفهمی ؟

-عمو هیچوقت نمیاد سرِ منو زیرآب کنه!

یوسف پرخاشگر داد زد:

⬆عمو انقدری تخ...مش حروم هست که واسه راه افتادن کاراش حتی
دخترشو هم‌پیشکشت میکنه ! بعد تو عین ماست ایستادی بِربِر نگاش
می کنی ؟ بنظرت ترنمُ آورده
بود اونجا چیکار کنه که وایسته مشتُ مالت بده یا چایی بده دستمون ؟

بجای اینکه اون
مرتیکهی خارجی رو نگاه کنی میزدی تو دهنِ پفیوزش خون بماسه تو رگاش (فحش
رکیکی هم داد).

خیله خب تمومش کن ! حق نداری به مامان چیزی بگیا ،میدونی مامان سرِ این‌خونوادهی عمو چقدر حساس شده.

یوسف که پیچیده بود تا به سمت داخل بیاد ،پوزخند زنان راهش رو سد کرد و گفت:
چرا نگم ؟ داری با خودت چیکار میکنی ؟ می خوای به همه نشون بدی پسرنادرخانی که تحت هر شرایطی...

بس کن یوسف. وقتی هیچی نمیدونی چیزی نگو. من واسه ارتقای کارمون و باال‌کشیدن کارخونه مجبورم با کارخونههای دیگه وارد تجارت بشم. چه فرقی داره ،اینجا
یا خارج ،یا هر جهنم دیگهای ،تو هنوز بچه ای نمیفهمی اینارو. اصال مگه چند بار در
هفته میای کارخونه که بخواد حالیت بشه ؟ همین دو روز در هفته هم که من به زور
هندلت می کنم.

⬆یوسف جری و عصبیتر از یزدان بود. بدون اینکه از حرفهای یزدان قانع شده باشه،
صداش رو باالی سرش انداخت:
همیشه تو هندلم کردی درست ! اما انقدری حالیم هست که بفهمم اون

الشیا دارن‌سرِ زندگیت قمار میکنن. حاال اگه میخوای زندگیتو به قمارشون بفروشی باشه بسم اهلل،
من جلوتو نمیگیرم اما فقط یه چیزی در موردت بگم که خیلی خری داداش.

راهش رو به سمت داخل خونه کج کرد. سریع از پشت پنجره کنار رفتم .صدای یزدان
واضح به گوشم نمیرسید چون داشت یه چیزهایی رو مثل غرولند به یوسف می گفت.

رفتم توی آشپزخونه و الکی خودم رو با چیدن میز ناهار سرگرم کردم .امروز برخالف
همیشه هردوشون زودتر به خونه برگشتن. صدای باز و بسته شدن در هال اومد و بعد
صدای یزدان که سعی داشت آروم حرف بزنه تا صداش مثال به گوش من یا مامانش
نرسه.

یوسف با توام ،میگم حق نداری یک کلمه از این قضیه به مامان چیزی بگی. بفهمم‌حرفی زدی با من طرفی!

جلوتر رفتم و از پشت اپن جایی که به اون قسمت دیدی نداشت فالگوش ایستادم و
حرفاشون رو واضحتر شنیدم.

⬆به مامان بگم که حاال از کارهای بیعقالنه تو سکته کنه ؟ چرا نمیخوای

بفهمی کاری‌که میخوای انجام بدی یه ریسک بزرگیه ؟ عموی عوضیمونم میدونه داره چیکار میکنه.
میخوان تو رو ابزار کنن وگرنه ترنم چه خریه که بخواد بهت نزدیک بشه تا تورو خامِ
خودش کنه ،انقدر تو دست و بالِت هست که...

-هیس هیس...

انگار ترنم دختر عموشونه ! فکر کنم قبالً یه بار دیده بودمش اینجا ! درست یادم نمیاد !
اَه چرا چیزی نمیگه پس یزدان.
منتظر بودم حرفهای یزدان ادامه پیدا کنه. اما ...اما یهو سری از پشت اپن باال اومد و
مچ منو درحال فالگوش ایستادن گرفت.
از شوک و ترس هینی کشیدم و گفتم:
-آقای مهران فر!

تای ابرویش رو باال داد:
-فالگوش ایستاده بودی ؟ داشتی به حرفای من و داداشم گوش میدادی؟

هول شدم. ترس سر ریز شد توی تنم.با دستپاچگی گفتم:
-نه من ،راستش من...

⬆وسایلتو جمع کن بزن به چاک. خیلی دیر هم به این نتیجه رسیدم .
هر روز داره یه‌چیزی از دو رو بازیات رو میشه برام.

-چیکار کرده یزدان ؟

یوسف بود که جلو اومد. یکه خورده بهش نگاه کردم. اونم ابرویی بالا داد و با تکون
دادن سرش به طرفین لب گزید و گفت:
-داشتی فضولیه مارو میکردی خانم دکتر ؟ نوچ نوچ نوچ کار خیلی زشتیه.

به سمت یزدان پیچیدم و به قیافهی طوفانیش نگاه کردم. من نباید از این جا میرفتم .
نباید!

آروم و خجول گفتم:
-متاسفم من داشتم میز ناهار و میچییدم که صداتون یهویی...

صداش رو بالا برد:
-زود وسایلت رو جمع کن گفتم. یالا!

⬆با تواضع و حالتی از استیصال گفتم:
-آقای مهران فر ،دارم میگم کارم عمدی نبوده، بخدا منظور بدی نداشتم.

با غضب ابرو در هم کشید و غرید:
-انگار نمیفهمی خانم ؟ انگار نمیفهمی.

وای ،وای به ضربان قلبم. این چه مرگش شده حالا ! این افسار گسیختهی رَم کرده رو
من چه جوری آروم کنم ؟

-چه خبره یزدان چرا داد میزنی مادر ؟

صدای طلعت خانم که به گوشم رسید انگار خدا یه ناجی برام فرستاده تا درِ رحمتش به
روم باز بشه. صدبار توی دلم شاکرش شدم.
بی اختیار به سمتش رفتم و بُغ کرده گفتم:
-طلعت خانم باور کنید کارم عمدی نبوده اما آقای مهران فر بیخودی عصبانی شدن.

-چی شده مگه ؟

⬆جلو اومد و دستم رو گرفت. چهره در هم فرو کرد و با گنگی نگاهمون میکرد. اثرات
خواب آلودگی هنوز روی چشمها و صورتش بود.

یوسف جواب داد:
ما داشتیم اینجا یواش واسه خودمون زِر میزدیم خانم دکتر از تو آشپزخونه فالگوش‌ایستاده بود گوش میداد، داداش هم جوش آورده!

با بیچارگی دستام رو تکون دادم کم مونده بود از حرفهاشون جیغ بنفشی بکشم و بگم
لعنت به خودتون و حرفهای صدمن یه غازتون. خوبه در مورد کشف و اختراع یه چیز
خیلی مهم حرف نمیزدین و اینجوری گارد گرفتین!

رو به طلعت خانم کردم و دستش رو میون دستم فشار دادم.
-به خدا فالگوش نموندم. فقط صداشون...

اگه فالگوش نبود پس چرا یه اِهمی اوهومی ،چیزی نکردی که ما بفهمیم تو اونجایی؟

دستی به پیشونیم گرفتم و به صورت خصمانهاش نگاه کردم. منتظر بود جواب بدم
.جوابی که خودش دستی دستی محکومم کرده بود به فضولی و فالگوشی و من چیزی
برای گفتن نداشتم تا ازش مبرا بشم.

⬆طلعت خانم هم انگار از بحث بین منو پسرش جدی شده بود.مشتاقِ شنیدن جوابم زل
زد بهم و هیچ کمکی به من کالفه نمیکرد تا از زیر نگاههای خصمانه و پرسشگرانهی
پسرش خالص بشم.

سعی کردم در قالب مظلومانهای فرو برم و سرم رو با خجالت پایین انداختم.
-کارم عمدی نبود، باور کنین همون لحظه که ایستادم شما یهو سر رسیدین.

پوزخندی زد و به سمت اتاق مهمان رفت که کیفم رو اونجا گذاشته بودم.

توی دلم با صدای بلندی غریدم:

-خدا لعنتت کنه که یه کاره فضولِ من شدی ! بعد به من میگه فضول!

پا تند کردم و پشت سرش رفتم.
با تضرع لب زدم:
-آقای مهرانفر خواهش میکنم یه لحظه اجازه بدین.

یوسف تک خندهای زد و گفت:
-این جوری راضی نمیشه خانم دکتر باید بیشتر تالش کنی.

⬆برگشتم و با تغیر نگاهش کردم.به سمت چپ سینهاش اشاره کرد و با چشمک
شرورانهای گفت:
آخه اینجاش قلبی نداره که به رحم بیاد. گفتم یه خورده تالشتو بیشتر کنی شایدنتیجه بگیری.

-بس کنین ببینم.

صدای طلعت خانم دوباره نوای امیدواریم شد، هر چند که روی یزدان تاثیری نداشت.

یزدان با عصبانیت ایستاد و گفت:
مامان خواهشاً دخالت نکن. پرستار میخوای بهترینشو برات میارم. کسی که سرش توکار خودش باشه و بخاطر کارش اینجا باشه، نه این خانم که از شکل و شمایل و
قیافهاش پیداست چه هدفی داره که اینجا اومده.

تنم یخ بست. نگاهم خیره شد توی صورت و چشمهاش. جمله پر از خشم طلعت خانم
جوابش شد. اما جوابی نبود که قانعم کنه.

اشاعههای آتش درون تنم مثل حباب یکی یکی ترکیدن و خشم و عصبانیت بهم چیره
شد.

⬆دستهام رو مشت کردم. ناخنهای بلند و کاشت شدهام کف دستهام فرو رفتن.
زل زدم میون نگاهِ جاه طلب و بیرحمش.
واقعا براتون متاسفم ! متاسفم که به خودتون اجازه میدین در مورد شکل و ظاهردیگران اینجوری قضاوت کنین ! به شما چه ربطی داره من چه جوری لباس می پوشم
یا قیافمو چطوری درست میکنم ؟ دوست نپدادم به خودم برسم، یعنی چون مطلقهام،
چون یه مادرِ مجردم حق ندارم اونجوری که دوست دارم و دلم میخواد به سر و وضعم
برسم ؟

بدون اینکه از تک و تا بیفته، تمسخرآمیز سر تا پام رو نگاهی انداخت و گفت:
-از نظر من که اشکالی نداره ولی خب تو کامالً مشخصه واسه کی بزک دوزک میکنی!

جلوتر رفتم. کفرم دراومده بود. دلم میخواست همین االن چشمای

وزغیش رو بندازم
پایین که داره هیز و دریده نگاهم میکنه.

زدم روی سینهاش. بدون اینکه ذرهای عقب بره، تمسخر آمیز خندید و دست به
کمرشد.
با عصبانیت توی صورتش غریدم:
واسه کی هان ؟ واسه کی دارم به خودم میرسم ؟ تو این مدتی که اینجا میام یه بارنشده جز سالم و خدافظی، حرفی با شما و برادرتون بزنم ، پس واسه کی دارم بزک
دوزک میکنم ؟

⬆سرش رو جلو آورد و آروم لب زد:
یعنی میخوای بگی گوشام مخملی بوده یا کَر بودم حرفاتو با رزیتا جونت اشتباه‌فهمیدم ؟

با تخسی و شجاعت گفتم:
-نمیدونم شاید.

دندون قروچهای کرد. چشمای زل زدهاش یه پارچه خون شدن و تا خواست غرش کنه،
طلعت خانم از پشت سرم بیحوصله و بلند گفت:
بسه دیگه خجالت بکش یزدان، انقدر سر به سر آوا نذار، تو چه پدر کشتگی با این‌دختر پیدا کردی که جدیداً راحتش نمیذاری ؟ میاد اینجا همه طوره هوامو داره، از
تنهایی در میام و غیر پرستاریش برای من تو کارای خونهام کمکم میکنه

! کاری که
برام انجام میده از صدتا دکترم دلسوزتره. کسی که دوستانه میاد پیشم ،کمکم میکنه ،
کارامو انجام میده مورد اعتمادمه، به خاطر خودم میاد، نه چیزای دیگه .تو چطوری به
خودت اجازه میدی به این راحتی بهش توهین کنی؟

یزدان بدون ذرهای تغییر در موضع سرسختانه اش و نگاهی که رو به افق بود خیره به
من نگاه می کرد. انگار نه انگار که توهین به دیگران یا شکستن غرور و شخصیتشون
کوچکترین حس پشیمونی در نگاهش داشت.

⬆طلعت خانم بعد از گفتن حرفهاش راهی آشپزخونه شد. اما من ایستاده بودم، دلگیرانه و
با لب هایی که پر از حرف و جواب بودن ولی به خاطر طلعت خانم مجبور بودم بهشون
قفل سکوت بزنم ،خیره به مردِ مرموز و سرسخت مقابلم.

نگاهش رو ازم بر نمیداشت برگشتم که به سمت آشپزخونه برم ولی صدای محکمش
به گوشم رسید.
-اول معذرت خواهی کن.

یوسف پقی زد زیر خنده و طلعت خانم از توی آشپزخونه هشدار داد:
-یزدان تمومش می کنی یا نه ؟

یزدان بیخیال از نگاه سرخورده و متعجب من و هشدار مادر و خنده تمسخر بار برادرش
دوباره تکرار کرد:
-زودباش معذرت خواهی کن.

بغضم گرفت. از این وقاحت و پر رویش. قلبم ترکید از نگاه سنگدل و بیرحمش.
لب هام لرزیدن ولی اجازه ندادم بغضم شکسته بشه. چشمهام برای ریختن ذرهای اشک
دو دو میزدن اما دلم نمیخواست در مقابلش کم بیارم. با صدای دو رگهای لب زدم:

⬆-از چی خجالت بکشم ؟ از حرف زدن بی شرمانهی شما یا...

-از کار زشتِ خودت!

دقیقا منظورش چی بود ؟ چقدر دو پهلو حرف زدنش همراه با نیش و کنایهست و فقط
من میفهمیدم پشت این حرف چه منظوری خوابیده!

طلعت خانم باز هم هشدار گونه صداش زد اما این لعنتی مقابلم ایستاده و منتظر بود.
منتظر شنیدن معذرت خواهی!

باز هم کوتاه نیومدم.

من کاری نکردم که معذرت خواهی کنم بهتره شما یکم برگردی عقب ببینین رفتارکدوممون سزاوار عذرخواهیه.

نیشخندی زد و شونهاش رو تکیه داد به دیوارِ کنارش.
کتش رو همون اول با عصبانیت انداخته بود روی مبل.
با پیراهن و کراوات و شلوار مردونهاش مثل مدلینگی با ژست مقابلم ایستاده و
عضلههای تنش رو نشونم میداد.
وقتی لباس رسمی میپوشه چقدر با جذبه و پر ابهت میشه.

⬆از اون تیپ عجق و وجقی که غیر از مواقع کاری میزنه بدم میاد.
با شلوارایی که میپوشه شبیه سندباد میشه .پاچههاشون تنگ و لول تفنگیان.
یا تیشرتهای نقش و نگار داری که انگار شیطان روشون رو نقاشی کشیده تا این مرد
دست پروردهی خودش باشه.

ادبیات حرف زدنت رو من تاثیری نداره خانم. بهرحال خود دانی یا وسایلتو میندازمرو دستت میزنی به چاک یا همین االن عذرخواهی میکنی.

سرم رو کمی به سمتش نزدیک کردم. مردمکهاش خیره شدن روی لبهای براقم.
با عشوهگری خاصی و برای سوزوندنش گفتم:
انگار عقده عذرخواهی دارید جناب مهرانفر. اگه بخاطر اینه حرفی نیست ،هر چقدربخواین عذر خواهی کنم تا عقدهتون برطرف بشه. ولی اگه

بخاطر فالگوش ایستادنه
،ترجیح میدم اول شما بابت حرفای زشتتون ازم عذر خواهی کنین.

لبخند ریز و طنازانهای زدم و کنار کشیدم.
برافروخته شد و یه آن پیچید به سمت اتاق مهمان.
قلبم با تندی و ترس کوبید. از دورن جیغ میکشیدم برای این کالفگی و جنگی که با
این حریفِ زبون نفهمم داشتم و حسابی خستهام کرده.

⬆من به هیچ وجه قادر نبودم حتی اگر از این خونه بیرونم میکنه به خاطر اون حرفهای
نادرستش جلوش کوتاه بیام و ازش عذر خواهی کنم.

یوسف هم انگار مثل مامانش از جنگ و کشمکش بینمون خسته شده بود، بیطاقت
گفت:
-ای بابا کوتاه بیا دیگه داداش. چت شده تو ؟

طلعت خانم داد زد:
-یزدان کاری بکنی بامن طرفی بیا اینجا ببینم!

اما یزدان بیشعور کیفم رو از داخل اتاق آورد و همین که نزدیکم رسید کیف رو تخت
سینه ام زد و گفت:
زود باش برو. دیگه نمیخوام اینجا ببینمت ،خدا رو شکر بابت همین دو روز درهفتهای هم که میاومدی یه کلی مامانم بهت سرویس داده. از

دادن اجاره خونه هم که
معاف بودی این چند ماه.

طلعت خانم بلندتر غرید:
-یزدان خجالت بکش!

⬆یوسف مداخله کرد و نزدیکمون شد. دست به سینه یزدان زد و به عقبتر هلش داد که
صورتش تنها به اندازه یک بند انگشت با صورتم فاصله داشت و بوی نفسهاش و عطرش
اشباع شده به مغزمم نفوذ میکردن تا گیجم کنن.

-داداش کوتاه بیا زشته ! داری مامان رو عصبی می کنیا.

یزدان به صورت یوسف نگاه کرد اما دستش رو به سمت من کشید و با صدای بلندی
گفت:
این خانم همین االن میره ،همین االن باید گورشو از این خونه گم کنه .شما که‌نمیدونین چه مارِ خوش خط و خالیِ، به ظاهرش نگاه نکنین که رویِ مهربونشو نشون
میده، من میدونم تو پوستهاش چی قایم کرده ! معلوم نیست با چه نقشهای اومده تا
بندازتمون تو چاه!

نگاهم کرد.
دنبال چی هستی ؟ اصالً دنبال کی هستی ؟ هنوز پیداش نکردی نه ؟ به

خیالِت‌میچسبی به من یا یوسف تا آتو دستت بگیری برسی به هدفت ؟؟

صورت یوسف رو نمی دیدم اما مشخص بود اونم به اندازه مامانش تعجب کرده.
با ناباوری گفت:

🡅-عه عه این چه طرز حرف زدنه یزدان!

به سمتم پیچید و معذورانه دست روی سینهاش گذاشت و گفت:
تو رو خدا شما ببخشید. بفرمایید برید پیش مامان ،این معلوم نیست چِشه امروزقاطی کرده. حرفاشو خیلی جدی نگیرین ! اعصابش از یه جای دیگه خرابه.

جوابش رو ندادم. طلعت خانم هم اومد دستم رو گرفت و کشیدم توی آشپزخونه و
یوسف هم مشغول آروم کردن یزدان شد.

یک ساعت بعد جو بقدری آروم شده بود که انگار نه انگار بین من و غول سنگیِ این
خونه دعوایی افتاده.
طلعت خانم همون دقیقه های اول بابت رفتار یزدان عذرخواهی کرد و بعد دوباره
سرفصل اتفاقات خودش و پیرمردِ خرفتش رو وسط کشید و انقدر به جون لب گور و
خیر ندیدهاش نفرین کرد تا نفس کم آورد و فشارش باال رفت و مجدداً

با زدن سرم
دیگه ای به زور مجبورش کردم به خوابیدن.

بعد از خوردن ناهار آشپزخونه رو مرتب کردم.
چایی هم دم دادم. یوسف و یزدان بعد از ناهار هر کدومشون رفته بودن توی اتاق
خودشون.

⬆منم توی این فرصت بدست اومده تونستم یه نفس راحت بکشم.
هرچند سر میز با اون نگاههای شکارچی مانند و میر غضبیش کاری کرد تا ناهارم رو
کوفتم کنه. فقط بیمیل دو قاشق به زور توی دهنم گذاشتم و قورتش دادم تا بغض
زخمیِ گلوم هم فروکش کنه.
اما حاال از نبودنش میتونستم بهره ببرم. برای خودم یه چای خوشرنگ توی لیوان
ریختم و با بیسکویت بردم توی اتاق و سر وقتِ موبایلم رفتم تا به علی زنگ بزنم.

کنار پنجرهی دلباز اتاق ایستادم و به حیاط بزرگی که پر از گل و گیاه و قشنگی بود
خیره شدم.
گوشی رو نزدیک گوشم نگه داشتم.
یک آن به معماریِ این خونه و نمای چشمگیرش حسودیم شد.
خونهی خیلی بزرگ و کاخ مانندی بود.
از اون خونههایی که آدمهای اشرافی حاال چه با دوز و کلک و دغل بازی

سقف
آرزوهاشون میکنن چه با زحمت و اندوختههایی از پیشنیانشون.
طبقهی پایین سه تا اتاق بزرگ داشت. دو اتاق برای مهمانوازی و اتاق طلعت خانم. هر
کدوم از اتاقها مستر بود و لوازمات بهداشتی و مدرنی توش به کار رفته بود.
طبقهی باالرو تا حاال ندیده بودم ،اما انگار اتاقهای باال برای دو موجودِ موذی و نچسب
بود. همراه با تمامِ امکانات فوقالعاده مدرن و الکچری.

⬆قلوپی از چایی خوردم و به صدای بوقهای آزاد گوش سپردم تا علی رد این بوقها رو
بزنه و جواب بده.

-الو آوا ؟

-سالم چطوری ؟ خوبی ؟

-سالم جونم ؟ خوبم عزیزم تو چطوری؟ خوبی ؟

-ای بد نیستم. کجایی ؟ بچههارو بردی پیش مامان ؟

-آره، از درِ مدرسه رفتم دنبالشون، البته اول یه سر رفتیم خونه وسایلشونو برداشتیم.

-صبح قبل اینکه بیام بیرون ساکاشونو آماده کرده بودم.

-اوهوم. اوکی بودن مرسی. تو کجایی ؟

دست و دلم برای این دروغ لرزید ولی جواب دادم:
-من بیمارستانم. طبق معمول.

⬆کمی مکث کرد و گفت:
میگم مگه تو قبالً نگفتی سه شنبه و پنج شنبه جای دوستت میری شیفت ؟ این‌دوستت هنوز نیومده از مرخصی ؟

میدونست من بیمارستان نیستم. میدونست توی خونهای میرم که علی یک بار اخطار
داد این راه رو ادامه ندم. اما داشت از پشت دستم رو می گرفت تا فکر کنم چیزی
نمیدونه یا به زبون خودم اومدن هر سه شنبه و پنج شنبه رو توی این خونه براش
توضیح بدم.

مجبور بودم به تنها برادر و مونس خاطراتم بیشتر دروغ بگم تا حرفم رو باور کنه.
راستش دیگه نمیاد. ازدواج کرده منم شیفت اونو برداشتم. زندگی خرج داره داداش‌منم مجبورم بیشتر کار کنم. مادر دوتا بچه بودن و بزرگ، کردنشون توی این دور و
زمونه نمیدونی چقدر دردسر داره.

خب کار من همون پرستاری بود منتها فقط توی بیمارستان نبودم و

مریضم تنها یک
نفر بوده. البته اگه پسر روانیش رو فاکتور میگرفتم.

نفسی کشید و حمایتگرانه گفت:

⬆مگه من مُردم که اینجوری حرف میزنی خواهرِ من ؟ تو هر جا کم آوردی و چیزی‌نیاز داشتی به خودم بگو اگه ردیفش نکردم تُف بنداز تو صورتم ! دلم نمیخواد با کار
زیادی خودتو خسته کنی بچه هاتم بیشتر از اینکه به پول احتیاج داشته باشن دوست
دارن مامانشون کنارشون باشه، ما هم همینطور میخوایم بیشتر از یه روز در هفته
برامون وقت بذاری.

دلم از صدای گرم و پر محبتش قیلی ویلی رفت.
به شوخی گفتم:
آره، خیلی هم من تو رو میبینم ! همون یه روز جمعه هم که میام تو خونه نیستی‌مگه رُزی میذاره ما ببینیمت!

سرمستانه خندید. عشق یعنی همین. یعنی عشق بین تو و رزیتا که بعد از این همه
سال هنوز کمرنگ نشده و من یه زنِ تنها و ناامید همیشه به عشق شما غبطه میخورم.

-تو بیا ما بیشتر ببینیمت من به خاطر تو دور رزیتارو خط میکشم خوبه؟

-مگه میتونی؟

با جدیت و خنده گفت:

⬆-جونم میره براش.

کِیف کردم از این جمله.
لذت بردم و لبخند زدم.
-خودم میدونم هر چند کوفتتون بشه.

بلند خندید و مثل همیشه گفت:
-حسود ! هنوزم بهش حسودی می کنیها.

کمی از چایی خوردم و با جسارت جواب دادم:
-آره.چون اونو بیشتر از من دوست داری.

اون هم مثل تمام این سال ها جواب داد:
-هر کس جای خودشو داره عزیزم تو دندهی راستمی اونم دندهی چپمه.

با حسادت بیشتری گفتم:
باز طرف خوبه رو واسه اون کنار گذاشتی که مالک همه اصلکاریات باشه منظورم‌قلبته.

⬆با خنده "حسود" دیگهای بهم گفت و برای اطمینان خاطر من برادرانه و مهربون جواب
داد:

-قلبمو هم از وسط تقسیم میکنم برای دوتاتون. نصف مال تو، نصف مال رزیتا.

انقدری که تو بدجنس و خبیثی مطمئنم طرف خوبه رو هم میدی به اون ،همون‌طرفی که بیشتر...

اَه ول کن دیگه. چقدر لوس شدی تو یهو ! بابا اصال همهی من مال خودت فقط اون‌دم و دستگاه پایین و بده به ما بریم حالمون رو ببریم.

با خنده گفتم:
-اتفاقا همونارو بده به رزی، اونا به درد خودش میخورن.

صدای شلیک خندهاش انقدر بلند بود که گوشی رو از کنار گوشم فاصله دادم و گفتم:
-خب حاال با این خندههات،گوشم کر شد.

با خنده گفت:
-بعد زنگ میزنم عزیزم، من تو ترافیکم.

⬆حتماً داشت میرفت طرف خونه رزیتا، شاید هم اونجا بوده و اِال ساعت سه ظهر کی از
خونه بیرون میزنه و توی ترافیک گیر میافته ؟

گوشی رو قطع کردم و باقیمانده چایم رو خوردم.
همین که پیچیدم دیدمش که تکیه زده به در اتاق بود.
مثل جن میمونه المصب.

جیغی از ترس کشیدم و عقب رفتم.
دست روی سینهام گذاشتم و با ترس گفتم:
-آخه این چه طرز اومدنه آقای مهران فر مگه میخواین دزد بگیرین؟

یه جوری هم نگاهم میکرد که انگار داشت سر مچم رو در حال انجام عملیات خیلی
مهمی میگرفته.

هنوز به خاطر برخورد ساعتهای گذشته باهاش سرد رفتار می کردم.
اما این باعث نمی شد که چیزی از ترسیدنم نسبت به این آدم کم کنه.

-کاری داشتین آقای مهران فر ؟

⬆جلو اومد و در اتاق رو بست. با تعجب کمی به عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم. باز هم
جلو اومد.
نگاهم روی تتوهای دستش رفت که از زیر تیشرت جذب مشکیش بیرون زده بود.

-اینجا چی میخواین ؟

صدام لرزش محسوسی گرفته بود. یه جورایی ازش میترسیدم و حساب میبردم.رفتارهاش همیشه گیجم میکنن.

-دقیقاً همین سوال و منم از تو دارم ؟

به معنای نفهمیدن سرم رو کمی کج کردم. به اندازهای که فاصلهاش رو در حد دو قدم
باهام حفظ کنه جلو اومد. سرش رو کمی خم کرد و به صورت ترسیدهام نگاه دوخت.
قد تقریباً بلندی داشت و من به نسبت در مقابلش کوتاهتر به نظر می رسیدم.
تو چشمام براق شد و گفت:
-اینجا دنبال چی هستی خاله سوسکه ؟

پوزخندی زدم و آب دهنم رو قورت دادم. بدون اینکه از چشمهاش نگاه بگیرم گفتم:
-شما که باید بهتر بدونین ! من پرستار طلعت خانمم.

⬆خنده پر از استهزایی کرد و گفت:
-کوتاه بیا بابا ،پرستار چیه، تو چشات داد میزنه نیتت از اینجا اومدن چی هست.

و در ادامه حرفش چشمک بدجنسانهای زد و سرش رو عقب کشید.

با حرص گفتم:
-من که حرف های شما رو نمیفهمم ببخشید. برید کنار.

اومدم که از کنارش رد بشم اما با گرفتن مچ دستم نگهم داشت. این اولین بار بود که
دستش روی تنم نشسته. یکه خورده به صورتش نگاه کردم. لعنتی ! لعنتیِ جذاب.

با حرص و خشم اخمهام رو توی هم فرو بردم تا به صورتم جدیت بیشتری بدم.
-دستتونو بردارین!

-واسه چی اینجایی ؟ جواب منو بده اول!

محکمتر و عصبی غر زدم:
-دستتونو بردارین آقای مهران فر!

⬆-اگه نگی مجبور میشم چیزهای بیشتری برات رو کنم.

دلم لرزید. پاهامم لرزیدن، اما محکم دستم رو به عقب کشیدم و تیزی و تغیر نگاهم رو
به نگاه خونسردش خیره کردم.
جای دستش روی مچ دستم خط انداخته بود.
مچ دستم رو ماساژ دادم و گفتم:
واسه تصوراتتون متاسفم ! شما انگار یه مریض روانی هستین یا شایدم یه مار گزیده‌که از هر رسیمونی ترس برداشته و هر خوب و بدی رو با هم قاطی میکنه. شاید هم
واقعاً یه ریگی تو کفشتونه که انقدر از من می ترسین. و اِال آدمی که پاک باشه و چیزی
برای آتو دادن دست دیگرون نداشته باشه از زنی مثل من نمیترسه.

سرش رو کمی خم کرد. دم و بازدمی بیرون داد و با شیطنت خاصی گفت:
اتفاقاً همیشه میگن از زنها باید ترسید. زنها دیکتاتوریترین آدمای روی

زمینن‌شاید جثهشون ضعیف باشه اما ارادهی قدرتمندی دارن. نترسن.
.شجاعن و خیلی هم
حیلهگر و شیطونن.

ابرویی باال داد و قدمی جلوتر اومد. از ترس و این شعاع تحت سلطهاش زیر پاهام مثل
شنهای کف دریا هی خالی میشد.

⬆با تمسخر گفت:
میخوای بگی تو خوب بودی ،من ناعادالنه با بدها قاطیت کردم ؟
ببخشید این بد ازکجا در اومده ؟ نکنه االن من بدم و تو خوب ؟

بی اهمیت از حرفش کیفم رو چنگ زدم.
لعنت به اونایی که به من گفتن حساب سر انگشتی نکن و برو با خیالِ راحت این مرد
رو توی مشتت بگیر.
فعالً که اون داره منو نوک انگشتش دور میده.
من نه حرفای شما رو میفهمم، نه منظور رفتاراتونو ! انگار شما با سایه خودتونم‌مشکل دارین. اگه کار کردن من اینجا روی اعصابتونه باشه من از فردا...

-اون که بله.

حرفم رو قطع کرد. بهش نگاه کردم و خونسردانه ادامه داد:
من از همون اولم با کار کردنت اینجا مشکل داشتم. نمیدونم مامانم چی ازت دیده که‌انقدر بهت اعتماد داره. البته این دلیل نمیشه که حواسشو

بهت نده، فقط بخاطر
مریضیش زیاد نمیتونه سرک بکشه تو نقشههات.

-کدوم نقشهها ؟

⬆با سکوت زل زد به نگاه جِری و خشم گرفتهام.
تا پوزخند زد ،کیفم رو روی شونهام گذاشتم و با حرص گفتم:
طلعت خانم به من اعتمادِ کامل داره ،همه که مثل شما بدبین نیستن، حتماً یهچیزایی دیدن که خیالشون از من راحته ،چیزی که شما قادر به دیدنش نیستین.

با نیش و تمسخر گفت:
واهلل اون چیزی که من میبینم روی اصلی سکهست خانم .که ظاهراً کسی به جز منقادر به دیدنش نیست یا هنوز موفق نشده ببینه.

با عصبانیت کیفم رو پرت کردم روی میز کنارم که فکر کنم کنسول جلوی آینه بود.
صدام ناخودآگاه و بخاطر خشمم اوج گرفت.
من اون روز از روی نیت خیر خواهانهم با رزیتا حرف میزدم. منظورم از حرفم این بودکه در قبال طلعت خانم وظیفهی مهمی دارم. شما حرفهای منو بد برداشت کردین و
دارین بیخودی متهمم میکنین آقای محترم!

فکر کردی من بخاطر مکالمهی خاله زنکیت با اون دختره، بهت بیاعتماد شدم ؟؟ نهخانم من از همون اول هم به حضورت توی این خونه شک داشتم ! به اسم پرستار و

⬆کمک و جلب کردن اعتمادِ مامانم، پاتو به این خونه باز کردی و خدا میدونه پشت هر
کار و کمک چه اتفاقی قراره بیفته.

با عصبانیت و کالفگی چشم بستم.
دیگه داشت با حرفاش کاملاً تسلیمم میکرد که هر طور شده از اینجا برم و هیچوقت
خیال برگشتن به این خونه و دیدن آدم هاش رو نداشته باشم.

نگاه منظوردارش رو یه دور روی تنم کشید و صداش رو برد توی گلوش تا بمتر به
گوشم برسه.
یه زن مطلقه سیودو ساله با دوتا بچه وقتی میره تو خونه یه پیرزنی که دو تا پسرمجرد داره به نظرت چه نیتی داره که حتی به خونوادش دروغ میگه که ندونن کجا کار
می کنه؟

نفسم راه خودش رو گم کرد. انگار به افکار پوچش خیلی مقید بود که پیروزمندانه
نیشخندی زد و یه تای ابروش رو به نشونه پیروزی بالا داد.
حال من اون لحظه با این اهانت دست کمی از مردن نداشت. هاج و واج و متحیر
نگاهش میکردم. حرفش خیلی برام سنگین بود.

از بالا تا پایین نگاهش رو دوباره روی اندام و چهرهام کشید و سوت

کوتاهی زد و گفت:

⬆مخصوصاً با این تیپ و قیافه و آرایش و موهای بلوندت !! من باید خیلی احمق باشم‌که نفهمم زن جوونی که به قصد کار کردن یا پرستاری از مامانم تو قصرم پاگذاشته
هدف اصلیش چیه ؟

-شما دارین رسما به من توهین میکنین آقا!

قدم دیگهای جلو اومد. انقدر خودم رو عقب کشیدم که سر و کمرم به دیوار برخورد
کردن.
سرش رو توی صورتم خم کرد و دستش رو کنار سرم به دیوار تکیه داد
.مخلوط بوی
عطر و تنش عمیق و تیز زیر بینیم پیچید. مردمکهای عسلیِ همرنگ خاکش توی
چشمام نشستن و نفسش ،نفسهایی که موقع حرف زدن صورتم رو بازی میدادن.
پیچوندن نداره خانم، اگه از همون اول راستشو میگفتی شاید بهتر میتونستیم با هم‌کنار بیایم. حاال یه وقتایی که فرصت میشد یه نازی، نوازشی چیزی، باالخره جای دوری
نمیرفت. از یه طرفم چون شوهر نداری جز امورخیریه حساب میشه و ثواب داره.

بغض بیخ گلوم نشست. دندونهام از سرمای درونیِ تنم می لرزیدن
.محکم روی هم

چفتشون کردم و غریدم:
-آقای مهران فر!

صدام چقدر میلرزید انگار قصد داشت من رو جلوی این مرد رسوا کنه.

⬆سرش رو کنار گوشم آورد .خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم. صداش با اغوا و لحن
آرومی کنار گوشم نشست.
پسرای این خونه هیچ قلبی واسه پیشکش ندارن خانم مقدم ! از اینا هم که بگذریم‌سن و سالتون با هیچ کدوم جور نیست! میدونی که یه چند سال از منو یوسف
بزرگتری.

با این حرف بی اختیار دستم رو مشت کردم. از این توهین باالتر!

اگه به خاطر قصر و ثروتمون اینجایی باید بگم راهی که اومدی چیزی دستتو نمیگیره! الاقل یه نقشه بهتر میریختی تا به پوچی نخوری!

سرش رو با تاخیر عقب کشید. نگاه عسلیش همین که به صورتم خورد بیشتر غره و
مغرور شد.
چونهی لرزونم رو از دیدش پنهون کردم. چشمام نمناک شده بود. اگه لب باز میکردم
سیل اشکی اینجا روون میشد. فکر کردم قدرتم بیشتر از آدمهای این خونهست که
اینجا اومدم. اما انگار کسی هست که بتونه با نیش و طعنههاش قدرت

بیشترش رو به
رخم بکشه و من هیچ کاری جز چونه لرزوندن و بغ کردن و ریختن درون خودم از
دستم بر نیاد.
پوزخندی زد و با بی خیالی گفت:

⬆البته من بازم حاضرم در راه رضای خدا وارد کارهای خیریه بشم و فقط برای شمابیحساب خرج کنم.

دستش رو طرف شالم آورد و شال رو از کنار گوش و گردنم کمی عقب کشید. نفسش
که به اللهی گوشم برخورد کرد میزان نزدیکیش رو به خودم حس کردم .تنم داشت بر
اثر گرمای ساطع شده از تنش خیس عرق میشد. برای اینکه کمی از خودم دورش کنم
سریع با پام ضربهای به پای چپش زدم.
تک خندهای زد و آروم گفت:
هیش .کاریت ندارم که. فعالً داریم حرف میزنیم تا به نتیجهی مطلوب برسیم که اگهنظرت اوکی بود یه برنامه اساسی بذارم ! هوم چطوره ؟
اصال بیا از همین امشب شروع
کنیم ،مثال آخرِشب که بچههات میخوابن من بیام خونهی تو!!

کف هر دو دستام رو تخت سینهاش گذاشتم و به عقب هلش دادم.
تا کمی سرش فاصله گرفت سیلی محکمی به گوشش زدم.
برق از نگاه خودم پرید چه برسه به این جونورِ دوپای مرموز که کم کم دارم روی

دیگهای ازش میبینم.
مبهوتانه نگاهم کرد.
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

⬆شما نفرت انگیز ترین آدمی هستین که تو عمرم دیدم ! برای سطح شعورتون واقعاًمتاسفم. پس بگید دارید از آبِ گلآلود به نفعِ خودتون ماهی میگیرین و گرنه همه این
بحثها بهانهست.

در اتاق باز شد. بدون اینکه من یا یزدان به اون نقطه نگاه کنیم و نگاه خصمانهمون رو
از هم بگیریم صدای یوسف فضارو احاطه کرد.
تو اینجایی یزدان ؟ بیا گوشیت چند بار زنگ خورد تو که جواب ندادی به من زنگ‌زد.

نگاهش رو باز هم از من نگرفت اما در جواب یوسف با صدای خشداری گفت:
کی بود مگه ؟-عمو نریمانِ. "وپوزخندی زد" ظاهراً میخواد در مورد تصمیمت بپرسه.

یزدان سرش رو جلوتر کشید. خودم رو نزدیکِ نوک نیزه تصور کردم .چسبیدم به دیوار.
نفسهاش دوباره توی صورتم نشستن و همینطور برق چشمهای گستاخش.

-بعداً با هم حرف می زنیم. مطمئن باش کارت رو بی جواب نمیذارم.

⬆پیچید و به سمت در رفت و با گرفتن گوشیش از یوسف آخرین نگاه غضبناکش رو بهم
دوخت و بیرون رفت.

یوسف قدمهاش رو توی اتاق گذاشت و مشکوکانه پرسید:
-با هم بحثتون شد ؟

اتقدر منقلب و عصبی بودم که توان حرف زدن نداشتم.
صندلی میز توالت رو کنار کشیدم و روش نشستم و با نیمه جونی که توی تنم باقی
مونده بود به زور جواب دادم:
-نه.

-اذیتت کرد یزدان ؟

نگاهش کردم. ببین نگاهِ المصبش چطوری روی رونهام از توی شلوار جین خیره شده.
خوبه که هر دوشون رو به هیچی حساب نمیکنم و اینجوری موس موس میکنن دورم
و اال همین یوسف زودتر از هر کسی حسابم رو میرسید.
بدون توجه به نگاهش سرم رو گذاشتم روی میز، حتی حاضر نشدم لبه های باز مانتوم
رو روی رونهام بیارم.

⬆کسی که ثابت کنه نگاهش دردیده ست حتی اگه خودت رو توی

جعبهی کارتنی پنهان
کنی باز هم چیزی از شرارت و هیزی نگاهش کم نمیشه.

-میخوای با هم بریم بیرون یه دور بزنیم حال و هوات عوض شه ؟

پوزخندی زدم. زیادی تند رفتی آقای مهرانفرِ کوچیک!
اصالً کی گفته هیز بودن ربطی به سن و سال داره !! وقتی یه پسر بیست و پنج ساله
،برای زن مجردی که هفت سال از خودش بزرگتره دُم تکون میده !! وای!

-نه. فقط یه لطف کنین برید بیرون اینجوری حال و هوام خیلی بهتر میشه.

-آها. که اینطور.

سرم رو توی همون حالتی که روی میز بود به سمتش پیچیدم.
لبخند شرورانهای بهم زد و با چشمک خبیثی گفت:
-سعی کن دعوتمو همیشه قبول کنی خانم دکتر. مطمئن باش نمیذارم بهت بد بگذره.

***🡅

وسایل رو که خریدم سریع در بست گرفتم و رفتم خونه.
اما حرصی که منو در برگرفته بود محال بود با این کارِ کوچیک خاموش بشه.
کلید انداختم توی در و مثل وقتایی که در گیر عصبانیت شدیدی

میشدم شروع کردم
به غرغر کردن و وارد خونه شدم.
خداروشکر که امشب بچهها خونه نبودن و گرنه برای این دیوونگی و
عصبانیت چه
فکرایی میکردن!

شال و مانتوم رو درآوردم و روی مبل انداختم.
آدم شلختهای نبودم اما امشب فرق داشت.
امشبِ لعنتی منو سوزونده بود.
با این حال و عصبانیت حتی تحمل خودم رو هم نداشتم چه برسه به
لباسهام و رعایت
نظم و انضباط.
شلوار جینم رو هم از پام بیرون کشیدم و همونجا غنچه کرده روی زمین
گذاشتمش.

⬆قفل سوتینم رو از پشت کمرم باز کردم و اون رو هم به بقیه موارد
پایین افتاده اضافه
کردم.
پوششم تنها یه لباس زیر مشکی بود و تاپ سفید.
صندل هام رو از کنار اتاق خوابم پوشیدم و رفتم، با چه دلی، با چه
ضجهای رنگ
مشکی پر کالغی رو درست کردم و زدم روی موهام.
اشک با قدرت کاسهی چشمم رو پر کرد.
من آدمی نبودم که زیرِ بار حرف زور برم و چیزای مورد عالقهام رو به
خاطر حرفِ
دیگران سرکوب کنم ،اما شرایطم مثل همیشه نبود.

باید بفهمه حرفهاش امشب خیلی برام گرون تموم شدن.
خدا میدونه چقدر رنگ بلوند موهام رو دوست داشتم. اما باید یه جوری این مردک
دهنغار رو سر جاش بنشونم تا شک و شبههاش ازم کمتر بشه.
همین آدمای کودن و احمقن که شخصیت دیگران رو از روی ظاهر تعریف میکنن!
با اینکه هیچوقت دید خوبی نسبت به ظاهر خودش و برادرش ندارم، مخصوصا با
پرسینگها و نقش و نگاری که روی بدناشون تتو کردن و حتی انداختن گوشواره توی
گوششون یا تیپ و ظاهری که نمیشه اسمش رو گذاشت مُد، اما قضاوت نادرستی در
موردشون نداشتم.
برای من بیان آدمها و طرز فکر و ایده های جالبشونه که مهمه و نشون میده اون
شخص چقدر کامل و پختهست!

🔼هر چند نگاه هیز یزدان و یوسف و همینطور حرفهاشون نشون دهندهی شخصیت و
انسانیتشون بوده!

صدای زنگ در میون غرغرها و فحشهایی که نثار قدو باالی مبارکش میدادم به گوشم
رسید.
دستکشهای پالستیکی توی دستم سیاه شده بودن.
هنوز نیمی از موهام رو رنگ نزده بودم.

حاال با این دستها چطوری میتونستم در رو باز کنم ؟
فحش دادنم به این مزاحمِ وقت نشناس هم اضافه شد.
صدای زنگ پشت سر هم تکرار میشد.
فکر کردم باید یکی از همسایهها باشه یا شاید هم علی.
علی کلید خونهام رو داشت. اما هیچوقت سر خود کلید به در نمیزد تا وارد خونه بشه !
همیشه حضورش رو با زنگ زدن اعالم میکرد.

یکی از دستکش هارو از دستم در آوردم و پشت در رفتم و بدون اینکه حواسم به
پوشش ناقصم باشه از توی چشمی نگاه کردم.
علی بود که پشت کرده به در ایستاده بود و من از روی بی حواسی و عصبانیتی که
تشخیص خیلی چیزها برام سخت شده بود در رو باز کردم و گفتم:
-بیا تو علی ،دارم موهامو رنگ میکنم ،گوه زدم به خودم و موهام فعال.

⬆با عصبانیت از در فاصله گرفتم و برگشتم به قسمتی که مشغول رنگ کردن موهام
بودم.
بخاطر کثیف کاریِ این رنگ
روی یکی از میزهای وسط هال کمی سفره یک بار مصرف پهن کرده بودم کاسه و.
وسایل رنگ رو هم گذاشته بودم اونجا. یکم از همون سفره هم دورِ گردنم گذاشتم تا
گردنم براثر کثیف کاریش سیاه نشه.

صدای پاش به داخل خونه اومد و در رو بست.
-خوش اومدی. بشین االن که کارم تموم شد میام پیشت.

آینهی بزرگی گذاشته بودم روی میز تا با دقت کارم رو انجام بدم.
دوباره مشغول کارم شدم.
چیزی نگفت حس هم نکردم روی مبل بشینه.

یه دسته از موهام رو جدا کردم.
مامان غر نزد که من نیومدم اونور ؟ راستی مگه امشب نرفتی پیش رزیتا ؟ امشب که‌شب جمعهست بیخیالش شدی ؟ چطوری تنهاش گذاشتی اومدی پیشِ من ؟

⬆باز هم چیزی نشنیدم و انقدر غرق کارم بودم و تمام حواسم با حرصِ بلند باالیی روی
کارم بود که دقتی به علی و رفتارش نداشتم.
همیشه میرفتم آرایشگاه ولی چون امشب دیر برگشته بودم خونه و زمانم برای
آرایشگاه رفتن کافی نبود و از یه طرف حرص و خودخوریِ حرفهای این ...این مرد...
همین مرد... همین مردی که پشت سرم ایستاده و من اون رو به جای علی اشتباه
گرفتم...

به ضرب برگشتم به طرفش.
خودش بود با همون نیشخندی که همیشه توی نگاه و صورتش داشت.
خواستم از ترس جیغ بکشم و انقدر هول کردم که برس رنگ از دستم

افتاد و یه تپهی
رنگیِ سیاه روی فرش نازنیم گل انداخت.

هنوز دقت نکرده بودم با چه لباسهای کوفتی مقابلش ایستادم.
بلند شدم و با حرص زدم توی سرم.
-وای ،وای ،قالی نازنینیم. ببین چه گوهی افتاد روش.

-برو یه چیزی بیار تمیزش کن تا لکهش نمونده ،زود باش.

-بله منتظر بودم شما دستور بدین ! میشه بگید اینجا چی میخواین ؟

⬆در حالی که با سرعت به سمت آشپزخونه میرفتم تا با شامپو فرش برگردم و تمیزش
کنم این جملهرو گفتم.

با پرویی گفت:
-عجب مهمون نوازی هستی تو.

جملهاش اصالً به تیکهزدن شباهتی نداشت. انگار غرق در یه شوق و شورِ بیحواسی این
رو گفته.
ولی من به تیکه گرفتمش و گفتم:
مهمون داریم تا مهمون. شمایی که یهو سر از خونهی مردم در میارین مهمون‌نیستین که!

پس چیام ؟ مزاحمم ؟ میتونستی همینطوری درو باز نکنی روی مهمونی

که نمیدونی‌کیه پشت در ! شاید یه دشمنِ خطرناک باشه ! البته شایدم از قصد درو باز کردی و
میخوای بگی با پیشنهادم موافقی ! هوم؟

پشت اپن بود.
لنگهی درِ کابینت باز شده میون دستم بود.

⬆-چه پیشنهادی ؟

سر تاپام رو با چه شور و هیزی نگاه میکرد. عوضی.

-به همین زودی یادت رفت؟

حس کردم میخواد با حرفهاش دوباره اذیتم کنه.
از توی کابینت پایینِ ظرفشویی شامپو فرش رو در آوردم و حرصی گفتم: اینجا خونهی خودتون نیست برای تیکه انداختن و حرفهای نامربوطتون، اگه کاری‌دارین که اومدین بگید و سریع برید، میبینین که کار دارم.

یعنی میخوای بگی من دارم در مورد نظرِ موافقت برای اجرایی کردنِ طرح خیریه وثواب بردنِ امشبمون اشتباه میکنم ؟

یک آن نگاهم به پرو پای لُختم افتاد و انگار کسی با پتک به سرم کوبید که در جا اُفت
فشار کنم و همونجا خشک شده سرجام بایستم.

صدایی از یزدان نمیاومد.

شایدم گوشهام منگ شده بودن که دیگه صداش رو نمیشنیدم.

⬆من با این سر و وضع چه غلطی میکردم جلوش!!
فقط با یه شورت و تاپ که از زیرش تمام داشتههای زیبام مشخص بود ؟
االن چه فکری با خودش میکنه ؟
منم جای اون بودم فکر میکردم برای موافقت با پیشنهادش اینجوری ظاهر شدم!
احمق اصالً فرض کن به جای این اورانگوتان علی پشت در بود، اونوقت چی ؟
میتونستی تا عمر داری توی چشمای علی نگاه کنی ؟
با یه شورت و تاپ!
اشک توی چشمام نشست.
بغض کردم از این تصور.
خب من اصال حواسم نبوده چی تنمه ! با انقدر اعصابم خراب بود که نفهمم چیکار
میکنم یا با چه ظاهری در رو باز میکنم ! خدایا.
چشمای این هوسباز چی میشه ؟ حاال میتونی مثل همیشه مقابلش بایستی و کم نیاری
؟

-چی شد آوا جان ؟

تنم منقبض شد و انگار توی استخری از یخ فرو رفتم.
پشت سرم بود.

⬆صداش نزدیکترین پژواک رو به گوشم داشت.

احمقانهترین حس ممکن بود که جلوی چشماش میدویدم توی اتاق تا خودم رو
بپوشونم و برگردم برای ادامهی بحثی که نمیدونستم دلیل اومدنش به اینجا چیه.

داشتم ذوب میشدم و خدا میدونه که اون لحظه حس فرو رفتن درون آتشی رو داشتم
که خودم حلقهاش رو برای خودم ساخته بودم.
سینی که روی کابینت بود رو برداشتم و تقریباً جلوی رونهام رو پوشیدم و با دست و
پای لرزون و نفسهای منقطعم به سمتش برگشتم.

دستهاش دراز شده بودن به طرفم که کمرم رو بگیره اما با عقب رفتنم، دستهاش
پایین افتادن.
-برید بیرون. همین االن!

توی صورتم خیره شد.
انگار داشت حسهای درون صورت و چشمام رو محک میزد.
نیشخندی زد.
آروم گفت:
-مگه همینو نمیخواستی ؟

⬆با سینهای سنگین ،نفس زنان و با عصبانیت و خشم داد زدم:
نه ! نه ! آقای محترم سوتفاهم شده ! فکر کردم برادرم اومده، از یه

طرفم به حدی‌عصبی بودم که نفهمم چی تنم هست چی نیست، وگرنه منِ احمق انقدری بیدست و
پا و خِنگ نیستم که درِ خونمو رو هر آدم بی سروپایی باز کنم. شما هم باید اومدنتون
رو نشون میدادین، بقول خودتون یه اهمی، اوهومی میکردین تا بفهمم کی پشت دره!

-تا اونجایی که من میدونم هر صاحب خونهای اول میپرسه کیه بعد درو باز میکنه!

از بالا تا پایین نگاهم کرد و منظوردار لبخندی زد.
-یعنی با داداشت انقدر راحتی که جلوش شورت و سوتین میپوشی!

ببین چقدر هیز و عوضیِ که تاپ تنم رو در حدِ یه سوتین میبینه!
لعنت به نگاهش ،شبیه بنزینی هست که روی آتش اطرافم ریخته میشه و شعلههای
آتش بیشتر زبونه میکشن تا درون مغزم نفوذ کنن.
سرم در حال انفجار بود.
برافروخته شدم. شک نداشتم صورتم از عصبانیت قرمز شده بود.
-گفتم که حواسم نبود چی تنمه ! اگه حواسم بود شمارو راه نمیدادم به خونهم!

⬆پوزخندی زد و نگاهش دوباره مثل امروز سخت شد.
به خاطر حفظ غرورش به تنهام اصال نگاه نمیکرد.
هر چند نتونست خیلی خوددار بمونه.
توی هرثانیهای که میگذشت نگاهش با شورِ و حرارت خاصی روی تنم

مینشست.
چند دقیقه بینمون با سکوت گذشت.
دست برد توی جیبیش و چیزی درآورد و مقابلم گرفت.
گوشیم بود.

با لبهایی پر از تمسخر، لب زد:
اینو جا گذاشته بودی خونمون. میخواستم برم بیرون کار داشتم گفتم سر راه برات‌بیارمش حتماً بهش نیاز داری.

آب خشکیدهی دهنم رو قورت دادم و خواستم گوشی رو از دستش بگیرم که دستش
رو کمی عقب کشید.

نگاهم رنگ باخت.
با طمانینه گفت:

⬆من هنوزم روی پیشنهادم هستم. اگه یه موقع نظرت عوض شد، شمارهمو که داری‌فقط کافیه یه پیام خالی بفرستی یا یه میس بندازی، روی گوشیم، سریع اینجام!

-برو بیرون!

لبخندی زد و گوشی رو دستم داد.
حس میکنم با موی مشکی خیلی خوردنیتر میشی ! ولی موی بلوند زیادی لوند وخوشگلت میکرد.

بعد از رفتنش و بسته شدن در ،وا رفتم و همونجا نشستم. دیگه هیچ حسی برام نمونده
بود.
اگه فکر لکهی سیاه رنگ روی قالی نبود حتی تا صبح هنونجا مینشستم و به خودم و
امروز و امشب و حتی گذشتههای شومی که منو به اینجا رسوندن فکر میکردم. بدون
اینکه مغزم کم بیاره و از فکر کردن خسته بشم!

موهام رو رنگ کردم و سریع دوش گرفتم و برای تنبیه کردن خودم یه شلوار بلند و
گشاد پوشیدم با یه تونیک دراز و بد قوارهی بلند.
از حرفهاش و نگاهش و اون ریختی که مقابلش داشتم انقدر حرص خورده بودم که
معدهام سوزش گرفت و حس میکردم تا چند روز نمیتونم میلی به غذا خوردن داشته
باشم مثل امشب که سیرِ حرص خوردنهام بودم.

⬆خزیدم زیر پتو. نگاهی به ساعت کردم. تازه نیمه شب بامداد بود همه این ساعت تو.
بغل یار و محبوبشون بودن. بیچاره دلِ بیکسِ من.
بالش گرد و کوچیکم رو بغل زدم.
دلم برای عشق همیشگیم و غرغرهاش تنگ شده بود.
مثل اکثر وقتها اول یه پیام براش فرستادم.
-بیداری عشقم ؟

هنوز پیامم رو نگرفته، سریع جواب داد:
-آره دردت تو جونم.

-میخوام تصویری بزنگم بهت ،اوکیه!

جواب داد:
-بزن قربون شکلت برم. میخوام روی ماهتو ببینم.

زنگ زدم و وقتی صورت خندون و شادش رو دیدم و دو تا وروجکام که هر کدوم این
طرف و اون طرفش نشسته بودن و سعی میکردن با فشره کردن خودشون ،صورتاشون
رو توی لنز دوربین جا بدن تا من ببینمشون، دلم ضعف رفت.

⬆مامان با هیجان و حسِ شادی بوسی برام فرستاد و گفت:
چطوری جیگرِ مامان ؟ چرا نیومدی اینجا ؟ هفتهی پیش هم نیومدی ! دلم برات‌تنگ شده قربونت برم!

بوسهاش رو گرفتم و چسبوندم به لبم.
-خوبم فداتشم. میام ایشاال ،اگه شد فردا آژانس میگیرم میام پیشتون.

صدای پویا اومد. سرش عقبتر از لنز گوشی رفته بود و فقط شونهاش رو میدیدم.
خب االن بیا مامان، االن که خیلی دیر نیست، زنگ بزن آژانس یا به دایی علی بگوبیارتت.

"ای دایی علیِ مرموز. پس امشب هم خونه نیست پیش رُزی خانمه"!
-االن که دیره عزیزم. همون فردا میام. درساتونو خوندین!

معترض و آروم گفت:
-ای بابا هنوز خونهی ماما نرسیدیم میگه درس!

مامان خندید و گفت:

⬆ول کن بچههامو پوستشونو کندی با این درسا ،از خودت بگو ،تا کِی سر کار بودی ؟شام خوردی ؟

نفسی کشیدم و دستم البه الی موهام در حال نوازش و بازی بود.
-یه ربع به ۹بود رسیدم خونه. شامم خوردم. بچهها که اذیتت نکردن امروز ؟

آتنا صورتش رو جلوی لنز کشید و غر زد:
مامانی مگه ما بچهایم مامارو اذیت کنیم ! ما میایم بهش حال میدیم
که‌یهو جیغ زد:.
وای مامان موهاتو مشکی کردی ! چقدر خوشگل شدی ! ای ول. خوشگل کی بودی تومامان خانمی ! عین دختربچهها شده پویا بیا نگاه کن مامانُ!

*

پشت استیشن ایستاده بودم و داشتم پرونده یکی از بیمارها رو نگاه میکردم.

خانم توحیدی صدام زد:
خانم مقدم اتاق شیش، نه، ده ،دوازده و سیزده، یه سر بزن. فشارشون و چک کن‌حواست باشه یه مریض دیابتی بینشون هست که قراره. آنژیو کنه. گزارششو بنویس

⬆واسه دکتر جلیلی ،خودش تا یکی دو ساعت دیگه میاد وضعیتشو چک میکنه. یه خانم
باردار روی تخت ۴۰۲هست اونم بفرست برای اکوی قلب. وسایل الزم رو هم ببر با
خودت.

-چشم االن رسیدگی میکنم.

داد زد:
خانم رستاک ؟ بیا برو کمک خانم مقدم. داروهایی که الزم داره رو هم از داروخونه‌براش بیار.

داشتم به طرف اتاقها میرفتم که گوشیم زنگ خورد .شماره ناآشنا بود .هر چند خیلی
هم ناآشنا نبود. انگار که قبالً یکبار این شماره رو دیده بودم. اما هرچه فکر کردم
چیزی به ذهنم نرسید.

جواب دادم.
-بله ؟

-خانم مقدم!

⬆باید حدس میزدم شماره همونیه که با خط یزدان نوشته شده و توی اتاق طلعت خانم
بود.

-بله بفرمایید آقای مهران فر ؟

-مامانم حالش بد شده همین االن بیا خونه!

-االن ؟

-بله االن!

-متاسفم. من االن بیمارستان سر شیفتم. نمیتونم بیام.

از پشت گوشی داد زد:
-خانم من دارم میگم حال مامانم بده تو میگی کار داری ؟

بااینکه برای وضعیت طلعت خانم متاثر بودم ولی کاری از دستم بر نمیاومد. با نگرانی و
تشویش جواب دادم:

⬆آقای مهران فر من به جز روزهای سهشنبه و پنجشنبه نمیتونم بیام اونجا. خودتون که‌میدونین کارم تو بیمارستان برام اولویته ! نمیشه که هر وقت شما...

گوشی رو قطع کرد. وا ! نگاهی به گوشی کردم و دهن کجی رفتم. این مرد چرا انقدر
زورگوئه!!

اول کارهایی که خانم توحیدی گفت رو انجام دادم و حدود سه چهار ساعتی زمان برد
تا کارم تموم بشه.
از اتاق آخری که بیرون اومدم با فکر به طلعت خانم و حال ناخوشش دلنگرون
به شمارهی پسر بیشعورش زنگ زدم و منتظر شدم تا جواب بده.
جواب نداد. دوباره زنگ زدم. باز هم جواب نداد. شماره یوسف رو هم نداشتم. مجبور
شدم زنگ بزنم به خونه.

یه خانم گوشی رو جواب داد. خانمی که هیچ وقت صداش رو نشنیده بودم. احتمال
میدادم اشتباه گرفته باشم برای همین با شک و تردید گفتم:
-سالم ،ببخشید من شمارهی خونه مهرانفر رو گرفتم ولی انگار اشتباه...

-درست زنگ زدین خانم با شخص خاصی کار داشتین ؟

⬆-ببخشید شما ؟

-کیه ؟

صدای خودش بود که داشت از اون دختر سوال میکرد تا بفهمه کی پشت خطه.

-یه خانمیِ نمیدونم با کی کار داره اما میپرسه من کی هستم!

-بده من شما برو به کارت برس.

گوشی رو از دست دختر گرفت و گفت:
-تو برو به کارت برس خانم.

صدای دور شدن قدم های دختر رو شنیدم و صدای خودش که توی گوشی پیچید.
-بله ؟

-آقای مهران فر!

⬆-بفرمایید ؟

لعنتیِ پرو. حاال منو شناخته اما یه جوری رفتار میکنه انگار براش یه غریبهام که که تا
حاال صدام به گوشش نرسیده.

-طلعت خانم چطورن ؟ حالشون خوبه ؟

-شما ؟

-وای آقای مهرانفر، مقدمم!

دیگه اینجا تماس نگیر خانم به تو ربطی نداره حال مامانم چطوره اگه خیلی دلسوزحالش بودی از اون سر دنیا هم که شده میاومدی تا خودت رو بهش برسونی.

با عصبانیت و برافروختگی جواب دادم:
-من بیمارستان بودم !مریض داشتم ! چطور می تونستم مریضامو ول کنم بیام ؟

خیله خب، پس برو به کارت برس از فردا هم دیگه اینجا نیا مامان نیاز به پرستاریِ تونداره.

⬆پام روی زمین کوبیدم و ردیف دندونهام به هم سابیده شدن.
-آقای مهران فر یه لحظه گوش بدین من که عمداً نخواستم...

باز گوشی رو قطع کرد. حرصم رو سر گوشی خالی کردم و هر چه فحش و ناسزا بلد
بودم با غرغر کردن بهش گفتم.
کامالً مشخص بخاطر چند روز پیش که منو اونجوری توی خونهام دیده و منتظر بوده
بهش روی خوش نشون بدم و چیزی عایدش نشده، داره از حرص میترکه. بدبختِ
هوسرون.

فردا صبح زود به خونه طلعت خانم رفتم هرچی زنگ در رو فشار دادم

کسی در رو باز
نکرد. معلومه که داره حسابی حرصش رو خالی میکنه.

با حرص و گرمایی که داشت کم کم به مغزم سرایت میکرد تا مغزم رو ذوب کنه دستم
رو روی زنگ در فشار دادم و خیال برداشتن نداشتم. هر چه بادا بادا.
باالخره یکی توی این خونه هست که در رو از روی ناچاری برام باز کنه.

خودش با عصبانیت آیفون رو جواب داد و توپید:
-چه خبرته مگه سر آوردی خانم ؟ چرا دستتو گذاشتی رو زنگ وِل نمیکنی ؟

⬆با عصبانیت گفتم:
-چرا درو باز نمی کنین ؟

مگه نگفتم اینجا نیا ؟ دیگه بهت نیازی نیست. مامان پرستار داره ممنون میشم ازخونمون دور بشی.

-خدا لعنتت کنه روانی.

-با کی بودی ؟

جلوی دهنم رو گرفتم.
چرا مراقب حرف زدنم نیستم. حاال خوبه بیاد پایین و منو بگیره زیر چک و لگد!!

آقای مهرانفر خواهش میکنم درو باز کنین ،من باید طلعت خانم رو ببینم وباهاشون حرف بزنم.

-تو اول بگو با کی بودی تا خودم بیام پایین خدمتت باشم!

⬆هوف. دردِ بیدرمون بگیری ،مردِ روانی.
از شدت نور آفتاب دستم رو حائل پیشونیم کردم و با لحنی سازش گرانه جواب دادم:
معذرت میخوام من با شما نبودم. منظورم با کس دیگهای بود. میشه درو باز کنین‌بیام داخل ؟

صدای تک خندهی تمسخرآمیزش روی مغز سوختهام رفت.
-برو خانم. برو خودتو مسخره کن. زود از اینجا برو. دیگه این دورابرا نبینمت.

نرفتم .همونجا ایستادم و شمارهی طلعت خانم رو گرفتم. اگه تو بادی منم بیدی
نیستم که ازت بلرزم.

گوشی طلعت خانم رو هم خودش جواب داد و با خندهی حرص دراری گفت:
-آی آی تیرت به سنگ خورد. انگار نمیخوای بیدردسر بری دنبال زندگیت نه ؟

درو باز کنین. من باید طلعت خانم رو ببینم. تنها در یه صورت میرم که خودشون‌شخصاً بگن نیازی به پرستاری من نیست.

انگار داشتم کالفهاش میکردم که پوف کشداری سر داد و گفت:

⬆حرف طلعت خانمم همینه. مامان پرستار داره. خیلی هم ازش راضیه برو و دیگه نه‌زنگ بزن نه بیا اینجا .صد برابر زحمتت هم تا االن کشیدی از ما چاپیدی دیگه چی
میخوای ؟ چیز بیشتری میخواستی که نرسیدی بهش ؟

عصبی شدم و از کوره در رفتم.
لعنت به خودتو پوالت. چرا نمیفهمی مردِ حسابی ؟دارم میگم باید طلعت خانم‌خودش عذرم رو بخواد نه تو! مگه من این مدت واسه تو کار میکردم ؟

کمی مکث کرد. انگار از لحن حرف زدنم تعجب کرده بود. ولی طولی نکشید که دوباره
صداش اعصابِ آشفتهام رو دستمالی کرد.
اوال تو نه شما ! بعدشم من که کاری از تو ندیدم. اینجا رو با شو و ویترینِ خودنمایی‌اشتباه گرفته بودی خانم ! میفهمی که منظورم چیه ؟ از نظر من تو یه کار دیگه
داشتی که اتفاقاً خوبم از پسش براومدی ولی متاسفانه طرفت رو اشتباه انتخاب کردی
که تیرت به سنگ خورد!

آره جونِ خودت ! چه خودش رو هم پسر پیغمبر حساب کرده ! انگار یادش رفته
چطوری سانت به سانت تنم رو با هیزی و حرارت رصد میکرد و خدا

میدونه اونشب تا
صبح چقدر توی انتظار چراغ سبزی از من به سر برده تا چهارنعل بیاد
پیشم!

-چیشد ؟ تصمیمتو گرفتی ؟

⬆به خدا که داشت برای سرگرمی و تفریحش این مکالمه رو کِش میداد و
اِال رد کردن
من که انقدر ادا و اصول و کل کل کردن نداره!
میفهمم داره از مراودهی بینمون نهایت لذت رو میبره و من به عنوان
زنی که به
اندازهی موهای سرش که نه ولی به قدر کافی دورو برم مرد دیدم این رو
به خوبی
متوجه میشم که یزدان داره با من "الس" میزنه و لبخندش رو حتی با
ندیدنش به
خوبی حس میکردم.

برای سوزوندنش از این تفریحی که زیادی داشت بهش خوش میگذشت
لگد آرومی به
در زدم و گفتم:
باشه من میرم ولی دوباره میام پیش طلعت خانم با خودشون حرف
میزنم. طرز فکرِمسمومتونم بذارید برای کسی که راست کارتون باشه.

خندید و با هیجان گفت:
نگران ذهن مسموم من نباش همین که تا حاال فریب تو و امثالت رو
نخورده و دُم به‌تله نداده معلومه چی هست.

خواستم برگردم و بگم پس چند شب پیش من بودم که با بیشعوری زل زده بودم به
تنت و پیشنهادهای اونجوری میدادم ؟

⬆اما اونشب انقدری روی اعصابِ خودم بوده که شرم و حیایِ زنانگیم اجازه نمیداد حتی
برای خودم مرورش کنم.
گوشی قطع شد.
از درِ خونه کنار رفتم تا برم اما صدای تق باز شدنِ در مانعم شد.
بین رفتن و نرفتن دل دل کردم ولی باالخره در رو باز کردم و با لبخند واردخونه شدم.
من نباید تحت تاثیر حرفهاش قرار بگیرم و جا بزنم. باید بفهمم برای چی اینجام و
چقدر کار نیمه تمام دارم!
از دلیل اومدنم که میگذشتم خودِ طلعت خانم انقدری خانم و مهربون بود که این
مدت حسابی باهاش مانوس شده بودم. دلم نمیخواست توی این وضعیت تنهاش بذارم.
ساعتهای بودن در کنارش رو انقدری با آرامش سپری میکردم که گاهی اوقات به
زمان نگاه میکردم، میفهمیدم چقدر توی عالم طلعت خانم و حرفهای شیرینش غرق
شدم که حواسم به گذر زمان و ساعت نبوده.

وقتی وارد خونه شدم کنار درِ هال یزدان ایستاده بود.

رکابی مشکی به تن داشت و عضالت بازوها و سر شونههاش و همینطور تتوهای سینه و
بازوهاش رو به طرز هاتی بیرون انداخته بود که محاله یه زن با دیدن این تندیس
تغییری در حالت نگاه کردنش ایجاد نشه.
ولی برای من این مرد فقط یه موجود نفرتانگیزه که اگه بخاطر یه سری چیزها مجبور
نبودم تحملش کنم ،حتی باهاش همکالم نمیشدم.

⬆دوست نداشتم بخاطر اونشبِ لعنتی، چهرهی گستاخ و سرسختانهام رو با نقابی از
خجالت و شرم پنهان کنم.
مثل همیشه محکم قدم برداشتم.
دست به سینه به چهار چوب در تکیه زده بود و یه جوری حق به جانب نگاهم میکرد
انگار هر حرفی زده کامالً صحت داشته و ککش هم برای برای گفتههاش نگزیده.

نزدیکش که رسیدم اخم تندی روی چهرهام نشوندم و آروم گفتم:
-ببخشید.

ببخشیدی که گفتم برای این بود که از چهارچوب در فاصله بگیره تا بتونم داخل برم،
ولی یزدان با همون کج عقلیش سرش رو به طرفم خم کرد و گفت:
-چه عجب باالخره فهمیدی معذرت خواهی کنی.

-معذرت خواهی نکردم، منظورم این بود تو بری کنار تا من بتونم بیام داخل.

با حرص گفت:
-مثل همیشه حرف بزن. تو نه شما!

⬆تیز نگاهم میکرد. مثل شالقی که باال رفته و آمادهی فرود اومدنه.

سرم رو تکون دادم.
کمی کنار رفت. فقط کمی، اگه میخواستم وارد بشم نیمی از تنم با تنش تماس پیدا
میکرد و من فهمیدم این کارش کامالً عمدی و منظور داره.

نگاهی به هیبتش کردم.
انگار لبخند بدجنسانه و خیلی محوی هم روی لبش داشت. با چشماش منتظر عکس
العملم بود.
زیاد منتظرش نذاشتم و بعد از اینکه مقابلش خم شدم و با حوصله بند کتونیهام رو باز
کردم و اندام زیبام در معرض چشمای شرور و منتظرش افتاده بود،صاف ایستادم و از
کنارش رد شدم.
نیمهی با تنش تماس کاملی ایجاد کرد و بخشی از عضالت سفت سینه و بازوهاش رو
حس کردم.
نفس توی سینهام حبس شد و میدونم برای یزدان هم همین بود. با یه

نگاه خاصی بهم
زل زد.
شالم رو که بر اثر این برخورد کج شده بود مرتب کردم و تا رفتم توی
اتاق چندتا نفس
عمیق کشیدم.
بعد از گذاشتن کیفم توی اتاق، بیرون اومدم تا به طرف اتاق طلعت
خانم برم.

⬆یزدان رو دیدم که از بهت خارج شده بود و لیوان شربتی میون دستش
داشت و تکیهی
پر پشتش رو به اپن زده و از اون فاصله نگاهم میکرد.
پس چرا نمیره کارخونه ! امروز که باید با یوسف میرفت برای جلسه!

درِ اتاق طلعت خانم رو باز کردم. دختر جوونی رو دیدم ،مشغول دادن
صبحانهاش بود.
پس یزدان درست گفته که پرستار جدید گرفته ! پرستاری که حتی
نمیدونه طلعت
خانم از خوردن صبحانه یا غذاش توی تخت بیزاره ! تازه داشت برای
خودشیرینی، لقمه
هم براش میگرفت!

جلو رفتم. طلعت خانم نگاهش به من افتاد و با گالیه گفت:
-کجایی پس آوا ! چرا دیر کردی ؟

لبخندی زدم. واقعاً دوسش داشتم و بخاطر ظلمی که بهش شده،
نمیدونم، نمیدونم

مستحق بوده یا نه!!
ببخشید. من دیر نکردم، آقای مهرانفر درو باز نمیکردن. گفتن شما پرستارِ جدیددارین دیگه به من نیازی نیست.

یزدان شکر خورده همچین کاری کرده! یعنی چی که پرستار دارم ؟ پس این خانمُ‌گرفته تا پرستار جدید من باشه ؟ به من گفت بیمارستان کار داری نمیتونی بیای این
خانم به کارات برسه تا موقع اومدن تو!

⬆خب انگار چوغولی کردنم خیلی به جا بود چون ظاهراً طلعت خانمم از اومدن پرستار
جدید و موندنش اطالعات چندانی نداشت. ولی چیز عجیبتر این بود چرا یزدان به
مادرش گفته من برای زمان کوتاهی نمیتونم بیام و حضور این پرستار موقتیه ؟
پس یزدان یا قصد سربه سر گذاشتن منو داشته بخاطر چند شب پیش و بیاعتنایی
کردنم ،یا میخواسته توی این مدت منو از طلعت خانم دور نگه داره و وقتی آبها که از
آسیاب افتاد بهش بگه از این به بعد این خانم پرستارته. زمانی که طلعت خانم کاملً
بهش عادت کرده باشه.
گزینهی اول به نظرم عادالنهتر بود و اال دوباره راهم نمیداد به خونه.

من فقط دیروز نتونستم بیام طلعت خانم اونم بخاطر شیفت کاریم بود .خیلیم نگران‌حالتون بودم اما باور کنین موقعیتم مساعد نبود که بتونم

بیام.

-دیروز ؟

یه جور عجیبی پرسید که حس کردم شاید اشتباهی توی گفتههام داشتم. لحظهی
کوتاهی مکث کردم. آره دیگه دیروز بود!

-بله دیروز.

⬆-من دیروز با یوسف رفته بودم خونهی پریماه ،اصالً خونه نبودم.

کم مونده بود از تعجب شاخهام در بیان. پریماه خواهر کوچکتر طلعت خانم بود که اون
هم چند سالی طالق گرفته و در کنار پسر مجردش زندگی میکرد و دخترش خارج از
کشور بود.البته به جز پریماه یه خواهر دیگه هم داشتن که خارج از کشور زندگی
میکرد و از طلعت خانم بزرگتر بود. انقدری هم پولدار و سرشناس بود که گویا آوازهی
خاصی بین اقوامش داشت. زن مسن و جذابی بود. توی آلبوم عکسهای خانوادگی
طلعت خانم دیده بودمش.

پس چه هدفی از کارش داشته ؟ اصالً بر فرض، حرفش رو قبول میکردم و میاومدم

خونه، در نبود طلعت خانم و یوسف با من چیکار داشته ؟
نه خیر ،ظاهراً جدی جدی میخواسته اون شب و سیلی که توی گوشش زدم رو باهام
تسویه کنه. از این آدمِ هزار چهره هیچی بعید نیست.

برای گرفتن اطالعات بیشتر با آب و تاب بیشتری شروع کردم به حرف زدن:
راستش طرفای ساعت یک بود به من زنگ زد گفت بیام شما حالتون بد شده، من‌بخاطر مریضام نتونستم بیام و آقت یزدان گفتن دیگه از فردا نباید بیام اینجا. االنم به
زور راهم دادن!

⬆دست دختره رو که سعی داشت به زور لقمه رو بذاره توی دهنش با عصبانیت پس زد و
گفت:
اَه نمیخورم. جمع کن اینارو. کی گفت اصال اینارو بیاری تو تختم ! جمعشون کن‌ببرشون تو آشپزخونه.

دختر زیر لب زمزمه کرد:
-چشم خانم. ببخشید.

انگار زورش میاومد بلندتر حرف بزنه تا واضح بشنویم.
دختر الغر اندامی بود ولی چقدر صندوق پایینش بزرگ و نافرم بود. با وجود مانتوی
جلوبازی که تنش داشت، نمای صندوق عقبش خیلی واضح و چشمگیر بود.

به چشمهای گرد و درشتش نگاه کردم خواست از کنارم رد بشه و سینی صبحونه رو
بیرون ببره. یه جوری اخم کرد، انگاری من اومدم جای اون رو بگیرم و اونی که یهویی
اومده و صاحب خونه شده اصالً اون نیست!

چشم غره ای رفتم و به طلعت خانم نگاه کردم.
پتورو کنار زده بود و سعی داشت از تخت پایین بیاد. بزنم به تخته هیچ کسالت و حال
بدی هم نداشت. پس یزدانِ مرض گرفته چرا چشم نداشت سالمتیش رو ببینه که الکی
و برای نقشههای پلید خودش مامانش رو مریض جلوه میکرد ؟

⬆بخاطر دیابت و سکتهای که قبالً کرده و پا دردی که از دیابت نصیبش شده بود، توی
راه رفتن تسلط کاملی نداشت.
این دردها کم چیزی نبودن که من بخاطرشون هفتهای دوبار برای بهبودی حالش
کنارش میاومدم.

آخ یزدانِ موزمار. اگه دیروز کسی اینجا نبوده پس تو و این پرستارِ ایکبیری چه غلطی
میکردین و سعی داشتی با دوز و کلک من رو هم بکشونی پیش خودت ؟ البد وقتی
دیدی چشمت از من آب نمیخورده و کامالً ناامید شدی بساط دیگهای برای خودت

جور کردی!

به طرف طلعت خانم رفتم و دستش رو گرفتم.
با پوز پر گفت:
اول صبح اومده برای من سِرم و آمپول فشار بزنه. بهش میگم من چیزیم نیست حالم‌خوبه، زورکی میگه نیازه باید حتما بزنم.

دستش رو گرفتم و گفتم:
-زدین ؟

⬆نه بابا، این پرستار دوزاریِ چیه ! یه کاره اومده منو تحویل عزرائیل بده واسه همین‌کارشم کلی پول بزنه به جیب.

برای نخندیدن لب گزیدم و اون داشت با عصبانیت و غرغرهاش از دکتر یا پرستارهایی
شکایت میکرد که هیچ مسئولیتی در قبال وظایفشون ندارن و نه برای رضای خدا و
مریض، بلکه بخاطر پول فقط کارشون رو انجام میدن.
تنها هدفی که شاید بدستآوردنش برای همه لذت بخش باشه ولی همیشه همه چیز به
پول ختم نمیشه.
به خدا ختم نمیشد که شوهرم منو بچههامون رو به روزگار غریبِ تنهایی بسپره و
بندهی پول بشه!

غم، وسعت گرفت میون سینهام.

همراه طلعت خانم از اتاق بیرون رفتیم. چشمم افتاد به دخترهی پرستار که با فاصله
کنار یزدان ایستاده بود و داشت پچ پچ کنان زیر گوشش حرف میزد.
با سرفهی یوسف هم نگاه اونها و هم نگاه ما به طرف پله ها کشیده شد.

دختره سریع از یزدان فاصله گرفت. یوسف سالم پر انرژی داد و پایین اومد.
-صبح همگی بخیر. چه خبره اول صبحی ؟ انگار دور همی گرفتین!

⬆نگاهش لحظهای روی من و طلعت خانم نشست و لبخندی زد.
انگار داشت حضورِ دوبارهام رو بهم تبریک میگفت.
اون هم ظاهراً تحت تاثیر حرفهای خاله زنکی برادرِ عبوسش قرار گرفته ولی حاال با
دیدنم فهمیده بُرد و پیروزی از آنِ من شده نه برادرِ فالن فالن شدهاش.
گردن برافراشتم و با اقتدار زل زدم به نگاهِ تخسِ یزدان که طلبکارانه بهم نگاه میکرد.

-این بازیا چیه راه انداختی یزدان ؟

یزدان بادی به غبغب انداخت و گفت:
-کدوم بازی مامان؟

همین بازیا که برداشتی زنگ زدی به آوا آرامشش رو بهم ریختی گفتی من حالم بدهباید هر طور شده بیاد خونه، من که اصالً خونه نبودم چه برسه حالم بد باشه!

ابرویی باال داد و نگاهش روی من ثابت شد.
آخ جیگرم حال اومد از اون رنگ پریدگیش و رگ برجستهی پیشونیش.
قری به گردنم دادم و با افتخار به صورت طلعت خانم چشم دوختم.
با پوششی از اخم منتظر جواب از یزدان بود.

⬆-چوغولیه منو پیش شما کرده؟

-جوابِ منو بده یزدان.

یوسف زیر لب زمزمه کرد.
-اوه اوه. چه گندی شد داداش. الاقل بامن هماهنگ میکردی!

یزدان لحظهای با اخم نگاهش کرد و دوباره به سمت مامانش برگشت.
سعی داشت گَندش رو یه جوری جمع کنه.
گفتم بیاد تا بهش بگم دیگه نیاد سرکار. دوست ندارم اینجا باشه
.خوش ندارم به اسمکار و مراقبت از شما هربار...

-بس کن!

طلعت خانم با تغیر و غرور گفت. پرخاش زد و این برای نورِ چشمیش
زیادی گرون
تموم شد. چون با خشم از جا بلند شد و نگاه کینهتوزش رو به من
دوخت و انگشتش رو
طرفم نشونه گرفت.
فعالً از هر راهی که بلدی خودتو جا بنداز تو دلِ مامان اما باالخره یه

روزی دستتوواسه همه رو میکنم. اونوقت باید خودتو یه جایی قایم کنی که دستم بهت نرسه.

⬆-یزدان!

-چیه؟ چیه مامان؟

طوری بلند و شورشی داد زد که شونههام از واکنشِ صداش باال پریدن.

من بهش مشکوکم مامان. مگه پرستار نمیخوای، خب بیا، اینم یه خانم پرستارِمجرب و حرفهای که کارش تو بیمارستان زبون زدِ همهست ،پس دیگه چی میخوای ؟

به دخترهی چشم سفید نگاه کردم. یه جوری از حرف یزدان ذوق مرگ شده بود و نیش
وا داده انگار یزدان جلوی همهی ما مقابلش زانو زده و انگشتر تک نگین نامزدی رو
بهش پیشکش کرده!

طلعت خانم متوجه دگرگونی و حالت عصبی یزدان شد و ناچاراً آمرانه حرف زد:
-تو مشکلت با آوا چیه وقتی میدونی من با آوا بیشتر از هر کسی راحتم ؟

برای یزدان بهونههای طلعت خانم نامعقول و پیچیده بود.

⬆همونطور که بخاطر عصبانیت لحظات پیشش از روی مبل بلند شده

بود، شروع کرد
آروم آروم راه رفتن.
خب دالیلت چیه که باهاش راحتی ؟ بخاطر صمیمیتتونه ؟ باش، غیر از اونم هر کس‌دیگهای یه مدت بیاد پیشتون، با اونم صمیمیی میشین.

آوا مستاجرِ خودمه، یه ساله میشناسمش. تو این یه سال حسابی با هم دوست شدیم‌بهش اعتماد دارم..

پوزخندی زد و گفت:
-حرفی از اعتماد نزنین تورو خدا مامان. من حتی یه درصدش رو به این خانم ندارم.

یوسف ریز ریزکی خندید. چشمم افتاد بهش. توی آشپزخونه بود و بیخیال از بحث
مامان و داداشِ بد دهنش داشت لقمههای گُنده گُنده رو توی دهنش جا میکردو
دزدکی پرستار فنچ و توپ قلقلی رو دید میزد.
انگار داشت بانگاهش میگفت:
"اوف کوفته قلقلیِ من، یه وعدهی خوشمزهی شاممی".

تا نگاه سنگینم رو شکار کرد. سریع چایی پرید توی گلوش.
توی دلم گفتم:

🡅-کوفت، هیزِ دربه دری.

پرستارِ خود شیرین به طرفش رفت و با نوش گفتن لیوان آبی پر کرد و

به دستش داد.
پوزخند زدم. من برای خودشیرینی یا جا کردن خودم توی دلِ این دو پسرِ خودشیفته
هیچوقت راضی به دادن لیوان آبی هم به دستشون نمیشم.
از نظر من مردها ذاتی برای خوشرویی ندارن.
کسی که دم به دمم بود و هر شب سرش رو روی بالشی میذاشت که من میخوابیدم،
اون همه بال به سرم آورد و حتی به بچههای خودش رحم نکرد، یه ناتوی نامرد که
آخرش تو زرد از آب در اومد و خیلی راحت رفت. "وای به حالِ دگران!! "

اخمی به نگاه پرستارِ از راه نیومده کردم و جملهی یزدان مثل غدهای شد توی گلوم.

این خانم مطلقهست با این ریخت و قیافهاش هم پا میشه میاد اینجا فکر کرده اینجاکاباره...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه. وای به این مرد، با دهن گشاد و بیدرو پیکرش.
وای به تصور و ذهنِ مخروبهاش. وای به بیانات نادرست و کثیفش. وای و شرم باد به
وجود آدمهای ظاهر بین.

⬆حرف دهنتونو بفهمین آقای مهرانفر. این خانم "به خودم اشاره کردم" اگه‌مطلقهست اما تا االن انقدری بوده که برای هیچ احدی دونه نپاشیده باشه چه برسه به

شما که تومنی برای من نمیارزین ! اول از همه هم بهتره مراقب خودتون باشین نه به
من، شاید به چشم و عقل خودتون اعتمادِ کامل ندارین که دنبال بهونههای بیخودی
میگردین و اِال من به خودم کامالً مطمئنم که شمارو به هیچی حساب نمیکنم!

دست به سینه شدم و در آخر توی دلم افزودم.
-من آخرش توئه بچه سوسول رو مینشونم سرجات حاال میبینی.

یوسف قهقهه زد از کنِف شدن داداش ارشدش. دخترهی چشم سفید پشت چشمی
نازک کرد و با ستیزه زل زد بهم. طلعت خانم هم از جوابم گونههاش سرخ شدن. انگار
میخواست بخنده ولی به احترام پسرش و ناراحت نشدنش این فشار رو در خودش
تحمل میکرد. اما یزدان. یه جوری رگهاش بیرون زدن و صورتش ملتهب و قرمز شده
بود که فهمیدم بد جاییش رو سوزوندم و داره از حرص منفجر میشه .نگاهی به جمع
کرد تا واکنش همه رو ببینه وقتی فهمید چقدر بینِ بقیه ضایعش کردم رو کرد طرفم
و گفت:
به زودی نشونت میدم که من بخاطر خودم که نه بخاطر اون روته که دارم واسه بقیهزمینهسازی میکنم تا بهتر بشناسنت.

-بیا داداش، وِل کن این بحثُ، بیا صبحونه بزن که بریم کارخونه. دیر شد ها.

⬆یزدان کجکی نگاهی به یوسف کرد و با تغیر گفت:
-نمیخورم. میرم آمادهشم.

نیم نگاهی به من کرد و سرعتی از پلهها باال رفت. اما همین که چند پله باال رفت دوباره
برگشت و گفت:
راستی مامان، خانم کرمی تو این خونه میمونه، به عنوان پرستارتون "من" این خانمرو استخدام کردم، شما و آوا جونتونم "کشیده و تمسخرآمیز اسمم رو گفت" هر کاری دلتون خواست بکنین!

برگشت تا دوباره باال بره ولی ایستاد، انگار یه چیز دیگه هم یادش اومده باشه. فقط
سرش رو کمی به سمتمون پیچید و از روی شونهاش نگاهی به مامانش کرد و گفت:
یه چیز دیگه هم هست. من به پول نیاز دارم واسه کارخونه ! شاید اون خونهای کهدست آوا جونت دادی رو بذارم بنگاه واسه فروش.

لعنتی ! ببین از کجا هم شروع کرده ! انگار جنگ سخت و نرمی در پیش دارم با این آقا
یزدان!

طلعت خانم با تعجب گفت:

⬆خونهی فردوس رو ؟ خب چرا خونهای که دست اشرافی بوده رو نمیذاری برای فروش؟ اونجا که خالیه.

اونجا بازار فروشش راکده، معامله توش جون نداره، بهترین نقطه واسه فروش‌همینجاست که دست این خانم دادی.

طلعت خانم نگاهی به من کرد .با حالت شرمندهواری که فهمیده بود کارهای پسرش
تعمدی و زیرکانهست.
-اونوقت آوا چیکار کنه ؟

یزدان به راهش ادامه داد و در حالیکه شونه بالا داده و پلههارو یکی یکی بالا میرفت
بیقید جواب داد:
-مشکل من نیست. بگرده دنبال خونه یه جای دیگه پیدا کنه.

خب چرا زمینای باغ رو نمیفروشی داداش ؟ تازه بنگاه و خونه خودتم که هست ! پول‌تو حساب منو مامانم اوکیه.

یزدان جوابی نداد. انگار واقعا قصدش فقط آزار دادان من بوده.
طلعت خانم اما به تندی گفت:

⬆خوبه خوبه، پیشنهادتو واسه خودت نگه دار. از پول من مایه نذار. به من چه! مگه من‌از سود کارخونه و پوالی شما خبر دارم که تا یه چیز میشه پای منو وسط میکشین ؟

دست روی دست گذاشتم و به این فکر کردم توی این خونه هر کس سنگ خودش رو
به سینه میزنه.
یکی هم مثل آقا یزدان پای لجبازی که برسه همه رو فدای خودش و خودخواهیهاش
میکنه.
برام مهم نبود. فوقش میگردم یه خونهی دیگه پیدا میکنم تا قبل از اینکه لجبازیِ
بیشترش کار دستم نداده.

*

ظهر بود. آخرین بنگاه رو با خستگی بیرون اومدم. نزدیک تعطیل شدن مدرسهی پویا
بودم. رفتم به مدرسهاش و با هم داشتیم برمیگشتیم خونه.

مامان آقا مدیر پنجشنبه یه جشن گرفته برامون، گفت اولیاتونم بگین بیان .یه دعوت‌نامه هم فرستاده.

⬆️له له زنان زیر گرمای خورشیدِ مهرماه پوفی کشیدم و گفتم:
خوبه یه ماهم نیست رفتین مدرسه، زود شروع کردن به این مسخره بازیا. باشه مامان‌میام.

-چقدر گرمه، یه تاکسی بگیریم، سوختم مامانی.

-اینجا که تاکسی گیر نمیاد عزیزم، باید بریم تو خیابون اصلی.

پویا حرفی نزد. کوله کوچیکش رو روی شونهاش باال کشید و گفت:
-امروز نرفته بودی بیمارستان ؟

-نه. یکم سریع تر راه بیا زود برسیم خونه.

-خب چرا نرفتی ؟

اینم از مرد کوچولوی فضول من. انگار همه برای من آقا باالسرن و خودم نمیدونستم!

-چون مرخصی گرفتم.

🡅-مرخصی برای چی ؟

با چشم غره نگاهش کردم. لبخندی شیرینی زد و گفت:
-آخه هیچوقت الکی مرخصی نمیگیری ! حتماً یه دلیل مهم داشته، حالت خوب نبود ؟

حالم خوب بود فقط امروز کار داشتم. دارم میگردم دنبال یه خونه جدید ،باید از اون‌خونه بریم.

بی حوصله و خسته گفت:
-وای نگو مامان. خونمون که خیلی خوبه. نزدیک مدرسمم هست.

به خیابون نزدیک شدیم. باید میرفتیم اون طرف خیابون دستش رو گرفتم و گفتم:
بله .منم میدونم خوبه. ولی صاحب خونه میخواد خونشو بفروشه ما هم مجبوریم‌خونه رو بهش تحویل بدیم.

میخواستیم رد بشیم. اما سرعت ماشینی که داشت به سمتمون میاومد مانعمون شد.
ایستادم و یه فحش آبدار هم توی دلم دادم که همین چند ثانیه رو باید بخاطر این
رانندهی بیمالحظه زیر آفتاب له له بزنم.

⬆نزدیک که شد سرعتش رو کم کرد. ماشینش شبیه ماشین یوسف بود کنارمون رسید و.
پا روی ترمز گذاشت و شیشه سمت ما رو پایین داد. خودش بود
لبخندی زد و گفت:.
-چطوری خانم دکتر. اینورا ؟

فعالً باید این بشر و خانم دکتر گفتنش رو به فال نیک میگرفتم.
-سالم مدرسهی پسرم بودم داریم میریم خونه.

نگفتم این دورو بر دنبال خونه میگشتم چون برادرت قصد کرده از روی دشمنی
خونهای که من نشستهام رو برای فروش بذاره. گفتم مدرسه بودم تا کارهام برای خودم
سِری و پنهانی باشن تا یه وقت دلِ دشمنم با فهمیدشون شاد نشه.

یوسف سرکی به جلو کشید و پویارو دید.
-به به. پس گلی به جمالمون وا شده. بیاین بشینین، من میرسونمتون.

الکی و مثال که من راضی به زحمت نیستم گفتم:
-مزاحم نمیشیم، ظهره، شما هم انگار داشتین میرفتین خونه.

در رو از داخل باز کرد.
-بیاین مزاحم چیه بابا ،نزدیکه که میرسونمتون.

⬆-مرسی.

درِ عقب رو اول برای پویا باز کردم. پویا قبالً یک بار یوسف رودیده بود .یه روز که رفته
بودم خونهی طلعت خانم تا برای مشکل یکی از همسایهها و مزاحمتشون باهاش حرف
بزنم اون روز یوسف گذرا از کنارمون گذشت و سالم کرد.

با نگاهم تکلیف ادبش رو بهش گوشزد کردم. هر چند پسرم خودش انقدری مرد شده
بود که نیازی به هشدار دادن من نباشه ولی از روی عادت با نگاهم بهش یادآوری
کردم.
به محض اینکه نشست مودبانه گفت:
-سالم عمو.

در رو بستم و در جلو رو باز کردم و روی صندلی نشستم. دست یوسف

به عقب کشیده
شده بود. لُپ پویا رو کشید و لبخندی زد.
-سالم عمویی. چطوری ؟

پویا اخمی کرد و یوسف نفهمید اخم پسرم برای کشیدن لُپشِ. یوسف که خبر نداره
مرد کوچولوی من از این حرکت چقدر بیزاره.

🡅-ممنون خوبم.

-بدش میاد.

یوسف دستش رو عقب کشید و گنگ بهم نگاه کرد.
از اینکه بدموقع و گنگ این جملهی کوتاه رو گفتم ،با اکراه لبخندی زدم.
-پویا بدش میاد یکی لُپش رو بکشه.

-آهان.

آهانش طوری کشدار بود که انگار اطالعات مهم و سِری یه معدنِ پر از طالرو بهش
گفتم.
نیم نگاهی به پویا کرد و پوفی کشید.
ببخشید عمویی نمیدونستم بدت میاد. هر چند خودمم از این حرکت بدم میادا. ولی‌نمیدونم چیشد. بذارش به حسابی جَوگیری!

و چشمکی به روش زد و پیچید. پویا هم با پرویی گفت:

-خواهش میکنم.

⬆یوسف "بله"ای گفت و ماشین رو به حرکت درآورد.
خندهام گرفت. انگار نه انگار پویای من چند سال از یوسف کوچکتره.

-چه خبر دیگه ؟ امروز مگه بیمارستان نبودی ؟

طوری نگاهش کردم که خودش فهمید نگاهم برای چیه ! چقدر هم زود پسر خاله
میشه!

از توی آینه نگاهی به پویا کرد، نمیدونم نگاه پویا چه جوری بود که یوسف به ناچار و
سریع یقهی باز پیرهنش رو جمع کرد و از آینه چشم گرفت.
قیافهاش شبیه یزدان بود. فقط سن و سالش مشخص میکرد هنوز کمی خام و بی
تجربهست. تتوهای روی سینهش مثل یزدان پر بود از جمالت التین و نقش و نگارهای
جورواجور. پرسینگی هم توی ابروش داشت. که البته االن خبری ازش نیست و انگار
عتاب و خشم طلعت خانم باعث شده بیخیالش باشه.
چونهاش کمی کشیدهتر از یزدان بود. چشم و ابروهای یزدان حالت باریک تری داشتن و
یه جوری هم زل میزنه به آدم انگار همیشهی خدا طلبکاره.
ولی یوسف حالت بزرگتر و مهربونتری داشتن.
لب و دهنشون تقریبا شبیه هم بود، لبهای کمی برجسته و خوشحالت و

فرم
بینیهاشون تفاوت چندانی با هم نداشت. فقط بینی یوسف حالت کشیده و قلمیتر بود

⬆ولی بینی یزدان کمی سر داشت. هر چند فرمشون گول زنکی بود و انگار هر دوشون
عمل کرده باشن ،اما بینیشون خدادادی خوش فرم و متناسب بود.
رنگ پوستشون مثل طلعت خانم گندمی بود. البته رنگ پدستِ خودمم هست.
یه ته ریش کوتاه روی صورت یوسف بود و همون ته ریش، کمی پر پشتتر با فرم و
رسم خط صافی، روی صورت یزدان بود. خطهای ته ریشش انقدری مساوی و میزون
بودن انگار خط کش گذاشته روش وصافِ صافشون کرده.
هر چند هنرِ دست آرایشگرش بوده و اِال خودِ خشنش چه به این ظرافت.
مردکِ عبوس با اون سر کچل و بیموش یه جوری به آدم نگاه میکنه انگار رئیس کلِ
مافیاست و منم یه انبار جنس ازش دزدیدم!
نوچ نوچ نوچ، من نمیدونم اون همهی موی المصب رو چرا انقدر کوتاه میکنه، نه شبیه
طاسهاست، نه شبیه اونایی که مو روی سرشون دارن!
بیچاره طلعت خانم با این دوتا پسر بازم خوبه فقط یه سکته و افسردگی گرفته!
یه لحظه تصور نشستن یزدان پشتِ میز ریاستِ کاریش توی ذهنم نقش بست.

واقعاً فکر کن ! با اون ریختِ عجق وجق و لباسهای زشتی که میپوشه بیرون از
حیطهی کاریش ،چه به میز ریاست و کارخونه ؟!
یعنی تا حاال کارکنانش تیپ غیر کاری و گوشوارههای توی گوشش و تتوهای نقاشی
شدهاش رو ندیدن ؟
مرد بودن هم یه زمانی اسم و رسمی داشت و االن فقط ازش اسمی مونده!

⬆-اوضاع چطوره ؟ تونستی خونه پیدا کنی ؟

نگاهم به موهای همیشه خوش حالت و پر پشتش افتاد. دوباره سرِ بیموی یزدان مقابل
چشمم اومد.

-نه هنوز. فعال پیگیرم. سپردم چند تا بنگاه برام خونه پیدا کنن.

نگاهم کرد و با لبخند گفت:
-ولی خودنیما ،یزدان حسابی باهات لج کرده.

لبخندش رو ندید گرفتم و حتی صمیمیت حرف زدنش رو.
روم رو به طرف خیابون پیچیدم و گفتم:
-برام اهمیتی نداره.

-بله میدونم. یه چیزی بگم ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش سریع گفت:
-موی مشکی هم بهت میاد. بنظرم خیلی با نمکتر شدی.

⬆تک سرفهای کردم و چشمام درشت شدن از این بیپروواییش.
انگار حضور پویارو نادیده گرفته بود.
"ببخشید" آرومی گفت و خندید.
حواسم نبود یه لحظه !! آآآم. یه سوال شخصی بپرسم ؟بدون کوچکترین درنگی "نه" گفتم. دوباره خندهاش گرفت ولی من با همون چهرهی محکمی که با کسی شوخی نداشتم زل زدم به خیابون.

خیلی آروم گفت:
چه یهو هم میگه نه. سوالم شخصی هست اما اونقدری نه، که واسه جواب دادن اذیتت‌کنه. آخه مامان گفت یه دختر سیزده ساله داری، کنجکاو شدم بفهمم مگه چند سالت
بوده ازدواج کردی ؟

جوابی بهش ندادم. از گوشهی چشم نگاهش رو دیدم و بعد هم ساکت شدنش رو و
سکوتش که تا انتهای مسیر دنبالش کرد.
نزدیک خونه رسیدیم .تشکر کردم و در رو باز کردم و بدون تعارفی از ماشین پیاده
شدم. در عقب رو برای پویا باز کردم تا پیاده بشه. یوسف سرش رو پیچیده بود به
سمتمون. حس کردم داره

⬆چیزی رو توی دهنش برای گفتن مزه مزه میکنه.

پویا هم تشکر کرد.
-ممنون عمو لطف کردین.

-خواهش میکنم.

وقتی پویا پیاده شد ،قبل از اینکه در رو ببندم یوسف دستش رو طرفم گرفت تا نگاهش
کنم:
-اگه سوالم اذیتت کرد معذرت میخوام.

-هفده سالم بود که ازدواج کردم.

فارغ و آسوده از جواب گرفتن، لبخندی زد.

-به طلعت خانم سالم برسونید، خدا حافظ.

در رو بستم و از ماشینش دور شدم.

***🡅

صدای جرو بحث کردن آتنا و پویا کل خونه رو برداشته بود، سرسام گرفته جیغ زدم:
-همین االن برید تو اتاقاتون تا دیوونم نکردین ،زود.

آتنا با لجبازی ایستاد و دست به کمر شد، هیکل الغر و ظریفش توی اون تاپ گلبهی و

شُل و ولش و شورتک کوتاهی که تنش داشت، خوردنی بود. دخترک چموش من.
مامان بهتر نیست یه بارم به پسرت گیر بدی، اونی که داره دیوونه میشه منم که این‌روانی آسایشُ ازم گرفته.

اخمی به روش کردم. سرتق ببین چه زبون درازی میکنه!
-خیله خب تو فعالً برو تو اتاقت کم باهاش بحث کن ،خودم باهاش حرف می زنم.

حرف بزنی ؟ باید حسابی کتکش بزنی واسه بیادبیاش ! همه کتابام دفترامو خطخطی کرده ،اتاقمُ افتضاح کرده ،چون نتونستم بهش امال بگم باید این وحشیگریارو
دربیاره ؟

⬆داشت خندهام میگرفت از این جیغ جیغکردنهای آتنا. ماشااهلل دخترکم یه پا
سلیطهست برای خودش!
برای گوشیم پیام اومد. چشمم رو به صفحهی گوشیم دوختم و پیام اومده رو که در
جوابِ پیامم "بیدارین؟" فرستاده بود رو خوندم.
"شما ؟ " و همزمان جواب آتنارو دادم.
-خب حاال تو هم میمُردی یه امال به داداشت میگفتی ؟

شونه باال دادنش رو حتی با سری که پایین داشتم دیدم.
-خسته بودم خوابم میاومد.

باشه. حاال هم برو بخواب تا من ببینم آقا پویا واسه چی اون گندکاری زشت رو انجام‌داده!

مامان باید کتکش بزنی ،بخدا داری ناحقی میکنی، من خسته بودم، خوابم میاومد،اونم بخاطر بازی با دوستاش که عصر گیرِ درساش نیفته میخواست ظهرِ منو خراب
کنه. به جای اینکه حقُ به من بدی طرف پویارو میگیری!

داشتم جواب پیام رو مینوشتم.

⬆"یکم دیگه بهتون زنگ میزنم."
پیام رو سِند زدم و چشم دوختم به آتنا که هنوز شاکی و دست به کمر داشت از
حکومت خودش دفاع میکرد.
خب توقع داری حاال چیکار کنم آتی ؟ پاشَم با این هیکل داداشتو کتک بزنم ؟خجالت نداره من دست روش بلند کنم ؟ میدونم کار اشتباهی کرده و کارش بیجواب
نمیمونه، اما تو برو تو اتاقت تا من با پویا حرف بزنم.

سری تکون داد و با زور و بغض شب بخیری گفت و بدو به طرف اتاقش رفت.

نگاهم رو به پویا کشیدم که صامت و ترسیده به زمین نگاه میکرد و دستهاش رو میون
هم قالب کرده بود. پسرک بازیگوشم.
-چرا سربه سر خواهرت میذاری ؟ مگه صد دفه نگفتم اعصابش رو به

هم نریز ؟

سرش رو کمی باال گرفت و لبهای قرمز و کوچیکش رو جلو داد ،
میخواست مثل همیشه
با تخسی حرف بزنه.
من فقط گفتمش امال بگیر بعد بخواب ،اومد بازوم رو گرفت از اتاقش پرتم کردبیرون، به شخصیتم برخورد ،منم تالفیه کارشو کردم.

⬆باز داشت خندهام میگرفت.خدایا، این یکی اصالً حاضر نیست از موضعش پایین بیاد.
اخمی کردم و توپیدم:
کارت درست نبود پویا، نباید اینجوری تالفی میکردی، اونم با خواهرت و اتاقش کهمیدونی چقدر روش حساسه ! دفعه آخرت باشه اینکارو انجام میدی.

شونههاش رو با تخسی باال داد و گفت:
کاری نکردم که فقط یه قیچی برداشتم و بالششو سوراخ کردم که پرهاش بریزه تواتاق.

آره میدونم پسرکم، تالفی نبود که ،پدر هفت جد و آباد منو درآوردی تا اون اتاق رو با
کمک سرتق کوچولوی وراجم تمیز و جمع و جور کنم.

اخمم رو بیشتر کردم تا صورتم جدی باشه و اثرات خنده توش مشهود نباشن.
-عروسکاش و کمدشم ریخته بودی به هم، همه لباساش پخش و پال

وسط اتاق بودن!

خب اینم به تالفیه پرت کردنم بیرون از اتاقش بود، عین یه سوسک منو انداخت‌بیرون.

-البد سوراخ کردن بالششم به تالفیه امال نگفتنش بوده ؟

⬆نوچی کرد و ابروهاش رو با تخسی باال داد.
واسه زبون درازیاشه که فکر میکنه چون ازم چندسالی بزرگتره میتونه منو زیرمجموعهی خودش حساب کنه یا بهم زور بگه.

وای ،خدا کنه من بین شما دو نفر حداقل تا پنجاه سالگی عمر کنم.
پس مرد کوچولوی من به غرورش برخورده که زیرمجموعهی خواهرش باشه یا از اون
دستور و زور بشنوه. قربون قد و باالی نیمهت برم. مردِ تخس و مغرورم.
اجازه ندادم لبهام به خندهای وا بشن تا بند رو مقابل این نیموجبی به آب بدم. بچههام
بیشتر از هر چیزی از اخمهای غلیظم حساب میبرن.
-این حرفا چیه میزنی ؟ اون خواهرِ بزرگته، حق بیاحترامی بهش نداری ! فهمیدی ؟

سرش رو بیمیل تکون داد.

باید ازش عذر خواهی کنی پویا، فردا یه شاخه گل میخری میاری براش و ازش‌عذرخواهی میکنی و خواهرتو میبوسی تا از دلش در بیاد، باشه ؟

میخواست مخالفت کنه، این رو از وجنات صورت کوچیک و گردش فهمیدم که کمی
سخت و منقبض شد. اما سرش رو بااال گرفت و گفت:

🠉-چشم مامان.

-حاال برو تو اتاقت و دیگه کارت و تکرار نکن.

-چشم مامان.

-شبت بخیر.

جلو اومد و به عادت همیشگی دستهاش رو توی گردنم حلقه کرد و گونهام رو بوسید.
-شب بخیر مامانِ خوشگلم.

لبخندی زدم و گونهی اناری و سفید پسرکم رو بوسیدم. هر دوشون شباهت خیلی
نزدیکی به خودم داشتن و میشه گفت زیبایی چهرهی خودم و خانوادهام رو به ارث برده
بودن. ژن قوی رادان. خوشحالم که از ژنِ پست و کثیف اون مرد به ارث نبردن.

پویا که رفت به صفحهی گوشی نگاه کردم. یه پیام دیگه هم فرستاده بود. حتماً اون
موقعی بوده که پویا داشت مقدمات شب بخیرش رو انجام میداد.

"چیکارم داری ؟ من وقت ندارم"

⬆پوزخندی زدم.
پس منو شناخته بود و وانمود میکرد نمیشناسه ! بیتوجه به پیام"وقت ندارمش"
شمارهاش رو گرفتم.
از لج، بوقهای اول رو جواب نداد و گذاشت تا به بوق آخر برسه، بعد هم یه جور
بیحوصله و عصبی صدای زمختش رو به گوشم رسوند.
-چیه ؟ نصف شبی هم نباید آرامش داشته باشیم ؟

سالم معذرت میخوام برای تماس بیموقعم. راستش برای موضوع خونه تماس گرفتم‌گفته بودین فردا قراره مشتری بیاد خونه رو ببینه..

-خب ؟

خب و کوفتِ ماری!
میخواستم اطالع بدم من فردا خونه نیستم. تا شب شیفت دارم .زمانش رو بذارین‌وقتی برگشتم یا روزی که خودم خونه باشم.

هِه نیشخندش رو شنیدم و با پرویی جواب داد:

⬆خانمِ عزیز، فردا مشتری میاد که خونه رو ببینه، خونه هستی یا نیستی مشکل من‌نیست، میتونی کلیدارو بدی به آقای مالکی بنگاهدارمون که خودش مشتری رو بیاره

چک کنه.

-ببخشید نمیتونم همچین اجازهای بدم.

-ببخشید که من صاحب اون خونهام.

با حرص بلند شدم و به طرف پنجره راه افتادم.
-خب باشین ! من که با شما قرارداد نبستم، موجر من طلعت خانم هستن.

کمی مکث کرد. انگار داشت از لجِ حرفهای من به سیم آخر میزد.
طولی نکشید که با تغیر جواب داَد:
تو همین چند روزه خونه رو معامله میکنم. امیدوارم خونه پیدا کرده باشی و اال با این‌بلبل زبونیت خودتو تولههات، بیسرپناه تو خیابون میونین.

گوشی رو مثل همیشه یهویی قطع کرد.
میخواستم حالیش کنم مثل خودِ بیکسش بی کس و کار نیستم.

⬆با حرص رفتم و نگاهی به قرارداد کردم دقیقاً یکساله که مستاجر طلعت خانمم حتی
چند روز هم از تاریخش گذشته. از اینکه شانس باهاش یار بوده و هیچ بهونهای نداشتم
تا سرِ فروش خونه و اوضاعی که برام پیش آورده حالش رو اساسی بگیرم وا رفته به
کمد تکیه دادم و چشم بستم.

انگار به مدت قرارداد بین منو طلعت خانم واقف بوده که این معضل بزرگ رو برام ایجاد
کرده. جنگی که ربط مستقیمی به دشمنیش داشت و دشمنی که من نمیدونستم
علتش چیه.

***

پیدا کردن یه خونهی خوب حاال حاالها زمان زیادی میبرد .یزدان طوری تحت فشارم
گذاشته بود که مجبور بودم تقریبا هر روز مرخصیهای ساعتی بگیرم تا بتونم به امالک
سر بزنم و خونههای انتخابی رو بازدید کنم و هر دفعه تالشم بینتیجه بود.

طلعت خانم هم از کارهای یزدان مونده بود چیکار کنه. فقط با شرمندگی میگفت:
تقصیر منه که هنوز هیچ نشده کلِ دارایی و اموالم رو بینشون تقسیم کردم و حاال‌نمیتونم تو تصمیماتشون دخالت کنم. یزدان چرا زمینارو نمیفروشه ؟ چرا خونهی
خودش رو یا به پوالی تو حسابش دست نمیزنه.

⬆و خیلی چراهای دیگه که من فقط لبخند میزدم. کار یزدان که مشخص بود اما کارِ
طلعت خانم و عقلِ سلیمیش نه ! خب آدم وقتی خودش هنوز زندهست با کدوم عقل و

منطقی تمام داراییش رو یهویی بین بچههاش تقسیم میکنه ؟

اون روز خونهی طلعت خانم نرفتم.
وقتی فهمید در حال پادو زدن برای پیدا کردن خونهام با کمال میل نرفتنم رو استقبال
کرد و گفت:
-نمیخواد بیای عزیزم بگرد دنبال خونه، فعالً این واجبتر از منو کارای خونهامه.

ولی حس میکردم تازگیها طلعت خانم خیلی مشکوک شده.

رفته بودم خونهی رزیتا دختر عموم.
با بیخیالی یه نخ سیگار از پاکت درآوردم و فندک زدم.
امروز بعد از مدتها هوس کشیدن به سرم زد. خستگیِ این روزها و فکر کردن به
حواشیشون حسابی نفسگیرم کردن.

پوک عمیقی زدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. پاهام رو روی پایههای میز بزرگِ
وسط، دراز کردم و چشم بستم.

⬆صدای پاشنهی صندلهای رزیتا اجازه نمیداد آرامشِ سکوت و کشیدن اون نخ سیگار
لحظهای ذهنم رو آروم کنه.

-انقدر راه نرو. چریک چریک صندالت رو مُخمه رُزی.

-کوفت دوباره افتادی به سیگار کشیدن ؟

صدای صندلهاش روی پارکت بیشتر شد و نزدیکتر به گوشم.
چشم باز کردم. با سینی شربت به سمتم اومد. رو ترش کرد و غرید:
این کوفتی رو اینجا دود نکن بعد که علی بیاد به من بپره کی اینجا بوده سیگارکشیده من چی جواب بدم ؟

پوزخندی زدم و برای عصبانیت بیشترش کام عمیق تری گرفتم و گفتم:
علی که میدونه من گاهی اوقات میکشم بگو آوا اینجا بوده دیگه چرا الکی قیل و قال‌میکنی ؟ هر چند من که هر روز اینجا نمیام که بخوای هی بندازی گردن من.

پشت چشمی نازک کرد و لیوان شربت رو تق روی میز جلوم گذاشت و سینی رو هم
گوشهای از میز قرار داد و روی مبل روبرو نشست.
-علی هم هر روز نمیاد اینجا که من بخوام تورو براش بهونه کنم.

🡅پا روی پا گذاشت و چشمغرهای بهم رفت. دامن کوتاهی تنش بود .نگاهم رفت به سمت
رونهای سفید و گوشتیش.
اینا باید جلوی چشم علی دلبری کنن نه من!
-اوف بکش باال المصبُ، بذار مرکزو دید بزنیم یه خورده شانسمون وا شه.

خندهاش گرفت و گفت:

-هر وقت شانس من وا شد مال تو هم میشه. واسه خودم که خیری نداشته.

چرا چرت میگی. علی کم واست بال بال میزنه ؟ همینارو نشونش دادی که پسره دل‌از این خونه و صاحبش نمیکنه! واال من که زنم دارم میبینم هوایی شدم چه برسه به
اون. شانس به چی میگن دیگه!

-بیخود نگو، علی کجا هر روز اینجاست ؟ تو بیشتر از من علی رو میبینی.

فهمیده بود که سعی دارم یه جورایی از زیر زبونش حرف بکشم ، هردوشون دو دلداده و
شوریده حال بودن که سرنوشت با بختشون یاری نکرد و میدونستم هر چقدر که
سرنوشت باهاشون خوب مدارا نکرده جفتشون به خوبی از خجالت هم درامده و به ریش
سرنوشت خندیدن.

🡅رزیتا دختر لوند و زیبای عموم بود که به قول قدیمیها نافش رو به اسم علی (برادرم)
بریده بودن، ولی بعدها که بزرگ شد با اومدن خواستگار پولداری زنعموم هوایی شد و
با سرو صدا کردن و آوردن بهونههای جورواجور نامزدیشون رو به هم زد تا رزیتای
زیباش رو به مرد پولداری بده که تا آخر عمر خوشبختش کنه.
عمو هم نتونست جلوی استبداد و زورگویی زنش بایسته و در نتیجه

تسلیم خواستهاش
شد، حتی رزیتا هم با وجود عالقهی شدیدی که به علی داشت تسلیم
امر خودخواهانه
زنعمو شد و دقیقاً بعد از دو سال زندگیِ سخت و عذابآورش، از شوهر
پولدار و
انتخابِ گوهر نشان مادرش طالق گرفت.

بعد از جدا شدنش بدون اینکه کسی بفهمه پنهونی با علی رابطه برقرار
کرد. علی هم
اوایل خیلی چراغ خاموش به دیدنش میرفت تا کسی بویی نبره ولی
طاقت از کف داد و
موضوع خواستن دوبارهی رزیتارو رو با مامانم در میون گذاشت. مامان
هم وقتی فهمید
نفرین کرد، لعنت کرد که هیچ وقت با ازدواجشون موافقت نمیکنه ،علی
هم به رزیتا
وعده میداد تا صبور بشه بلکه مامام یه روزی از خر شیطون پیاده بشه.
هر چند هر دو میدونستن مامان از ته قلبش رزیتارو دوست داره و دلیل
مخالفتش
برمیگرده به کینه گذشته و زنعمو بلقیس که زندگی این دو دلداده رو از
هم پاشید.

نگاهی به دور تا دور آپارتمان کوچیکش انداختم.
با پول مهریهاش تونسته بود این خونه رو برای خودش دست و پا کنه و
مستقل زندگی
کنه.

⬆البته اگه حضور مکرر علی در زندگیش رو فاکتور میگرفتم میشد اسمش رو گذاشت
زندگیِ مستقل.

با شنیدن دروغش لبخندی به لب نشوندم و گفتم:
یعنی میخوای بگی علی با اون همه جوشی که برات میزنه هر چند وقت یه بار میادبهت سر میزنه و میره ؟ مگه خشک خشکم میشه رُزی جون ؟

نتونست به من دروغ بگه ،با این حرفم کف دستهاش رو به هم زد و پقی زد زیر
خنده.
بیشعور پس بگو اومدی حرف بکشی ازم، آره، آره حسود خانم ،هر روز میاد پیشم‌خیلی مواقع شبها هم میمونه ،خیالت راحت شد ؟،

با لذت خندیدم و برای این یواشکیهای برادرم ته دلم قنج رفت. از اینکه علی موفق
شده رویاهایی که با عشقش توی سرش داشته همه رو به واقعیت تبدیل کنه و عیش و
طیششون رو با هم تکمیل کنن خوشحال بودم.

حقشون بود این دیدارها، موندنها، حتی اگه دیگران اینارو گناه خطاب میکردن. از
نظر من خلوتی عاشقانه بود که هر دو لیاقتش رو داشتن تا بعد از گذروندن اون همه
سختی دوباره در آغوش هم به آرامش برسن.
دستم رو به سمتش نشونه گرفتم و به شوخی تهدید کردم:

⬆اگه مامان بفهمه یه جوری نیست و نابودت میکنه که هیچکس نتونه پیدات کنه رزی‌پس مراقب خودت باش ،میخوام خواهرشوهر بازی، برات در بیارم.

غشغش خندید و با سرخوشی گفت:
شک ندارم زنعمو میدونه منو علی با همیم ! بیچاره دیگه کاری از دستش برنمیاد که‌گذاشتتمون به حال خودمون، علی میگه مامانمم یه رگ خواب داره که کم کم
دستمون میاد. آخرش یه روزی خودش مجبور میشه به ازدواجمون رضایت بده تو هم
هر کاری دوست داشتی بکن. فقط تورو خدا تو پریودیات واسم نقشه نچین.

گرد سیگارم رو روی ظرف مخصوص تکوندم و به چشمای زیباش نگاه کردم.
-اتفاقا همون موقعها که خوب سگی میشم جون میده برات نقشه بچینم.

خندهاش رو جمع کرد و آهی کشید:
دلم میخواد تکلیفمون زودتر مشخص بشه آوا. خسته شدیم از این قایم موشک بازیاکاش زنعمو راضی بشه..

از حالت تکیه خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم.
من نمیدونم مامان چه گیری به شما داده ! به خدا خودمم خیلی باهاش حرف میزنم‌اما مرغش یه پا داره. این لجبازیهاش در مورد گذشته انگار

تمومی ندارن.

⬆آهِ عمیقش صورتش رو هم حزنانگیز کرد. تکیه داد به مبل و دستهاش رو میون
موهاش فرو برد و آشفته گفت:
فقط زنعمو نیست که، یه لشکر آدمن، خونوادهی من، مامان، داییها، داداشام، اگه‌اینا بفهمن معلوم نیست چی پیش میاد.

تو اهمیت نده بهشون. خودت یه زنِ عاقل و مستقلی. خودت تصمیم بگیر چی برات‌مهمه و درست. اینا همونایین که یه بار نسخهی زندگیتو پیچوندن. دیدی که جز
شکست و فرو ریختنت هیچی درست نشد. کدومشون اومد دستتو بگیره یا کمکت کنه
؟ یادته همین زنعمو بلقیس هر روز میزد تو سرت " به زندگیت بچسب انقدر نگو
طالق، تو اگه زن باشی خودت میتونی زندگیتو درست کنی! طالق بگیری چیکار کنی !
شوهرت این همه پول داره بشین تا آخر عمرت بخور، مست مستکَم نکن" حاال انگار
اخالق کوفتی و مزخرف اون آدمُ میشد با پول تحمل کرد!

سری تکون داد و دستهاش رو پایین آورد. تکیهش رو گرفت، فهمیدم این حرفها
بیشتر دارن اذیتش میکنن ،خودش هم که سعی در برآشفتن این بحث کرد.
-ول کن اینارو از خودت بگو ،هنوزم میری تو اون خونه ؟

با شنیدن اسم اون خونه ،لبخند عصبی روی لبم جا گرفت. چشمکی زدم و گفتم:

⬆مگه میشه نرم ؟ اون خونه امیدِ منه! خیلی به طلعت خانم نزدیک شدم. خیلی هم به‌همدیگه انس گرفتیم. اما لعنت به جفت پسراش، ازشون بیزارم.

دستهاش رو چفت هم کرد و آرنجهاش رو روی زانوهای لُختش گذاشت .تیزی نگاهش
توی چشمام نشست. من معنی این نگاه رو به خوبی از حفظ بودم .سری تکون دادم.
"یعنی بگو" نگاهی به اطراف کرد. دل دل میکرد برای گفتن حرفی که میدونستم
تهش اسم علی و شک کردنش به منو و رفتن به اون خونه ربط داره.

علی دیشب ازم پرسید آوا به جز بیمارستان ،تو اون خونه هم کار میکنه ،گفتم‌نمیدونم ،روابط آوا به من ارتباطی ندارن، چیزی هم ازش نمیپرسم ! خیلی نگرانت
بود. گفت حس میکنم دوباره داره دستی دستی خودشو میفرسته تو چاه.

قید کشیدن انتهای سیگارم رو زدم و اون رو توی ظرف مخصوص له کردم .شُششهای پر
از دودم رو جمع کردم و نفس عمیقم رو بیرون دادم.
صدام براثر کشیدن سیگار و بیرون دادن دود دورگه شده بود.

-به علی بگو خیلی پیگیر کار و روابط من نباشه.

نمیشه که آوا ! مگه میشه من مستقیم بهش بگم پیگیر کارهای خواهرت نباش ؟ اون‌داداشته!

⬆-مگه من تو کارهاش دخالت میکنم رُزی ؟

دستهاش رو تکون داد و آمرانه گفت:
اونم دخالت نکرده، اما مطمئن باش براش مهمی که اینجوری حرف میزنه .تو یه‌ازدواج اشتباه داشتی!

-تو هم داشتی رزیتا.

چشم بست و آرومتر گفت:
آره، آره داشتم. ولی من انتخاب خودم نبود، ناصر انتخاب خودت بوده که هر چی‌بود،خداروشکر تموم شد و رفت. بهتره اون روزهارو فراموش کنی. بچسب به زندگیت.
همونطور که تموم این سالها خودت بودی. یه قهرمان که زندگی خودتو بچههاتو
ساختی.

پوزخند عصبی زدم.
آره تموم شده ولی حداقل واسه من یکی نه ! دارم میرم دنبال انتخابم رزیتا، بهتره‌اینو بفهمین!

-آوا!

⬆هشدار داد تا منو به خودم بیاره.
-اون داره زندگیشو میکنه. بهتره بیخیال گذشتهها بشی.

عصبی از جا بلند شدم:
اوهوم حق با توئه، منو بدبخت کرده و االن داره خوش و خرم زندگیشو میکنه هیچ‌کس هم نمیگه زن و بچههات کجان یا تو گذشته چیکار کردی که از هم طالق
گرفتین ؟ حتماً به عالم و آدم میگه من یه زنِ بدرد نخور یا خرابه بودم که خودشو از
دستم نجات داده.

-هیچکس در موردت همچین فکری نمیکنه، خصوصاً وقتی حضانت بچهها با توئه!

بغض وحشیانه گلوم رو چنگ زد.
با تایید سرم رو تکون دادم و تمسخرآمیز گفتم:
اما اون انقدری زبون باز هست که بتونه منو ،منه بیگناهُ جلوی یه عالم گناهکار جلوه‌بده. من همش بیست و چهار سالم بود وقتی زبونمو با اسم بچهها بست، بعد با خیال
راحت رفت پیِ خوشیهاش.

دستم روی سینهم بود و با بغض نگاهش میکردم.

⬆نگاه رزیتا هم جنسی از بغض گرفت. حتماً درکم میکرد که توی چه برزخی گیر افتادم.

با این روح و روانی که توسط یه مرد ،یه همسر، کسی که روز و شب و سالها کنارش با
عشق زندگی میکردم چقدر آسیب دیده.

-آوا عزیزم!

دوباره صدام زد.
آروم و گرم.

بی اختیار داد زدم:
من تو اون خونه میرم رُزی ،تو هم دست و پای علی رو ببند تا انقدر تو کارام سرک‌نکشه. من میرم چون دنبال جوونی از دست رفتمم. تو که دختر عمومی بهتر میدونی
من با طالقم چی کشیدم ؟ مردک به من میگفت روانی ! یادته که ؟ تمام خونهی من
بوی اون زنیکهی کثافت رو میداد. بعد به من میگفت شکاکِ روانپریش ! بدون هیچ
حقی منو از خونهش پرت کرد بیرون ،به بهونهی بچهها دهنم رو بست .حتی یه ریال
هم کف دستم نذاشت. گفت اگه بچههارو میخوای، میریم توافقی طالق میگیریم.
حرف اضافه هم نمیزنی ! یادته دیگه ؟ ۸سال منو دو بچهی قد و نیم قدم بدبختی
کشیدیم تا به اینجا رسیدیم .شب و روز کار کردم تا بتونم آسایشُ براشون فراهم کنم
،حاال میگی بگذرم ؟ نه به هیچوجه ! من زندگیم رو میخوام. زندگی اون

و...

⬆رزیتا سریع بلند شد و به طرفم اومد.
خیله خب ببخشید، بیا بشین انقدر حرص نخور. باشه عزیزم، هر کاری دوست داری‌بکن. من بهت حق میدم فداتشم .نه من نه علی هیچوقت نمیتونیم موقعیتت رو درک
کنیم که چی به روزت اومده. ما همیشه ظاهر روی پوستت رو دیدیم .اون نقاب آرامشی
که روی چهرهت زدی.

با دلخوری نگاهش کردم. چونهم میلرزید. تنمم محصور این لرزش بود. هیچکس نمیتونه بفهمه اما حداقل تو باید درکم میکردی ! تو که خودت شبیه منی ومیدونی طالق به تنها کسی که ضربه محکمی میزنه زن بیچارهست ،اونم وقتی عامل
طالقت خیانت کثیف مردی باشه که به خاطر پس گرفتن بچه هات مجبور باشی خفه
خون بگیری و رسواش نکنی.

آهی کشید و گونهام رو بوسید و گفت:
میفهمم دورت بگردم اذیت نکن خودت رو، بشین شربتت رو بخور ،گور بابای ناصر وامثالش ،نگران علی هم نباش ،از این به بعد چیزی بگه با من طرفه.

روی مبل نشستم و لیوان شربت رو سر کشیدم. بعد از چند دقیقه از نوشیدن شربت که
کم شدن التهابم، با خندهی شیطونی گفت:

از این آقا یزدان جذاب چیزی نگفتی امروز ؟ چیکار کردی ؟ تونستی یه خونهی‌خوب پیدا کنی ؟

⬆با شنیدن اسم یزدان پوزخند عصبیم رنگ بیشتری گرفت و سرم رو به معنای نه باال
دادم.
پدرسوختهی بُتُنی خیلی تحت فشارم گذاشته هر چی میگردم خونهی مناسب پیدانمیکنم. دیر یا زود خونه رو هم میفروشه. هر چند میدونم مشتریشم تا االن پیدا شده یا
شایدم اصال نخواد بفروشتش فقط قصدش اذیت کردن منه.

-یه جوری بهش نزدیک شو آوا. امکانش هست ؟

عمراً ! من ازش خوشم نمیاد هر چند خودشم سایهمو با تیر میزنه .نمیتونه منو ببینه‌اون روز خفتم کرده تو خونشون ،بهم میگه اینجا. هیچ خری پیدا نمیشه که واسه تو
عر عر کنه، از من به تو نصیحت داری وقتتو الکی تلف میکنی ،راهتو بکش برو.

رزیتا با هیجان خندید و گفت:
عجب آدمیِ ،خاک توسرش ! میگم نکنه چیز میز نداره اونپایین ماییناش ،چطورمیتونه ازت بگذره ؟ پسرا که جون میدن واسه زنایی به موقعیت تو. تازه تو خونشونم
که راه داری.

نه رزی جونم، انقدرا هم بی چیز میز نیست ،اتفاقاً قشنگ میفهمم تو

یه حالیه که داره
ثانیه شماری میکنه برای روزی که من بهش پا بدم!

⬆اما محاله ! محال!

-داداش کوچیکش چطوره ؟ اونم مثل یزدان ماسته ؟

با یادآوری یوسف و الابال بودن و زیادی بیخیالیش، چینی به صورتم دادم.
اووو ،آدم قحطیه ! خواهشاً نظر بیخود نده ،من اصالً از اون پسرهی مشنگ طوری‌خوشم نمیاد، هر وقت هم بهش برخورد میکنم به زور جوابش رو میدم. هر روز خدا هم
عین تشنگانِ حشری دنبال دختربازی و این کارای چندشه. طلعت خانم چی زاییده
آخه!

تو توی اون خونه دقیقاً کارت چیه ؟ این نه اون نه پس میخوای چیکار کنی ؟باالخره یه جوری باید خودتو به یکی از اینا نزدیک کنی یا نه!!

نگاهش کردم. نگاه کردم. نگاه کردم ولی افکارم جای دیگهای در حال زمینه سازی و
طرح نقشهی خاصی بود.

***

⬆در حال درست کردن دمنوش مخصوصی برای طلعت خانم بودم. بوی

زنندهاش انقدر بد
بود که جلوی بینیم رو با شالم گرفته بودم تا استشمامش نکنم.
نمیدونم کدوم طب سنتی دستور ساخت این دمنوش عجیب و غریب رو بهش داده!
بوی نعناع، دارچین، چوب، بوی زنجبیل، بوی انواع داروهای دیگه همه فضای خونه رو
پر کرده بودن، با اینکه جلوی بینی و دهنم رو گرفته بودم اما سرفههای شدیدی تا بیخ
گلوم میاومدن و بر میگشتن.

-چی میپزی خانم دکتر ؟

با صدای نزدیکش کمی بااال پریدم و دست روی قلبم گذاشتم.
بوی تیز اون نوشیدنی بیشتر توی بینیم نفوذ کرد. یوسف چینی به دماغش و صورتش
داد و دستی روی هوا تکوند و با انزجار گفت:
-اَح اَح این چیه درست میکنی ؟ چه بوی چرتی داره.

-نمیدونم طلعت خانم گفتن براشون درست کنم. دمنوشه.

دمنوشه یا شاش گربهست ؟ من از بوش حالم دارم بهم میخوره، مامان چطوری‌میخواد اینو بخوره!

⬆چقدر هم بیشعوری با این تشابهی که ازش داشتی ! خوبه داری میگم مامانت قراره این
دمنوش رو بخوره و به شاش گربه تشبیهش میکنی!!

چشم غرهام رو ندید. سرِ قابلمهی خورشت رو برداشت و با دیدن قورمه سبزی گل از
گلش شکفت.
نفس عمیقی کشید و با چاشنی شیطنتِ برگرفته از شکموییش گفت:
اووم اینو میگن بو، لذت خوردنشم مثل بهشت میمونه با یه عالمه حوری که اینوراونورت باشن.

دوباره چشمغرهی تندی بهش رفتم.
نگاهم کرد و لبخندی زد:
دستت درد نکنه خانم دکتر. داداش که نمیدونه تو چه نعمتی هستی تو این خونه‌هفتهای دوبار میای اینجا رو بهشت میکنی برامون، با این، غذاهای خوشمزهی خونگی
،الاقل این دو روز از شرِ رستوران و غذاهای فاسدشون خالص میشیم.

-من نپختم. پرستار مخصوص داداشتون پختن.

⬆نگاهی بهم کرد و بعد سرش رو به سمت سالن، جایی که پرستارجدید ایستاده بود
کشید.البته، خیلی هم جدید نبود دیگه، تقریباً یک ماهی از استخدامش میگذشت .
کاری به کار هم نداشتیم ولی برام سوال بود چرا روزهایی که من هستم اونم اینجا میاد،
وقتی طلعت خانم به وجودش نیازی نداره!
هر چند به طرز مرموزی توی تمام کارهام دخالت میکرد و مشخص بود برای هدفی از

پیش تعیین شده اینجا اومده. به گفتهی طعت خانم هر روز میاومد و تنها کاری که
میکرد گرفتن فشارش بود.
اما امروز برای خودشیرینی کردنش جلوی این دو غولِ حشری، دست به آشپزی زده و
قورمه سبزیای پخته که اگه میلیاردها به من پول میدادن حتی برای تست کردن،
قاشقی از این غذای بیرنگ و بدمزه نمیخوردم.

ابروهاش با یه شیطنت خاص باال پریدن و لبخند شروری زد.
زمزمهی زیرلبیش رو هم شنیدم که گفت:
-خودشیرین پس بخاطر من پخته. فهمیده من قورمه سبزی دوست دارم.

نفهمیدم منظورش چیه، اهمیتی هم نداشت. این دختر هر کی بود مخبِر مخصوص
یزدان بوده که ظاهراً خبرهای منو و اتفاقات دوروز اومدنم رو کامل بهش گزارش
میکرد.
چون یزدان توی این دو ماه خیلی زیرکانه دور شده بود و حتی یک بار هم در مورد
خونه یا تحمیل خواستههاش چیزی بهم نگفت.

⬆از این بابت مدیون طلعت خانم بودم که از این جونورِ وحشی برام فرصت خرید تا طی
این فرصت یه خونهی مناسب پیدا کنم و یزدان هم منو به حال خودم

گذاشته بود و
فاصلهاش رو باهام رعایت میکرد. شاید باید ازش ممنون میشدم ولی نبودم. من برای
این خونه و آدمهاش تصمیمات دیگهای داشتم که با این روند امکان پذیر نبود بتونم
عملیشون کنم.

-این قابلمه کوچیکه چیه ؟

-یکم آبگوشت پختم برای خودم و طلعت خانم.

اووم خوبه خوبه دستتون درد نکنه. پس منو هم ببر تو دایرهتون. از دستپخت تو یکی‌نمیشه گذشت!،

با شیطنت چشمکی زد و دستی روی شکمش کشید.
-امشب شکم جان قراره چه حالی بهش برسه.

شکمو ! خوبه بهش گفتم برای طلعت خانم و همینطور خودم آبگوشت رو پختم ! خب
از همون آب سبزِ خانم کرمی جونتون بخورین!
مشغول هم زدن دمنوش طلعت خانم بودم که صدای پایین اومدنش از پلهها و حرف
زدنش با یوسف به گوشم رسید.

⬆امروز روز تعطیل رسمی بود و هر دوشون مثل بالی آسمانی توی خونه تشریف داشتن.

-یوسف تو جواب عمو نریمان و دادی گفتی بیاد اینجا ؟؟

یوسف که نفهمیدم کِی از پیش من جیم زده و حاال کنار فضول خانم ایستاده و باهاش
خوش و بِش میکرد بیحواس از یزدان قهقههی بلندی سر داد.

-با توام یوسف!

نگاهی به سالن کردم. یوسف از جدیت یزدان کمی به خودش جنبید و خندهش رو
جمع کرد. به سمتش رفت.
-چی میگی دادش ؟

یزدان نگاه مغضوبانهای بهش کرد و پلههارو کامل پایین اومد.
-میگم تو گفتی عمو نریمان بیاد اینجا ؟

آره زنگ زد به من گفت تا یه ساعت دیگه میاد اینجا کار واجب باهات داره، نتونستم‌بپیچونمش.

⬆-حوصلشونو ندارم ! حتماً ترنم هم همراهش میاره!

-شک نکن. به احتمال نود و نه درصد.

بیحوصله نفسی بیرون داد و از اونجا نیم نگاهی به من انداخت. سریع چشم گرفتم و

مشغول ادامه کارم شدم.
شنیدم که گفت:
خدا کنه مامان عصبی نشه.حوصله غر شنیدن ندارم. عمو نریمانم انگار حالش خوب‌نیست، میدونه بخواد یا نخواد رو اعصابِ مامانه ،هر چند وقت یکبار میاد اینجا تا بدتر
گند بزنه به حال ناخوشش !! شما چرا اینجا نشستی خانم ؟ به جای هرو کر خندیدنِ
بیخودی پاشین به کارتون برسین.

فکر کردم با منه و بازم دنبال بهونهای برای گیر دادن میگرده، البته من اصالً نخندیده
بودم.
وقتی نگاهم به سالن برگشت، دیدم مخاطبش خانم کرمی یا همون خانم کِرمو بود.
الحقی چه کرمی هم میریخت برای نگاهِ این پسرها.

صداش رو نازک کرد و گفت:

⬆ببخشید .آخه کار خاصی نبود. طلعت خانم دارن دوش میگیرن گفتم مزاحمشون‌نشم. داشتم ناهارم میپختم.

-خیله خب برید به کارای دیگه رسیدگی کنین.

-خب وقتی کاری نیست من...

با من بحث نکنین خانم. به جای یکی به دو کردن برید از مامان بپرسید

کاری داره یانه.

-بله چشم.

یوسف اخم ریزی کرد .انگار بهش برخورده بود که داداشش با سرکار خانم کرمو با
پرخاشگری حرف زده. ولی دلم خنک شد ها...
باالخره واسه یه بارم که شده این دخترهی کرمو رو سرجاش نشوند .همچین میگه غذا
پختم انگار ازش درخواست کرده بودن!
با اون قورمه سبزیِ بیریختش!
باید میفهمیدم یه جَنمی واسه اونم داره و اِال به دیوونگیاش شک میکردم.

🔝شایدم چشمش دنبالشه و غیرتش به جوش اومده که به یوسف چراغ سبز نشون میده !
واهلل از این آدم هر کاری بر میاد!
روزهای اولی که با رضایت خودم اینجا اومدم تا به طلعت خانم کمک کنم برای اولین
بار یزدان رو دیدم. اونموقعها مثل االن انقدر هار و بداخالق نبود .برعکس، خیلی مودب
و مردونه رفتار میکرد.
یزدان هم به احترام مادرش برای پیشنهاد پرستاری و کمکم استقبال کرد.

ماههای اولی که میاومدم. انسم به طلعت خانم و کارم و همینطور رفت و

شدم توی این
خونه همه حساب شده و دقیق بود.
اعتماد این آدمها هر روز بهم بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه اون اشتباه و تماس
مخفیانهای که با رزی داشتم همه نقشههام رو نقش بر آب کرد و یزدان باهام چپ
افتاد.
اون لحظهی آخری که توی تماس به رزی گفتم:
خودت میدونی من واسه کارم چه هدفی دارم رزیتا ،پس منو بذارید به حالِ خودم وتو کارم دخالت نکنین!

گوشی رو که پایین آوردم نگاه غضب گرفتهی یزدان مثل دو گوی آتشفشانی مقابلم
بود.
توی چهارچوب در ایستاده و با اخم و تغیر این جمله رو گفت:

⬆-هدفت چیه ؟ برای چی اومدی تو خونهی ما ؟

بارها و بارها این سوال تکرار شد و من هربار با زیرکی از زیر جوابش فرار میکردم .به
طلعت خانم شنیدههاش رو نگفت ولی به هردوشون میگفت من آدم دورویی هستم و
برای منافع خودم پام رو به این خونه گذاشتم.
طلعت خانمم بخاطر لطف و اعتمادش به من ،هربار با سرزنش جواب یزدان رو میداد و
احتمال میداد پسرش دچار یه دشمنی، از قبیل جواب ندادن من به

خواستههاش، یا
پس زدنش از پیشنهادی بوده باشه که به غرور مردانهش برخورده و حاال سعی در تالفی
کردنش داره.

-این بوی چیه ؟ گند انداختی تو خونه ،چی داری درست میکنی ؟

با صداش سریع به خودم اومدم.
دمنوش سر رفته بود و روی اجاق ریخت. خدا لعنتت کنه یزدان. حواس نمیذاری برای
آدم!
-اوف. سر رفت خدایا.

گاز رو سریع خاموش کردم و با حرکات عصبی توی کشوها دنبال دستمال میگشتم تا
اونجارو تمیز کنم.

-میگم این آت و آشغاال چیه داری جوش میدی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

داره دمنوش درست میکنه واسه مامان ! انگار بازم رفته پیش عطار، از این آت آشغاال‌بهش داده دم بده.

کنارم ایستاد و جلوی دماغش رو گرفت. سرکی توی قوری کشید و گفت:
-اوخ. بوی گوه میده ! حالمونو به هم زدی این چیه ؟ عین شاش سگ میمونه که!

لعنتی این که از یوسف بدتره.
از صدای خندهی بلند یوسف حرصم گرفت. یوسف با خنده گفت:
چه تفاهمی داریم با هم. منم گفتم شبیه شاش گربهست. چیه واال ، مامان چطوردلش میگیره ازش بخوره. اَخ. آدم عوقش میگیره بوش کنه چه برسه ازش بخوره ! چقدر زنندهست ،صد رحمت به پیف پاف.

به یزدان نگاه نمیکردم انگار واقعاً بدم میاومد باهاش حرف بزنم مخصوصاً سر موضوع.
خونه و آزارهایی که بهم داده بود بیشتر ازش بیزار شده بودم.
با حرص نگاهی به یوسف کردم و توپیدم:
الاقل از مامانتون خجالت بکشین. قراره این دمنوش رو طلعت خانم بخوره ،زشت‌نیست یکیتون به ادرار گربه تشبیهش میکنین یکیتون به ادرار سگ !؟

⬆یوسف بلندتر زد زیر خنده.
فکر کنم از ادرار گفتنم خندید مرتیکهی لوس.

یزدان هم با رگههایی از خنده گفت:
-حاال مگه ما گفتیم قراره تو ازش بخوری که به فیس و ادات برخورد خانم!

با حرفی که زد مجبورم کرد توی نگاهِ گستاخش زل بزنم. چون دید به هیچی حسابش
نکردم عمداً اینو گفت تا ترش کنم و به سمتش بپیچم.

نیشخندی زد و گفت:
مطمئنی دستورش همین بوده ؟ چیز دیگهای نریختی توش ؟ اینا چیه ازش زده‌بیرون ؟ انگار پیپیِ بچهست ! گاز و هم نجس کردی!

دست به سینه شدم و با حرص به تفریحش نگاه میکردم. اگه من این جونور رو
نشناسم!!
به خدا که همه این حرفها عمدی و یه تفریح پنهون پشتشون داشت .فقط منتظر بودم
بفهمم هدفش چیه!
لبخندی از درون آتش گرفتهام روی لبهام نشوندم و تیکه زدم:

⬆خب اگه شک دارین یا نگرانین سمّی چیزی توش ریخته باشم، میتونین اول خودتون‌امتحانش کنین تا خیالتون راحت بشه!

پوزخندی زد و با چندش لب و صورتش رودر هم جمع کرد.
من عمراً لب به این آشغاال نمیزنم. معلوم نیست چه گوهی درست کردی ! واسه تست‌کردنشم تا تورو هست چرا من بخورم ؟

اوه .باید میفهمیدم تشبیهاتی که برای این دمنوش به کار برده قطعاً عمدیِ و برای چه
تفریحی داره این اداهارو در میاره! شاش سگ گفتنش، پیپیِ بچه ! انتظار داره من ازش
بخورم ؟

-ببخشید. این دمنوش برای طلعت خانمه.

-داداش بیا ببین خانم کرمی چی میگه!

با یه تاپ اسپورتِ خاکستری و شلوارِ سِتش مقابلم ایستاده بود و سرش رو باال گرفته و
با منظور و شیطنت نگاهم میکرد.
معلومه که دل از تفریحش نمیکنه تا سراغ خانم کِرموی نچسبش بره!
-خودت ببین چیکار داره ؟ با تو بهتر راه میاد تا با من!

⬆یوسف پای آشپزخونه ایستاد و اهمی کرد.
از تک سرفهاش یزدان سرش روکمی کج کرد و دید خانم کرمی جلوی آشپزخونه
ایستاده.
سرش رو تکون داد و گفت:
-کارتون چیه خانم ؟

ببخشید میخواستم بگم طلعت خانم کاری با من نداشتن. گفتن آوا خانم بره‌پیششون و دمنوشو هم ببره براشون. من میتونم برم ادامهی کتابمو بخونم ؟

یزدان کمی با سکوت نگاهش کرد. اما یهو نگاش رو به طرف من کشید و تیزیه
چشماش میون چشمام قالب شد. با نگاه به من، جواب کِرمو رو داد:
-بله .شما بفرمایید کتابتونو مطالعه کنین!

مردکِ دیوانه ! به خانم کرمویی که خودش استخدامش کرده و یه جورایی

دختره قرو
قمیش زیادی براش میریزه "شما" شما میکنه اما به منی که در حد مرگ ازش بیزارم و
کامالً رسمی باهاش حرف میزنم میگه "تو."
یه جوری هم با من کَل میندازه انگار از بچگی تا االن همبازیش بودم و رفیق گرمابه و
گلستانیم.

⬆دختره رفت ولی یوسف هنوز اونجا ایستاده بود و با لذت به کل کل بین منو داداشش
نگاه میکرد.
چقدرم بی حیا و راحت بودن که جلوی منو خانم کرمو تاپ و رکابی و شلوارک
میپوشیدن و عضالت برجستهی بازو و سینهشون رو به نمایش میذاشتن.
برای خودشون در این حد جلوه گری هیچ عیب و ایرادی نداره اما برای منی که بخاطر
دلِ خودم و نه برای جلب توجه هیچ مردی، موهام رو بلوند میکنم و تیپ امروزی و
دلخواهم رو میزنم میشم آدمی منظوردار و پر حاشیه!

نگاه گرفتم و خواستم دمنوش آماده شده رو توی لیوان بریزم و برای طاعت خانم ببرم.
حضورِ این دو تا برادر هم حسابی دستپاچهام کرده بود.
بیتوجه به نگاهای سنگینشون یه لیوان بزرگ از باالی سینک برداشتم و تمام دمنوش

رو توی لیوان خالی کردم.
سینی کوچیکی از کابینت بیرون کشیدم و لیوان دمنوش رو همراه با نباتهای زعفرانی
توی سینی گذاشتم.
شالم رو مرتب کردم. چقدر عرق کرده بودم. معلوم نیست این دو نفر پایه برقن که ولثاژ
باالی برقشون به تنم سرایت کرده یا آدم !! به خدا عمل جراحی انجام دادن آسونتر از
پروسهی االنِ منه ،اونم با این نگاهها.

سینی رو گرفتم و همین که قدم برداشتم تا از کنار یزدان بگذرم سریع گفت:

⬆-اول ازش بخور!

-بله ؟

فهمیدم چی گفت ولی انقدر گیج بودم که یادم به تفریحِ ناتمومش نبود.

-گفتم خودت اول ازش بخور بعد ببر واسه مامان.

یوسف تک خندهای زد.
-داداش بیخیال بیا بیرون بذار کارشو بکنه، االن مامانُ جری میکنی.

-تو کارِت نباشه یوسف، توکارمم دخالت نکن ...گفتم ازش بخور. زود

باش.

از حرص خندهام گرفت. زیر لب با حرص لب زدم:
-به خدا که دیوونهای.

-دیوونه یا هر چی ،تا نفهمم چی ریختی توش نمیذارم ببری واسه مامان.

⬆-خب چرا خودتون امتحانش نمیکنین ؟

با پرویی و چشمک شیطونی گفت:
-ببخشید که تو درستش کردیا!

نگاه عصبی به یوسف کردم و گر گرفته جواب دادم:
-چه ربطی داره ! همون دستوری که تو کاغذ نوشته بود و درست کردم.

-خب چرا ازش نمیخوری ؟

یوسفی پقی زد زیر خنده. نگفتم داره حال میکنه از تفریحِ داداشش!! اخم غلیظی بهش کردم و با عصبانیت سینی رو روی میز ناهارخوری کوبیدم.
نمیخورم چون منم مثل شما از بو و ظاهرِ چندشش بدم میاد. اینم هر چی باشه باخواست طلعت خانم درستش شده نه به دستور و خواستِ خودم!!

یزدان عقب رفت و شونههای پهنش رو به دیوار تکیه زد و دست به سینه

شد.
چشم از خشم و تغیرم بر نمیداشت. انگار که داره این لذت رو با جون و دل به رگ و
خونش هدیه میده و جون میگیره.

⬆با تمسخر گفت:
عجب ! خودت درستش کردی خودتم چندشت میشه ازش ؟ نکنه چون گفتم شبیه‌شاشِ سگ و پیپی بچهست نمیخوری ؟ حاال که شاش سگ نیست و بقول تو دمنوشِ
گیاهیه ! پس بخور دیگه ! یا شاید واقعا توش سمی چیزی ریختی که دلت نمیاد ازش
بخوری!

این دختره هم نمیدونم دوباره از کجا پیداش شد و اومد جلوی اپن ایستاد و نیش
دریده و مشتاق نگاهمون میکرد. این همونی نبود که گفت میخواد بره کتاب بخونه !
کتاب توی سرش بخوره ایستاده و داره با لذت و خنده به صحنهی تحقیر شدن من نگاه
میکنه ! کور خوندین که برگ برنده بدم دستتون!

لیوان رو از توی سینی برداشتم و نگاه مستاصل و خستهام رو ثابت کردم توی
عسلیهای مقابلم.
یزدان لبخند پیروز و غَرهای زد و زمزمه کرد:
-آفرین دخترِ خوب ،بخور!

انتظار داشت من لذتِ سوژهی امروز رو براش کامل کنم ؟ وای که چقدر احمقی تو مردِ
زیرک!
توی آخرین ثانیهای که انتظار باال بردن لیوان و سر کشیدنش رو داشت.

⬆دستم رو باال بردم و به جای خوردنش اون رو توی سینک کنارم خالی کردم و لبخند
عمیقی روی لبم کاشتم.
محتوای لیوان که خالی شد، لیوان رو توی سینک گذاشتم و به طرف یزدان برگشتم.
حرص نقطه به نقطهی تنش رو در برگرفته بود.
با یه حالتی نگاهم میکرد که شک نداشتم اگه کسی اینجا نبود انقدری داد میزد تا از
خشم و حرصش رها بشه ولی همین که خویشتن داری کرده و به اجبار لبخندی از
روی حرص و خشم روی لبش نشونده کافی بود تا من بفهمم چقدر توی کارم موفق
شدم.

دستهام رو با ناز و لبخند به اطراف باز کردم و گفتم:
واقعاً ببخشید آقای مهرانفر که تفریحتون رو خراب کردم .با اجازتون من میرم پیش‌طلعت خانم فقط اگه طلعت خانم پرسیدن ،میگم شما مزهی دمنوش رو خیلی دوست
داشتین و همشو خوردین.

از کنارشون گذشتم. به خندههای ریز ریز یوسف و دخترهی جلف چشم غره و اخمی
کردم و به طرف اتاق رفتم.
قبل از اینکه برم داخل صدای عصبیش به گوشم رسید.
-شما اینجا چیکار میکنی خانم مگه نگفتین میخواین کتاب بخونین ؟ بفرمایید ببینم!

⬆با شادی و شورِ خاصی لبخند زدم و داخل رفتم.

آ اومدی آوا. بیا ،بیا موهامو سشوار بکش. انگار دستامم از کار افتادن، حتی نمیتونم‌برس بکشم تو موهام.

بودنِ یه پرستار خوب و دل دادن به همهی کارها ،این تن پروری رو هم برای طلعت
خانم به ارمغان آورده.
به خاطر عالقهام به خودش از هیچ کمکی دریغ نمیکردم. طلعت خانم لیاقت این
دوستی و مهربونیهارو داشت.
-صبر کنین اول براتون یه دست لباس بیارم.

با حولهی ربدوشامبریش روی تخت نشسته بود. از توی کمد پر از لباس و مرتبش یه
تیشرت راحت و زرشکی انتخاب کردم با یه شلوار راستهی مشکی.

به دستش دادم و گفتم:
-میرم بیرون لباساتونو عوض کنین بعد صدام بزنین بیام موهاتونو

سشوار بکشم.

بلند شد و با رفتنم ممانعت کرد.
-نمیخواد بری. منه پیرزن مگه چی دارم که ازت خجالت بکشم.

⬆خب در هر صورت بودنم درست نبود توی اتاق. ولی مخالفتی با حرفش نکردم.تا طلعت
خانم لباسهاش رو بپوشه. سشوار رو از جاش بیرون کشیدم و سیمش رو به برق زدم.
برسش رو هم آماده کردم و عمداً خودم رو مشغول میکردم تا کارش تموم بشه.

موقع ناهار طلعت خانم برخالف همیشه گفت حوصله نداره از اتاقش بیرون بیاد و وای
به امروزی که فهمیدم کسلتر از هر روز و افسردهتر از همیشهست.
رفتم ناهارش رو توی سینی گذاشتم و براش بردم به اتاقش.
روی صندلی میز توالتش نشستم و توی اپلیکشنهای گوشیم چرخ زدم تا طلعت خانم
با آرامش غذاش رو بخوره.
هر چند بودنم اینجا و وقت گذروندن بیخودیم، بهتر از دیدن یزدان و بیشعور بازیاش
بود.
همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد.
طلعت خانم که داشت آروم آروم از غذاش میخورد. پرسید:
-کسی قراره بیاد اینجا ؟

میدونستم به خونوادهی شوهرش و حتی اسمشون واکنش بدی نشون میده ولی دروغ
هم نمیتونستم بگم پس به گفتن "نمیدونم" اکتفا کردم.
"نمیدونم" گاهی اوقات حالِ خیلی از سواالت بود ! مثل االن!

🡅-چقدر سرم درد میکنه آوا، بعد غذا میتونی برام قرص بیاری یکم بخوابم ؟

-مگه دیشب درست نخوابیدین ؟

نه نتونستم. باز فکر اون پیرمردِ از خدا بیخبر اومده بود تو ذهنم ولم نمیکرد. فکراشم‌عین خوره میمونن. حاال که خودش نیست فکرش مثل سرطان میفته به جونم.

پای چپم رو دراز کردم و به پایهی تختش تکیهاش دادم.
-خدا نکنه. حاال غذاتونو بخورین. به چیزی هم فکر نکنین.

-خودت چی ،تو هم میاوردی غذاتو همینجا با هم میخوردیم دیگه.

فعال میل نداشتم. من بعداً میخورم. شما بخورین نوش جونتون .داروهاتونم گذاشتم‌اینجا که بعد غذا بخورین!

لقمهای توی دهنش گذاشت و گفت:
دستت درد نکنه دسپختت خیلی خوبه. من میونه خوبی با آبگوشت نداشتم اما ازغذاهای تو نمیشه گذشت.

⬆لبخندی زدم و گفتم:
آبگوشت غذای سنتی و مقویه، من هر هفته به خورد بچههام میدم هر چند آتنا هم‌خیلی این غذارو دوست نداره ولی به اجبار میخوره.

-راستی یزدان دیگه اذیتت نکرد سرِ خونه ؟

-خدارو شکر فعال چیزی نگفته، انگار یادش رفته.

نوچی کرد و لقمه رو توی دهنش گذاشت، بعد از چند بار جوییدن دستش رو جلوی
دهنش گرفت و گفت:
یادش نرفته. من ازش مهلت خواستم قسمش دادم اذیتت نکنه تا یه خونه خوب پیداکنی. پیگیر خونه باشیا یه وقت دیدی زد به کلهش دوباره بهت گیر داد. اونوقت از منم
دیگه کاری ساخته نیست.

بادم خالی شد. دوباره بیهدف سرم رو توی گوشی فرو بردم و جواب دادم:
-پیگیرم طلعت خانم. نگران نباشین.

صدای احوالپرسیهای بیرون از اتاق بلند شد.

⬆بین صداها ،طلعت خانم خیلی زود صدای برادرشوهرش رو تشخیص داد. به معنای
واقعی غذا رو کوفتش کرد. عقب کشید و حاال کی میتونست مقابل سخنرانیش دووم

بیاره ! همین که به در اتاقش تقهای خورد صداش رو قطع کرد.

مرد میانسال و خوش پوشی در رو باز کرد. بوی ادکلنش سریع توی فضا پیچید.
مردی که سن و سالش تقریباً به پنجاه و هفت ،هشت سالی میخورد و یه ریش مرتب و
سیاه و سفید هم داشت. چشمهای تیز و عسلیش سریع طلعت خانم رو دیدن.
-سالم زن داداش حال و احوالت چطوری ؟ خوبی انشاهلل ؟

چه کت و شلوار شیکی هم تنش بود. شبیه از مردای بور و دورگهی اروپایی بود.

سالم. چه خوبی نریمان خان ؟! کسی که هر روز دوتا پرستار باالی سرش باشه‌بنظرتون خوبه ؟

اگه من بودم انقدری خودم رو جلوی خانوادهی شوهرم خوب و سرحال نشون میدادم
که فکر نکنن از غصهی شوهرم به چه درد و مرضهایی دچار شدم، مگه طلعت خانم
چی کم داره که برای یه پیرمرد بقول خودش از کار افتاده و خرفت اینجوری ناله و
شیون سر میده!!

⬆انشاهلل بالت دوره زن داداش ! اومدم یه سر ببینمتون .میدونم کدورت نادر به ما هم‌رسیده ،خوش نداری ریخت مارو هم ببینی ولی من

وظیفه دونستم بیام خدمتتون. شما
که افتخار نمیدین بیاین خونهی مارو منور کنین، دارین تر و خشکُ با
هم میسوزونین!

دختر جوونی که من خیلی زود فهمیدم ترنمه از در داخل اومد و با دیدن
طلعت خانم
یه ناز و افاده ای ریخت.
-وای زنعمو جان. عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

یوسف و یزدان هم جلوی در ظاهر شدن. نگاه هردوشون به روبوسی
مامان و
دخترعموشون بود و پوزخند هم روی لبهاشون. معلوم نبود چه
مرگشونه!

جمع خونوادگیشون رو ترک کردم و با برداشتن سینی به آشپزخونه
رفتم.
دیدم کرمو خانم مشغول چیدمان میز ناهاره.
دو بشقاب اضافه هم برای مهمانها گذاشته بود.
وای پناه به خدا. یعنی میخواست اون آبِ سبز رو به خورد یزدان و
یوسف و مهموناشون
بده ؟

بهتره من پا به فرار بذارم. رفتم توی اتاق مخصوصم و از اتاق بیرون
نیومدم تا صدای
نعرهی بلند یزدان تنم رو رعشه انداخت.

⬆-این چیه درست کردی خانم ؟

سریع از روی تخت پایین رفتم و الی در رو باز کردم.
سرو صداها بیشتر اوج گرفت.

داداش ،بیخیال بابا زشته ! خب بلد نبوده دیگه ! این بیچاره ها که وظیفهای ندارن‌برامون آشپزی کنن!

دختره یه چیزی میگفت، یوسف یه چیز دیگه و یزدان هم داد میزد .اصالً یه وضعی.
رفتم بیرون و دیدم خبری از مهموناشون نیست. ظاهراً مزهی غذا انقدری براشون بد
بوده که اونا هم مثل من فرار رو به قرار ترجیح دادن.

-وقتی بلد نیست بیخود میکنه بره تو آشپزخونه ،اصالً کی گفت غذا درست کنه ؟

رو کرد به دختره و داد زد:
شما که بلد نیستی غذا درست کنی واسه چی الکی موادارو حروم میکنی ؟ مگه مالِ‌مفته ! یا خونهی خالهت اومدی که همینطوری بریز و بپاش میکنی ؟ آبرومونو بردی
جلوی مهمونا!

⬆-ای بابا، یزدان ول کن دیگه. بیخیال پسر.

یعنی چی ول کن ؟ تو اینو جلوی سگ بنداز ببین نگاش میکنه ؟

برداشته یه تشت‌آبِ سبز با چهار تا لوبیا و گوشتِ نپخته آورده گذاشته وسطِ میز. من داشتم ذوب
میشدم جلوی عمو و ترنم!

طلعت خانم هم از اتاقش بیرون اومد و داد زد:
بسه یزدان بسه ! هی داد ،داد ،داد ! نذارین من پنج دقیقه کپه مرگمو بزارم رو زمین‌این مرتیکه رو واسه چی راه داده بودین تو خونه ؟.
نمیدونین من نمیخوام سر به
تنشون باشه که اومده پِچ شده زیرِ چشام ؟!

-شما برید استراحت کنین طلعت خانم االن تاثیر قرصتون میره.

طلعت خانم اَهی گفت و با عصبانیت رفت توی اتاق و در رو به هم کوبید .هر چند غرغر
کردنش هنوز به گوشم میرسید.

-شما چرا آشپزی نکردی خانم مقدم ؟

⬆باز چشمش به من افتاد ! چه عجب یه بار گفت شما.
برگشتم طرفش و خیلی محکم گفتم:
-چون جز وظایفم نیست. من برای آشپزی کردن اینجا نیستم آقای مهرانفر.

ابروهاش رو بااال داد و سرش رو حرصی تکون داد.
-آهان که اینطور. پس جز وظایفتون نیست!

با همون تحکم ادامه دادم:
بله. من فقط در قبال طلعت خانم وظایفی دارم که البته بخاطر ایشون تو این مدتی‌که میام خونشونو مرتب و تمیز میکنم و بخاطر خودشون آشپزی میکردم.

با حرص بیشتری سرش رو تکون داد.
-بله بله حق با شماست. شما که وظیفه نداری برای منو یوسف آشپزی کنی!

در حال تمسخر جملههای مفرد و جمعش بودم که یک آن با شکستن یکی از ظروف،
منو کرمو خانم جیغ کشیدیم و در اتاق طلعت خانم به ضرب باز شد.

-چیکار میکنی یزدان ؟

⬆ظرفهای غذا رو روی زمین انداخت و خورشت سبز وسط آشپزخونه و روی سرامیکهای
سفید و براق خونه ریخته شد.
خدا ازت نگذره زورگویِ روانی!
امروز صبح این سرامیکهارو برق انداخته بودم.

-مگه کری یزدان ؟ داری چیکار میکنی ؟

بدون اینکه جواب طلعت خانم رو بده جلو اومد و رو به خانم کرمی گفت:
-شما فعالً مرخصی. میتونید برید خونه!

جلوتر اومد و مقابلِ من ایستاد. با جدیت گفت:
-آشپزخونه باید برق بیفته. همین االن.

-من. من خودم انجامش میدم آقایِ...

یزدان با غضب داد زد:
-گفتم شما مرخصی. خانم مقدم این کارو انجام میده.

⬆طلعت خانم با حرص و عصبانیت داد زد:
تو یه تختت کمه یزدان میشنوی ؟ به خدا تو مشکل داری، معلوم نیست اون پیرمرده‌با روان تو هم چیکار کرده که اینجوری زده به سرت.

دوباره رفت داخل و در رو با تق محکمی به هم کوبید. شونههام باال پریدن. یزدان
پوزخندی زد و رفت توی آشپزخونه. چشمام دنبال حرکاتش بود.
یه کاسه پر از آبگوشت برای خودش کشید و رو به یوسف کرد.
-برای تو هم بکشم ؟

یوسف با لبخند متعجبی به من نگاه کرد که از حرص و خشم شک نداشتم صورتم کبود
شده بود.

به سمت یزدان پیچید:
نه. مرسی من فعال چیزی میل ندارم ولی برام بذاریا، همشو نخوری. یه ساعت دیگه‌میخورم.

کوفت بخورین هر دوتون. خداحافظی گفتن خانم کرمو هم بیجواب موند.

⬆درِ هال که بسته شد خیالم از بابت کارم راحت شد. یزدان که از آشپزخونه بیرون اومد
و سینی غذارو روی میز مقابل مبلها گذاشت و نشست تا غذاش رو کوفت کنه پا تند
کردم به سمت اتاق طلعت خانم تقهای به در زدم و با "کیه" گفتن طلعت خانم گفتم:
-منم طلعت خانم یه دقیقه کارتون دارم.

در رو باز کردم. روی تخت نشسته بود و سرش رو میون دستهاش گرفته اما نگاهش رو
به من بود.
-جانم آوا ؟

بین در ایستاده بودم و عمداً صدام رو بلند کردم تا یزدان هم بشنوه.
با اجازهتون من امروز باید زودتر برم خونه، صبح که بهتون گفتم امروز تا ساعت سه‌نمیتونم بیشتر بمونم.

توی موقعیت از قبل پیشبینی نشدهای قرار گرفت.
بیچاره هنگ این بود که من کِی گفتم و اون چرا نشنیده ! اما چیزی هم به روم نیاورد.

-اشکال نداره عزیزم .تو هم برو. صبح که گفتی حواسم نبوده حتما نشنیدم.

⬆حواست بوده اما من چیزی نگفتم طلعت خانم !! لبخند
قدرشناسانهای برای تشکر زدم
و گفتم:
-مرسی. بعداً جبران میکنم. ببخشید. خوب استراحت کنین.

-خواهش میکنم.

در رو بستم و بالفاصله برگشتم تا لذت دیدنِ چهرهی برافروختهاش
نصیبم بشه. دو به
هیچ امروز به نفع من تمام شد!
از نگاهش آتش میبارید.
لقمهی اول هم که احتماال کوفتش شد و باد کرده توی دهنش مونده
بود. بدون اینکه
میلی برای جوییدنش داشته باشه.

باز هم از اون لبخندهای حرص درارم زدم و گفتم:
-نوش جونتون باشه.

رفتم از توی اتاق کیفم رو برداشتم و شالم رو عوض کردم. وقتی برگشتم
دیدم اونجایی
که نشسته بود نیست.
اما صداش رو از توی آشپزخونه به گوشم رسوند.
-روزتون بخیر خانم مقدم.

⬆لبخند به لب همون جای قبل ایستاده بود. انگار اونم داشت دوئل

چند ساعت پیش و
بُرد منو یادآوریم میکرد و غیرمستقیم میگفت:
-خیلی به امروز دل خوش نکن آوا خانم. به زودی قیافهی وا رفتهتو میبینم.

"پس بچرخ تا بچرخیم"
-روزتون بخیر آقای مهرانفر.

-صبر کن خانم دکتر. من دارم میرم بیرون خودم میرسونمت.

اهمیتی به صدای یوسف ندادم.
راهم رو گرفتم و خیلی سریع از کاخِ نحسشون بیرون زدم.

**

⬆کمر درد شدیدم بهم هشدار داد، امروز وقتشه.
با حال بدی از درد رفتم توی اتاقِ استراحت و روی یکی از تختها دراز کشیدم. چند
دقیقهای زمان نبرده بود که خانم توحیدی در اتاق رو باز کرد و وقتی دید روی تخت
دراز کشیدم گفت:
-چیشده ؟ حالت خوب نیست ؟

-خوبم ولی فکر کنم دارم پریود میشم شکمم و کمرم خیلی درد میکنه.

-میخوای برات یه مسکن بزنم ؟

-نه یه ذره استراحت کنم اوکی میشم، بعد میام بیرون.

سری تکون داد و گفت:
-خیله خب کاری داشتی خبرم کن. همین نزدیکیام.

-باشه مرسی.

⬆بیرون رفت و در رو بست. از شکم درد به خودم پیچ میخورم. ساعت دو و نیم ظهر بود.
توی این ساعت از شیفتم میتونستم کمی استراحت کنم. چشمام رو به خیال یه چرت
کوتاه روی هم گذاشتم ولی با صدای گوشیم چرتم پاره شد.

-اَه لعنتی!

گوشیم توی جیبم بود که روی پهلو روش دراز کشیده بودم.
ناچار بلندشدم و نشستم.
با دیدن شمارهی خونه پوفی سر دادم. حتما باز هم پویا و آتی با هم به مشکل
برخوردن.

بیحوصله تماس رو وصل کردم.
-بله ؟

-الو مامانی ؟ بیکاری یه دقیقه ؟

-جانم آتنا ؟ اتفاقی افتاده مادر ؟

⬆صدای دخترکم انقدر لرزون و خش گرفته بود که ترسیدم برای پویا یا خودش اتفاقی
افتاده باشه.

نه چیزی نیست، فقط یه آقایی اومده درِ خونه میگه صاحب خونم درو باز کن میخوام‌بیام خونه رو نشون مشتری بدم.

وای یزدانِ دیوانه ! پس دوباره زده به سرت!
-تو که یه وقت درو باز نکردی آتی ؟

نه من گفتم درو باز نمیکنم. باید اول زنگ بزن به مامانم. انگار خوشش نیومد ازحرفم، همش میگه من صاحب خونم.

بره گمشه مرتیکه روانی!
خیله خب آتی. گوش کن دخترم من االن زنگ میزنم بهش از اونجا بره . تو برو تواتاقت کاری هم به کارشون نداشته باش هر چی زنگ زدن اهمیت نده.

منم تا االن همین کارو کردم مامان. ولی پویا خیلی کفری شده. همش میگه یه چوب‌بده برم بزنم تو سرش مازوخیسمیِ روانی رو.

⬆بلند زدم زیر خنده آتنا هم از اونور خندید و گفت:
واهلل خب راست میگه. ظهری اومده در خونه خوابمونو به هم زد. من

خواب بودم. پویاهم داشت درساشو میخوند. آرامش برامون نذاشته.

خندهام رو به زور جمع کردم و گفتم:
باشه ماهِ من. تو برو استراحت کن، خودم یه جوری این آقای سِمج رو میپیچونم بره‌پی کارش.

-باشه مامانی. یه ماچ گُنده بده اول.

یه ماچ قلمبه برای دخترم فرستادم اونم جوابم رو داد و گوشی رو قطع کرد.
توی دلم چقدر قربون صدقهی هردوشون رفتم. خدارو شکر میکنم بخاطر داشنتون. اگه
شماهارو نداشتم هیچ چیز این زندگی برام قشنگ نبود.
دخترکِ سیزدهسالهم خانم شده. ماشاهلل. ماشاهلل. پسرکم رو بگو .مردِ فسقلی و با غیرتم.
دورِ اون قدو باالی کوچیکت بگردم که یه پارچه واج به واج "غیرت" رو قورت دادی و
به این زودی بوی مرد بودن و مردانگی گرفتی.

شمارهی یزدان رو گرفتم. جوابم رو نداد. دوباره شمارهش رو گرفتم باز هم جواب نداد.
چندبار تکرار کردم و هربار بیجواب موندن. انگار از قصد جوابم رو نمیداد.

⬆با حرص راه افتادم و از اتاق بیروم زدم. دنبال خانم توحیدی رئیس بخش میگشتم ازش

مرخصی ساعتی بگیرم. جلوی استیشن ایستادم. از یکی از پرستارها پرسیدم:
-خانم توحیدی رو ندیدی ؟

-نه من ندیدمش. تازه اومدم. از بچهها بپرس.

از چند تا پرستار دیگه که اونجا بودمن سوال کردم گفتن رفته قسمت رادیولوژی.
به بخش رفتم و زود پیداش کردم.
در حال بررسیِ پروندهای از مریض و کنار آقای سامری ایستاده بود. بعد از تحلیلِ
پرونده نگاهی به من کرد که کنار ایستاده و منتظر بودم صحبتشون تموم بشه.
-کاری داشتی مقدم ؟

-یه لحظه میشه وقتتونو بگیرم ؟

-آره حتما.

به سمتم اومد و با هم به سمت بخش اصلی همقدم شدیم.
-بهتری ؟

⬆به صورتش نگاه کردم و بیحال لبخند زدم.
-خوبه گفتی همین نزدیکایی و در صورت نیاز بهت خبر بدم!

خندید و گفت:

-کار تو بیمارستان همینه دیگه یه سر اینوری یه سر اونور. حاال چی شده ؟

-من یکی دو ساعت مرخصی میخوام.

ایستاد و چپ چپ نگاهم کرد.
با خجالت سرم رو پایین انداختم.
واقعا معذرت میخوام. میدونم این یک ماه انقدر مرخصی ساعتی گرفتم که از اسمشم‌حالتون بد میشه، چارهای ندارم دنبال خونم، صاحب خونمم داره اذیتم میکنه.

-نظارتتو میسپاری به کی ؟ کی قراره به جات باشه تا برگردی ؟

لبخندی زدم و با ذوق جلو رفتم که گونهاش رو ببوسم. دستش رو جلوم گرفت و سرش
رو عقب کشید.
لوس بازی نکن مقدم. فقط یکی رو بذار به جات که نظارتش مثل خودت باشه. دوساعت بیشترم نشه زود برگرد.

⬆-چشم چشم.

مثل همیشه سراغ خانم وفایی رفتم تا در نبودم نظارت کافی داشته باشه و کارهای الزم
رو انجام بده تا برگردم.

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون اومدم سریع یه دربست گرفتم و رفتم

به سمت خونه.
توی مسیر انقدر خودخوری کردم که روی انگشتهام ناخنی نمونده بود .هزارتا دری
وری بارِ یزدانِ بیشعور و لعنتی کردم که همه کارهاش حساب شده و از روی قصده.
پس اون لبخند ژکوندی که اون روز روی لبش کاشته بود منظورش این بود.
طوری با حرص و عصبی ناخنم رو جوییدم که به گوشتم نزدیک شد و درد تا مغز
استخونم رسید.
نفرین بعدی رو درشتتر به جونش کردم و انقدر با خودم حرف زدم تا به مسیر خونه
رسیدم.

ماشین نفرت انگیزش درِ خونه بودم.
از آسانسور که بیرون رفتم مثل برجکِ درازی پشت به من، جلوی در خونه ایستاده بود
و هی زنگ در رو فشار میداد.

⬆یه یالغوزِ باریک و نیقلیونی هم همراهش بود. نه به هیکلِ ماهیچهای و پهنِ خودش! نه
به اون دارِ درختی که اگه یه فوت بهش میکردم همچین میرفت به عقب که مخش هم
میپاشید روی دیوار.

-کاری دارین اینجا آقای مهرانفر ؟

به سمتم برگشت. تعجب آمیخته با استهزایی درون چهرهاش نقش بست. به دارِ درخت
کناریش اشارهای انداخت و گفت:
مشتری آوردم خونه رو ببینه، چرا درو باز نمیکنن ؟ سه ساعته اینجا ایستادم زنگ‌درو فشار میدم.

خب معلومه درو باز نمیکنن ! بچه های من تو خونه تنهان ،سرِ ظهری که مشتری‌نمیبرن درِ خونهی مردم!

دست به کمر شد و پوزخند زنان به مشتریش نگاهی انداخت و گفت:
خونهی مردم ؟ اینجا خونهی منه و اختیارشو دارم هر وقتم دلم بخواد مشتری میارم‌خونه رو ببینه. مثل اینکه یادتون رفته قراردادتون تموم شده یه ماه و نیم هم از زمانش
گذشته، مگه قرار نبود تخلیه کنین ؟

⬆هوم چیه ؟ زبونت کجا رفت آوا ؟ بلبل زبونی کن دیگه ! تا همین االن پرتت کنه از
خونهاش بیرون تا دوزاریت به کار بیفته االن وقت پا گذاشتن رو دندهی لجِ این آقا نبود
!

-هنوز نتونستم یه خونهی خوب پیدا کنم.

نیشخندی زد.
-که اینطور. درو باز کنین بریم داخل، آقای کوروشی خونه رو ببینه.

در رو باز کردم. قبل از اینکه اجازه بدم بیان داخل آروم گفتم:
-دخترم داره استراحت میکنه. خواهشاً سرو صدای مزاحمی براش ایجاد نکنین.

خدا خدا میکردم این مشتری با ظاهرِ دروغینش از خریدن خونه منصرف بشه، اما نشد.
چنان چشمش رو گرفت و به به میکرد و با هیجان تمام قسمتهای خونه و فضای دلباز
تراس و گلخونهی دوست داشتنی منو دید میزد که فهمیدم هر چه زودتر باید فکر
رفتن از اینجا باشم.

تمام مدت پویا مثل یه مرد کنارم ایستاده بود و با غضب و اخمهای تندش به یزدان و
مشتری نگاه میکرد.

گاهی اوقات هم به من چشم غره میرفت که هی میرفتم توی آشپزخونه و براشون
کوفتِ ماری میآوردم تا ازشون پذیرایی کنم.
واهلل حق هم داشت. این دشمنِ خیرندیده باید زهر میخورد به جای شربت و چای و
میوه.

به بخش اتاق خوابها که رسیدن ،اعتراض کردم:
-نمیشه اتاقهارو نگاه کنین .دخترم در حال استراحته. اتاق خودمم

مرتب نیست.

پویا هم با تخسی گفت:
-اتاق منم اجازه ندارین نگاه کنین کتابام ریختن روی زمین.

یزدان با پرویی به سمت اتاق اول که اتاق آتنا بود رفت و گفت:
ببخشید که نمیتونم رو حرفتون حساب کنم. ما اومدیم کلِ خونه رو ببینیم. میتونین‌تو این فاصله برید اتاقاتونو مرتب کنین.

دستگیره در اتاق آتی رو پایین آورد و قبل از اینکه من چیزی بگم یا مانعش بشم ،درِ
اتاق روباز کرد. چشمام موجی از تعجب و شوک گرفتن.
دهن خودش هم یه هوا باز شد و صدای جیغ ترسیدهی دخترم به گوشم رسید. مونده
بودم داره به چی نگاه میکنه. یا چیکار کرده که آتنای من انقدر ترسیده وجیغ کشیده!!

⬆خدا لعنت کنه، این مردِ نامتعادل رو.

پا تند کردم توی اتاق.
آتنا با تاپ قرمز و شلوارک کوتاه ارغوانی که پاش بود ترسیده از تختش پایین اومده و
به یزدان نگاه میکرد.

-آتی عزیزم چیزی نیست مادر.

تا خودم رو دید به سمتم اومد و لب جنبیده و لرزون گفت:
-مامان این آقا کیه ؟

-صاحب خونهست همون که دمِ در بود. اومدن خونه رو ببینین.

توی بغلم فشردمش تا بهش آرامش بدم من کنارشم. هر چند دخترِ ترسویی نبود که
خیلی زود رنگ ببازه و بدنش به رعشه بیفته. بچههام رو تنها برای چیزهای خطرناکی
ترسونده بودم که میدونستم چه آسیب هایی ممکنه گریبانگیرشون بشه.
با چهرهی پرخاشگری به سمت در نگاه کرد و عصبی توپید:
-بالنسبتِ گاو.

⬆لب گزیدم تا نخندم. به سمت در نگاه کردم، یزدان با اخم جدی و گنگی ،نگاهش رو از
ما گرفت و رو به مشتری گفت:
-بریم بقیه اتاقارو ببین. فعالً اینجارو بیخیال.

با حرص لبهام رو فشردم و گفتم:
-وای من برم تو اتاقم وسایلمو بردارم این احمق کوتاه بیا نیست. تو بگیر بخواب مادر.

دلم خوشه خواب بودم مامان ! چه صاحب خونهی بیشعوریه که سر ظهر میادمزاحممون میشه ! مثل گاو هم میاد داخل.

به سمت تخت فرستادمش و گفتم:
-من میرم ببینم چیکار میکنن.

اتی روی تخت نشست و دستش رو میون موهاش فرو برد.
قدم اول رو که به سمت در برداشتم چیز گرمی بین پاهام ریخت.
آه از نهادم بلند شد. توی این هاگیر واگیر باید میرفتم وضعیت خودم رو اول میساختم.
با هر قدمی که بر میداشتم خون بیشتری به الی پاهام ریزش میکرد.

⬆از اتاق آتی بیرون رفتم. یزدان و مشتریش در حال دید زدن اتاق پویا بودن و پویا هم
خیلی خشن و جدی، دست به سینه کنارشون ایستاده بود.
سریع جیم زدم توی اتاق خودم.
از توی کمد یه پد بهداشتی و لباس زیر تمیزی در آوردم. اتاقم سرویس داشت. رفتم
داخل و آسوده خاطر کارم رو انجام دادم. وقتی بیرون اومدم شوکه به صحنهی رو به
روم خیره شدم.
یزدان کنار تختم ایستاده بود و لباس ممنوعهی منو میون دستش داشت.
دستپاچه شد ولی سریعتر از من خودش رو جمع کرد.
سوتینم رو که از روی تخت برداشته بود، پرت کرد روی تخت و با پوزخند گفت:
-تکلیفتو مشخص کن ! با دست کیش میکنی با پا پیش میکشی!

-بله ؟

-برو سرِ اصل مطلب ! این پس و پیش کشیدنا معنیش چیه!

آهان .پس فکر کرده من قصدم نخ دادن بوده که سوتین قرمزم رو آش و الش گذاشتم
روی تخت.

به سمتش رفتم و با حرص گفتم:

⬆من یه بار به شما تذکر دادم اتاقم نامرتبه. این اتاق که از ظاهرش پیداست اتاق خواب‌و اتاق شخصیِ بندهست. یعنی شعور شما انقدری نبوده که بیاجازه وارد حریم خصوصی
دیگران نشین و داستان نبافین برای خودتون ؟ اینجا که گاراژ نیست!

نگاهش زهر شد و به جونم ریخت.
مشتری خونه رو پسند کرد. امروز معامله میشه. لطف کنین تا فردا خونه رو تخلیه‌کنین خانم.

در مقابل نگاه مبهوت و ناباور من از اتاق خارج شد.

***

صدای تق تق پاشنههای کوتاه صندلهای کِرِمی که پام بود توی فضا منعکس میشد.
انقدر کمرم درد میکرد که به خودم گفتم:
باید قید پوشیدن این کفشای پر سرو صدارو میزدم .چیه انگار دو تا

چهارپایهان زیرلِنگام!

قسمت باالی کارخونه، دفترِ یزدان بود. اینو از نگهبانی پرسیدم. اولین باری بود که به
اینجا میاومدم. آخ ،چقدر زار شدم که مجبور شدم بیام التماس این جونورِ دوپارو کنم
برای مهلت دوبارهای.

⬆از پلهها باال رفتم. سرو صدای زیادی توی کارخونه به راه بود. کارخونهی تولید
فراوردههای لبنی بود.
قسمت باال بخش بخش بود و هر بخشی چند تا اتاق داشت. گیج شدم و نمیدونستم
باید دقیقا کدوم طرف برم. چند دقیقه این پا و اونپا کردم تا اینکه یه آقای مسنی از
اونجا رد شد. ازش پرسیدم:
-ببخشید ،اتاق آقای یزدانِ مهرانفر کدوم قسمته ؟

بدون اینکه جوابم رو بده دستش رو به سمت اتاقی ته سالن کشید و رفت.
به سمت اون اتاق رفتم. در زدم ولی کسی جوابم رو نداد. درو که باز کردم تازه فهمیدم
اینجا هم یه بخش دیگهست. البته یه میز منشی هم بین چند تا اتاق قرار داشت ولی
خودِ منشی پشت میزش نبود. کنار میز منتظر ایستادم تا هر گوری رفته سریع برگرده

و کارم رو راه بندازه.
چند دقیقه گذشت وقتی خبری نشد درِ یکی از اتاقهارو زدم.
مردی با صدای زمختی گفت:
-بفرمایید ؟

در رو باز کردم. مرد با اخمهای تندش پشت میز نشسته بود و حتی نیم نگاهی هم به
سمتم رو نکرد.

⬆-ببخشید من با آقای مهرانفر کار دارم، کدوم اتاق باید برم ؟

بدون اینکه نگاهش رو از صفحهی لپ تاپ بگیره و نگاهم کنه جواب داد:
-از منشی بپرس.

-نیستن.

بمون تا بیاد خانم. مزاحم کارمون نشومگه من منشیام که از من.
میپرسی !؟

یه جوری ژست گرفته بود و قیافه میاومد انگار داره پروازهای هوایی رو چک میکنه !
یه چهار دبه ماست پالمی و شیر فاسد و آبکی که این اداهارو نداره!

رفتم بیرون و با حرص در اتاقش رو محکم به هم کوبیدم. بذار هر چی دلش میخواد

بگه اما الاقل دلِ خودم خنک شد که باعث پروندن حواسش شدم.
دوباره کنار میز منشی ایستادم. هنوز نیومده بود.
صدای حرف زدن و خندیدن بلندی از یکی از اتاقها میاومد و من حدود پونزده دقیقه
یا شاید هم بیشتر میخ شده اونجا ایستاده بودم. دیگه حوصلهام داشت کم کم سر

⬆میرفت به سمت همون اتاقی رفتم تا الاقل از افرادی که اونجان بپرسم ،اتاق یزدان
کجاست ؟
تقهای به در زدم. صدای خنده و حرف زدن لحظهای قطع شد اما دوباره ادامه پیدا کرد.
انگار نه انگار من در زده بودم!!
بدون اینکه کسی بگه خرت به چند منه ؟ یا کی هستی و چیکار داری ؟
زیر لب گفتم:
رئیس که تو باشی معلومه کارمندای اوسکولت چه طوری کار میکنن !!
آخه اینم‌کارخونهست ! کارمنداش واسه خودشون دور همی گرفتن انگار اومدن شهربازی!!

خودم درِ اتاق رو باز کردم. چند نفر دور یه میز رو احاطه کرده بودن و با خنده به
مانیتور نگاه میکردن.
اما نگاه تیز یه نفر از اونها به من بود و ردی از تمسخر روی لبهاش داشت.
اصال از دیدنم شوکه نشد.
بنظر میرسید براش اهمیتی نداره که برای اولین بار توی این محیط

اومدم. شاید هم از
توی مانیتور اومدنم رو تماشا میکرده و دور همی از شادی و تمسخر به عنوان میزبانیِ
از من توی جمع دوستانهش داشته!!

واقعا نفرت انگیزترین آدمیِ که به عمرم دیدم. مردی که انگار نه تنها شعور حتی بویی
از معرفت و مردونگی نداره.

⬆واقعاً قلبی توی سینهاش نداره تا برای آدمهای مقابلش ذرهای فروتنی به خرج بده.

با اجازهای گفتم و قدم داخل اتاقش گذاشتم. اتاقی که بو و هوای خودش رو داشت.
سمی و گرفته و نفسگیر.

-میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم آقای مهرانفر ؟

رو به دوستای الابال و خوش خندهاش نگاهی کرد و همه فهمیدن که باید اتاق رو ترک
کنن. دو تا خانم هم بینشون بود. اما اونها در حال نوشتن چیزی توی برگه بودن. حتم
میدادم یکیشون باید منشی باشه.
پسرها موقع رفتن چه تیکههایی که به منو شخصیتم نپروندن و من فقط خودم رو
محکم گرفتم تا همونجا یکی یکی نشورم و آویزونشون نکنم.

هر چند از رفتارشون دلم میخواست باری از گریه توی همون اتاقِ دلگیر خالی کنم.
وقتی رئیسشون انقدر پسته که برای تفریح کارمنداش منو سوژهی خندیدنشون میکنه
واقعاً جای بحثی نمیمونه!

یزدان با اخم اشارهای کرد نزدیکش بشم.
-بیا جلو.

⬆به طرف میزش رفتم. عمدا مانیتور رو یه جوری قرار داده بود که صفحهش مقابل دیدم
باشه.
لحظهای چشمم چرخید روی مانیتور و راهرو و میز منشی رو دیدم و مطمئن شدم
خندههاشون برای چی بوده!

توجهی نکردم.هر چند اونم توقعی نداشت من به روی خودم بیارم.
فقط پیش خودم گفتم:
این آدم با این هیکل و سن و سالش چقدر میتونه حجم بیشعوری رو در خودش جابده!

-کاری داشتی ؟

-بله. اومدم در مورد خونه باهاتون حرف بزنم.

-کدوم خونه ؟

با ژست جذابی تکیه زد به صندلیه گردونش، دستهای مردونه و پرزدارش رو روی
دستههای صندلی گذاشت و نگاه نافذش براق شد توی صورتم.

⬆یه پیرهن صورتیِ مالیم تنش بود که آستینهاش رو از روی ساعد تا زده و شلوار
مشکی که انگار راست تنِ خودش بود!

-همین خونهای که توش نشستم.

-خب ؟ میشنوم!

-میشه ازتون خواهش کنم یه چند روز دیگه...

خیر خانم. فروخته شد رفت. بهتون گفتم نهایت دو روز زمان دارین واسه تخلیه ! به‌جای این حرفها برو کارتن ببر اثاثاتو جمع کن که زودتر خونهی مردمو تحویل بدی.
بفرمایید بیرون.

خواست دوباره مشغول به کارش بشه که قدمی جلوتر رفتم و به میزش نزدیک شدم تا
تضرع نگاهم رو بهتر ببینه.
آقای مهرانفر تخلیهی خونه و پیدا کردن یه خونهی مناسب کار یکی دوروز نیست‌من زمان بیشتری میخوام، بهم مهلت بدین یا شماره تماس اون، آقارو بدین خودم ازش

مهلت میگیرم ،کرایهشم هر چی بشه تقدیمش میکنم فقط تا زمانی که بتونم یه
خونهی خوب پیدا کنم.

⬆زیر چشمی زل زد بهم. نگاهش آروم از صورتم پایین میاومد. نگاهی که کامالً خبیث و
شرور بود.
به آستین مانتوم رسید ،که ساعد دستم و پوست سفیدم رو تو معرض دیدش انداخته
بود.

-پس مهلت میخوای ؟

سرم رو تکون دادم. اما فهمیده بودم یه چیزی توی نگاه و مغز کثیفش نشسته.

از جا بلند شد و رفت در اتاقش رو قفل کرد و به سمتم پیچید.
دستهاش رو به اطراف باز کرد و با دریدگی گفت:
فقط یه راه پیش روته. اگه بتونی به بهترین نحو انجامش بدی، منم قول میدم تا هروقت دلت خواست اونجا بمونی. گور بابای خریدار هم کرده طرف حسابش منم.

با تعجب خیرهاش شدم. لبخند شروری روی لبش داشت.
اشاره کرد به در کوچیکی که از توی اتاقش باز میشد و حدس میزدم اتاق خراب
کاریهاش باشه که هر وقت دلش کشید یه صفایی به خودش و

غریزهش بده.
دلم میخواست حتی برای کنجکاوی هم که شده برم داخل اون اتاق رو ببینم.
اما انقدر از پیشنهادش جا خورده بودم که انگار پاهام رو به زمین چسبیده بودن.

⬆برو اونجا آماده شو تا من با منشیم هماهنگ کنم کسی رو تو اتاق راه نده، تلفن کسی‌رو هم وصل نکنه.

یه آدم انقدر پستِ که از من میخواد باهاش همخوابه بشم تا آلونک باالی سر خودم و
بچههام رو ازم نگیره ؟

نگاه مرددم به طرفش بود. به سمت میزش اومد.ولی سریع راهش کج کرد و اومد پشت
سرم ایستاد. منتظر هر احتمالی بودم و طولی نبرد که دستهاش رو دور سینهام قرار
داد و سرش رو توی گردنم فروبرد.
نفس عمیقی کشید و گفت:
هوم چیه ؟ واسه تو که کاری نداره. نهایت یه ساعت از وقتت و االن واسم میذاری منم‌یه عمر خونهرو تحت اختیارت میذارم. با سود و بیزیان.

آب دهنم رو قورت دادم. چه گرمایی داشت نفسش.

-آقای مهرانفر من اومدم تا با حرف زدن مشکلمون رو حل کنیم.

خب میتونیم با یه عمل نرمش و ورزش لذت بخش سروته قضیه رو جمع کنیم‌اینجوری نه سیخ میسوزه نه کباب..

⬆شالم رو عقب زد و زبون و لبهای داغش رو روی گردنم کشید.
داشتم میون دستهاش سنگین میشدم.
دست روی صورتش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم. بخار نفسهاش حس
غریزه و شهوتش رو بهم نشون میداد.

-آقای مهرانفر!

-جانم ؟ چیه ؟ تحریک شدی نه ؟

-خواهش میکنم برید کنار.

صدات که داره میلرزه، نفساتم سنگین شدن. پوست گردنتم داغه. اوف بقیه تنت‌چقدر داغ شده حاال.

-خودتونو کنترل کنین آقای مهرانفر. برید کنار لطفاً.

از پشت تنهاش رو بهم کوبوند و محکمتر خودش رو بهم فشار داد. حس کردم تنش رو
بهم مالوند.

⬆یخ زدم از حرکتش.

تو گوشم پچ زد:
-اینجوری خودمو کنترل کنم خوبه ؟

سریع به عقب پسش زدم. محکمتر گرفتم. نفسهام و کوبش قلبم به حدی بود که
داشتم میلرزیدم و تمام اندامهام مور مور و منقبض شدن.
دستهاش روی برجستگی سینهام به حرکت درآورد و با شور و وسوسه لبهاش رو به
اللهی گوشم چسبوند.
اووووم سایزشون که عالیه. فکر کنم مزهشونم باید عالی باشه. دوس داری امتحان کنم؟

از روی عصبانیت چشم بستم.
دستهاش رو گرفتم و با تمام زور از روی سینهام برداشتم.

سریع جدی شد و اخطار داد:
حواست باشه، همین یه راه و بیشتر نداری خانم مقدم، در غیر اینصورت برو بیرون وفکر جمع کردن اثاثات باش.

یکه خورده صورتم رو به سمتش پیچیدم. چشمای خمارش روی لبم نشستن.

⬆آروم و با شهوت گفت:
تو اومدی که باهام راه بیای. پس برو تو اتاق، این لباسارو از تنت بیار تا منم بیام و اال‌مجبورم خودم تو تنت جرشون بدم.

اشتباه فهمیدی آقا. من نیومدم راضیتون کنم تا با عرضه کردن خودم بهم خونه بدین! حاضرم یه عمر بیسقف و مکان ،تو خیابونها بمونم و کارتن خواب بشم، اما نذارم تنِ
هرزهی شما یا امثالتون به تنم بخوره.

نیشخندی زد. نگاهش هنوز به لبم بود.
-داری بلیطاتو میسوزنیا!

-حاضرم تمام بلیطا و پلهای پشت سرمو بسوزونم و آوار کنم اما تنمو هرزه نکنم.

توی کسری از ثانیه به قدرت رهام کرد طوری که یک قدم به جلو پرت شدم.
اخم تندی کرد و توپید:
-بیرون خانم ،بیرون وقت منو الکی نگیر.

رفت پشت میزش نشست و با سگرمههای تند و خلق لعنتیش تکیه داد به صندلی.

⬆خواست با نادیده گرفتنم، سرش رو فرو ببره توی مانیتور و مثل کارمندِ مُنگلش برام
قیافه بگیره.
بیاهمیت به من شروع کرد به کارش، منم که اوضاع رو بهم ریخته دیدم ،شروع کردم
به حرف زدن و التماس تا بتونم رضایتش رو جلب کنم چند روز بیشتر بهم مهلت بده

اما انگار هیچ صوتی ازم شنیده نمیشد.
دستهام از عصبانیت میلرزیدن و انقدر حرف زده بودم که دهنمم خشک شده بود.
اونم انگار نه انگار.
از رفتارش حرصم گرفت و کف دستم رو محکم زدم روی میز.

یهو سرش باال پرید و نگاه پر از اخمی بهم کرد و گفت:
-چه خبرته خانم. مگه نگفتم برو بیرون ؟ ایستادی شاخ و شونه میکشی برام ؟

ای خاک بر سرت که به من نگی شاخ و شونه میکشم!

-من دارم با شما حرف میزنم شما فرو رفتین تو مانیتور توجهی به من نمیکنین!

با پوزخند گفت:
-پس کجا باید فرو ببرم ؟ تو که اجازه ندادی فرو کنم تو تنت الاقل بذار به کارم برسم.

⬆چشمام رو توی حدقه چرخوندم و عاصی گفتم:
-مودب باشید آقا. من اومدم در مورد خونه و مهلتش حرف بزنم. به من توجه کنین.

چرا باید توجه کنم ؟ دارم میگم خونه فروخته شد. فروختمش رفت .مالکش من‌نیستم که ازم مهلت میخواین. فقط بیخودی داری وقتِ خودتو، منو تلف میکنی.

-اصال شمارهی اون آقارو بدین من خودم شخصا باهاشون...

یک آن از روی صندلی بلند شد و با صوت باالیی، دستش رو به سمت در کشید.
-برو بیرون خانم، اعصابمو به هم نریز.

آقای مهرانفر من کارم اینجاست، مدرسهی بچههامم اینجاست. برام سخته بخوام هرروز بچههامو ببرم اون سر شهر خونهی مامانم که حداقل سه، چهار، ساعت باید توی راه
باشیم ! یه مهلت دو سه هفته ای به من بدین تا کارم راه بیفته ! بخدا در به در دنبال
خونهام، پیدا نمیشه. خب چیکار کنم ؟ الاقل شمارهی اون مالک جدید و بدین که
من...

دوباره صدای نکرهاش رو روی سرش انداخت و باز دستش رو به سمت در دراز کرد.

⬆خانم برو بیرون وقت منو با این حرفا نگیر. من بیکار نیستم بشینم چُس ناله های‌شمارو گوش کنم که جز وقت پروندن سودی برام ندارن.

چس ناله آره ؟ آخ که من یه چس نالهای نشونت بدم یزدانِ مهرانفر ! خدا ازت نگذره
مرتیکهی روانی.

نمیدونم چه حرص و آتشفشانی توی تنم گلوله شده بود که چند ثانیه شاید هم چند
دقیقه با سکوت نگاه گداختهام رو توی چشماش ثابت کردم اون هم با گستاخی خیرهام
بود.

-برو بیرون.

سرم رو هیستریک و عصبی تکون دادم و گوشه ی شالم رو که از روی شونهام پایین
افتاده بود با عصبانیت باال انداختم و گفتم:
-میرم .االن میرم.

از رو نمیرفت. مرتیکه از رو نمیرفت. همین که نشست و نگاهش برگشت به مانیتور، با
حرص پارچ پر از شربت روی میزش رو برداشتم و ریختمش به صورت و موهاش و
لباسهاش.
آبشار زردِ شربت پرتقال روی سر و صورتش راه گرفت.

⬆داد بلندی زد و قصد کرد از پشت میزش بیرون بیاد و دنبالم کنه سریع پا به فرار.
گذاشتم و گفتم:
-این دفعهی آخری بود که سرم داد زدی!

در اتاق رو باز کردم و دویدم توی سالن. با سر و روی کثیف دنبالم کرد

اما نتونست بهم
برسه. چون سریع جست زدم توی آسانسورِ بازی که توسط یه آقا و خانم دیگه قصد
داشت به طبقهی پایین بره.
همونجا در اتاقش ایستاده بود و چند نفر به طرفش رفتن و باهاش حرف میزدن.
اما تا زمان بسته شدن در آسانسور نگاه تیز و خط و نشونِ دشمنیش رو ازم نگرفت.
به خودم گفتم:
-بعد از این قراره چه آشی برام بپزی آقای عقدهای!

آسانسور توی طبقهی پایین کارخونه رفت و تازه متوجه شدم من برای اومدن اصال
آسانسور رو ندیده بودم.
انقدر گیج و خسته بودم که چشمم هیچی رو نمیدید.

**

⬆با چه دل پر خون و غمگرفتهای به تماشای بار زدن اثاثهام نشسته بودم.
جلوی خونه ایستاده بودم و چشمم به وسایل و کارگرها بود که مراقب باشن چیزی رو
به ررو دیوار نزنن علی هم داخل خونه بود و توی حمل کارتنها و وسایل کمکشون
میکرد.
قرار بود چند روزی به خونهی رزیتا بریم تا بتونم این اطراف خونهی

مناسبی دست و پا
کنم.
خودم که مخالف بودم سر بار کسی باشم ولی بیچاره، خودش و علی
انقدر اصرار کردن
تا قبول کنم سربار بودنم رو چند روزی تحمل کنم.

-خانم کارتنهای کوچیک رو میذارم این گوشه یه وقت چیزی نیفته
روشون بشکنن.

-هر کار میدونین درسته انجام بدین. فقط آسیبی به وسایلم نرسه.

-خیالتون راحت باشه. ما کارمونو بلدیم.

از خستگی نا نداشتم حتی حرف بزنم. از صبح زود تا االن که ساعت چهار
بعد از ظهر
بود مشغول بار زدن بودیم و تموم نمیشد.

⬆خدا میدونه توی این چند ساعت چقدر به وجودِ نفرت انگیزش نفرین
کردم.
بعد از اون روزی که توی کارخونهاش دیدمش دیگه چشمم به صورت
نحسش نیفتاد.
البته تلفنی ماجرا رو به طلعت خانم گفتم و اونم با واسطهی خودش و
یوسف برام یه
هفته مهلت گرفت تا الاقل بتونم وسایلم رو درست جمع و جور کنم. این
یه هفته، شب
کار بودم و روزها هم درگیر جمع و جور کردن وسایل!

پوستم کنده شد. شب نخوابی و خستگیِ این مدت رمق از تن و پاهام برده بود و اعصابم
رو تضعیف کردن.

موقعی که با طلعت خانم حرف میزدم بهم گفت این هفته هم الزم نیست بهش سر
بزنم چون جمع کردن وسایلم زمان زیادی میبره.
ازش ممنون بودم بخاطر درک و فهمش. هر چند توی فحش دادنهام به یزدان چقدر
مورد عنایت قرارش دادم بخاطر زاییدن بچههای شَر و الابالی که تحویل جامعه داده!

رفتم به دیوار تکیه زدم. نور آفتاب توی چشمم بود. سرم رو پایین گرفتم و دستی به
صورتِ خستهام کشیدم.
موهای صافم از زیر روسریِ بلندم به روی شونههام آویزون شدن. یه مانتوی جلو باز زرد
روی تیشرت و شلوارِ سفیدم پوشیده بودم.

همین که سرم رو باال گرفتم ماشینش رو دیدم.
با اخم غلیظی زل زدم به ماشینش.

⬆کامال مشخصه به طور تعمدی توی خیابونمون اومده تا از لذتِ کاری که با من کرده
حالِ خوبی نصیبش بشه.
برعکس من که داشتم آتیش میگرفتم از حرصِ دیدنش.

کارگری پایین اومد و گوشیم رو مقابلم گرفت. نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به کارگر
دوختم.

-ببخشید خانم گوشیتون زنگ میخوره، علی آقا گفت بیارم براتون.

گوشی رو گرفتم. شمارهی یزدان بود. به تالفیِ چند روز پیش که جواب تماسهام رو
نداد و میدونستم زنگ زده تا صدای خوشحالش رو به گوشم برسونه رد تماس زدم و
بدون اعتنا به خودش و ماشینش رو به کارگر گفتم:
-چند تا کارتن دیگه مونده ؟

عرق، پوستِ روی پیشونی و صورتش رو پر کرده بود.
من به جاش در حال هالک شدن بودم. ولی اون بدون اینکه اثری از خستگی توی
صداش باشه جواب داد:
-تا نیم ساعت دیگه تمومه خانم. چیز زیادی نمونده.

⬆نزدیک شدن ماشین یزدان رو از گوشهی چشم دیدم.
سرم رو بیهوا به سمتش پیچیدم.
نزدیکم رسید و شیشهی درِ مخالفش رو کامل پایین داد و گفت:
روز به خیر خانم مقدم ! داشتم از اینجا رد میشدم دیدم حسابی سرتون شلوغه !گفتم اگه الزمه بیام کمکتون کنم ؟

کمک ! خب بد پیشنهادی هم نداده ! تصور کن با اون تیپ همیشه مرتب و جذابش
بیاد کمک کارگرها و کارتنهای منو حمل کنه.
لبخند شروری روی لبم نشوندم و با ناز چند قدم جلو رفتم.
چهرهاش رو واضح تر دیدم. تیپ رسمی نداشت.
لباسهای بدردنخورش تنش بودن که دلم میخواست یه روز تمام لباسهای اینجوریش
رو بنزین بریزم و آتیششون بزنم.
دستم رو روی پنجرهی ماشین گذاشتم و کمرم رو کمی خم کردم.
-آمممم، راستش بله ،کمک که الزم داریم ولی، زحمتتون میشه یه وقت ؟

آرنج چپش رو به فرمون تکیه زد و دست راستش رو هم گذاشت پشت صندلی کناریش
، کمی به سمتم مایل شد و با خونسردی گفت:

⬆نه زحمتی نیست .من االن بیکارم داشتم میرفتم خونه ،ماشین هم که هست، فقطمیمونه شما که سوار بشین تا من برسونمتون به مقصدی که میخوای برین. تا کارگرها
هم ادامه کارشونو انجام بدن و وسایلتونو بیارن.

پس خونسردیِ چهرهات برای این بود که بادِ منو فِس خالی کنی!
خودم رو نباختم و با همون لبخند لوندی که روی لب داشتم مثل خودش ماهرانه
جواب دادم:
مرسی زحمتتون نمیدم. من برای بار زدن اثاثام ازتون کمک خواستم

وگرنه تا برادرم‌هست چرا سوار ماشین شما بشم و از شما بخوام منو برسونین ؟

لبخند محوی زد. شاید هم ریشخند بود.
-که اینطور. پس ظاهراً کمکی از من بر نمیاد.

با دو تک بوق ماشینش رو با سرعت به ته خیابون رسوند و رفت.
مونده بودم با حرصی عمیق و پنجههایی که مشت شده بودن و با عصبانیت به نقطهی
دور شدنش نگاه میکردم.

طبق گفتهی کارگر نیم ساعت بعد خونه خالی از اثاث شد. با چه جون کندنی دل از
خونهی محبوبم گرفتم و با بغض و اشک با خونهی خالی خداحافظی کردم.

⬆با علی رفتم کلیدارو تحویل آقای کوروشی "بنگاه دار" یزدان دادم.
حالِ دمغ و غمگینی بهم دست داده بود که حتی با علی هم توی مسیر یکی دوبار
بحثم شد. ازش بزرگتر بودم ولی خدا نمیکرد سرِ چیزی عصبی بشم چون منبع
تخلیهی خشمم همیشه علیِ بیچاره بود.

تا به آپارتمان رزیتا برسیم مقدار پولی که از قبل تعیین شده بود رو از کیفم درآوردم و
روی داشبور گذاشتم.

من حال ندارم بیام چیزی و چک کنم خودت بمون پیششون همه چیُ چک کن‌چیزی جا نمونه. هر اثاثم پولِ خونِ یکی از این کارگراست. با، بدبختی و شب نخوابی و
زحمت اینارو خریدم. اول چک کن بعد پولشونو بده.

-باشه حاال، بذار تو جیبت خودم حساب میکنم.

-مرسی. منو پیاده کن خودت سریع برو دنبالشون گم و گور نشن.

-فرشیدو که فرستادم باهاشون. کجا میخوان گم و گور بشن دیگه ؟

فرشید رفیقش بود. اونم با هماهنگی از قبل ،آخر سر اومد تا موقع حمل وسایل همراه
کارگرها باشه.

⬆بقول علی توی این دورو زمونه نمیشه کشکی کشکی به هیچکس اعتماد کرد.

کنار آپارتمان رزیتا نگه داشت و گفت:
-فردا میای خونه مامان ؟

نمیدونم علی! فعالً حس و حال هیچی و ندارم. حالم خیلی گرفتهست .خونه رزیتا هم‌راحت نیستم. میدونم قراره آسایش شمارو هم یه مدت بهم بریزم ولی چارهی دیگهای
نداشتم.

بسه دیگه. این هفته هزاربار اینارو گفتی دیگه حالمونو بهم زدی. برو بالا یه دوش‌بگیر، غذاتو بخور، بگیر یکم استراحت کن تو فکر چیزی هم نباش. اگه خودت نتونستی
بیای عیب نداره ،من فردا میام بچههارو میبرم پیش مامان الاقل اونارو ببینه یکم دلش
وا شه.

باشه .حاال شاید خودمم اومدم. اول برم بالا یکم نفس بگیرم حالم عوض شه پوستم‌کنده شد از بس کار کردم و اثاث جمع کردم.

****

⬆آتنا با شلوارک کوتاه و تاپ راحتی که به تن داشت جلوی تلویزیون روی مبل نشسته
بود و فیلم کمدی مورد عالقهاش رو نگاه میکرد و میون خندههای بلند و بی خیالش
دهنش رو پر میکرد از چیپس و پفک.
پویا هم برای عزیزتر شدنش جلوی من، به هوای درس خوندن کتابهاش رو پهن کرده
بود یه گوشهی پذیرایی و خودش افتاده بود روی کتابها و مشغول نوشتن درس
ریاضیش بود.

چشم از هردوشون گرفتم و سرم رو به مبل تکیه دادم. چقدر دلم هوای یه نخ سیگار
کرده بود. نمیدونم از اثرات جاگرفتنم توی این خونه بود یا دلِ لبریز

شدهام.

رزیتا سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت:
-علی کی میاد دنبالتون ؟

با چشمای خسته و خمار نگاهش کردم.
خوبه هنوز دو روز نشده اومدیم انقدر زود خستهت کردیم که دوست داری علی زودبیاد یه امروز شرمون کم بشه راحت شی!

⬆-وا ! چرا حرف بیخود میزنی آوا ! حالت خوبه ؟

نه خوب نیستم. اعصابم خرابه رزیتا. از صبح که بیدار شدم صدبار پرسیدی علی کِی‌میاد ! خب من میدونم امشب شبِ جمعهست ،حتی اگه شهاب سنگم بیفته زمین تو و
علی هر طور شده باید به هم چِفت بشین ،خودم انقدری درک و شعورم میرسه که
امشب دست بچههارو بگیرم ببرم خونهی مامان تا مزاحم شما نباشیم .بدم میاد هی
میپرسی ! واهلل منم منتظرم زنگ بزنه که خبر بده کِی میاد تا شرمونو کم کنیم.

با دلخوری و شوک و تعجب نگاهم کرد. تاسفآمیز نوچ نوچی کرد و از جا بلند شد.
دلم اخم و تخمش رو نمیخواست. برای من یه خواهرِ دلسوز و دوستِ غمخواره.
بلند شدم و به سمتش رفتم. سریع دستش رو از پشت سر گرفتم و

گفتم:
معذرت میخوام رزی. من حالم خرابه. این روزها عصبیام. اعصابمو
صاحب خونهی‌بیپدرم ریخته به هم. خونه پیدا کردن که یه مصیبت
نیست! من بخاطر بچه هام و
امنیتشون باید یه جای مطمئن پیدا کنم که همسایههامم آدمای خوب و
معتمدی
باشن. هر چی تا االن دل دل کردم برای امنیت بچههاست. خودت که
میدونی بخاطر
کارم اکثر اوقات هر دوشون تو خونه تنهان. نتونستم تو این مدت
خونهی خوبی پیدا
کنم. منم دلم نمیخواد فضای خونهی کسی رو تنگ کنم. میدونم هم تو
راحت نیستی
هم منو بچهها...

انگشتش رو مقابلم گرفت و تند و خشن اخطار زد:

⬆به روح آقام یه بار دیگه تکرار کنی من میدونم و تو. دیگه حتی یک
کلمه هم باهاتحرف نمیزنم. من چی گفتم تو چیُ با چی قاطی میکنی ؟
یه جمله پرسیدم علی کِی
میاد نخلستانی انداختی تنگش ! کور بشه اونی که منظور داشته ! شب
جمعه و هزار
کوفتی دیگه رو چسبوندی بهم ! حاال انگار من شب و روز اینجا نشستم
برنامه میچینم
واسه دادن به علی آقای شما!

با خنده لب گزیدم:

-یواشتر. بچهها میشنون. حاال نه که نمیدی!

پشت چشمی نازکی کرد و خندید. عصبانیتش کمتر شده بود. دوباره نشست و گفت:
چی تو سرت میگذره آوا ؟ همش فکر میکنی من بدم میاد از اینکه اینجایی ! خب اگه‌بدم میاومد خودم پیشنهاد نمیدادم بیاین اینجا!

روی مبل کنارش نشستم و آرنجام رو روی زانوهام گذاشتم و کف دستهام رو به هم
چفت کردم.
موضوع اینا نیست رزی ! خودم خیلی راحت نیستم. بچهها هم همینطور .اینا هر کدوم‌یه اتاق مجزا واسه خودشون داشتن. میدونم شرایطِ االن براشون سخت شده ولی بخاطر
من چیزی نمیگن.ببین اون پسرهی لعنتی چطوری آزارمون داده. کِی میتونم
حاالخونهی خوبی پیدا کنم!

⬆-اگه یکم عاقل بودی میرفتی توکارش تا اینجوری عذابت نده .عقل نداری که!

با تغیر بهش نگاه کردم و گفتم:
نمیتونم رزی. من آدمی نیستم که به یه مرد نزدیک بشم. تو که میدونی من از مردهابیزارم. بیزارم که نباشم یزدان گزینهای نیست که بشه روش حساب باز کرد ! در ثانی
خودمم اهل این برنامهها نیستم.

نوچی کرد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد. که صدامون به بچهها نرسه.
تو حالیت نیست انگار. رفتی تو اون خونه که پرستاری طلعت خانمُ بکنی ؟ واقعامحتاج یه قرون دوزار طلعت بودی ؟ درازای کرایه خونهای که دستت بود، کلِ خونهشو
سرویس میکنی ،کارای خودش بماند، پرستاری و کارای پزشیکشم بماند، غذای رژیمی
و مناسب خودشم بماند، تو حتی غذای کوفتی پسراشو هم درست میکنی، یعنی
نداشتی کرایه خونهشو پرداخت کنی که سراغِ این کار خسته کننده نری و انقدر به
خودت فشار نیاری ؟ داشتی دیگه ،اما تو واسه یه چیز دیگه اونجایی ! همون چیزی که
قرار بود دلِ اون پسره واست ضعف بره و خودش بیاد طرفت ! تا چهار روز رفتی، دیدی
یزدان چپکی نگات میکنه ترس برِت داشت جبهه گرفتی جلوش انگار دختر هیجده
سالهای ! یکم وا بده خب ،بذار آروم آروم بهت نزدیک بشه، اون نشد ، برادرشو بکشون
طرفِ خودت ! قرار بود تمام آدمای اون خونه رو بگیری تو مشتت، سرِ علدورمای یه نفر
به این زودی جا زدی ؟ تو حتی از پسِ یه نفرشونم بر نیومدی چطوری میخوای...

⬆من نمیتونم رزیتا. نمیتونم با اون پسرهی عوضی کنار بیام ! حتی از ریخت و قیافهیشیطان پرستیشم خوشم نمیاد. چند بار هم بهم پیشنهاد داد ،حتی سرِ فروختنِ خونه،

منتظر یه اشاره از من بود تا از لجِ خرکیش بیاد پایین، اما نتونستم ! من آدمای
اینجوری رو مرد حساب نمیکنم چطور میخوای با اینی که هیچ بویی از مردی نبرده...

دستش رو بالا برد وبا حرص گفت:
خاک تو مخت کنن که انقدر نفهمی آوا. یارو خودش میاد دنبالت موس موس میکنه‌تو براش گارد میگیری ! تو حتی میتونستی اون خونه رو هم از چنگش در بیاری ! یه
جو سیاست به خرج بده افسارشو بگیر تو مشتت ! از پسِ یه مرد بر نمیای که کلِ
افسارش رو پایین تنهش بنده ؟

نفهم تویی که نمیفهمی میگم نمیتونم. نه آقا جان من از پسش برنمیام ،تو اگه برمیای برو سراغش ! ولم میکنی یا نه ؟ من نمیتونم شرافت و شخصیتمو بخاطر کسی
زیر پا بذارم که تو سینهاش حتی ذرهای رحم و مروت نداره ! اون اگه مرد بود، آدم
بود،چشمشو رو التماسام نمی بست بگه تخلیه کن ! من یه مادرِ مجردم ،توی یک ماه
چطور میتونستم یه خونهی مناسب و امن پیدا کنم واسه بچههام ؟ خره این چیزارو
نفهمه ؟ به زور به من مهلت داد تا اثاثامو تو یه هفته جمع کنم ،اونم با واسطهی
داداشش و مامانش ! بعد منتّم میذاره که من از صاحب خونهی جدید یه هفته مهلت

گرفتم ! ببین منو؛ برو قران بیار من دو دستی میزنم رو قران که اون خونه رو نفروخته،
مگه من گاوَم نفهمم ! اون خونه رو نفروخته فقط خواسته منو اذیت کنه که موفقم شد.

⬆اون آدم رحم نداره ،وجدان نداره، مثل یه قلوه سنگ میمونه، بعد تو میگی برو خودتو
بنداز زیر دست و پاهاش بذار هر کاری دوست داره باهات بکنه ؟

باشه دیگه،کولی بازی در نیار، بچهها صداتو میشنون. تو انگار وقتی عصبی میشی‌کلِ فیوزات با هم قاطی میکنن.

با عصبانیت رو گرفتم ازش و نگاهی به بچهها کردم. به هیچ وجه عادت نداشتن وقتی
من با کسی حرف میزنم اینورو نگاه کنن یا فالگوش بایستن تا حرفامون رو بشنون !
حتی متوجه شدم آتی برای نشنیدن حرفامون صدای تلویزیون رو بلندتر کرده بود.
دستی به موهای بلندم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم.

درکم نمیکنی رزیتا ! هی میگی برو بیارش تو راه. اون یارو خیلی گستاخه ،نه اینکه‌اهل نباشه ها، هیز هم هست، تا حاال چندبارم پیشنهاد داده، حتی یه بار گفت وقتی
بچهها خوابن آخرشب میام پیشت، اما طوری بهم گفت انگار از یه خاله اجارهم کرده
واسه یه شب! همین رفتارشه که بیشتر متنفرم میکنه ازش ! انقدر

دیدش به من کثیفه
که لباس پوشیدنمو ظاهرمو با زنای خراب اشتباه گرفته ! فکر میکنه هر زنی که مو
بلوند میکنه، یا چاک مانتوش تا پیش باسنش باشه یا شلوار کوتاه بپوشه دیگه اهلشه !
خرابهست ! آخه گورِخر من اگه این کاره بودم تو خونهی شما مستاجری میکردم ؟ سرِ
همین حرفاش رفتم موهامو مشکی زدم.

⬆بیخیال چاییتو بخور. دیدگاه همه مردها همینه از بس سیری ناپذیرن .من نمیدونم‌چرا این پایین تنشون از کار نمیفته یه ملت زن از دستشون راحت بشن!

چپ چپ نگاهش کردم. لیوان چایی رو از توی سینی برداشت. حواسش به نگاهم نبود
اما همینکه سنگینیش رو حس کرد، نگاهم کرد و شونه باال انداخت.
-هوم ؟ چیه ؟

حاال منه بدبخت یه چیزی بگم آره که هشت سال رنگ و ریش هیچی ندیدم ،تودیگه چرا ؟ خودت که داری واسه آخر شبت بال بال میزنی!

اخمی کرد و با آرنجش به پهلوم زد و گفت:
-چاییتو بخور. زرِ مفت نزن بیحیا.

با لبخند سری تکون دادم و چاییم رو برداشتم.

-یوسف چی ؟ اونم مثل این گورِ خره یخچالیه ؟

اون !! هه !! اون یه هیزِ به تمام عیارِ که فکر کنم با این سنش خار مادرِ روزگارو هم‌یکی کرده.

⬆لب گزید و با خنده و تعجب گفت:
-نههه ! مگه چند سالشه ؟

فکر کنم بیست وچهار یا پنج. اما المصب سیر نمیشه ! همش دنبال این چیزاست. من‌نمیدونم تخم اینارو با چه ذکری گذاشتن. هر چند از اون بابای هوَلی که من دیدم اینا
تازه خیلی خوب از آب در اومدن!

به تیکهام بلند خندید و گفت:
چه دل پری داری از این دو تا پسر. چقدر دوست دارم ببینمشون آوا .مخصوصا یزدانُ‌بیشرف هر چی بیشتر ازش میگی بیشتر دلم میخواد. ببینمش. آی ...فکر کنم االن به
علی خیانت کردم. اگه بفهمه اینو گفتم اساسی جرم میده!

هر دومون بلند زدیم زیر خنده. صدای زنگ گوشیم بین صدای بلند خندههای منو
رزیتا و صدای تلویزیون به طرز ریزی به گوش میرسید. وقتی متوجه شدم جوابش رو
دادم.
علی بود که گفت تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون تا مارو ببره به خونهی مامان.

*🡅

تا مامان در رو باز کرد آتنا و پویا کفشاشون رو درآوردن و با خوشحالی به سمتش رفتن
و بوسیدنش.
"ماما"شون رو بغل زدن و چقدر خودشیرینی کردن برای ماماشون که با چه ذوقی
بغلشون گرفته بود.
آتی و پویا از بچگی عادت دارن به مامانم میگن "ماما" .ماما گفتنشون چه دلی از مامان
میبرد. بیچاره کم به پای این دو تا وروجک زحمت نکشیده ! تنها کسی بود که توی
شرایط سخت زندگیم و بزرگ کردن بچههام بهم کمک کرد ! حقِ مادریش رو خیلی
خیلی بیشتر از چیزی که بوده برام ادا کرده ! میدونم یک عمر مدیونشم و کاری هم
برای جبرانشون نمیتونم انجام بدم. مامانم بهترین هدیهی خداست که هیچوقت تکرار
نمیشه.

-خوبه دیگه ،برید لباساتونو عوض کنین.

بچهها از بغل مامان پایین اومدن و رفتن توی اتاق.

🡅این پسره باز کجا رفت؟ شماها رو پیاده میکنه جیم میزنه انگار من

نمیدونم کجامیره!

-بذار بیام تو بعد غر بزن مامان.

سری تکون داد و گفت:
-ببخش مادر. علی واسم حواس نمیذاره که. اعصابمو خراب میکنه.

ساکم رو از دستم گرفت. صورتم رو بوسید و بغلم کرد. تنم رو با دلتنگی شدیدی بو
کشید و گفت:
-خوش اومدی عزیزدلم. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

بوسیدمش.
-منم همینطور.

با هم به داخل خونه رفتیم. حواسم نبود مامان کمر درد داره. سریع ساک رو ازش
گرفتم و گفتم:
-خودم میارم مامان. همین مونده شما با این کمردردتون وسایل منو حمل کنین.

⬆-البد شب هم میخواد بمونه اونجا ؟

نگاهی بهش کردم. منظورش با علی بود. انقدری که فکرش روی علی و رابطهی اونا
میچرخه و حرص میخوره حواسش به منو اومدنم و این ذوق با هم

بودنمون نیست!

خب بمونه، چیکارش دارین مامان ؟ من نمیدونم چرا انقدر جوش
رابطهی اینارومیزنین ! دنیا که باهاشون نساخته الاقل شما کوتاه بیاین
بذارین از زندگیشون یه ذره
فیض و لذت ببرن. سال به سال داره سنشون باال میره، نه زندگی نه
بچهای. تا کِی باید
یواشکی زندگی کنن و حسرت بکشن که هنوز مال هم نیستن ؟ شورِ
این رفت و شدارو
هم درآوردن شما هنوز نمیخوای کوتاه بیای!

چشم غره و غیظ غلیظی بهم کرد و گفت:
خوبه واهلل، پس تو هم طرف اونی. حتما اینارو میندازی تو دهنش که
جدیداً انقدر پروشده ! اگه قبال یواشکی یه غلطی میکرده حاال راست
راست زل میزنه تو چشمام، میگه
میرم پیش رزیتا.

خوب میکنه مادرِ من کاری کردین که بیچارهها زدن به سیم آخر. چقدر
طاقت کنن !فکر میکنین علی نمیتونه ببره بیاجازهی شما عقدش کنه ؟
اون داره به شما احترام
میذاره تا با رضایت شما زندگیشو تشکیل بده. حاال شما هم بشینید رو
دندهی لج تا آقا
علی امروز فردا ،بره یواشکی رزیتارو عقدش کنه خوب دلتونو بسوزونه!

⬆مامان با حرص گفت:
-غلط میکنه.

غلط یا هر چیزی بهتر از اینه داداشای رزیتا ببیننش شبا یواشکی میره تو بغل‌خواهرشون بدون اینکه با هم نسبتی داشته باشن!

مامان روی گونهاش زد و با تعجب گفت:
-وای خاک برسرم. یعنی، یعنی با هم رابطه دارن ؟

نه میره زل میزنه تو چشماش میگه وای تو چقدر خوب موندی رزیتا !
قربون چشمای‌شهالیی و خمارت برم ! خب شب تا صبح پیش هم باشن چه غلطی میکنن دیگه !
تالفی این چندسالُ شبی بیست بار در میارن.

مامان با خجالت لب گزید و گفت:
-خدایا این که گناهه !! معلوم هست داره چیکار میکنه علی !؟

بچهها هر کدومشون رفته بودن توی اتاقهایی که مامان براشون مهیا کرده بود. معموال
پویا توی اتاق مامان میموند، آتنا هم اتاق مهمان رو تصرف میکرد.

⬆به سمت اتاق دوران مجردیم رفتم و گفتم:
اگه میخواین بیشتر از این گناه نکنن شما هم تو گناهشون شریک نباشین دست‌بجنبون مامان. واهلل بخدا ثواب داره دست این دوتا کفترِ عاشقُ بذارین تو دست هم. یه
لشکر مالئکه براتون اجر خیر مینویسن. حیف نیست خدایی ! االن باید بچهی علی هم
مثل بچههای من اینجا واسه خودش کرم میریخت.

لباسهام رو عوض کردم و اومدم توی هال.
گفتنیهارو به مامان گفته بودم. البته با پیاز داغ بیشتری. هر بار که بحث رو پیش
میکشیدم و از رزیتا میگفتم خیلی سربسته و کوتاه این موضوع رو براش باز میکردم و
با مخالفتهای شدید مامان رو به رو میشدم. اما اینبار عصبانیتم حاکی بر این شد که
هر چی بود و نبود رو بریزم رو داریه.
وقتی مامان میدونه علی قراره شب پیش رزیتا باشه پنهون کردنِ چیزهایی که بینشون
پیش میاد اهمیتی نداشت!
باالخره که بی هیچی نمیشه. به مامان تلنگر زدم تا قبل از هر اتفاق بدی از طرف
خانوادهی عمو و پسرهاش سریعتر دست به کار بشه.

خونهی مامان با اینکه ساختش قدیمی بود اما نمای داخلی مرتب و شیکی داشت. اینم
از تالش و دسترنج برادرمه. سعی کرد کم کم خونه رو از طرح قدیمی به روز کنه و کلِ
وسایل و دکور داخلیش رو تغییر داد.
مامان هم مثل خودم عالقهی شدیدی به گل و گلدون داشت.

🡅زیر پنجرهی بزرگ پذیرایی پر بود از گلدون و گل و پیچک و کاکتوس و...

با نگاهم دنبالش گشتم. توی هال نبود. با یه دید زدن دیدمش، با افکار جورواجوری
پشت گاز ایستاده بود.
به طرفش رفتم و مثل همیشه خودم رو براش لوس کردم.
گونهاش رو بوسیدم و گفتم:
-با این کمردرد انداختمت تو زحمت.

خورشت خوشرنگ فسنجون رو هم زد و گفت:
چه زحمتی قربونت برم. میدونی االن چقدر خوشحالم که اینجایی ؟
خودت که نمیای‌من ببینمت، همش هم که سرکاری منم دلم نمیاد بیام مزاحمت بشم که از کارت
ی دارم!
بیفتی، دلم گرفت بخدا ! مگه من جز شماها کُ

از پشت دستهام رو دور سینه اش حلقه کردم و سرم رو روی شونهاش گذاشتم.
ببخشید. کارام سنگینن وگرنه زود به زود میام دیدنتون. خودم که نیام دوتا توله هام‌به اندازه کافی سوپرایزت میکنن تا خسته بشی.

دستش رو روی دستم گذاشتم و به دستم بوسهای زد و گفت:

⬆هر گلی یه بویی مادر. بچههات تو سرم جا دارن. ولی من دلم بوی خودتو میخوادگاهی اوقات انقدر دلتنگت میشم که انگار دیوارا هم دارن. بهم نوک میزنن.

-علی که هست .بگو اون یه تیشه برداره بیفته به جون دیوارها که نوکت

نزنن.

خندید و منم خندیدم و پشت شونه اش بوسهای زدم.

****

نگاه وارفتهام روی سرویس حمام بود و روغن سیاهی که نمیدونم چطوری و برای چه
کاری طلعت خانم ریخته بوده اونجا.
با عصبانیت چشم روی هم گذاشتم.

ببخش آوا جان. اما خودم با این دستای بیجون و کم توانم نتونستم تمیزش کنم‌پسرها هم که صبح زود رفتن کارخونه..

انقدر عصبی بودم که اگه منو به برق میزدن، حتما با برخورد به من، به انفجار مهیبی
دچار میشد. شک نداشتم اینم
نقشهی یزدانِ!
پوفی کشیدم و از سرِ ناچاری گفتم:
-اشکالی نداره. حاال یه کاریش میکنم.

-میخوای تمیزش کنی ؟

نگاهش کردم. انقدر حرصی بودم که با وجود احترامی که براش قائل بودم دلم
میخواست لبهاش رو بدوزم تا صداش به گوشم نرسه.

-پس چیکار کنم ؟ کار دیگهای باید انجام بدم ؟

روی تخت نشست.
با اون تیشرت بیریخت و گشادش.
شبیه لباس کارگرهاییه که چند روز پیش اثاثم رو بار زدن.
چشمام رو ازش گرفتم. حرص و خشم خونم رو توی عروق لخته میکرد.
شانس، اون دخترهی کرم ریز هم نیومده بود تا الاقل کمکم کنه.

⬆صبح که اومدم یزدان و یوسف رو ندیدم ،طبق معمول رفته بودن کارخونه.

طلعت خانم گفت:
مهسا هم "خانم کرمی" تماس گرفته و گفته براش کاری پیش اومده یه چند ساعتی‌دیرتر میاد.

ظاهراً باید خودم به تنهایی دست به کار میشدم.
اول رفتم فشار طلعت خانم رو گرفتم. قندش رو همینطور.
امروز میخواستم غذاهای بخار پز براش درست کنم. مرغ و سبزیجات.
برای ناهار پسرها و خودمم ته چین مرغ درست میکردم.
با اینکه از یزدان بدم میاومد و دلم نمیخواست این لطف رو در حقشون کنم ولی یاد
حرفای یوسف که آخرین بار گفت:
همون دوروزی که شما میاین ما یه غذای خوب میخوریم وگرنه همش رستورانی"باعث شد رگِ مهربونیم بیشتر خودش رو نشون بده.

با طلعت خانم صبحونه خوردم. با هم حرف زدیم. کمک هم آشپزخونه رو

کمی تمیز
کردیم. داروهاشو بهش دادم و ازش خواستم توی حیاط خونه کمی قدم بزنه.
توی این فاصله خودمم مشغول پختن غذا شدم.

⬆️حدود نیم ساعت بعد بین کارهام نفس زنان اومد داخل و گفت:
-وای چقدر خسته شدم. دیگه پاهامم نمیکشه آوا. به زور باهاش راه میرم.

امروز قندتون یکم باال بود، باید کنترلش کنین. فعالیت کنین تا سوخت و ساز بدنتون‌بره باال. میدونم پادردتون اذیتتون میکنه، آروم آرومم راه برین خوبه.

نمیتونم دیگه خسته شدم. یه لیوان آب بخورم برم یه خورده دراز بکشم .خستگیم که‌رفت دوباره میام قدم میزنم.

پا فشاری نکردم. میدونستم شرایطش سخته و واقعاً اذیت میشه.
بعد از خوردن آب رفت توی اتاقش اما درست ده دقیقهی بعد لباس پوشیده بیرون اومد
و گفت:
آوا جان، من یکی دو ساعت میرم بیرون با پریماه، دخترشو دامادش دارن از آلمان‌میان، میخواد براشون هدیه بخره خواهش کرد برم همراهش. میرم زود میام عزیزم.

غلط نکنم یه کاسهای زیر نیم کاسه هست.
طلعت خانم دقت کردی جدیداً خیلی تابلو بازی در میاری و هر هفته به

یه بهونهای
میری بیرون !؟
هر چی هست به زودی بوش به مشامم میرسه.

⬆چارهای نبود. ظاهراً باید امروز با تنهاییم کنار میاومدم.
-باشه. برای ناهار که میاین ؟

آره ،آره زیاد طول نمیکشه عزیزم زود میام. با این پا درد مگه میتونم زیاد راه برم ؟توی دلمگفتم "امیدوارم."
ببخشیدی گفت و خیلی زود راه خروج رو در پیش گرفت و رفت. من موندم با
دستهای کثیفی که پر از مواد غذایی بود. میترسیدم.
اما نه اونقدری که بخوام فکرهای وحشتناک توی سرم جا بدم. مثل تمام روزهایی که
مورد اینجوری پیش میاومد به کارم ادامه میدادم تا طلعت خانم برگرده .غذاهارو آماده
کردم و تهچین رو گذاشتم با شعلهی خیلی کم دم بکشه. غذای طلعت خانم رو هم توی
بخارپز گذاشتم.
بیهوا یاد اون روزی افتادم که مهسا برای خودشیرینی و جلب توجه قورمه سبزی پخته
بود. چه قورمه سبزی!!
یزدان همه رو کف آشپزخونه ریخت و توقع داشت من تمیزش کنم!
هه ! اوقتی مقابل چشمهاش از خونه بیرون زدم به جای عصبانیت لبخندی زد یعنی.
"فکر نکن تو بُردی"

حق با اون بود. با اوی لعنتی و نگاهش، که سرِ خونه و آوارگیمون تالفیش کرد.

🔺مردکِ کینهای.
از اینکه براشون غذا درست کردم پشیمون شدم. دست بردم تا قابلمهی برنج رو زیر
شیر آب بگیرم اما دوباره حرف یوسف توی ذهنم اومد.
به افکار و عصبانیتم پشت پا زدم و قبل از پشیمون شدن سریع به جنگ اون روغنهای
ریخته شدهی توی سرویس اتاق طلعت خانم رفتم که شک نداشتم کار یزدان و
کینهاشه!!

نمیدونم چقدر مشغول کشیدن سرامیک های کف سرویس بودم .لعنتی روغن نبود.
انگار آدامس بود که چسبیده بود به زمین. هر چی من میسابیدم و تمیزش میکردم
پاک نمیشد.

از سابیدن دستهامم درد گرفته بودن. آب گرم رو باز کردم. با انواع شویندهها به جون
سرامیکها افتادم. خودمم که کامل پهن شده بوم روی زمین. شلوارم رو از پایین تا زده
بودم روی زانوهام و زانوهای لختم رو روی سرامیکهای خیس گذاشتم. یه تاپ حالت

رکابی قرمز هم تنم بود.

یک آن حس کردم سایهای در حال دید زدنمه. شاید هم توهم بود. سرم رو باال گرفتم.
نه سایه بود و نه توهم. دو چشم خندون و شاد بودن که با صاحب بیشعورشون داشتن
با لذت به منو کارم نگاه میکردن و لبخند میزدن. دست به سینه ایستاده بود. انقدر
عجله داشت به این صحنه برسه که حتی یادش رفته بود کفشهاش رو از پا در بیاره.

⬆شوک دیدنش یک ثانیه زمان برد تا بفهمم سایه نیست.
جیغ فرابنفشی کشیدم و بی اختیار توی گیجی خودم دست و پا زدم که یهو زانوهام
روی سرامیکهای روغنی سُریدن و با صورت توی زمین فرود اومدم .چونهام از برخورد
با زمین طوری سابیده شد و استخون فکم محکم به زمین اصابت کرد که از درش آخ
بلندی از ته دل گفتم. شانس آوردم زبونم الی دندونهام گیر نیفتاد و ااال...

ببشتر از هر چیزی توی بهت بودم که چطوری دلش به رحم اومده و کمکم کرده تا از
روی آب و کف کثیفی که به تن و لباسام و صورتم پاشیده بلند بشم؟

به سمت روشویی بردم وشیرآب رو باز کرد. حس میکردم از پوست

چونهم خون میره.

-آب بزن صورتت. لباس داری، اینارو عوض کنی ؟

لباس !! تنها یه مانتوی جلوباز و شالم هست که از این فضا جون سالم به در بردن.
نمیشه اونارو هم روی این لباسهای کثیف پوشید!

جوابش رو ندادم. این کارِ ناجوانمردانه زیر سرِ خودشه و منی که تا به حال غرورم رو
برای آزار و اذیت کردنهای این روانی نشکسته بودم حاال به طور عجیبی بغض کرده و
چونهی زخمیم در حال لرزیدن بود.

⬆دستهام از کارِ زیاد و کشیدن کیسه روی سرامیکها، بیجون شده بودن و درد
میکردن.
زانوهام زخمی بودن. جلوی لباسهام و پاهام کثیف و چربی و کفی بود .دلم میخواست
با این حال یه بالیی سرِ یزدان بیارم که باعث شد به این حال بیفتم.

مشتی آبی به صورتم ریخته شد.
با عصبانیت بهش نگاه کردم که گفت:
-صورتت کثیفه ،خودتم که همکاری نمیکنی!

تقالی بیجونی کردم و غریدم:

ولم کن ببینم. حاال، حاال از کارت لذت بردی ؟ چقدر میتونی پست باشی که همچین‌رفتار زشتی برات لذتبخش باشه!

رو گرفت و با خونسردی گفت:
من که نمیفهمم چی میگی ! آب بزن صورتت بریم بیرون لباساتو عوض کن. زخمت‌هم داره خون میاد.

نمیخواستم بگم دستام جون ندارن که آب بزنم به صورتم. بهونه آوردم:
-لباس ندارم اینجا. زنگ میزنم کسی بیاد دنبالم، میرم خونه.

⬆نگاهی به ظاهرم کرد. چشماش که براندازم کردن یهویی برقی درونشون افتاد اما سریع
چشم از تنم گرفت و گفت:
خود دانی ولی با این لباسای کثیف که نمیشه رفت تو خیابون ! حتی کثیفیشون به‌لباس زیراتم رسیده!

لباس زیرهای منو چطوری دید زده ؟ آخ آوا ،اونموقع که روی زمین خیمه زده بودی و
هی میسابیدی این یاروی هیز سه ساعت در حال دید زدن خودت و سینههای ولو
شدهات توی سوتین مشخص شده از زیر تاپت بود ! حاال باز بگو کِی دید زده!!
تغیرانه زل زدم به نگاه پرو و بیپرواش.
به تو ربطی نداره کجاهام کثیف شدن ،من اینجا لباسی ندارم که لباسامو عوض کنم‌با اینا هم که نمیتونم تا یه ساعت دیگه دووم بیارم..

-تو اتاق شادی لباس هست، از همونا برات میارم.

اولین بار بود اسم شادی رو از زبونش شنیدم.
حتی طلعت خانم هم اسمی از شادی به زبون نمیآورد. فقط روزهای اولی که اینجا
میاومدم برای آشنایی بیشتر با هم ،گفته بود یه دختر دیگه هم داره به اسم شادی که
با شوهرش خارج از کشور زندگی میکنن و حتی نگفت کدوم کشور!!

⬆محکم گفتم:
-من لباس کسی رو تنم نمیکنم.

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم. اون هم خیلی عادی کنار رفت تا خودم صورتم
رو بشورم. هر چند من ته دلم حس میکردم کنار رفته تا بهتره روی زیباییهای تنم
چشم بدوزه.
هیچوقت با لباس راحتی مقابلشون نبودم.
همیشه تیپم مانتو شلوار و شالی که از روی سرم نمیافتاد.
اما حاال با یه تاپِ رکابی مانند بودم که شونههام و بازوهام و جلوی سینهام رو به نمایش
گذاشته و ساق پاهایی که پاچههای شلوارم تا زانو باال زده بودن و سفیدیِ پوستم هر
چشمی رو به وسوسه میانداخت.
بدون اینکه خم به ابروم بیاد، با دقت و مکث صورتم رو شستم، توی آینه نگاه کردم.

زخم چونهام خیلی مشخص بود. بابد یه کاری میکردم تا لکهاش بعد از خوب شدن
زخمش روی پوستم نمونه.

شیر آب رو بستم و یهویی به سمتش برگشتم. نگاهش روی پایین تنهام ثابت شده بود
و سیبک گلوش که از خود بیخود شده تکون میخورد.
سریع به خودش اومد و با فرو دادن آب دهنش و سیبکی که بیشتر باال و پایین شد
نگاهش رو به چشمام دوخت.

🡅-میشه برید بیرون میخوام دست و پاهامو بشورم ؟

همین جا بمون تا من بیام ! با این لباسای کثیف نمیشه که راه بیفتی تو خونه ،االن‌خونه رو هم کثیف کنی!

حرصم گرفت و با عصبانیت توپیدم:
-ببخشید که بخاطر بازیِ کثیف و احمقانهی شما من نجس شدم!

میخوای بگی من روغن ریختم اینجا و گفتم تمیزش کنی و تو بخاطر دست پاچلفتگیت خودتو به این حال و روز بندازی ؟

نه خیر میخوام بگم کامالً مطمئنم کار خودت بوده. اگه ریگی تو کفشت نبود ساعت‌یازده کارتو ول نمیکردی بیای اینجا صحنهی مضحکانهای رو که منتظرش بودی واسه
خندیدن تماشا کنی!

خندهی عصبی کرد و گفت:
کارِ من نبود ! مهم نیست باور کنی یا نه ! اصالً چرا باید کارای مهم خودمو ول کنم‌بیام مچِ تورو سر توالت ،حموم شستن اتاقِ مامانم بگیرم و بخندم ؟ من خودمو با این
کارای بچگانه سرگرم نمیکنم خانم ! کارای بهتری هم هست که بتونم روی طرفمو
حسابی کم کنم ! حتی از روی خصومتم که شده!

⬆منظورش کامالً واضح بود. چون در امتداد حرفهاش نگاه منظورداری به تن و هیکلم
کرد و لبخند محوی زد.
اومدم خونه یه سری اوراق بردارم دوباره برگردم. هر چند به قول شما نشد بیخیال‌دیدن منظرهی به این زیبایی بشم!

دقیقاً کدوم منظره ؟ سینههای ولو شدهی من یا صحنهی سابیدن سرامیکها!!

لبخندی زد و حرص منو به درجهی انفجار رسوند.
دندون قروچهای کردم و به عادت همیشگی مشت دستهام رو سفت کرده باال آوردم تا
تغیرآمیز بهش بتوپم که سریع گفت:
-همینجا بمون تا برات لباس بیارم.

با حرصی در اومده، جواب دادم:
-من لباسای کسی رو نمیپوشم.

سری تکون داد و با پریشونی و آشفتگیِ خاصی ،از سرویس بیرون رفت.
با اینکه پاهام میلرزید و رمق از تنم رفته بود، با احتیاط قدم برداشتم تا دوباره لیز
نخورم و اینبار مخم روی سرامیکها نپاشه.

⬆دستمالی روی زخمم گذاشتم و روی چهارپایهای توی حموم نشستم.
خواه ناخواه به حرفش گوش داده بودم. هر چند مجبور بودم. وسواسم اجازه نمی داد با
این لباسها حتی، تا چند دقیقهی دیگه دووم بیارم.باید هر چه زودتر از شرِ این
لباسهای کثیف خالص میشدم.

طولی نکشید که سروکلهاش پیدا شد. فکر کردم داشته سربه سرم میذاشته و یا خیال
داره کاری کنه تا منو مورد خنده و تمسخر قرار بده. ولی یه حولهی نو و تمیز دستش
بود با شلوارک و تیشرتی پسرانه که مشخص بود مال خودشه و هنوز اتیکتهای خرید
بهشون وصل بود.

به ناچار و برای خاتمه دادن به این وضعیت لباسها و حوله رو از دستش گرفتم.

-االن میام بیرون زنگ میزنم برام لباس بیارن.

جوابی نداد. چشمش به صورتم و زخمی که روی چونهام بود.
با اخم نگاه ازش گرفتم و درِ سرویس رو محکم به روش بستم.

بعد از حمام و پوشیدن لباسها از حموم بیرون اومدم. شلوارکش مشکی و اسپورت بود
و مدلش بهم میاومد.

⬆خیلی گشاد یا خیلی تنگ نبود.

گوشی موبایلم رو برداشتم و رفتم به آشپزخونه تا از میون وسایل طلعت خانم پمادی
پیدا کنم و روی زخمم بزنم.
شمارهی رزیتارو هم همزمان گرفتم تا موضوع رو باهاش در میون بذارم.
شال و مانتوم رو روی همون لباسها تن زده بودم. کوتاهی شلوارک تا زیر زانوهام و
روی ساق پاهام بود که در مقایسه با شلوارهای کوتاهی که خودم میپوشیدم تفاوت
چندانی نداشت.
تماسم با رزیتا برقرار شد.
چشم چرخوندم و دیدم یزدان از پلهها پایین اومده و روی مبل نشست.
لباسهاش رو عوض کرده بود.
یه سری کاغذ هم توی دستش داشت که ظاهراً میخواست بررسیشون کنه. مگه نگفته
بود اومده خونه تا اونارو برداره و بره !؟

-جانم آوا ؟

-سالم خوبی رزیتا ؟ خونهای ؟

-سالم تو خوبی عزیزم ؟ آره خونم، چطور مگه ؟

⬆-مرسی بد نیستم .یه خواهشی ازت دارم رزی!

سرو صدای ظرف و ظروف میاومد. انگار رزیتا هم توی آشپزخونه و در حال انجام کاری
بود.
-جانم بگو آجی!

-میتونی از میون لباسام برام یه دست لباس بیاری ؟

سرو صداها قطع شد و با تعجب گفت:
-لباس ؟

جعبهی داروهای طلعت خانم رو از یخچال بیرون کشیدم و زیرو روشون کردم تا چیز
مناسبی پیدا کنم و جواب رزیتارو دادم.
آره لباسام کثیف شدن. داشتم سرویس حمام رو میشتم لیز رفتم گند زدم به لباسامو قیافم. چونهمم زخمی شده.

-وای چقدر بد. برات میارم عزیزم. باید بیام به اون خونه دیگه ؟

⬆چشمم توی داروها میچرخید ولی حواسم بود که یزدان چهار دانگ

حواس و گوشش
اینجاست.
-اوهوم .همون خونهی طلعت خانم باید بیای. آدرسم که خودت بلدی.

بلد نبود اما عمداً گفتم تا یزدان فکر نکنه کسی از اومدنم به اینجا مطلع نیست.
رزیتا با تردید جواب داد:
-آره بلدم ولی نمیدونم دقیق یادم هست یا نه ،دوباره برام اِسِش کن.

چقدر هم زبل بود این رزیتا خانم که حرف رو روی هوا میگرفت.

-اوکی .منتظرتم پس. میبینمت.

تماس رو قطع کردم و آدرس رو پیامک کردم برای رزیتا.
پماد آلفای سوختگی میونشون بود. پنبه رو الکلی کردم تا اول زخمش رو شستشو بدم
بعد پمادرو روش بزنم.
طلعت خانم هنوز نیومده بود. امیدوار بودم تا زمان اومدن رزیتا هم نیاد.

به طرف اتاقش رفتم و کارای الزم رو انجام دادم. یزدان هم تمام مدت سر جای خودش
نشسته بود چون وقتی بیرون اومدم دیدم دوباره همون جا نشسته.

⬆منو که دید نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
-کمک نمیخواستی ؟

با عصبانیت محکم گفتم:
-نه. شما شر به پا نکن ما کمک نمیخوایم.

پوزخندی زد و مثال مشغول چک کردن اون برگهها شد.

-مامان کجا رفته ؟

رفتم توی آشپزخونه. میخواستم سالد درست کنم.
بلند و با حرص جواب دادم:
-رفتن با خواهرشون. پریماه خانم.

-رفته چیکار؟

-نمیدونم.

⬆"نمیدونم" دست کمی از "خفه شو" گفتنم نداشت. مگه من حوصله دارم جوابگوی این
وحشی باشم که همچین کابوسی برام دیده!
چرا اصالً نمیره گورش رو گم کنه ؟ حس خوبی به خودش و حضورش اینجا ندارم!

کاهوها و خیار و گوجه و وبقیه وسایل رو از کیسه درآوردم و ظرف مخصوصی هم از
کابینت برداشتم و پشت میز نشستم.
به هوای ریختن چای به آشپزخونه اومد و در حال ریختنش از سماور، سر

صبحت رو
عمداً باز کرد.
-خانم کرمی چرا امروز نیومده ؟

خواستم دوباره با یه نمیدونم ختم صحبتهاش رو به هم بیارم اما نتونستم تیکه نندازم.
نمیدونم. شاید اینم پشت یه دسیسه نشسته بوده که صبح یهویی زنگ زد به طلعت‌خانم گفت دیر میاد. اونم روزی که سرویس حموم دستشوییِ اتاق طلعت خانم باید
تمیز میشد!!

حرفی نزد. فقط صدای ریز پوزخندش رو شنیدم. بعد از مکثی که نمیدونم پشت سرم
داشت چیکار میکرد صداش دوباره در اومد:
بهت نمیاد دختر به اون بزرگی داشته باشی ! اون روز که مشتری آورده بودم خونه‌اولین بار بود دخترتو میدیدم .ماشاهلل هم قدِ خودته. انگار، نه انگار تو مامانشی.

⬆االن داره از من تعریف میکنه یا از دخترم ! چیکار به دخترم داره ؟ به اون چه ربطی
داره قد و قوارهی دخترم چقدره ! یه آن برگشتم به عقب و ه خصمانه نگاهش کردم. به کانتر تکیه زده بود و لیوان چای هم میون دستش.
سری تکون داد و گفت:
-مگه چندسالت بوده وقتی ازدواج کردی ؟

-به شما ربطی نداره!

با تایید دوباره سر تکون داد.
-صد در صد. صد در صد.

-دفعهی آخرتون باشه در مورد دخترم حرف میزنین.

ابروهاش رو با گیجی باال داد ولی باز تایید گونه سر تکون داد.

با اخم روم رو گرفتم و دوباره به ادامهی کارم مشغول شدم.

-اسم رزیتارو زیاد میشنوم ازت، خواهرته ؟

⬆نه‌سکوتش میگفت با این "نه" گفتن هنوز قانع نشده..
-دختر عمومه. نامزد داداشمم هست.

-نامزدِ علی ؟

از پشت شونهی چپم با تغیر نگاهش کردم. به تو چه ربطی داره اصال ؟

خودش نگاهم رو خوند. دیگه سوالی نپرسید. رفت سر جای قبل
نشست. منم کارم رو
انجام دادم و روی ظرف سااالد سلفون کشیدم و گذاشتمش توی یخچال
.صدای زنگ
خونه به صدا در اومد. حتماً رزیتاست و قبل از اینکه طلعت خانم یا
کسی بیاد سریع

خودش رو بهم رسونده.
چشمم که به آیفون افتاد ته دلم فروریخت.
کرمو خانم بود و حاال چقدر به وجود طلعت خانم نیاز داشتم.
اگه این خانم منو با این ظاهر و تنها کنار یزدان ببینه خدا میدونه چه فکرهایی در
موردمون میکنه!

⬆مثل مجسمه ایستاده بودم و نگاه میکردم. یزدان اومد و گفت:
-پس چرا درو باز نمیکنی ؟

به صفحه که نگاه کرد وقتی خانم کرمی رو دید اخم ریزی بین ابروهاش نشست.
انگار اونم مثل من پی برد که فضول خانم چه زمان بدی سر رسیده!
ناچار دکمهی اف اف رو زد و قبل از اینکه از کنار من رد بشه گفت:
هیچکس نمیتونه بخاطر بودنم تو خونهی خودم برام حرف در بیاره وگرنه کاری‌میکنم که همه عمرش پشیمون بشه!

خوبه که انقدر به فکر خودش و اعتبارشه پس من چی!

رفتم توی اتاق طلعت خانم و خودم رو با جمع و جور کردن اتاقش مشغول کردم تا
جلوی یزدان و نگاهِ فضول کرمو خانم نباشم.
صدای احوالپرسیش رو با یزدان شنیدم کمی بعد اومد توی اتاق و با دیدنم یکه خورده
گفت:
-طلعت خانم خونه نیست ؟

بالشتکهای روی تخت رو به هم زدم و مرتب شده روی تخت گذاشتشمون.
-نه یکی دو ساعتی هست رفته بیرون.

🡅-تو خودت تنها اینجا موندی ؟

تیز نگاهش کردم.
-بله ! باید از تو اجازه میگرفتم یا تو مشکلی داری ؟

به در تکیه زده بود و منظوردار نگاهم میکرد. البته به خودم که نه، به لباسهای یزدان
که توی تنم بود. وای چرا اصال حواسم به این لباسها نبوده!
شونهای باال داد و با کنایه گفت:
نه چه مشکلی فقط نمیدونم چرا واسه بقیه ادای تنگارو در میاری ! آب زیر کاهی‌بودی و ما خبر نداشتیم!

از دورن داغ کردم و تشر زنان توپیدم:
-منظورت چیه ؟

بدنم داشت مثل چی میلرزید.
دوباره شونهای زد باال و مشکوکانه نگاهی به لباسهام کرد و گفت:
-بیخودی نبود که منو پیچوندین امروز دیر بیام سرکار.

🡅پس فکرهای منم بیخودی نبودن. میدونستم روغن ریختن توی سرویس اتاق، کارِ

یزدان لعنتیِ و همینطور پیچوندن این دختر، از کجا معلوم، شاید رفتن طلعت خانم هم
کارِ خودِ ناکسشه، این خونواده به اندازهی کافی مرموز و هردمبیل هستن.

برافروخته و با خشم بهش نزدیک شدم.
-چی داری واسه خودت زر میزنی ؟

تک خندهی تمسخرباری کرد.
زر میزنم ؟ یه نقاب خشک و مرموز زدی رو صورتت میخوای ادا در بیاری که آدم‌خوبهای اما یواشکی با پسرای طلعت خانم زیرآبی میری ؟

حرف دهنتو بفهم گوسفند. مگه تو میدونی اینجا چه خبر بوده که الکی تهمت‌میزنی؟

اشارهای به لباسای تنم کرد وبا تمسخر گفت:
اگه ندونم اینجا چه خبر بوده ظاهر خودت داره داد میزنه ! حمومم کردی تو این‌فاصله نه ! البد فکر نمیکردین من االن بیام!

⬆خفه شو عوضی چطور میتونی انقدر زود کسی رو قضاوت کنی و تهمت بزنی ؟ فکرکردی منم مثل توام که به پسرای طلعت خانم سرویس بدم تا تحویلم بگیرن ؟ من
صدتا مثل اینارو به...

میون حرفم پرید و داد زد:
-آره حساب نمیکنی که تا این حد بهشون سرویس میدی ؟ یواشکی

باهاشون...

تا سیلی به گوشش زدم ،درِ اتاق به پشت کمرش برخورد کرد و از در فاصله گرفت.

یزدان با صورتی منقبض شده میون چهارچوب در قرار گرفت و غرید:
-چه خبره اینجا ؟

صداش انقدر خشن و تند بود که لرزش بدنم رو کمتر کرد. حس کردم اگه برای امروز و
این صحنه برگ برندهای دستش بیفته و بعدها بخواد از این فرصت سواستفاده کنه و
مورد تمسخرم قرار بده اما یه امتیاز مثبت برام داره که حقِ این دختره رو کف دستش
میذاره حتی به بهای اعتبار و غرور خودش هم که شده.

-هیچی آقا یزدان.

⬆چه بده بستونی هم داره باهاش ! هنوز دو ماه نیست که اینجا میاد بهش میگه آقا یزدان
! من با این همه رفت و شد و برخورد ،بهش میگم آقای مهرانفر و تازه متهم شدم به
زیرآبی رفتن با این آدم!!

یزدان کالفه داد زد:
-جواب منو درست بدین ،سر چی دارید بحث میکنید ؟

همون لحظه صدای باز و بسته شدن در هال اومد. فهمیدم یکی از اعضای خونه اومده ،
یا طلعت خانم یا یوسف.

یزدان با غضب و منتظر به منو دخترهی پرو نگاه میکرد تا حرفی بزنیم.
با عصبانیت از کنار دختر گذشتم تا برم بیرون و یه لیوان آب بخورم و اجازه بدم خودش
جریان رو برای یزدان تعریف کنه. اومدم که بگذرم یزدان دستش رو مقابلم گرفت:
-اول بگو چی شده بعد ؟

از بیرون صدای یوسف اومد.
-چیشده یزدان ؟

یزدان سرش رو کمی به عقب کج کرد و گفت:

⬆-هیچی، یه مشکل کوچیک بین خانوما پیش اومده دارم حلش میکنم.

یوسف بیقید خندید و گفت:
اگه تنهایی از پسش برنمیای، بیام کمک!"صداش رو آرومتر کرد" آخه دوتان.

یزدان اما با جدیت توپید:
چرا کارخونه رو گذاشتی به امون خدا اومدی خونه ؟ بدون من نمیتونی یه دو ساعت‌رو کار بند شی!

-نه نمیتونم خودت چرا اومدی خونه ؟

یزدان با عصبانیت جواب داد:
-شاید دلیلی داشته که اومدم.

-منم کار داشتم.

لبخند روی لب دختر و سرخ و سفید شدنش برام مشکوک بود.

⬆ربط حرفهای یوسف به این دختر چی بوده که نیشش رو یه سره باز گذاشته ؟
انگار یزدان دعوای بین منو دختره رو فراموش کرد و حاال داشت به دنبال یوسف میرفت
تا روی شیوهی کاری و الابالیهای برادرش باهاش بحث کنه.

یزدان که رفت با خشم رو به دختره گفتم:
دهن گشادتو دفعه دیگه واسه من باز نمیکنیا. من از هیچکس نه حرف میخورم نه‌اجازه میدم حرفِ مفت بزنه ! با من در نیفت. این وصلهها به خودت بیشتر میچسبه.

بدون اینکه از تک و تا بیفته یا به روی خودش بیاره و حرفام رو جدی بگیره پورخندی
زد و گفت:
من آدم اُمل و ندید بدیدهای نیستم، دوروبرمم پرن از آدمهایی که چه دوست پسردارن چه دوست دختر، اما زورم میگیره از اونایی که

همهکارهان اما ادای تنگارو در
میارن یا میخوان بگن ما قدیسهایم ! من همچین آدمایی رو آخرش رسوا میکنم.

با تنهای که به شونهاش زدم از کنارش گذشتم وگفتم:
-منم حرفامو بهت زدم. پس حواست باشه قبل من خودت رسوا نشی خانمِ کِرم ریز.

⬆تا از اتاق بیرون رفتم زنگ خونه به صدا در اومد. اینبار رزیتا بود. توی این فاصله که در
رو براش باز کردم تا رزیتا باال بیاد یوسف و یزدان هم از پلهها پایین اومدن و یوسف با
دیدنم عرض ادبی کرد.
-به به خانم دکتر .خیلی وقته ندیدمت ! خوبی ؟ کارای خونه خوب پیش رفت ؟

نیم نگاهی به یزدان کردم که داشت نگاهم میکرد ولی سریع نگاهش رو گرفت.
-خوبم خداروشکر. مرسی.

نگاهش به لباسهام افتاد. به خودم گفتم:
-حاال این چه دیدگاهی داره!

خداروشکر چیزی نپرسید و رفت به سمت آشپزخونه. یه تیشرت زرد و شلوارک قرمز
پاش بود.

-پس خانم کرمی کجاست ؟

من اعتنایی به سوالش نکردم.خودم رو نشنیدن زدم. به من چه که کدوم گوریِ ! ولی
خودش سریع از توی اتاق بیرون اومد. جدیداً حتی مدل لباس پوشیدنش هم جلف و
سبک شده. یه حریر نازک تنش بود که با فاصله گرفتن میشد راحت رنگ سوتین و

🔝طرحش رو از زیر لباسش تشخیص داد. شلوار جین تنگی هم پاش بود. موهاش رو مدل
دم اسبی باال میبست. مونده بودم یزدانی که انقدر روی لباس و مدل موی من گیر
بیخودی میده چرا به این دخترِ بیش از حد تابلو حرفی نمیزنه ؟

یه تقه به در هال خورد و در باز شد.
جلوی رزیتا رفتم. با کمی خجالت داخل اومد و سالم داد.
یزدان که روی مبل روبه روی در بود اولین شخص برخورد کننده تو دیدِ رزیتا بود.
جوابش رو مودبانه داد و با سکوت و زیرزیرکی نگاهش رو هم به رزیتا داشت و هم بین
اسناد و کاغذهایی که جلوش بودن.

-سالم خوش اومدی عزیزم. برام آوردی؟

نایلون بزرگی رو به سمتم گرفت.
-آره یه مانتو و شال اضافه هم آوردم، آخه همیشه اینجوری ستشون میکردی.

-مرسی. زحمتت شد رزی، ببخشید.

-سالم عرض شد خانم.

⬆نگاه رزیتا از من گرفته و به سمت یوسف رفت که داشت با لبخند نزدیکمون میشد.
برای رزیتا دست دراز کرد و رزیتا هم به اجبارِ ادب دستش رو میون دستش گذاشت.
-سالم. رزیتا هستم، دختر عموی آواجان.

-به به،خیلی از دیدنتون خوشوقتم.

رزیتا مجبوری لبخند ریزی زد.
منم همینطورچشم غرهی نامحسوسی بهش رفتم. "یعنی چرا بهش. دستی دادی".
سریع دستش رو پیش کشید و رو به من گفت:
-خب دیگه من برم عزیزم. چیزایی که الزم داشتی رو آوردم. کاری نداری ؟

-کجا با این عجله ؟ افتخار نمیدین بیشتر آشنا بشیم باهاتون ؟

یزدان با بهونه صدا زد:

-یوسف بیا این اسناد و یه نگاهی بنداز ببین من درست چک کردم!

⬆یوسف بی اعتنا گفت:
میام االن"رو کرد به من".
-خانم دکتر دختر عموتونو تعارف کنین بیان بیشتر کنارمون باشن!

مرسی. دخترعموم تعارف ندارن من بدموقع مزاحمش شدم. کارم آخه ضروی بودانشاهلل یه وقت دیگه..

نگاه براقی به صورت رزیتای زیبا و خوش اندامون انداخت که میون اون تیپ زیادی تو
دل برو مثل ماه میدرخشید.
شلوار جین کوتاهی پاش بود و مانتوی باز سفیدی که روی حریر لیمویی تن زده بود. با
روسری که مخلوطی از طرحها صورتی و سفید داشت و به آرایش زیبا و پوست
سفیدش جلو میبخشید.

رزیتا هم در ادامهی حرفهای من لب زد:
بله من امروز خیلی عجله دارم. باید برای آوا جان یه سری وسیله میآوردم ،انشاهلل‌فرصت بشه یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

⬆یوسف لبخندی زد و چشم نمیگرفت از رزیتایِ زیبایِ علی. آخ اگه علی این نگاه رو به
عشقش ببینه ،تیکه تیکهت میکنه یوسف.
خواهش میکنم شما مراحمین. خیلی دوست دارم بیشتر ببینمتون. اگه

بیاین‌خوشحالمون میکنین!

رزیتا هم لبخند زد ولی مصنوعی و منقلب.
مرسی"بااجازهای گفت" و با مکث و تاخیر به طرف یزدان رفت..

-ایش چقدر سیریش بود.

-خیلی ! با همه اینجوریه ،سریع میخواد لقمه بگیره بذاره تو دهن!

-اونی که رو مبل نشسته یزدانه ؟

صدای رزیتا انقدر آهسته بود که فقط به گوش خودم برسه. فقط سر تکون دادم.

-البد این پسرهی هیزم همون داداش کوچیکش یوسفِ ؟

⬆اوهوم خودشه ندیدی تا دیدت چطوری آب دهنش راه گرفت ! هیزِ حشری ! تو چراانقدر خوشگل کردی اومدی ؟ مگه نگفتم اینجا میدون خطره!

تک خندهای زد و گفت:
بابا اینا فقط اسمشون هیزه وگرنه کبریت بیخطرن ! اگه میدون خطر بود که تورو تاالن یه کاریت میکردن.

اخمی کردم و با غضب خیلی ریز بهش توپیدم:
-گوه میخورن. مگه جراتشو دارن ؟ من اصال اینارو آدم حساب نمیکنم.

بعد از رفتن رزیتا لباسهام رو عوض کردم. روم نمیشد مقابل یوسف و اون دختره ی
ایکبیری لباسهارو به یزدان بدم یا حتی ازش تشکر کردم. اصالً چرا باید تشکر میکردم
؟
هر دورو تا زدم و گذاشتمشون روی میز توالت اتاقی که یه جورایی مختص من بود.
با تیپ جدیدم حس راحتی بیشتری داشتم.
کمی هم آرایش کردم. حسِ قوی خود پسندی و غرور بیشتر توی چهرهام نمایان شد.
شاید کمی عجیب بنظر بیاد ولی گاهی برای این خودپسندی بارها با خودم حرف میزنم
و به خودم قوت نفس میدم. برای همه چیز.

⬆روز و شب تکرار میکنم هیچ نقصی توی اندامم و زیباییم ندارم و خودم رو اونطوری که
هستم دوست دارم و باارزش میدونم.

موقع ناهار طلعت خانم اومد و همه با هم روی میز ناهار خوردیم.
بیچاره وقتی صورت زخمیم رو دید کلی ابراز نگرانی کرد و هی به یزدان چشم غره
میرفت و من میدونستم دلیل واضح چشم غرههاش چیه.

یوسف هم با شنیدههای مامانش انگار تازه متوجه زخمم شد و فهمید لباسهای یزدان

برای چی تنم بودن.
چون با شیطنت گفت:
من دیدم لباسای یزدان و پوشیده بودی، گفتم خدایا اینا خو با هم سگ وگربهان،یزدان چطوری بهش لباس داده!

"خواستم بگم:
-چرا نگفتی من چطوری حاضر شدم لباسای داداشت رو تنم کنم"!

اما نگفتم و اجازه دادم توی دلخوشی پسرانه و غرورِ بیجاشون بمونن و پُز بدن.
امیدوارم دختره لعنتی هم دلیل تهمتهای نارواش رو فهمیده باشه، هر چند دولوپی در
حال خوردن دستپخت خوشمزهام بود. الهی کوفتش بشه.

⬆سرم رو که بلند کردم یوسف چشمک ریزی بهم زد و گفت:
غذات معرکهست خانم دکتر. کاش میشد تو هفته زمان بیشتری میاومدی خونمون‌اصال یه دونه مثل خودت نیازه شب و روز اینجا باشه. .مگه نه مامان ؟

-آره واهلل، آوا جان از همه نظر خانومه ماشاهلل. دستپختش تنها نیست.

لبخند خجولی زدم.
-لطف دارین شما.

نگاهی به یزدان کردم ،دیدم با اخم زل زده به یوسف .وا ! این دیگه چه

مرگشه ؟
خانم کرمو هم افتاد به سرفه. انگار از حسادتِ حرفهای یوسف به من، لقمهها سنگ
شدن توی گلوش.

بعداز ناهار وقتی مرتباً قند طلعت خانم رو چک کردم و داروهاش رو بهش خوروندم.
قصد خوابیدن کرد. امروز تالفی تمام این یه هفته خوابیدن رو با پیاده رویِ زیاد
درآورده بود.

بالشتش رو زیر سرش مرتب کردم و گفتم:

⬆-اگه کارم داشتین صدام بزنین. من تو سالنم.

لبخندی زد.
-باشه عزیزم. ممنونم ازت.

پتو رو هم روش تنظیم کردم.
-خواهش میکنم.

به سمت کلید برق رفتم تا چراغ رو هم خاموش کنم و فضای خوابیدن براش ایده آل
باشه.

-آوا ؟

دستم رو عقب کشیدم و به طرف طلعت خانم برگشتم.
-بله ؟

دستش رو جک کرد زیر بدنش و نیمخیز شد تا با نگاه کردن به صورتم بهتر حرف بزنه.
میگم حاال که مستاجر من نیستی که بخوام حقوق رسیدگیاتو پای اجاره خونه بذارم ،بعد از ظهر که بیدار شدم میخوام در مورد حقوقت حرف بزنم.

⬆سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم. کاش الاقل بچههات هم کمی شبیه خودت بودن
طلعت خانم.

-باشه هر وقت بیدار شدین حرف میزنیم. ممنونم ازتون.

خواهش میکنم. باالخره تو هم کارته و باید در ازای کارت یه حقوقی دریافت کنیعزیزم.

-بله ممنونم.

دوباره روی تخت دراز کشید. چراغ روخاموش کردم و خواستم از در بیرون برم اما
دوباره صدام زد.
-آوا ؟

-بله ؟

با ایستادنم متوجهش کردم گوش میدم.

⬆-من یه عذر خواهی هم بهت بدهکارم.

توی تاریکی کامل برگشتم به طرفش.
-برای چی ؟

روی تخت کمی جابجا شد و با ندامت خاصی گفت:
-صبح بهت دروغ گفتم که خودم توی سرویس روغن ریختم.

"بله میدونم طلعت خانم. همون دروغی که تا رسیدم گفتین درِ سرویس خراب شده
بود و مجبور شدین بهش روغن بزنین اما از دستم افتاده و ریخته روی سرامیکها.
روغن نبود که، اصالً صد رحمت به گریس".

-راستش کارِ من نبود آوا.

-پس کار کی بود ؟

کمی مکث کرد و با ندامت بیشتری گفت:
کار یزدان بود. وانمود کرد اشتباهی ریخته، بعدم گفت من دست نزنم بهش، تو که‌اومدی بهت بگم تمیزش کنی.

⬆مارموزِ خرابکار!
-مهم نیست طلعت خانم هر چی بود تمیز شد رفت.

-کی تمیزش کرد آخر ؟

-نصفش و من تمیز کردم نصفشم خانم کرمی.

صدای ایش گفتنش اومد و بعد با تمسخر گفت:
-چه عجب اینم یه کاری انجام داد. اومده اینجا فقط دولوپی قورت بده.

اوهوم منم باهات موافقم طلعت خانم. جدیداً خیلی هم مشکوک میزنه ! نمیدونم این
ساعت کجاها جیم میزنه که یهو نیست میشه!

با این فکر طلعت خانم رو تنها گذاشتم تا استراحت کنه و بیرون اومدم .باید سر از کار
این دخترهی فضول در میآوردم. توی این خونه من یا هر پرستار دیگه نباید به اون
طبقهای که مختص به پسرهاست میرفتیم.
هیچوقت به خاطر ندارم توی این چند ماه حتی یه بارم پام رو روی این پلهها بذارم و
باال رفته باشم!

⬆دنبالش گشتم. پسرها مثل همیشه و ظهرهایی که خونه بودن بعد از ناهار رفته بودن
توی اتاقشون.

آشپزخونه، سرویس حمام و دستشویی و اتاقِ مهمانی که وسایل منو خانم کرمی اونجا
بود، همه جارو گشتم اما ندیدمش.

یعنی رفته باال ؟ آخه برای چی باید بره اونجایی که یه جور مکان ممنوعهست و ربطی‌به کار ما نداره ؟ مگه یزدان مثلِ من ،از اول با اونم شرط نکرده که برای هیچ کاری حق
نداره باال بره !؟

ته دلم آشوب شد ! فکرهای عجیبی به سرم زد ! نکنه این دخترهی مارموز وارد جزییات
ریزتری شده و با یزدان یا یوسف! ...

بدون خواست و ارادهی خودم اولین پله رو باال رفتم. به خودم که اومدم با پاهای لرزون
و استرسِ تشویش مانندی روی پلهی آخر ایستاده بودم. نفسم بند رفته بود و آب دهنم
خشک شد.
میترسیدم باال برم .اما جایی غیر از اینجا که نرفته ؟ توی این خونه همین دو طبقه و
اتاقها هستن ! وقتی پایین نبوده یعنی اینجاست ! اینجا!
عقلم سریع کفت:
به تو چه آوا ،برو پایین و تو مسائل شخصی کسی دخالت نکن ! گیریم که یارو داره‌میده ! تنِ خودشه اختیارشو داره ! تو چته ؟

⬆ولی حرفهاش و نیشهایی که توی اتاق بهم میزد و خبرچینیهایی که این

مدت از من
پیش یزدان میگفت جسارتم رو بیشتر کرد که حاال پشت در اتاقی باشم
که نمیدونستم
متعلق به یزدانِ یا یوسف!
حداقل میتونستم گوش بایستم تا صدایی ،چیزی بشنوم و بفهمم کی
توی این اتاق
مستقره ! یا شاید ردی از دختره پیدا کنم.
گوشم رو به در چسبوندم. صدای ریز ریز ناله هایی به گوشم میرسید
.انقدر عایق
اتاقها قوی بود که فقط همون ریز ریزها صداها به گوشم رسید اما راحت
تونستم
تشخیص بدم صدای اون دخترهی کرم ریزه.

با ترس و استرسِ زبونگیری آروم الی در رو باز کردم تا مطمئن بشم
اینجاست، اصالً
شاید این دوتا پسر زورش کردن و دارن بالیی سرش میارن!
ولی نه ! لعنتی ،لعنتی ،نگاهم تا به اون جسم لخت و عریان افتاد که
مثل توپ روی تنِ
مردِ برهنهی زیرش با شتاب باال و پایین میرفت و نالهی شهوانی سر
میداد تنم یخ بست
و انگار زبونم لکنت گرفت. حتی بهترین بازیگر فیلمهای سکسی هم
نمیتونست به
قشنگیِ بازی این دختر ایفای نقش کنه.
حرکات تند و صدای آلوده به هوس و بیحواسی که حتی متوجه باز شدن
در اتاق
نشدن.

⬆کسی منو به عقب کشید. از حرکت غافلگیرانهاش شال از روی موهای نمدارم افتاد روی
کمرم. تا خواستم جیغ بزنم دستش رو جلوی دهنم گرفت و کنار گوشم خیلی آهسته
پچ زد:
-هیش. هیچی نگو فقط بیسرو صدا برو پایین.

دستش جلوی دهنم بود و نفسهاش هم به گوشم برخورد میکردن و طوری احاطهام
گرفته بود که نمیتونستم نفس بکشم.

یک آن توی بهتِ من، از آغوش چسبیده به کمرم و بوی خفن عطر مردونهای که توی
مشامم نفوذ کرده بود رهام کرد و خشن و عصبی با اخمهای در همش اشاره زد پایین
برم.

سریع و با ترسی عجیبی پله هارو پایین رفتم. هنوز هنگ بودم از چیزهایی که توی اتاق
یوسف دیدم.
این همونیه که ظهر با نگاهش داشت منو قورت میداد ؟
توی عمر زناشوییم با ناصر همچین رابطهی شلوغ و پرسرو صدا و شتابی نداشتم. چطور
ممکنه دختری بدون هیچ نسبتی روی تنِ یه مرد، بیقیدانه جست و خیز کنه و به فکر

فرداها و حیثیت و شخصیت خودش و خانوادهاش نباشه!!

⬆دست و پاهام میلرزیدن. برای آرامش گرفتن لیوان آبی پر کردم و یه سر باال کشیدم.
صدای یزدان رو از روی راه پله شنیدم که داشت تشرگونه میتوپید.
زود این کثافت کاریاتو جمع کن از تو خونه تا حسابتونو نریختم ! مگه اینجا کاباره یافاحشه خونهست که با اون دخترهی هرزه گُه زیادی میخوری ؟ غلط کردی تو و اون !
کارخونه رو ول کردی بخاطر هرزه بازیات ؟ که بیای برسی به این جِن...ه خانوم ؟ بهش
بگو بعد این باال پایین شدناش بساطشو جمع کنه گورشو گم کنه و اِال...

میون دنیای مبهوتم و انقالبی که از نوع حرف زدن بیاباش داشتم، داد زد:
با من اینجوری حرف نزن یوسف میام هر دوتونو از وسط دو شقه میکنما .من اون‌هرزه رو استخدام کردم واسه کارای مهمتری نه رسیدن به کارای تو!

پایین اومد و گوشی رو قطع شده رو انداخت روی مبل. دستی به صورتش کشید و نگاه
زهرآلودش رو به طرف من سوق داد که گیج و ویج و منگ ،زل زده بودم به قیافهی
خشنش.

-از این موضوع مامان چیزی نمیفهمه شیرفهم شد ؟

آب دهنم رو قورت دادم. من حتی اگه خودمم بخوام زبونم قدرت گفتن این حرفهای
بیشرمانهرو نداره.
-بله.

⬆-مامان بفهمه چه اتفاقی افتاده برات خیلی گرون تموم میشه. متوجهی که ؟

خب یه بار گفتی گفتم نمیگم دیگه ! حاال فهمیده من ترسیدم و توی شوکم داره
شورش رو در میاره تا از این حرف شنویهای من بهترین بهره رو ببره ! عقدهای
مارموز!
-بله متوجهم.

-خوبه برو برام یه قهوه درست کن.

مثالً با خودش چی فکر کرده ؟ توی این موقعیت از آب گِل آلود ماهی بگیره و به من
دستور بده تا مطیعش باشم!!

-آممم ببخشید آقای مهرانفر، فکر نمیکنین یکم خواستهتون زیادیه ؟

پشت کرده بود به من تا مثالً خودش رو مغرور و خشن جلوه بده و فیگور عصبانیت به

خودش بگیره ! حاال یه جوری نمایش اجرا میکنه که انگاری یوسف اولین بارشه تنِ یه
دخترو رَخشِ خودش میکنه.

ذرهای به سمتم برگشت و با گیجی گفت:
-چی ؟

اینکه من اینجام برای پرستاری از مامانتونه و اگه کار دیگهای انجام میدم بخاطرشرایط ایشونه و یه جور کمک کردن ! اینارو محض یادآوری گفتم، انگار با عصبانیتتون
یه چیزهایی رو فراموش کردین و منو با خدمتکار خونه اشتباه گرفتین یا شایدم کارای
خودم باعث شده این سوظن بهتون دست بده!

کامل به طرفم برگشت و دستهاش رو به کمرش گرفت و شاکی گفت:
-متوجه نمیشم چی میگی ! واضحتر حرف بزن ،منظورت بهتر برسه.

زخم امروز فراموشم نمیشه و حاال نوبت منه که بهت زخم بزنم.

منظورم واضحه. از این به بعد به جز کارای طلعت خانم و پرستاری از ایشون کاردیگهای تو این خونه انجام نمیدم تا برداشت غلطی در موردم نداشته باشین ! بنده
حقوقم رو از طلعت خانم دریافت میکنم و موظفم تمام وقت کارم برای ایشون باشه نه
شما ! بهتر نیست یه خدمتکار باتجربه برای رسیدگی به کارای خونه استخدام کنین ؟

البته نه هر کسی که مثل ایشون تو زرد از آب در بیان!

⬆دستم رو عمالً به سمت بالا و اتاق یوسف نشونه کردم تا منظورم رو واضح به عرضش
برسونم.
دست چپش رو تکون داد و گفت:
-خیله خب تمومش کن. الزم نکرده به من بگی چیکار کنم!

با پوزخند نگاهم روگرفتم و به طرف اتاق مهمان رفتم تا کمی استراحت کنم. ولی
دوست داشتم هنوز بهش زخم بزنم.
برگشتم به طرفش و مثل مواقعی که خودش چیزی از من کشف میکنه و همچین
خودش رو اون باالبالها میبینه، مغرورانه گفتم:
در ضمن دفعهی آخرتون باشه از این شوخیای خرکی با من میکنین، من همبازیخوبی براتون نیستم آقای مهرانفر، بقول شما سن و سالمونم به هم نمیخوره که با
بچهها همبازی بشم، امروز خوش شانس بودین که بخاطر طلعت خانم گذشتم. اما
دفعهی بعدی در کار نیست.

حاال اون بود که پوزخند زد. شاید هم لبخند.
نمیدونم. فقط با همون قیافه نگاه ازم گرفت و به سمت پنجره رفت.

دوباره قصد کردم به اتاق برم اما صدای پایی از پلهها پاهام رو همونجا نگه داشت.

⬆مشتاق بودم ببینم یزدان چه برخوردی با پرستاری داره که خودش به خونهاشون راهش
داده.
طولی نکشید صدای خشمگین و عتابآلود یزدان روی مهسا بلند شد و اون با خجالت و
رسوایی نگاه تیرهاش رو به من دوخت.
انگار داشت با نگاهش میگفت:
-دنیا دارِ مکافاته، چقدر زود آهِت دامنگیرم شد و من زود رسوا شدم.

**

کیسه های سنگین خرید ناچارم کردن قید کلید رو بزنم و زنگ خونه روفشار بدم.
رزیتا در رو برام باز کرد و با دیدنم خندهی شیطونی سر داد.
-بابا ژوون ژوون، این پوکره آخرشه.

نمیدونستم چی میگه. طبق معمول بیخودی مست و مشنگ بود.
کمکم کرد و یکی از کیسه های بزرگ و سنگین رو از دستم گرفت
.انقدری توی عالم
مشنگ طوری خودش گیرافتاده بود که حتی برای این خریدها سرزنشم نکرد.
مثال مثل قبال بهم بگه:
دفعهی آخرت باشهها. اینجا همه چی هست تو نمیخواد چیزی خرید کنی
.داداشِتبه قدرِ کافی هوای شیکمامونو داره. پس بیخودی رودرواسی نکنی.

اما چیز دیگهای گفت:
-چه جوری دلت میاد از اون بشرِ لعنتی و تیکه، بد بگی آوا ؟ ها ؟ واقعاً دلت میاد ؟

کفشهام رو در آوردم. در رو با آرنج دستش پشت سرمون بست.

-کدوم بشرِ لعتتی ؟

-واال جفتشون لعنتی و ژوون بودن اما اون پوکره خیلی بیشتر.

پس منظورش یزدان بود.
آخ اگه علی اینجا بود اون لبخندهای ژکوندت رو هم بهش گزارش میکردم تا حقت رو
کفِ دستت بذاره ! از همون حقهایی که تو بیشتر براشون ضعف میری!
بی توجه به حرفهاش به سمت آشپزخونه رفتم و نایلونهای خریدرو روی اپن گذاشتم.

-قرار بود علی قبل ساعت ده بچه هارو بیاره خونه، نیومدن هنوز ؟

اون هم نایلون خرید رو کنار اون یکی گذاشت و جواب داد:
-فکر کنم رفتن شهربازی. گفت شاید بریم.

-چرا تو نرفتی باهاشون ؟

خنده اش جمع شد. آه غمگینی کشید و گفت:

-زنعمو هم همراهشونه.

راه افتادم به سمت اتاق جدیدم تا لباس هام رو عوض کنم.
-یه جوری میگی زنعمو همراهشونه انگار مامانم منتظره ببینتت تا ترورت کنه!

-تو اون روز که رفتی خونتون، چیزی گفتی بهش ؟

به سمتش برگشتم و شاکی نگاهش کردم.

آخه جدایداً خیلی گیر میده به علی‌علی میگه انگار داره یه جورایی.
کنترلم میکنه. نسبت به قبل حساستر شده البته قبالً
در موردم حرفی نمیزد اما حاال واضح به علی گفته میدونه میاد پیشِ من.

دستهام رو از هم باز کردم و از تنهام فاصله دادم و همزمان شونه ام رو هم باال زدم و
گفتم:

⬆من چیز خاصی نگفتم. فقط گفتم قبل از اینکه گناه لِنگای بازِ رزیتا بیاد گردنت باازدواجشون موافقت کن برن مثل آدم زندگی کنن نه با ترس و دلهره.

-هیییییی.

روی گونهاش زد و هاج و واج نگاهم کرد.

البد باورش نمیشد من همچین چیزی گفته باشم.

ناچار شدم همونجا لباسهام رو از تنم خارج کنم تا ببینم رزی دیگه چه حرفی برای
ادامهی گفتههاش داره.

-همینجوری به زنعمو گفتی ؟

-اینو هم نگفته باشم بدتر از اینو گفتم. حاال که چی ؟

تو دیوونهای آوا ،آبروی منو بردی. االن زنعمو هزارتا فکر در موردم میکنه که منوعلی...

-خب مگه غیر از اینه رزیتا ؟

⬆تقریبا جیغ بنفشی کشید و صدای فراصوتش گوشم رو آزار داد.
-مگه قرار نبود کاری به روابط هم نداشته باشیم ؟

شالم رو با حرص پرت کردم روی مبل کناری و ابروهام رو باال دادم.
-من کاری نداشتم واهلل ،تو سیخونکم زدی. راه به راه میگی یزدان ژوونه یزدان...

خواستم لقب فالن شدهای نثارش کنم که میون حرفم پرید.
خاک بر سرِ تو که انقدر خودتو سفت گرفتی تا خوشیاتم از سرت پریده !! مگه یزدانچشه ؟ جای این اوسکول بازیات بکشونش طرف خودت .اعتمادشو جلب کن تا به

چیزی که میخوای برسی، اصالً خدارو چه معلوم، شاید انقدر عاشقت شد که باهات
ازدواج کنه و زندگی جدیدی ساختی...

زندکی جدید !! تو چقدر سر خوشی رزیتا ! من میگم از این یارو بدم میاد تو حرف‌ازدواج پیش میکشی ؟ اتفاقا اگه منم خوب بلدم چیکار کنم که اعتمادش جلبم بشه. تا
همین االن برگ برنده افتاده دست من ! دخترهی بی چشم و رویی که آورده بود تو زرد
از آب در اومد اخراج شد .حاال که اون نیست سریعتر میتونم کارامو انجام بدم بعدشم
جیم فنگ بزنم بیام بیرون.

-واسه کارت هم باید یکی از اون دوتا برادرو قربانی کنی ،خودت که میدونی.

⬆شونه هام رو بااال دادم و پیچیدم که به سمت اتاق برم.
-شاید اصال الزم نباشه.

دنبالم اومد و بحث رو به تنها آدم زشتِ اون خونه کشید. کسی که چهرهی منفور و
الابالش انگاری زبانزده.

-این یوسفِ چقدر هیزه آوا. امروز کم مونده بود منو ببره تو اتاق خوابش.

با تغیر نگاهش کردم وگفتم:
-تو هم انگار بدت نیومده بود!

-حرف نزن ببینم ! دارم جدی میگم. داشت با چشماش یه دور کامل باهام حال میکرد.

از لحن حرف زدنش چندشم شد. لباسهام رو توی کمد گذاشتم و یه تاپ و شلوار برای
پوشیدن برداشتم و با نفرت گفتم:
اتفاقا بیهیچیش نبود امروز، یکی دیگه رو برده بود تو اتاق خوابش، همون پرستارایکبیری رو. دستش واسه یزدان رو شد. باید میدیدی دختره چطوری روش باال پایین
میشد. بابا الکسیس سگ کیه، هزارتای اونو میذاشت تو جیب کوچیکش.

⬆مثل همیشه که داستانی رو با آب و تاب براش تعریف میکردم، با هیجان خندید و
گفت:
-جدی میگی ؟ خب؟

خبی نداره دیگه، من دیدمشون هنگ کردم، اومدم برم پایین ،دیدم یزدانم پشت‌سرمه، فکر کن اون دختره زیرچشم این دو تا پسر لُخت بوده و به جاییش حساب
نکرده!

-یزدانم رفت باهاش ؟

کمی به رزیتا نگاه کردم. حرفای منو به چی تعبیر کرده بود ؟

یزدان انقدر آتیشی شد که اخراجش کرد. منظورم اینه دختره انقدر پرو بود که ککشم‌نگزید یزدان دیدتش، تازه راست راست اومد زل زد تو چشمای یزدان انگار نه انگار مثل
فنر رو داداشش باال پایین میپریده و...

زنگ خونه به صدا دراومد.
رزیتا با گفتنِ.

⬆"حتماً علی و بچهها"
رفت تا در رو باز کنه. توی این فاصله فرصتی گرفتم و لباسهام رو پوشیدم. صدای وارد
شدن شلوغی و شیطنت بچههام اومد. دلم برای دیدنشون پر میزد .امروز شدیدتر از
همیشه دلتنگ این دو تا نعمت ارزشمندم بودم.
دستی به موهام کشیدم و با دلی پر از شوق از اتاق بیرون رفتم.
شوق دیدنِ بچه ها با تعجب و شوکی که از دیدنِ مامان، اونم توی خونهی رزیتا بهم
دست داد ،از سرم افتاد و مات و حیرون به مامان و دستی که میون دست رزیتا در باب
سالم و ادب دراز شده بود خیره موندم.

***

کنار مامان نشسته بودم. پویا هم خودش رو جا کرده بود بین منو مامان و برای هر
دومون دلبری میکرد.
آتنا هم مشغول خوندن کتاب جغرافی بود و هی سرو ته خونه رو باال پایین میکرد و
صدای ناهنجارش مزاحمتی بود برای تمرکز افکارمون.

🡅رو بهش توپیدم:
-برو تو اتاق درس بخون مخمونو خوردی آتی.

ایستاد و دلخور و شاکی نگاهم کرد. آرومتر گفتم:
-خب برو تو اتاق مامان جان، نمیذاری بقیه راحت باشن ،میخوایم حرف بزنیم.

اومد از توی ظرف میوهها یه موز برداشت و به اتاق رفت.
پویارو بوسیدم و سعی کردم اینو هم از جمعممون فارغ کنم.

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:
-تو درس نداری پویا جان ؟

مامان براش خیار پوست گرفته بود. داشت میخورد.
نوچی کرد و گفت:
-درسامو ظهر خوندم. مشقامم هر چی بود نوشتمشون.

اینجور مواقع گیرایشون خوب بود. ولی االن بخاطر دهن پر و خوردنش، ظاهراً ذهنش

تحت تاثیر شکمش قرار گرفته و دیر برداشت کرده منظور اصلی من چیه! اما به محض
اینکه فهمید، نگاهم کرد و با لبخندی زیرکانهای گفت:

⬆-تازه یادم اومد یه چند صفحه از مشقامو ننوشتم. برم چکشون کنم.

پویا هم به اتاقی که خودم توی این مدت مستقر شده بودم رفت.

نگاهی به مامان کردم و خندیدم.
-ها بیبی ستاره اینجا چیکار میکنی ؟ راه گم کردی ؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد. انگار نگاهش داشت میخندید ولی صورتش نه. انقدری
جدی بود که علی تک سرفهای زد.
یعنی " :چه وقت شوخی کردنه خواهر ؟."

-خوبین زنعمو ؟

مامان نگاهش رو به رزیتا دوخت.
اخم ریزی داشت ولی به آرومی جواب داد:
-ممنون خوبم.

مامان اهل دعوا و مرافه نبود و مطمئن بودم اومدنش اینجا از سر هر چیزی باشه، برای
جرو بحث و دعوا نیست.

⬆-یه چیزی بخور مامان.

مامان اینبار با تغیر و خشم به علی نگاه کرد که روی مبل سه نفره و با فاصله کنار رزیتا
نشسته بود.
علی که نگاه برافروختهی مامان رو دید از حالت انقباض خارج شد و تکیه داد به مبل و
گفت:
-حاال چی هی چپ چپ نگامون میکنی ستاره خانوم. جرمی کردیم ؟

رزیتا به من نگاهی کرد و انگار با نگاهش داشت بهم فحش میداد. که همه اینا زیر
سرتوعه آتیش پاره!

بلند شد و با احترام گفت:
-ببخشید، من میرم چایی بیارم.

مامان مخالفت کرد و گفت:
-بشین خیلی مزاحم نمیشم. اومدم یکم با هم حرف بزنیم و برم.

⬆رزیتا با تردید نگاهی به علی کرد. حس کردم بندِ دلش بریده. با خجالت و استرس
گفت:
-بله چشم.

خواست دوباره جای نشستنش رو تنظیم کنه که مامان گفت:

-اینجا نه میخوایم دوتایی حرف بزنیم.

مامان و رزیتا رفتن توی اتاق تا تنهایی با هم حرف برنن.
علی دستی توی صورتش کشید و گفت:
-یه چیزی نگه بهش رَم کنه ! رزیتا روحیهی حساسی داره.

مگه ماهان همچین آدمیِ ؟ حاال درسته یه چیزی به ما میگه ،رو تُرش میکنه، اخم وتخم میکنه، اما خودت میدونی برای رزیتا اینجوری نیست و چقدر رزیتارو دوست داره.

کالفه از روی مبل بلند شد و کمی راه رفت.
میدونم ولی رزیتا بعد طالقش خیلی حساس شده، میترسم مامان حرفی بزنه دلش‌بشکنه. هرچند من اینارو از چشم تو میبینما. اون روز که رفتی پیشش یه چیزایی بهش
رسوندی که پیگیر قضیه شده.

⬆پا روی پا انداختم و بزرگترین موز رو از توی ظرف میوهها برداشتم ذائقهی آتنا هم.
شبیه خودم بود که به موز عالقهی شدیدی داشت.
پوستش روکمی جدا کردم و یه گاز بزرگ بهش زدم.
به قدری که اون پریشون و مضطرب بود من خونسرد به میوه مورد عالقهام گاز میزدم.

بیخود نگران چیزی نباش. اگه من به مامان نمیگفتم کارِتون تا این حد راه نمیافتادکه مامان خودش پیشقدم بشه تا رزیتارو ببینه. مامانی که حتی اسم رزیتارو به زبون

نمیآورد. حاال هم چیزی نشده ،ما که نمیدونیم دارن در مورد چی حرف میزنن، خدارو
چه دیدی، یهو بیان بیرون با لب خندون و شاد بگن همه چی درست شده، نشد هم، تو
و رزیتا باید عاقل باشین که یواش یواش دلِ مامانُ بدست بیارین
.همین که تا االن یه
قدم به سمتتون برداشته خودش یه گامِ بزرگه برادرِ من.

نگاهم کرد و امیدوارانه لبخندی زد و گفت:
-خدا کنه اون چیزی باشه که تو میگی.

-نگران نباش. میشه میشه.

*

⬆رفتم توی اتاق تا کیفم رو اونجا بذارم و بعد به اتاق طلعت خانم سر بزنم.
امروز خونه به طور مشکوکی ساکت و خاموش بود. حتی وقتی باال اومدم نفهمیدم کی
در رو برام باز کرده.
میز صبحانه خالی.
چراغهای خونه هنوز خاموش بودن.
یوسف امروز به کارخونه نرفته بود این رو از دستهکلیدش و بودن ماشینش توی حیاط
فهمیدم. موقع ورودم ندیدمش. پس حدس میزدم طلعت خانم در رو برام باز کرده و

یوسف هنوز توی اتاقشه.

اعتنایی نکردم. باالخره هر چی هست خیلی طول نمیکشه که از همه چیز باخبر میشم
و علت این کسالتِ همهگیر و خانوادگی رو میفهمم.
شالم رو مرتب کردم. سیاهی موهام بهم دهن کجی میکرد. دلم موهای بلوند و روشنم
رو میخواست.
اگه امروز فرصتش رو پیدا کردم ،حتماً یه سر میرم به آرایشگاه تا دوباره صفای زیبایی
به موهام بدم.

⬆شالم رو آزادانه روی موهای صاف و بلندم مرتب کردم و نگاهم رو توی صورتم
چرخوندم تا از مرتب بودن چهره و آرایشم خیالم راخت باشه.
از آینه دل کندم و قصد کردم از اتاق بیرون برم. همینکه نگاهم به سمت در پیچید،
یوسف دست به کمر توی قاب در قرار گرفته بود.
چشماش و صورتش همرنگ خون بودن و من به این فکر کردم که هفتهی پیش عاری
از این حال، در حال هنرنمایی روی تنِ دخترهی کرمو بود.

-اووووم ،خانمِ دکترِ عزیز. حالت چطوره ؟

لحنش یه جوری عجیب و ترسناکتر از چهرهاش بود.
با اینکه حسی از ترس درونم زنده شده بود اما خودم رو نباختم.

-ممنون خوبم.

-االن واسه پرستاری از مامان اومدی یا کار دیگهای هم هست ؟

نه خیر. انگار این هم زده به سرش!
-ببخشید ! یعنی چی ؟

⬆قدمی جلو اومد و بدون اینکه برگرده به سمت در ،از پشت سر با پاش در رو بست و
کشدار و منگ گفت:
-پس منظورمو نگرفتی چی میگم!

بنظر میرسید یه بحث جدی و اعصاب خوردی رو باید اول صبح از سر بگذرونم!!
دستم رو مشت کردم تا دستهام از استرس و لرزش در امان باشن.
سرم رو به طرفین تکون دادم و با رگهای از لرزش و ترس لب زدم:
-نه متوجه نمیشم.

چشمم به درِ بسته ثابت شده بود و اون هم جلو اومد. جلو اومد و یه جور عجیبی هم
نگاهم میکرد.
یوسفِ همیشگی نبود.
با وجودِ رفتارهای نادرست و الابالیهاش، هیچوقت تعرضی به شخصیت یا حریمم
نمیکرد اما امروز متفاوت بود.

نمیخواستم حس کنه از رفتارش ترسیدم.
کج خنده ای زد و نگاه سرتاپی به تنم انداخت و لب زد:

⬆در کنار پرستاریت میتونی کارای دیگه هم انجام بدی! کارایی که از خوشگذروندنِ‌زیادی دیوونه میشی! نظرت چیه؟ هوم ؟ نگاه به سِنم نکنا ،بیشتر از سِن باالها حالیمه
چیکار کنم تا خوب راضی بشی ! اگرم میترسی کسی بفهمه میریم یه جای دیگه.

ته دلم خالی شد. یه آن حس کردم قراره از یه پرتگاه بلند پایین بیفتم و ترسِ افتادن و
خالی شدنِ زیر زانوهام توی تنم پیچید.
-در مورد چی حرف میزنین؟

توی ترس و سواالت در هم بر همم غوطهور بودم که خندید و با چشمای خمارش
گفت:
-یه سک*س توپ. من و تو با هم!

هنگ چیزی بودم که شنیدم. حتی باورم نمیشد که اون جملهی منفور رو شنیده باشم !
اونم از یه الف بچه!
از حسِ خشم و تغیر درونم، خون با سرعت توی رگهام دوید و پوست صورتم آتیش
گرفت.
کاسهی چشمام انگار در حال جزغاله شدن و سوختن توی آتیش خشمم

بودن که با
نفرت و پارگیِ بیش از حد پلکهام، زل زده بودم بهش.
صدام از اعماق چاهی بیرون جهید.

-تو، تو یه آشغالی. برو بیرون.

با هرزگی از روی لباس دستی به عضو پایین تنهاش کشید و تک خندهی مسخرهای
کرد.
-نمیخوای مزهی یه بارَم بچشی ؟ پشیمونت نمیکنما!

با نفرت داد زدم:
-گم شو بیرون لعنتیِ هرزه، تو...

سریع جلوی دهنم رو گرفت. دندونهاش و استخون فکش روی هم فشرده شدن. با
دگرگونی و تغیر گفت:
فضول باشی شدی خانم دکتر ! چوغولیه منو پیش داداشم میکنی ؟ البد بعدمیخوای به مامان بگی من داشتم تو اتاقم چه غلطی میکردم یا به خودت چه
پیشنهادی دادم ؟

ظاهراً دشمنیش سرِ ماجرای هفتهی پیش و ضدحالی بوده که وسط رابطهش خورده!
ولی به من ربطی نداشت ؟
نمیفهمم چرا با این حال و دیوونگی سراغ من اومده تا تالفیِ اون روز رو

از من در
بیاره!

⬆دستش رو محکم کنار زدم و صدای پر از نفرتم رو سرش باال بردم:
گم میشی بیرون یا نه ؟ به چه حقی دستت و به من میزنی ؟ طلعت
خانم ؟ آقایمهرانفر ؟

داد زدم تا یکی بیاد و منو از شرِ این دیوونه نجات بده. با خونسردی
گفت:
-بیخودی داد نزن کسی خونه نیست ! من و تو تنهاییم.

ته دلم دوباره خالی شد.از جوابش یکه خوردم.
طلعت خانم خونه نیست ؟ پس چرا به من چیزی نگفته ! قرار بود هر
وقت میخوادجایی بره از شب قبل باهام هماهنگ کنه ! نه اینکه من
بیام اینجا و با دیوونهها بحث
کنم!

گوشهی لبش رو جوید و کوتاه خندید.
که دیوونهم آره ! عزیزم من که دارم بهت یه پیشنهاد عالی میدم تا لذت
ببری. چرانمیخوای امتحانش کنی ! اصال شاید تونستیم دوستای خوب
و پایداری برای هم
بمونیم!

بدنم از شدت خشم میلرزید. حرفایی که با صدای آروم و پر هوسش
میزد مثل ارّهای
بودن که دارن جمجمهام رو از هم میشکافن و به داخل درز میشن.

⬆بدنم مور مور شده بود و عضالت تنم منقبض.
برای رهایی از این فضای خفتبار، دوباره داد زدم:
-طلعت خانم ؟ آقا یزدان ؟

گفتم که خونه نیستن. مامان که برای تو کار نمیکنه بخواد ازت مرخصی بگیره ،اطالع نداد که نداد. در عوض اومدی داریم سرِ نیازِ مهم بدنمون حرف میزنیم تا با هم
کنار بیایم!

دستش رو طرف مانتوم دراز کرد.
بذار اول ببینم زیر لباسات چی قایم کردی ! فکر میکنم خیلی هوس انگیز و خوردنی‌باشی.

سریع خودم رو عقب کشیدم و اون با تمسخر لبخند زد. چقدر گستاخ و عوضی شده.
انگار دمای تنم داشت باالتر میرفت. از فرط عصبانیت بود. نه حرفهایی که اشاره
مستقیمی به رابطهی جنسی و هات بودنش داشت.
اصالً اون پوکرِ مغرور کجاست ؟

⬆آقای مهرانفر برید کنار ،مزاحمتتون چه معنی داره وقتی قرار نیست براتون نتیجهای‌داشته باشه ؟

چشمای خمارش رو به لبهام دوخت.
-یواش یواش به نتیجه هم میرسیم.

عصبی بودم و حواسم بقدری پرت شده بود که چند بار با چشم دنبال کیفم گشتم تا
برش دارم و هر چه زودتر برم ولی انگار یه شئ نامردئی شده بود.
حس پدر کشتگی این پسرهی زیادی آزاد، داره دورم سیمهای خاردار و خطرناک
میکشه.

اون روز که اومده بودی درِ اتاقم خوب که صحنهی زنده و تماشایی منو مهسارو دیدزدی یهو از حسادت احساسات بیجوابت رفتی به یزدان همه چیُ گفتی تا بیاد مارو
جمع کنه ؟ دوست دختر منو میپرونی ؟ میدونی عواقب پروندنش چیه ؟ مخصوصا اگه
روی صحنه باشم و تا تهش نرم ؟ خودت بمونی و یه حسِ گوه زده که آدمای دورت و
برت از رو حسادت گوهش کنن برات ! حاال فهمیدی منظورم چیه ؟ تو که میخواستی
زودتر میگفتی که من اون دخترهی نابلد رو نبرم رو کار هی بگم چیکار کن ،چیکار
نکن. یا کجاها بیشتر مانور بده ! آخه کی از تو بهتر که کلی تجربهی حرفهای داری؟

⬆از حرص کبود شدم. دستهام و پاهام و همینطور لبهام میلرزیدن محکم زدم توی.
گوشش، یادِ یزدان افتادم اونم یه سیلی از من خورده بود.
در جوابِ سیلیم، زد توی گوشم و سرم به عقب کج شد. عصبهام به جای

خون مواد
مذاب پمپاژ میکردن. فشار فکم داشت از کنترلم خارم میشد.
هلم داد به سمت تخت تکنفرهای که توی اتاق بود و قبل از اینکه کنترلم رو از دست
بدم و روی تخت بیفتم صدای بلند یزدان رو شنیدم.

-داری چیکار میکنی یوسف ؟

نگاهم روی صورت منقبض و خشنش نشست. لباسهای رسمی و دیسیپلین خاصش رو
داشت. سریع وارد اتاق شد. صورت منو که دید انگار باورش نمیشد برادرش زده باشه ،
با تعجب گفت:
-یوسف ،تو زدی تو گوشش ؟

یوسف به طرف یزدان برگشت و تهدید آمیز گفت:
جلوی هیچکس جنتلمن بازی در نیار و تو کارای من دخالت نکن. تا همین اندازه هم‌به خاطر یه سری چیزا رعایتش کردم و اال باید همون روز به جای مهسا باید اینو
میبردم تو تختم و عین یه ماده سگ وحشی...

⬆-ببر صداتو احمق.

قبل از نشون دادن خشم خودم و صدام، یزدان برافروخته به چشمای برادرش زل زد.

یوسف که از دیدن یزدان ناخشنود به نظر میاومد پرسید:
-تو از کجات پیدات شد ؟

-داشتی بهش حمله میکردی لعنتی ؟ تو حالت خوبه ؟

لحنش طوری بود که بنظر میرسید از رفتارِ کثیف و ناعادالنهی برادرش شوکه شده.
شاید برخالف هرزه بودنشون، تجاوزگری به حریم یه زن بدون خواست وارادهی خودش
رو توی قاموس و قانونشون منع میدونن و یزدان برای این آشفته شد.

اون رابطهی منو خراب کرده بود. نمیتونستم ازش بگذرم. اون روز یه لحظه دیدمش‌که درو باز کرد و مارو دید.

-برو بیرون یوسف معلومه حالت خوب نیست. تو یه چیزی مصرف کردی آره ؟

⬆یوسف با عصبانیت و کشدار "نه" گفت و دست به کمر شد. یزدان با اخمای غلیظ و در
همی جلو اومد. مواد مذابِ خونم رسیده بود به چشمام.
به یزدان نگاه نمیکردم ولی با عصبانیت و صدای بریده و لرزونی رو به برادرِ گستاخ و
عوضیش گفتم:
-بابت این سیلی پشیمونت میکنم. مطمئن باش!

دستش رو طرفم دراز کرد و با درشت کردن چشمای وحشیش توبیخم

کرد:
جلوی یزدان شیر نشو. دهنتو ببند تا قبل از اینکه وادارش کنم برام کار دیگهای انجام‌بده!

من چی میتونم به این آدم کثیف و هرزه بگم که بدترین جوابهارو توی چنتهش داره
؟
دست یزدان با اخم ترسناکی روی سینهاش قرار گرفت و راه بیرون رو بهش نشون داد.

-برو بیرون یوسف. داری کفرم رو در میاری!

من چیزی بهش نگفتم فقط میخواستم تنبیهش کنم تا تو کارام فضولی نکنه. اون‌حق نداره بیاد بالا و تو اتاقامون سرک بکشه.

⬆یزدان آمرانه و آروم به بیرون رفتن تشویقش کرد.
-خیله خب پسر. برو بیرون حاال.

من مثل روغن داغ شدهای بودم که قطرات آب روش افتادن و آروم و ثبات نداشتم. داد
زدم:
چیزی نگفتی که هزارتا پیشنهاد کثیف و آشغالی مثل خودت بهم دادی ؟ تو حتی‌نمیدونی خونه انقدر حرمت داره که جای کثافتکاری نباشه!

به تو چه ؟ چاردیواری اختیاری ! تو کجای تنت حسود شده بود که میخواستی‌رابطهی من و مهسارو خراب کنی ؟ ببینم نکنه اون کوچولوی

دوست داشتنیت منو
میخواسته که انقدر بهت فشار اومد ؟

در انتهای جملهی بیپرواش چشمکی زد. چقدر بیشعور و بد دهن و کثیف بود این
پسر.
یزدان با شدت بلندتری داد زد:
-گفتم خفه شو یوسف. خفه شو برو بیرون!

تاسف بار به یوسف نگاه کردم. نباید باهاش دهن به دهن بشم و خونم رو کثیفِ حرفای
زشتش کنم. به سمت یزدان برگشتم. صدام و تنم میلرزید.

⬆-چرا وقتی مامانتون خونه نبود به من اطالع ندادین که نیام تو این خراب شده!

-اووه. تو به این عمارت و قصر میگی خراب شده خانم دکتر!

برگشت به سمت یزدان.
میگم داداش چطوره تا مامان نیست دوتایی زبونشو کوتاه کنیم .طفلک بدش نمیادبعد این چند سال با دو تا پسر هات و...

سیلیِ بعدی رو محکمتر توی گوشش زدم و غریدم:
-خیلی پست و کثیف و عوضی هستی.

قبل از اینکه کاری کنه ،یزدان با صورتی قرمز و خشن دستش رو کشید و

با عصبانیت
گفت:
-باز تو قرص خوردی مخت تاب برداشته آره ؟

-قرص چیه یزدان ! کی قرص خورده بابا. ولم کن باهاش کار دارم.

⬆همون قرصایی که دوست عوضیت بهت میده ! دفعه دیگه بخوری و اینطوری راه بری‌تو خونه و یاوه بگی خودم حسابت رو میرسم.

داری ازش طرفداری میکنی ؟ مگه تو همونی نیستی که همیشه ازش بدت میاومد ؟مگه خودت نگفتی بهش مشکوکی، گفتی حس میکنی اومده اینجا واسه زیرآب زدن !
گفتی بذار بینم تا کجاها پیش میره که تو یه فرصتِ مناسب حسابی از خجالت خودشو
تنِ قشنگش در بیای ! پس معطل چی هستی ؟

چقدر میلرزیدم. چقدر بیحیا و هرزهان این دو پسر. خانوادگی دارن چیکار میکنن ؟
اصال طلعت خانم لقمه از دهن کی گرفته بهشون داده که هر سهشون انقدر پلید و
کثیف از آب در اومدن ! کیفم روچنگ زدم. نگاه یزدان با یه جور تعصب و نگرانی
خاصی به من افتاد.
حالم از هردوشون به هم میخورد.

آروم بهم اشاره کرد و متاسف از گفتههای برادرش گفت:

-بمون فعالً. االن میام.

داشتم آتیش میگرفتم. نمیتونستم اونجا بند بشم.
تاکیدی تکرار کرد:

⬆-بمون گفتم. تو هم بیا بریم بیرون که گندِ همه چیُ در میاری!

یوسف پق زیر خنده زد.
نباید لو میدادم االن ؟ پس واسه کِی میخوای ؟ اصالً میخوای من برم تنها باشین‌که با خیال راحت بزنی ! مامانم که نیست واسه خودت راحت باش. بزن تا صداش کرِت
کنه. حسرت تنش یه عطش ناتمومه المصب!

یزدان هلش داد به بیرون و با خشم و اخمای مغضوبانهای تشر زد:
گمشو بیرون میگم یوسف. هی زرِ مفت میزنی. دفعه دیگه قرص بخوری کلهی تو واون بیپدری که بهت داده رو منفجر میکنم بخدا.

یوسف حاال داشت کامال قهقهه میزد. از نظر من قهقههاش شیطانی بودن و داشت
برادرش رو برای یه کار شیطانیتر تحریک میکرد.
میترسی بخورم گیج بشم، اول من برم سراغش ؟ بابا این که باکره نیست جاییش‌خَش بخوره یا عالمت بیفته روش .راه باز و جاده درازه ، من برم تو بری، کلِ شهرم که
برن هیچ ردی ازشون...

یزدان فک یوسف رو محکم فشرد و با دندون قروچهای از خشم میخ شد

توی چشمای
برادرش.

⬆فک خودش هم طوری سفت و سخت شده بود و نبض رگ پیشونیش میپرید که انگار
قصد متالشی کردن صورتش رو داره.
بیهوا زدم زیر گریه و نعرهی یزدان تنم رو رعشه انداخت:
-دهنتو ببند تا با این گیجیت دخلتو نیاوردم.

بیرونش کرد و در اتاق رو بست.

صدای جرو بحثشون از بیرون اتاق کم و بیش به گوش میرسید.
دست و پاهام رو گم کرده بودم. چارهای نداشتم و حتی نمیدونستم مقابلشون چیکار
کنم!
همونجا نشستم و با شدت و بیصدا زدم زیر گریه.
اونموقع که هر دوشون مقابلم بودن عمداً جلوی زبونم رو گرفتم.
شاید اگه سکوت نکرده بودم یزدان هم علیه من تحریک میشد و توی دایرهی برادرش
میرفت تا با هم منو اذیت کنن.
اما از سوز و نیش حرفاشون جزغاله شدم.
باید از اینجا برم. غرورِ خودم بیشتر از هر چیزی مهمه ! شخصیتم رو دارن له میکنن !
هر بار یه حرف ،هر بار یه ناروای کثیف ! تا کِی میتونم دووم بیارم!

شکست خورده و غمگین گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و نوشتم:

⬆دیگه نمیتونم ادامه بدم، امروز با یوسف بحثم شد. کلی چرت و پرت بهم گفته. خیلی‌اذیتم. دارم میترکم.

طولی نکشید جواب داد:
-جا نزن پرسنس ! بمون. حرفای اون احمق بیشتر از هدفمون ارزش داره ؟

با حرص نوشتم.
-داره، داره ! میدونی هر دوشون امروز چه حرفای زشتی به من زدن ؟

باز هم با بیخیالی جواب داد:
میفهمم. اما فعال چاره ای جز مقاومت نداریم. پس ادامه بده. تمرکزت رو بذار روچیزای مهمتر.

لعنتی. لعنتی!
پیامهارو پاک کردم و باحرص گوشی رو توی کیفم گذاشتم.
-تو که نمیدونی چی دارم میکشم احمق!!

شوریِ اشکهام روی ردِ سیلیم سوزش ایجاد میکردن.
خدا لعنتشون کنه ! ازشون نمیگذرم.

⬆صداهای بیرون قطع شده بود .چند دقیقه گذشت که سکوت عمیقی نظرم رو جلب
کرد. کیفم رو برداشتم تا برای رفتن از خونه بیرون برم اما یهو یزدان در رو باز کرد.

لیوان آبی میون دستش بود.
متوجه رفتنم شد و نیشخند زد.
اومد داخل و در رو بست.
" -بمون" تو دایرهی لغات تو چه معنی میده ؟

تیز نگاهم کرد و ابرویی باال انداخت.
-یعنی برو ؟

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی ازم نشنید.
نگاهش روی قرمزی طرف راستم فوکوس کرد.
با سر درگمی پوفی کشید و گفت:
-من بابت کارِ یوسف معذرت میخوام.

فقط یوسف ! پس حرفهای بیشرمانهی خودت و نقشههایی که از سرِ هوس برام
کشیدی چی!

⬆لیوان آب رو مقابلم گرفت.
ازش نگرفتم و بخاطر زانوهای ضعیف و لرزیدهام ناچار شدم لبهی تخت بشینم.

یوسف اهل این وحشی بازیا نیست. بعضی وقتا یه قرصای عجیبی میخوره ،میره تو یهفاز دیگه، گیج میزنه و چرت و پرت زیاد میگه، کالً عقلش میپره. مثل االن که اصال
حالیش نبود چی میگه یا چیکار میکنه!

از این آدم بیشتر از یوسف دلخورم.
اونقدر که میخواستم برای تالفی از رفتارِ یوسف، تیغ برّانی بشم روی تنش.
پشت ظاهر سخت و خیره کنندهاش برای من نقشههای ترسناکی کشیده!

زانوهام که نفس گرفتن دوباره بلند شدم و توی قالب سرسخت و جدی فرو رفتم. با
نفرت و گالیهآلود زل زدم به چشمای عسلیش و گفتم:
-من میرم. دیگه اینجا کار نمیکنم. به طلعت خانم هم بگین.

بی توجه به حرفم ،کف دستش رو طرف راست صورتم گذاشت و به چشمام نگاه کرد.
کف دستش بیشتر از صورتم داغ بود.
-میسوزه ؟

⬆از حسِ دستش روی صورتم لحظهای کوتاه مسخ شده به چشماش نگاه کردم. رگهای
مردمکهاش هالهای از قرمزی داشتن. چشماش رو تنگ کرده بود و منو زیر ذرهبین
نگاهش گرفت. به آنی بازوهام وکمرم مور مورم شدن.
سرم رو عقب کشیدم. این هم برادرِ یوسفِ!
-برید کنار آقا.

دستش رو برنداشت. همینطور نگاه تیزش رو.
شانس آوردی گوشیمو جا گذاشته بودم خونه و اال برنمیگشتم و تو

مجبور بودی‌امروزت رو با برادر دیوونهام کلنجار بری.

-خب ؟ البد انتظار دارین بابت اومدن یهوییتون ازتون تشکر کنم ؟

ابروش رو به نشونه دست انداختنم باال داد و لبش کمی منحنی شد.
-خب معلومه. فقط کافیه اون زبون سرتق و کوچولوت رو راه بندازی.

با تمسخر نیشخند زدم و سرم رو بیشتر عقب بردم و دستش از روی صورتم کنار رفت.

⬆یخ بیارم بذاری روش ؟ انگار جامون عوض شده. تو پرستاری ولی من دارم ازت‌پرستاری میکنم. باید بابت اینم ازم تشکر کنی.

کنارش زدم.
-من نیازی به کمک و پرستاری شما ندارم. فقط نیاز دارم از اینجا برم.

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست بنزین توی خونه بریزم و این دو پسرِ گستاخ رو
توش آتش بزنم.

-اگه میخوای بری پس هدفت چی میشه ؟

با خشم نگاهش کردم. لیوان رو گذاشت روی میز و دستاش رو روی سینه چپاول کرد و
به کنسول تکیه زد.

میشه از همون هدفی که هر روز در موردش حرف میزنین واضحتر بگین تا بفهمم‌برای چی اینجام ؟

-یوسف بهت چی گفت ؟

⬆-شما جواب منو بدید ! مشتاقم بفهمم هدفم چیه که بخاطرش اینجام!

توی چشمام براق شد و لبی کج کرد.
-هر چی هست. مطمئنم برای مراقبت از مامان و دلسوزی نیست.

-جداً ؟

سرش رو آروم بالا و پایین کرد و قرنیهی چشماش رو گردوند میون مردمکهام.

-اوهوم. امیدوارم هر چی میخواد باشه فقط ربطی به دشمنامون نداشته باشه.

ابروهام رو بالا دادم و مثل کسی که هیچی نمیدونه، با گیجی پرسیدم: دشمناتون ؟ مگه شما دشمن دارین ؟ اصال نکنه من اومدم میون یه باند مافیا وجاسوس و قاچاقچی که قراره خودمم تو دردسر بیفتم ؟!

تک خندهای زد و با شیطنت خاصی لبش رو جویید و گفت:
شاید ...قبالً بهت هشدار داده بودم دُمتو بذاری رو کولت و از اینجا بری ،تو حرفمو بادِهوا گرفتی ! حاال که فهمیدی ما کی هستم دیگه حق

رفتن نداری ! رفتن قدغنه!

⬆مثل همیشه داشت سر به سرم میذاشت و چینهای کنار چشماش، خنده و شیطنتش
رو رسوا میکردن.

من هر وقت دلم بخواد از اینجا میرم کسی هم نمیتونه جلومو بگیره .همین االنم این‌کارو انجام میدم.

باشه هر وقت دوست داشتی برو ،فقط اگه یه وقت از خونه رفتی بیرون و یهو یه‌بمبی جلوی پات منفجر شد یا یه تیری مستقیم به قلبت
شلیک شد ،فکر نکنی کارِ
افرادِ این خونهست!!

قلبم بیاختیار رعشه افتاد. میدونستم داره سر به سرم میذاره و من هم وارد بازی و
شیطنتش شدم.
آهان. پس واقعا یه چیزی هست ! بخاطر اینه که همیشه بهم مشکوکین ! میترسین‌یه وقت چیزی ازتون بفهمم برم لوتون بدم، یا از طرف کسی اومده باشم اینجا تا زاغ
سیاهتونو چوب بزنم!

با همون وجنات جذابش لبخند پر رنگی زد و سرش رو آروم باال پایین کرد.
درسته ! حاال فضولی بسه. بیا برو بیرون آب بزن به صورتت. یه فکری هم بکن واسه‌پوستت خیلی قرمز شده.

⬆از کِی تا حاال دلت سوزِ منو قیافهام رو میزنه یزدانِ مهرانفر ؟!
صدای به هم کوبیدن بلند در هال اومد. قطعاً با اینِ حرکتش داشت به ما اعالم میکرد
از خونه بیرون رفته.
توی دلم گفتم.
"بری الهی برنگردی"

اما برگشت .بعد از ظهری که من از فرط خستگی توی آشپزخونه نشسته بودم و کتاب
معروف ابله به نوشتهی داستایوفسکی رو میخوندم و طلعت خانم هم مشکوکانه با
گوشیِ موبایلش حرف میزد هر دوشون وارد خونه شدن.

صبح بعد از رفتن یوسف، یزدان هم رفت. حتماً ترسیده بود با دیر رفتنش به کارخونه
برادرِ عوضیتر از خودش براش داستان بسازه!
اما یک ساعت بعد طلعت خانمِ مرموز هم اومد و انقدر با سازش و مدارا باهام حرف زد
که فهمیدم یزدان یه جورایی سر بسته دعوای بین منو یوسف رو بهش گزارش داده و
ازش خواسته بیاد تا از دلم در بیاره.
رفتارش هر روز عجیب غریبتر از قبل میشد.
کامال واضح بود داره یه چیزایی رو مخفی میکنه و من توی دلم دعا میکردم مربوط به
شادی و اومدنش باشه.

⬆چون تنها موضوع سکرت و مرموز اهلِ این خونه ،شادی و کارهاش بود که حتی یوسف
و یزدان بخاطر این قضایا باهاش قهر بودن و طلعت خانم یواشکی با دخترِ عزیزش حرف
میزد و گزارشات الزم رو بهش میداد.
چقدر دوست داشتم تا موقع اومدنش افسارِ یکی از این دوبرادر رو توی مشتم داشته
باشم.
حداقل برای حمایت کردنم و مقابله و رویارویی با حقیقتهایی که شاید به ضرر خودم
تموم بشه.
ولی من آدمِ اینجور روابط ،اونم با این دو پسر خشن و دیکتاتوری نبودم.

سر که بلند کردم دیدم یزدان به طرف پلهها رفت. اخمهای عمیقی هم توی چهرهاش
داشت.
یوسف راهش رو به سمت آشپزخونه کج کرد. کتاب مقابل صورتم بود ولی از گوشهی
چشم اومدنش رو دیدم و ته دلم فرو ریخت.
از صبح که برخورد زننده و توهینآمیزش رو دیدم ازش متنفر شدم.
من از تمام آدمهای این خونه بیزارم. فقط طلعت خانم ورای این احساس بود که انگار
اون هم داره با کارای مشکوکانهاش به حس نفرتم چنگ میندازه.

مشغول خوندن شدم و سعی کردم نادیدهاش بگیرم.

⬆حضورش و صدای قدماش و همینطور نفس هایی که میکشید و از همه مهمتر
ایستادنش مقابل من شورشی ایجاد کردن که خودم رو روی صندلی کمی عقب بکشم و
بهش نگاه کنم.

لبخند شرمندهای زد و سرش رو کمی کج کرد.
-سالم. بابت رفتار صبح متاسفم.

نفس حبس شدهام رو آزاد کردم و نگاهی به سالن انداختم. یزدان که داشت از پلهها باال
میرفت ،پس کِی برگشته بود و با چشمای تیزش اینجا رو میپایید ؟
خدا میدونه افکار برادرش رو با چه چیزایی سامان داده که راضی شده ازم عذر خواهی
کنه ؟ از همون حرفایی که مثال بهش بگه:
"خاک تو سرت خراب کردی، گند زدی، این چه رفتاری بود ؟ االن وقتش نبود، صبر
میکردی تا به موقعش بعد هر دومون قشنگ از خجالتش در میاومدیم"

تنم به یکباره لرزید. حتی تصورِ گفتن این حرفها هم خوفآور بودن.
با مردمکهای لرزیده به سمت یوسف برگشتم.
جعبهی کوچیکی همراه با یه شاخه گل روی میز گذاشت و دوباره تکرار کرد:
واقعا ازت معذرت میخوام. کارم خیلی اشتباه بود، خیلی ! دستِ خودم

نبود خانم‌دکتر!

⬆پس دستِ ننهی مش قنبر بوده!!
هاج و واج نگاهش میکردم. جعبهی کوچیک پاپیون زده رو با گل روی میز گذاشته بود
و در مقابل نگاه هاج و واجم رفت بیرون.
هوا دَم شد شاید هم پس و نفسگیر.
بدون اینکه به جعبه و محتوای داخلش نگاه کنم رفتم پنجره رو باز کردم تا کمی هوا
بخورم.
چی تو سرِ پسرهای این خونه میگذره ؟
دم کشیدم. عمیق. عمیقتر. هوس سیگار به سرم زد. دیگه نمیتونستم این مخدرِ کم
جون رو از کسی پنهان کنم!

صدایی پایی به گوشم رسید. اومد توی آشپزخونه. برگشتم به طرفش.
یزدان بود. نیشخند به لب جعبه رو برداشت و انگار که از چیزی مطلع نبوده نگاهی به
ظاهرش کرد و دوباره روی میز گذاشتش.

-من میخوام یه نخ سیگار بکشم میتونم ؟

سریع نگاهم کرد و ابروهاش رو از تعجب باال داد. لبخندی نشست روی لبش.
-از شما بعیده خانم دکتر!

⬆دکتر رو با مکث کوتاهی گفت. اما گفتنش مثل یوسف نبود. انگار یه جوری اداش کرد
که بیشتر از نیکوتینِ سیگار بهم بچسبه.

-بهش نیاز دارم.

لبخندش عریضتر شد.
چه تیپ رسمی و شیکی هم زده و به بک گراند و لبخندش چقدر میاومد!
پیرهن سورمهای با شلوارِ خوش پای همرنگش تنش بود.
نمای اندامش توی این لباسهای فیت بیشتر خودشون رو نشون میدادن.
خبری از گوشواره های توی گوشش نبود.
مواقعی که سر کار میره تیپ و ظاهرش با بقیه زمانها فرق میکنه.
توی این لباسها هیچ ردی از تتوهای تنش نبود.
حتی زنجیر توی گردنش رو هم در آورده بود.
چشمای ریز و کشیدهاش ریزتر شدن.
دنبال چی میگردی توی صورتم شکارچیِ قهار ؟
لبهای برجسته و کشیدهاش بیشتر منحنی شدن.
لبش رو با زبون تر کرد و زل زد بهم.

⬆اون هم قصد کرد با نگاهش نه تنها صورتم رو ،بلکه تمامِ قد ،اندام و تیپم رو رصد کنه.
پاهای نیمه بازش رو حرکتی داد و قدمی جلو اومد.
دست توی جیب شلوارش فرو برد و جعبه ی فلزی و باریکی از جیبش درآورد.
چشمم به دستهاش بود.

جعبه رو مقابلم گرفت. پر بود از سیگارهای باریک و وسوسهکننده.

-بردار. راحت باش.

بدون حرکتی نگاهم رو به سمت چشمای شیطونش کشیدم.
تای ابروش رو کمی باال برد و با لبخندِ ژکوندش لب زد:
-انگار معذب شدی از کشیدنش ! منم یه نخ بر میدارم که راحت باشی.

یه نخ برداشت و منتظر بود بردارم. باور کن من هنگِ چیز دیگهام. بدون اینکه بفهمی
قدم خوبی جلو اومدی آقا یزدان ! اما کاش، اول میفهمیدم چی توی سرت میگذره!
دستم رو کنار جعبه زدم و بر خالف انتظارش جعبه رو پس زدم.
-معذب نشدم از کشیدن، اما خودم سیگار دارم مرسی.

توی بهت و تعجبش رهاش کردم. پوزخندی زد و گفت:

-گل و هدیهتو جا گذاشتی.

برگشتم و با تحکم گفتم:
-من از کسی هدیه نگرفتم. پس میتونین بندازینشون تو سط آشغال.

لبخند ریزی زد و به سمت پنجره برگشت و فندک زیر سیگارش گرفت به سمت اتاقی.
که مختص به خودم بود رفتم و پاکت سیگارم رو از توی کیفم برداشتم.
میخواستم لذت دیدنِ این صحنهی زیبا و تماشایی رو هم ازش بگیرم!

لذت کشیدنِ سیگار بین لبهای براقم.

****

از استیشن دور شدم و شماره رو گرفتم. نگاهی به اطرافم کرد. راهرو تقریباً خالی بود و
هر کس دنبال کاری رو گرفته و در پیِ انجامش بود.
آقای مرادپور رئیس بخش اطفال از اتاق خانم توحیدی بیرون اومد.
تماس به بوق چهارم رسیده بود.

🔼رفت و شد این دو نفر هم توی بیمارستان یه جورایی خیلی مُچ گیر و ضایع شده بود.
مطمئن بودم آقای مرادپورِ زندار با خانمِ توحیدی شوهردار و متاهل هم بینشون
بَعله...

-الو بفرمایید ؟

نگاهم رو از اتاق توحیدی گرفتم و صدام رو به گوش مخاطب پشت گوشی رسوندم.
-سالم خسرو خان تشریف دارن ؟

-بله هستن. شما ؟

آوام. بهش بگو تا نیم ساعت دیگه تو بیمارستان کارم تموم میشه میام دیدنش. توکافیشاپ همیشگی منتظرم بمونه!

-یه لحظه گوشی دستتون تا باهاش هماهنگ...

-هماهنگ نمیخواد خانم. شما فقط چیزی رو که گفتم بگو بهش!

⬆منتظر نموندم تا ببینم چی میگه تماس رو قطع کردم و نیم ساعت بعد برای دیدنش ،
سریع از بیمارستان بیرون زدم.

توی کافی شاپ همیشگی و روی صندلیای انتهای سالن نشسته بود.
مثل همیشه پیپ گوشهی لبش بود و متفکرانه، به مقابل نگاه میکرد.

سرش رو بلند کرد و با دیدنم اشاره ای زد برم پیشش.
آروم و موقر ولی با قدمهای محکمی به طرفش رفتم.

-سالم. خیلی منتظرت گذاشتم ؟

کیفم رو روی میز گذاشتم و صندلیم رو کنار کشیدم.

انتهای ابروی چپش رو خاروند و با نگاه کلی به چهره و تیپم جوابم رو داد.
-نه یه پنج دقیقهای هست که اومدم. سفارش ندادم هنوز، چی میخوری ؟

نشستم و با لبخند گفتم:
-اسپرسو.

⬆بدون اینکه نگاهش رو از صورتم بکنه، چشمهاش رو کمی ریز کرد و گفت:
-خب ؟ چه خبرا ؟ تونستی به چیزی برسی یا نه ؟

گارسون اومد و خواست منوی فانتزیش رو روی میز بذاره که خسرو سریع گفت:
-دو تا اسپرسو بیارین.

-فقط اسپرسو جناب ؟ چیز دیگهای سفارش ندارین ؟

خسرو نگاهش رو از گارسون گرفت و رو به من گفت:
-چیز دیگهای میخوری آوا ؟

-نه مرسی.

گارسون که رفت دستهام رو روی میز زدم و با لبخند خیرهی خسرو شدم.
گرد پیپش رو تکوند و به صندلی تکیه زد.
با لبخندی که گوشهی لبش بود بهم من نگاه میکرد.
نگفتی ؟ خبر مَبر چی داری ؟ موضوع هفته پیش چی بود که یهو قاطی کردی گفتیدیگه نمیری ؟

⬆-با یوسف دعوام شده بود.

-تو بخاطر اون چلغوز میخواستی بکشی کنار ؟

نفسی گرفتم و بوی سوختهی پیپش تو مشامم رفت.
تنها این نیست. پسرای طلعت خانم بهم مشکوک شدن. به همون اندازه منم به طلعت‌خانم مشکوکم. حس میکنم یه خبرایی تو راهه ، این روزا زیاد میره بیرون ،همش
سرش تو گوشیشه و مدت طوالنی با طرف حرف میزنه.

-نتونستی بفهمی کیه ؟

نمیتونم مستقیم بفهمم کیه ،چون وقتاییکه در حال استراحت یا خوابه وقتی‌گوشیشو چک میکنم همه پیاما و تماساش پاک شدهن، ولی حدس میزنم شادیِ.

خسرو با تردید پرسید:
-یعنی چی پاک شدهن ؟ نکنه طلعت خانمم بهت مشکوکه که تماساشو پاک میکنه ؟

-اون نه. مطمئنم یزدان علیه من پرش کرده که جانب احتیاط رو رعایت میکنه.

اخم تندی کرد و گفت:
مگه قرار نبود یه جوری رگشو بزنی که حواسش پرت بشه ؟ اون از سوتیِ بزرگی که‌دادی اینم از پیش رفتنت که حتی نتونستی یکی از پسرای اهلُ بکشی طرفِ خودت!

اینم یکیه مثل رزیتا. هر بار منو میبینه این چرندیات رو از سر میگیره!

با عصبانیت دستی به مقنعهم کشیدم و برای نگاه مبهمش اخمی کردم.
چیکار کنم ؟ برم بهش بگم بیا با من دوست شو ؟ من از ریخت
جفتشون خوشم‌نمیاد ! از هر دوشون بدم میاد ! دو تا زنبارهی بیغیرتن
که هر غلطی میخوان انجام
میدن ! اون روز که با یوسف دعوام شده بود، دهنِ کثیفش رو باز کرد ،
هر حرفی دلش
خواست بهم گفت ،یکی خوابوندم زیر گوشش ،عوضی برگشته محکم
میزنه تو صورتم.

تعجب قالب چشمها و صورتش شد.
-شوخی میکنی ؟

با حرص ،کمی ثابت شده نگاهش کردم و گفتم:
بنظرت شوخیه ؟ فکر کرده با عذر خواهی کردنش کارشو فراموش میکنم
؟ برای من‌گل و هدیه میخره تا یادم بره چه حرفای زشتی زده .اومدم
بهت بگم به جز طلعت

⬆خانم این دو جونور هم باید پَر بشن، منم هر کاری که از دستم بر
میاد انجام میدم،
اصالً هر کاری الزمه بگو انجامش میدم.
خندید و سرش رو تکون داد. زیر لب "خوبهای" گفت و زمزمه کرد:
-تو که از جفتشون فراری، چطوری میخوای هر کاری انجام بدی ؟

گارسون که سفارشهامون رو آورد مشغول خوردن اسپرسوی تلخ و
دلچسبمون شدیم.

نگاهمون قفل هم بود.
نگاه من در حال آنالیز چشمهای خمار و مرموزش بود که با مژههایی درشت و حالتدار
باز و بسته میشدن و نگاه اون متفکرانه و جسور در حال پیدا کردن نقشهای ناب، تا
طبق خواستهام خانوادهی مهرانفر رو به خاک سیاه بنشونیم.

-تو این مدت اصالً نرفتی تو اتاق پسرها ؟

نه برام صعب العبوره ! اجازه ندارم باال برم ولی میخوام تا حد امکان اعتمادشونو به‌دست بیارم تا موفق بشم. هر چند من فکر نمیکنم یزدان انقدر عقل سلیمی باشه که
مدارک به اون مهمی رو نگه داره تو خونهای که من یا غریبههای دیگه رفت و شد
کردن!

-شرِ اون دختره مزاحم که کم شده پس دیگه چی میگی ؟

⬆-اوهوم کم شده اما چیزی حل نشده چون همشون به من بیاعتمادن.

پوزخندی زد و گفت:
تو زرنگ باشی هیچکس چیزی ازت نمیفهمه. فقط یه جوری جای اون مدارک روپیدا کن .برو سراغ گاو صندوق اصلیش ! یه جوری باید دخل تمام محتویات داخلش رو
در بیاری ! همه رو میخوام آوا، همه رو. یادت باشه ما چه قول و قراری با هم گذاشتیم

و برای چی رفتی اونجا ! اعتماد این پسرارو هم یه جوری به خودت جلب کن که کمتر
تو کارات سرک بکشن. خیلی بیشتر از قبل. اگه کارت سخت شده پس تیرِ آخرو شلیک
کن ! یکیشون باید بهت دل ببنده.میدونم تو آدم دلبستن نیستی اما اگه دلِ پری
ازشون داری بذار بعد ترک کردنش دلت بهتر آروم بگیره.

تمام مدت نگاهم به چشمهای براق و سیاهش بود که برقِ زهر احاطهشون کرده و
ازشون خونِ انتقام چکه میکرد.
دستهام رو از زیر چونهام برداشتم و با گیجی به اطراف نگاه کردم باید ذهنم رو از
حرفهای خسرو پر میکردم.
یزدان از من متنفره. نمیتونم روی توقع خسرو از خودم مایه بذارم.
من راهش رو بلد نبودم و نیستم.

برگشتم به طرفش. مویرگ به مویرگ از چشماش افکار منو تحلیل میکردن.

⬆آروم گفت:
-خب ؟ نتیجه ؟

چشم بستم.
من میتونم بدون نیاز به این چیزها تمام محتویات گاو صندوقش رو برات بیارم تاهردومون به هدفی که میخوایم برسیم.

-بدون نیاز به چی ؟

نگاهش براقتر شده بود.
گردنش رو بالا داد که چشمهاش از فاصلهی بالا به طور دقیقی خیرهام بودن.

بدون اینکه نیاز باشه یزدان یا یوسف رو طرف خودم بکشم یا بهم دل ببندن. اگه‌خرده حسابی هم هست با همین سندها و پاپوشی که براشون میسازی اوکی میشه.
نمیخوام موضوع عشقی در میون باشه. من آدمی نیستم که پای رابطه با کسی برم.

نفسش رو بیرون داد و آخ غمباری گفت و دستهاش رو روی میز فرود آورد. غبار و
گرمای نفسش به صورتم خورد.

⬆ناصر چطوری ازت دل کَند آوا ؟ واقعاً چطوری تونست ؟ کاش شادی یه ذره فقط یه‌ذره مثل تو پایبند بود.

**

مشغول درست کردن ماهی شکم پر بودم. دستم تا آرنج توی مواد بود و داشتم شکم
ماهی رو از مواد پر میکردم.
رزیتا هم خودش رو با بچهها سرگرم کرده و صدای جیغ شادیشون تا

کجاها که
نمیرفت.

کماکان یا نگاهم به هیجان و خندههاشون بود یا درگیر کارم بودم.
این هفته شیفتم صبح بود و بعد ازظهرها که میاومدم خونه با کمک رزیتا ترتیب شام
رو میدادم و با بچهها وقت میگذروندم.
بعد از مالقاتی که مامان و رزیتا با هم داشتن ارتباطشون کمی بهتر شده بود.
با اینکه هر دوشون اسرار توی اتاق رو برای منو علی برمال نکردن اما حسِ خوبی که
توی صورتشون دویده و نزدیکی که جدیداً بینشون برقرار شده بود ،خبر از نویدهای
خوبی در آیندهی نه چندان دور میداد.

⬆دو ماهی میشد که از اون شب و مالقاتشون میگذشت.
مامان توی این مدت هفته ای یکی دوبار، به هوای دیدن بچهها خونهی رزیتا میاومد و
اونها رو با خودش خرید یا شهربازی میبرد.
اوایل منو علی از برخوردهای مامان تعجب میکردیم. اما حاال بخشی از ارتباطهای
صمیمانه تالقیشون میکنیم که سعی داره به عروسش نزدیکتر بشه.

من هنوز موفق نشده بودم خونهی مناسبی برای خودم و بچههام پیدا کنم. احساس
شرمندگی میکردم و هربار که به رزیتا میگفتم به شدت باهام برخورد

میکرد.
چون بودنمون رو سبب خیر میدونست و مدام میگفت:
-از برکت و پاقدم شماست که زنعمو دلش طرفم صاف شده.

در ادامه هم میخندید و با هیجان میگفت:
-هیچوقت تو خوابم نمیدیدم زن عمو یه روزی بیاد خونهام و با محبت باهام حرف بزنه.

راست میگفت. مامان خیلی با محبت شده بود. نه اینکه قبالً رزیتارو دوست نداشته،
اتفاقاً رزیتارو خیلی بیشتر از منو علی دوست داشت. ولی بخاطر کینهاش از زنعمو
بلقیس انگار داشت یه جورایی با رزیتا تالفی میکرد.

🔝اوایل به بهونهی بچهها اینجا میاومد ولی حاال ساعتهای بیشتری کنارمون وقت
میگذروند.
توی یکی از همین شبهایی که همه دورِ میز شام نشسته بودیم، در باب طرفداری از
رزیتا رو به من گفت:
میگم مادر اون سر شهر یا این سرش چه فرقی داره با هم ؟ تو که اثاثات خونهی منه‌خودتونم میومدین اونجا ،خونه بزرگتر هم هست تا هر وقت دوست داشتی میموندی تا
خونه پیدا کنی ،رزیتارو هم خسته نمیکردین!

نه زنعمو خسته چرا ؟ آوا که خواهرمه اینا هم خواهرزادههامن .بخدا

انقدر بهشون‌وابسته شدم دلم نمیاد اصالً برن. اونجا برای بیمارستان و مدرسهی بچهها مسیر یکم
دور میشه. رفت و شد و گیر کردن توی ترافیک بزرگترین معضلشونه.

اینجوری که تورو زابراه میکنن‌میومدن حاال، علی یه کاریش میکرد ،یا. سرویس میگرفتن راحت سر وقت برن و بیان.
شاید تا چند ماه دیگه خونه گیرشون نیاد، نمیشه که همش اینجا باشن!

چه حرصی میخوردم از مامان و حرفهاش. درسته حق با اون بود ولی من هم مشکالت
خودم رو داشتم و اال هیچوقت حاضر نمیشدم توی خونهی کسی اتراق کنم.
علی هم، چنان کِیف میکرد که بنظر خوش بین میرسید از این رابطهی تازه شکل
گرفته و صمیمانهی بین مامان و رزیتا.

⬆یک آن میون خنده های بلندشون آتنا داد زد:
-مامان گوشیت داره زنگ میخوره.

بلند جوابش رو دادم:
-دستام کثیفه آتی نیاریش پیش من ،بده خاله رزیتا جواب بده.

کمی بعد صدای حرف زدن رزیتا اومد که خیلی هم چسان فسانی با طرف مقابل حرف
میزد. حالت مخصوصی که فقط برای علی به خرج میداد.

آهان. بله بله من االن پیششم. فقط دستش گیرِ آشپزیه، بله میتونه حرف بزنه مشکلی‌نداره.

با چشماش اشاره کرد دستام رو بشورم و گوشی رو از دستش بگیرم.
با لبخونی گفتم:
-کیه ؟

گوشی رو از کنار گوشش کمی فاصله داد و جلوی اسپیکرش رو گرفت.
-یزدان.

⬆کارم رو نصفه گذاشتم و رفتم که دستهام رو بشورم.
چه حرصی داشتم از این تماسِ بدموقعش و صدای نانازیِ رزیتا که بدجوری میرفت
روی مخم.

-حق با شماست .خواهش میکنم. مشکلی نداره. پیش میاد دیگه.

خیسیِ دستهام رو با حوله خشک کردم و رو به رزیتا که لبخند زنان بهم نگاه میکرد
چشم غرهای رفتم.

من گوشی رو میدم به خودش. شبتون بخیر آقا یزدان .منم همینطور .سالم‌برسونین.

گوشی رو با حرص از دستش گرفتم و غیظ سنگینی هم نثارش کردم که با خنده رفت

پیش بچهها.

-بله ؟

-طالهای مامان نیستن!

⬆با تعجبی که از لحن و سوالِ صریحش گرفتم، دوباره تکرار کردم:
-بله ؟

-دارم میگم طالهای مامان نیستن. کجان ؟

-تو جیبِ منه. بذارید اونجا باشه حاال، فردا براتون میارم.

-مگه من با شما شوخی دارم خانم؟

چه تند و تشرآمیزم حرف میزنه ؟ این مردک با خودش چی فکر کرده که نصف شبی
زنگ زده و جوری با من حرف میزنه انگار من طالهای مامانش رو دزدیدم!

گر گرفتنم از خشم و غضب بود. کاش دستم بهش میرسید یا الاقل همین االن اینجا
بود تا این مالقه نه، این چنگالِ بزرگ رو تا دسته توی حلقش فرو میکردم.

-شما االن برای چی زنگ زدید به من ؟

عجیبه که بعد از این همه دشمنی و ستیزه باز هم لفظ قلم باهاش حرف میزدم.
تکلیف یزدانم مشخص نبود یه روز من از هر آشنایی براش آشناتر بودم که خیلی

⬆خودمونی باهام حرف میزد. یه روز هم یه غریبهی مشکوک که ترجیح میداد دشمنیش
رو میون حرف زدنش نشون بده.

برای این زنگ زدم ،چون طالهای مامان نیست، جز شما و منو یوسف کسِ دیگهای‌که اینجا نیومده درست میگم!

-خب پس شما و برادرون بگردین دنبالشون.

خانمِ محترم.،خانمِ مقدم ،طالهای مامان نیست ،یعنی دزدیده شده، توقع نداریدتوی این موضوع من برادرمو دزد کنم!

انقدر از حرص و خشم میلرزیدم که فقط میخواستم تکیهام رو به جایی بزنم تا بارِ
سنگین پاهام باعث ریزشم نشه.
خودم رو طوری به عقب کشیدم که چیزی از سرِ کانتر افتاد و صدای شکستنش
منعکس شد.
یزدان مکث کرد. من با حرص ،حرارتِ نفسهای داغ و گداختهام رو از سینهام بیرون
میدادم.

-تشریف بیارید اینجا. همین االن.

⬆-بازی جدیدتونه ؟ حاال میخواید منو متهم کنید به دزدی ؟

-اتهام نیست تشریف بیارید اینجا تا مشخص بشه چه اتفاقی افتاده.

با عصبانیت داد زدم:
مگه طالهای مامانتونو من دزدیدم ؟ شما بیجا میکنین بیخودی تهمت میزنین ! اصالً‌چرا به من زنگ زدین ؟ مگه من مسخرهی شمام که هر طور دلتون خواست گربه
رقصونی کنین ! نه خیر آقا این بار کوتاه نمیام. تهمت زدید تا تهش میرم که...

-تشریف بیارید خانم. تشریف بیارید اینجا حرف میزنیم.

گوشی رو محکم پرت کردم روی کانتر. نمیدونم چقدر صدام عصبی و بلند بود که رزیتا
و بچهها مقابلم ایستاده بودن و با نگرانی نگاهم میکردن. از خنده و بازیهای دلگرم
کنندهاشون کشیده بودمشون به اینجا.

دستی به پیشونیم گرفتم و شقیقهام رو که تند تند نبض میزد ماساژ دادم.

آتنا با صدای ضعیفی گفت:

-از بیمارستان بود مامان ؟

⬆سرم رو با تایید فقط تکون دادم. رزیتا گفت:
-بچهها شما برید ادامهی بازیتونو انجام بدید منم االن میام.

پویا تخس شد و با غدی گفت:
منو با این پرسنسِ دیوونه تنها نذار خاله رزیتا خودتم بیا. با خودت یه حالِ دیگهای‌داره.

آتنا که تابِ غدیِ پویارو نیاورد غر زد:
-دیوونه تویی. به جوری حرف میزنی انگار من میخوام باهات بازی کنم.

-خیله خب بچهها برید به کارتون برسید ،مامان فعالً حوصله نداره تنهاش بذارید.

پویا با نرمش خاصی سعی کرد خودش رو اونجا جا بده.
من میخوام بمونم اگه مامان کاری چیزی داره کمکش کنم ! کسی چیزی بهت گفته‌مامان جون ؟

نگاهش کردم و گفتم:
-نه عزیزم. یه سر باید برم بیمارستان. کار دارم زود میام.

⬆-اَه. نکنه بازم شیفت شب برداشتی یا باید بری جای کسی بمونی ؟

آتنا بود که با اعتراض این رو گفت. لبخندی از سرِ اجبار به روش زدم و گفتم:

-نه عزیزم. نمیخوام شیفت بمونم. تا خاله رزیتا شامُ آماده میکنه من برگشتم.

-خب خداروشکر .پس چرا انقدر عصبی حرف میزدی ؟

-هیچی دخترِ قشنگم. برید بازیتونو بکنین.

بچهها که فهمیدن موضوع خاصی پیش نیومده دوباره برگشتن سرِ بازیشون اما بدون
خاله رزیتا.
رزی یه لیوان آب به دستم داد و گفت:
-چی گفت بهت ؟

تمام محتوای لیوان رو یکباره سر کشیدم تا راه نفسم باز بشه.
با دستهای لرزون کوبیدمش روی میز.
بیشرف منو متهم کرده به دزد. میگه طالهای مامان نیستن ! خواستم بگم تو ک..نِعمهامه بیا ببرشون.

⬆رزیتا با تعجب گفت:
-وا ! اینا دیگه چه آدماییین ! حاال میخوای چیکار کنی ؟ تو چی گفتی ؟

با حال ناخوشی بلند شدم و گفتم:
باید برم رزی. کم اتهامی نیست ! اصالً چرا باید منو متهم کنن ؟ تو این چند ماه مگهچی دیدن ازم ؟ میرم اتاق طلعت خانمو بگردم، پیداشون کنم ،بعدم تف بندازم تو
صورتشون. فکر کردن چون آسته میرم و میام و کاری به کارشون ندارم،

یا دهن به
دهنشون نمیشم هالوام که بار بندازن رو بارم!

خدا لعنتشون کنه. بنظرم بیخیال اون خونه و آدماش شو. من نظرم
کامالً برگشت آوااین خونواده انگار ذات خوبی ندارن. همشون سروته.
یه کروباسن. عین کولیهای رذل
میمونن که با هوچی کردن میخوان کارشونو راه بندازن.

پوزخندی زدم و با اطمینان و خشم گفتم:
مثل ابرِ سیاه چنبره زدم رو خونهشون تا طوفان بپا نکنم و به خاک سیاه
نشینن‌دست نمیکشم.

رفتم خونهاشون. از همون دم که وارد شدم با اخم به همه نگاه کردم
.حتی به طلعت
خانم.

⬆یه راست رفتم توی اتاق طلعت خانم و هر چه سوراخ سُنبه داشت، از
کمد و لباسها
گرفته تا کشوی پاتختی، دراور و حتی میون لباس زیرهاش رو هم گشتم
اما جعبهی
طالهاش رو نبود.
میدونستم توطئهست اما نمیدونستم چطوری باید خودم رو تبرئه کنم و
به دو تا غول
تشنی که با پوزخند و ظاهری مشمئز توی سالن نشسته بودن بفهمونم
بازیِ کثیفشون
خیلی توهین آمیز و زنندهست.

دست از پا درازتر اومدم بیرون.
طلعت خانم که همون اول در بدو ورودم گفت:
معذرت میخوام آوا جان .بخدا من هیچ کارم. پسرها خودشون زنگ زدن بهت. وگرنه‌من یه درصدم به تو شک ندارم.

حاال شبیه پسرهاش مشتاق بهم نگاه میکرد تا بفهمه موفق شدم پیداشون کنم یا نه ؟

دستهام رو از هم باز کردم و با نفس خسته و پرحرصی لب باز کردم:
-کار من نیست.

-نتونستی پیداشون کنی نه ؟

⬆یوسف بود. شلوارک خیلی کوتاهی پوشیده و رکابی مشکی هم به تن داشت. روی میز
ناهار خوری نشسته و یه پاش رو روی صندلی گذاشته بود و نگاهم میکرد.
یزدان هم جام شیشهای در دست داشت و نمیدونم محتواش چی بود که پشت کرده به
من کنار پنجره ایستاده و با لذت و آروم ازش مینوشید.

با سوال یوسف، یزدان پوزخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت.

مستاصل پوفی کشیدم:
-نه همه جارو گشتم. پیداشون نکردم.

طلعت خانم نگاهی به یوسف کرد و گفت:
-میگم یه وقت کارِ اون دختره مهسا نیست ؟ خانم کرمی رو میگم.

یوسف که معلوم نیست چه تعصبی روی اون توپ قلقلیِ مرموز داشت با تک خندهی
عصبی گفت:
شما همین چند شب پیش واسه مهمونیِ خاله پریماه طالهاتو انداختی مامان !مریضیت انگار رو مُختم اثر گذاشته، یعنی انقدر کم حافظه شدی ؟

⬆تنم یخ کرد. با اینکه مطمئن بودم دسیسهی بزرگی برام چیدن تا یه جوری از شرم
خالص بشن ،اما احتمال میدادم اگه دزدی هم در کار باشه، شاید کارِ یکی از دوست
دخترهای یوسف باشه. حتماً این مدت در نبودِ مامانش و یزدان باز کسی رو آورده
خونه.

-خانم مقدم ؟

به سمت یزدان نگاه کردم.
قلوپ دیگهای نوشید و با طمئنینه لب زد:
-اگه تا فردا طالهای مامان پیدا نشن کاری که نباید رو انجام میدم.

-یعنی ازم شکایت میکنین ؟

سرش رو تکون داد.
-در این مورد که شک نکن.

زیر زانوهام خالی شد. چقدر خوب که دستم رو به لوالی در بند کرده بودم.
-ببخشید ؟ به چه جرمی اونوقت ؟

⬆-به جرم دزدی، خانم.

صدای پوزخند یوسف اومد و گفت:
-همینطوری که نمیشه یکی رو دزد کرد داداش!

یزدان محکم تشر زد:
-تو کارت نباشه.

طلعت خانم هم از روی ناچاری و کالفگی نوچی گفت ولی همچنان در حال تماشای
دوئل منو پسرش بود.

-با کدوم مدرک میخواین شکایت کنین ؟

با همون مدرکی که طالهای مامان تا یه هفته پیش تو کمدش بودن اما حاال غیب‌شدن و به جز شما هیچ شخص غریبهای تو این خونه رفت و شد نداشته.

دستم رو محکمتر به در گرفتم و نیشخند عصبی زدم.
ببخشید که داداشتون اینجا برای خودش حرمسرایی داره. از کجا معلوم یکی ازهمون...

⬆-اوه خانم دکتر مراقب حرف زدنت باش عزیز.

داد زدم:
مراقب حرف زدنم نیستم. وقتی شما به این راحتی بهم بر چسب دزد بودن میزنین ومتو متهم میکنین به کاری که نکردم چرا نباید در مورد کارهای خودتون حرف بزنم ؟
میدونین این یه تهمته. من دزد نیستم، اگه میخواستم دزدی کنم تمام این مدت
دستم باز بود. خیلی وقتها طلعت خانم خواب بود یا خودم تنها تو خونه بودم،
میتونستم به جای طالها چیزای باارزش دیگه رو هم بردارم. ولی من این کارو نکردم و
االنم کار من نیست.

یزدان کامل به سمتم پیچید. عرض پاهاش کمی از هم باز شد و پوزخندی زد. رو کرد
به یوسف و گفت:
-تو این روزها کسیُ آوردی خونه ؟

یوسف با تانی لبخندی زد و تمسخر آمیز گفت:
آره هر چی دزد و ساقی و خیابونی بودن، آوردمشون تو خونه که غارتمون کنن. باباچرا تا یه چیز میگه تو سریع باور میکنی ؟ مثال بگه من دزدم تو

میای یقهی منو
میگیری ؟

⬆از روی میز پرید پایین و رو به من با حالت جدی گفت:
حاال که اینطوره همون که یزدان گفت تا فردا طالهای مامان سر جاش
باشه خانم‌دکتر.

انگشتش رو هم یه جوری نشونم میداد انگار که داره به طور ترسناکی
تهدیدم میکنه.
خواستم بگم بوقکی آخه تو چی هستی که منو تهدید میکنی حاال این
خیرندیدهی
اخمو یه چیزی ولی تو چرا فاز میگیری برام !! مورچه چیه که کله پاچهاش
چی باشه.
یادِ اون روز و بلوای ترسناکش که افتادم زبون به دهن گرفتم و با ناچاری
نگاهم رو
بینشون چرخ میدادم.

طلعت خانم بلند شد و به سمت اتاقش اومد. پاهاش کمی لنگ میزد. از
اثرات قندشه
که در نبودم چیزی رو رعایت نمیکنه. حتی خوردن داروهاش رو...

میدونم اگه همینجوری پیش بره و به توصیههام عمل نکنه خدایی
ناکرده ممکنه پاهای
نازنینیش رو از دست بده.

یزدان فعال بیخیال شو. شاید خودم یه جایی گذاشتم که درست یادم

نمیاد. بحث روالکی کش نده.

⬆کش نمیدم مامان خودت گفتی خونهی خاله پریماه نبودن. زنگ زدی ازش پرسیدیپس بذار من کارمو بکنم..

طلعت خانم با افسوس به من نگاه کرد و گفت:
چی بگم واال آوا جان. خودت اگه میتونی از پسشون بر بیا ،من نه حوصلهشو دارم نهزبونشو که با این دو تا پسر سروکله بزنم.

یوسف در حالیکه داشت به طرف آشپزخونه میرفت با خنده گفت:
اصال تو برو تو اتاقت استراحت کن طلعت جونی، ما خودمون زبونِ خانم دکترو بلدیمهمچین ازش اعتراف بگیریم که تا اسم اعتراف گیرنده.
میشنوه دلش هری بریزه برای امشب.

بلند خندید و طلعت خانم با اخم ریزی نگاهش کرد.
گمشو. اینجوری حرف نزن بدم میاد. فکر نکن نفهمیدم آوا چی گفت ها ...دفعه دیگهتو خونه از این غلطا نمیکنی. خجالتَم نمیکشن. همه چیزشون باید شبیه بابای پدرسوخته و بیمصرفشون باشه!

یوسف غش غش خندید.
طلعت خانم با حرص گفت:

⬆زهرمار. "با اخم رو کرد به یزدان"تو میخوای چیکار کنی ؟ بنده خدارو از خونش کشوندی تا اینجا که چی ،االن حرفحسابت چیه ؟

یزدان تک خندهای زد و تعجب آمیز چشماش رو درشت کرد.
شما االن باید شاکی باشیا، انگار تا اسم آوا جونتو میشنوی صورت مسئله یادت میره‌طالهاتو دزدیدن مامان. من دارم واسه شما تالش. میکنم.

منم گفتم شاید جایی گذاشتم یادم نیست الکی کسی رو دزد نکن .خوبیت نداره‌تهمت بزنی.

من دزدی نکردم طلعت خانم. آدم نمک به حرومی نیستم. محتاجم نیستم که بخوام‌دست تو وسایل کسی ببرم.

بهرحال طال های مامان یا پیش شماست یا اجنه ها بردنشون. فرضیهی دیگهای‌نمیشه بافت. کسی که تو خونمون نیومده!

با عصبانیت به طرفش رفتم. داشت رو میگرفت تا دوباره به بیرون از پنجره نگاه کنه.

⬆چرا حرف حساب حالیتون نیست ؟ چطور میتونین انقدر راحت کسی رو دزد کنین ؟شما مگه انسان نیستین ؟ مگه خدارو نمیشناسین ؟ به این راحتی تهمت میزنین در
حالی که خودتونم میدونین افتراست!

اصال نگاهم نمیکرد. انگار نه انگار من داشتم با حرص و خشم به بازیِ لعنتیشون
اعتراض میکردم. طلعت خانم هم بیخیال رفت توی اتاقش و در رو بست

و منو با دو تا
پسرِ وحشیش تنها گذاشت.

-فقط بیست و چهارساعت زمان داری تا طالهارو برگردونی سر جاش و
اال...

با مشت محکمی که توی بازوش زدم. تمسخر آمیز لبخندی زد و نگاهش
رو پیچید به
طرف صورتم.
بغض اشکِ چشمام رو تحریک کرده بود.
با عصبانیت گفتم:
و اال چی ؟ چه غلطی میکنین وقتی دزدی کارِ من نیست ،دسیسهی
کثیف خودتونه‌تا منو متهم کنین به کاری که نکردم ؟

قلوپی از محتوای جام خورد. مادهی بی رنگی بود. جام رو که پایین آورد
کمی مکث
کرد میون چشمام.

⬆چشمای خونسردش گردشی توی نگاهِ پریشون و ترسونم راه میرفت.
سرش رو کمی خم کرد و کنار گوشم لب زد و من فهمیدم اون نوشیدنی
چیزی به جز
مشروب نیست.
تا فردا خانم مقدم. فقط تا فردا وقت داری. سعی کن هر طور هست
پیداشون کنی وبیاریشون وگرنه حساب رِسیمون به بدترین شکل...

صدای زنگ خونه حرفش رو قطع کرد.

دو کلمهی باقی مونده رو بعد از مکث کوتاهی که نفسش رو توی گوش و گردنم ها
کرد، گفت " انجام میشه."

نمیدونم چطوری اون نفسهارو تاب آوردم. چطوری اون بوسهی ظریفی که به پوست
گردنم برخورد کرد.
"حسش کردم و دم نزدم".
من نزدیک یه آتیش بزرگ بودم که در نتیجه آخرش مرگ به استقبالم میاومد. یا باید
درون آتیش میسوختم یا اگه از شعله هاش نجات پیدا میکردم، اسیرِ دودههای آتیش
میشدم و درنتیجه از خفگی میمردم.

تنم منقبض شد و جسمم انگار در دمای قطب جنوب گرفتار شده. همون قدر یخ زده و
سرد.

⬆یزدان سرش رو عقب کشید و با چشمک خاصی نگاهم کرد.
مطمئن بودم بوسهاش رو یوسف ندیده چون صدای زنگ برای چند ثانیهای حواسش رو
از منو یزدان دور کرده بود و یزدان هم از این فرصت به خوبی بهره برد.

داشت از کنار منِ مبهوت میگذشت که به آرومی گفت:
-برای دستبرد زدن به وسایل این خونه خیلی ناشیای خانم. بگو خِبرهترت بیاد.

خواستم برگردم به سمتش و چیزی بگم، با جملهای که یوسف گفت هم منو توی شوک
و بهت انداخت و هم یزدان رو.
-بابا اومده، یزدان.

جام از دست یزدان افتاد و با پریشونی گفت:
-درو باز کردی براش ؟

یوسف نیشخندی زنان از کنار آیفون فاصله گرفت و به طرف در هال رفت.
-نه پ .گفتمش آدرسُ اشتباه اومدی برو چند خونه باالتر.

-پس مامان چی احمق ؟

⬆انگار هر دو برادر به هول و والی مامانشون افتادن. بهترین موقعیت بود که حاال من زهرِ
دقایق پیش رو به همهشون بریزم.
میدونستم طلعت خانم بعد از دیدن شوهرش و عصبانیت و انقالبی که بهش دست
میده حالش دگرگون و وخیم میشه و بهتر بود من نادیدهاش بگیرم.
وقتی کیف و وسایلم رو برداشتم که برم، یزدان گفت:
تو کجا داری میری ؟ بمون هوای مامان و داشته باش ،نفهمیدی بابا اومده االن‌اعصابشو بهم میریزه ؟!

ایستادم و با تغیر بهش توپیدم:

به من چه ؟ مگه نگفتین من دزدم ! دزدهارو که راه نمیدن بیان تو خونه .برای‌مامانتونم دیگه هیچ کاری نمیکنم. برید براش یه پرستار بگیرین که مثل من...

بازوم رو گرفت. انقدر آشفته بود که حوصلهی بحث کردن نداشت.
-بیا فعال برو پیش مامان. در موردِ دزدیت و چیزای دیگه بعدا حرف میزنیم.

-به من دست نزن.

با عصبانیت گفتم و دستم رو کشیدم. دوباره به بازوم چنگ زد.
یوسف نزدیکمون شد و گفت:

⬆-یزدان مامان بابارو ببینه امشب دور از جون یه بالیی سرش میاد ها...

انگار داشت به من اولتیماتوم میداد تا از خرِ شیطانی که اصال سوارش نبودم بیام پایین.

یزدان بیحوصلهتر جواب داد:
تو که میدونستی چرا درو باز کردی براش ؟ جریانُ میگفتی بهش که مامان حالش‌خوب نیست ! میگفتی بره خونهی عمو نریمان تا مامانُ آماده کنیم.

-مثل اینکه بابامونه ها!!

-چی میگید شما دوتا ؟

بازوم هنوز بین دستش گیر بود. تا هر سه برگشتیم به سمت طلعت خانم که با لباس
خواب گل گلیِ بلندش میون چهار چوب در ایستاده و چشم بندش رو روی پیشونیش
نگه داشته بود، صدای جیغجیغوی ترنم اومد.
حاال انگار همه منتظر سوپرایزش بودن که با صدای پر هیجانی گفت:
آهای اهل خونه بیاین که براتون سوپرایز دارم .زنعمو ؟ یزدان ،یوسف کجایین ؟نمیاین استقبال عمو!!

⬆ظاهراً طلعت خانم زودتر از ما پیرمردش رو دید و انگار صوت صور فلکی بود که با
ازدحام بلندی توی سرم پیچید.

-تو اینجا چیکار میکنی عوضی؟

اون صدای بلند و گرفتهی طلعت خانم ،کجای حنجرهی یخ زدهاش پنهان بود تا به
وقتِ دیدار ؟
چهرهی پیرمردِ خوشتیپ رو توی عکسها و فیلمهای طلعت خانم زیاد دیده بودم. مردی
که با وجود پیریش فِیس فوق العاده جذابی داشت و فیسش شبیه آمیتاپاچان بود. بایه
ریش جو گندمی اون مدلی.
ظاهرش خیلی جوونتر از طلعت خانم بنظر میرسید.
طلعت خانم به جای پیرمرد گفتن به این مردِ مرتب و شیک ،بهتره

نظراتش رو به
خودش اختصاص بده!!
البته از قدیم گفتن؛
"خوش باش ،جوون باش."
بابای یزدان و یوسف ،به اندازهی مادرشون که غم نکشیده ؟
مشخصه این مرد به اندازهی موهای سرش جوونی کرده. حتی با وجود
پیری و سنِ
سال خوردهاش.

⬆پس طلعت خانم حق داشت هر دو پسرش رو محکوم کنه به شباهت
خیلی زیاد با
پدرشون!
خداروشکر کردم ،بچههای من اصال شبیه پدرشون نیستن حتی ذات و
ذائقهشون.

ترنم با دیدنم چینی به صورتش داد و دست عموش رو طوری محکم
گرفته بود که یه
وقت بال نگیره و به سمت باال پرواز کنه.

-با توام ؟ میگم اینجا چیکار میکنی ؟

صدای یزدان رو نزدیک به گوشم شنیدم.
-برو برس به مامان ،ببرش تو اتاقش.

با نفرت زل زدم میون چشمایی که پر از خواهش بودن.
یوسف هم طرف چپم ایستاده بود و

حرف برادرش رو به صورت تحکمی تکرار کرد:
-مامان داره میلرزه ،االنه که غش کنه، برس بهش خانم دکتر.

دستم رو با عصبانیت از میون دست یزدان بیرون کشیدم. خودش هم رهام کرد. چون
مادرش به کمکم نیاز داشت.

⬆به طرف طلعت خانم رفتم.
وقتی آقای مهرانفرِ بزرگ گفت:
-با هم حرف میزنیم طلعت.

طلعت خانم داد زد:
گوه خوردی مرتیکه ! غلط کردی پاتو گذاشتی تو خونهی من ؟ به چه حقی اومدیاینجا ها ؟ طرف قالت گذاشت، بدبخت شدی حاال طلعتُ میشناسی ؟ فکر کردی اینجا
کسی هست برات تره خرد کنه ؟ کسی تورو به هیچ رسمیتی نمیشناسه حتی به عنوان
پدر ! پس بزن به چاک تا بالیی سرت نیوردم. شما چرا ایستادین نگاه میکنین ؟ یزدان ،
یوسف، این مرتیکهی هولِ خیرندیده رو بندازین بیرون، با چه رویی اومده اینجا ؟ دسته
گل به آب داده تشویقم میخواد ؟ اومده مشتولوق بگیره ؟

یزدان جلو اومد و آمرانه گفت:
-مامان آروم باش خواهش میکنم. برو تو اتاقت ما با بابا حرف میزنیم.

طلعت خانم انقدر میلرزید که زورم نمیرفت به تنِ لش شدهاش.
زیر بازوش رو گرفته بودم. داغ کرده بود و بدون مراعات، همه حرفی بارِ پیرمردِ دوست
داشتنیش میکرد که با وجود نفرتش اما من صدای قلبش رو میشنیدم که چطوری برای
دیدنِ مردِش کوبش میکنه.

⬆آروم گفتم:
-طلعت خانم الاقل بیاین بشینین. االن میفتین حالتون بد میشه.

یزدان اومد و زیر بغل مامانش رو گرفت.
طلعت خانم هنوز داشت با داد و تشر حرف میزد و حواسش به جسمِ بیرمقِ خودش
نبود.
خدا لعنتت کنه ،خدا ذلیلت کنه ایشاال که دوباره نیای اینجا ! چی از جون منو پسرام‌میخوای ؟ ریخت نحستو بردار از جلومون بی همه چیز .برو گورتو گم کن.

یزدان و من مجبور شدیم ببریمش طرف یکی از مبلها. اما حین همین داد و قالها یهو
زیر زانوش خالی شد و از حال رفت و اگه میون دستهای یزدان نبود ،با اون جسم
تحلیل رفته و لَش شدهاش منو هم با خودش پخش زمین میکرد.

**

⬆بعد از خوراندن داروها و زدن سرمش، طلعت خانم به خواب رفت. توی این مدت باالی
سرش نشسته بودم و انقدر خسته بودم که نفهمیدم کِی چرتم گرفته و خودمم کنارش
خوابیدم.

با صدای بسته شدنِ آروم در از خواب پریدم. بوی آشنایی از مشامم گذشت.
شبیه اون بویی بود که وقتی یزدان کنار پنجره ایستاده و قلوپ قلوپ از مشروبش
میخورد مشامم رو پر کرد.
همون لحظهای که سرش رو کنار گوشم آورد و بوسهای نرم و آروم که فاصلهای بین
خیال و توهم نداشت، روی پوستم زد.
با گیجی و خستگیِ زیاد دستی به صورتم کشیدم.
انقدر با عجله و عصبی اومده بودم اینجا که حتی وقت آرایش کردن نداشتم.

نگاهی به طلعت خانم کردم. به هم چسبیدن مژههاش اشکهای دقایق قبل رو یادآوری
میکردن.
سرمش رو از دستش کشیدم و چشم بندش رو که توی پیشونیش بود آروم روی
چشماش گذاشتم.
کیفم رو برداشتم و آروم و با احتیاط از اتاق بیرون رفتم.
همه دور میز بزرگِ سالن نشسته بودن.

⬆یوسف داشت با پدرش حرف میزد و ترنم هم پشت کرده به من، داشت برای
خودشیرینی، شونههای یزدان رو ماساژ میداد و آروم هم توی گوشش زمزمه میکرد:
این چرا همیشه اینجاست ؟ چه معنی داره ،صبح ،ظهر، شب ،یه زن مطلقه وسطدوتا پسر مجرد تو این خونه جوالن بده ؟ ردش کنین بره پی کارش ،زنیکه مشخصه
هدفش چیه و برای چی اینجاست .فکر کرده همه مثل خودش اوسکول مغزیان ؟!

-آقای مهرانفر ؟

یهو رشتههای افکار و حرف و کارهاشون از هم گسسته شد و سرهاشون به طرفم
برگشت.
خندهم گرفت. هر سه مرد مهرانفر بودن آخه!
اخمی به ترنم کردم. با نفرت خیرهام بود. رو به یزدان گفتم:
من کارم تموم شد، خداروشکر طلعت خانمم فعالً خوبن ،االنم گرفتن خوابیدن ! فقطتنش دیگهای براشون ایجاد نشه تا شوک امشب رو از سر بگذرونن.

طرف حرفم بیشتر با مهرانفرِ بزرگ بود که از راه نرسیده آشوب بپا کرد.
امیدوارم بودم مراعات حالِ طلعت خانم رو بکنه و حداقل برای مدتی از این خونه و
طلعت خانم دور بشه تا شرایط یه جوری پذیرای اومدنش باشه.

⬆هر چند اگه شوهرِ من بود و سعی میکرد بعد از خیانتش دوباره با ندامت توی زندگیم
جا باز کنه ،میزدم تمام دم و دستگاه مردانگیش رو از تنش جدا میکردم تا حتی هوای
خودم هم از سرش بپره ،چه رسد به دیگری.

-تشریف میبرید خانم ؟

-بله. با اجازه تون.

طعنه آمیزکیفم رو روی میز گذاشتم.
-میتونین چک کنین و مطمئن بشین چیزی از اتاق مادرتون برنداشتم.

ترنم نگاه بااال و پایینی به چهره و ظاهرم انداخت و پوزخند زد.
-جریان چیه یزدان ؟

یزدان که جوابی بهش نداد و چشم از من نمیگرفت دستهای ترنم رو از روی
شونههاش پس زد و بلند شد.
یوسف از اون سرِ میز با شوخی گفت:
یه دزد، انقدری خبره هست که سرقتیاشو جایی پنهون کنه، عقل جن هم به اونجا قدنده.

⬆با حرص و نفرت زل زدم بهش.
شونهای بااال داد و خندید.

آخرش اگه تورو زمین نزدم و به خاک پام نندازم اسمم آوا نیست یوسفِ خان دله!

لحن یزدان اما آروم بود. آرومتر از همیشه.
-امشب بمون پیش مامان. میترسم بیدار بشه دوباره حالش بد شه.

با دارویی که بهش دادم حاال حاالها بیدار نمیشه. حداقل تا فردا صبح راحت میخوابن‌در ضمن قرار بود من دیگه اینجا کار نکنم پس فکر یه. پرستار دیگه باشین!

شاکی و با حرص کمی گفت:
با این شرایط جدید تو هم داری دست بااال میگیری ! تو که میبینی حالِ مامان‌چطوره ؟ میخواستم بگم یه هفتهای از بیمارستانم مرخصی بگیر بیا این مدت پش
مامان تا اوضاع رو به راه بشه.

میون حرفش دویدم.
-شما اول تکلیفتونو مشخص کنید برای تهمت زدن، بعد به خواهش و التماس بیفتین.

🡅ریز و حرصی خندید.
همون لحظه ترنم اومد جفتش ایستاد که یزدان داشت با غرور میگفت:
خواهش ؟ نکنه فکر کردی االن دارم ازت خواهش میکنم ؟ داری وظیفهتو انجام‌میدی و پولتو میگیری خانم ! صدقه سری که نکردی!!

-چی میگه یزدان ؟

دست به سینه شد و با حرکات تند چشمیش مارو میپایید تا یه وقت با هم چشمکی،
عالمتی، چیزی ردو بدل نکنیم. دخترهی احمق. فکر کرده همه مثل خودش لوس و
چسب دوقلوان.
از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد.

یزدان دستش رو دور کمرش گذاشت و اون رو به عقب مایل کرد تا از کنار ما گورش رو
گم کنه.
-چیزی نمیگه ترنم جان تو برو بشین یه چایی بریز تا بیام.

ترنم با اکراه و جبر رفت.
یزدان که خیالش از رفتن ترنم راحت شد، نگاهش رو از رفتنش گرفت و سرش رو کمی
به طرفم خم کرد.

⬆امشبه رو بمون پیش مامان ،میترسم از اینی که هست بدتر بشه. یه شب که هزارشب نمیشه.

اخم زنندهای کردم. چرا انقدر پچ پچ میکنه جدیداً ؟ منظورش از این ها کردنهای
نفسش و پچ پچهای درِ گوشیش چیه ؟

اتفاقی نمیفته. امشب شوک زده شده، اگه میخواین دوباره حالشون بد

نشه ،یا شوک‌امشب تکرار نشه، یه مدت پدرتون رو از دیدش دور نگه دارید و خودتون با مادرتون
حرف بزنین تا شرایط برای مالقات با پدرتون براشون مهیا بشه و اال با این حال و روز
نمیدونم چه بالیی سرشون میاد.

با اخم سرش رو تکون داد. انگار با جوابم خشت و کاهگلهای ذهنش رو مثل زلزلهای
در هم فرو ریختم.

-صبح چی ؟ میتونی صبح بیای ؟

فردا دوشنبه بود و من شیفت صبح داشتم.

-سرکارم. این هفته هم شیفتم صبحِ.

⬆-میدونم شیفتت صبحِ. یه جوری مرخصی بگیر بخاطر مامانم!!

نمیتونم آقای مهرانفر. با این شرایطی که امشب برام ساختین و بیخودی بهم تهمت‌زدین نمیتونم دست یاری بهتون بدم !! اصال برید یه پرستار دیگه بگیرین. من دیگه
اینجا نمیام.

دیدم حاال که یزدان، سوایِ از بحث دزدی و اون هارت و پورتش به هول و والی موندنم
افتاده ،از این فرصت بهره ببرم.

میخواستم التماسم کنه برای موندن، ولی نکرد. انگار ردِ ذهنم رو میگرفت تا علیهش
نظر بده. هیچوقت تحلیلگر خوبی در مورد مسائل پیچیدهی ذهنِ این مرد نبودم!!

خیله خب الاقل تا وقتی که براش پرستار دیگه ای نگرفتم و موضوع طالها هم حل‌نشده بیا هواشو داشته باش.

مثل همیشه فِس کمباد شدم.
-باز که گفتین طالها!!

نگاهی به اطراف کرد. یوسف و پدرش رفته بودن گوشهای و داشتن اسرار آمیز با هم
حرف میزدن. کاش منم بینشون بودم و میفهمیدم موضوع چیه!!

🡅ترنم هم توی آشپزخونه بود. حتما برای جلب توجه یزدان داشت چای دم میکرد.

یک آن بازوم رو گرفت و آروم کشیدم به طرف خودش و کنار صورتم خیلی آهسته
گفت:
جلوی ترنم صداشو در نیار. گفتم بهت تا این قضیه حل نشده میای کارای مامان وانجام میدی ! همینطور کارهای خونه و کارهای منو یوسف رو.

پوزخندی زدم. چه جسارتی به خودش میده برای گفتنِ این اراجیف ؟

قیافهتو شبیه تراکنش ناموفق نکن ! من باهات شوخی ندارم. اگه دارم آروم حرف‌میزنم بخاطر بودنِ ترنمه ،وگرنه االن مثل سیم لُخت شدهام که حداقل واسه تو یکی
خطرناکترینم.

صورتش رو اول عقب کشید و بعد دستش رو از روی بازوم برداشت.
-حاال میمونی یا میری خونه ؟

با حرص و مغضوبانه جواب دادم:
-میرم خونه. به بچههام گفتم برای شام برمیگردم.

⬆نگاهی به ساعت روی مچش کرد و گفت:
االن که از شام گذشته و دارن خواب رویاهاشونو میبینن. در قید شما هم نیستن که‌برگشتین خونه یا نه!

آخرش من نفهمیدم با چه فعل و فاعلی با من حرف میزنه!
-بهرحال چون بهشون قول دادم میرم خونه و دیگه هم نمیام.

-میای ! مجبوری بیای ! بخاطر طالهای مامان!

ببینیم کدوممون سر حرفش میمونه ! بعدشم خودتون میدونین کار من نیست‌شکایتم بکنین برام فرقی نداره. برید ثابت کنین من دزدیدم!!.

تک خندهای زد.
-زنگ بزنم آژانس بیاد ؟

-برادرم میاد دنبالم.

عمداً گفتم تا بفهمه همهی خانوادهام در جریان رفت و آمدم توی این خونه هستن.
سری تکون داد و عقب کشید. عقبتر رفت و با صدای نیمه بلندی گفت:

⬆-تشریف داشتید حاال خانم مقدم ؟

با حرص و دندون قروچه و بدون جوابی نگاهش کردم.
اونم عمداً گفت تا همه رو متوجه رفتنم کنه!
خواستم برم اما آقای مهرانفر بزرگ "نادر" گفت:
-ببخشید خانم دکتر ؟

یوسف و ترنم از ته سالن پق زدن زیر خنده.
حتما چون نادر خان صدام زده بود.
"خانم دکتر."
بیشعورای بیمصرف فقط بلدن بخندن.

-بله ؟

اومد جلوتر و پرسید:
-حال طلعت خوب میشه ؟

⬆با اینکه کم و بیش ازش نفرت داشتم اما به اکراه لبخندی زدم و گفتم:

بله خوب میشه. االنم حالشون خوبه. فقط یه مدت بزاریدش به حال خودش تا ازشوک و آسیبهای روحی دور باشه. فرصتش که شد کم کم بهش نزدیک بشید و
باهاش حرف بزنین. میدونین که دیابتش عصبیِ و یه سکتهی پر خطر رو از سر
گذرونده.

مغمومانه سری تکون داد.
-بله میدونم. حق با شماست.

خداحافظی کردم و با نفرت نگاهم به ترنم افتاد. در حال خوش و بش با یوسف بود.
چیزهایی به هم میگفتن و بلند میزدن زیر خنده.
دخترهی فچرق.
چشم گرفتم و یک آن چشمام با نگاه یزدان تالقی شدن.
تکیه زده بود به قاب آشپزخونه و با فنجون قهوهای که توی دستش داشت مرموزانه
نگاهم میکرد.
نگاهش گرمم کرد. یه گرمای عجیب و بالفاصله چشم گرفتم و از خونه بیرون زدم.
خدا خدا کردم یه وقت یزدان یا یوسف ماشین سرویس رو نبینن و برای دروغم ضایعم
کنن که برادری در کار نبوده!!!

***🡅

با دیر برگشتنم به خونه همهی چراغها خاموش بودن و مشخص بود هر کس پیِ خواب
راحتش رفته.
شب سختی رو گذروندم و سختتر از هر چیزی تهمتهایی بودن که یزدان و برادرِ عقل
افول کردهاش بهم زدن.

صندلی کنار کشیدم و پشت میز ناهارخوریِ آشپزخونه نشستم.
سینک خالی از ظرف و ظرف و تمیز، نشون از خوردن شام خوشمزهم رو میداد.
دلم به یاد شام خوشمزه امشب و ماهی شکم پر، قار و قور افتاد ولی بیتوجه به صدای
ریزش حواسم رفت پیِ خونهی طلعت خانم و دو پسر زیرک و شیطونش که دست
شیطون رو از پشت بسته بودن.

حق با خسرو بود. من با وجود این دو پسر نمیتونستم به هدفم نزدیک بشم. حتی
نمیتونستم بفهمم شادی کجاست و برای برگشتنش برنامهای داره یا نه ؟
مهمتر از همه رسیدن به اسنادی بود که با وجود این دو عقابِ تیز و چابک به راحتی
نمیشد بهشون دسترسی پیدا کرد.

صندلی دیگهای از پشت میز بیرون کشیدم و پاهام رو دراز کردم روش.

⬆امشب میخواستم فکر کنم.
اونقدر فکر کنم تا یه راه اساسی پیدا کنم.
دلم که از یزدان آب نمی خورد.
اما یوسف مارموز رو شاید میتونستم توی راه بیارم.
یوسف پیِ هوی و هوسش بود و اگه من...
آخ با این فکر نه تنها صورتم، کلِ اندامهای تنم حسِ چندش پیدا کردن.
خوابیدن با یوسف جزِ مرگبارترین و حالم بهم زنکترین تصوراتیه که توی ذهنم
نشست.
اصالً نمیتونم این تصور رو به واقعیت تبدیل کنم.
حداقل اگه یزدان بود یه چیزی !! هر چند اون هم بیارزشترین مردیِ که به عمرم
دیدم.
ولی برای رسیدن به هدفم باالخره یکی از این دو برادر رو باید قربانی میکردم.
اگه از من بود دوست داشتم هر دو برادر قربانی دل و نگاهم بشن تا آخر سر بمونن و
دلِ شیدا شدهاشون.
ولی تیر انداختن به یوسف و گیر افتادنش توی تلهام کار راحتتری بود.

صدای پای ضعیفی رو شنیدم .توی هالوژن نور کمرنگی که از چراغ جلوی سرویس
منعکس شده بود ،اندام ظریف دخترم رو تشخیص دادم.

⬆-مامان تویی ؟ اومدی ؟

-آره عزیزم. نخوابیدی هنوز ؟

-خواب بودم اومدم یکم آب بخورم. فکر کردم موندی بیمارستان دیگه نمیای.

-کارم زود تموم شد ،برگشتم. بیا چراغ آشپزخونه رو روشن کن جلوتو ببینی.

جلو اومد و چراغ رو روشن کرد. تاپ گشادش روی تنش بازی میکرد. یه شلوارک گشاد
و چهارخونه هم زیرش پوشیده بود.

-تازه اومدی ؟

-نه. خیلی وقته اومدم. داشتم فکر میکردم. نشستم اینجا.

لیوان آبی پر کرد و به سمتم گرفتش.
-تشنت نیست مامان ؟

-نه عزیزم. خیلی گشنمه. شام خوردین ؟

-آره ما خوردیم. تو نخوردی هنوز ؟ میخوای برات گرم کنم ؟

نگاهش کردم و لبخند زدم به رویِ شیرین و جذابش.
دخترکم شبیه خودم بود. حتی محکم بودن و مهربونیهای به موقعش.
میدونستم لطفی که داره در حقم میکنه انقدری زیاد هست که باید در

آغوشش بگیرم
و ببوسمش.
دخترک تنبلِ من که حتی حاضر نبود برای شکم خودش غذا گرم کنه
امشب برای من
مهربونی به خرج میداد.

-نه نخوردم. ولی میلم ندارم. در عوض میخوام بوت کنم. بیا اینجا.

دستهام رو براش باز کردم. لیوان به دست به طرفم اومد. توی آغوشم
فرو رفت و
تقریباً روی پاهام جا گرفت.
ماشاهلل وزنش سنگینتر شده بود و من با هر سالی که سنش بااال
میرفت ترس رو میون
احساس مادر بودنم حس میکردم.
ترس از جنس مخالفی که به ناز دونهام نزدیک بشه و حرمت قلبش رو
برای ابراز
عالقهی کوچه بازاری و بدرد نخورش لکهدار کنه.
تحمل شکستن قلب کوچیک نازپرودهام رو نداشتم.

⬆زندگی برای خودم به سختی گذشت اما اجازه ندادم بچههام ذره ای از
بارِ این سختی
رو احساس کنن.
شاید الی پرِ قو بزرگ نشده باشن اما امنیت و رفاه و احساسی که
براشون خرج کردم
چیزی از پرِ قو داشتن هم کم نداشت.

بوسیدمش و موهاش رو پشت گوشش زدم.
موهاش تا روی شونههاش بودن و کمی پریشون بنظر میرسیدن.
گونهام رو بوسید و گفت:
هر وقت خسته میای خونه و پکر میبینمت دلم کباب میشه برات مامان .تو خیلیجوونی ،حیفم میاد با کار کردن خودتو پیر کنی. حقته مثل همه هم سن و ساالت یه
زندگی آروم و شاد داشته باشی. نه اینکه همش دغدغهی منو پویا دنبالت باشه و خواب
و خوراکت رو ازت بگیره.

روی سرش رو بوسیدم. قربون این درک و شعورت برم دخترک نازم.
دلخوشیه من تو و پویایی عزیزم، اگه هر دوتونو ببینم میخندین یا دلهرهای ندارین وهمه چیز براتون مهیاست اونموقع منم شاد و خوشبختم. چی از این باالتر میخوام؟ االن
تنها دغدغهام درس و آیندتونه ،میخوام تا میتونین درس بخونین و آدمِ خودتون
باشین ! برای زندگی و خوشبختیتون بجنگین، منم تا هر جا که بتونم حماییتون
میکنم دلم میخواد شما هم سرافرازم کنین.

دستش رو دور گردنم انداخت و با دلی پاک و بیریا لب زد:
من بهت قول میدم قدر زحماتت رو بدونم و سرافرازت کنم مامان. کاری میکنم که یهروزی به داشتنم افتخار کنی. میخوام باعث افتخارت باشم و جواب از خودگذشتگی که
برای منو پویا کردی و بهت پس بدم.

-نصف شبی خلوت کردین!

نگاهمون به طرف رزیتا رفت که خوابآلود پشت اپن ایستاده بود. با موهای بهم ریخته
خمیازهی کشداری کشید و رو به من گفت:
چه عجب برگشتی ! داشتم فکر میکردم نکنه کم کم به حرفام پی بردی و همین‌امشب دست به کار شدی!

بخاطر حضور آتنا اخمی کردم و طور دیگهای جملهام رو گفتم:
تو بیمارستان با دو تا از پرستارای بخش بحثم شد. همون دو تا که قبالً بهت گفته‌بودم. تا همین االن درگیر بودم باهاشون، حتی نتونستم برسم به شام.

خواب یهویی از سرش پرید و چشماش برای شنیدنِ داستان امشبم مشتاقانه از هم باز
شدن.
-وایسا اول برات غذا بیارم بعد حرف میزنیم. تو چرا بیداری خوشگله خوابت نمیاد ؟

⬆-اومدم آب بخورم خاله.

آتنا کمی بیشتر موند. اما خواب به سرعت قدرت مقابلهاش رو شکست و با گفتن شب
بخیری به منو رزیتا تنهامون گذاشت.

ماجرای امشب رو برای رزیتا تعریف کردم و تصمیمی که یهویی به عقلم

قالب شده بود.
وقتی از گزینهی دوم و شخصِ یوسف حرف زدم ،متوجه شد تصمیم قطعی رو گرفتم و
گفتن این ماجراها بیشتر برای این بود تا بهش بفهمونم به تنها راهی که به ذهنم
رسیده چنگ انداختم و میخوام وارد یه بازیِ خطرناک بشم.

***

با پویا و آتنا همراه با رزیتا رفتیم بازار.
توی این مدت خونهی طلعت خانم نرفتم و هر چقدر طلعت خانم اصرارم کرد، سرباز
زدم و گفتم:

⬆نمیام طلعت خانم. پسرهات بهم تهمت زدن. من تو اون خونه امنیت ندارم. هر بار یه‌چیز میشه میخوان سر یه موضوع بیخودی پای منو بکشن وسط و بعد فکر تالفی باشن.
یه بار سر دوست دختراشون، یه بارم سرطالهای شما. خودتونم میدونین کار من نیست.

طلعت خانم که میدونست منظورم چیه و دزدیدن طالهاش هم کار من نبوده افتاد به
زاری و التماس.
و من گفتم:
-تنها در یه صورت میام که هر دوشون ازم عذرخواهی کنن.

حاال دو هفته از اون زمان گذشته و هیچکدوم حاضر به عذرخواهی نشدن تا دوباره
برگردم به خونهای که این روزها عجیب دلتنگشم.
به خودم گفتم.
"اگه هیچوقت عذرخواهی نکنن اونوقت چی ؟
باید برای همیشه دورِ اون خونه خط میکشیدم ؟
پس قول و قرارم با خسرو چی میشه ؟
خوبه فعالً چیزی از قهر و نرفتم نفهمیده و اال"...

آروم داشتیم راه میرفتیم و حرف میزدیم.
برای بچهها قصد خرید داشتم.

⬆این روزها دلم گواهیهای خوب میداد.
از نوع جشن و سروری برای داماد شدن برادرم و عروس شدن این دخترِ نازنینی که
همراهمون بود.
هر چند رزیتا خودش جامهی ناامیدی به تن داشت.
البته بهش حق میدادم. هر کسی از بالتکلیف موندن یه روزی خسته میشه.
نمیدونم چرا مامان اقدامی نمیکرد تا این دو دلداده هر چه زودتر زندگیشون رو آغاز
کنن!!

-حاال به چه مناسبت میخوای خرید کنی ؟

همینطوری. خیلی وقته برای بچهها خرید نکردم. خدارو چه دیدی شاید

شما هم به‌زودی عروسیتون شد قسمت شد تو عروسیتون بپوشن.
"انشاهللی" عمیقی از ته دل گفت و لبخند تلخی زد.
کنار بوتیک مردونهای ایستادیم. میخواستم برای پویا کت و شلوار و پیرهن بخرم.
پویا و آتنا کمی باالتر راه میرفتن وقتی متوجه ایستادنمون شدن اونها هم ایستادن و
به لباسهای پشت ویترین خیره شدن و نظراتشون رو با هم رد و بدل میکردن.

⬆مامان این روزها باهات حرف نزده رُزی ؟ مثال یه امیدی بهت بده که طرفتونه یا دلش‌بخواد هر چه زودتر سرو سامون بگیرین ؟

با دلی گرفته نفسش رو بیرون داد و به بچهها نگاه کرد که غرق در دنیای خودشون
بودن.

نه واهلل .هر وقت میاد ذوق میکنم که حتما یه خبر خوش قراره بهم بده ،یه نویدی که‌بفهمم دلش طرفم صاف شده، اما انگار میاد تا آب پاکی رو بیشتر بریزه رو دستم و بهم
بفهمونه فقط باهام کنار اومده و میدونه علی دوسم داره وگرنه راضی بشو نیست برای
ازدواجمون.

انگار دوباره باید میرفتم و به مامان یه شوک بدتری میدادم. مثالً بهش میگفتم دلش
میخواد به زودی خبر حامله شدن رزیتارو بشنوه!

شاید الاقل با این تلنگر سنگینتر به خودش بیاد و دست بجنبونه برای این دو کفتر
عاشق تا هر دوشون راهیِ زندگیشون بشن.
رفت و شد کردنش پیش رزیتا چیزی نیستن که من تصورش رو داشتم.
به قول رزیتا بنظر میرسید مامان داره یه جورایی اوضاع رو کنترل می کنه تا قدمی
برای آبادی برداره.

⬆نگران نباش این هفته که برم پیشش باروت میگیرم زیر باوراش تا به خودش بیادبیبی ستاره عادت کرده به شوک و اینا ،باید حتما یکی.
چشماشو باز کنه تا هندل بشه.

خندید و گفت:
تورو خدا تو کاری نکن. فقط اوضاع خرابتر میشه. میترسم اونوقت بیاد بشینه دمِخونهم و قشنگ کنترلمون کنه که حتی نتونم گذرا هم علی رو ببینم.

با هم خندیدیم و به سمت داخل مغازه قدم برداشتم.
دست پشت کمر آتنا و پویا زدم تا اون ها هم به جلو حرکت کنن.

مطمئن و برای شفابخشیدن به دلِ ناامیدش گفتم:
نترس من کارمو خوب بلدم. لِم مامان دستمه. میدونم چی باید بهش بگم که مثل‌جت کاراتونو جلو ببره. حاال ببین کِی گفتم ! اگه مامان به زودی نیومد دستتو بگیره
ببرتت واسه خرید عروسی بیا تف کن تو صورتم بگو دروغ گفتم ! منم االن اومدم واسه

بچهها خرید درست حسابی بکنم به امید عروسی تو و علی.

وای عزیزدلم. خدا از زبونت بشنوه. دیگه خسته شدم بخدا. منم دلم میخواد برم سرِزندگیم. خودتون که میدونین چقدر علی رو دوست دارم .اونم منو دوست داره وگرنه
بخاطر برگشتن دوبارهمون به هم این چیزا پیش نمیاومد. حتی خدا هم میدونسته ما
مالِ همیم که همه چیزو برامون فراهم کرد تا برگردیم به هم.

⬆به محض پا گذاشتن توی مغازه، بوی عطرش رو حس کردم.
یش میگشتن و احتمال میدادن
مشامم میگفت خودشه که اینجاست. چشمام در پ ِ
"شاید کس دیگهای توی این مغازه باشه که همین عطر و استفاده میکنه بذار یه نگاه
بندازم ببینم".
همین که نگاهم چرخید درست روی خودش نشست.
با تیپ معروف اونجورَکیش صندلی پشت پیشخوان رو اشغال کرده بود و با صدای
بلندی به حرف دوستش میخندید.
هنوز متوجه ما نشده بودن.
کامل که داخل رفتیم اول فروشنده بود که به سمتمون برگشت و بعد هم یزدانِ پروی
بیچشم و رو...

سالم خشک و خالی به فروشنده کردم. در اصل منظورم با یزدان بود.
اون هم بدون اینکه جوابم رو بده با لبخند ژکوندی سر تکون داد.

اما رزیتا صمیمانهتر با یزدان سالم کرد و یزدان هم با خوشرویی جوابش رو داد.

فروشنده با لبخند هیزی خیرهی رزیتا شد،یه نگاهش به رزیتای زیادی خوشتیپ بود و
یه نگاهش به من.
-در خدمتم خانمها.

⬆جلو رفتم و با ادای ژست محکمی گفتم:
-برای پسرم یه کت و شلوار مناسب میخوام.

-چه رنگ باشه ؟

پویا قبل از من جواب داد:
-ترجیحاً تیره. یا نوک مدادی یا آبی.

رزیتا ابرویی باال داد و ریز خندید.
با اخم نگاهش کردم. حاال کم این پسره داره با چشماش قورتش میده اینم هرو کر
میخنده ! یه مانتوی سبز بلند پوشیده بود و چشمای سبز و روشنش رو برق بیشتری
میبخشید.
دماغش هم که عمل کرده بود ولی لبهای درشت و خوشحالتی داشت پوست.
سفیدش هم که حسابی دل میبرد.
پسرهی فروشنده باالخره چشم از رزیتا گرفت و به اجبار رفت تا

انتخابهای پویارو
بیاره.
دوستاشون هم مثل خودشون هیز و دریدهان.

⬆دو دست کت و شلوار به رنگهای انتخابی آورد با پیرهنهای مناسبی که سِت هر دو
کت و شلوار بودن.
پویا رو راهنمایی کرد به اتاق پرو تا لباسهارو پرو کنه.
آتنا هم بعد از کلی سر به سر گذاشتن پویا، با رزیتا رفت تا لباسهای شیک و پیک
مغازه رو دید بزنن.

کنار اتاق پرو ایستادم تا وقتی پویا صدام بزنه بتونم توی انتخابش کمکش کنم.
-پویا جان هنوز کمک نمیخوای عزیزم ؟

از توی اتاق پرو صدای تیزش اومد.
-نه مامان خودم میتونم.

بوی عطر خاصی ،بهم نزدیک شد.
خیلی نزدیک.
کنارم ایستاد و مثال داشت میون رگال تیشرتها برای خودش دنبال چیز خاصی
میگشت.

-دو هفتهست نیومدی خونمون خانم مقدم ؟

⬆خواستم بگم من انتظار داشتم ازم عذر خواهی بشه تا برگردم. ولی تو و برادرِ بیشعورتر
از خودت یه ذره از غرورتون کم نکردین.
بیشتر از خونه چقدر دلتنگ این بو بودم ! یعنی چی ؟ چه مرگت شده آوا ؟ هیچی بخدا
فقط گهگاهی بیهوا این بو رو استشمام میکنم ،بدون اینکه هوا ردی از این بو داشته
باشه.

چشمم به عضالت کتف و شونههای پهنش بود و داشتم به اندارهی این هشت سال
هیزی میکردم.

گفته بودم که دیگه نمیام. مجبور نیستم تو خونهای کار کنم که هر بار سر یهموضوعی منو مقصر بدونین. یه بار بحث داداشتونه، یه بارم بحث طالها، البد فردا هم
میخواین بگین اونی که با پدرتون بوده و مال و اموالشو باال کشیده من بودم ؟

آروم خندید و جوابی نداد.

سه تا پسر جوون وارد مغازه شدن و نگاهم رو به سمت خودشون کشیدن.
یزدان از جفت من جم نخورد فقط نگاهی به ورود پسرها کرد و دوباره به لباسها نگاه

کرد.
چشم چرخوندم دنبال رزیتا و آتنا بگردم. مغازهی بزرگی بود و هر دوشون ته سالن
بودن و داشتن به کالههای جورواجور و سوییشرتها نگاه میکردن.

🡅رزیتا سوییشرت زیبایی نشونم داد و از اونجا گفت:
-بگیرش برای پویا ،اینم قشنگه. تا چند وقت دیگه هوا سرد میشه.

آتنا هم یه کاله فانتزی برداشت.
-مامان اینم بگیر ،خیلی خوشگله.

با تکون سرم حرفش رو قبول کردم.
جیرهی این ماهم روکامل باید خرج لباسهاشون میکردم.

-گنج پیدا کردی انگار ؟

بدون اینکه از آتی و رزی نگاه بگیرم گفتم:
-اوهوم. طالهای مامانتونو فروختم اومدم برای بچههام خرید کنم.

خونه چی ؟ خونه نخریدی ؟ بهتر بود با پولشون اول یه خونه میخریدی بعد فکررخت و لباس میکردی.

نگاهش کردم. تا االن نادیدهاش گرفته بودم. ولی همین که چشمام به صورتش افتاد
قلبم تاالپ افتاد پایین.

⬆چرا خدا این بشر رو انقدر جذاب آفریده ؟
ولی لعنت به تیپ مزخرفش!
یه تیشرت تقریباً گشاد مشکی که روش با حروف التین طراحی شده بود تنش بود با یه
شلوار کرمی ،که از کمر و باسن تا روی زانوهاش گشاد بود و روی ساق پاهاش تنگ و
چسبون و کتونیهای سفیدی که زیرش پوشیده بود.
دو نوع زنجیر گردنی هم توی گردنش داشت. یکیشون نقرهای بود و پالکش جمجمهای
و اون یکی هم مهرههای ریزی داشت از جنس چوب.
دستبندی هم از همین جنس کنار ساعتِ کالسیکش روی دستش داشت.
سرم رو کم کم بااال بردم. دست به سینه ایستاده بود و حاال بدون نگاه به رگال لباسها
به چهره ی من نگاه میکرد.
از تتوهاش گذشتم. بعد هم از گوشوارههایی که توقع دیدنشون رو داشتم. لبش کمی
کش اومد.
لبهای من اما به حالت انزجار از این تیپِ نادرستش چین افتادن و گفتم:
-دارم خرد خرد آبشون میکنن که یه وقتَ ردمو نزنین بفهمین من دزدیدمشون.

از جوابم خندهش گرفت. لب زیرش رو توی دهنش فرو برد و با زبون لبش رو تر کرد.

-خرد خردم میخواستی آبشون کنی که تا حاال باید آبشون میکردی!

⬆این روزها منتظر احضاریه از دادگاه بودم. چی شد پس ؟ مگه قرار نبود به جرم دزدی‌ازم شکایت کنین ؟

نگاه خیرهسرش رو از چشمام گرفت و برگشت دوباره میون لباسها الکی گشت زد.
من عادت ندارم کارامو با شکایت پیش ببرم، ترجیح میدم خودم مشکالتمو حل کنم‌اونم به روش خاصی که شاید به طرفم بیشتر خوش. بگذره!

سرش رو خم کرده بود توی صورتم و نفساش رو روی پوست صورتم بیرون میداد.

صدای بلند رزیتا به گوشمون رسید.
-خفه شو کثافتِ بیشعور.

سر هر دومون به سرعت نور به طرف بچهها برگشت.
رزیتا داشت با یکی از اون سه تا پسر دعوا میکرد.
دوتای دیگه هم کنار اون پسری که با رزیتا بحثش شده بود ایستاده بودن و چشم
چرونی می کردن و مزه میپروندن.

تند تند به سمتشون زفتم.

⬆-گوه خوردی عوضی، چرا الکی میگی حواست نبود، کور بودی ندیدی ؟

-میگم حواسمو نبود خانم اشتباهی دستم خورد.

آتنای من سینهای جلو داد و با غدی رو به پسره گفت:
-نه خیر از قصد زدی، شاید تو کور بودی ولی ما که دیدیم دستت چطوری هرز رفت.

پسره با پرویی رو به دخترم گفت:
-تو چی میگی شفت خانم ؟

قپونچیِ لومپن با دخترِ من بود ؟

-شفت تویی ،با کی اینجوری حرف میزنی مرتیکه ؟

سرهاشون به سمت من برگشت.
نگاهشون با تندی و هیزی روی تن و اندامم ثابت شد.

رو به رزیتا با صورتِ منقلبی پرسیدم:

⬆-چیکار کردن مگه ؟

رزیتا انگار از دیدنِ عصبانیت من ترسید حرف بزنه.

-چیکار کردن رزیتا ؟

فروشنده پا در میونی کرد و دقیقاً موقعی که رزیتا خواست حرف بزنه سریع پرید وسط.

چیزی نیست خانمها، این آقایون یه اشتباهی کردن شما ببخشید، بفرمایید بیرون‌شما. بفرمایید.

میخواست برای کم کردن هر شَری پسرها رو از مغازهاش بیرون کنه.

-کجا بفرمایید بیرون ! وایسید ببینم ؟

دستم رو مقابلشون گرفتم. چقدر میلرزیدم از عصبانیت.

-رزیتا جواب منو بده!

آتنا با خجالت و صدای ریزی گفت:

⬆-این بابا لنگ درازه محکم زد به باسن منو خاله رزیتا بعدم گفت جون.

پسره با خنده رو کرد به دوستاش و گفت:
مگه اشتباه نزدم بچهها ؟ میخواستم با بچهها شوخی کنم دستم یهو به باسن خانمهاخورد.

اسم دخترم که اومد،دیگه حالیم نبود کجام ! انگار یکی برق شوک روی سینهام نصب
کرده و داره با تمام قدرت تکونم میده.
سینهام سنگین شد.
سرم سوت کشید و گوشام هی کیپ و باز میشدن.
چطوری دست کثیفش رو به تنِ دخترکم زده ؟

رزیتا دست به کمر شد و شاکی گفت:
-آره جون ننهی مادر مردهت که اشتباهی دستت یهو به باسن خانمها خورد آره ؟

-ای بابا، میگم اشتباه بوده، چرا نمیفهمی خانم؟

صدای خندیدن ریزِ فروشنده و دوستهای پسره اومد. یزدان اما کنار ایستاده و حواسم
بود که دست به سینه شده و عکس العملهای منو نگاه میکنه.

⬆سرم داغ کرده بود. جلو رفتم و سینه به سینهی پسره ایستادم.
بقول آتی بابا لنگ درازی بود انقدری که قدش بلند بود و من در مقابلش کوتاه قد بنظر
میاومدم.
چپ چپ نگاهم کرد ولی یهو پق زد زیر خنده و گفت:
-کوچولو.

دوستاش هم با صدای بلندی قهقهه زدن.
کیفم رو باال بردم و همینطور که میخندید محکم خوابوندم توی صورتش. انگار برق
سه فاز بهش نصب شد. یهو از تعادل خارج شده و عقب رفت و با تعجب و گیجی نگاهم
کرد.
جوری محکم زده بودم تو صورتش که اشک تو چشماش دویده بود و طرف راست
صورتش قرمزِ قرمز شده بود.

-دست کثیفتو به دخترم زدی بعد میگی اشتباه بوده ؟ پس منم اینو اشتباه زدم.

رفتم از مقابلش و دست آتنارو گرفتم و به رزیتای گیج گفتم:
-بیا بریم.

خواستیم بریم که یهو همهمه دوستای پسره و فروشنده اومد.

⬆-داری چیکار میکنی ؟ وایسا اوسکول با زن جماعت که بحث نمیکنن.

یکیشون گفت:
-ای تو روحت کیوان، رفتی با زن دعوا کنی ؟

برگشتم ببینم چه خبره یهو یکی خودش رو انداخت جلوی پسره.
یکی که پشت تیشرت مشکیش یه عالمت خطر بزرگ بود و شلوارش دقیقاً همرنگ و
مدل شلوار یزدان.
این یزدان نیست ! ولی چرا حتی هیکلش و طرز ایستادنش شبیه یزدانِ ؟ با اون ژست
فوقالعاده منحصر به فردش که کمی پاهاش رو از هم باز میکنه.
مگه روی تیشرتش عکس جممجه نبود ؟
ولی زنجیرهایی که توی گردنشه هموناست ؟
گوشوارههاش ! تتوهاش!
قبل از اینکه مغزم با صدای بلندی بگه خودشه و توی شوک فرو بره صدای زمختش

مجرای گوشم رو طرف خودش کشید.

-جلوتر نرو، با من بحث کن هر بحثی داری.

-تو چیکارشی؟

⬆-به تو ربطی نداره، فقط نزدیکش بشی پاهاتو قلم میکنم.

دوستِ یزدان سریع گفت:
-یزدان تو دخالت نکن. بیا کنار.

چی چیُ دخالت نکنم؟ این خانم فامیله، من اگه وایستم نگاه کنم باید یکی مثل این‌الشیا و بیغیرتا باشم.

یکی از پسرها غرش کرد:
الشی تویی بچه ک..نی ! این شلفای هرزه رو واسه خودت گلچین کردی داری واسه‌خودنمایی خودی نشون میدی ؟

یهو دعوا شد. مشت اول رو یزدان زد. تنم منقبض شد و مثل یه احمق ایستادم و
مبهوتانه به دعوا نگاه میکردم. یک آن صدای بلندش منو خطاب کرد که گفت:
-بچههارو بردار برو.

نه، باید زنگ بزنم پلیس ! دوستش هم رفته بود کمکش.
سه نفر به دو نفر بودن و زد و خوردشون شدت گرفت.

⬆دوباره داد زد:
-آوا برو بیرون گفتم.

اولین بار بود که با لحن دوستانهای اسمم رو صدا زد و یهو ته دلم یه جوری شد.
با اخماش به خودم اومدم و رزیتا هم دستم رو کشید و قصد رفتن کردیم. انقدر گیج
شده بودم که پویارو فراموش کردم.
-پویا رو نیاوردم. شما بمونین اینجا االن میام.

رفتم قسمت اتاق پرو.
درِ هر دو اتاق باز بود و لباسها هم روی پیشخوان بودن.
پس پویا کجاست ؟
چشمم به جسم کوچیکش افتاد که داشت به سمت مسلخ و دعواشون میرفت.
دویدم و از پشت سر شونهاش رو گرفتم.
-بیا اینجا ببینم اونجا مگه جای توعه ؟

-میخواستم فقط ببینمشون. نمیخواستم برم مشت بزنم که.

⬆-اونا هم به مشتای کوچیک تو نیازی ندارن.

با غدی گفت:
-از خداشونم باشه آق پویا بره کمکشون.

سریع رفتیم بیرون.
انقدر فحشهای زشت و رکیک میدادن که حتی شرمم شد پویا اونارو شنیده.
عمداً باهاش حرف میزدم تا گوشش شنوای اون فحشها نباشه.
توی مغازه شلوغ شد. از مغازههای اطراف اومده بودن.
تند تند و با ترس و تشویش رفتیم به سمت بیرون از پاساژ.
ورودی پاساژ علی رو دیدیم.
آروم به رزیتا گفتم:
-چیزی به علی نگیا.

-نه بابا اگه بگم بدتر شر درست میشه.

-نگران یزدانم رزی.

⬆-نگران نباش.مغازشون شلوغ شد. بقیه میرن ردشون میکنن.

پویا که هنوز ول کن دعوا نبود دوباره گفت:
-مامان چرا نذاشتی برم دعواشونو ببینم ؟

عزیزم دعوا دیدن نداره ! ممکنه اون وسط یکی هم به تو ضربه بزنه بعد خر بیار باقالی‌بار کن.

میایستادم یه گوشه فقط نگاشون میکردم. راستی چرا هر چی صدات زدم نشنیدی ؟مگه کجا بودین شما ؟

خواستم بگم ما ته سالن در حال دعوا بودیم و اون دعوا هم بخاطر ما

شکل گرفته اما
زبون بستم.
نزدیک علی شدیم.
گوشی کنار گوشش بود همین که مارو دید گوشی رو پایین آورد و گفت:
-داشتم زنگ میزدم ببینم کجایین.

-ما زودتر دیدیمت دایی.

⬆علی خندید و نگاه سراسر شور و انرژیش رو از رزیتا گرفت و جلوی پای پویا چمباته زد.
دخترم خیلی ساکت بود و ایننگرانم میکرد.

-آتی تو خوبی عزیزم ؟

نگاهم کرد و لبخند زد.
-آره آره خوبم مامان. تو فکر تو و شهامتتم که چه جوری زدی تو دهن اون پسره.

-پسره کیه ؟

علی گفت و با تردید بلند شد.
رزیتا خندهی آرومی کرد و رو به آتی نامحسوس چشم غره رفت "یعنی نگو چیزی،
خراب کردی که"!
-هیچی. یه پسره بیشعور تیکه انداخت ،آوا هم از خجالتش در اومد.

-تیکه نبود که خاله رزیتا محکم...

چشمام رو برای آتی درشت کردم. حرفش رو خورد و بلند گفتم:

⬆-رزی بچههارو ببر تو خونه منم بعداً میام.

علی با تعجب گفت:
مگه نمیخواستین خرید کنین ؟ جریان چیه؟ چرا قیافهی همتون مثل روح‌دیدههاست؟

-هیچی علی بیا ما بریم.

-پس آوا چی؟

-مامان تو نمیای؟

دلم شورِ یزدان رو میزد. بی ادبی بود اگه همینطوری رهاش میکردم و میرفتم. اصال
دلم داره جوش میرنه نمیدونم چه بالیی سرشون اومده. برم الاقل ببینم که اتفاق بدی
دچارش نشده ! از یه طرف نمیتونم به علی هم چیزی بگم.
عاجزانه به رزیتا نگاه کردم تا خودش معنای نگاهم رو بفهمه.
-من اینجا یکی از دوستای قدیمیمو دیدم میخوام یکم با هم باشیم بعدش میام خونه.

رزیتا که فهمید اوضاع از چه قراره لبخندی زد و گفت:

⬆-خیله خب عزیزم تو برو راحت باش. ماهم میریم خونه شام میپزیم تا بیای.

-پس خرید چی شد ؟

علی دوباره با شک پرسید.
گفتم:
-باشه یه وقت دیگه.این هفته بازم میتونیم بیایم خرید. خرید عجلهای بدرد نمیخوره.

پویا تازه یادش به خریدهاش افتاد.
-مامان از کت و شلوار نوک مدادیِ خوشم اومد ولی بازم دودلم براش.

-پس بذار دوباره که اومدیم بیشتر بپوشی که درست انتخاب کنی.

علی با چه تردیدی بچههارو سوار کرد و به محض رفتنشون رفتم به سمت مغازه.
نگاههای آتنا و ترسی که توی چشماش بود نگرانم میکردن.
مطمئنم این اولین تجربهی رویارویی با جنس مخالفه براش و هنوز هنگِ حرکتِ زشت
اون آدمه.
باید در این مورد بیشتر باهاش حرف بزنم وگرنه شاید روحیه لطیفش رو بخاطر این
موضوع ببازه.

⬆درِ بوتیک قفل بود. به شیشهاش زدم. کمی بعد دوستِ یزدان اومد و در رو برام باز کرد.
-شمایید، فکر کردم رفتین!

سکوتی که توی مغازه به راه بود خبر از خاموشیِ اون دعوای نفرت انگیز میداد.
-آقای مهرانفر حالشون...

با دستش به ته مغازه اشاره کرد. جایی که یه تک صندلی اونجا بود.
رفتم به طرفش. تیشرتش از جلوی یقه پاره پوره شده بود.
دستمالی گوشهی لبش گذاشته و داشت خون لبش رو تمیز میکرد.
بازوی راستش که طرفِ من بود زخمهای عمیقتری دشت. انگار با چاقو یا تیزبُر زخم
شده.
دلم هری ریخت و قدمهام رو با استرس بیشتری برداشتم.
نزدیکتر که شدم زخمهای روی گردنش رو هم دیدم .جای چنگ و ناخن کشیدن
بودن.
نگاهش یه دفعه به سمتم پیچید.
تعجب آمیز و با صدای خشداری گفت:
-تویی ؟ نرفتی هنوز ؟

⬆با این صدا چقدر فحشهای زشت و رکیک داد به اون اراذل.
فحشهاش مرتب توی سرم پژواک میشدن.
تا به حال ندیده بودم اینجوری به کسی فحش بده.

-حالتون خوبه؟

سرش رو تکون داد.
ظاهرا حوصلهاش نمیشد بیشتر از این جواب بده.
از زخم روی بازوش خون چکه میکرد. برگشتم که براش دستمال بیارم و روی
زخمهاش بذارم. یهو به خودم نهیب زدم:
به تو چه اصالً ؟ این همونه که چند شب پیش تورو مورد ظلمش قرار داد، بهت تهمت‌دزدی زد خاک برسر.

ولی االن بخاطر من دعوا کرده ؟ میتونست یه گوشه بایسته نگاه کنه و حتی از سرکوب
و دعوام با اونپسرها لذت ببره، اما نبرد و منو فامیلش معرفی کرد تا مقابلشون بایسته.
این انصاف نیست که بیخیال ازش بگذرم ! در ثانی من به عنوان یه پرستار در قبال
جونِ این آدم و هر کس دیگهای موظفم!

⬆رفتم و از دوستِ یزدان که اسمش هوتن بود جعبهی دستمال کاغذی رو گرفتم. بیچاره
مغازهاش رو مثل شلش بازار کرده بودن.
لباسهای رگالها افتاده بودن روی زمین و هوتن داشت همه رو جمع میکرد و با
تکوندن خاکشون ،دوباره روی رگالها میذاشت.
زیر لب هم غرغری میکرد برای این بینظمی که بی خواست خودش توی مغازهاش

صورت گرفته.

-چرا هی غر میزنی هوتی ؟ پول همه خسارتتو میدم دیگه.

هوتن ایستاد و شاکی گفت:
من گفتم پول خسارت بده ؟ مشکلم این بینظمیِ چیکار به تو دارم! یا اصال حرفم باتو بوده ؟

-همون که بلند حرف نمیزنی و غرغر میکنی من بدم میاد!

هوتن بیحوصله بروبابایی گفت و مشغول جمع آوری بقیه لباسها شد.
سرو وضع هوتن هم کم از یزدان داشت. اما الاقل زخمهای اون خیلی سطحی و فقط
روی صورت و گردنش بودن.

⬆دستمالهارو روی زخم بازوش گذاشتم. تیزیِ نگاهش رو توی مردمکهام فرو برد.
یه نگاه تیز سرشار از نیش و کنایه و تمسخر و هجو.

-نباید شما دخالت میکردین ؟

-خیالتو به چیزی خوش نکن ،بخاطر تو نبود.

-به چیزی دل خوش نکردم.

-اما قیافهت یهو پکر شد که گفتم بخاطر تو نبوده.

پوزخند ریزی زدم. فاصلهامون انقدر کم بود که نفسهامون به هم برخورد میکردن و
بوی عطرش تا مرزهای بینی و ریه و تمام دستگاهای دیگهی تنم نفوذ میکرد.

-پس بخاطر کی بود ؟

از اینکه انقدر بهش نزدیکم و نگاهش داره حتی مویرگهای ریز پوستم رو میبینه
خجالت میکشیدم.

⬆-بخاطر رزیتا خانوم پادر میونی کردم و یه کوچولو هم بخاطر دخترت.

دروغگوی خوبی نیستی آقا یزدان! مگه تو با رزیتا چقدر برخورد داشتی که بخاطر اون
پادرمیونی کنی ! البته شاید هم راست میگی. دل که هرزه باشه ممکنه تیرش همه رو
نشونه بره.
خوبه بهش گفته بودم رزیتا نامزدِ علیِ!
حاال بخاطر هر کی دخالت کردی ناز شستت که حقِ اون اراذل رو کف دستشون
گذاشتی !! ببینم بیشتر زدی یا خوردی ؟

انگار با نگاه تیزش مغزم رو موشکافی کرد و افکارم رو خوند. با جوابش یکه خوردم.

انقدر منو هوتی از خجالتشون در اومدیم که نفسشون به زور در میاومد .یکیشون که‌آسم داشت اگه دیر اسپریش رو بهش میرسوندن تا االن مُرده بود.

تنم لرز گرفت. چه اتفاقی اینجا افتاده بود؟

-االن کجان ؟

-دستپاچه شدن یهو. بردن برسوننش بیمارستان. نفسش گیرو اتصالی داشت انگار.

⬆نگاهش رو از صورتم نمیکَند. یه جوری هم حرف میزد انگار داره در مورد مرغِ همسایه
حرف میزَنه.

-اگه طوریش بشه چی ؟اگه ازت شکایت کنن ؟

بدون اینکه خودم متوجه بشم داشتم بطور عامیانه و صمیمی با یزدان حرف میزدم.
شاید علتش این نزدیکی بود.
سرش رو به دیوار تکیه زد. باز هم نگاهش رو از صورتم نگرفت و من هی سرخ و سفید
میشدم از اینِنگاه بیپروا.

جواب سوالم رو نداد و بعد از مکث کمی گفت:

-تموم نشد کارت یا داری رو دستم ارد ماساژ میگیری ؟

-زخماش یه خورده عمیقن باید پانسمان بشن، بریم بیمارستان ؟

انگار براش جوک گفتم زد زیر خنده و گفت:
-مگه سوسولم که واسه این زخما برم بیمارستان ؟

⬆سانت به سانت، میل به میل با نگاه دقیقش صورتم رو کنکاش میکرد! چرا همچین
میکنه ؟ صورتم داغ شده بود. نگاهش هم هیز بود و هم کنجکاو.

یهو بلند شد و دستش رو کشید و گفت:
-خوبه دیگه ! همچین رفته تو هپروت و میمالونه انگار چیزمو دادم دستش.

من انقدر بهرِ رفتارش بودم که نفهمیدم تیکهش چه معنای زشتی داشت.
دوستش نشنید چون سخت مشغول کارش بود.
دستمال های خونی رو بردم که بذارم توی سطل آشغال.خب به جهنم که دوست نداره
من کمکش کنم ! اصال خوبت شد. دستشون درد نکنه که آش و الشت کردن ! باید
میکُشتنت منم راحت میشدم از دستت.

-عه چیشد یزدان؟

صدای هوتن با نگرانی بود. سریع برگشتم پیششون. هوتن زیر بغل یزدان رو گرفته بود
و کمکش کرد دوباره روی صندلی یشینه.

-خوبی ؟ برات آب بیارم ؟

⬆یزدان دستش رو باال گرفت ولی اخمی روی پیشونیش داشت و سرش هم مایل به
پایین بود.
-خوبم داداش .برو به کارت برس. امروز روز بدی بود برات. اما جبران میکنم.

-طوریش شده ؟

هوتن پوفی کشید و طرفم برگشت.
عالئم نگرانی توی صورتش مشهود بود.
-سرش یهو گیج رفت نزدیک بود بیفته.

-سرش گیج رفت ؟ مگه به سرش ضربه خورده ؟

-چه بدونم حتماً مشتی چیزی زدن دیگه.

سرِ یزدان هنوز پایین بود.
-آقای مهرانفر ؟

-چرا تکلیفت رو مشخص نمیکنی منو با چه فعلی بخونی!

⬆توی این هاگیر واگیر ببین به چیا گیر میده!
هوتن آروم خندید و کنار رفت. چه منظوردار هم منو با رفیقش تنها میذاره و میره.

-به سرتون ضربه خورده!

سر بلند کرد و با شیطنتی که توی نگاهش بود گفت:
-آره کیسه بوکسشون بوده، زیادم که مو نداره با خیال راحت هی مشت زدن.

-میتونین بلند شین ببرمتون خونه ؟

چشماش رو درشت کرد و لبش رو به دندون کشید و شیطون گفت:
-کدوم خونه میخوای ببریم ؟ خونهی خودت ؟

با حرص چشمام رو بستم و باز کردم. حتی توی این موقعیت هم آدم رو دست میندازه
!

****

⬆با هم از مغازه بیرون زدیم.
هردومون از هوتن عذرخواهی کردیم و یزدان دوباره گفت:
-جبران میکنم هوتی. کارت به چیزی نباشه. فردا بهت زنگ میزنم.

هوتن هم لبخندی زد و گفت:
-نیازی نیست داداش. برو، فکرشو نکن. چاکرتم هستیم.

من هنوز هنگ اینِ حمایت و پیش انداختن خودش، وسطِ دعوا بودم.
اصالً یزدان رو چه به این کارها!

-ماشین تو پارکینگه پاساژه بریم از اونجا درش بیارم.

شما که با این حال نمیتونین رانندگی کنین. سوییچ رو بدین به من. من میشینم‌همینجا باشین تا ماشین رو بیارم..

با مکث کوتاهی نگاهم کرد.
عاصی چشم بستم و گفتم:
نترسین ماشینتون رو نمیدزدم. الاقل تو روز روشن و با اون همه اسنادی که پیشتون‌جا میمونه!

⬆خندهی کوتاهی کرد و گفت:
-دارم به این فکر میکنم اصال بلدی برونیش یا نه؟

با شک و حرص نگاهش کردم.
سوییچ رو از جیب شلوارش که تا پایین رونش بود، درآورد و مقابلم گرفت.

-گواهینامه که داری؟

بخدا که به جای مغز، گچ توی سرش گذاشتن.

خندهای زد و گفت:
-حاال که از اینجا دَر رفتیم توی تصادفی چیزی تو به کشتنمون ندی.

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم و یزدان هم اومد کنارم نشست. هنوز عالئم گیجی
رو داشت.
در رو که بست گفت:
-برون طرف خونهی خودم.

⬆خب منم دارم میبرمت خونهی خودت دیگه اوسکول!
سرم رو تکون دادم و بدون حرف ماشین رو به حرکت درآوردم.

داشبورد رو باز کرد و از توی جعبهای قرصی برداشت و بدون خوردن آب، قورتش داد.
اصال معلوم نبود قرص چیه ! نکنه از اون قرصهایی که برادرش مصرف میکنه ،خورده
باشه و بزنه به سرش؟

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشماش رو بست.
دستمالی هم روی زخمهای تقریبا عمیق بازوش گذاشت.

-اگه مامانتون بپرسن، چی میخواین بهش بگین؟

-مگه قراره مامانم ببینه!

نگاهش کردم. چشماش رو کمی باز کرده و ریز و خمار بهم چشم دوخت.

-گفتم که برو خونهی خودم.

-خونهی خودتون ؟

⬆-همون خونهای که توش نشسته بودی.

کلهام داغ کرد. یک آن قفل شدم توی چشماش و با تعجب گفتم:
-اونجا؟ اونجا شده خونهی شما ؟ مگه نگفتین مشتری آوردین که...

با خونسردی میون حرفم پرید:
پشیمون شدم. حیف بود واسه فروش، خونهی قبلیمو فروختم اینو نگه داشتم واسهخودم.

موهای سرم مثل برق گرفتهها سیخ شدن.
کاش میتونستم از زندگی ساقطش کنم.

-واقعا براتون متاسفم.

-خب تو خودت نخواستی تو موقعیت بهتری باشی تقصیر من چیه ؟

اخمی کردم. پنجههام روی فرمون سفت شدن و با خشم زل زدم به رو به رو.
-تا حاال کسی بهتون گفته خیلی عوضی هستین ؟

⬆صندلیش رو کمی عقبتر برد و راحت تر تکیه داد.

-اوهوم. یه زن خوشگل و لوند که همین االن کنارم نشسته.

نگاه مظنونانهای بهم کرد و گفت:
-سختت نمیشه با این لباسها میای بیرون،،نگاه همه رو میکشونی طرف خودت ؟

انگار دست گذاشته بود توی گلوم و داشت خفهام میکرد. به لباس پوشیدنم توهین
کرده. اول موهام بود حاال لباسهام. اگه جوابش رو نمیدادم میترکیدم.

شما چی ! خجالت آور نیست این لباسهای عجق وجق تنتون میکنین، جلوی‌مردهای دیگه ظاهر میشین و خودتونو شبیه اونا میبینین ؟

-مگه مرد بودن به لباسه ؟

بستگی داره شما مرد بودن رو توی چی میبینی ؟ اینکه من یه لباس گَل و گشادبپوشم تا نگاه هیزِ شما دنبالم نیاد ؟

⬆تو لباس گل و گشادم بپوشی فایدهای نداره، چون عشوهگری از صدات میریزه. صدات‌یه جوری دلنشینه که طرفُ جذب خودت میکنی .آدم دوست داره تنُ صداتو جور
دیگهای هم بشنوه.

تیز نگاهش کردم. منظور بیپردهاش کامالً واضح بود. تک خندهای زد و لبش رو
شورانگیز به دندون گرفت. گُر گرفته نگاهم رو گرفتم و سعی کردم لبهام

رو بسته نگه
دارم تا پایان مسیری که برای من آشناترین مسیر بود تا هر چه زودتر از
این آدمِ پست
فاصله بگیرم.
اما همین که رسیدیم قلبم با دیدن خونهی عزیزم گرفته شد. به طرفش
برگشتم تا بگم
خبر مرگت رسیدیم حاال برو با خیال راحت تو خونهات جوالن بده و حتی
عذاب
وجدانت یه ذره برای منو بچههام و سرگردون کردنمون تکون نخوره و
آسوده خاطر
بخوابه.

دیدم چشماش رو بسته وبه خواب عمیقی هم فرو رفته. طوری که انگار
روی تختخواب
اعیونی خونهاش کپیده باشه.
خواستم پیاده بشم و بخاطر حرص و نفرتم بذارمش همینطور بمونه توی
ماشین تا بلکه
یه بالیی چیزی از آسمون نازل بشه روی خودش و ماشینش و به درک
واصل بشن
اما...

-آقای مهرانفر ؟ آقای مهرانفر با شمام، بیدار شین رسیدیم.

⬆حتی یه ذره هم تکون نخورد تا بفهمم عالئم حیاتی داره یا نه!

-آقای مهرانفر ؟ بلند شین رسیدیم خونتون.

نه خیر. باز هم تکون نخورد. معلوم نیست داره از قصد مارموز بازی در میاره!

-آقای مهرانفر با شمام ؟ بیدار شین لطفا. من باید برم کار دارم.

حتی پلکهاش تکون نمیخوردن.
از روی صندلیِ عقب ،کیفم رو برداشتم و آروم زدم به شونهاش.

-آقای مهرانفر ؟ آقا ؟

باز هم تکون نخورد. آخه مگه خرسه که هر کاری میکنم بیدار نمیشه ؟ اصال نکنه
بیهوش شده ؟ نمُرده باشه یه وقت ؟

⬆کیفم رو کنار گذاشتم و کمی خودم رو به طرفش کشیدم. دست روی پیشونیش
گذاشتم. بدنش گرم بود. خب خداروشکر. باید حرارت نفسهاش رو هم بفهمم. با یه
دستم نبضش رو گرفتم و دست دیگهام رو زیر بینیش بردم تا نفسهاش رو بسنجم.
لعنتی، نامردی کرد و انگشتم رو سریع توی دهنش فرو برد.
انقدر از رفتارش گیج شدم که بالفاصله و با شوک انگشتم رو از دهنش بیرون کشیدم
وگفتم:
-واقعاً مریضین ها.

چشمهای خمارش رو به روم باز کرد و گفت:
-بدجور. اثرات مالوندته. آخه خیلی خوب میمالوندی.

با گیجی نگاهش کردم. چقدر بیادب و بد زبونه.
-چی دارید میگید واسه خودتون ! شعورتون نمیرسه درست حرف بزنین ؟

نوچ. خودت میدونی چی میگم. ماشینُ چرا نگه داشتی اینجا ؟ ببرش تو پارکینگ‌دیگه.

دیگه چی ؟ میخواین بیاین غذاتونم درست کنم ؟ حمومم براتون آماده کنم یه دوش‌بگیرین سرحال بشین بعدم بخوابین ؟

⬆پرو شد و گفت:
اوممم عالیه. کور از دنیا چی میخواد دو چشم بینا. همه اینا ردیف باشه، خواب هم‌تنگش، منتها اگه تو هم توی بغلم باشی.

داشتم از حرص و عصبانیت منفجر میشدم و هی گُر میگرفتم.
قبلنا انقدر بیچشم و رو و گستاخ نبود که دورم هیزبازی کنه. نمیدونم جدیداً چه
گیری داده به من و افکار کثیفش!
کیفم رو برداشتم و بیتوجه به حرفهاش خواستم از ماشین پیاده بشم اما مچ دستم که
کیف رو گرفته بود توی دست چپش اسیر شد.

من نمیتونم ماشینُ ببرم داخل سرم گیج میره، یه مسکن خیلی قوی هم خوردم بدترگیج شدم ،اول ماشینُ ببر داخل بعد برو.

با حرص زل زم به تیلههای فریبکار و خمارش.
اثرات گیجیش که کاملً مشهود بود. ولی اینو هم میدونستم که همه کارهاش برگرفته
از نقشههای حیلهگرانهشه.
ولی خب طبیعیه، شل شدن بدنش و خوابِ عمیقش بخاطر خوردن اون قرص بود.
چارهای نداشتم.

⬆دوباره نشستم. ریموت زدم و ماشین رو بردم توی پارکینگ ساختمون.

حاال دیگه بهونهای برای موندن نداشتم. اومدم که پیاده بشم دیدم دوباره چشماش
سنگینِ خواب شدن. با کیفم زدم به شونهاش، چشم باز کرد و بیحواس گفت:
-جان ؟ چیه ؟

-پاشو برید خونتون. رسیدم.

-پس تو کجا میخوای بری؟

پوفی کشیدم و پیاده شدم. در رو از سمت خودش باز کرد و گفت:
-مگه تو پرستار نیستی ؟ حالم بدهها میخوای بذاری کجا بری ؟

انگار زیادی روی من حساب باز کرده بود. حتی بیشتر از نقش پرستار بودنم.
بدون هیچ حرفی و حتی نگاهی به سمت ساختمون، راهم رو گرفتم تا برم.

با رگی از شوخی و خنده گفت:
-پرستار بیا کمکم کجا میری ؟ پرستارِ خوش رکاب با تواما!!

🔝آرومتر گفت:
خوش رکابم بهش میادا، اسمشو بذارم خوش رکاب اوکی میشه !خوش رکاب با توام‌بیا کمکت بابا نمیتونم راه برم سرم گیج میره ! آهای خانم عشوهگر.

برگشتم به سمتش. پاهاش رو از ماشین بیرون گذاشته و هنوز توی ماشین نشسته بود.
شیطون خندید و گفت:
خودتم میدونی عشوهگری واسه همین ایستادی ! دوست داری صدات بزنم عشوهگر ؟هوم ؟

دستش رو بی حال طرفم دراز کرد. کاملاً میفهمیدم تمام عضالت تنش براثر زد و
خورد امروز و خوردن اون قرص و حتی خونریزی که از زخماش شده بیحال و سسته.

-بیا دستمو بگیر کمک کن برم تو خونه ،باید یه دوش اساسی بگیرم، سرحال شم.

****

⬆از حموم بیرون اومد. حولهی کوچیکی روی موهاش گذاشته بود و داشت آب موهاش رو
میگرفت.
سر حالتر بنظر میاومد و نسبت به دقایق قبل چهرهاش باز تر شده بود.
زمانی که برگشتم و کمکش کردم وارد آسانسور بشه تا به خونهاش بره ، فقط نگاهم
کرد، نگاهم کرد و بعد با لبخندی گفت:
تو ذات مهربونی داری، بر عکس حالت جبهه گیرانهای که همیشه به خودت‌میگیری.

جوابی ندادم. همین جمله کافی بود تا قلبم زیرو رو بشه و منقلب شده از احساساتم
سرم رو پایین بندازم.
انگار با همین جمله جادو جمبلی خونده تا منو نگه داره کنارش و کمک حالش باشم.

-وسایل و آوردم. بشینین تا زخماتونو ببینم.

حوله رو از حرکت روی موهاش نگه داشت و با تردید گفت:
-میخوای بخیه بزنی ؟

⬆اینجا که وسایل بخیه نیست. اول زخماتونو ببینم اگه نیاز به بخیه باشه میریم‌بیمارستان.

من حوصله این کارهارو ندارم. نمیخواد. اونارو جمع کن بیا یه چایی بده چایی ردیف‌کردی ؟.

انگار تاثیر قرص و سستی بدنش رفته بود که دوباره داشت به سمت ظاهرِ سختِ
همیشگیش میرفت.

-ببخشید که برای خدمت کردن و نوکری نیومدم خونتون!

حوله رو روی مبل انداخت و تک خنده ای زد.
-ببخشید منم حواسم نبود تو مهمانمی و باید یه جور خاص ازت پذیرایی کنم.

شاید طعنه‌آمیز گفت ولی برای من طعنهاش اهمیتی نداشت. چشمم رو به گلدونهای
زیبایی دوختم که زیر اپن رو کامل پوشیده بودن و همینطور جلوی پنجرهی پذیرایی
رو.
همونجایی که قبال در تصرف گلهای زیبای خودم بود.
دکوراسیون خونهاش خیلی شیکتر و با وسایل مدرنتر از وسایل من بود.

⬆یه دست مبلمان نه نفرهی چرمی مشکی.
فرشهای شیک و گرون قیمتی که فضای خونه رو پر کرده بودن.
تلویزیون بزرگ و دستگاهای صوتی و قطورِ کنارش.
میز ناهار خوری بزرگی هم وسط پذیرایی پهن بود.

بوفه و تندیسهای بزرگ و زینتی و همینطور تابلو فرشها و تابلوهایی از عکسهای
خودش که مغرورانه توی عکس ها ژست گرفته بود.
بعضی با تیپِ رسمی و کالسیک و بعضی هم با همین تیپ زشتِ و مسخرهی توی
تنش.
بیشعور حتی اتاق خوابی که متعلق به من بوده رو برای خودش برداشته.
وقتی کمکش کردم بره توی اتاق خواب تا سرو سامونی به خودش بده، دلم از دیدن
اتاق سابقم گرفت.
چه شبهایی که توی این اتاق با دیوارها و تختِ قشنگم دردو دل میکردم و بالشم
همدم اشکهام بود.
دکوراسیون اتاقش سفید و مشکی بود.
من نمیدونم چرا پسرها عالقهی شدیدی به این دو رنگ ترکیبی دارن و اغلب اتاقشون
رو از این رنگ نما میدن.
تختخوابش درست جایی بود که من قبال تختخوابم رو میذاشتم .گوشهی اتاق و زیر
پنجرهای که حاال با پردهی نازکی از حریرِ سفید پوشیده شده بود.

🡅-بیا بشین تا ازت پذیرایی کنم.

با صداش از فکر بیرون اومدم و گفتم:
ممنون. اگه نمیخواین زخماتونو چک کنم پس من میرم. موندم که الاقل برای جبران‌کمکتون ،یه کاری کرده باشم.

نمیخواد. جمع کن اونارو بیا بشین. این زخما پشیزی واسم اهمیت ندارن. بیا تا دو تاچایی بگیرم با هم بخوریم.

مرسی زحمت نمیدم. من باید برم خونه‌تو که تا حاال موندی ،چند. دقیقه هم روش. "به مبل اشاره کرد" بشین لطفا کارت‌دارم.

لحنش انقدری آمرانه و محترم بود که یک آن تعجبم گرفت ،از اینکه یزدان هم میتونه
به دور از هر دشمنی و ذاتِ بدخلقش محترم و جذاب حرف بزنه!
شبیه یه جور آتش بس بود. حداقل برای من این تعبیر رو داشت.
نا خواسته برای حرفش اهمیت قائل شدم و روی یکی از مبلها نشستم.

⬆به طرف آشپزخونه رفت و گفت:
میخوام یه چایی خوشرنگ بهت بدم تا جبرانِ کمکت باشه پرستارِ عشوهگر، اینجوری‌با هم یر به یر میشیم.

پرستارِ عشوهگر و کوفت ! چرا اصال منو عشوهگر خطاب میکنه خوبه عشوه هم بلد
نیستم تا مستحق این لقب باشم!
حتما در خیال خودش، فکر میکنه من براش چایی درست کردم.
تا رفت و اجاق و سماور خالی از قوری رو دید به سمتم برگشت و با شکوه گفت:
-چایی درست نکردی ؟

-نه خیر. انتظار نداشتین که بشینم اینجا براتون کله پاچه هم بار بذارم!

-حاال میذاشتی هم ما بدمون نمیاومد. کافی، قهوه یا هات چاکلت ؟ کدومش ؟

شونهام رو باال دادم.
-فرقی نداره برام.

-پس من کافی درست میکنم .تو اوکی باهاش؟

⬆-اوهوم. خوبه آره.

دو دشمن بودیم ببین به کجا رسیدیم که یه امروز آتش بس اعالم کردیم تا کنار هم و
برای هر موضوعی با آرامش حرف بزنیم.البته زیاد مشخص نیست، شاید آتش بسمون
تا چند دقیقهی دیگه مثل بمبی به انفجار تبدیل بشه.
در حال درست کردن کافی بود.
لیوانهارو روی کانتر اپن گذاشته و در حین هم زدنشون پرسید:
-نتونستی خونهی خوب پیدا کنی ؟

دلم میخواست هر چه ناسزا بلدم بهش بگم. اما آتش بس بود.آتش بس.

-هنوز نه.

-خونهی رزیتایین درسته ؟

یکه خورده نگاهش کردم. لحظهای چشماش رو طرفم کشید و لبخند محوی زد.
تو هنوزم تو خونمون رفت وشد میکنی ،من باید بفهمم کجا میری،کجا میای، با کیادر ارتباطی، یا محل سکونتت کجاست ! قبال که بهت گفتم ، ما یه باند خطرناکیم،
همیشه باید دوروبرمون رو بپاییم تا موقعیتمون تو خطر نیفته.

🡅-آره گفتین ولی من یادم نبود. چرا ازم شکایت نکردین که طالهارو دزدیدم ؟

یه بار که گفتم عادت ندارم کارامو با شکایت جلو ببرم. تا حد امکان از روشهای خودمکمک میگیرم.

-پس چرا تو این مدت از روشهاتون کمک نگرفتین ؟

-چون فهمیدم دزدیدن طالها کار تو نبود!

-فهمیدین ؟

انقدر با تعجب و شگفتی گفتم که دستش از حرکت ایستاد و نگاهم کرد و گفت:
-یه جوری میگی انگار کارِ خودت بوده و تعجب کردی که گفتم تو نبودی!

پوزخندی بیهوا نشست روی لبم.
تعجب هم داره، نه به رفتارِ اون شبتون که یه جوری با اطمینان حرف

میزدین که من‌طالهارو دزدیدم،حتی خودمم باورم شده بود دزدم، نه به حاال ! شما همیشه انقدر
راحت به دیگران تهمت میزنین، اونارو دزد میکنین، بدکاره میدونین و از همه شاکی

⬆هستین، بعد که میفهمین خیلی عادی حرف میزنین طوری که حاضر نیستین برای
کارِ زشتتون حتی عذرخواهی کنین ؟

تک خندهی شیطونی زد.
شنیدم منتظر شنیدن عذرخواهیمی. گذاشتم تو کف بمونی تا با پای خودت برگردی‌خونمون.

با تمسخر گفتم:
-منم که برگشتم!

لیوانهارو توی سینی گذاشت و برگشت به پذیرایی.
-دیر یا زود برمیگردی. خیلی طول نمیکشه خانم مقدم.

خانم مقدم رو کشیدهتر گفت و حرصم رو درآورد.
سینی رو مقابلم گرفت. لیوانی برداشتم و با نگاه به چشمای شرورش گفتم:
-من به مادرتون گفتم تا زمانی که ازم عذرخواهی نشه برنمیگردم اونجا.

باز هم تک خندهای زد. سینی رو روی میز گذاشت و با فاصلهی کمی از من روی مبل

تک نفره نشست.پاروی پا انداخت و خیرهام شد.لیوان هم میون دستش گرفته بود.

⬆زیر نگاههاش شبیه بستنی که زیرِ حرارتِ داغ آفتاب تیرماه مونده، داشتم آب میرفتم.
لب باز نمیکرد الاقل چیزی بگه و من از شرمِ نگاههای داغش نفهمیدم چطوری لیوان
کافی رو جرعه جرعه و داغ تا ته نوشیدم.

-چند ساله بودی که ازدواج کردی ؟

جرعهی آخر کافی توی گلوم پرید و افتادم به سرفه.
بلند شد و اومد چند تا مشت آروم توی کمرم زد.
دستم رو باال گرفتم. دلمنمیخواست بیش از حد بهم نزدیک بشه.

-آب بیارم ؟

-نه مرسی.

به جای نشستن سر جای خودش اینبار قصد کرد روی مبل دو نفره و کنارم بشینه.
قلبم عالئمی از ترس نشون داد و تند تر از حد معمول کوبید.
خیلی راحت و به قولِ مامان گل و گشاد و پهن نشست کنارم"یعنی بیشترین جارو
برای خودش تصاحب کرد."
فاصلهی خیلی کمی با تنِ من داشت. خودم رو مچاله کرده بودم انتهای

مبل.

⬆-دوست نداری جواب سوالمو بدی؟

چقدر تن صداش آروم شده. نکنه به جای کافی برای خودش کوفتِ دیگه ای آورده.
آب گلوم رو پایین دادم و محکم گفتم:
دلم نمیخواد در مورد گذشته هام و زندگیم کسی چیزی بپرسه.هر کسی یه دفترخاطرات شخصی داره که فقط مختص به خودشه.

-بله درست میگی.من نباید این سوال رو میپرسیدم.

-حال مادرتون بهتر شد؟

میخواستم بحث رو جای دیگهای بکشم. نگاهش هم که حسابی دستپاچهام میکرد و
مرتب با انگشتهای دستم بازی میکردم.

-چرا خودت نمیای دیدنش؟

به تیلههای مکارش نگاه کردم.
-بهتون که گفتم.

⬆مکث ایجاد شده بین کلمات بخاطر نگاه خیرهاش بود. کلمات که هیچ ،داشتم خودم رو
هم گم میکردم.

-کلمات و سنگین نکن واسه خودت. راحت حرف بزن.

حتما منظورش از جمع بستن حروف بود.
من با تو راحتی ندارم که بخوام راحت هم حرف بزنم آقا یزدان؟ فقط لطف کن نگاهت
رو کمی پایین بنداز که این گرمای لعنتی کمتر توی تنم شورش کنه!

بدون اینکه از محتوای لیوانش چیزی نوشیده باشه لیوان رو روی میز گذاشت و پاش رو
روی پاش انداخت.طوری که زانوی راستش به رون من چسبید و من هیچ راهی برای
عقب کشیدن نداشتم.

نگاهش با تب خاصی به من بود و ثانیهها گذشتن که سکوت خسته کننده رو شکست.
-آوا ؟

باز هم تعجب کردم. باز هم قلبم بیمحابا صدا داد. باز هم لحن دوستانهاش چیزی بود
که فهمیدم دنیایی سوال در بر داره.

⬆با استرس نگاهش میکردم و منتظر بودم بفهمم، برای این آوا گفتن و نرمش کالمش
چی توی تیلهها و سرش میگذره.

-تو برای کی کار میکنی ؟

سوالش گرمای شکل گرفتهی توی تنم رو تبدیل به تگرگ و یخ کرد.
حاال سرمایی توی تنم راه گرفته بود که داشتم از درون میلرزیدم.

-منظورتونو نمیفهمم ! خب ،خب دارم برای بیمارستان کار میکنم دیگه.

جوابم چیزی نبود که اون دنبالشه.
خندهی عصبی کرد و به حالت نوازشی دستی به پیشونیش کشید.

-به جز بیمارستان منظورمه.

-خب معلومه، برای مادرتون هم کار میکردم.

پاش رو پایین انداخت. فضایی که بین رونم و زانوش بود آزاد شد
.آرنجاش رو روی
زانوهاش گذاشت و پوفی کشید.

⬆سرش رو بین دستهاش گرفت و نگاهش رو به سمتم کج کرد.
قلبم هری ریخت. قیافهاش وقتی سخت و خشن میشه ازش میترسم.
چند ثانیه ریزبینانه و دقیق خیرهام شد تا خودم سرم رو پایین
انداختم.
نگاهش مضطربم میکرد.
بی اختیار مانتوی بازم رو کمی جمع کردم. یه جورایی حس ناامنی
داشتم.
هنوز تنم از انقباض خارج نشده بود که کامل به طرفم پیچید و صورتش

نزدیک به
صورتم قرار گرفت.

-میدونم کار میکردی و بازم میای پیشش کار میکنی. فقط جواب سوالمو درست بده!

-کدوم سوالتون ؟

کم نیار آوا. محکم باش. محکم.

دوباره نفس عصبیش رو بیرون داد و پوف شد توی صورتم.
گرمای نفسش مثل گرمای مواد مذابِ فوران زدهی یک آتشفشان بود.

واسه اونی که کار میکنی چقدر بهت وعده داده ؟ قول چی داده بهت ؟ هر چی هست‌من چند برابرشو بهت میدم. اصال این خونه، ماشین، هر چی بخوای فقط بگو کیه که

⬆داره پشت سرمون دسیسه میچینه و تورو مجبور کرده تن به این بازی بدی ! تو
بیدلیل اونجا نیومدی. یه چیزی هست که دنبالشی. شاید زمین زدن کارخونه باشه یا
شایدم...

بیشتر از اینکه از حرفهاش ترسیده باشم از نوع حرف زدن و اولتیماتومش ترسیدم.
اینکه داشت بهم میگفت:

"میدونه کسی پشت این ماجراست و من به خواست اون پامو توی خونهاشون گذاشتم.
اینکه دستم براش رو شده بود و میترسیدم نقشهامم براش رو بشه"

لرزش و سرمای درونم داشت به سمت ظاهرم پیشروی میکرد. قبل از اینکه گواهی از
حاالتم نشونش بدم بلند شدم و کیفم رو هم چنگ زدم.
من نمیدونم چرا هر دفعه یه چیزی میشه پای منو پیش میکشین. تا چند روز پیش‌طالها بود حاال یه موضوع جدید ! قبال هم گفتم البد فردا هم میخواین بگین من با اونی
که باباتونو فریب داده و اموالشو باال کشیده دستم تو یه کاسهست ! نمیفهمم آقای
مهرانفر، نمیفهمم چه اصراری دارین به من تلقین کنین یه زن همه کارهی ناتواَم که
برای فریب دادن شما و خانوادهتون پامو به خونتون گذاشتم ؟ من که از اونجا رفتم، اگه
ریگی به کفشم بود، اگه به خواست کسی اومده بودم، اگه براتون نقشهای داشتم یا هر
دلیلی ،میبینین که با پای خودم رفتم و گورمو از اونجا گم کردم. پس دیگه چی از
جونم میخواین ؟ یه مدت برای مادرتون کار کردم، زن کامال مهربون و متشخصی بودن
، اما با اوضاع رفتاریِ شما دیگه نمیتونم محیط اونجارو تاب بیارم.

⬆دستهاش رو باال گرفت و گفت:
-باشه ،باشه، فکر کنم من یه خورده تند رفتم. بشین لطفا.

به ساعت مچیم نگاه کردم و به تندی گفتم:
-بیشتر از این وقت ندارم بشینم حرفاتونو تحمل کنم. نمیتونم اینجا باشم. باید برم.

بلند شد و بازوم رو گرفت. انگار با این کارهاش قصد داشت قلبِ منو به همهمه بندازه.

-صبر کن. اصال بیخیالِ این موضوع باشه ؟ بیا در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنیم.

با تردید نگاهش کردم. بخدا که اون یه ساحرِ قهاره ! خسرو راست میگفت که کسی
نمیتونه یزدان رو بازی بده. امروز بیشتر از هر زمانی ازش ترسیدم و فهمیدم دارم با دُم
شیر بازی میکنم.

اصال من معذرت میخوام خوبه ؟ هم برای االن هم برای موضوع طالها ، مگه منتظرشنیدنش نبودی تا راضی بشی دوباره برگردی خونهی مامانم .دارم میگم دیگه.

حرصی نگاهش کردم و بازوم رو عقب کشیدم تا دستش رو برداره.

اخم ریزی کرد و گفت:
-بشین دیگه. من که عذر خواهی کردم.

وقتی دید حرفی نمیزنم و فقط خیرهی نگاهشم ،آرومتر و رام کننده گفت:
آوا بشین ...یه موضوع دیگه هم هست که میخوام باهات در میون بذارم. در اصل‌میشه گفت یه پیشنهاده که مربوط به خودمونه.

****

طلعت خانم داشت پشت گوشی بلند بلند و با فحش و ناسزا حرف میزد .این روزها
تحمل هیچ حرفی از طلعت خانم رو نداشتم حتی پشیمون بودم از اینکه برگشتم به این
خونه.
هر روز صدای بلندش توی خونه اکو میشد و منو پسرهاش سرسام میگرفتیم از بد و
بیراههایی که نصیب پیرمرد خرفتش نه ببخشید "پیرمرد خوشتیپش" میکرد.

بیکار و عصبی جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانالهارو بالا پایین میکردم. صدای
طلعت خانم از یه طرف، صدای یزدان هم از طرف دیگهای گوشهام رو پر کرده بودن.

⬆انگار توی راهروی طبقهی بالا داشت راه میرفت و با صدای بلندی سر کسی داد میزد
که کم و بیش صداش به گوشم میرسید.

صدای طلعت خانم قطع شد. از اتاقش بیرون اومد و گفت:
وای آوا، یه لیوان آب به من بده ،یه قرص مسکنم بده، این پدرسگ عین سمباده‌میمونه، مغزمو بُرد.

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که یزدان هم بدو بدو از پلهها پایین اومد. همون
تیپ عجق وجقش رو پوشیده بود. بعد از ظهر که از کارخونه برگشت، رفته بود توی
اتاقش تا االن.

توی این دوماهی که برگشته بودم به خونهاشون ارتباطمون با هم یه جورایی به دمای
منفی صفر درجه رسیده بود.
یزدان حتی خشنتر از زمان دشمنیمون رفتار میکرد.
سختتر هم کنترلم میکرد. اما کامال مرموزانه و بیصدا.
خیلی با هم حرف نمیزدیم و بیشتر حرفهامون در مورد وضعیت مامانش بودن که با
وجود اعصاب پریشونش اما بهتر از قبل بود.
میدونستم رفتار سردِ یزدان بخاطر اون روزی هست که پیشنهاد بیشرمانهی دوستیش
رو رد کردم و با نگاهی توام از نفرت و غیظ از خونهاش بیرون اومدم.

⬆اون روزی که نوازش دستش رو هنوز روی دستهام و گونهم حس میکنم و لحنی که
داشت با مهارت روی گوش زنانهام جوالن میداد تا منو به سمت خودش بکشه.

لحظهای که در غفلت و خاموشیم ،بوسهای بیهوا به گونهم زد، گُر گرفته و مبهوت
توی خودم لرزیدم.
لحنش التهاب زیادی داشت.

-با من باش آوا این به نفع خودته.

جون کَندم تا به زبون آوردم:
چرا باید به نفعم باشه ؟ تو قراره چه نفعی واسه من داشته باشی جز اینکه قراره ازم‌سواستفاده کنی ؟

نگاهم کرد و انتهای ابروش رو خاروند و گفت:
سواستفاده نیست که، یه رابطهی دونفرهست که هر کدوممون قواعد خودمونو داریم وبهشون عمل میکنیم.

چرا انقدر بهم نگاه میکنه!
با نگاهش دستپاچه بودم و سردرگم.

⬆آوا من ازت خوشم اومده. وقتی هم از چیزی خوشم بیاد هیچوقت ازش دست‌نمیکشم تا هر طور شده بدستش بیارم.

داشت منو میترسوند.
اون از من خوشش نمیاد.
اصالً چطور شده یهویی این حرفهارو میزنه ؟
اون فقط میخواد منو توی مشتش بگیره تا بفهمه نقاب روی صورتم برای

چیه ؟
چشمای سوسو گرم توی صورتش ثابت شدن و محکم و خشمگین گفتم:
من نمیخوام آقای مهرانفر. نمیخوام. آدم تو دنیا از خیلی چیزها خوشش میاد نمیشه‌که همه رو داشته باشه.

-خب بستگی داره چی باشه.

عطر نفسهاش و تنش مثل نگاهش سِحر کننده بودن.
انقدر نزدیکم شده بود که صورتش با صورتم فاصلهای نداشت.
هر چقدر من اخم میکردم و با خشم بهش نگاه میکردم اون با لبخند و هیزی جلوتر
میاومد. خودم رو به انتهای مبل چسبوندم. ولی اون لعنتی نزدیکه نزدیکم شد و
دستش روی رونم نشست.

-تو که یه زن آزادی محدودیت نداری، پس برای چی منو پس میزنی ؟

-این دلیل نمیشه، چون یه زنِ آزادم، هرزه بازی کنم!

نفسهاش بدون هیچ مانعی به صورتم برخورد میکردن.
لبخندی زد:
-این هرزه بازی نیست عزیزم، یه رابطهی کامله بین منو تو.

-من هیچوقت این رابطه رو قبول نمیکنم.

-خب چرا ؟

مصمم توی چشماش نگاه کردم و از داغِ دلم گفتم:
-چون تورو در حدی نمیبینم که حتی برای مدت کوتاهی بخوام تحملت کنم.

تک ابرویی با تعجب باال داد و سرش عقب رفت. نفسم راحتتر باال اومد. کیفم رو چنگ
زدم. دیگه وقتِ رفتن بود .با شوکی که بهش دادم جایز نیست که بیشتر از این بمونم.
توی بهت خودش مونده بود و من نادیدهاش گرفتم و رفتم.

⬆از اون روز تا االن خشن و بداخالق و خطرناک شده بود.
جرات نداشتم حتی بهش نزدیک بشم. حس میکردم مثل یه چالهی برف پوشیدهست
که به محض نزدیک شدن زیر پام رو خالی میکنه.
هر چقدر از یزدان فاصله میگرفتم در عوض با سیاست خاصی به یوسف نزدیکتر
میشدم.
کار با یوسف بهتر به نتیجه میرسید تا با یزدانی که به راحتی مو رو از ماست بیرون
میکشید.
چند شب پیش تولد یوسف بود. به اصرار طلعت خانم برای سوپرایز کردنش توی
خونهاشون براش کیک پختم. اونم چه کیکی.
مثل بچهها با ذوق و عالقه از مزهی خوشمزهش تعریف میکرد.
هر چند من هنوز کماکان باهاش قهر بودم و به محض اینکه چشمش به

کیک افتاد و
تعجب نقشِ صورتش شد بهش گفتم به خواست مامانتون این کارو کردم و اون هم
خندید و گفت:
تو نمیگفتی هم خودم میفهمیدم. آخه خانم دکترو چه به این زحمتها .اونم واسه‌یوسف ! نوچ نوچ نوچ نعوذب اهلل.

شب بیشتر کنارشون موندم و جمع چهارنفرهمون برای اولین بار کامل و بدون هیچ
بحث و دلخوری دور هم گرم بود.

⬆من، یزدان، طلعت خانم و یوسف.
شمعهای روی کیک رو که فوت کرد با خنده گفت:
-حس میکنم تازه متولد شدم. بیاین مشتولوقم بدین بهم!

طلعت خانم با شوخی گفت:
-مشتولوق رو به من میدن که کلی درد و بدبختی کشیدم به پات ،تا به دنیات بیارم.

-با اسم من میخوای کاسب کار شی طلعت خانم ؟ زرنگیا!

طلعت خانم به شیطنتهای یوسف سرخوشانه میخندید.
تو که انقدر کوچیکی نمیفهمی چی به چیه. شیرتو بهت میدم پوالتو هم میزنم به‌جیب.

یوسف با شیطنت و شروری خندید و گفت:

کو شیرت حاال ؟ شیر نداری که بهم بدی. با حیلهی شیر و اینا میخوای کادوهای منوصاحب شی ؟ انقدر دایه دور و برم ریختهست که هر روز التماسم میکنن برم شیر
یکیشونو بخورم. میرم سراغ همونا. عجب شیری هم دارن بیشرفا.

⬆تا اینو گفت چای پرید توی گلوم و به سرفه افتادم. خندهی طلعت خانم هم جمع شد.
با نفرت از پشت میز بلند شدم.

یوسف از حرکت من غش غش خندید و طلعت خانم گفت:
خیلی بیحیا شدی یوسف ! چقدر میری دنبال این کثافت کاریا. محض رضای خدایکم آدم شو فردا یکی دلش بگیره زنت بشه.

میون خنده با شروری بیشتری گفت:
خیلی هم دلشون بخواد مادرِ من. اونا که التماس میکنن برم خواستگاریشون، من قابلدار نمیبینمشون.

اونی که التماست میکنه اصال آدم نیست. دختری که غرور و شخصیت داشته باشهنمیاد التماس تورو بکنه بری بگیریش ! یکی مثل آوا جون با، این همه متانت و سنگینی
عمرا قبول میکنه زن تو بشه که هیچوقت از کارات خسته نمیشی ؟ تو هم عین باباتی،
همش دورِ هوسبازیتو گرفتی فکر کردی برات زندگی میشن.

خب زندگی هم یعنی همین دیگه. مگه نه خانم دکتر ؟ یا تو هم میخوای مثل مامانفتوا بدی ؟

⬆من داشتم دور دهنم رو با دستمال پاک میکردم. لیوان آبی پر کردم که بخورم اما با
سوالش گیج سرم رو تکون دادم:
-بله ؟ ببخشید نشنیدم چی گفتین.

اره جون خودم ! نشنیدم ! شنیدما ولی دارم از خجالت ذوب میشم نمیدونم چی بگم، با
مثالهای عجیبِ طلعت خانم..

بلند شد و تکیه زد به کانتر و دست به سینه شد. انگار توی دستش میکروسکوپ گرفته
و با نگاهش داشت نقطه به نقطهی تنم رو با مکث و دقت حالجی میکرد.

-مامان راست میگه که زنایی مثل تو رضایت نمیدن با مردی که مثل منه ازدواج کنن؟

بیا بشین کله پوک چی داری واسه خودت زر میزنی ؟ مامان فردا قراره با خانم مقدم‌بری برای دوره جدید آزمایشات؟ درسته خانم مقدم؟

خواست بطور عمدی حواس یوسف رو از این سوال و جواب پرت کنه ولی یوسف سمج
تر از این حرفها بود.
نگاهم به یزدان رفت. اخم بزرگی توی صورتش داشت.
-بله درسته. فردا ساعت ۹میام دنبالشون.

⬆بگو دیگه خانم دکتر. تو راضی نمیشی با مردی به شرایط من ازدواج کنی ؟ راستشوبگو ها. با این تیپ و قیافه و ماشین مدل بالا و پولداری، اگه مردی مثل من بیاد
خواستگاریت ردش میکنی؟

خب این سوال چه ربطی به من داره ؟ نگاه یزدان روم سنگینی میکرد.
طلعت خانم داشت براش حرف میزد.از مریضیش و از فردایی میگفت که قرار بود
ببرمش بیمارستان تا دورهی جدید آزمایشاتش رو انجام بده.
اما نگاه و حواسِ یزدان به من بود. با تمام وجود حسش میکردم و همین که سرم رو
پیچیدم به طرفش اخمش بزرگتر از قبل شده بود.

اون شب هول هولکی یه چیزی به یوسف گفتم تا هم امیدوار باشه به آیندهاش و هم
اینکه یه جورایی چراغ سبزی نشون داده باشم.
ولی دلم برای گفتن این جمله چقدر به هم پیچ خورد.
حتی حالم از خودمم بهم میخورد.
اگه توی موقعیت دیگهای بود، تف مینداختم توی صورتش و میگفتم:
من بمیرم هم میذارم مردی مثل تو یا داداشت بیاین طرفم ! شما دیگه چه مدلیهستین ! دو تا هوسباز که سیرمونی ندارین واسه غریزهی کثیفتون و همه چیزو توی
این هررهبازیا میبینین.

⬆اما به جاش گفتم:

خب بستگی داره به بعد از ازدواج و وعدههایی که با طرف مقابلتون میذارین. اینکه تاچه اندازه بهشون پایبند میمونین. من به شخصه با شما مشکلی ندارم و این دیدگاه
منه. شما برای گذشتتون به هیچ کس جوابگو نیستین.

صدای پوزخند یزدان رو شنیدم.
برای جوابم بود.

-پس یعنی من دست رد به سینهی هیچ زنی نزنم تا زمان ازدواج؟

چقدر راحت از شاهکارهای بی قید و بندانهش حرف میزد.
طلعت خانم عصبی غر زد:
غلط کردی تو و اون زنایی که میان با تو دوست میشن. دست رد به سینهشون‌نمیزنم! یه جوری حرف میزنی انگار امپراطورای قدیم مصری که همه چیشون خالصه
میشد تو شهوت و قدرت. خر، خرو نمیشناخت، از بس همه تو هم قاطی بودن.

یوسف با خنده از جلوی من رد شد. گونهی مامانش رو بوسید و گفت:

⬆کلِ دنیا واسه این چیزاست طلعت خانم. به این نعمت قسم، واسه یه کف دست‌گوشت همه هستیشونو میدن.

-زهرمار یوسف. خیلی بیشعور شدیا. جلوی زبونتو بگیر.

طلعت خانم با تشر اینو گفت و یوسف هم قهقهه زنان از آشپزخونه

بیرون رفت. اما
قبلش به سمتم برگشت و گفت:
دمت گرم خانم دکتر. کیکت عالی بود. خیلی بهم چسبید.اینو میذارم به حساب‌آشتیکنون هر دومون.

چشمکی زد و رفت. صدای عقب کشیدن صندلی اومد و سُریده شد روی سرامیکها.
نگاهش کردم و تا نگاهم رو دید با اخمهای دردهمش پوزخندی زد و گفت:
مرسی بابت کیکتون اما اصال به من نچسبید. انگار یه چیزیش کم بود .یا شایدم خیلی‌زیاد که دلم رو زد.

-یزدان چرا انقدر عجله داری مادر؟ چیزی شده؟

با صدای طلعت خانم از فکر روزهای گذشته بیرون اومدم و به یزدان چشم دوختم که
ظاهرش خبر از پریشون بودنش میداد.

⬆نه چیزی نیست مامان. میخوام یه سر برم بیرون، ممکنه دیر برگردم .بابا بود بهت‌زنگ زد ؟

رو کرد به من و آروم لب زد:
-برو وسایلتو بردار بیا بریم. باید بریم جایی.

طلعت خانم که حواسش به ما نبود روی مبل نشست و گفت:
آره عاصیم کرده از بس زنگ میزنه. هر چی بیشتر من ازش بدم میاد اون

بدتر خودشومیچسبونه بهم.

یزدان که دید هنوز نرفتم،چشمهاش رو درشت کرده و با سر اشارهای به اتاق کرد.
-برو دیگه زود باش. کیفتو بردار سریع بیا بریم.

دستهام رو تکون دادم و مثل خودش آروم گفتم:
-کجا میخوایم بریم؟

-نوچ. من تو ماشین منتظرتم.

⬆به سمت در رفت و گفت:
-مامان چیزی الزم نداری از بیرون بگیرم ؟

نه قربونت برم. مراقب خودت باش. این یوسفِ بیپدرم معلوم نیست کجاست. ازدیشب تا حاال برنگشته خونه. چقدر گرمِ یلری تلریاشه. سیر نمیشه از این کارهاش ! آوا
برام قرص نیاوردیا سرم داره میترکه.

سرش رو میون دو دستش گرفت و نفس بلندی کشید.
چشمم به یزدان بود. با چشمک ریز و خشنی اشاره زد که سریع دنبالش برم.
رفتم برای طلعت خانم یه لیوان آب و قرص آوردم. یزدان بیرون رفته بود .اصال چیکارم
داره ؟ نمیدونم بعد از این دو ماه و رفتار خصمانهاش ،باز چه آشی برام پخته که انقدر

عصبیه!

از طلعت خانم خداحافظی کردم. معموال این ساعت دیگه باید برمیگشتم خونه که
مصادف شده بود با کاری که یزدان باهام داشت.
دوباره پیرمردش زنگ زده بود و داشت طبق معمول باهاش جرو بحث میکرد.
جواب خداحافظی منو هم با دستش روی هوا داد.
از در هال که بیرون زدم یزدان رو دیدم. تکیه زده بود به ماشین لندکروز مشکیش و در
حال سیگار کشیدن به رو به رو نگاه میکرد.

⬆در رو که بستم با صداش به سمتم پیچید و گفت:
-چقدر ناز و ادا داری ! بجنب بابا، دیر شد.

-مگه چیکارم دارین که انقدر عجله میکنین ؟

-بیا بشین برات میگم.

-اول باید بفهمم کجا میخوایم بریم. من چرا باید همراهتون بیام ؟

-خانمِ مقدم ! بیا بشین بین راه برات توضیح میدم کدوم گوری میخوایم بریم.

اصال باهاش لج کنم و محلش نذارم نکبت رو.
ایستادم همونجا و فقط نگاهش کردم.

باز چشماش رو درشت کرد و عصبی گفت:
-خانم من عجله دارما. مطمئن باش اگه گزینهی بهتری داشتم سراغ تو نمیاومدم.

-نخیر. مطمئن باشین یه ریگی توی کفشتونه که اومدین سراغ من.

⬆-فعال ریگای توی کفشمو درآوردم بیا بشین.

با قدمهای محکم و حرصی رفتم نشستم توی ماشینش. خودش هم اومد نشست و در
رو محکم بست. سیگارش رو معلوم نیست کجا انداخته بود. شعورم نداره متاسفانه.

ماشین رو روشن کرد و ریموت در رو زد.
از در که خواستیم بریم بیرون، ترنم یهو با ماشینش جلومون ظاهر شد.
-این سرخر از کجا پیداش شد ؟

از توی ماشین هم اخماش رو میتونستم ببنم.
دستی تکون داد و گفت:
-یزدان کجا داری میری ؟

یزدان شیشهی نصفه و نیمهی سمت خودش رو کامل پایین آورد و گفت:
-بیرون کار دارم تِری، برو خونه تا بیام.

-من اومدم پیش تو. بهت زنگ زدم گفتی خونهای!

⬆-اما االن میبینی که دارم میرم بیرون خیلی هم عجله دارم. برو خونه تا بیام.

-خب اینو داری کجا میبری با خودت ؟

به من اشاره کرده بود و یه اخم گُنده ای هم بین ابروهاش داشت.
یزدان با عصبانیت لحظهای چشم بست و گفت:
میبرم سر راه برسونمش. ترنم من خیلی عجله دارما، میری خونه برو، نمیتونی هم‌منتظرم بمونی برو یه روز دیگه بیا.

نگاه خیرهاش رو از من نمیگرفت.
با ناچاری گفت:
میمونم منتظرت تا بیای. فقط زود بیای ها ! خودم کیک درست کردم آوردم با هم‌بخوریم.

یزدانسرش رو فقط تکون داد.
زیر لب با حرص گفت:
-میخوام نمونی. هر دقیقه با یه بهونه میای بساط پهن میکنی.

تک بوقی زد و با یه تیک آف ماشین رو از جا کند.

⬆کمرم به شدت به صندلی برخورد کرد.
هاج و واج نگاهش کردم. توی چه حالی داره رانندگی میکنه ؟ چی زده اصال ؟

بیطاقت و کمی هم ترس برده، گفتم:

-نمیخواین بگین چی شده ؟ داریم کجا میریم ؟

-خودت االن میفهمی.

-طوری شده ؟

-حتما طوری شده که انقدر عجله دارم.

خب چرا با کلمات بازی میکنین ؟ یا قسط بندی حرف میزنین ؟ بگین چیه که منم‌بدونم.

-زبون به دهن بگیری میرسیم االن خودت میفهمی. حوصله ندارم حرف بزنم.

اگه حوصله نداشتین جواب بدین چرا بی دلیل منو سوار ماشینتون کردین که حتی‌نمیدونم دارین کجا میبرین منو ؟

⬆بی حوصله نگاهم کرد و گفت:
-زورِ زوری هم سوارت نکردما ! اگه اعتماد نداشتی سوار نمیشدی!

حدس و گمان بدی نداشتم از رفتنم به جایی که نمیدونستم کجاست ولی دوست.
داشتم جواب کنجکاویهتم رو االن بفهمم.

نگاهم به انقباض طرفِ راست صورتش بود. دستهای پُرزدار و مردونهاش چه مغرورانه

دورِ رینگِ فرمون قفل بودن.
ضخامت پوستش و رگهای برجستهی روی دستهاش که حاصلِ ورزشهای مکرر و
سنگین بودن ،برای چشمای بازیگوشِ هر زنی عشوهنمایی میکردن و چشمای من هم
استثنا نبودن.

خیابون به خیابون گذشتیم. چهار به چهاره رد کردیم. توی ترافیک موندیم ولی به جز
نفسهای یزدان و فحشهایی که به رانندههای دیگه میداد چیزی نشنیدم.
بعد از کمی مکث آروم گفتم:
-نمیخواین بگین کجا داریم میریم ؟

-چقدر سوال میپرسی ! میشه انقدر حرف نزنی ؟

⬆دارید به من میگین خفه شم ؟ این حقمه بفهمم برای چی کنارتون نشستم و داریدمنو کجا میبرین ؟

-پوف.

برگشت توی صورتم غرید:
آره دارم میگم خفه شو. حوصله ندارم جواب بدم. اون از تری و اومدن بد موقعش‌اینم از تو که با سواالت داری اعصابمو بهم میریزی. بهت گفتم، برسیم، خودت میفهمی.

با شک بهش خیره شدم. سرِ من داد میزنه عوضیِ پشکل.

جلوی یه داروخونه میمونم برو وسایل بخیه و دارو ماروها رو بخر. هر چی الزمه بگیر وبیا.

پس پای جون یه آدم در میون بود.
با اینکه داشتم از حرص وعصبانیت میترکیدم اما نتونستم باز هم ساکت بمونم.

-کسی چیزیش شده ؟

⬆نگاهم کرد و پوزخندی زد.
-خیلی حرف میزنیا.

جلوی یه داروخانه نگه داشت.
-برو زود بگیر، بیا.

شیشهی آب معدنی کوچیکی رو از کنسول کنار دستش برداشت و کمی آب خورد.
شیشه رو که پایین آورد ،نگاهم کرد و گفت:
-چرا نمیری پس ؟ من عجله دارم بپر. زود باش.

باید اول زخمش رو ببینم من چه میدونم برای چه جور زخمی باید بگیرم .مگه من‌جراحم!

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:
این همه تو بیمارستان کار کردی بلد نیستی یه بخیه بزنی ؟ ادعاتم

میشه مثال !شیشه رفته توی پهلوش.

دستش رو نزدیک طحالش برد.

اینجاشه فکر کنم. مست بوده افتاده رو یه شیشهی شکسته، اینجاش پاره شده. بایدبخیه بزنی. بدو تا دیر نشده .اون منتظرمه.

-خب الاقل بگین کیه، مردِ یا زن ؟

مگه نخ بخیه مونث مذکر داره چه فرقی داره واسه کی باشه ! تو هم چه سواالیمسخرهای میپرسی.

رفتم وسایل رو با نهایت سرعت و عصبانیت خریدم و دوباره برگشتم توی ماشینش.
داشت با گوشیش حرف میزد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:
-خریدی همه رو ؟ چیزی از قلم نینداختی که؟

-نه.

توی گوشی گفت:
-آره. ما تا یه ربع دیگه اونجاییم. خیله خب. شما میتونین برید دیگه .خودم دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و روی کنسول گذاشت.
انقدر درگیر فکر بود که بین دو ابروهاش رو کمانهای تیزِ اخم تصرف گرفته بودن.

🔝-برای برادرتون اتفاقی افتاده ؟

با همون اخم نگاهی بهم کرد و اینبار بدون طفره رفتن سری تکون داد. نفسش رو داد بیرون و گفت:
خودش میگه دیشب توی پارتی مست بوده، گیج میزده افتاده روی شیشهی شکستهشیشه رفته توی پهلوش. اما رفیقاش نقضش کردن. ولی حقیقت و هم بهم نمیگن.
مطمئنم کسی بهش چاقو زده، اگه بفهمم کیه مثل گوسفندی پوستشو میکَنم.

خواستم به طعنه بهش گفتم:
حتما یکی از باند مافیای دیگه بهش چاقو زده ،همونایی که باهاتون دشمنی دارن‌ولی...

-دارو اینا هم براش گرفتی ؟

آنتی بیوتیک گرفتم و مسکن، باید سر وقت بخوره تا بخیههاش چرک نکنن. آقای‌مهرانفر چرا نبردینش بیمارستان ؟ یا شکایت نمیکنین تا پیگیر بشن اون طرف و پیدا
کنن ؟

🔝قبال هم بهت گفتم. من عادت ندارم به شکایت و این مزخرفات. طرفُ با ده کیلو موادمیگیرن، به جای آب خنک خوردن توی زندون ،بهش شراب و ویسکی میدن بخوره. با
گرفتن یه زیرمیزیِ کلون هم، سه روز بعد آزادش میکنن بره به کارش

ادامه بده انگار نه
انگار ! قانون یعنی خودت ! خودت باید حقتو پس بگیری ! البته من همیشه میگم
انقدری باش که اجازهی ندی حقتو از چنگ در بیارن تا در به درِ پس گرفتنش باشی!

نگاه معناداری بهم کرد و باز به روبهرو خیره شد.
سکوتم رو که دید بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
یوسفم مثل من سراغ بیمارستان و دوا دکتر نمیره. پوستش کلفته .االنم خبر نداره‌دارم میبرمت اونجا که زخمشو بخیه بزنی. دیشب خونهی دوستش بوده کسی به من
چیزی نگفت تا االن. حاضره به رفیقاش بگه چی شده اما به منی که برادرشم و
دلسوزشم حرفی نزنه.

پوف عصبی کشید و پشت چراغ قرمز بعدی ایستاد.
آرنجش رو به در تکیه زد و پنجهاش رو جلوی لبهاش گرفت. متفکرانه و عصبی ادامه
داد:
زنگ زدم ببرنش خونهی خودم. یه چند روزی اونجا میمونه تا حالش بهتر بشه.نمیخوام مامان توی این وضع ببینتش. تو هم باید هر روز بیای کارای الزم و براش
انجام بدی تا زودتر خوب بشه. "نگام کرد و گفت:" به مامان چیزی نمیگیا. باشه ؟

⬆حاال که اون داشت نگاهم میکرد. من نگاهم رو گرفتم و به بیرون زل

زدم.
من سر کارم. نمیتونم هر روز بیام برای دیدنشون. بهتره ببریتش بیمارستان. اونجارسیدگی بیشتری بهش میشه.

خیره شده بود. با تخسی گفت:
مگه تو بیمارستان واسه پول کار نمیکنی ؟ من چهار برابرشو بهت میدم دیگه چی‌میخوای ؟.

چقدر نگران برادرشه. من اگه جای یزدان بودم با اون برادر بیبندوبار، میگفتم هر چه
زودتر بمیر یه دنیا دختر از شرت خالص میشن.

نگاهش کردم.
اصال اگه موضوع اینی باشه که شما میگین چرا از بیمارستان میترسین ؟ نکنه‌برادرتون یه خطای خیلی بزرگ انجام داده و این قصه سرایی همش یه دروغه برای
سرپوش گذاشتن روی کارش تا کسی نفهمه چیکار کرده ؟

نگاهم کرد و به پوزخند و تندی گفت:

⬆تو با این دوزار مغز چطوری پرستار شدی ؟ خوبه بهت گفتم یوسف اهل دکتر رفتن واینا نیست. اگه بود که همون دیشب خودش میرفت حتی االنم نمیدونه دارم میبرمت.
اونجا که زخمشو بخیه کنی.

-از کجا معلوم حرفاتون حقیقت داشته باشه ؟

چراغ سبز شد. با عصبانیت ماشین رو به حرکت درآورد و با سرعت رد شد. طوری که
ماشینهای دیگه با بوق کشداری بهش هشدار دادن.

-صدای اعتراض رانندههارو درآوردین با این رانندگیتون ! شما...

-تو اگه ساکت بشی من بهتر میتونم رانندگی کنم.

***

یوسف انگار نه انگار تنش زخمی بود. دمر شده روی تخت افتاده و هی به کارهای من
ریشخند میزد.

⬆وقتی فهمیدم زخمش جای چاقوئه و تقریبا عمیق هست ،خدارو شکر کردم روی
بافتهای لگنش بوده و آسیبی به اندامهای شکمیش وارد نکرده. یزدان هم وقتی جای
زخمش رو پایینتر از شکمش دید خیالش راحت شد که چیز خطرناکی جونِ برادرش
رو تهدید نمیکنه..

یزدان که بیرون رفت ،یوسف ساعد دستم رو گرفت و به دور از چشم یزدان تهدیدم
کرد اگه یک کلمه به یزدان بگم، زخمش جای چاقوئه، حسابم با کرام

الکاتبینه.
ظاهراً فکر کرده، یزدان از بابت داستان دروغش و افتادنش روی شیشه خیالش راحت
شده. خبر نداشت یزدان مثل شرلوک هولمز رد چاقوکش رو هم پیدا کرده بود.
از ترس چشمای آتش بارش فقط سرم رو تند تند تکون دادم تا دستم رو آزاد کنم
واستخونش رو نشکنه.
آخر سر هم گفت:
فعال کارتو بکن اینجا نمیتونم چیزی بهت بگم. ولی بعداً کارت دارم. هر وقت دوتایی‌تنها شدیم.

چشمکش رعشهی بدی به تنم انداخت.
محل به دیوونگیهاش نذاشتم و بیحرف به کارم مشغول شدم.
لبخند شروری زد و گفت:
-میگم خانم دکتر میشه دستمو بذارم رو رونت اونجا رو فشار بدم تا دردم کمتر شه.

⬆میخوام کوتاه بیام، ولی انگار نمیشه. با عصبانیت دست از کار کشیدم و رفتم عقب.
یزدان همون لحظه وارد اتاق شد و یه شیشه نوشیدنی هم آورد تا به خورد یوسف بده
که کمتر احساس درد کنه.
-چیشده؟ چرا دست کشیدی ؟ تموم شد مگه؟

با حرص گفتم:

-نه خیر تموم نشد اما برادرتون...

یوسف پق زد زیر خنده و یهو آخی از درد سر داد.
جون به جون بشی خانم دکتر. ببین منو وادار میکنی به خندیدن دردش تیر شد توبدنم.

-خب نخند. نیشتو ببند بذار کارشو بکنه.

بابا نمیذاره بگیرمش که. میخوام رون پاشو بگیرم فشار بدم. خب دردم میاد. یه اهرمی‌چیزی میخوام که بهش چنگ بندازم تا دردم کمتر بشه.

⬆فک یزدان یهو منقبض شد و شیشه رو تق گذاشت روی پاتختی
.نفسی داد بیرون و رو
به من با حرص گفت:
-تو شروع کن به کارت. ببینم چی میگه این.

به طرف یوسف اومد. اتاق مهمان رو اختصاص داده بود به برادرش. اتاقی که قبال
مختص به پسرم بوده.

دوباره مشغول به کارم شدم که گفت:
از بس سر به هوایی ابن بالهارو سر خودت آوردی، یه چند دقیقه دندون رو جیگر بذارتا کارشو انجام بده.

-نوچ.نمیتونم. باید دستم به یه چیزی بند شه حتما.

-برات میگیرم از این بخور تا آروم بشی.

یوسف با شیطنت لبخندی زد و سرش رو به سمت یزدان کج کرد و گفت:
-رونای خانم دکتر که نزدیکمه. بهتر میتونم روشون مانور بدم. نرم و...

خواستم چیزی بگم که یزدان با عصبانیت غر زد:

⬆تو اگه دهنتو ببندی هم دردت کمتر میشه. میخوای از این اداها در بیاری میگم بره‌ها!

یوسف ریز خندید و گفت:
-خب بره بهتر. من همیشه حواسمو اینجوری پرت میکنم.

باید این پنس و قیچی رو فشار بدم توی زخمش تا دست از چرند گفتن برداره.
زخمشو شستشو داده بودم. زخم عمیقی بود و حاال به مرحلهی بخیه زدن رسیدم. یه
آمپول بیحسی توی زخمش زدم و بعد از اینکه از بی حسیش خیالم راحت شد. سوزن
رو توی پوستش فرو بردم.

صدای آخش بلند شد و رون پام رو توی مشتش گرفت و محکم فشار داد.
-عه عه آقای مهرانفر ؟

یه جوری شوک زدهم کرد که نمیدونستم خودم رو عقب بکشم یا دستش رو پس بزنم.
هر چند طوری محکم چنگم زده بود که راه فرار نداشته باشم.

-لعنتی. چقدر درد داره .مگه بیحسش نکردی اول ؟

⬆بی حس کردم ولی قرار نیست هیچ دردی رو متوجه نشین ! دستتونو لطفا بردارین تاکارمو انجام بدم.

با اخمهای تندش از درد گفت:
یزدان بهت گفتم بخیه نمیخواد چقدر سمجی تو. خدا وکیلی این با من دشمنه، رفتی‌اینو آوردی که بدتر پاره پورهم کنه!

یزدان بیحوصله جلو اومد و به من نگاهی کرد و گفت:
-میذاشتم همینطوری میموندی تا زخمت عفونت کنه آره ؟

مگه خودت واسه زخمات رفتی دکتر که من برم ؟ گذاشتی هوا خوردن خودشون‌خوب شدن منم میذاشتم هوا بخوره اوکی میشد.

حتماً همون زخمهایی رو میگفت که توی پاساژ هوتن روی بازوش افتاده بودن. ردشون
رو گهگاهی روی پوستش میبینم اما خداروشکر ناپدید شدن و ظاهر زخمی روی
پوستش ندارن. حق با یزدان بود. هر دو برادر کلهشقن و از دکتر رفتن فراری. اما زخم
یزدان در مقایسه با چاقو خوردن یوسف چندان بزرگ و عمیق نبود.

-بیا رون پای منو بگیر.ول کن بذار این کارشو بکنه.

⬆دست یوسف رو از روی رونم گرفت تا از پام فاصلهاش بده. یک آن نگاهم تو موج
نگاهش نشست.اخم داشت و خیلی هم کالفه بود و نگاهش یه جوری بود که درکش
نمیکردم.سریع نگاه گرفتم.

یوسف گفت:
-من رون خانم دکترو میخوام یزدان. دکتر با مریض محرمه. مگه نه خانم دکتر؟

قبل از اینکه بخیه دوم رو بزنم یزدان سریع لیوانی پر کرد تا به یوسف بده .چشمای
یوسف بسته بودن و دستش هنوز رون پام رو محکم گرفته بود. به من اشاره داد ادامه
بدم.

-یوسف اینو بخور یکم سرگرم شی.

الی چشمش رو باز کرد و با اون یکی دستش لیوان رو از دست یزدان گرفت.
-مرسی داداش.

یزدان با حرص پوفی کشید و دوباره دست یوسف رو گرفت.

-دستتو بردار. خانم دکترتو آزاد بذار. بتونه کارشو انجام بده.

⬆یوسف قلوپی خورد و با لبخند گفت:
-آزاده.کاریش ندارم که.

-منظورم اینه دستتو از رو پاش بردار که تمرکزشو بهم نریزی.

حتما سگرمههای تند و عصبانیتم رو دیده که داره به برادرش تلنگر میزنه.

مگه محرمم نیست االن ؟ محرمه دیگه که داره برام بخیه میزنه.دکترا خودیان‌داداش، منم واسه اینکه دردم نگیره چنگ انداختم بهش.

و بعد از حرفش رون پام رو توی مشتش فشاری داد.
با حرص زدم به دستش و گفتم:
-حدتونو حفظ کنین آقای مهرانفر وگرنه کارتونو نصفه و نیمه میذارم و میرم.

یوسف تیز نگاهم کرد و گفت:
-مگه جراتشو داری؟

دستکشهای خونی و قرمزم رو اگه میچسبوندم به صورتش چی میشد ؟

⬆یزدان سریع دستش رو از روی رون پام برداشت و عصبی گفت:
میذاری کارتو انجام بده یا نه ؟ خب بیا دست منو بگیر، رون منو فشار بده،کارت به‌این خانم نباشه. بذار بفهمه چیکار میکنه!

یوسف با شیطنت خندهی منظورداری کرد و گفت:
تو چته حاال ؟ فقط رونشو گرفته بودم که اگه دردم اومد فشارش بدم.
نمیخواستم‌جای دیگهای برم که تمرکزش بهم بخوره!

تا خواستم عقب برم، یزدان بازوم رو گرفت و نگهم داشت.
کارتو بکن. تو هم دهنتو ببند یوسف، اگه تو این حال نبودی صافت میکردما. یه زخم‌داری اندازهی یه چاهِ عمیق، نمیدونم چرا زبونت از کار نمیفته. واال من اگه اندازهی تو
ازم خون میرفت نفسمم به زور در میومد چه برسه به صدام.

نگاهم به اخمهای جدی و خشن یزدان افتاد. اون بیشتر از من عصبانیه .حتما از
شیطنتهای برادرش و رفتارهاش خسته شده.
کارم رو کامل انجام دادم. یوسف تمام مدت با هر قلوپی که از نوشیدنی منتخب یزدان
میخورد چشماش خیره و گستاخانه توی صورتِ من بودن.

رو به یزدان گفتم:

⬆تا سه روز نباید آب به زخمش بخوره. اگه دردش خیلی زیاد بود مسکن براش آوردم‌مسکن بخوره .هر۲۴ساعت هم کپسول سفیکسیم بهش، بدین بخوره که زخمش چرک
و عفونت نکنه. بعد از حمامم حتما خوب زخم و اطراف زخمش رو خشک کنین.
میتونین اول با حوله تمیزی خشکش کنین بعد با باد سشوار، اما با

فاصلهی زیاد باشه.

-پانسمانش نمیکنی؟

یوسف بیحوصله گفت:
نمیخواد دیگه یزدان. بابا من حوصلهی این چیرارو ندارم. سه روز حموم نکنم خو بوسگِ مرده میگیرم. من همین االن میخوام برم حموم.

به حالت عصبی وسایلم رو جمع کردم و گفتم:
اگه میخواین برین حموم برید شما با من لج نمیکنین در اصل به خودتون صدمهمیرنین.زخمتون عفونت میکنه.
یزدان "هیس" کنان یوسف رو مجبور به سکوت کرد که قصد مزه پروندنِ دوباره
داشت.
این یه چیزی میگه حاال.من نمیذارم حموم کنه. دیگه چیکار باید بکنه، آمپولی چیزیالزم نداره ؟

اگه ایشون بذارن پانسمانشم میکنم، آمپولم میزنم براشون. البته پانسمانش رو فردامیتونین در بیارین. خودتونم تونستین توی این دو سه روز زخمش رو چند بار شستشو
بدین.

آمپول سفالکسین رو از جعبه درآوردم. یوسف با دیدنش رو ترش کرد و گفت:
-من دیگه آمپول نمیزنم خانم دکتر. جمع کن جانِ مادرت. فقط میخوام تخت بخوابم.

-آمپول و برات میزنه بعد میگیری میخوابی.

-نمیخوام یزدان. بگو تمومش کنه.

-تو که فعال بی حسی. دردشو حس نمیکنی بذار برات بزنه.

-زخمم بیحسه. کو*نم خو بیحس نیست!

-خیله خب بذار یه لحظه. انجامش بده االن تموم میشه.

به اجبار ،راضی شد آمپول رو براش بزنم.

⬆️حینی که یزدان داشت شلوارش رو کمی پایین میکشید، یوسف خندهای سر داد و
شیطون گفت:
همه لباسامو از تنم کندین. بیحس و گیجمم کردین. به هوای آمپول زدن یه وقت‌دوتایی بهم تجاوز نکنین.

با هر کلمهاش چندشم میشد از خودش و شوخیهاش.
باز هم صدای آخش بلند شد و باز هم رون منو مورد تهاجم دستش قرار داد و یزدان
دوباره با حرص دستش رو از رونم جدا کرد و گفت:
-من اینجام چرا هی چنگ میندازی اینور اونور.

-منم گفتم رون تو بدردم نمیخوره.

-خیلهخب تموم شد. حاال با خیال راحت بگیر بخواب. تو هم برو وسایلتو جمع کن.

چرا به من اخم میکنه احمق ! جای تشکرشه ؟
با اخم تندی چشم ازش گرفتم. خودش میفهمید تا االن مراعات حالِ برادر بیچشم و
رو و هوسبازش رو کردم و اال یک لحظه هم نمیموندم تا حتی زخمش رو بخیه کنم.

سرگرم جمع کردن وسایل شدم.

⬆یزدان کنار یوسف روی تخت نشست و یوسف هم بیحال و سست که بر اثر بیحسی و
خوردن مشروب و آمپوالش بود داشت برای یزدان از دیشب تعریف میکرد.
اصال معلوم نبود چی میگه ولی ظاهراً داشت همون داستان سرایی دروغش رو به یزدان
میگفت.
"که توی پارتی انقدر مست و گیج بودم که حواسم نبود و افتادم روی لیوان شکسته"

صورت منقبض یزدان پر از حرص بود ولی حرفی نمیزد.
لیوان رو از دست یوسف گرفت و روی پاتختی گذاشت و گفت:
-تا تو یکم بخوابی میرم خانم مقدم و برسونم و بیام.

با اخم گفتم:
-نیازی نیست. من خودم میرم آقای مهرانفر.

با تاکید گفت:
-میرسونمت.

-من خیلی گشنمه یزدان. خانم دکتر خودش میره. ماشااهلل پلنگیِ واسه خودش.

پلنگ رو به تمسخر گفت و نیشش رو تا ته باز کرد.

⬆یزدان اخم ریزی کرد و گفت:
-وقتی برگشتم شامم سفارش میدم. تو بخواب تا من برگردم.

یوسف چشماش رو بست و هومی گفت. یزدان رو کرد به من آروم گفت:
-میرم لباسامو عوض کنم. وسایلتو جمع کن زود بیا بیرون.

-من خودم میرم.

-گفتم میرسونمت.

تیشرت آبی و شلوارک رنگاوارنگی تنش بود .از اتاق بیرون رفت تا بره توی اتاق خودش
و لباسش رو عوض کنه. منم با فکر اینکه یوسف به خواب رفته داشتم با حوصله وسیله
هارو جمع میکردم.

-میدونی اونی که بهم چاقو زده کی بوده؟

صداش لرزوندم. به سمتش برگشتم.
خودش جواب داد:
-هه، خب معلومه میدونی. خودت شر میندازی خودتم ندونی کیه ؟

⬆پوزخندی زد و با هیزی به تنم نگاه کرد و گفت:
اینو ازم جدی بگیر خانم دکتر. من خیلی تو کَفتم. خیلی زیاد. به بیاِفت بگو من آدمِ‌تالفیام ولی نه با خودش. با تو. مخصوصا وقتی میبینم طرف انقدر میخوادت که به
خاطرت میاد به من چاقو میزنه. حتما براش خیلی اعال و ارزشمندی مگه نه ؟ آدم که
تخ*م نداره سرِ دوست دخترش بره به کسی چاقو بزنه، این برمیگرده به خاطرخواهی !
مشتاقم ببینم واسش چیکار کردی که حاضره سرت خون بریزه!

-بخاطر من؟

انقدر قیافه ام متجب بود که خندهاش گرفت.

-نه بخاطر ک*ون سیاه و پشمیِ من! میدونی طرف چی بهم گفت؟

تو شوک و بهت مونده بودم. چی میگه برای خودش؟ باز مخش زده قاطی کرده!
گفت "دفعهی آخرم باشه رو زن دست بلند میکنم" .من که به جز تو رو

کسی دست‌بلند نکردم. ها ؟ کردم ؟ پس تو حتما پیشش چوغولی کردی که شیر بشه سرم چاقو
بکشه!

⬆امکان نداره کار خسرو باشه!

خوشم میاد تک پری. واسه کسی هم رو نمیکنیا. این همه مدت یه طوری خودتوگرفتی گفتم حتما قدیسهای اما دیدم نه، انقدر براش بریز و بپاش کردی که طرف
جونشم برات میذاره. یکیه که زیادی حواسش بهت هست. اما خب فکر کرده با این
چاقویی که زده من ازش جا خوردم ! بهش بگو نه خیر. حسابمو با تو صاف میکنم. البته
بمونه برای بعد از خوب شدنم که جونشو داشته باشم قشنگ رو تنت جولون بدم.

تنم لرزید. چشمک دریدهای زد و لبخندش رو به روم عرصه کرد.
زبون باز کردم تا چیزی بگم اما با اومدن یزدان لبهام بسته موندن.! چرا که اگه یزدان
میفهمید

*

-زخمش مال شیشه نیست مگه نه؟ همون که خودم حدس زدم، چاقو خورده درسته؟

-من نمیدونم.

⬆نگاهم کرد و با تمسخر گفت:
-واقعا نفهمیدی زخمش جای چیه ؟

نگاهش کردم. چرا چشماش اینقدر مرموز و خوش حالته!.
-نه خیر نفهمیدم. برید از خودش بپرسید.

نیشخندی زد و به معنای تفهیم سرش رو تکون داد.
ترسوندنت آره ؟ جالبه یوسف که انقدر رُکه و اهل تالفیه ،چرا این بار نمیخواد بگه‌قضیه چی هست ؟ نکنه اینم زیر سر توئه ؟ میدونی اگه زیر سرت باشه، عین بالیی که
سر یوسف اومده رو سرت در میارم، چه بسا سر یکی از عزیزات!

مثل بید لرزیدم. با این اوصاف خدا نکنه هیچوقت یزدان بفهمه کی و برای چی بهش
چاقو زده.
با این تعصبی که سر یوسف به خرج میده معلومه بالی بدتر از این رو هم سرم در
میاره. یزدان برای من رحم نداره ! خدا بگم چیکارت کنه خسرو ! تو به من میگی سوتی
میدم خودت که بدتر خراب کردی ! این چه کاری بود آخه ؟

جا خورده بودم ولی با اخم و تغیر گفتم:

⬆چه ربطی به من داره ؟ یعنی فکر میکنید من بهش چاقو زدم ؟ اگه

اینجوری بودااالن حاضر می شدم بیام زخمش رو بخیه کنم ! من اصال روحم خبر نداشت که
برادرتون تو چه وضعیتی افتاده ،چرا دنبال...

-تو فیلم بازی کردن و خوب بلدی. خیلی قشنگ نقش بازی می کنی.

من بازیگر نیستم آقای محترم، من یه پرستارم که بخاطر شغل و انسانیت و شرفم‌اومدم تا به کسی که دوزار برام ارزش نداره کمک کنه.

با حرص و کنایهی مرموزانهای پوزخند زد و گفت:
دوزار برات ارزش نداشت که راحت میذاشتی مال مالِت کنه و دستش همه جات‌بچرخه ،اگه ارزش داشت چیکار میکردی پس ؟ البد جلوش لخت میشدی!

-درست حرف بزنین آقای مهرانفر من بخاطر شما بهش چیزی نگفتم.

-آهان بخاطر من !! دقیقا بخاطرِ چیه من ؟ مگه ما با هم...

بس کنین. من بخاطر حالِ مریضش چیزی بهش نگفتم و خودمو کنترل کردم و اال باهمون قیچی که توی دستم بود جلوی چشمتون میزدم زخمش رو تا شکمش پاره
میکردم.

⬆برای اولین بار با صدای بلندی خندید و گفت:
آخ. خانم مقدم. خدایی عشوهگر خوبی هستیا. تو عمرم مثل تو به پستم نخورده. حتی‌تو عصبانیتت هم عشوه میریزی. بعد میگی من بلد

نیستم نقش بازی کنم ؟

فکر کنم الزم بود به جای زخم برادرتون ،لبهای شمارو بخیه کنم تا انقدر حرف‌بیخود نزنین.

دوباره خندید و خیره شد به لبهام.
من لبهای خودش رو گفتم احمق زدل زده به من چه حرارتی هم از نگاهش به لبهام
میده.
با اخم نگاه گرفتم و به خیابون زل زدم.
کمی بعد صدای ولوم موزیکش رو بلند کرد و نفسش رو محکم بیرون داد..

"تو رو دیده رد داده قلبم
نباشی میمیرم حتما
آخه یه جایی از قلبمو زدی
که نزده بود هیشکی قبال
دلم میخواد یه جای شیک و پیکو

⬆تو باشی و من و یه موزیک هی تو
زبونم بگیره بخوام بگم میخوامت
میمیرم من بی بی بی تو
هنوزم یه تارموتو به دنیا نمیدم
همین دیشب بازم خوابتو دیدم
چشمام قفلی زده بازم رو عکسات
نیاد روزی که چشماتو نبینم".

با تعجب بهش نگاه میکردم. از این آهنگ های چرت و پرت هم گوش میده ؟ خب
معلومه با این تیپ بد ترکیبش انتظار داشتی بره هایده و معین گوش بده!
از نگاه متعجب و خیرهام فهمید توی سرم چی میگذره ولوم موزیک رو کمی پایین آورد
و گفت:
-از آهنگی که گوش میدم خوشت نمیاد ؟

من چیزی نگفتم و نگاهم رو ازش گرفتم که خودش گفت:
هنرمند هنرمنده و هر کدوم سبک خاص خودش رو داره. قرار نیست که همه مثل هم‌بخونن. هر آهنگی به شیوه خودش جذاب و پرطرفدار هست. اینجور خواننده ها و سبک
هیپ هاپم طرفدارای خودشو داره. یه نوع سبک پر طرفدار جهانی شناخته شده که
ربطی به سن و قشر خاصی نداره. تو هم اگه از چیزی خوشت نمیاد مجبور نیستی

⬆گوشش بدی یا دنبالش بری. چون دلیلی برای توهین به خواننده و نوع خوندنش
نداری.

ابروهامو بالا دادم و با تعجب به سمتش برگشتم.
خوبه همه اینا رو میدونین و به راحتی در مورد ظاهر دیگران قضاوت می کنید! شمابهتره به جای خوندن افکارِ من افکار خودتونو سامان بدین که

قضاوتهای بیجاتونو از
پنجرهی ذهنتون بریزین دور ! در ضمن من االن حرفی در مورد این
آهنگ و
خوانندهاش نزدم که شما یه طومار حرف آمادهی گفتن کردین!

یه جوری به ظاهر و سرو وضعم نگاه کرد و نیشخند زد انگار بدون لباس
کنارش
نشستم.

منظورت قضاوت کردن در مورد خودته !! خب من آدم رکیام و زبون تیزی
هم دارم.معموال چیزای واقعی رو رک و راست به طرف مقابلم میگم تا
فکر نکنه با یه احمق
طرف شده ! تو حرفی نزدی اما چشات و نگاهت داد میزدن چی تو سرته.

لبخندی بهم زد و اجازه نداد در جوابش چیزی بگم .دوباره موزیک رو زیاد
کرد.

"آخ یه جوری خواست
دلم تو رو

⬆بدون من جایی نرو
نباشی پیشم بعد تو
بو می کنم من عطرتو
تو فقط نگام کن
میارم آسمونو رو زمین
تو فقط منو نگاه کن

تو فقط منو ببین"

برای اینکه حرصش رو در بیارم و امشب رو تالفی کنم وقتی داشت طرف خونهی رزیتا
می رفت بهش گفتم:
خونهی رزیتا نمیرم. حاال که زحمت رسوندنم رو کشیدید لطف کنید برید خونهیمامانم.

سری تکون داد و باشهای زیر لب گفت. بیچاره خبر نداشت قراره ببرمش اون سر شهر.

بعد از دو ساعت رانندگی و گوش دادن آهنگ های کَر کنندهش در حالی که چشمام
بسته بود و سرم رو به صندلی تکیه داده بودم ،با کالفگی گفت:
پس چرا نمیرسیم ؟ اینو نگاه چه راحت خوابش برده ! پاشو ببینم ، خونتون کجاست !دویست کیلومتر مسافت اومدم. هنوز نرسیدیم ؟ با توام ها!

⬆زیر چشمی به خیابون نگاه کردم و گفتم:
-هنوز باید بریم. خیلی دیگه مونده.

عصبانیت توی صداش نشست.
-کجا باید بریم ! مثل اینکه یه مریض دارم تو خونه ! تو هم امشب کرمت گرفته برام!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-من که نخواستم شما منو برسونید خودتون اصرار داشتین.

یعنی اشتباه کردم بهت لطف کردم ،هی میگی اصرار داشتید اصرار داشتید ؟ برادرم توخونهست خانم حالش خوب نیست. خوبه همین االن خودت پیشش بودی و دیدی
حالشو واسه چی سر میدوونی منو ؟

یه جوری حرف میزنین انگار من مجبورتون کردم شما منو برسونین به خونه .زنگ‌میزدم سرویس بیمنت میاومدم غرغرهای شما و این آهنگهای مسخرتونم گوش
نمیدادم.

تیز نگاهم کرد.

🡅-در ضمن پول کارمو هم بهم ندادین.

با حرص و دندون قروچه گفت:
-من دارم خودمو میخورم تو میگی پولمو بده ؟

-مفتی که کار نکردم .ساعت یازده شبه که دارم برمیگردم خونه.

دستش طرف یکی از دکمههای ماشین رفت. نمیدونم تلویزیون بود. چی بود. نیشخندی
زد و گفت:
-باشه باشه فقط بگو چقدر ؟

-دو میلیون.

-دو میلیون ؟؟؟؟ مگه عمل قلب انجام دادی خانم ؟

با تعجب و رگهای سیخ شده از حرص و هنگ شدن بهم زل زد.

-چه ربطی داره ! به نوبه خودش کار سخت و زمانگیری بوده برام.

⬆چه خبره خانم ؟ یه زخم و چهارتا کوک زدی بعدم گرهشون دادی به هم، دو میلیون‌پول میخوای ؟ ما میرفتیم بیمارستان ۰۰۰تومن نمیشد.

ببخشید که فقط ۰۰۰تومن وسیله خریدم. بیمارستان که نمیخواد پول وسیلههاروازتون بگیره فقط هزینه کارش رو میگیره.

با تمسخر گفت:
-وسیله مگه چی بود حاال ! یه نخ و سوزن و قیچی که رو هم رفته ۲۰ تومنم نمیشه.

انگشتام رو مقابلش گرفتم و یکی یکی با حرص براش توضیح دادم.
نخ. سوزن، سوزن گیر، پنس، قیچی وسایل پانسمان ،بتادین ،الکل، آمپولی بیحسی‌داروهای..،

-باشه باشه نمی خواد ادامه بدی. پس تیغزن خوبی هم هستی.

خونم به جوش اومد. با عصبانیت گفتم:
-هر جور میخواین فکر کنین.

نگاهی بهم کرد و چند ثانیه توی نگاه عصبیم ثابت موند.

⬆دستی به پشت گردنش کشید و نفسش رو بیرون داد و چشم گرفت.
-شماره حسابتو برام بفرست که پولتو واریز کنم.

با حرص بیشتری گفتم:
-مهم تر از همه وقتم بود.

با تمسخر پوزخندی زد.
پس شما هم از اون دسته دکتر پرستاریی که واسه رضای خدا طبابت نمی کنن وفقط فکر اینن که کاسهشونو از جیب مردم پر کنن ؟

مگه کسی پیدا میشه به خاطر پول کار نکنه؟ هر دکتر و پرستاری هم مثل من برای‌کارشون زحمت کشیدن، درس خوندن ،سختی کشیدن ، درسته قسم خوردن تا جایی
که میتونن برای مردم و حالشون دلسوز باشن و کم نذارن اما دلیل نمیشه که ارزش
کارشون رو ندونن و پولشونو نگیرن.

-پس زکات کارتون چی میشه ؟

⬆شما که مشکل خاصی ندارین برای پول دادن ! زکات کارمون رو به کسی میدیم که‌واقعا مستحقش باشه. نه مریضی که شبش رو توی پارتی گذرونده و کلی هزینه صرف
نوشیدنیها و خوشیای بعدش کرده.

خندهاش گرفت و گفت:
-از لج منو کشوندی این سر شهر مگه نه ؟

-همچین قصدی نداشتم. معمولاً شب جمعهها میرم خونهی مامانم.

آره خب. داداش علیتون شب جمعهها باید بیاد پیشه رزیتا خانم یه فیض و دیداری باهم داشته باشن دیگه. اگه اینا تالش نکنن پس کی نسل بعد رو بسازه ؟

دیگه حرفی نزدم. میترسیدم هر چه بیشتر من حرف بزنم اون پیشتر بره.
آب دهنم رو قورت دادم. گلوم خشک شده بود و گزگز میکرد. تشنهام بود اما دلم
نمیگرفت از بطری دهنیش آب بخورم.
نزدیک خونه که رسیدیم ماشین علی هم همزمان با ما توقف کرد. ته دلم خالی شد.
حاال اگه این دو موجود با هم برخورد میکردن چی ؟
به علی چی باید میگفتم ؟ امشب که شب جمعهست چرا اصال نرفته پیش رزیتا ؟ حاال
هر روزِ خدا نبود نبود، همین امشب معلوم نیست یهو از کجا پیداش شده ؟

⬆قصد پیچوندن یزدان رو داشتم. قبل از اینکه علی اون رو ببینه.

مرسی از زحمتتون. میتونید سریع برگردید تا برسید به برادرتون

.امیدوارم حالشون‌زود خوب بشه.

لبخندی هم ضمیمه نگاه و تشکرم کردم.
و یزدان برای تغییر لحن و رفتارم کمی جا خورد.
صدای پویا اومد که از ماشین پیاده شد و گفت:
وای دایی علی چقدر خوب بود. دیدی چطوری اون گلِ جانانه رو زدم !
همه کف‌کردن. همش میگفتن پویا بیاد تو تیم ما.

یزدان که متوجه پویا شد با لبخند شری گفت:
-ایشون برادرتون هستن درسته ؟

با حرص جواب دادم.
-بله. خب دیگه من باید برم. شماره حسابم رو براتون اس میکنم.

یزدان به طور واضحی مغزم رو تحت احاطه خودش داشت که فهمید دارم
از چیزی فرار
میکنم. نقشهاش رو فهمیدم. مخصوصا وقتی به فرار و نگاهم پوزخندی
زد.

⬆یه لحظه صبر کن .من نمیخوام این دیدار مهم رو از دست بدم. تا
االن که دیر شده‌این چند دقیقهی کوتاه هم کمکی به زود رسیدنم
نمیکنه. منو به برادرت معرفی کن
خانم مقدم.

اگه سرم رو توی شیشهی ماشینش میزدم امکان داشت مخم بریزه
بیرون و همین

لحظه قالِ قضیه رو بکنم ؟
سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. از شانس بدم علی و پویا هم هر دو پیاده شده
بودن.
پویا تا برگشت و منو دید رو به علی گفت:
-دایی علی مامانمم تازه رسیده.

با لبخند پهنی به طرفم اومد.
مامان ما هم تازه اومدیم. فوتبال بودم. با دایی علی رفته بودیم زمین فوتبال. انقدرکِیف داد که نگو. سه تا گل حرفهای زدم همه حال کردن.

علی برگشت و نگاهش متوجه یزدان شد که از ماشین پیاده شده و با فاصلهی کمی
کنارم قرار گرفت.
پویا هم با دیدنش لبخند پر ذوقش روجمع کرد و اخمی بهش کرد و به زور سالم گفت.

⬆یزدان جوابش رو با لبخند و احترام بهش پس داد و خیلی متشخص و جنتلمنانه جلو
رفت تا به علی سالم کنه.
هرچند از نظر من با اون تیپی که توی تن داشت اصالً قیافهش به آدم جنتلمن و
متشخص نزدیک نبود.

علی که هنگِ دیدن این آدم کنار من بود با تعجب قدمهاش رو به سمتمون برداشت و

دستش رو میون دست دراز شدهی یزدان گذاشت.
-یزدان مهرانفر هستم. از دیدنتون خوشوقتم.

-منم علیام. برادر آواخانم. از دیدارتون خوشحالم.

خوشحال که نبود هیچ ،یه اخم گندهای هم بین ابروهاش جا گرفت .هنوز گیج بود.
حتما داره با خودش فکر میکنه:
"آوا تو انقدر سلیقهت کجدار و مریزه که میون این همه آدم اینو انتخاب کردی ؟ اصال
این آقا کیه که نصف شبی آوردتت خونه ؟"

کالمی حرف نمیزدم. یزدان رو به من گفت:
-خانم مقدم نمیخواین منو به برادرتون معرفی کنید ؟

⬆بیشعور از عمد گفت تا ارتباط نزدیکش رو با من ،به علی گوشزد کنه.
با بی میلی لب باز کردم و گفتم:
-علی جان ایشون آقای مهران فر هستن.

خب یه بار خووش گفت ! چرا تو هم همین رو میگی ؟
علی هنوز توی گیجی و ویجی خودش بود و نمی دونست مهرانفر کیه که نصف شبی
منو به خونه رسونده و با این تیپ و قیافه و ظاهر کامال عجیبش چه جور آشناییی با
من داره!!
سری تکون داد و گفت:

-ازهمکارای خواهرم هستین ؟

خوشبین بود که الاقل ربط این آدم به من و این وقت شب باشه.
اما یزدان تصورش رو نقض کرد.
-نه خیر. بنده کارخونه دارم و شغلم ربطی به ایشون نداره.

لبخند کوتاهی هم زد و به من خیره شد.حتما مطمئن شده علی از اومدن من توی
خونهاشون چیزی نمیدونه و اال من که خیلی راحت براش توضیح میداد کی هست و
چرا االن منو به خونه رسونده!

⬆یزدان دیگه چیزی نگفت و احتمال میدادم چیزی هم نخواد بگه و بنای خداحافظی رو
سر بده. اما علی کوتاه نیومد:
-پس میشه بپرسم ،این وقت شب و زحمت رسوندن خواهرم رو چه کسی داشته ؟

حس کردم یزدان میخواد چیزی بگه تا دروغ منو جلوی علی عیان نکنه و علی نفهمه
من به جز بیمارستان توی خونهاشون کار میکنم. تا لب باز کرد که جواب علی رو بده
،پویا با جملهاش منو سنگ روی یخ کرد.

دایی علی، این آقا صابخونه قبلیمون بودن. همونی که برات تعریف کردم یه روز ظهراومده بود خونمونو ببینه که آتی رو ترسوند.

علی باز هم با گیجی به من نگاه کرد و دستش رو نامحسوس تکون داد یعنی؛.
"اینجا چه خبره."

رو به علی گفتم:
آقای مهرانفر از دوستای دانشگاهیم هستن. من خونه آقای مهرانفر بودم. حال‌مادرشون خوب نبود .مجبور شدم برم کارای پزشکیشون رو انجام بدم. االن هم به
خاطر دیر شدن زحمت کشیدن و منو رسوندن خونه.

⬆یزدان به من نگاهی کرد و نیشخند تمسخر آمیزی زد.
یعنی "این بار هم بُرد با من شد".

روبه علی گفت:
ببخشید که طول کشید. واقعا عذر میخوام. با اجازتون من دیگه میرم آقای مقدم.خیلی از آشناییتون خوشبختم. باید برگردم خونه. مادرم حالشون خوب نیست و تنها
هستن.

علی هم خودش رو جمع و جور کرد و سریع دستش رو میون دست یزدان گذاشت و با
هم خداحافظی کردن.
بعد از رفتن یزدان پشت سرم اومد و گفت:
-اینجا چه خبره آوا ؟

آروم زیر لب گفتم:
-هیچی. چه خبره!

دستم رو گرفت و از پیشی گرفتنم که داشتم تند تند به سمت خونه میرفتم ممانعت
کرد.

⬆️توی صورتم نگاه کرد و گفت:
-وایسا من کارت دارم.

در خونه رو باز کرد و خم شد صورت پویا رو بوسید و گفت:
-تو برو داخل دایی ما هم یکم دیگه میایم.

پویا که تقریباً ماجرای ما رو حدس زده بود.لبخندی زد و داخل خونه رفت.
رفتم توی ماشین علی نشستم. علی هم کنارم نشست.
-خب تعریف کن.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

-چیُ باید تعریف کنم ؟

-بگو کی بود ؟

جوابی ندادم. علی آدممالحظهگری بود ولی بهش حق میدادم از کارم جا خورده باشه.
نفس عصبی کشید و کمی بعد دوباره سکوت رو شکست.

⬆آوا من از طفره رفتن و سکوت بدم میاد. دلم میخواد وقتی سوال میپرسم جوابشو هم‌واضح بشنوم. یزدان مهرانفر کیه ؟ من تورو میشناسم سلیقه تو دنبال آدمهای کجکی
نمیره. نمیتونی با این آدم توی رابطه صمیمی باشی. خودش هم که گفت همکارت
نیست .پس بگو اون کیه ؟

نگاهش کردم. نگاه اندوه باری که علی رو مجبور کرد برای چند ثانیه با غم عمیقی بهم
زل بزنه. با نفسی که بیرون داد چشم بست و ازم نگاه گرفت.

-اون، اون برادر شادیِ.

سریع و یکه خورده سرش به سمتم برگشت. چشماش تیز و مبهوت شدن.
ناباورانه به مردمکهام خیره شده تا شاید امیدی برای دروغ بودن حرفم درونشون پیدا
کنه.

نگو که بازم میری به اون خونهای که من بهت گفتم نرو ...وای آوا تو داری چیکارمیکنی دختر ؟

***

⬆خسرو واقعا ازت توقع نداشتم اینقدر احمق باشی که خبط به این

بزرگی بزنی. با این‌کارت عرصه رو برای من تنگ کردی!

چی ؟ چی داری میگی آوا ؟ چیکار کردم مگه ؟ این چایی رو ببر خانم یخ کرد، برام‌یه قهوه بیار.

صدای ظریفی هم به گوشم رسید.
-چشم االن براتون عوضش می کنم.

با حرص جیغ خفهای کشیدم و موهام رو بین پنجهام باالی سرم به حالت کشیدن
گرفتم.
-من دارم با تو حرف میزنم خسرو ! تو ساعت یک شب فکر قهوه خوردنی!

-دارم گوش میدم آواجان. حاال بگو ببینم چی شده ؟

با حرص و خودخوری سرم رو به پنجره اتاق چسبوندم و گفتم:
باورم نمیشه تو به من میگی سوتی میدم ،میگی حواست باشه گاف ندی یه وقت آتودست این خونواده نیفته، بعد خودت رفتی کاری کردی که یوسف بهم مشکوک بشه!

⬆کمی مکث کرد و با تردید پرسید:
-من نمی فهمم منظورت چیه ؟ چرا درست حرف نمیزنی ؟

تو انگار واقعا یه چیزی زدی ،یا شایدم یه پوکی ،سنگی ،چیزی خورده به سرت که‌نمیفهمی من چی میگم ! چرا به یوسف چاقو زدی ؟

-من!!!!!

انقدر با شک و تعجب گفت که مطمئن شدم کار خسرو نیست حتی اگه بگه کار
خودمه.

کالفِ سردرگم پیچیدهتر شد.
پس کار کیه ؟ من فقط به تو گفته بودم با یوسف بحثم شده و بهم سیلی زده. میگه‌اونی که بهش چاقو زده ،بهش گفته دفعه آخرت باشه روی زن دست بلند میکنی.

هنگ کرده و با سکوتِ شوک برانگیرش به حرفهام گوش میداد.
منتظر بودم چیزی بگه و این معمارو هر چه سریعتر بشکافه.

اوه آوا. این کار احمقانه کارِ من نیست. من که نمیام علیه خودمون این سوتی گُنده روبدم بیرون ! اونم یزدان و یوسفی که مثل گرگ بو میکشن.

-پس کار کی بوده ؟

دوباره مکث کرد و کمی بعد صدای آرومش به گوشم رسید.
انگار داشت با خودش حرف میزد.
-نه .امکان نداره کار کاوه باشه!

-کاوه ؟ کاوه کیه دیگه ؟

-ببینم کِی چاقو خورده ؟ چه جوری ؟

دیشب رفته بوده پارتی. ظاهراً اونجا بهش چاقو زدن. یزدان امشب منو برده بودخونشون که زخمش رو براش بخیه بزنم .معلوم نیست چه ریگی توی کفششونه که
پیش دکتر جماعت نمیرن.

خسرو با تک خندهی عصبی گفت:

⬆نه ریگی تو کفششون ندارن. این دو تا کله خر، عادتشونه از بیمارستان و دکترهمیشه فراری بودن.

-خاک تو سرشون. مثل خرس میمونن اما ترسو و بیجربزهن. نگفتی حاال کاوه کیه؟

ولش کن بعداً بهت میگم. میخوام بهش زنگ بزنم اول مطمئن بشم کار خودش بودهآخه فقط پیش کاوه سوتی داده بودم که ظاهراً همونم کار. رو خراب کرد. پسره چی
بهت گفت؟ اذیتت که نکرد؟

نفس عصبیم رو بیرون دادم و گفتم:
هنوز نه. فعال پس لرزههاشو پیشکشم کرده تا بعد از خوب شدنش حسابمو برسهامیدوارم هیچ وقت خوب نشه. هرچند فکر میکنه کار. دوست پسرم بوده. گفت به
دوست پسرت بگو زدی و رفتی ،اما من حسابمو با تو پاک میکنم.

خسرو غشغش خندید و با حرص گفت:
نگران نباش بذار اینجوری فکر کنه بهتره. الاقل کمتر دنبال اصل کاریا میگرده. یکم‌باهاش راه بیا تا خیلی پیگیر نباشه. بقیشو بسپار به من یزدان هم فهمید؟.

⬆با عصبانیت چشمام رو بستم. از این لحنِ بیزار بودم. کف سرم گز گز میکرد و پوست
سرم درد گرفته بود. انگار خون به عروق سرم جریان نداشت. دستم رو به حالت نوازشی
روی موهام و کف سرم کشیدم.

نه به یزدان دروغ گفت. یه داستان سر هم کرد که توی پارتی مست بوده افتاده روی‌شیشهی شکسته.

یه تقه به در اتاقم زده شد. رزیتا آروم الی در رو باز کرد و گفت:
-شام که نخوردی. حداقل بیا یه چایی با هم بخوریم.

توی گوشی گفتم:
-بعداًحرف میزنیم.

گوشی رو قطع کردم و گوشهی میز گذاشتم. بیحوصله بودم و خیلی هم عصبی.
-مامان خوابید؟

-آره تازه رفت که بخوابه.

⬆یکم پیش چی بهت میگفت که داشتین یه ریز با هم پچ پچ می کردین ومیخندیدین؟

با نا امیدی لبخندی زد و گفت:
هیچی واال حرفهای همیشگی. زنعمو از هر دری حرف میزنه اال اون چیزایی که بایدبگه.

به سمت تخت رفتم و لبهی تختم نشستم. چقدر تنم تمنای خواب داشت.
اما ذهنم انباری بود از معادالت حل نشده.

-انگار الزمه اینبار به جای ترقه یه بمب بذارم زیر پاهاش تا به خودش بیاد.

خندهی کوتاهی کرد و گفت:
-چایی رو بیارم اینجا یا میای تو آشپزخونه ؟

آره آره بیار همینجا. دستت درد نکنه. یه کیکی، چیزی هم بیار تنگش بزنم خیلیگرسنمه.

⬆لبخند زنان رفت و چند دقیقه بعد با قوری چای دم کرده و دو تا لیوان توی سینی و
کیک و شکالت برگشت به اتاق.
به طبع از خودش من هم روی زمین نشستم. بالشتم رو از از روی تخت برداشتم و زیر

آرنجم گذاشتم و بقول علی رفتم روی جکِ آرنجم و پاهام رو دراز کردم.

یه تیشرت مشکی تنش بود با یه شلوارک زیر زانو به همون رنگ مشکی که ظاهر
دلفریب و پوست سفیدش رو برای علی زیباتر جلوه میکرد.
رزیتا توی زیبایی هیچی کم نداره. ژن خانوادگی رادان از نظر زیبایی زبانزد خاصی
دارن.
چشمای سبز و زیبای رزیتا هم از ارثِ این ژنِ محبوبن.
بر عکس رزیتا من چشمای قهوه‌ای دارم با پوست صاف و گندمی.
صورتم بیضیِ و کمی هم الغر.
اما الغریِ صورتم اونقدرها به چشم نمیاد که گونههای فرو رفته یا چشمای غار گرفتهای
داشته باشم.
چشمام درشت و حالت دارنم مثل چشمای بابامان.
لبهام و بینیم هم متناسب با صورتم هستن.
بینی کوچیک و قلمیم بیشتر شبیه بینیِ مامانمه و لب پایینیم هم شبیه خودش نسبت
به لب باالم برجستگی واضحتری داره.

⬆قدم حدود۲۶۸هست و اندام توپری دارم. هر چند دلیل اصلیش بر میگرده به دوتا
بارداری و زایمانهام. موهام هم تا روی کمرم هستن و کمی هم مواجن.
منو علی وجه اشتراک زیادی توی چهره با هم داریم.
مخصوصا توی رنگ چشم و حالتشون و همینطور فرم صورتمون.
اما بینی علی برجستهتر و گوشتیِ و لبهاش شبیه دایی آرمینم برجستگیِ

خاصی دارن
که دل میبردن از نگاه طماع رزیتا.
روی ابروی چپش جای زخم شکستگی داره و قیافهاش رو کمی جدیتر نشونمیده.
ته ریش کوتاهش هم همیشه متناسب با موهای مرتب و فرم دادهاش هست.

-علی باهات دعوا کرد؟

-نه فقط حرف زدیم.چیزی خاصی هم نگفت. از همون حساسیتهای برادرانه!

دوتا چایی توی لیوانها ریخت و گفت:
-خیلی ترسیدم وقتی نیومدین داخل گفتم نکنه بحثتون شده باهم.

نه بابا مگه بچهایم. هم علی سنش باالست هم من. مسخرهست که سر این چیزا بحثکنیم. تو بگو ببینم، چطور شد اومدی خونه مامانم فکر کردم شب جمعه علی باید اونو؟
توی بغلت باشه؟

⬆چشم غرهای با لبخند رفت.
کوفت تو هم چه گیری دادی به شب جمعه! مگه هر وقت میاد پیشم واسه این چیزامیاد منحرف ! تواز این دو تا ژوونها بگو. چه خبر؟ االن داشتی با کدومشون حرف
میزدی؟

خسته بودم. ولی دلم نمیاومد خستگیم رو به رزیتای همیشه پایه نشون بدم. دستی به
موهام کشیدم و همونطور سر گذاشتم روی بازوم.
هیچکدوم. جفتشون برن به درک. داشتم با خسرو حرف میزدم یه خِنگی زده که‌نمیشه جمعش کرد. یوسف تو پارتی چاقو خورده. یزدان به زور منو برده بود خونهش تا
زخمشو براش بخیه کنم. بعدم منو رسوند خونه که آبرومو برد پیش علی هی که.
میخواستم یه جوری بپیچونمش بره ،سمج شد تا علی ببینتش و بفهمه کیه ! بیشرف.

-جدی ؟ کی بهش چاقو زده ؟ کارِ خسروعه ؟

نگاهم به باال رفتن بخار چایی از لیوانها بود.
نوچ. کار اون نیست. ولی خب دمش گرم که زدن ناکارش کردن. کاش میزد اون دُم‌درازهی بین پاهاشو از جا میکَند تا دلش از هول و هوسش کنده بشه. با همین حالم که
رو تخت افتاده بود و جون حرف زدن نداشت،دست هیزش دور رون و پاهای من چرخ
میخورد.

🡅رزیتا زد زیر خنده و گفت:
-چقدر بدبختِ اون چیزشه. یعنی خاک.

یه تقه آروم به در زده شد. خندهاش رو کمی جمع کرد.آروم گفتم:
-بیا تو.

علی بود. در رو باز کرد و اول چشماش رزیتا رو هدف گرفتن و برق توی چشماش
دوید.

-اجازه هست ؟

-اوهوم. بفرمایید.

-دیدم نخوابیدید هنوز،گفتم بیام پیشتون.

رزیتا با نیش پهنی گفت:
-نه بیداریم،داریم چای میخوریم!

⬆چه ذوقی هم میکنه!
بفرمایییدی گفتم و رزیتا با شوخی ادامه داد:
بذار یه دقیقه جمع دخترونه واسه خودمون داشته باشیم .هی تو باید گل مجلسمون‌باشی.

علی با شیطنت خاص خودش لبخندی زد و وارد اتاق شد.
-خب معلومه. من گلِ مجلستونم. چه حس دختربودن هم به خودشون گرفتن.

رزیتا سرخ و سفید شد. اما من خندیدم. یعنی میخواست جلوی من فاز خجالت بگیره.
بلند شد و گفت:

-خیلی لوسی. من برم برات لیوان بیارم.

-خودم میارم عزیزم تو بشین.

علی که رفت با خنده گفتم:
به قول یوسف خوب ادا تنگارو در میاریا رزی خانم .حاال هر شب هر شب تا دسته‌نوشجانش میکنی اما جلوی من رنگ میبازی!

⬆بلند زد زیر خنده. علی برگشت و با لبخند قنج رفتهای از دل برای خندههای شیرین
یارش، دست روی بینی گذاشت و آروم گفت:
"هیس، هیس ،یواشتر رزی، االن همه رو بیدار میکنیا.

***

صبح زود برای رفتن به سرکار آماده شدم. بچه ها هر کدوم مشغول لباس پوشیدنشون
بودن.
-زود باشین دیگه االن دایی علی دیرش میشه ها ! باید برسه به کارش.

چشمای آتنا هنوز خواب آلود بودن. کولهاش رو برداشت و گاز بزرگی به لقمه توی
دستش زد که زورکی از نون و پنیر و گردو بهش داده بودم تا گرسنه به مدرسه نره.

-من آماده ام مامان.

پویا هنوز فس فس کنان مشغول بستن دکمه های پیرهنش بود.

-تموم نشد پویا جان ؟ من و خواهرت آمادهایما.

⬆بیحال و کم حوصله گفت:
-منم االن تموم میشه.

شنبههای هر هفته همین بود. هم من کِسل و تنبل بودم برای سر کار رفتن هم بچهها.
مامان در اتاق رو باز کرد و با صدای ریزی که مزاحم خواب رزیتا نباشه گفت:
-علی رفت دمِ در .گفت هر وقت آماده شدین بیاین بیرون.

-باشه ما هم تقریباً آمادهایم.

مواظب خودتون باشین مادر. توی کوله بچه ها براشون تغذیه و میوه گذاشتم کهضعف نکنن سر کالس. واسه خودتم کنار گذاشتم .ظهر هم میدم علی براتون ناهار
بیاره.

علی توی آموزشگاه زبان تدریس میکرد و اکثر اوقات ظهرها برمیگشت خونه.

-وای مامان مرسی. قربونت برم الهی. چقدر تو مهربونی فرشتهی من.

به سمتش رفتم و روی گونهاش رو یه بوسهی عمیق کاشتم و گفتم:
-مرسی مامان خیلی زحمتت دادیم.

⬆️مامان اخم ریزی کرد و گفت:
مگه چیکار کردم عزیزم ! اینجا که خونه خودتونه مادر. هر وقت میای با اون خستگی‌به جز کارهای خودت و بچهها کارهای منم میفته رو دستت، دلم به همین روزها خوشه.
که میاین میبینمتون و دور همیم قشنگم.

لبخندی زدم و سرم رو به گوشش نزدیک کردم و خیلی آروم گفتم:
در مورد اون چیزایی هم که بهت گفتم خوب فکر کن. همشونو جدی بگیریا. من خوهرچی میگم انگار نه انگار. اگه نمیخوای یه بچه نامشروع پس بندازن و حرفشون توی
فامیل نپیچه، دست بجنبون تا اینا هم برن سر خونه زندگیشون، فردا آبروموی خودمونو
نبرن.

-هیییی چی میگی مادر خدا نکنه ! استغفراهلل.

-زهرمار بگیری آوا.

از پشت شونهی مامان رزیتا رو دیدم. تا نگاه مامان به سمتش برگشت، لب گزید و با
خجالت گفت:
-حرف مفت میزنه زنعمو .محلش نذار. همه حرفاش چرت و پرتن.

⬆مامان لبخندی زد .چشمکی زدم بهش و خنده ام گرفت.

صبحت بخیر مادر. تو چرا بیدار شدی ؟ بچه ها خو باید برن مدرسه. آوا و علی هم‌دارن میرن سر کار .تو بمون خونه الاقل پیش من باش. خودم تنها االن دق میکنم.

رزیتا با استرس به من نگاه کرد و با عصبانیت چشم درشت کرد. انگار که داشت ازم زهر
چشم میگرفت.
به روی مامان لبخندی زد و گفت:
-باشه زنعمو من میمونم پیشتون.

-مامان گوشیت!

پیچیدم به طرف آتنا و آتی گوشیم رو مقابلم گرفت. داشت زنگ می خورد و شماره
یزدان بود .شمارهاش رو که دیدم عصبی چشم بستم .صبح به این زودی چیکارم داره
که زنگ زده ؟

عصبانیت تماسش رو سر پویا خالی کردم.
-پویا هنوز آماده نشدی ؟ دایی منتظرمونه ها.

⬆لباس پوشیده و حاضر اومد جلو و گفت:
-من که آمادم مامان. بریم.

-شما برید تو ماشین تا من بیام.

بچه ها با خداحافظی از مامان و رزیتا رفتن بیرون.
زیر نگاه های مامان و رزیتا تماس رو وصل کردم.

-بله ؟

صدای دورگه و بمش که ناشی از خوابآلودگی بود و خیلی هم تن صداش رو خاصتر
میکرد توی گوشم پیچید.

-زنگ زدم بگم فراموشت نشه بیای به یوسف سر بزنی.

-من ؟ مگه قرار بود بیام ؟

اثرات خوابآلودگیش کمتر شد و با تحکم و تاکید گفت:

⬆خب معلومه. قرار بود بیای. بیا وضعیتش رو چک کن و زخمش رو ببین. دیشب تاصبح از ترس اینکه یه وقت تب نکنه نخوابیدم.

بچه سوسولها چقدر هوای هم رو دارن!
خب برادرشه آوا!
پس چرا هیچوقت از شادی حرفی نمیزنن ؟

-من دارم میرم سر کار آقای مهران فر نمیتونم بیام. تا همین االن هم زمانم دیر شده.

-باشه. قبل از اینکه بری سر کار یه دقیقه بیا ببینش و برو. مگه چقدر طول میکشه؟

با حرص و جدیت گفتم:
-نمیتونم االن بیام. موقعیتش رو ندارم.

مکثی کرد و نفسش رو بیرون داد.
جا بجا شد و صدای ترق تروق چیزی اومد. انگار به آشپزخونه رفته بود.
-به خاطر علی میگی ؟ چون نمیتونی بهش بگی برسونتت خونه من ؟

⬆نگاهی به پشت سرم کردم .مامان و رزیتا هنوز ایستاده بودن و مامان مشکوکانه نگاهم
می کرد.
چیزی نگفتم و خودش ادامه داد:
خیله خب من میام جلوی بیمارستان می مونم. هر وقت رسیدی یه توک پا میارمت‌یوسف و ببینی بعد دوباره برت میگردونم بیمارستان.

-ولی...

لعنتی بدون اینکه جوابی از من بشنوه تماس رو قطع کرد.
از عادتهای مزخرفشه.
صدای بوق زدنهای ماشین علی میاومد.
بخاطر حرصی که داشتم دلم میخواست حتی قید سر کار رفتن رو میزدم.
راه افتادم به سمت در و با عصبانیت توی گوشیم تایپ کردم.

"اگه بدونم اون کاوه عوضی که منو انداخته تو دردسر کیه خودم با چاقو میزنم تو
قلبش که یه راست بره به جهنم".

از مامان و رزیتا خداحافظی کردم و رفتم بیرون .انتظار جواب گرفتن از خسرو نداشتم.
اونم صبح به این زودی اما در جوابم یه ایموجی خنده گذاشت و نوشت:
"تو که باید بهتر از هرکسی بشناسیش".

⬆لحظهای ایستادم و با تعجب از نشناختن اون آدمِ مذکور و مشکوک براش زدم:
"چرا فکر می کنی هر چی قالتاق و الت و چاقوکشه رو من باید بشناسم؟"

بالفاصله زد:
"چون قبال زیاد دیدیش. شریک شوهرت بوده".

یک آن یاد کاوه افتادم. همون پسر شروری که همسن و سال ناصر بود و یه ریش
پروفسوری هم داشت و توی دستش یه عالمه انگشتر بود.
هر بار با نگاهش به من شرارت از توی نگاهش بُل میگرفت.
این رو از کجا پیدا کرده و نشسته سیر تا پیاز ماجرای منو، اسرار خونهی طلعت خانم رو
بهش گفته!
از ساختمان بیرون زدم. اما هنوز دستم به گوشی و تایپ کردن بند بود.
"اینو چه جوری پیدا کردی ؟ گشتی گشتی تا تمام اطرافیان ناصرو بکشی طرف

خودت"!

بچه ها و علی توی ماشین بودن. در رو باز کردم و علی معترض گفت:
بابا تو که خودت از بچهها بدتری. چرا نمیای پس ؟ مثل اینکه تو هم باید بری سر کار؟ االن میمونیم تو ترافیک!

⬆با حرص و کالفگی نفسم رو بیرون دادم و گفتم:
-ببخشید داشتم با تلفن حرف میزدم. یکم طول کشید.

نشستنم همزمان شد با رسیدن پیام بعدیِ خسرو.
در ماشین رو بستم و پیامش رو باز کردم.
"چیکار به اطرافیانش دارم ! گشتم زخم خوردههای دور و برش رو پیدا کردم واسه روز
حسابرسی. همونایی که ناصر حسابی داغشون کرده".

مگه به جز منو بچههام زخم خوردهی مهمِ دیگهای هم بود!

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و برگشتم به طرف بچهها.
-همه وسایلتونو آوردین ؟ چیزی از کتاب دفتراتون که جا نذاشتین ؟

****

علی بعد از رسوندن بچهها به مدرسهشون منو هم جلوی بیمارستان پیاده کرد.
کمی جلو رفتم تا ماشین علی از اونجا دور بشه.
بعد از رفتنش چشم چرخوندم و به دنبال ماشین یزدان گشتم.

⬆صدای بوق ماشینش رو بین بقیه ماشینها تشخیص دادم.
خیابون روبروی بیمارستان پارک کرده بود و با دستش بهم عالمت داد به سمتش برم.
به سمتش رفتم.
از اون فاصله تیز و دقیق بهم نگاه میکرد.
چند قدم مونده به ماشینش ،یکی از همکارها با ماشینش جلوم ایستاد.
-خانم مقدم ؟

حوصلهی سالم کردن و برخوردش رو نداشتم.
دو ماهی هست که برای دورهی کارورزیش به بیمارستان اومده.

-بله ؟

چهرهاش معمولی بود و صورت الغرش رو همیشه شیو می کرد که همین باعث میشد
الغرتر بنظر بیاد.

-سالم دارین میرین ؟ مگه دیشب شیفت داشتین ؟

-نه تاره رسیدم ولی یه کاری برام پیش اومده میرم تا انجامش بدم و برگردم.

⬆عینکهای آفتابیش رو از روی چشماش برداشت و واضحتر نگاهم کرد.

-میخواین برسونمتون ؟

-ممنون. اومدن دنبالم.

و به ماشین یزدان که باالتر بود اشاره کردم. همون لحظه نگاه یزدان رو از آینهی بغل
دیدم.

رو گرفتم و اسالم پور هم نیم نگاهی به ماشین یزدان کرد و گفت:
-پس مزاحمتون نمیشم بفرمایید.

منتظر ایستاده بود تا ماشینهای دیگه بگذرن تا بتونه از تقاطع رد بشه و بره به سمت
بیمارستان.
راه افتادم به سمت ماشین یزدان.
در رو باز کردم و نشستم. نگاهش رو با نشستنم از توی آینهی کنارش گرفت و به طرفم
پیچید.

⬆تیپ رسمی و خاصی زده بود. کراوات شیک صورتی مالیمی هم روی پیرهن
خاکستریش داشت و موقع نشستن کت نوک مدادیش رو مرتب شده روی صندلی عقب
دیدم.
انگار قرار مهمی داره!

-از یه خانم تحصیلکرده بعیده که سالم کردن یادش بره.

با اخمهای تندی نگاهش کردم. امروز که من قصد سالم کردن نداشتم اون ادبش رو به
جا آورد و دستش رو به سمتم دراز کرد.
بیمیل دستم رو میون دست بزرگش گذاشتم و برق ساعت زیبای طالیی رنگش،
چشمم رو زد.
برای اولین و بدون هیچ دشمنی خاصی با هم سالم کردیم.

دستم رو محکم فشرد و گفت:
مرسی که اومدی. زیاد وقتتو نمیگیرم. خودمم یه قرار خیلی مهم دارم باید برسم‌بهش. زود میریم وضعیت یوسفُ ببینی و برگردیم.

دستم رو بیرون کشیدم و ناخشنود جبهه گیر گرفتم.

⬆من فقط امروز میتونم بیام. هزار تا مطب دکتر و بیمارستان تو این شهر هست‌خواهشا برای چک کردن ببریتش یه جای دیگه که مزاحم، منو کارم نشین. منم
گرفتاریای خودمو دارم آقای مهرانفر.

انتظار داشتم چند تا قلمبه سلمبه بارم کنه تا بفهمم همون یزدان همیشگیِ.
اما با دیسیپلین خاص و جدیدش لبخندی زد و گفت:
-باشه فقط امروز بیا. از فردا میایم بیمارستان پیشت، مشکلی که نداره ؟

-خب چرا پیش من ؟ برید یه جای دیگه.

نگاهم کرد. امروز عالوه بر اخالق جدیدش خیلی هم شنگول و شاد بود که لبخند از
روی لبش کنار نمیرفت. شاید هم طبق معمول داشت با من تفریح میکرد.

-خب تو دکترش بودی و زخمش و بخیه کردی!

بیحوصله نگاه گرفتم.
از توی آینهی کنارش نگاهی به پشت سر کرد و پوزخندی زد.
نفهمیدم به کی پوزخند زده ! به من یا به کسی توی خیابون ؟
توی مسیر افتاد. چند دقیقه ی بعد صدای خفهی گوشیش بلند شد.

⬆نگاهش کردم تا متوجهاش کنم گوشیِ اونه که گفت:
-تو کیفمه. روی صندلی عقب برام درش بیار.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم. ولی دوباره گفت:
-گوشیم تو کیفه. میشه از رو صندلی عقب بهم بدیش ؟

با لحن بهتری گفت.بیحرف دست دراز کردم و کیفش رو برداشتم تا به دستش بدم.

-درش بیار برام.

ابرویی باال دادم. کم کم داره پرو میشه.

-ببخشید کیفِ شماست ! میترسم چیزی از توش کم بشه فردا بندازین گردنِ من!

لبخندی زد و بدوننگاه کردن گفت:
-خودم دارم بهت میگم اجازه داری دست کنی تو کیفم و گوشیم رو بهم بدی.

⬆لبخند مرموزی نیمرخش رو پر کرده بود.
نگاهم که به درون کیف و محتویاتش افتاد. فهمیدم اون لبخند مرموز برای چیه.
لعنتی. پس بگو این تیپ جذاب و قیافهی شنگول قرار مهمش برای چیه!
صدای گوشی قطع شده بود.
نمیخواستم گزک دستش بدم.
کیف رو بستم و گفتم:
-صداش قطع شد. فکر کنم دیگه نیازش ندارین.

-چرا میخوامش بده ببینم کی بود.

هر طور شده میخواست دست توی کیفش کنم تا به هوای بیرون آوردن گوشی چشمم
به کاندوم و قرصهای تاخیریش بیفته و بهم بفهمونه.
"حاال متوجه شدی دارم به چه قرار پر شوری میرم"

دوباره گوشی زنگ خورد و منو توی ناچاری قرار داد تا برگ برنده رو

دستش بدم.
دست بردم و گوشی رو بیرون کشیدم و با اخمهای جدی و تندی طرفش گرفتم.
لبخند زیرکانهای روی لبش داشت و گوشی رو از دستم گرفت.
-مرسی. کیف و ببند بذارش همونجا.

⬆کیف رو بستم اما مودبانه نذاشتمش. بلکه پرتش کردم روی صندلی عقب. به درک که
وسایل کوفتیش میریختن توی ماشین و رابطهی جنسیِ امروزش بدون محافظت انجام
میشد.
چقدر نفرت انگیزی تو یزدان!

چرا کیفمو پرت میکنی ؟ توش وسیلهی مهم دارمازیر لب "بیادبی" بهم.
گفت و آروم خندید.
جوابش رو ندادم. انقدر حرصم گرفته بود که کاش میشد دست دراز میکردم پشت
گردنش و صورتش رو توی فرمون میکوبیدم.

به تماسش جواب داد:
جانم ؟ نمیدونم شاید تا یه ساعت دیگه ...یوسف حالش خوب نیست
...من نمیدونمچرا جوابشو نمیده. گفتم که حالش خوب نیست تو هم الکی خودتو قاطی نکن ...اوکی
... باشه میام حاال. یکم کار دارم فعال.

قطع کرد و به آرومی گفت:

⬆هر بحثی میشه این خودشو نخود میکنه. تو چرا زرد کردی ؟ مگه تا حاال کاندوم به‌چشمت نخورده پرستار ؟

پرستار رو کشیده و با تمسخر گفت. با حرص برگشتم به طرفش. اصال نگاهم نمیکرد.
ولی چشماش و لبش لبخند داشتن.

-میشه این بحث رو ادامه ندین ؟

چرا ؟ خوشت نمیاد ؟ ولی من عاشق این بحثم. هیچی به اندازه این بحثا نمیتونه‌نشاط و انرژی بهم ببخشه. مخصوصا اگه اول صبح باشه.

نیم نگاهش با شرارت خاصی بود. کف دستام از شرم عرق کردن.

آقای مهرانفر ! الاقل به این اجباری که منو سوار ماشین کردین تا بیام حال برادرتونوچک کنم احترام بذارین!

تک خندهای زد و گفت:
نمیدونم حرصت از چی گرفته که یهو داغ کردی. اگه بخاطر دیدن اوناست، خب بایدبگم منم نیازای خودمو دارم. قرار نیست چون تو بهم نه گفتی برم تارک دنیا شم ! اگه

⬆قرار بود اینجوری باشه که نسل آدم تا االن منقرض میشد. انقدر آدمم به عمل
نمیاومد.

-آقای مهرانفر لطف کنین بزنین کنار من پیاده میشم!

شیطنت برق چشماش بود اما با پرویی همیشگیش گفت:
-سر کارت هم این مدلی میری ؟

نگاهش به لباسهام بود و منظور حرفش حتما تیپم بود.
تک خندهی تمسخرباری کرد.
جالبه ! خودت اول به همه چراغ سبز نشون میدی بعد که میان طرفت یه جوری ادامیای انگار روزی صد رکعت نماز میخونی و سجاده بغل میزنی و قدیسه ی اعظمی!

به شما چه ربطی داره من اصال چه جوری میرم سر کار ؟ شما کاله خودتون روبگیرین باد نبره که با کارای گندتون یه وقت توی چاه نیفتین نتونین در بیاین.

لبخندی زد و دستی به سر کم مو و تقریبا کچلش کشید.با حرص نفسم رو بیرون دادم
و خوش خیال بودم که الاقل تمومش کرده اما صداش دوباره سکوت رو آلوده کرد.

⬆فکر نکن اونروز تو بُردیا. میتونستم مثل همین دنده، نرم و سبک جابجات کنم تا به‌جای نشستن تو پذیرایی با پای خودت بری تو اتاق خوابم ولی حرمت نگه داشتم سرکار
خانم.

من واقعا نمیدونم در مقابل بیشعوری شما چی باید بگم ؟ واقعا متاسفم برای طلعت‌خانوم بخاطر داشتنِ شما ! بزنین کنار آقا ،من پیاده میشم!

نیشخندی زد و گفت:
این اداها چیه در میاری ؟ خوبه که خیلی هم از پیشنهادم جا نخوردیا ، انگار زیاد ازاینور اونور شنیدیش، مثالً رئیست یا همکارات، یا شایدم پسرای فامیلتون ؟

-خیلی بیشرم و پررویی.

آروم خندید و سرش رو با تایید تکون داد.
-همه بهم میگن خیلی پدر سوختم.

دندونام رو انقدر سابیده بودم که حس کردم االن ریز ریز میشن توی دهنم.
نگاهم کرد و با لحنی که بویِ تیز هوس میداد گفت:

⬆اگه پیشنهادت عوض شده میتونم همین االن قید قرارمو بزنم و با خودت باشم. زمان‌قرار هم باشه به میل تو ! هر وقت تو دوست داشتی!

دستم رو به دستگیره گرفتم.
داغ کردم و حالتم کامالً عصبی بود.
در قفل بود. یزدان دستم رو گرفت اما چشماش به رو به رو بودن که داشت رانندگی
میکرد.

-عه اینکارا چیه ؟ بشین لطفا.

-منو پیاده کنین آقا.

دستش رو از روی دستم برداشت.
-خیله خب بشین یه دقیقه.

ماشین رو کنار خیابونی پارک کرد و به سمتم پیچید.
گرگرفته و خشمگین به روبه رو نگاه میکردم.

⬆من فقط یه چیز تو سرمه. یه چیز که داره مغزمو مور مور میکنه. دلم میخواد بدونم‌چرا درخواستمو رد کردی وقتی خودت با دلیلی اومدی توی خونمون که میدونستی
برای رسیدن به هدفت باید از مرز اتاق خواب من یا یوسف بگذری ؟ فکر میکنی
نمیدونم چرا اومدی یا چی تو سرته ؟ خیال کردی حرفاتو باور کردم ؟ نگو که چراغ
سبز نشون دادنات به منو یوسف الکی بوده!

با نفرت نگاهش کردم. از عصبانیت میلرزیدم.
درو باز کنین. من اشتباه کردم که قبول کردم بیام برادرتونو ببینم. به من چه اصال ؟نتیجهی خوبیهای آدمو میذارین پای چراغ سبز نشون دادن!

پوزخندی زد و گفت:

خب معلومه ! از وقتی دستت واسه من رو شده، داری به یوسف چراغ سبز نشون‌میدی!

چی ؟ وای خدایا ! مغزِ شما واقعا مریضه. پیشنهاد میدم برید روانکاوی بشید تا دردبدتری نگرفته.

دستم رو به پنجرهی ماشین زدم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

-تا حاال چند نفر بهت پیشنهاد دادن ؟

⬆با شماتت و نفرت زل زدم بهش.
آقای محترم اگه نمیخواین این بحث و تموم کنین درو باز کنین من برم .حرفاتون‌آزاردهندهست!

کمی جلوتر اومد. بیاختیار خودم رو به گوشهی صندلی چسبوندم.

چرا پرخاش میزنی ؟ نمیتونی نقضش کنی که تا حاال هیچکس بهت پیشنهاد نداده !تو همسن دخترت نیستی که فعال به چشم نیای ،هر چند اونم دیگه...

با اخطار و تاکید غریدم:
-قبال هشدار داده بودم اسم دخترم رو به زبون نیارین.

و با عصبانیت ضربه ای به دستش زدم.
نگاهی به دستش کرد و سرش رو با تایید تکون داد.
چشمای از حدقه در اومدهم غضبناک و خونچکیده گره خورده بودن توی

چشماش.
دستش رو پشت صندلیم دراز کرد و راحت تر نشست. آرنج اون یکی دستش هم روی
فرمون بود.

⬆من منظورم اینه تو یه زنی با شرایط آماده. که میتونی از من دعوت کنی بیام به‌حریمت، یا از یوسف یا هر مرد خوششانس دیگهای. پس یه جوری وانمود نکن که تا
حاال کسی تو زندگیت نیومده یا به جز شوهرت وقتت رو با هیچ مرد دیگهای پر نکردی
!

-شما اینجوری فکر میکنین ؟

لبخندی زد و زل زد به لبهام.
گرما و تکون خوردن چیزی رو کنار گوشم حس کردم ولی نگاهم به طرف یزدان بود و
توجهی به پشت سرم نداشتم.
سرش رو در جوابم تکون داد. هر چند نگاهش شک بزرگی از تاییدش بود.

پس بذارین رک و پوست کنده بگم بهتون. حق با شماست نصف بیشتر مردای این‌شهر با من دوستن و باهاشون خوابیدم ولی...

لبخندش جمع شد. رنگ گردنش تیر کشید. نگاهش باال اومد و با تیزی توی چشمای

خونگرفتهام نشست.
فکش سفت و سخت شد و من در مقابل این حاالت به ظاهر آشوب گرفته و عصبی ،
ادامه دادم:

⬆شما و برادرتون قدِ یه شاهی هم پیشم ارزش ندارین که من حتی به پیشنهادتون فکرکنم چه برسه چراغ سبز نشون بدم. قبال بهتون گفتم اما انگار بخاطر غرور کاذبتون
حرفم و جدی نگرفتین یا به خیالتون داشتم از اون نازهای آبکی میاومدم براتون.
سلیقهی من آدمای هوسبازی مثل شما نیست!

چشماش کم کم داشتن قرمز میشدن. عالئم حرص و عصبانیت به طور واضحی توی
صورتش نقش بستن.
دستش کنار سرم اومد و از روی شالِ تقریبا نازکم، گوش و گردنم رو لمس کرد که
سریع خودم رو کنار کشیدم و اون هم دستش رو عقب کشید.

با تمسخر و استهزاء گفت:
پس سلیقهت کیارو قبول میکنه ؟ همین که یکم پیش داشت برات دوال سه ال میشدتا سوارت کنه ؟

با لبخندی که سعی داشتم بیشتر از این حرصش رو در بیارم گفتم:
-بله سلیقهی من اینجور آدماست.

استخون فکش محکم روی دندوناش فشار آورد. دندون قروچهای کرد و با خشم
خاموشی توی صورتم خیره شد.

⬆مثل خودش زل زده بودم بهش و نگاه نمیگرفتم تا جدیتم بیشتر حرصش رو در بیاره.
اگه گوشیش زنگ نمیخورد محال بود نگاه کینهتوزش رو ازم برداره ! توقع داشت الل
بمونم و اجازه بدم هر چیزی دلش میخواد بهم بگه و نیشخند بزنه ؟!

غبار نفسش رو بیرون داد و عقب رفت.
گوشیش رو از کنارش برداشت و با نگاه به صفحهاش بی حوصله نوچی گفت و با
خاموش کردن صداش، دوباره پرتش کرد به جای قبل.

داشتم فشار یوسف رو میگرفتم. یزدان هم توی چهارچوب در ایستاده بود و در حینی
که حواسش به منو کارهام بود با یوسف حرف میزد.
-دنیا زنگ زد گفت ساغر خیلی نگرانت شده چرا جوابشو نمیدی!

-گورباباش و همه کسش. سر مهمونی اون بیهمه چیز من اینجوری شدم.

حاال تونستی یه زنگی بهش بزن ببین چی میگه ! حتما نگرانت شده .بذار اول خرمون‌از پل اینا بگذره بعد براشون گارد بگیر.

-کِی به تو گفته ؟

⬆-یکم پیش زنگ زد.

یوسف که معنادار بهش نگاه کرد، یزدان با صدای جیر ضعیفی گفت:
-باهاش قرار دارم.

یوسف پوزخندی زد و گفت:
-داری میری باهاش بخوابی تا خودتو بدبخت کنی ؟

حرفی از میون لبهای بسته یزدان بیرون نزد.
یوسف با عصبانیت چشم ازش گرفت و به من نگاه کرد که مشغول به کارم بودم. باز هم
آمپول داشت.

پس برو. واسه چی ایستادی ؟ برو باهاشون همکاری کن تا زودتر آتیش بندازن توکارخونه.

-خانم مقدم و اول میرسونم بیمارستان بعد میرم.

خانم مقدم خودش راهشو بلده. تو برو به قرارت برس دیرت نشه. منو خانم دکتر یه‌خورده کار داریم.

⬆چشمکی بهم زد.
-مگه نه عزیزم ؟

-یوسف!!

برگشت به سمت یزدان و کمی نیمخیز شد و گفت:
به روابط من خرده نگیر ،من حواسم به خودمو کارام هست. تو حواست به خودت‌باشه یزدان ! میخوای با اون دختره چیکار کنی ؟ میخوای حال کنی ؛ لذت ببری ؛ باشه
حرفی نیست هر طور عشقت کشید باهاش خوش بگذرون. اصال خواهرش ساغرو هم
بردار ببر پروژهی سه تایی داشته باش، همون چیزی که دوس داری، اینا هم که از
خداشونه تازه کِیفش هم بیشتره.

یزدان نوچی کرد و یوسف با غرش سنگینی گفت:
نوچ نکن ،به من گوش بده. هر غلطی میخوای با این جِ...دهها بکن اما حواست باشه‌پاشونو باز نکنن تو کارخونه. بابای بیشرفشون و عمو واست خوابِ بد دیدن میفهمی
یزدان ؟

انقدری که توی این چند ماه از حرفاشون فحش و ناسزا شنیدم دیگه عادت کردم به
بگو مگوی کوچه بازاری و زشتشون.

🡅وای به حرفایی که بیپرده از زبونشون بیرون میزنه.
توی سکوت به کارم ادامه میدادم. ریسک خیلی بزرگی که بخوام تنهایی بین این دو نفر
باشم و بلبل زبونی کنم!

یزدان با تمسخر و کجخنده گفت:
-تو از اونا میترسی اما من میگم خطر بیخ گوشِ خودمونه.

یوسف دوباره سرش رو روی بالشت گذاشت و با بیخیالی چشمکی زد و انگشت شستش
رو مقابلش گرفت.
-تو کارت به بیخ گوشیمون نباشه اون با من.

حس کردم منظورشون از خطر بیخ گوش ،من باشم. هر دو داشتن غیرمستقیم به من
اشاره میکردن. یوسف هم که چه از خود مچکر و خرسند خیال برادرش رو راحت
میکرد که همه جوره حواسش به من هست!

یزدان داخل اومد و با اخم تندی کنار تخت ایستاد و گفت:
الزم نکرده ! تو گند نیار باال نمیخواد حواستو بدی ! تو کارت تموم نشد خانم ؟ سه‌ساعته داری نوازشش میکنی یا فشار میگیری ؟ همیشه کار کردنت با مریضا اینجوریه ؟

⬆وا ! این دیگه چه مرگش شده ؟ همین االن داشتن با هم حرف میزدن آروم بود !
اخمهاش چقدر ترسناک شده!

یوسف پق زد زیر خنده و گفت:
خدایی کارش حرف نداره. دستش شفا میده به آدم. با این ناز و نوازشش سنسور یه‌پیرمرد از کار افتاده رو هم میندازه به کار. من که

میگم به جای مامان، پرستار شخصی
خودم بشه، قبول میکنی خانم دکتر ؟ مزایای خوبی هم برات در نظر گرفتما.

لبخندی زد و با شور خیره شد بهم.
یزدان دستش رو گرفت و فشاری داد تا کمتر وراجی کنه.
خفه. برگرد سریع آمپولت رو بزنه بریم پی کارمون. وقت گیر آوردی تو هم‌همینجوریش عالفمون کردی..

با اخمهای در همش چشم غرهی عتاب آلودی هم به من رفت.

-تو که داری میری به سنسورات برسی خالی شن یکم وزنشونو بیاری پایین!

باخجالت و خشم لب گزیدم که یزدان ضربهای به کمر یوسف زد و توپید:
-گفتم خفه یوسف. بتمرگ انقدر حرف نزن.

🔼آمپولش رو آماده کردم.
یوسف برگشت و شلوارکش رو از روی باسنش کمی پایین کشید و گفت:
-بیحسی بزن دردم نیاد. دیشب جای آمپولت دهنمو سرویس کرد.

با حرص آمپول رو توی باسنش فشار دادم که دادش به هوا رفت.
یزدان گفت:
-تو بخیههات درد نمیکردن، جای آمپولت درد گرفت ؟

بیحال جواب داد:
خب رو باسنم وحشیانه عمل کرد. اونجارو به قصد شفا دادنم بخیه زده اما اینجارو به‌قصد کینه، سرویس کرد.

خندید و شیطون ادامه داد:
من که میگم اون دوتا خواهرو با هم ببر ،یه جوری هم بزن تو رگ و رودهشون که تاچند روز نتونن رو پا وایستن.

اخم یزدان شدیدتر شد و خشم من غلیظتر.
فضای هوسآلود اینجا با دمای خفهکنندهای برام مسموم بود.

⬆نگاه یزدان روی دستپاچگی و حرکات عصبی من ثابت شد و جواب داد:
-یه ذره رو دوست دختر خودتم غیرت نداشته باشیا.

دوست دختر چیه بابا ،من با هر دختری بیشتر از یک ماه نمیمونم .اونم بعد از اینکه‌خوب چلوندمش و هستهشو خوردم.

غیرت ؟ مگه شما هم بویی ازش دارین که انقدر راحت دوست دختراتون رو بُر میکنین
بین هم ؟

با اشمئزاز و بیزاری نگاهی به یزدان کردم و آمپول بعدی رو زدم.
هنوز جهت نگاهش توی صورتم بود و چشم ازم نمیگرفت.
انگار از اینکه دستش پیشم رو شده، حس خوبی نداشت.

کارم که تموم شد از اتاق یوسف بیرون اومدم و رفتم توی سرویس تا

دستهام رو
بشورم.
جای جای خونهام رو به خاطر داشتم.
حیف از این خونه که این دو تا موجود نفرت انگیز اشغالش کردن.

⬆این خونه حرمت داشت. منو بچههام همیشه با پاکی و قداست حرمت
این خونه رو نگه
داشتیم ولی حاال...
توی آینه نگاه کردم. آرایشم کمی به هم ریخته بود و عالئم خستگی رو
داشتم. انقدری
که امروز این دو تا موجود دو پا و شرور حرصم داده بودن.

اومدم بیرون تا کیفم رو بردارم و برم آرایشم رو تجدید کنم.
دیدم یزدان پشت کرده به من و کیف کِرم رنگم که همرنگ مانتوم بود
جلوش گرفته و
توی گوشیم کنکاش میکنه.

-دارید وسایلم و میگردین ؟

سریع و هول کرده برگشت به طرفم.
صفحهی روشن گوشیم بهم چشمک میزد.
ناباور به دستش و گوشیم خیره شدم.
معلوم بود دنبال کلماتیِ تا گندش رو ماسمالی کنه.

-بیاجازه به وسایل شخصیم و گوشیم دست زدین ؟

-نه. راستش .من...

⬆گوشی رو طرفم گرفت و با خجالت پنهانی گفت:
پیامتو باز کردم. رزیتا پیام زده بهت. گفته زنعمو رضایت داده بیاد با مامانم حرف‌بزنه. انگار خیلی هم خوشحال بود که کلی ایموجی خنده و رقص گذاشته تهش.

من که دیگه نفهمیدم چی میگه. چنان ذوق کردم که بی اختیار جیغی از خوشحالی
کشیدم و دستهام رو به ضرب به هم کوبیدم.
-وای بگو به خدا ! بده من گوشی رو ببینم.

گوشی رو از چنگش گرفتم و به پیام نگاه کردم. ذوق برای یه لحظهام بود کم مونده بود.
همونجا یه دور بندری هم برقصم. از شادی و هیجا خندیدم و گفتم:
-خدایا شکرت پس باالخره این دو تا به هم رسیدن.

-چی شده خانم دکتر ؟ عروسی گرفتی ؟

تازه یادم اومد کجام و بین این دو تا غول تشن ایستادم.
نیشم از شادی بسته شد.
چشمم به یزدان افتاد که تکیهاش رو به دیوار زده و با لبخندریزی نظارهگر جنگولک
بازیای من بود.

⬆نگاهم رو که دید سریع حالت صورتش رو تغییر داد.

این همونیه که داشت مثل یه مفتش کیف و وسایلم رو وارسی میکرد بعد به من میگه
دزد!

کنار بیمارستان نگه داشت.
-مرسی که وقتت و گذاشتی.

-خواهش میکنم.

خواستم پیاده بشم که گفت:
-دیشب شماره حسابت رو ندادی، بفرست برام تا پولتو با امروز یه جا برات بزنم.

-باشه.

-راستی؟

برگشتم به طرفش. نگاهش رنگی از تمسخر و بار سنگین داشت.
-چرا به خونوادت نگفتی که برای مادرم کار میکنی؟ اینم جز نقشهته؟

⬆لعنتی به موقع ذهنم رو ریسیت کرد.
تنها یه جمله به ذهنم اومد.
-دالیلش به خودم مربوطه.

خب چه دالیل شخصی پشتشه که نمیخوای به کسی چیزی بگی؟ مگه میشه خونواده‌از کارهای آدم سر در نیارن مگه اینکه یه ریگی توی

کفشت باشه!

خواستم بگم دقیقا مثل خواهرت.
نگاه مفلس و مضطربم به صورتش بود و دستم روی دستگیرهی در برای باز کردنش.

زبونش رو روی لبش کشید و برای اتمام حجتش گفت:
-نمیترسی تو اون خونه من یا یوسف بالیی سرت بیاریم؟

***

⬆روزها گذشتن و زمان فرا رسید تا همه با هم به خونهی زنعمو بریم.
بعد از سالها و قهری که حاال بخاطر زندگی دو دلداه ،روز پایانش به سر رسیده بود.
مامان هنوز برای دیدار دوبارهش با زنعمو دودل بود اما سعی میکرد بخاطر رزیتا و
علی بروز نده.
توی ماشین علی نشسته بودیم و داشتیم به طرف خونهی عمو میرفتیم.
رزیتا هم اونجا بود و با شوریدگی تند تند به من پیام میزد تا آمار اومدنمون رو داشته
باشه.
منم برای اینکه کمی سربه سرش بذارم براش نوشتم.
"مامان پشیمون شده، لباساش رو درآورده، دارم باهاش حرف میزنم، میذاری دو دقیقه
ببینم راضی میشه بیاد یا نه؟"

خودم به خباثتم خندیدم. حاال تقریبا رسیده بودیم نزدیک خونهاشون. اون بیچاره هم با دلنگرونی و استرس منو به تمام کائنات قسم داد و بهم نوید یه
مژدگونی خیلی درشت داد تا هر طور شده مامان رو راضی کنم و باالخره امشب قدمی
به مراد گرفتنشون نزدیک بشن.

به خونهی عمو رسیدیم. مامان زیرلب بسم اهللی گفت و بعد آروم توی گوشم گفت:
-فکر کن من باید برم با بلقیس روبوسی کنم. اوخ.

اوخش انقدر کشدار و حرصی بود که زدم زیر خنده. آتنا کنار دایی جونش روی صندلی
جلو نشسته بود. با صدای خندهام برگشت و با خنده گفت:
-به چی میخندی مامان؟

مامان سقلمهای بهم زد.
-هیس. چیزی نگی. االن علی ناراحت میشه.

آروم گفتم:
-تو منو بگو که باز باید رامبدو ببینم.

مامان چینی به لبهاش داد و چادرش رو جلوی صورتش گرفت.
اییییش .اگه مجبور نبودیم به خاطر رزیتا و علی، هیچوقت حاضر نبودم یه بار دیگهببینمشون. بازم قراره ایف و افادهی بلقیسُ پسراشو تحمل کنم.

چی میگید شماها ؟ یکم بلندتر بگید ما هم بشنویم. هی خودتون میگین ومیخندین.

⬆پویا که کنار مامان نشسته بود و تمام این مدت به خیابون نگاه میکرد و انقدر غرق
فضاهای بیرون بود که منو مامان گوشهای تیزش رو نادیده گرفته بودیم با پرویی
گفت:
-دارن در مورد بلقیس خانم و پسرهاش حرف میزنن دایی.

-عه پویا!!

نگاهم کرد و مظلومانه گفت:
-نباید میگفتم. سکرت بودن ؟

چشمام رو براش درشت کردم.
-خب معلومه سکرتن.

علی از جلو زد زیر خنده.
پویا هم با قلدوری دلبرکانهای گفت:
-خب اگه سکرتن چرا مراقب گوشهای من نبودین!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-واال نمیدونستیم تو قراره همه رو ضبط کنی با فرکانس قویتری تحویل بقیه بدی.

⬆️علی ماشین رو جای مطمئنی پارک کرد و ترمز دستی رو کشید.
-خیله خب دیگه پیاده شید. گل و شیرینی هم یادتون نره.

من که قرار نیست برم خواستگاری آی کیو، گل و خودت باید بگیری دستت. چه گل‌بزرگی هم گرفته. اندازه خودمه. پیاده شو بدمش دستت یه وقت خراب نشه.

بعد هشتسال من دارم به چیزی که میخوام میرسم حاال شما هی تیکه و متلک‌بندازین.

منو مامان خندیدیم و گفتم:
-تمام این هشت سال عذاب یه طرف ،این یه شب مثل عذاب قبر میمونه.

ووی بسم اهلل. حرف خیر بزن مادر. پیاده شو یه صلوات هم بفرست که امشب به خیرو خوشی بگذره.

باالخره رفتیم توی خونه. زنعمو همون زنعموی سابق بود بدون کوچکترین تغیراتی.
اصال انگار نه انگار هشت سال از سنش گذشته. ماشاهلل پوستش شاداب و تمیز و
موهاش رو هم رنگ و مش زیبایی کرده بود و طوری بنظر میرسید که انگار مامانم یازده
سال از اون بزرگتره نه اون از مامانم.

⬆خونهاشون رو عوض کرده بودن. چند سال پیش یه خونهی ویالیی داشتن با حیاط
خیلی کوچیک و یه درخت اقاقیا هم توی حیاطشون بود.
اما خونهی جدیدشون آپارتمانی و بزرگ و جادار بود. چهارتا اتاق خواب داشت و یه
آشپزخونهی خیلی بزرگ با چیدمان شیک و مدرن که رو به فضای بزرگ پذیرایی قرار
داشت.
دکوراسیون خونه هم بیشتر به رنگ سفید بود.

روی یکی از مبلها کنار مامان نشسته بودم. علی هم کنار رامبد و روحاهلل نشسته بود و
پویا هم کنارشون.
روح اهلل برادر بزرگ رزیتا بود که چند سال پیش همسرش فوت کرد و یه ازدواج مجدد
داشت. البته همه بهونه رو سر دختر دو سالهاش گذاشتن که بچهی بیمادر چطوری
بزرگ بشه و...
نگاهم رو از رزیتا گرفتم که زنعمو توی آشپزخونه داشت پچ پچ کنان باهاش حرف
میزد.
بعد از این همه سال هنوز دست از این پچ پچها و زیرک بازیهاش برنداشته.
نگاهم رو پیچیدم که میون تیلههای رامبد فرو رفتن.
بعد از این همه سال اون هم هنوز چشم به راه یه اشاره از من نشسته و بقول مامان

خصومت زنعمو در این سالهای اخیر، بیشتر بخاطر نادیده گرفتن رامبدش بوده...

⬆چشم گرفتم و کمی جمع و جورتر نشستم.
زن عموبلقیس با لبخند با جمعمون برگشت.
-خیلی خوش اومدین .چقدر دلم واسه این جمع فامیلی و صمیمیمون تنگ شده بود.

مامان زیرلب تیکهای انداخت که شنیدم.
آره جون خودت. اگه دلت تنگ شده بود یه اقدامی میکردی!و بعد با لبخند تصنعی گفت:
منم دلم واسه گذشتهامون تنگ شده بود. خدا بیامرزه آقا کریم و آقا کاووس رو. تازمانی که زنده بودن همه چی خوب و صمیمی بین خونوادهی برادرها پیش رفت اما
همین که آقا کریم (بابام رو میگفت) مُرد رابطهها کمتر شدن بعدم که بیچاره آقا
کاووس (عموم رو میگفت که پنج سال پیش و بعد از مرگ همسر روحاهلل فوت کرده
بود) فوت کردن ،دیگه هیچ پلی بین خونوادهها برقرار نشد.

مامان خوب جوابش رو داد. راست میگه بعد از مرگ عمو ما کال با خانوادهاش قطع
رابطه کردیم. البته زمانی بود که رامبد برای چندمین بار به من پیشنهاد ازدواج داد و
من مسرانه سرِ مخالفتم ایستادگی کردم و زنعمو همین رو کینهی شتری کرد که

بهونهاهی برای قهر کردنش داشته باشه.
البد فکر کرده ما هم داریم تالفیِ به هم خوردن ازدواج رزیتا و علی رو در میاریم که به
ازدواج با پسرش رضایت نمیدادم!!

🔝حتی یه درصد به این فکر نکرد اگه من می خواستم به رامبد شوهر کنم قبل از اینکه
ناصر وارد زندگیم بشه این کار رو میکردم.

روشا همسر روح اهلل پیش دستیها رو برای میوه مقابلمون گذاشت.
زنعمو با تعارفات مسحرهاش گفت:
کاش برای شام میاومدین ستاره جون. ترتیب یه شام دور همی میدادیم با هم‌میخوردیم. باالخره بعد از این همه سال گردِ هم جمع شدیم.

مامان در جوابش از همون لبخندهای مصنوعی که از وقت اومدن روی لبش داشت زد و
گفت:
حاال وقت بسیاره. فعال اومدیم تا در مورد یه چیز مهمتر حرف بزنیم که انشاهلل اگه‌همه چی به خوبی سپری شد بعد واسه چیزای دیگه زمان بذاریم.

-بله حق با شماست.

-بفرمایید زنعموجان.

روشا ظرف میوهها رو مقابل مامان گرفت.

مامان بعد از برداشتن یه هلو تشکر کرد و زنعمو باز به تعارف افتاد.

⬆-چیزی برنداشتی که ستاره جون!

-کافیه دستتون درد نکنه.

روشا ظرف رو مقابل من گرفت.
یه موز کوچیک برداشتم و تشکر کردم.

روشا لبخندی زد.
-نوش جونت.

-هنوزم مثل قدیم عالقهی شدیدی به موز داریا.

این جمله رو رامبد گفت و به جای من آتنا که روی مبل تک کنار رامبد نشسته بود،
جواب داد:
-منم ذائقهم مثل مامانه، عالقهی زیادی به موز دارم.

رامبد خندید و رو کرد به آتنا.
-بله دارم میبینم.

⬆به موز بزرگ توی دست آتنا اشاره کرد و در ادامه اشارهاش با شیطنت گفت:
البته به جز ذائقهت چهرهتم خیلی شبیه مامانته. خداروشکر که ژن رادان تو و پویاروحسابی قورت داده و چیزی از اون پدرسوخته به ارث

نبردین.

چشم غرهای بهش رفتم. این چه طرز حرف زدنه با بچهامه. هر چی باشه همون
پدرسوخته باباشونه خُل مغز.

آروم سرش روتکون داد.
"یعنی چیه ؟ مگه چی گفتم که چشم و چالت رو تیز کردی ؟ داشتم مثال از تو تعریف
میکردما"

محلش ندادم و اخم ریزی در مقابل نگاهش کردم.
زنعمو انگار حواسش به نگاه منو رامبد به هم بود که سعی داشت حتی اینو بهم
بفهمونه.
-تو خوبی آوا جان ؟

تکهای از موز رو توی دهنم گذاشتم.
-ممنونم زنعمو .خوبم. خداروشکر.

🡅-هنوز درگیر کارتی ؟ هر دو شیفت میری بیمارستان؟

روحاهلل با خنده میون حرفش پرید:
اگه دو شیفت بخواد بره پوستش کنده میشه مامان، مگه شوخیه دو شیفت کار کردن!!

آتنای زبل و حاضر جوابم دوباره جواب قلمبهای داد:
ولی مامانم بخاطر شرایط منو پویا که بیشتر تو رفاه باشیم از این سختیها زیاد به‌خودش کشیده. شاید واسه خیلیا شوخی و عجیب به نظر بیاد اما واسه آرامش ما دو
شیفتم کار کرده.

روحاهلل با تعجب نگاهم کرد.
همسرش هم حاال مبل کناریش نشسته بود.
-آره آوا ؟ تو قبال دو شیفت کار میکردی ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.
-سالهای اول مجبور بودم.

روشا با تعجبی شبیه به روحاهلل گفت:

⬆-چطور از بیخوابی نمُردی دختر ! جونِ چی داشتی ؟

زد به میز عسلی و گفت:
البته ماشاهلل. بزنم به تخته. این بخاطر بنیهت بوده، بعضیا بنیهشون کشش نداره‌نمیتونن بیشتر از سه چهار ساعت در روز کار کنن ،ولی فکر کن تو هر دو شیفت کار
میکردی. واقعا شاهکار بوده.

نگاه تیز رامبد روم بود. علی که باالخره چشم از آشپزخونه کند و دل داد تا توی
جمعمون باشه وارد باغ گفتمانمون شد.

البته که کار دو شیفت خیلی سخته روشا خانوم، اما خب همش این نیست که۴۲ساعت ازشون کار بکشن. وقت استراحت و خواب و خوراکشونم دارن. هر چند ابدا
شبیه استراحت خونگی نمیشه ولی خب حق استراحت هم دارن. و اال با خستگی و
بدخلقیشون آدم سالمُ میفرستن سینهی قبرستون چه برسه به مریضهارو!

همه به شوخیِ علی خندیدن. زنعمو یکی از زانوهاش رو میون دستهاش بغل گرفت و
گفت:
بیچاره چقدر سختی کشیده تنهایی. بچه بزرگ کردنم خیلی سخته مخصوصا اگهدست تنها نباشی. این طفلک همش یه بچه داشت ما خودمونو کُشتیم تا راضیش
کردیم دوباره ازدواج کنه، هم خودش از تنهایی در بیاد هم بچهش مادر باالی سرش

باشه، اما آوا جان حاال تنشون سالم، اما دونا بچه بودن، یکیشون یه ساله بوده اون یکی
هم چهار سال ونیمش بوده...

آهی کشید و نگاهم کرد.
-بمیرم برات چی کشیدی خودت تنهایی عزیزم!

داشت اینارو میگفت که مثالً بگه اگه با پسرم ازدواج کرده بودی تو هم مثل روحاهلل

کمکی داشته واسه زفت و رفت بچههات .اونآهی هم که از سینهاش دراومد خدا
میدونه چه جملهای پشتش بود.
مثال "آخیش خوبت شد، تا تو باشی پسرمو اینجوری در به در نکنی ذلیل مرده."

اما من با خونسردی و بیخیالی میوهام رو خوردم و به قول بابای خدا بیامرزم شبیه یه
پرنسس به مبل تکیه زدم و نظارهگر جمع بودم که هر کدوم از یه دری حرف میزدن تا
مجلس رو گرم نگه دارن.
هنوز فصل حرفها به موضوع بهاریِ رزیتا و علی نرسیده بود تا رزیتا خانم هم قدم رنجه
کنه و به جمعمون اضافه بشه. بیدل و بیطاقت نگاهش رو از پشت اپن رووونهی علی
میکرد و علی هم که مطمئنم بدون اینکه بشنوه رامبد و روحاهلل چی بهش میگن
نگاهش در راستای مرکز آشپزخونه بود.

⬆پویا از جا بلند شد و با ببخشیدی که مجبور بود از فضای بین مبلها و پاهای بزرگترها
رد بشه خودش رو به من رسوند.
سرم رو پایینتر بردم چون به نظر میاومد میخواست کنار گوشم چیزی بگه.

-مامان من جیش دارم.

-باشه. االن.

به روشا خانم نگاه کردم و آروم گفتم:
-روشا جان سرویس بهداشتی کجاست ؟

-پشت سالنه عزیزم.

-مرسی. بریم نشونت بدم پویا.

دستم رو گرفت و با خجالت ،خیلی آروم گفت:
-تو نمیخواد بیای مامان مگه بچهم!!

-میخوام نشونت بدم عزیزم بیا کاریت نباشه.

⬆ببخشیدی گفتم و با هم رفتیم به قسمتی که روشا اشاره کرده بود چشمم به.
آشپزخونه و رزیتا خورد.
به اپن نزدیک شدم و با حرص گفتم:
از همه چی حرف شده اال تو و علی. من نمیدونم مجلس خواستگاریه یا مجلس تسمه‌بستن ماشین و تشخیص چهره.

رزیتا با خندهی حرصی گفت:
آره بابا میدونستم. حاال روحاهلل باید پدرِ صبرمونو در بیاره از بس از مکانیکیش وماشینها و مدالشونو حرف میزنه!

پویارو بردم طرف سرویس.
پشت به سالن و رو به روی اتاق خوابها قرار داشت.
اونجا پر بود از عکسهای خانوادگی و تابلوهایی که کنجکاو شدم
نگاهشون کنم.
همونطور که حواسم به عکس ها و ژستهای خاصشون بود حضور کسی رو
کنارم حس
کردم.

چند شب پیش میخواستم بیام خونهی رزینا اما رزی اجازه نداد ،گفت
چون تواونجایی نباید بیام. نمیدونم چرا اینجوری گفت. آخه ما که با هم
دشمنی نداریم. تو

⬆دختر عمومی و همونطور که خودت میدونی خیلی هم برام عزیزی
نمیدونم دلیل
حرفای رزیتا چی بود.

نگاهش کردم. دستهام رو پشت کمرم میون هم قالب کرده بودم.
منم باهات دشمنی ندارم. به من که چیزی نگفت و اال اجازه نمیدادم
اومدنت روبخاطر من منتفی کنه.

نگاهش دو دو میزد توی چشمام. برق چشماش همون برق همیشگی و
سابق بود.
از دوست داشتنم خسته نشدی!!

-هنوز خونه پیدا نکردی ؟

-نه نتونستم خونهی خوبی که میخوامُ پیدا کنم.

-میخوای من کمکت کنم از فردا بیفتم پیش ؟

ممنون. فعال به چندتا بنگاه سپردم، چند تا خونه رو هم دیدم ، نمیخوام عجلهایانتخاب کنم. حاال یه مدت بگذره ببینم چی میشه.

🡅سری تکون داد.
خوبه موفق باشی. حاال اگه یه وقت کاری چیزی بود به منم بگو. من همیشه در بستمخلصتم.

لبخندی به گرمای حمایتش زدم.
-ممنون رامبد.

-آوا تو اینجایی ؟

روشا بود. برگشتم به سمتش.
-جانم ؟ آره اینجام.

گوشیم توی دستش بود. اون رو طرفم گرفت.
-گوشیت زنگ خورد. زنعمو خواست برات بیاره، من اومدم. تازه قطع شد.

کلمهی آخرش با صدای دوبارهی زنگ گوشیم ادغام شد.

از دستش گرفتم.

⬆-ممنون عزیزم لطف کردی.

پویا هم از سرویس بیرون اومد. باید از این جمع دور میشدم تا به تماسگیرندهی
سمجم جواب بدم.

با یه ببخشید کوتاه زیر نگاههای کنجکاو و مرموز رامبد فاصله گرفتم و تماس رو برقرار
کردم.

-بله ؟

-من دارم میام طرف خونهی رزیتا ،انشاهلل که اونجا تشریف داری دیگه ؟

-ببخشید برای چی دارید میاین ؟

با یوسف یکی دو روزی میرم کرج کار دارم. دارم میام کلیدای خونه رو بهت بدم که تواین مدتی که نیستم حواست بیشتر به مامان باشه. یه وقت اتفاقی چیزی افتاد، کلیدا
دم دستت باشن.

-دستِ من ؟

⬆زیر چشمی حواسم به رامبد بود که پویا و روشا رو فرستاد به پذیرایی و خودش سعی

داشت بهم نزدیکتر بشه. بیشعور انگار نه انگار من دارم با گوشیم حرف میزنم.

یزدان با خونسردی گفت:
-دست تو دیگه. پس دست ننهام!

-چه مسخره ! دارید شوخی میکنین نه ؟

خانم مقدم من با تو شوخی دارم؟ روزی دیدی باهات شوخی کنم ؟ باید بیام کدوم‌جهنمی که کلیدارو بدم دستت ؟ االن کجایی ؟ نکنه باز رفتی اون سر شهر ؟

-شما واقعا نمیترسین کلیدای خونتونو دارید میدین دست یه دزد حرفهای ؟

-آوا!!

با پرخاشگری اسمم رو صدا زد اما لعنتی با صدای زمخت و دورگهاش چقدر دلنشین
گفت "آوا".

⬆من یه بار ازت عذر خواهی کردم بهت گفتم فهمیدم کارِ تو نیست. اون قضیه یه‌سوتفاهم بود.

اما منو متهم کردین. به من تهمت زدین و من حتی حق شرف تهمتی که بهم واردشده رو ازتون نگرفتم. خیال کردین با یه ببخشید همه چیز ختم

به خیر شد رفت ؟

با کالفگی گفت:
خب میخوای چیکار کنم ؟ تو هم باشی بین اعضای خونوادت دنبال تنها شخص‌غریبهای میگردی که بینتون رفت و شد داشته وجرات کرده یه همچین غلطی بکنه.
مگه کف دستمو بو کرده بودم از نزدیکای خودم بیاد دزدی ؟

لحظهای فکر کردم. به جز ترنم و عموشون کی توی خونهاشون اومده ؟
با تردید و صدای ضعیفی پرسیدم:
-نکنه ترنم بوده ؟

با عصبانیت و صدایی که هر لحظه دورگه و خشدار میشد جواب داد:
به تو ربطی نداره کی. همین که فهمیدیم تو نیستی برو کالهتو بنداز رو هوا وخوشحال باش. کاری به مظنون جدید هم نداشته باش.

⬆با حرص توپیدم:
-بعد اینکه منو دزد کردین و اون آبرو ریزی رو راه انداختین طلبکارم هستین ؟

-چی میگه آوا ؟ کیه که تورو دزد کرده ؟

خدایا. چرا رامبد رو نادیده گرفته بودم. چشمم به رامبد بود که هر لحظه رگ پیشونیش
قلمبهتر میشد و گوشم به صدای متعجبِ یزدان.

-اون دیگه کیه ؟ انگار بدموقع بهت زنگ زدم ! خونهی دوست پسرتی ؟

صدای یزدان با یه زنگ شوک و دلهره همراه بود. شاید هم من اینجوری حس کردم.

ببخشید من خونه نیستم. آخر شب برمیگردم خونه اگه خواستین میتونین صبر کنین‌تا اونموقع یا فردا صبح بیارین بیمارستان تحویلم بدین.

با تمسخر و صدای دورگهای کنایه زد.
کجایی که آخر شب برمیگردی خونه ؟ سر شیفتم که نیستی ،این هفته شیفتت صبح‌بود. حتما پیش یکی از همون عوضیایی که با افتخار گفتی باهاشون میخوابی ؟

🡅عصبی شدم از لحن گستاخ و پروش.
-آقای محترم من االن کار دارم اگه میخواین میتونم اون ساعت جوابگوتون باشم.

خواستم قطع کنم که گفت:
آدرس همونجایی که هستی رو بده االن میام بهت میدم. نمیتونم آخر شب بیام. بایدساکم و جمع کنم صبح زودم حرکت میکنیم.

خب درست نبود من بهش آدرس اینجارو بدم. یا این دو تا نره خر و علی ببیننش. وای
علی رو بگو که بهش قول داده بود ارتباطم رو با این خونه و آدمهاش کات کنم.

-ببخشید نمیتونم آدرس اینجارو بدم.

بدون هیچ تحریفی داد زد:
من باید این کلیدارو برسونم دستت تو داری منو از سرِ خودت وا میکنی که مزاحم توو شب عاشقانهت نشم ؟ فکر کردی اگه کوچکترین بالیی سر مامانم بیاد میذارم تو یه
نفس راحت بکشی ؟ انقدر بفکر خودت و بغل دوست پسرتی که حتی حس مسئولیت
پذیریت رو یادت رفته ؟

⬆اگه رامبد با چشمهای گرد و فضولش بهم زل نزده بود طوری جوابش رو میدادم که
هیچوقت سر من داد نزنه.

من االن تو مجلس خواستگاریه برادرمم نمیتونم برای کار شما زمان بذارم آقای‌محترم. گفتم که...

خیله خب آدرس بده میام اونجا. من که نمیخوام زیاد وقتت و بگیرم. یه دقیقه دم دربهت میدمش و میرم.

از گفته هاش این تصور رو داشتم که میخواد مچ بگیره.
با حرص گفتم:
-براتون لوکیشن میفرستم.

-اوکی.

گوشی رو قطع کرد. جدیداً چقدر گستاخ شده. قبال دشمن بود ولی تا این حد فضولی
نمیکرد. اما حاال هم دشمنه هم خیلی سرک میکشه توی کارهام.

توی واتساپ براش لوکیشن فرستادم.

⬆چند دقیقهی بعد یزدان دوباره زنگ زد و گفت پایینه.
به همه همون دروغهایی رو گفته بودم که مجبور شدم به رامبد بگم.
اینکه یکی از همکارامه و برای دادن یه امانتی مجبور شده این وقت شب اینجا بیاد به
ابن دلیل که فردا صبح زود مسافره.

از جا بلند شدم و رو به همه گفتم:
-ببخشید من یه لحظه میرم پایین و بر میگردم. همکارم اومد.

زنعمو با خوشرویی گفت:
-درو بزن بیاد باال آوا جان.

-ممنون زنعمو نمیخواد بمونه فقط یه چیزی میده به من و میره.

همکارت مرده یا زنه ؟توی دلمگفتم "حاال اگه این سوال رو نمیپرسیدی چی میشد مامان ؟ اونم جلوی
نگاههای براق و کنجکاو علی".

⬆شاید هم خیالش راحت بود از اینکه همکارم یه زن باشه و دیدگاه

منفی زن عمو یا
پسرهاش رو از روم ببنده.

با خندهی رد گم کنی گفتم:
-نه آقاست ولی فکر کنم نامزدش هم همراهشه. میرم پایین یه دقیقه زود میام.

اصال به علی هم نگاه نکردم. از پشت در مانتوم رو برداشتم و روی حریر سفید رنگی که
تنم بود پوشیدمش. رزیتا که چند دقیقهای میشد به جمعمون اومده بود نزدیکم شد و
با صدای آرومی گفت:
-یزدان اومده؟

اوهوم. هر کاری کردم بپبچونمش نشد. گفت میخوام برم مسافرت میام دسته کلیدخونه رو بهت میدم واسه یه اتفاقی، چیزی که مراقب مامانش باشم.

-آهان.

خیلی آرومتر گفتم:
احمق شک کرده بهم. فکر میکنه اومدم خونهی دوست پسرم. همش میگفت ،آدرس‌بده.

🡅رزیتا آروم خندید.
-نکنه روت تعصب پیدا کرده ؟

پشت چشم نازک کردم و لباسهام رو با وسواس مرتب کردم.
-از دست تو رزیتا. کوفت داره نه تعصب.

-میخوای بیام پایین باهات؟

-من میرم باهاش.

برگشتم و به رامبد نگاه کردم. چه آنکارت کرده و اخمالو هم اومده.
انگار ازش دعوت کرده بودم همراهیم کنه!

من خودم میرم رامبد جان. چیز خاصی که نیست. نمیخوام برم دعوا کنم که دو تابادیگارد هم شونهبه شونهام ببرم پایین.

خندهی تصنعی کرد و تظاهر کرد به خونسردی و آروم بودن.

⬆مگه من گفتم میخوایم بریم دعوا. االن شبه همسایهها هم میان بیرون. خودمهمراهت باشم بهتره. کسی تو این ساختمون نمیشناستت.

-مگه همسایههاتون آدمخوارن که ممکنه یه وقت منو ببینن قورتم بدن؟

لبخند واقعیتری روی لبش نشست و گفت:
-بریم دیگه. همکارت مگه منتظرت نیست؟

با هم رفتیم پایین. بخوام یا نخوام همراهم شده بود و انگار دست بر

قضا داشت روی
تصورات زشتِ یزدان مهر تایید میزد که وقتی منو همراه با رامبد دید همچین چشم و
ابرو گشاد کرد و متعجب شد انگار چیشده!
تکیه زده بود به ماشین مدل بالا و الکچریش و زیر چشمی مارو میپایید که بهش
نزدیک میشدیم.

-سالم آقای مهرانفر.

تکیهاش رو از ماشین برداشت. چه تیپ مزخرفی هم زده تا آبروی منو جلوی رامبد
ببره.

🡅مثال با این شکل و شمایلِ عجیب کجاش شبیه پرستار یا دکتره که من اون رو همکارم
معرفی کردم؟

یه تیشرت زرد خط دار و نقش و نگاری پوشیده بود و یه شلوار طوسی از این مدل
گشادها که فکر کنم از پشت هم روی باسنش میاومد. هر چند من پشتش رو ندیدم
که تا کجاشه.
توی گردنش هم طبق معمول پر بود از زنجیر و پالک های مختلف .گوشوارههای توی
گوشش...

-سالم ببخشید خانم مقدم نمیخواستم بدموقع مزاحمتون بشم.

انگشتام رو میون هم بازی دادم. استرس این رو داشتم تا یه وقت آتو دست رامبد نیفته.
-خواهش میکنم اشکالی نداره.

نگاهم روی لبخند زیرکش فوکوس کرد.
باتامل دستش رو جلوی رامبد کشید.
-سالم. مهرانفر هستم. معذرت میخوام که این وقت شب اوقاتتون رو بهم زدم.

⬆با نیش و کنایه حرف زد. این رو فقط من فهمیدم. حتما روی افتار نادرستش کلیک
کرده و فکر میکنه رامبد همون دوست پسرِ ظنی هست.

رامبد به من نگاهی انداخت و دستش رو با اکراه میون دست یزدان گذاشت.
-رامبد هستم. منم از آشناییتون خوشوقتم آقای مهرانفر.

دستش رو بیرون کشید و دستهاش رو جلوی سینه به هم گره زد و با سینهای جلو داده
و سری رو به بالا، رخ جدی و محکمش رو به یزدان نشون داد.

یزدان رو به من با لحن محترمانهای گفت:
مزاحم وقتتون نمیشم، خودمم باید زود برم برسم به کارم. این دسته

کلید رو داشته‌باشین لطفا برای احتیاط.

قبل از اینکه چیز دیگهای بپرونه و گزک بده دست رامبدِ تیزبین سریع گفتم:
-بله.من دسته کلیدو فردا میدم دست خانم توحیدی.

لبخند ریزی زد و پی برد به نقشهام.
-ممنون میشم.

⬆دسته کلید رو از کنسول داشبورد برداشت و به سمتم گرفت. از دستش گرفتم اما حین
دادن به دستم، چشمک ریزی زد و بعد هم با تشکر و ابراز شرمندگی برای بدموقع
اومدنش به منو رامبد راهش رو گرفت و رفت.

نمیخواستم دمِ دست رامبد باشم تا سوال بیجایی ازم بپرسه.راه افتادم به سمت داخل
خونه که بازوم رو گرفت و با کمی مکث توی چشمام آروم گفت:
-میخوای باور کنم این آقا همکارت بوده؟

-منظورت چیه؟

چشماش دو کمان تیز و بران بودن.
-منظورم واضحه آوا.

ولی من نمیفهمم. ول کن بازومو رامبد. این موضوع هم به تو هیچ ربطی

نداره که‌خودتو دخالت دادی. میبینی چند سال تونستم به تنهایی گلیممو از آب بکشم بیرون،
اگه برات سوتفاهمی پیش اومده قرار نیست فکر کنی من با اون آدم سرو سِری دارم.

بازوم رو رها کرد.
-کلیدایی که بهت داده مال چیان؟

⬆️هنوز چیزی در جوابش نگفتم که از چشمام خوند قراره چی بشنوه.
گوشیم میون دستم لرزید. انگار ویبرهی پیام بود.
انگشتش رو مقابلم گرفت و تهدید آمیز گفت:
به حضرت عباس بخوای بلبل زبونی کنی و دروغ بگی از فردا میفتم دنبالت، زندگی‌کار همه چیُ تعطیل میکنم میفتم دنبالت تا بفهمم این، مرتیکه کی بود که حتی اینجا
هم بیخیالت نشده!

امشب بیدلیل بی حوصله و خسته بودم. یزدان هم اومد و شرایط رو برام سختتر کرد
و رفت.
سعی کردم جوابی بهش بدم تا برای حرفهاش سنجش بیشتری به خرج بده. مجبور
نیستم برای سوءظن و افکار نادرست دیگران جوابگو باشم.

اصال به تو ربطی نداره. مطمئن باش اگه ربط داشت قبل اینکه سوال بپرسی خودم‌برات توضیح میدادم.

تنهاش گذاشتم و با دو از پلهها باال رفتم. پشت سرم اومد و دستم رو از پشت کشید و
مانعم شد.
توی چشمام تیز نگاه کرد و گفت:

⬆منو رد کردی تا بری با یه چلغوز که شلوارش تا درِ کون...شه ؟ خجالت آور نیست بااین سلیقهت؟ یه پارچه نازک میندازی رو تاپ و تیشرت خونگیت و یه شال که تا وسط
سرت رفته و کلِ موهات از زیرش بیرون ریختهست و شلواری که تمام پرو پاچههاتو از
توش میندازی بیرون، میری تو خیابون که یه پسر دوزاری با قیافه زاغارتش بیاد دورت
سمج بشه؟ جلب توجه میکنی واسه امثال این قرتی ها؟

-چی میگی تو؟

نگاهم کرد و پوزخند زنان به لباسهام اشاره کرد.
چی میگم؟ مادر دو تا بچه که دخترشم قدو قوارهی خودشو داره باید اینجوری لباس‌بپوشه؟

انگشتم رو مقابلش تکون دادم و با زهر و خشم گفتم:
ببین رامبد با من اینجوری حرف نزن. من نه رزیتام نه مامانت. حتی در مقابل اونا هم‌حق تعیین تکلیف نداری چه برسه به من. علی که برادرمه هزار بار منو با این پوشش و
لباسها دیده اما یه کلمه بهم چیزی نگفته چرا اینجوری میرم یا اینو میپوشم!

تاسف بار سری تکون داد.
تف به غیرتش. اگه من به جاش بودم یه دست لباس صاف تنت میکردم اینجوری نری‌تو خیابون که الف بچهها راه بیفتن دنبالت.

⬆هجوآمیز و تمسخرانه گفت. انگشتم رو دوباره مقابلش باال گرفتم و گفتم:
رامبد به خدا قسم یه کلمه دیگه حرف بزنی میزنم تو دهنت. هر چی هم تا االن کوتاه‌اومدم بخاطر حرمت این چند سال و قهرمون بوده وگرنه همون دم در که چپ چپ
نگاهم کردی میزدم تو چشمات.

بخاطر قسمی که خورده بودم سکوت کرد ولی پوزخنداش همچنان برقرار بودن.
آروم راه افتادم به سمت باال و پیام گوشیم رو هم باز کردم.
"حاال اینقدر رو دوست پسر تحفهت کراش داری، ارزششو داره؟"

منظور پیامش رو فهمیدم. همونطور که حدس زده بودم یزدان فکر کرده رامبد دوست
پسرمه و با دیدنش حدس و گمانش قویتر شده.
انقدر قوی که واج به واج کلمات رو با حرص تایپ کرده و برای من فرستاده.
شاید از این نظر که من هیچوقت به خودش روی خوش نشون ندادم ولی وقتی رقیب
پیروزش رو دیده غرور خدشهدار شدهاش بهش تلنگر زده.
صدای زیر لبی و آروم و پر از حرص رامبد حواسم رو از یزدان پرت کرد.

چرا نمیفهمی دلگرونتم. چرا نمیبینی آوا؟ من واقعا تو تمام این سالها تو فکرت بودم وهستم. چند بار بیام دزدکی دم بیمارستان ببینمت و برم؟ چند بار دزدکی رو به روی

⬆خونهی رزیتا بمونم تا یه لحظه نگات کنم؟ واقعا تعجب میکنم بهت ، هر کس دیگهای
بود باالخره طی این همه سال یکم انعطاف به خرج میداد اما تو...

دلنگرونم نباش رامبد. سالهای قبلم بهت گفتم این فقط یه عشق یه طرفهست که تودل توعه و من نمیتونم مثل تو باشم.

با دردِ عمیقی زل زد بهم. انگار داشت از این سنگدلی که حتی یک ذره هم از عمقش
کم نشده به ستوه درمیاومد.

**

فردای اون شب سه شنبه بود و باید میرفتم به خونهی طلعت خانم.
اون شب همه چیز به خوبی پیش رفت و باالخره حرف خواستگاری از رزیتا خانم مطرح
شد و در نتیجه زنعمو و پسرهاش از خواستهی علی استقبال کردن و قرار شد طی این
هفته برای گرفتن آزمایشات و ادامهی کارهاشون اقدام کنن.
لبخندهای علی و رزیتا دیشب تماشایی بود.

⬆با تاکسی جلوی در خونه پیاده شدم.
بیادبی بود اگه میخواستم سریع از دسته کلید امانتی استفاده کنم.
با این حساب که شاید طلعت خانم بیدار باشه زنگ در رو فشار دادم
.هر چند خواب
تقریبا سنگینی داشت.

وقتی انتظارم به سر رسید و خبری از طلعت خانم نشد در رو با دسته
کلید باز کردم و
رفتم توی خونه.
بعد از گذشتن از حیاط و رسیدن به در ورودی صدای حرف زدنی به
گوشم رسید.
پوزخند روی لبم نشست.
پس طلعت خانم بیدار بوده و عمداً در رو باز نکرده.

الی در رو کمی باز کردم و گوش ایستادم.
در حال حرف زدن بود.
یزدان میگه اینجوری بهتره. یه مدت اونجا باش جایی آفتابی نشو تا
ببینیم چطورمیشه ! منم دارم باهاشون حرف میزنم تا زمینه سازی بشه
براشون. خب چیکار کنم
مادر ؟ بهت گفتم یه مدت بمون اونجا تا آبها از آسیاب بیفته. بنظر تو
یزدان فراموش
کرده ؟ تو که خودت جوابتو میدونی پس انفدر منو تحت فشار نذار
عزیزم. باشه عزیزم ،
االن که نمیتونم، وقتشه دیگه پرستارم بیاد. نمیتونم جلوش حرف بزنم
.بعد که رفت به
یزدان زنگ میزنم میرم چک میکنم. هر چند فکر کنم لپتاپش رو برده تو

خونهی

⬆خودش. چند وقتی هست میره اونجا. البته بیشتر مواقع پیش خودمه .نمیدونم. فعال که
همه چیزو برام قدغن کرده. حتی میگه تماساتو هم پاک کن از تو گوشیت.

کمی مکث کرد. حس کردم شاید از من سایهای چیزی پشت در شیشهای خونهاش
دیده و داره میاد جایی که من هستم.
حرفی نمیزد و بنظر نمیاومد تماسش رو قطع کرده باشه.

سریع خودم رو کنار کشیدم و پشت دیوار پنهان شدم. همونطور که حدسش رو زده
بودم اومد نگاهی به بیرون کرد و وقتی خیالش راحت شد توی گوشی گفت:
نه مادر پشت خطم یه لحظه حس کردم یکی داره حرفامونو گوش میده ترسیدم‌یزدان دیشب کلیدای اینجارو بهش داده گفتم شاید اومده.
باشه خونه. نه اتفاقا من
خیلی بهش اعتماد دارم. دختر خیلی خوبیه اما یزدان میگه شاید از طرف کسی اومده
باشه. یزدانِ دیگه. سر رقابت قدیمش که ایوب اذیتش کرده دیگه چشمش از جایی آب
نمیخوره. تازگیا یکی به گوشش رسونده خسرو برگشته ایران. از این موضوع یکم
میترسه.

مکثی کرد و شنوندهی حرفای شخص پشت خط شد که میدونستم شادیِ.
انگار داشت در مورد من اطالعات بیشتری میگرفت. چقدر خوب شد که فامیلم رو
عوض کردم و اال ممکن بود به اطالعات بیشتری در مورد من دست پیدا کنه. طلعت
خانم آسوده خاطر در جوابش گفت:

نه هیچ کاری نکرده. تمام این مدت حتی یه برخورد کوچیکم ازش ندیدم. فقط کارخودش رو انجام میده. با بچهها هم اصال قاطی نمیشه .با این وجود من میدونم ریگی تو
کفشش نیست ولی خب بچهها دارن جوانب احتیاط رو در نظر میگیرن .حتی یزدان
تمام مدارک الزم و برده از اینجا. گفت میذارمشون یه جای امن که کسی نتونه بهشون
دست پیدا کنه. یزدان حتی به ترنمم اعتماد نداره. اونم خیلی مشکوکه .احتمال
دزدیدن طالهامم گذاشته پای اون. یه جونوری شده و افتاده به دست و پای برادرات بیا
و ببین. بوی کارخونه به مشامشون رسیده همه مثل مورو ملخ ریختن دور بچههام. از
طلعت که چیزی نرسید به نادر. میخوان از پسرهام قاپش بزنن فکر کردن پسرهای من
انقدر پخمهان که بذارن این موریانهها بیفتن به جون کارخونه.

تکیه زدم به دیوار و به مهمترین جملهی طلعت خانم فکر کردم.
"یزدان تمام مدارک و از اینجا برده گفت میذارمشون یه جای امن که کسی نتونه
بهشون دست پیدا کنه"

مطمئنا نمیتونه اون اسرار مهم رو توی کارخونه نگه داره پس احتمال میدادم تنها جای
مورد اعتماد یزدان خونهی جدیدش باشه همونجایی که از من گرفته بود و خودش
مالکیت جدیدش رو صاحب شد.
اینجور که بنظر میرسید یزدان واقعا به من مشکوکه ! پس چندان هم بیخیال نیست و
میدونه دوروبرش چه خبره و با ظاهر خشک و بیطرفی که به خودش گرفته ،داره
سرپوش میذاره رو کارهای خواهرش و دامادش!

⬆سریع برای خسرو سه تا)AAA (فرستادم. رمز همیشگیمون بود. به محض دریافت پیام
یه نقطه برام زد. یعنی بگو.
"شادی ایرانه. االن یواشکی حرفای طلعت خانم رو شنیدم. ردش رو پیدا کن خودت،
فکر کنم بتونم این روزها به چیزهای خوبی دست پیدا کنم".

در جوابم یه ایموجی لبخند زد و نوشت.
"موفق باشی".

بعد از کمی اتالف وقت خودم رو نشون دادم و رفتم توی خونه. طلعت خانم برگشته بود
به اتاقش و ادای خوابیدن رو در آورد.
حاال که کسی اینجا نبود مانتو و شالم رو در آوردم و آویزون کردم و رفتم توی
آشپزخونه. چای آماده کردم و میز صبحانه رو چیدم و در اتاق طلعت خانم رو زدم تا
مثال از خواب بیدارش کنم.
-طلعت خانم بیدار نمیشین برای صبحونه ؟

-آوا یه لحظه بیا.

⬆در رو باز کردم و به روی شلختهاش لبخند زدم.
-سالم صبح بخیر.

-سالم عزیزم. میای کمکم.

به طرفش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم. همین االن حالت خوب بود و برای دخترت
توضیح میدادی چه اتفاقاتی در نبودش افتاده!

امروز قراره نادر بیاد اینجا باهام حرف بزنه اون برادرزادهی نکبتشم قراره بیاد باهاش‌بهش اعتماد ندارم .بمون چاردنگ حواستو بده بهش یه.
وقت دست به چیزی نزنه یا بره
تو اتاق پسرها!

بله میدونم. پس دزد طالهاتون هم شکر خدا پیدا شد. همون کسی که منم احتمالش
رو داده بودم و یزدان تشرگونه سعی در باطل کردن ذهنم رو داشت.

دستش رو گرفتم. از تخت اومد پایین. جدیدا وزنش خیلی باال رفته .من نمیدونم
روزهایی که نیستم واقعا با خودش چیکار میکنه و چی میخوره که هر روز سنگینتر
میشه.

⬆کمکش کردم رفت توی سرویس. بعد از شستن دست و صورتش رفتیم روی میز
نشستیم. براش یه لیوان شیر بدون قند یا شکر گذاشتم. کره، پنیر، سرشیر، گردو و
فندوق هم روی میز بود. تا حد امکان چیزهای مقوی و بدون شکر بهش میدادم.

لقمهی اول رو گرفت وگفت:
-میتونی یکم به سر و وضعم برسی ؟

-انگار خداروشکر با شوهرتون کنار اومدین!

پشت چشمی نازک کرد و یه تکه کوچیک از نون سنگک توی دهنش گذاشت.
عمراً باهاش کنار بیام. نمیخوام ظاهرم انقدر ژولیده و بیریخت باشه که فکر کنه حاال‌که نیست من دیگه به خودم نمیرسم و عزای دلم رو

گرفتم.

خواستم بگم مهمتر از همه وزنتونه. ماشاهلل صندوق عقبتون داره میره توی کابینتهای
پشت سرتون.
لبخندی زدم و اطاعت امر کردم.
چشم. شما هر کار خواستین انجام میدم. موهاتونو سشوار میکشم یه آرایش قشنگم‌میزنم رو صورتتون یه لباس مرتب و شیک هم براتون آماده میکنم.

⬆با استقبال از حرفهام و تغییر چهرهاش، لبخندی زد و گفت:
خوبه که پسرها اینجا نیستن وگرنه کلی مسخرهام میکردن. میگن مامان الکی الکی‌بابارو پس میزنه اما ته دلش عاشق باباست.

تردید رو کنار گذاشتم و دوستانه و صمیمی پرسیدم:
-حتما اینجوریه مگه نه ؟

نوچی که کرد از نظر من همون جواب مثبتی بود که روزهای اول طالق توی دلم برای
جدا شدن از ناصر و زندگی زناشوییم ولوله میکرد.
روزهایی که از درد نبود ناصر سرم رو به بالش میزدم و تا صبح یه بند اشک میریختم.
آتی میپرسید.
"بابا چرا دیگه نمیاد خونه؟"
پویای یه سالهم تازه یاد گرفته بود بابا بگه وقتی میگفت "بابا" من جیگرم میسوخت و

صبح با دلی آکنده و پر درد خاکسترهاش رو به هم میچسبوندم و خودم رو طوری
نشون میدادم تا حداقل بوی سوختگیم به مشام بچههام نرسه و خاطرشون آزرده بشه.
ناصر بخاطر ده سال تفاوت سنیمون هم برام بابا بود و هم شوهرم و هم مونس و
همدمم.

اما یهو به همه چیز پشت پا زد. به تموم عشق و امیدی که بهش داشتم و با من
معاملهای کرد که حتی برای یه حیوونم این میزان بیوفایی توی باورم نمیگنجید.
دادن حضانت بچهها در مقابل آزادی و خیانت خودش.
آهی سوزناک از قلب تنگ و فشردهام برخاست.

لبخندی زد و لیوان شیر رو به صورتش نزدیک کرد و نگاه متمرکز و تیزش رو داد به
منی که از سوز و برودت اون روزهای تلخم باز هم سردم شده بود.

-رفتی تو فکر!

خودم رو جمع و جورکردم و لبخند زدم.
نه چیزی نیست. یه لحظه یاد خودم افتادم اونموقع که میخواستم از شوهرم جدا بشم‌به همه میگفتم ازش بدم میاد اما ته قلبم یه چیزی.
بود که فقط خودم میدونستم چه
مرگشه. خیلی سخته امید یه زن ،یه شبه تو خونهی شوهرش دود بشه

بره هوا.

آهی کشید و سرش رو تکون داد.
خودمم اینجوریام. خوبه این دلهارو از تو سینه بکنیم بندازیم جلوی گربه. چیه آدم‌انقدر سست و ساده. یارو اینهمه بال سرمون میاره ما باز ته قلبمون دوسش داریم. خدا
به اونا چی داده به جای قلب به ما چی داده واقعا ؟

⬆ما ساده نیستیم طلعتخانم. حرمت عشقُ میدونیم. صاف و صادقیم .اما بعضیا این‌چیزا حالیشون نیست. اونی که جنسش خراب باشه نمیفهمه معنای عشق و صداقت
چیه.

-چند ساله طالق گرفتی؟

پسرم رو حامله بودم که یه شب اومد خونه بارو بندیلش رو جمع کرد گفت منونمیخواد رفت با دختر داییش ازدواج کرد.

یکه خورده گفت:
-به همین راحتی؟

شونه باال زدم و به دروغهام ادامه دادم.
-به همین راحتی. تازه گفت هیچوقت منو دوست نداشته.

چقدر پست بوده. تو به این زیبایی و خانمی مگه چی کم داشتی ؟ بگو دوسم نداشتی‌دو تا بچهی بیپدر انداختی تو دامنم دوسم داشتی فکر

کنم کارخونه میزدی .ای داد

⬆بیداد از دست این مردها کِی میخوان آدم بشن ؟ حتی تو سن
پیریشون هم عوض
نمیشن. مثل نادر ! االنم میبینیشون آوا؟

با حالت درموندهای انگشتام رو روی میز زدم و گفتم:
-اوهوم. همین یک ماه پیش تو خیابون دیدمشون یه بچه دو ساله هم
بغلشون بود.

با نفرت گفت:
-جای پدرش بمونه ایشاال.

با غم واقعی و تلخی خندیدم. پشت چشمی از نفرت شنیدههاش در
مورد شوهرم نازک
کرد و گفت:
بهت حق میدم که اسمشو از تو شناسنامهت پاک کردی. همچین آدمی
حتی توصفحه شناسنامهت نباید ردی ازش بمونه. به بچههاتم میرسه یا
نه ؟ یعنی سر میزنه
بهتون؟

-نه. اون دیگه تو زندگیمون جایی نداره. بچههامم حسی بهش ندارن.

آهی کشید و گفت:

⬆میفهمم چی میگی.منم این روزهارو کشیدم. خیلی سختن. تازه من که

سن تورونداشتم عزیزم. تو خیلی جوون بودی.

دست دراز کردم و مچ دستش رو گرفتم. مشغول لقمه گرفتن کمی پنیر و گردو بود. با
این کار سرش رو باال گرفت.
با لحنی دوستانه گفتم:
سعی نکنین زود وا بدین جلوی شوهرتون که فکر کنن بعد از هر بالیی که سرتون‌میارن میتونن دوباره جای خودشونو داشته باشن. کاری کنین که برای با شما بودن
بیشتر از زمان آشنایی و جوونیتون وقت بذارن تا دلتونو بدست بیارن.

با لبخند گفت:
-یعنی میگی حاال حاالها دورش بدم تا خوب خستهش کنم!

چشمام رو با موافقت بستم و باز کردم.
کسی که شمارو بخاطر قلبش بخواد حتی از دور خوردن توی این چرخ و فلک لذت‌میبره. اگرم نخواد باالخره یه روزی جا میزنه و میره.

-اوهوم حق با توعه آوا جان.

⬆دستم رو کنار کشیدم. از میزان دوستی و صمیمیت خودم با طلعت خانم خیالم راحت
شد. حاال میتونستم اطالعات بیشتری ازش کش برم.
مشغول خوردن صبحانهاش شد و لبهای خندونش برگرفته از تمرکز حواسش روی قرار
امروزش با پیرمرد دوست داشتنیش بود.

راستی طلعت خانم چرا از دخترتون هیچی نمیگین. خیلی دوست دارم در موردشون‌بدونم. آخه فقط دخترتون ازدواج کرده ولی تا بحال چیزی ازش نگفتین.

با لبخندی که روی لبش داشت قاشق رو توی ظرف شیر برنج هم زد .نگاهش هم روی
حرکاتش بود. توقع داشتم ازش دروغ بشنوم ولی بدون طفره رفتن گفت:
سه ساله دخترمو ندیدم. خیلی دلم براش تنگ شده. چند سال پیش با پسر شهردارمنطقهمون آشنا شد. پسر متشخص و جاافتادهای بود. تازه از زنش طالق گرفته بود که
اومد خواستگاری شادی. ولی یزدان و یوسف خیلی به ازدواجش راضی نبودن شادی هم
چند ماه بعد با شوهرش رفت خارج تا اونجا زندگی کنن.

با غصه آهی کشید و گفت:
زندگیشون خیلی خوب بود، نمیدونم کی چشمشون زده که این چند وقت اخیر با هم‌به مشکل برخوردن. دخترم باردار نشده هنوز، شوهرشم میگه بچه میخوام حاال که

باردار نمیشی بهتره از هم جدا بشیم. شادی داره به هر دری میزنه که نتیجه بگیره ولی
انگار همه درها به روش بستهن.

ابروهام یکه خورده باال رفتن. پس دلیل برگشتنش اینه ؟

-چرا پسرهاتون راضی نبودن ؟ شما که میگین مرد خوبی بوده!

آ... نمیدونم. یزدان خیلی حساسه. روی روابطش با آدمها کنترل شده عمل میکنه‌نگاه به یوسف نکن خیلی جِلف و سبک عقله ،یه درصد از. اخالقای یزدان رو نداره.
یزدان به هیچکس روی خوش نشون نمیده. در مورد شوهر شادی هم همینطور. با هم
ارتباط صمیمی نداشتن.
بهش بیاعتماد بود.

نگاهم کرد و دستش از حرکت دادن قاشق ایستاد.
به تو همینطور. اگه بفهمه در مورد شادی و شوهرش باهات حرف زدم حتما باهام‌برخورد میکنه.

سعی کردم با خونسردی لبخند بزنم تا بفهمه این موضوع اصال برای من مهم نبوده. هر
چند توی ذهنم کلی سوال مجهول و غیر مجهول نشسته بود.

⬆-خب چرا ؟ مگه من چیکارتون دارم یا چه اهمیتی برام داره!

-من اینارو میدونم اما یزدان میگه دوست ندارم اطالعات خونوادمون رو به کسی بگیم.

پوزخندی توی دلم نشست. مارمولک.
گذاشتم تا طلعت خانم صبحانهاش رو کامل خورد. بعدم به هوای نگاه کردن توی انبار،

باال رفت تا سفارش شادی رو انجام بده.
باید هر چی بود ازش سر در میآوردم.
صدای مکالمهی آرومش از باال به گوشم رسید پاورچین پاورچین باال رفتم.
در اتاق یوسف باز بود و صدا از اونجا میاومد.
نزدیکتر رفتم. تا جایی که صداش تقریبا به گوشم برسه و خودم دیده نشم.

دارم نگاه میکنم اون فایل بستهست. یوسف هم گفته پاک کرده. دارم میبینم خب‌همه اطالعات پاک شدهست. خب بذار هر وقت برگشت.
من ازشون میپرسم بهت میگم
مادر. همین االن زنگ زدم از خواب بیدارش کردم کلی غرغر کرده. باشه نگران نباش. از
هردوشون میپرسم ببینم چی میگن.

⬆احساس کردم قصد داره بیاد بیرون، سریع برگشتم پایین و خودم رو توی آشپزخونه
مشغول کردم. طلعت خانم هم با پادردش فس فسکنان و هن هن از پلهها پایین اومد.

آوا جون عزیزم میرم یه دوش بگیرم بعدش بیا کارای منو انجام بده بلکه ریختم یه‌حال تازهای گرفت.

پیاز رو برشهای حلقهای زدم و با ساعدم اشک چشم رو زدودم و گفتم:
-باشه طلعت خانم شما برید. حمومتون که تموم شد صدام بزنید بیام.

حمام کردنش معموال بیست دقیقه تا نیم ساعت زمان میبرد. توی این فاصله
میتونستم اون فکری که از صبح توی ذهنم نشسته رو عملی کنم.
چند دقیقه که گذشت برای مطمئن شدن از طلعت خانم یه سر به اتاقش زدم. صدای
دوش آب نشون میداد اونجاست.
پس با خیال راحت پله هارو سریع باال رفتم. اتاق یوسف رو بلد بودم .اتاق کناریش هم
حتما برای اون برج زهرماری بوده.
دعا کردم فقط قفل نباشه.
دستگیرهاش رو پایین آوردم و با باز شدن در موج لبخند و امید روی لبم نشست.

⬆اولین بار بود که پا به اتاقش میذاشتم .اتاق سفید مشکی که دیزاین قشنگی داشت.
تختش کنار پنجره بود. و پردهی حریر سفیدی با روکش براق قاب پنجرهاش رو
میپوشید.
تلویزیون بزرگی هم روی دیوار و روبه روی تختش نصب بود. بار شیشهای کوچیکی
کنج اتاقش رو اشغال گرفته و پر بود از شیشه های جورواجورِ خارجکی.
میز کنسول سفید و عطرهای گرون قیمت و وسایل اصالح و آنتیکش جلوی چشمام
فخر میفروختن.
کنار تختش هم کنسول پاتختی بود و روش هدفون و دو تا شیشهی مشروب کوچیک

قرار داشت که معلوم نیست از کِی اونجا بودن.
دو تیکه از لباساش هم روی تختش افتاده و پتو و رو تختیش هم کمی نامرتب بود.
دست از دید زدن اتاق برداشتم و سریع دنبال چیزی که میخواستم گشتم.
تمام کشوها و کمد رو زیرو رو کردم اثری از هیچ مدرک و نشانی نبود.
طلعت خانم هم گفته بوداسناد و مدارک رو برده به یه جای امنتر از این خونه.
حین گشتن توی کشوها چشمم به دستهکلید خودم افتاد که موقع رفتن از خونهاش
دست آقای مالکی بنگاهدارشون داده بودم.
روی دستهکلیدم یه خرس پشمالوی سفید کوچیک بود.
مطمئن بودم تمام قفلهای مرکزی خونه رو عوض کرده ولی برای اطمینان بیشتر، بد
نبود این راه رو هم ادامه میدادم.

⬆تا بعد از ظهر کارم طول کشید.
طلعت خانم رو آماده کردم و موقع ناهار آقای مهرانفر بزرگ تنهایی اومدن و پیشنهاد
صرف یه ناهار خوشمزه توی رستوران رو به طلعت خانم دادن و چقدر خوشحال شدم از
اینکه ترنم همراهش نیست و من از دست نگاههای مظنونانه و مشکوکش خالص بودم.

طلعت خانم با عذر خواهی رفت و وانمود کرد که سوپرایز شده و اصال نمیدونسته قراره

ناهارش رو با پیرمرد خرفتش بیرون بخوره و اال به هیچ وجه زحمت ناهار درست کردن
به من نمیداد تا مجبور باشه تنهام بذاره.
منم الکی لبخند زدم و بدرقهش کردم تا ضیافت شیرین و دوست داشتنیش بیشتر به
کامش بچسبه و بهش اطمینان دادم تا چند دقیقهی دیگه میرم.

همین که طلعت خانم و پیرمردش رفتن سریع خونه رو جمع و جور کردم ظرفهارو.
اینبار توی ماشین نذاشتم و بخاطر شستن سریعشون با دست شستمشون.
کف آشپزخونه و گاز و روی کابینتهارو هم تمیز کردم و بعد از انجام کارها تصمیم
گرفتم سختترین قسمت پروژهی ممکن این چند ماهه رو به اتمام برسونم.

**⬆

نگهبان ساختمون بعد از دیدنم لبخندی زد. بیچاره نمیدونست برای دزدی اومدم و اگه
یزدان بفهمه اول پوست خودش رو میکنه.
حتما فکر کرده دوست دختر یزدانم که راحت میام اینجا و اونم در مقابل دیدنم لبخند
میزنه.
اون روزی که با یزدان اومدم تا زخم یوسف رو بخیه بزنم باز هم این مدلی نگاهم کرد.

همین که لبخند میزد معلوم بود چیزی از نبود یزدان و یوسف نمیدونه و فکر میکنه
امروز مهمان مخصوصشم.
هر چند برای بعدها این شخص تنها کسیه که میتونه بر علیهم حرفی بزنه تا منو توی
آتیش انتقام یزدان و یوسف بسوزونه.

از آسانسور بیرون اومدم و دستهکلید رو توی قفل گذاشتم.
کلید رو که چرخوندم قفل در با تقی باز شد.
لبخند روی لبم نشست. با خیال راحت تمام قفلهای دیگه رو باز کردم و رفتم توی
خونه. چراغهای خاموش رو روشن کردم.

⬆هنوز شک داشتم به نبود یزدان و یوسف ولی با سوت و کور بودن خونه خیالم راحت
شد.
سریع به طرف اتاق یزدان رفتم.

هر چی گشتم گاو صندوقی توی اتاقش ندیدم. حتی توی کشوها و کمدها هم خبری از
اسناد نبود. حدس میزدم توی یکی از اتاق های دیگه باشه.
حتی توی اتاقی که اونشب پذیرای یوسف بود باز هم چیزی دستگیرم نشد.
به اتاق سابق آتی رفتم.
در اتاق قفل بود و این بزرگترین امید اون لحظه بود تا بفهمم این در الکی قفل نشده.

یادم اومد که میون دستهکلیدم کلید هر سه تا اتاق رو البه الشون گذاشته بودم.
به زرنگی یزدان پوزخند زدم.

-اینجارو گاف دادی آقا یزدان. حتما حواست نبوده کلیدش رو اینجا داری نه ؟

سریع در اتاق رو باز کردم. چیزی که دنبالش بودم توی این اتاق مرموز بود.
گاو صندوق و یه کمد که از همون دم چشمک زنان مقابل چشمام ظاهر شد.
حاال باید دنبال کلیدهای گاو صندوق میگشم. کلیدهای گاو صندوق رو که با خودش
نمیبره اینور اونور.

⬆بعد از چهل دقیقه گشتن دنبال سندهای مهم و کلید گاو صندوق دست از پا درازتر و
خسته به دیوار تکیه زدم و روی زمین وا رفتم.
خودم همیشه برای پنهون کردن چیزهای خیلی مهم اونارو جایی پنهان میکنم که دم
دستی ترین حدسیات باشه.
در مورد یزدان هم شاید میشد همچین رفتاری رو حدس زد.
اول زیر قالی رونگاه کردم چیزی نبود.
بعد الی پروندهها و کتابهای هایی که توی قفسهی کتابخونه بودن.
توی لباسها. زیر میز. پشت گاو صندوق. تمام سوراخ سنبههایی که ممکن بود چیزی

پنهان کنه. اما چیزی عایدم نشد.
بیشتر از دو ساعت بود که اونجا وقت تلف کرده بودم.
سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم بستم.
چشمام رو باز کردم و برای رفتن از جا بلند شدم.
اما توی لحظهی آخر فکری به سرم زد.

روی اون نقطه متمرکز شدم.
آروم آروم به طرف شومینه رفتم و با تکه چوب کوچیکی ،کمی از خاکسترارو کنار
زدم.

⬆لحظهای بعد از زیرو رو کردنشون باالخره پاداش خوبی نصیبم شد.
با خوشحالی کلیدهارو برداشتم.
یه دستمال کاغذی از توی جعبه روی میز برداشتم و خاکشون رو تمیز کردم.
نمیخواستم ردی از خودم به جا بذارم.
حتی خاکسترهای افتاده روی پارکت رو هم تمیز کردم و خیلی سریع در گاو صندوق
رو باز کردم.

محتویات درونش مثل رقص نوری جلوی چشمم دلبری کردن.
چند تا فلش بود و یه سری اوراق و اسناد کاغذی که شبیه پرونده روی هم مرتب شده
قرار داشتن.
یکی یکی همه برگههارو باز کردم و از تمام صفحات با گوشیم عکس گرفتم.

توی کیفم otj داشتم و روی جا کلیدیم که عروسک کوچیک و خزداری بود یه فلش
مموری خیلی کوچیکی برای همچین مواقعی، توی قسمت کالهش پنهون کرده بودم.
سریع نصبش کردم روی گوشیم و تمام محتویاتی که ازشون عکس گرفته بودم رو از
طریق otj وارد مموریم کردم.
حتی فلشها رو یکی یکی نصب کردم روی گوشیم و قسمتهای آپلود شده رو عکس
گرفتم. یه سری چیزها به انگلیسی نوشته بود و سر در نمیاوردم اطالعاتشونچیه.

⬆زمان خیلی زیادی برد. حدود سه چهار ساعت. شاید هم بیشتر .ولی نتیجه داشت. فعال
میتونستم این اطالعات رو برسونم به دست خسرو تا در اسرع وقت بارو بنهام رو جمع
کنم و از خونهشون برم و به چیزی که خواستیم برسیم.

بعد از اتمام کارم تمام محتویات رو دوباره به همون ترتیب قبل، درون گاو صندوق
گذاشتم و قفلش کردم.
کلیدهارو به جای قبل برگردوندم و آثار جرمم رو از روی زمین و تمام وسایل که
میتونستن شک و بدگمانی، به بار بیارن همه رو پاک کردم.
نگاه کلی به اتاق و وسایل انداختم. همه چیز مثل قبل شده بود. انگار توی نبودشون

هیچکس به این اتاق و خونه پا نذاشته.
با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم.
هیچوقت فکر نمیکردم این مرحله از کارم انقدر سخت باشه.
توی آینه به خودم خیره شدم.
دونههای عرق به صورت ریزی توی پیشونیم نشسته بودن.
دستمال کاغذی بیرون کشیدم و عرقهای پیشونیم رو گرفتم.
بخاطر پیروزی کارم هم دست و پاهام میلرزید و هم ته دلم یه حس قوی از خوشحال
بودن موج میزد.
کیفم رو چنگ زدم و به این فکر کردم.
"به زودی به خاک سیاه میشینن."

⬆قدم برداشتم به سمت در. اما ...اما ...صدای حرف زدن دو مرد، دومردی که از قضا با
هم نسبت خونی داشتن، دو مردی که بطور عجیبی روی من فوکوس کرده و منتظر یه
فرصت برای تصاحب قلمرو ظریف بدنم رو داشتن رعشه به تنم انداخت.
با برگشتن زود هنگامشون حرکت پاهام رو به لرزه در آوردن.

من توی خونهی یزدان بودم و هیچ جایی برای مخفی شدن نداشتم و صداها هر لحظه
به اتاق نزدیکتر میشد.

تو که نذاشتی اونجا کسی و ببریم با خودمون، یه خورده حال کنیم .صد دفعه گفتم‌منو تنهایی نبر جایی، نمیتونم دووم بیارم، چرا اینو نمیفهمی

؟ دِ الاقل حاال که کار
تموم شده بذار یه زنگ بزنم ساغر و دنیا، اونا که همیشه پایهان بیان دو تایی ضربدری
بزنیمشون بره یکم حال کنیم.

صدای خسته و تمسخرآمیز یزدان اومد و لرزش تنم بیشتر شد.
تو که همین چند روز پیش زخمتو بخیه زدی چطور میتونی حرکات کششی باهاش‌انجام بدی ؟

یوسف خندهی شروری کرد.

اینبیپدر چیکار به پهلوم داره. حالیش میشه من زخم و زیلیام و بدنم نباید کش وقوس داشته باشه ؟ وقتی بیدار میشه یعنی آالرم میده میخوام، بدو به دادم برس، رد
کردن خواستهشم از پس من بر نمیاد. خدا خودش یه چیزی میدونسته که این عضو
شیطون رو انقدر گرسنه چسبونده اینجامون.

به فکر باقیمونده ی عمرتم باش یوسف. میترسم آخرش با این کارات یه درد و مرضیبیاری باال و یه جایی حروم شی. تو که انقدر حشرت باالست چرا زن نمیگیری خب ؟

یوسف تمسخر آمیز گفت:
آره خب تو اصال باال نیست. یادم نبود تو یه راهبهای که تو کلیساها وظیفهی سر بهراه کردن مردم عادی و گناهکارو داری و منم یکی از اون شیطونای گنهکارم که میگی

توبه کن. منم میگم نمیتونم پدرجان. من بندهی نفسمم. اصال نافمو گره زدن توی
بهشت خیس زنها.

با حرفای چندششون استرس و رعب و وحشتم بیشتر شد. این اتاق توی دید کمتری
برای یزدان و یوسف بود. طبق آماری که نسبت به این خونه داشتم یزدان اتاق خودش
روداشت و یوسف هم اگه امشب اینجا بمونه توی اتاق بغلی میخوابه .پس با این حساب
میتونستم بعد از خفه شدنشون و رفتنشون توی اتاقها یه جوری خودم رو از این خونه
فراری بدم.

🔺صدای زمختش رو شنیدم که گفت:
-کی باالخره از این کارات سیر میشی پسر ؟

یوسف شنگول تر از این حرفا بود که با کنایههای برادرش پا پس بکشه.

هیچوقت. ببخشید مگه کسی سیر میشه ؟ اگه قرار بود سیر شیم بابا با این سنش‌نمیرفت با یه دختری که همسن نوهش بوده.

خودش خندید و بعد هم گفت:
ولی خودمونیما خب مخ مامان و زده بردتش بیرون .فکر کنم امشبُ افتادن واسه‌خودشون.

-سر روابط مامان بابا هم شوخی داری؟

نه بابا چیکارشون دارم. مامان این مدت از بس تو خودش ریخته خیلی عصبی شده‌حاال فردا میبینیش از بشاشی گل از گلش شکفته و لُپاش. اناری میشن.

-چرا هی میای دنبالم ؟ گمشو تو اتاقت دیگه.

⬆چی میگی حاال آیسپک. زنگ بزنم بیان بعد این دو سه روز و خستگیِ کار یه حال ودرست و درمون بهمون بدن؟

-من حوصلشو ندارم به کار خودت میان. فقط لطف کن ببرشون یه جای دیگه.

به اتاقها نزدیک شده بودن. رعشه گرفته دستم رو به دیوار گرفتم. هیچ راهی نبود تا
در نیمه باز اتاق رو ببندم. چون خواه ناخواه صدای بستهشدنش به سمت گوشهای
تیزشون نفوذ میکرد.
امیدوار بودم کسی راهش رو به طرف این اتاق کج نکنه. اتاق انتهایی بود.

انگار یوسف از کوره در رفت و به یزدان توپید:
تو جدیدا چت شده ؟ نه با اینا ،نه با الی ،با زن دیگهای هم که مطمئنم نبودی، دوماهه پوکیدی پسر، به خودت بیا یه رحمی به اون بدبخت بکن که هر روز بهت نشون

میده نیاز داره و تو محلش نمیذاری. میترسم با این کارات کم کم سرد مزاج بشی.

-گمشو کنار گفتم.

⬆جون مامان بگو چته ؟ خودتم میدونی دیگه یزدان سابق نیستی .دلباختهی کسی‌شدی ؟ آره ؟

-چه حرفا میزنی تو هم. خستهم یوسف برو کنار میخوام برم یه دوش بگیرم بخوابم.

آخه محاله تو این دو ماه تو با کسی نخوابیده باشی. تویی که رابطههات همیشه تواولویتن برات. اونم نه با یه نفر ! میخوای بگی حتی سه نفرهی امشبُ هم رد میکنی ؟

جلوی دهنم رو گرفتم. خدایا. این مدلیش رو دیگه ندیده بودم. سه نفری یعنی چه ؟
یعنی یزدان با دو تا دختر ؟ این که از داداشش و باباش کثیفتره.

صداش خیلی نزدیکتر به گوشم رسید که تشر زد:
-آره رد میکنم چون حوصله کسیُ ندارم. میذاری برم به کارام برسم یا نه!

غلط نکنم تو یه چیزیت شده. تویی که همیشه جون میدادی واسه سهنفرهها حاال‌داری ازش فرار میکنی ؟ این بازنشستگی کار دستت نده داداش. میگم نکنه چشِت این
پرستار مامان ،خانم دکترو...

⬆یه دفعه حرف یوسف با نگاه منو یزدان به هم قطع شد و با مکث و شوک و متحیرانه و
چشمایی که اندازهی دو توپ تنیس شده بودن ادامهی جملهاش رو لکنت گرفته و آروم
تکمیل کرد.
-گرفته!

قلبم توی سینهام ایست کرد .ابروهای پر پیچ و خم یزدان میون هم فرو رفته و به منی
که از بهت و ترس وسط اتاق ایستاده و نفس کم آورده بودم نگاه میکرد.

یوسف سریعتر از منو یزدان به خودش اومد و با تمسخر و طعنه گفت:
آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم. پس با پای خودت اومدی تو تله موش. شیطون‌بال.

چشمم فقط به یزدان بود که با ژست خاص و چهرهی کاریزماتیکش و لباسهای رسمی
و شیکی که تنش داشت تکیه زده به قابِ در و خیره نگاهم کرد.
صورتش انقدر خسته بود که بقول یوسف حتی قید پرشورترین رابطهی سه نفرهش رو
هم زده ولی حاال با این شرایط پیش اومده و من...

-اینجا چیکار میکنی ؟

⬆دست و پای لرزونم رو جمع کردم و با بیرون دادن نفسم دستپاچه و

لکنت گرفته لب
زدم.
انگار صدام از ته چاه باال میاومد.

من اومده بودم خونه رو چک کنم ببینم همه چی مرتبه یا نه. طلعت خانم گفت بیام‌تا یه وقت در نبودتون مشکلی پیش نیاد.

جدی؟ طلعت خانم هنوز نمیدونه خونهی یزدان کجاست چطوری گفته برو اونجاروچک کن.

تمسخربار پوزخندی زد و با شونهاش به شونهی یزدان تنهی ریزی زد و گفت:
گل گفتیا. جاسوس زیر دماغمون بوده ما تازه فهمیدم چی به چیه ! خوشم میادمشامت انقدر تیزه که بوشو زودتر هممون بردی. حاال باهاش چیکار کنیم ؟

دستهام رو روی صورتم کشیدم و بیچاره وار گفتم:
من ،من متاسفم آقای مهرانفر. راستش اصال به طلعت خانم نگفتم دارم میام اینجافقط خودم اومدم خونه رو چک کنم و خیالم از بابت. همه چی راحت باشه.

⬆-اونوقت به تو چه ربطی داشت؟ اصال که خونه هم آتیش بگیره و بسوزه چیش به تو ؟

هر چقدر یزدان ساکت و بیحرف بود ولی یوسف مثل یه بازپرس ازم بازجویی میکرد.

از کِی تا حاال چک کردن اتاقها هم افتاده گردن تو ؟ یادمون نمیاد موقعی که‌استخدامت کردیم بهت اجازه دادیم پاتو بذاری تو اتاقامون چه برسه به اینجا ؟ و اال
اینکه واسه هدفت مارو تا اال‌ن بازی دادی.

نیشخندی زد و با هوس پررنگی زبونش رو کشید روی لبش.
-اما امشب بازی رو تموم میکنیم.

رو کرد به یزدان و بیشرم و بیطاقت گفت:
جنسمونم که جور شد. بهونه هم که داده دستمون. ولی این رابطه سه نفره یه خورده‌فرق داره. من و تو و خانم دکتر. با هم زیرو روش میکنیم.

تنم یخ زد. با ناباوری زل زدم به صورت اونکه به در تکیه زده بود و شوکه بهم نگاه
میکرد.
حس کردم اون جالد سختتری هست نسبت به یوسف و سکوتش آرامش قبل از
طوفانه.

⬆اشک توی چشمام جمع شد.
میدونستم امشب بدترین شب عمرم خواهد بود و هیچ عذر و بهونهای نمیتونه توجیه
مناسبی برای کارم باشه.

با نگاه ترسیده‌هم به یزدان، لب زدم:
من کار اشتباهی نکردم آقایمهرانفراینجا برای دزدی یا جاسوسی نیومدم.

.میتونین بیاین کیفمو هم بگردین. وسایلمو کامل
براتون میریزم اینجا.

با بغض و اشکی که از ترس و وحشت روی گونهام افتاد وسایل داخل
کیفم رو کامل
ریختم روی میز و بهش نگاه کردم.
خیالم از بابت فلشی که توی سرِ عروسک جاکلیدیم جاسازی کرده بودم
راحت بود.

بیاین خودتون نگاه کنین من چیزی برنداشتم. فقط اومده بودم تا
خیالم راحت باشه‌در نبودتون اتفاقی نمیفته.

یه تای ابروش رو باال داد و دکمهای از پیرهنش رو باز کرد.

⬆یوسف بیتوجه به یزدان اومد وسایل ریختهشدهی کیفم رو با دقت
نگاه کرد. پاکت
سیگارم رو که دید شوک برانگیز گفت:
سیگارم میکشی ؟ اوه ! یاد پرنسس مَدونا افتادم. خب ! همه چیزو که
تو کیف‌جاسازی نمیکنن. این همه سوراخ و جاساز داری.شاید گذاشتی
تو یکی از اونا. اول
گوشیتو بده اونو چک کنم.

چیز مشکوکی توی گوشیم نبود. دادم دستش.
ولی خدا خدا میکردم چیزی از عکسهای و مهمیات توش جا نمونده باشه
و من همه
رو پاک کرده باشم.

وزنش رو انداخت روی میز و مشغول زیروو رو کردن گوشیم شد.
نیمنگاه دیگهای به یزدان کردم. تمام دکمههای پیرهنش رو باز کرده بود و در ژست
قبل ایستاده و نگاهم میکرد.
دستهام میلرزیدن. پاهامم دنبال تکیهگاهی برای نشستن بودن. اما وقت مناسبی برای
وا دادن نبود. اگه خودم رو ببازم کارم تمومه.
چند دقیقه زمان برد تا یوسف بعضی اپلیکیشنها رو بازدید کرد و رفت توی گالریم.

هر عکسی که رد میکرد با لبخند و شیطنت میگفت:

اوف رونات تو این عکس چقدر خوب افتادن. چه بدن سفیدی داری ناقال. جووون‌سینه هاتم ۸۰و رد کردنا. چقدر خوردنیان. پاهات چقدر خوش فرمه. االن یه کاری
میکنیم که صدو هشتاد بازشون کنی.

چندتا متلک زشت و رکیک دیگه هم گفت که توپیدم:
داری دنبال چی میگردی ؟ چیزی که به درد جنس کثیف خودتو افکارت بخوره ؟ اگه‌دنبال مدرکی بگرد پیدا کن، پیدا نکردی هم گوشیمو برگردون ،تو حق نداری عکسای
خصوصیمو ببینی .مگه آدم نیستی که نمیفهمی اینا عکس شخصیان نه عکسِ...

واهلل چیزایی که من دیدم چند تا عکس لُختیان که از قرص محرک جنسی هم‌بدترن.

-واقعا که خیلی بیشعوری.

اشک دیگهای از چشمم چکید. دستهام رو دوباره توی صورتم کشیدم و اشکهام رو
پس زدم. لحن یوسف انقدر روی اعصابم تاثیر گذاشته بود که میخواستم مثل بچهها
بشینم وسط اتاق و زار بزنم و بگم.
"بذارید برم تورو خدا، غلط کردم که از همون اول اومدم."

⬆با التماس به یزدان نگاه کردم. این دو تا برادر امشب از من نمیگذرن بخدا شبیه دو.
ببری که بوی خون به مشامشون رسیده، رد طعمهشون رو زدن و سراغم اومدن.

آقای مهرانفر شما یه چیزی بگید. من، من چیزی بر نداشتم. باور کنین دارم واقعیتُمیگم.

یوسف با پوزخند رو به یزدان گفت:
از من ترسیده رو آورده به تو فکر میکنه تو رحم داری. نمیدونه من مالیم تر از تورفتار میکنم.

-آقای مهرانفر!

اونو ول کن با من حرف بزن فعال. اون داره رو نقشهش تمرکز میکنه که امشبچطوری و از کجات شروع کنه که دلش خنک شه. رئیست کیه ؟ از

طرف کی اومدی
اینجا ؟ چیزی هم دستتو گرفت یا نه ؟

-من، من برای چیزی نیومدم. دارین اشتباه میکنین.

⬆تو اول دستاتو ببر باال تا تفتیش بدنیت کنم. بعدش معلوم میشه چیزی برداشتی یا نه‌هر چند مشخصه که دنبال چی بودی ! پیداشون. نکردی نه ؟

با صدای لرزون و لکنت گرفتهای جواب دادم:
-دنبال چی ؟

نیشخندی زد و به یزدان نگاه کرد.
تمرکزت تموم نشد ؟ میخوای چیکارش کنی ؟ من که میگم یه کاری کنیم که امشب‌دوخت و دوز الزم شه بعدم بره به رئیس ناتوش بگه دوبرادری باهام چیکار کردن تا اون تخم حروم جرات نکنه جاسوس بفرسته تو خونهی ما.

لبهام با لکنت و لرزش تکون خوردن.
من از طرف کسی نیومدم. چرا حرفامو باور ندارین ؟ من چند ماهه دارم برای مادرتون‌کار میکنم روزی ازم خطایی سر زده که بهم مشکوک شدین ؟

نیشخندش رو توی صورتم زد.
دزد یا جاسوس که نمیاد جلو چشم همه خطا کنه. میذاره تا موقعیتش جور بشه بعدوارد عمل میشه. مثل االن. یاال لباساتو در بیار من اون

هشتاد و پنجاتو بگردم ببینم
ببنشون چی جاسازی کردی ؟

⬆-یوسف ؟

صداش مثل یه غرش بود و یوسف به طرفش برگشت.

-تو بیا برو بقیش با من.

ته دلم خالی شد وقتی یوسف با لبخند بدجنسانهای عقب رفت و گفت:
-جدیدا کبابهارو تکی میخوریا. انگار بیشتر بهت میچسبه.

نگاهش ثابت شده بود روی من و جواب یوسف رو داد:
-بیا برو فعال. به تو هم میرسه اما اول من باهاش کار دارم.

پس همچینم غیرفعال نشدی. راهدارات واسه اصل کاریا تکون میخورن .ای به چشم‌همین که به من برسه هم کافیه .میرم بیرون تا اول کار تو. تموم شه بعد...

-کال از خونه برو بیرون. اینجا نباش.

⬆نا امنی و وحشت سر تاپام رو فراگرفت.
انگار بقول یوسف تمام این مدت در حال تمرکز روی افکار و نقشهاش بوده.
چشمام بین دو برادر دو دو میزد.
یوسف با تعجب و لبخند ابرویی باال داد و با ترحم تصنعی به من نگاه

کرد.

اوه. پس قراره جیغای خرکیشو در بیاری. خدا به دادت برسه خانم دکتر .گفتم بهت‌الاقل به من رو میآوردی یه تحفیفی واست قائل میشدم اما، یزدانِ پدرسوخته یه ذره
هم بهت رحم نمیکنه.

لب گزید.
نوچ نوچ نوچ. ما که رفتیم امیدوارم فردا که میبینمت دم و دستگاهای لگنت سالم‌باشن.

دیگهای نایی نداشتم تا سرپا بمونم. همونجا نشستم. در اصل وا رفتم و فقط به نقطهی
زمین نگاه میکردم.

با رفتن یوسف از اتاق و بعد هم اعالم کردنش که گفت "من رفتم یزدان" خونه در
سکوت عمیقی فرو رفت.

⬆برای بار آخر شانسم رو میون زنگهای مکرر گوشیم امتحان کردم.

آقای مهران فر شما که وسایلمو نگاه کردید، نه دزدی کردم نه چیزی توی گوشیم‌بوده که ثابت کنه من برای جاسوسی اومدم اینجا. باید برم .خونوادم االن نگرانم میشن.

آروم آروم داخل اتاق اومد. قلبم با کوبشهای ترسیدهاش به قفسهی

سینهام هجوم
آورد. پیرهنش رو کند و روی صندلی میز توالت گذاشت. جعبهی ظریفی
از جیب
شلوارش بیرون کشید و سیگاری از جعبه برداشت و نیمرخش رو به من
داد.

توی ضمیر ناخودآگاهم همیشه احتمال میدادم یه روزی توی همچین
دردسری بیفتم.
نگاه چاره جو و سنگینم به نیمرخ و فیگور جذاب قامت و اندامش بود.
پشت پنجره ایستاده و متفکرانه سیگار میکشید. عضالتش هم انگار از
خشم صاحبشون
الهام گرفته بودن که استخونها و رگهای هر عضو برجسته و بیرون زده
بود.

زنگ گوشیم دوباره تکرار شد.
با استیصال و صدای خفهای گفتم:
-باید بهشون اطالع بدم اینجام.

⬆از برخوردش ترس داشتم و غیرمستقیم داشتم ازش اجازه میگرفتم.

از روی شونه نیم نگاهی بهم کرد و پوزخند زد.
روی زانو به طرف گوشی خودم رو سروندم تا جواب بدم که سریع گفت:
-حق نداری جواب بدی.

از حرکت ایستادم و نگاهش کردم.
-یعنی چی ؟

همین که شنیدی. تا نفهمم اینجا چیکار میکردی نه اجازه میدم بری نه حق داری به‌تماسات جواب بدی.

-منو گروگان میگیرین ؟

اسمش گروگانگیری نیست. من باید بفهمم دشمنم کیه و تا کجاها پیش رفته و توی‌خونهم به چه اطالعاتی دستبرد زده!

انگشتم رو روی سینهام گذاشتم.

🡅-منو دشمنتون میدونین ؟

سرش رو باال داد و دود سیگار رو از لبهاش خارج کرد.
-هم دشمنمی و هم فرستندهی دشمنمی.

با ترس پوز خندی زدم ولی امان از دل لرزیده و حس رعبآوری که دگرگونم کرده بود.

شما انگار واقعا منتظر یه همچین لحظهای بودین که با بهونهی دشمنی و این‌خزعبالت هر غطی دلتون خواست انجام بدین. جالبه ! جالبه واقعا ! من اگه دشمنم یا
بقول شما فرستندهی دشمنتونم، نمیتونستم تا االن زیرو بمتون رو به رئیسم گزارش
بدم تا به چیزهایی که میخواد برسه ؟

پوک عمیقی به سیگار زد. نگاهش مثل نیزهای که آمادهی فرو رفتن توی تنِ شکاره روم
مکث کرد.
چیزی هم دستگیرت شد که بهش گزارش بدی؟ هنوز که نتونستی واسه همینم سعی‌کردی خودتو جا بندازی تا راحتتر به کارت برسی.

-اگه میخواستم خودمو جا بندازم اول از شما و برادرتون شروع میکردم نه طلعت خانم.

🡅سیگار به فیلتر رسیده رو توی جا سیگاری نقرهای روی میز له کرد و با بیرون دادن
دودش کامل به طرفم پیچید.

-خب ؟ خودت میگی یا به روش خودم ازت حرف بکشم ؟

دلم زیر و رو شد.
-چی باید بگم ؟

سرش رو هیستریک تکون داد. چشماش یه پارچه خون بودن و توجهم رو جلب کردن.

-پس داری تشویقم میکنی با روش خودم پیش بیام.

آقای مهرانفر به استناد حرفا و رفتار خودتونم شک دارین ؟ خب اگه من چیزی‌دزدیده بودم باید...

-االن سوال من این بود ؟

⬆آب دهنم رو با ترس قورت دادم.
یه زانوم رو جمع کرده و بغل زده بودم و مستاصل بهش نگاه میکردم.

اسم رئیست و بگو و صاف و صادق تعریف کن دنبال چیه و تا االن چه چیزایی و بهش‌گزارش دادی. بعدش راحت برو بیرون و دیگه هم گذرت به این خونه و ماها نیفته.
اوکی ؟

-چرا باور ندارین ؟ چرا نمیفهمین من چی میگم ؟

اومدی تو خونهام دزدی بعد میخوای باورت کنم ؟ فکر کردی اینجا انقدر بیصاحبه‌که تو هر غلطی دلت خواست بکنی ؟ حتی حس نکردی من پشت سرمم چشم دارم و
عالوه بر این ،دوتا گوشِ دیگه هم دارم که میتونن صدای نفسهای ترسیدهتو از این اتاق
بشنونن و نور ضعیف و مشکوکی که از اتاق منعکس شده رو ببینن!

صدای خشدارش چقدر اوج گرفته بود و منو درموندهتر میکرد تا درون خودم و بین
ترسهامگم و گور بشم.

دست برد به طرف کمربند شلوارش.
-پس با این وجود بازم نمیخوای حرف بزنی نه؟

⬆چشمم به شلوارش و حرکت دستش بود که سگک کمربند رو باز کرد.

من ...من برای کسی کار نمیکنم آقای مهرانفر. من فقط پرستار مادرتونم که اومدنم‌به اینجا بخاطر کمک به ایشون بود. از ظواهر امر که پیداست.

نیشخندی زد.
-که اینطور.

با تمسخر گفت و کمربند رو کامل از روی شلوارش باز کرد.
باید پا به فرار بذارم. حق با یوسفه. این مرد به هیچ عنوان با کسی شوخی نداره. به
هیچکس رحم نمیکنه. حاال اگه اون شخص دشمنش باشه که دیگه واویال.

قبال بهت هشدار دادم بیای تو تیم من و هر خواسته ای داری رو برات انجام بدم اما رودر روم در نیا .چون هیچوقت بهت رحم نمیکنم و االن اون موقعست.

حرفش خار شد و به تنم چسبید. خوف زده خیره بودم بهش و نمیدونم برای چندمین
بار بود که تکرار کرد:

⬆تو حرفی واسه گفتن نداری ؟ یعنی یه اسم و فامیل کوچیک از رئیست گفتن انقدربرات سخته که حاضری هر چیزیُ امشب تحمل کنی ؟

گوشیم دوباره زنگ خورد. خودش به طرف وسایل پخش و پالی کیفم و گوشیم رفت و
با نگاه به صفحهاش پوزخند ریزی زد و otj رو برداشت و نگاهی بهش کرد.
در مقابل بهت و ترس چشمام گوشیم رو جواب داد.
-بله رزیتا خانم ؟ سالم. خواهش میکنم بفرمایید ؟

خوبه داد بزنم بگم رزیتا یکی و بفرست کمکم. ولی نه تا موقعیت خوبه فرار کن خره.
پاشو در رو تا این حیوون گوشتتو تیکه تیکه نکرد. پس دسته کلید و فلشم چی میشه ؟

بلند شدم .یزدان سریع دستاش رو مقابلم گرفت.
یعنی "بشین".

دستام رو تکون دادم و بهش اطمینان دادم نمیخوام کاری کنم.
کنارش ایستادم و همینطور که مشغول حرف زدن با گوشی بود دسته کلیدم رو از
میون وسایل برداشتم و به هوای اینکه میخوام وسایل رو بذارم توی کیف متقاعدش
کردم تا نگاهش رو از صورتم بگیره.

🡅نه خیر نیستن. راستش گوشیشو جا گذاشته.نمیدونم هر جا هست ممکنه برگرده‌برای گوشیش البته...

سریع کیفم رو برداشتم و دویدم. فرار کردن از یزدان سختترین کار

ممکن بود. اما
چارهای نداشتم و با تمام سرعت خودم روبه در ورودی رسوندم و درست لحظهای که
دستم به دستگیرهی در رسید از پشت مانتوم کشیده شد.
جیغ زدم.
-آقای مهرانفر. بذارید برم من کاری نکردم.

بیا اینجا ببینم. فکر کردی میتونی از چنگم در بری ؟ امشب درسی بهت میدم که‌همه عمرت یادت نره از کی گرفتی.

ولم کنین. ولم کنین آقای مهرانفر .من برای کسی کار نمیکنم. هیچ هدف سویی‌نداشتم باور کنین.

صدام از جیغ و التماس دورگه شد.
کشیدم به دنبال خودش توی سالن و پرتم کرد روی کاناپهی آبی رنگ بزرگی که وسط
سالن قرار داشت.

⬆روم خم شد و چونهام رو میون انگشتاش فشرد و با تغیر و خشم زل زد به صورتم.
از دست من فرار میکنی ؟ بهم خنجر میزنی و میری فکر کردی به همین راحتیاست‌که بذارم قسر در بری ؟

-من. من کاری نکردم ؟

-پس هنوزم نمیخوای بگی برای کی کار میکنی ؟

با پام لگدی به رون و پاش زدم و به حالت گریه جیغ زدم:
برای هیچکس. چرا نمیفهمین ؟ من فقط اومدم چک کنم تا مشکل خاصی درنبودتون پیش نیاد. اصال دلم برای این خونه تنگ شده بود اومدم خونهمو ببینم. آقای
مهرانفر. آقای مهرانفر چیکار دارین میکنین ؟

داشت تالش میکرد مانتوم رو از تنم در بیاره. تنم به یکباره شروع به لرزیدن کرد.
حربهی دستاش رو میدونستم برای چه کاری اینجوری جالدانه به جون لباسهام
افتادن.
دستهاش رو پس میزدم. صورتش روبه عقب هل میدادم.

آقای مهرانفر تورو خدا .دارید چیکار میکنین؟ آقای مهرانفر ،به من گوش کنین. باشمام ؟

-بهت گوش میدم عزیزم. اما نه به حرفات فقط به صدای جیغات.

چنگ زدم به گردنش.
من برای کسی کار نمیکنم لعنتی ولم کن ولم کن کثافت. بهم دست نزن. با توام‌حیوون ولم کن.

مانتوی ضخیمم رو توی تنم درید.
صدای جر خوردنش روی قلبم صدا داد. با وحشت بیشتری زدم زیر گریه و تقالی

بیشتری کردم.
با قدرت تمام زورش رو نشونم داد و دستهام رو باالی سرم نگه داشت.

با گریه التماس کردم.
ولم کن. ولم کن آقای مهرانفر. من راستشو گفتم. دلم برای این خونه و خاطراتش‌تنگ شده بود. باور کنین.

⬆جدی ؟ ولی من اینجوری فکر نمیکنم. اگه ریگی تو کفشت نبود پس چرا فرار کردی؟ چرا یهو تا مارو دیدی زرد کردی و وا رفتی ؟ ها ؟

قفل دستهام رو فشاری داد باالی سرم و دندون قروچهای کرد و وزن سنگینش رو
انداخت روی تنم.

صدام انقدر لرزیده بود که خبر رعشهی تنم رو میداد.
فرار کردم، چون، چون میدونستم الکی الکی میخواین متهمم کنین. مثل جریان‌طالهای مامانتون. من چیزی دستم نبود که بهتون ثابت کنم کاری نکردم.

-پس البد اینجوری بتونی ثابت کنی.

قبل از فهمیدن منظورش دستش رو از روی دستهام آزاد کرد و با یه حرکت یقهی
هفتی تیشرتم رو از روی سینه تا شکمم پاره کرد و با لذت خندید.

دستام رو روی صورتم گذاشتم و با عجز اشکم فرو ریخت.

فهمیدن یا نفهمیدن اینکه من برای کی کار میکنم عاقبت این بالرو به سرم میآورد.

⬆راه چارهای نداشتم ولی دست از تقال و لگد پروندن بر نداشتم .دستهامم که یک ثانیه
آزاد نبودن. مرتب یا چنگ میانداختم یا مشت و چک میزدم بهش که سریع گرفتشون و
زیر گوشم پچ زد:
اگه بخوای جفتک بپرونی زنگ میزنم یوسف برگرده و به شیوهی بدتری حسابتوبرسیم. دست و پاتو غالف کن وگرنه یه جوری انجامش میدم که آخرین رابطهی عمرتو
تجربه کنی.

با اینکه تسلیمش نشدم اما اوج فاجعه اون لحظه بود که در مقابل تقالهام تونست
شلوارم و لباسهای دیگهم رو هم دربیاره.

نمیتونستم تحمل کنم و آتش شهوتِ نگاهش رو تاب بیارم که چه جوری روی هر عضو
از بدنم فوکوس میکنن.
جیغ زدم و چنگ انداختم بهش.

بهت گفتم دست بهم بزنی، دشمن اصلیت میشم تا نابودت کنم، فهمیدی ؟ ولم کن‌عوضی بهم دست نزن.

انگار چیزی نمیشنید یا دیگه براش مهم نبود که بفهمه من برای کی کار

میکنم یا
اصال برای چی داره منو تنبیه میکنه..

⬆حسِ قوی غریزه و شهوتش روی تمام حواسهاش غالب شده بود.
شلوارش رو توی همون حالتی که روم خم بود درآورد. حتی یک اینچم ازم فاصله
نگرفت.

تنش که برهنه شد سلول به سلول تنم از ترس لرزیدن.
گرمای تنِ تبدار و برهنهاش روی تنم افتاد و خفتم کرد زیر بازوها و عضالتت سفتش.
بعد از هشت سال، بعد از این همه مدت و رفتن ناصر، منی که به هیچ مردی اجازهی
ورود به حریمم رو ندادم، داشتم توسط پسری به تاراج میرفتم که چهار سال از خودم
کوچیکتر بود و چقدر حریص و وحشی که هیچ چیز نمیتونست اونو از تصمیم
شیطانیش منصرف کنه.

هجوم آورد به گردنم و با بوسههاش و نفسهای سوزانش آتیش به تنم زد.
دستهاش روی سینهام حرکت کردن. زبونش هم به اللهی گوشم و همزمان پوست
گردنم رو با لبهاش مکید و نفس زنان از شور و هوس لب زد:
کی باورش میشه آوا مقدم کسی که دو شکم زاییده یه همچین هیکل رو فرم وزیبایی داشته باشه. نرمیِ تنت معرکهست.

دستش رو نوازشی کشید روی شکمم و به سمت سینهام باال آورد.
چند بار این حرکت رو تکرار کرد.

⬆خشن و نفس زنان گفت:
دیشب پیش دوست پسرت بودی آره ؟ حق داشت که اسکورتت کنه و منو حریف‌خودش ببینه. اگه بفهمه امشب زیر من بودی میدونی چه بالیی سر نرونهای مغزش
میارم ؟ آخ، همه رو میپکونم واسش.

دست روی شونهاش گذاشتم. سرمای دستم رو که حس کرد سرش رو از کنار گوشم
کمی فاصله داد و توی صورتم تیز شد.

-بذار برم داری در موردم اشتباه میکنی.

از راست به چپ به چشمام نگاه کرد. لبش رو جلو داد و بعد از کمی مکث آروم نگاهش
روی لبم سُرید.

ته دلم آوار شد و با بغض و تسلیم گفتم:
-یزدان!

نگاهش رو دوباره کشید توی چشمام. برقی با ولتاژ قوی افتاد توی عسلیهاش.

⬆آروم سرش رو به طرفین تکون داد.

-بهم دست نزن خواهش میکنم.

چسم بست و مخمور سرش رو به سمت لبم خم کرد و با دادن حرارت نفسهاش به لبم
پچ زنان گفت:
-با این عشوهای که تو یزدان گفتنت ریختی محالِ ممکنه.

لبهاش رو روی لبهام گذاشت و شور و شعف و هیجانش رو ریخت توی بوسهاش.
چشم بستم. قطرههای اشک از گوشههای چشمم به کنار شقیقههام ریزش کردن.
آرامش کارش کم کم تبدیل شد به خشونت. البته خشونتی که شاید هر فردی دوست
داشتنی باشه ولی نه برای منی که تمایلی به انجام این رابطه نداشتم.
تنم رفته رفته به خواست حرکتاش در اومد. با گریهی خفه و ریزی تسلیم تنش شدم.
رزیتا هشدار این روز رو بهم داده بود ولی هشدارش رو جدی نگرفتم.

پاهای چفت شدهم رو از هم باز کرد و مابین پاهام قرار گرفت.
خم شد روم و با حرکت خشن و محکمش لبهای خاموشم باز شدن و صدای آخ خفیفم
بلند شد.

⬆لبخندی زد و پنجههاش رو میون پنجههام فشرد و اونهارو کنار سرم

باال برد و با شور
گفت:
-جان ؟ دردت اومد ؟ مونده حاال تا درد کشیدن جاسوسِ سکسی.

****

از روم بلند شد. حس گزندهای داشتم.
انگار نیشهای گزنه به جای دستهاش و تنش روی تنم حرکت میکردن.
بدون اینکه نگاهش کنم پایین رفت و بجای صدای پوشیدن شلوار یا لباسی، به دنبال
چیزی گشت و بعد از پیدا کردنش صدای فندک زدن و بوی سیگار زیر بینیم پیچید.
نزدیک شدنش رو حس کردم. طاق باز و با چشمای تار و خیس به سقف نگاه میکردم.

از گوشهی چشم دراز شدن دستش رو به سمتم دیدم.
-میکشی ؟

بهش نگاه کردم. اندام لختش، بیقید و ناجوانمردانه جلوی روم بود.

⬆بیعدالتیِ اگه بخوام از اندام بینقصش ایرادی بگیرم.
انگار خدا تمام هنرش رو برای بهتر شدن این تندیسِ عضلهای بکار گرفته بود.
این اندام دقایق پیش به صورت اسپیرال و مارپیچی دور تنم لولیده بود.
چونهی لرزونم بیشتر به حرکت دراومد.
سیگاری به طرفم گرفته و یکی هم روی لبش داشت.

با نفرت دست کثیفش رو پس زدم که سیگار از میون انگشتاش به جای دیگهای پرت
شد.
-گمشو کنار نبینمت.

نفس عمقی کشید و با ژست منحصر به فردی سیگار رو پوک زد و بدون گردشی در
گردنش یا گرفتن نگاهش از من، لبش رو کج کرد و دودش رو بیرون داد.
تا جای ممکن به پایین تنهی برهنهاش نگاه نمیکردم ولی صورت نفرت انگیزش.

کمی بعد خم شد و شلوارش رو پوشید و زیر پام نشست.
کمرش رو تکیه داد به کنارهی مبل و یه پاش رو تکیهگاه آرنجش کرد و پای دیگهش
رو دراز کرد روی زمین.
سرش رو به طرفم پیچید. از روی شونهاش نگاهم میکرد.

⬆چشم بستم و حقارت امشب و رابطهی زورکی که به سرم برده بود رو با اشکهای
بیصدایی بیرون میدادم.
از بس جیغ و التماس کرده بودم گلومم خشک شده بود و هر بار که آب دهنم رو قورت
میدادم زخم و خشکیش اذیتم میکرد.

سعی کردم از جا بلند بشم.
تنم کوفته بود و انگار به جای تنش با شالق به جونم افتاده.

از اینکه در مقابل زورش انقدر ضعیف و ناتوان بودم و اون با هیکل و اندام مردونهش
تونسته شکست رو بهم هدیه بده حس حقارت و درموندگی داشتم.
پاهای لختم رو خواستم از روی مبل پایین بذارم که پای چپم با دستی که روی تخت
گذاشته بود برخورد کرد.
با نفرت و چندش سریع پام رو جمع کردم و اون نیشخندی به حرکتم زد.
حس یه زن روسپی رو داشتم که بعد از کارش تازه یادش اومده چقدر نجس و کثیف
شده.
با بدنی بیجون و لُختم، راه افتادم به طرف آشپزخونه.
جنون و عصبانیت شبیه بغضِ بیخ گلوم بود که هرآن منفجر میشد.
هر کاری کردم تا از این نجاست و حقیری در بیام فایدهای نداشت.
نگاه برنده اش رو درست روی اندامم از پشت سر حس میکردم.

⬆با موفقیت به طعمهاش زل زده و البد داره میگه.
"باالخره زیر خوابم شدی خانم پُز پُزو."

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان برداشتم تا آب بخورم.
گرمی بین پاهام و نجاست به جا مونده تنش اجازه نمیداد کمی از فکر حقارت و کثیف
شدنم بیرون بیام.
من هشت سال به هیچ مردی، حتی به رامبد اجازه ندادم حتی در موردم فکر کنه،
اجازه ندادم کسی پا به حریمم بذاره، بارها خسرو بهم درخواست داد، بارها همکارهای

لعنتیم چه مستقیم و چه غیر مستقیم بهم پیشنهاد دادن و من با بدترین شکل به ذهن
و تصورشون تشر زدم.
اما این مردِ ناتو به آنی منو از پا درآورد و غرورم رو له کرد.
بیهوا زدم زیر گریه. صدای نوچ گفتنش اومد ولی حرفی نمیزد.
انقدر عصبی بودم که لیوانی که میون دستم بود رو محکم پرت کردم به طرف دیوارِ
کنار پنجره.
به دیوار خورد و صدای شکستنش مثل صوتِ شکستنم ،توی خونه اکو شد.
تازه به خودم اومدم که دچار چه عصیانی شدم و با گریهی جانسوزی ظرفهای باالی
ظرفشویی رو یکی یکی برداشتم و انداختم روی زمین تا بلکه کمی آروم بشم.

⬆یزدان هم انگار نه انگار صدای شکستنی به گوشش میرسید. بیخیال از منو رفتارم ،سر
جای خودش نشسته بود و اجازه میداد من برای آروم کردن خشمم هر کاری انجام
بدم.
از خونسردیش بیشتر کفرم میگرفت و هر چی دم دستم میاومد رو پایین پرت کردم و
همزمان ناله و ضجه سر میدادم.

انقدر عصبی بودم و کف آشپزخونه رو پر کرده بودم از ظروف شکسته و شیشه خورده

که حواسم نبود، پام روی شیشهی بزرگی رفت و از درد، جیغ و آخم بلند شد.
روی زمین نشستم و بخاطر خودم و زخم پام بلندتر زدم زیر گریه.
یزدان اومد توی آشپزخونه و تا چشمش به پام افتاد نوچ عصبی کرد و گفت:
-اینجوری خواستی عصبانیتت و تخلیه کنی ؟

-خفهشو عوضی. همه اینا بخاطر کار کثیف توعه.

-مگه گفتن بیا تو خونهی مردم جاسوسی کن که تهش بشه این!

-بهم دست نزن. برو کنار.

⬆دستش رو عقب کشید و زل زد توی چشمام و با جدیت گفت:
ببین میذارمت همینطوری بشینی اینجا و انقدر ازت خون بره که غش کنیا. پس به‌نفع خودته ساکت شی.

-ساکت شدی ! مُردی ایشاال.

چندتا دستمال حولهای از رول کشید و زیر پام گذاشت که داشت مثل چشمه، ازش
خون فواره میزد.
بیتوجه به حرفها و نفرینهای من دست زیر زانو و کمرم گذاشت و با گرفتنم توی
بغلش، روی همون کاناپهای که چند دقیقهی پیش ابزار تسلیم من و پیروزیِ یزدان بود

فرود آوردم.

با جدیت انگشتش رو هشدار گونه مقابلم گرفت.
از جات تکون نمیخوری تا برات وسیله بیارم شیشه رو از تو پات در بیاری .خودت که‌نامبارک پرستاری پس نیازی نیست وقتمو هدر بدم ببرمت دکتر.

-تو کی هستی که منو ببری دکتر حیوون!

⬆پوزخندی زد و چندی بعد جعبه کمکهای اولیه و یه سری وسیلهی دیگه آورد.
توی هیچکدوم آمپول سِر کننده نبود که به اون قسمت از پام بزنم و شیشه رو در بیارم.
خودش متوجه گشتنم توی داروها شد که گفت:
-اسپری تاخیری بیارم ؟ قوی هم هست!

با نفرت نگاهش کردم .مردهشورت رو ببرن با اون چشمای هیز و دریدهات و مغزی که
فقط برای این چیزها جوالن میده.
هنوز برهنه بودم اما خشمم بیحواسم کرده بود.

شونه ای باال داد.
-گفتم شاید به کارت بیاد.

خون پام رو تمیز کردم و کمی پماد بیحسی روی اون قسمت زدم تا کمی بیحس بشه

و بتونم شیشه رو در بیارم ولی خب میدونستم در نتیجه دردش بدنم رو قفل میکنه و
همین طور هم شد. اون لحظه جز نادر چیزهایی بود که دیدم. یزدان خودش رو جلوش
کشید و گفت:
-منو گاز بگیر یا فشارم بده تا دردت کمتر شه.

⬆️حتی نگاهش هم نکردم اما وقتی شیشه رو در آوردم چنان جیغی زدم که جون از تنم
رفت و بیحال روی مبل افتادم.

تنم از سرما و ضعف میلرزید. حتما فشارم افتاده بود.
جلوی پام نشست و با دستمال مشغول تمیز کردن زخمش شد.

-میگم یه وقت شیشه خورده توش نمونده باشه!

جون نداشتم دستم رو تکون بدم یا حرفی بزنم.

آروم صدام زد:
-با توام ؟ زندهای ؟

"پیش مرگم بشی که دنبال مُردنم میگردی"!

حرکات دستش روی پام یه قلقلک خفیف در برداشت که گز گز کردن زخمم رو پنهون
میکرد.

لعنتی اون یه مرد مستبد و بیرحم بود درست مثل هیلتر اما حاال با این کارش...

⬆تو کوچیکتر از این حرفایی که به یزدان مهرانفر لطمه بزنی ! فکر کردی چون‌چندسال ازم بزرگتری عقل کُلی ؟ یا پیش خودت گفتی میزنم و در میرم کی به کیه ؟
مگه میخوان چیکارم کنن ؟ بنظر خودت چیکار میکنم ؟ تا آخرین نفس راحتت
نمیذارم ماری جوانا. امشب یه گوشهی کوچیک از کارمو دیدی که!

تک خندهای زد و گفت:
-میدونی چرا این لقبُ بهت دادم ؟

جوابی از من نمیخواست چون قرار بود خودش جوابش رو بده.
چون هروقت میبینمت حس میکنم تنم نیاز فوری بهت داره. مخصوصا از شکم به‌پایین. تو بدنم رو مسحور تنت کردی. امشبم به کرات اینو فهمیدم.

نالیدم:
-حرف نزن.

آها. پس هنوز زندهای. میتونی دستماالرو نگه داری رو پات تا برات یه چیز شیرین‌بیارم قندت تنظیم شه ؟ با تواما ؟

⬆دستم رو به عالمت نمیتونم ذرهای تکون دادم تا حالیش بشه نای جم خوردن ندارم.

-زخمت عمیقه نیازی به بخیه نداره ؟

باز هم دستم رو آروم تکون دادم. کاش اللمونی میگرفت و صداش رو نمیشنیدم.
صدای هرزهای که هنوز هم با قدرت توی گوشم پردازش میشه.

"از اینجا که رفتی به رئیست میگی امشب زیرخواب یزدان بودم، یزدان مهرانفر!
چطوره خوشت میاد ؟ به من که داره بدجوری میچسبه. لعنتی تنت انقدرداغ و نرمه که
شک دارم دو تا زایمان کرده باشی!
نفسهاش، چطوری توی گوشم دمیده میشدن و با آه و لذت پچ میزد:
"فکرشو نمیکردم امشب یه همچین شبی بشه برام. برام ناله کن. بازم اسممو بگو.
همیشه دلم میخواست ناز صداتو موقع ناله کردنات بشنوم. بدنت و منقبض نکن. امشب
این افتخار نصیبت شده که با یزدان باشی، پس به خودت سخت نگیر و ریلکس باش"

یاد نفسهاش و حرفاش که افتادم اشکم سرازیر شد. حرکات ظریفی رو روی پام حس
میکردم. انگار یزدان داشت با باند پام رو میبست. یه چیزهایی هم میگفت که نامفهوم
به گوشم میرسیدن و صداش هر لحظه برام ضعیفتر میشد.

⬆-هی پاشو. پاشو با توام!

تو اعماق خواب بودم ولی به محض شنیدن صداش چشمام رو به سرعت باز کردم. این
صدای یزدانِ. با یه لیوان شربت مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد.
خیلی سریع ذهنم ری اکشن شد و فهمیدم کجام و چه اتفاقی برام افتاده.

-پاشو این شربتُ بخور فشارت افتاده چُرت رفتی.

باید برم تا االن همه رو نگران کردم. وای علی. علی منو ببخش، خواهر سر به هوات
امشب توی این خونه غوغا کرده. ازم قول گرفته بودی دیگه اینجا نیام و دور این خونه
رو خط بکشم و من به دروغ بهت قول دادم. اگه بفهمی امشب باهام چیکار کردن!.
بلند شدم. یه چیزی از روی تنم افتاد. پتوی نازکی بود که ظاهرا یزدان روی تنم
انداخته بود.
دستش که لیوان رو گرفته هنوز به سمتم دراز بود. نگاهش نمیکردم .حتی لیوان رو هم
از دستش نگرفتم. بلند شدم و با گرفتن اون پتوی نازک دور خودم پایین رفتم. سعی
کردم وزنم رو روی پای سالمم بذارم تا کمتر به زخم پام فشار بیاد.
دنبال لباسام گشتم. تیشرتم که از جلو پاره پوره بود.
مجبور بودم برعکسش کنم و مانتوی تقریباً پاره ام رو روش بندازم.

⬆دستم که رفت سمت تیشرت و مانتو، یزدان سریع لیوان رو روی میز بین مبلها
گذاشت و اومد لباسهارو از دستم گرفت.
-اینارو واسه چی میخوای ؟ برو بشین شربتتو بخور تا برات لباس بیارم بپوشی.

دست بی جونم رو طرفش دراز کردم.
-لباسامو بده میخوام برم.

-فعال اجازه رفتن نداری. گفتم که باهات کار دارم حاال برو بشین.

-هنوز کارت تموم نشده باهام ؟

نیشخندی زد و با فیگور جدی دست به کمر شد.
-یعنی انقدر سستم که با یه رابطه دشمنم و تنبیه کنم بعدم بذارم بره ؟

حس سرگیجه داشتم و چشمامم سیاهی میرفتن. دستی به پلکهای متورمم کشیدم و
گفتم:
-بده من اونارو. دشمنت فعال آچمز شده. بذار نفسش برگرده بعد دوباره شروع کن.

⬆-میدونی ساعت چنده که میخوای بری ؟

-هر چی میخواد باشه. من باید برم خونه. لباسامو بده.

-لباسات ؟

لباسام رو باال گرفت و با تمسخر گفت:
-به این دو تا پارچهی پاره پوره میگی لباس ؟

سینهی ستبرش چه ویویی به تصویر میکشید. چشم ازش گرفتم و نالیدم:
-هر چی هست بده بپوشم برم.

با این پای زخمی و لباسای ژندرهت چه جوری میخوای بری ؟ اگه خونوادت ببینن‌چی میخوای بهشون بگی ؟

-آهان پس تو نگران خودتی.

-ابداً. پاش بیفته جلوی علی و خونوادتم اینکارو میکنم.

⬆سرم مثل آژیر بلندی صدا داد و با خشم بهش توپیدم:
-بده لباسامو.

دستش رو عقب کشید و تیز شد توی صورتم.
-چی بهشون میگی ؟

-میگم یه کفتار کثیف بهم تجاوز کرد.

پوزخندی زد و با یکهخوردگی گفت:

اوه چه شلوغش کرده .تجاوز ! مگه چیکارت کردم ؟ باکره که نبودی. هم تو حالشوبردی هم من.

-آره آره منم حالشو بردم. حاال لباسامو بده. زود باش.

یادت نره واسه چی اینکارو کردم. هنوزم کارم باهات تموم نشده اگه فکر میکنی‌بخاطر این رابطه ساکت شدم کور خوندی، باید بفهمم چه دسیسهای تو کارت بوده و
کی پاتو باز کرده به این خونه.

⬆با کفری در اومده جیغ زدم:
-لباسامو بده گفتم.

-میمونی همینجا. خودم زنگ میزنم به رزیتا میگم اینجایی.

حمله ور شدم به طرفش و با مشت به بازوها و سینهی برهنهاش زدم تا لباسام رو از
دستش بگیرم.
تیشرت پارهام رو برعکس پوشیدم و مانتوم رو هم همینطور. تمام مدت دست به سینه
یه گوشه ایستاده بود و نگاهم میکرد.
به خاطر عصبانیت و گریهی مجددم تسلیم شد و لباسام رو بهم داد و حاال شاهد تن
زدنشون به تنم بود.
پشت کردم بهش و پتورو از دور خودم پایین انداختم و لباس زیر و شلوارم رو هم

پوشیدم.
شالم رو هم سر کردم.
کیفم چند قدم پایین تر بود. آروم و لنگان بطرفش رفتم و بعد از برداشتنش و چک
کردن وسایل داخلش با همون قدمهای نامتعادل به طرف در هال رفتم که از پشت
دستم رو گرفت و قبل از اینکه اعتراضم رو بشنوه خشن و عصبی داد زد:
-ساعت دو نصف شبه. دیوونه شدی میخوای با این پای چالق راه بیفتی تو خیابون ؟

⬆دستش رو پس زدم و صدای خشدار و گرفتهام رو سرش بلند کردم:
به تو چه ؟ مگه تو چیکارمی اصال ؟ دو شب باشه میخوام برم ول بشم تو خیابون‌مطمئن باش هیچکس از تو حیوون تر نیست که امشب با. بیرحمی بهم تجاوز کردی.

مقابلم ایستاد و راهم رو سد کرد.
با اخم و تغیر گفت:
مگه پارهت کردم هی میگی تجاوز تجاوز ! من به جای تو لیز نکرده بودم خانم ! حاال‌برگرد برو بشین تا یه پیرهن بپوشم و بیام.

اون قسمت منظوردار حرفش که گفت ،خونم رو به جوش آورد تا خواستم به طرفش
هجوم ببرم از مقابلم رد شد و پوزخند به لب به سمت اتاقش رفت تا پیرهنش رو بپوشه
و برگرده.
از نظر خودش دردی که با حرکات وحشی و خشنش به تنم میداد

اسمش لذت بود ؟
با دلی پاره پاره از خونهاش بیرون زدم. هر چند قدمهام به آسانسور نرسیده بود که
کنارم ایستاد و دستم رو گرفت تا کمکی برای وزن کرختم باشه.

توی مسیر خونه چیزی طرفم گرفت.

⬆نگاهی به دستش کردم. گوشیم بود. پس اینو جا گذاشته بودم توی اتاق.
گرفتم و گذاشتمش توی کیفم.
چشم بستم تا نگاهم بهش نیفته اما صداش راحتم نمیذاشت.

-چرا یه جوری رفتار میکنی انگار هیچوقت تو عمرت رابطه نداشتی ؟

جوابی بهش ندادم. نفسی گرفت و چند دقیقهی بعد گفت:
مطمئنم اولین بارت نبوده که با غیر شوهرت میخوابی. ولی دلیل رفتاراتم نفهمیدم‌نمیتونی بگی خیلی دردناک بوده برات ،درسته.
رابطمون خشن بود ولی من لذت بردنت
رو حس کردم فهمیدم یه جورایی خوشت اومده، خب طبیعیه دیگه .میفهمی که چی
میگم ؟

باز هم جوابش رو ندادم. ولی مشتهای سفت شدهم میل شدیدی داشتن دهن گشادش
رو ببندن.

حس اینکه به دوست پسرت خیانت کردی اذیتت میکنه ؟ اگه میخواستی بهش‌خیانت نکنی چرا اومدی جاسوسی ؟

⬆سکوتم آزار دهندهترین جواب بود و حکم تخلیهی مشتهام رو داشت.

نمیخوای چیزی بگی نه ؟ خیله خب. این دیدار آخرمون نیست سرکارخانم مقدم. مابازم همدیگه رو میبینیم. فکر نکن کارت امشب تسویه شده. تو باید به خیلی چیزها
جواب بدی. پس دوباره میام سراغت.

توی دلم گفتم " اگه تا اونموقع حالش رو داشتی و پوزهت به زمین نخورده بود بیا،
قطعا منم مهمون نواز خوبی میشم."

با سکوتم فهمید دیگه نباید چیزی بگه. درد پام و زق زق کردنش روی تمرکز و
عصبهام تاثیر گذاشته بود.
تمام مسیر باقی مونده با سکوت گذاشت. حتی ترجیحش این بود تا شنیدن آهنگهای
رپ و هیپهاپش.

ماشین که توقف کرد بی معطلی دست بردم تا در رو باز کنم که ساعد دستم رو گرفت
و نگهم داشت.
برافروخته نگاهش کردم که گفت:
میدونم دیگه جراتشو نداری بیای خونه پیش مامانم. در واقع حق هم

نداری بیای‌پات که بهتر شد بیا کارخونه باهات کار دارم..

⬆پوزخندی زدم.
چیکار ؟ به بهونهی جاسوس بودنم میخوای به لذت و هوسبازیت برسی ؟ هر چی که‌تو این مدت بهت بیاعتنایی کردم و آدم حسابت نکردم میخوای تالفیشونو اینجوری در
بیاری ؟

لبخندی زد و بدون طفره رفتن گفت:
خب اینم هست. خیلی باید بی جُربزه باشم که از جنس اصلی مثل تو بگذرم. بهت که‌گفتم تو ماری جوانایی، ولی تنها این نیست. میای چون باید باهات حرف بزنم و بفهمم
وقتی تو خونمون بودی تا کجاها پیش رفتی!

نگاهی به سرتا پاش کردم و دستم رو به ضرب از میون دستش بیرون کشیدم.
-حتما همدیگه رو بازم میبینیم. شک نکن آقای مهرانفر.

از حرفم بوی خوبی به مشامم نرسید که دوباره دستم رو کشید و با چشمای تیز و ریز
شدهش توی چشمام دقیق شد.
پاتو کج نمیذاری آوا خانم. فهمیدی ؟ منو اینجوری نبین، انقدر بیرحمم که اگه‌کسی بخواد واسه نابودیم حرکتی بزنه ،من خودشو تمام اطرافیاشو نابود میکنم.

⬆هیتلرِ مرموزِ امشب بیرحم بودنش رو بهم نشون داده و من روی

تهدیدش حساب باز
کردم. چون چهارستون بدنم به طور غیرارادی لرزیدن و آب دهنم رو با
صدا قورت
دادم.
دستش زیر چونهام نشست و سرم رو کمی به سمت بالا برد.
لبش رو به گلوم چسبوند و موزیانه زبونش رو روی گلوم کشید و اخطار
جدیتری داد.
یه کاری نکن که برای مکیدن خونت گلوتو نشونه بگیرم. تو با بد آدمی
درافتادی. پس‌به نفعته هر چی میگم گوش بدی و دختر خوبی باشی.

-ازم فاصله بگیر. نفسات حالمو بهم میزنن.

تک خندهای زد و گردنم رو عمیق بو کشید.
یه دستش زیر چونهام و دست دیگهاش بازوم رو محکم گرفته بود.

یه ساعت پیش لبهام رو لبات بودن و تو هوای نفسهام و با اشتیاق تن
میزدی. تازه‌این که چیزی نیست. زبونم تا ته دهنت رفت و چند بار آب
دهنمو قورت دادی یادته ؟

پچ پچش بقدری شورانگیز و هوسناک بود که میتونست راحت منقلبم
کنه و نتیجهش
بشه انقباض ماهیچههام و نبض گرفتن اندامهام.

⬆نگاهش رو آروم بالا کشید و چشمام رو نشونه رفت اما ثانیه ای بعد
تغییر جهت دادن و
فوکوس شدن روی لبهام و حالت چشماش طرح خمار و پیچیدهای

گرفتن.
بین لبهام وچشمام چند بار حریص و ولعگونه چشم دووند.
برق عجیبی مردمکهاش رو احاطه کرده و رد کمرنگی از اخم مثل کوهانی که از جای
خود جابجا شده کم کم به طرف هم هجوم آوردن و زمانی که قلبم به دور هزار رسید و
از ترس نفسهام به شماره افتاده بودن، با اخم و غیظ شدیدی از لبهام نگاه گرفت و
همزمان دستش رو از زیر چونهم برداشت و با اون دستی که بازوم رو گرفته بود به عقبم
پسم زد و گفت:
-برو پایین. حرفامو هم یادت نره که چی بهت گفتم.

نگاهم رو گرفتم و خواستم پیاده بشم. اما با دیدن ماشین رامبد سر جام یخ بستم.
یزدان که متوجه تعللم شد به جلو نگاهی انداخت ولی نفهمید منظورم چیه.

سریع به رزیتا زنگ زدم.
با بوق اول جواب داد.
-اوه خدایا. خودتی آوا ؟

-جلوی رامبد لو نده که کجام. من دمِ درم. داداشت چرا اینجاست ؟ میخوام بیام باال.

⬆آرومتر جواب داد:

ما نگرانت شدیم. یعنی خودم ازش خواستم بیاد. چارهای نداشتم .نمیخواستم علی وزنعمورو نگران کنم.

بدتر گند زدی رُزی. ظاهرم بهم ریختهست. اینجوری بیام باال رامبد راحتم نمیذاره. یهجوری ردش کن بره.

-میخوای برگردیم خونهی خودم ؟

هیییی آوا اون صدای یزدانه ؟ تو با یزدان اومدی ؟ اونموقع که زنگ زدم هم پیششبودی ؟

با عصبانیت چشم روی هم گذاشتم. کاش رزیتا بفهمه االن وقت سوال پرسیدن و
هیجان مضاعفش نیست.

رزیتا من میخوام بیام خونه. وضعیتم درست نیست لباسام پارهان. یه جوری رامبدودست به سر کن که بتونم بیام داخل.

⬆انگار به جز بعضی حرفام فقط جمالت حساس گفتههام رو برداشت میکرد. که با سوال
متعجب و نگرانش پرسید:
-لباسات پارهان ؟ کجا بودی آوا ؟ چه بالیی سرت بردن؟

یزدان کف دستش رو روی زانوش زد و با تمسخر گفت:
-این اوسکول و ببین چه سواالیی میپرسه!

سرش رو به طرف گوشیم کشید و با لحن شماتت باری، بلند و رسا گفت:
میذاری بیاد خونه بعد سواالتتو بپرسی ؟ پاش زخمیه. لباساشم پارهن داداشتو رد کن‌بیا پایین کمکش که بتونه بیاد باال.

رزیتا برای لحظهای فراموش کرد سوال دیگهای بپرسه و تسلیم شد.

-بمون همون جا تا رامبدو بفرستم بره.

چند دقیقه زمان برد تا رامبد از خونه بیرون بیاد و سوار ماشینش بشه و بره. برام سوال
بود، رزیتا چی بهش گفته که راضی شده این ساعت از خونه بیرون بیاد.

⬆یزدان که رامبد رو دید با تعجب و کنجکاوی پرسید:
-این همون دوست پسرت نبود که دیشب پیشش بودی ؟

با پوزخند نگاهش کردم.
سریع و بیطاقت گفت:
-دوست پسرت برادر رزیتاست ؟ تو با پسر عموتی ؟

دوست داشتم تو خیاالت واهی خودش بسوزه اما دلمم نمیخواست اینجوری در موردم
فکر کنه و به خودش بگه من امشب با زنی خوابیدم که حتی با پسر عموی خودش هم
رابطه داره!

دینشب ما رفته بودیم خواستگاری رزیتا. تو دیشب با پسرعموم برخورد کردی نه بادوست پسرم.

رامبد که رفت از ماشین پیاده شدم ولی یزدان هنوز هم بیخیال تیکه انداختنش نبود.
حواست به کارات و رفتارات باشه. اگه این مدتی که خونهم بودی چیزی دستگیرت‌شده سعی کن پیش خودت محفوظ نگهشون داری.

⬆برگشتم و با نفرت نگاهش کردم. یه دستش رو دراز کرده بود پشت صندلی که تا چند
ثانیهی پیش من روش نشسته بودم.
با خونسردی گفت:
-به بچههاتم فکر کن خانم مقدم.

قلبم هری ریخت و با پریشونی کامل به طرفش پیچیدم.

-منظورت چیه ؟ داری منو تهدید میکنی ؟

لبخندی زد و انحنایی به گوشههای لبش داد.
ما بهش میگیم نقطه ضعف گرفتن از حریفمون. تو هم یه مادری و تنها نقطه ضعفت‌تولههاتن.

یکه خوردم و وحشت بزرگتری غل و زنجیرم کرد.خودم به جهنم اما بچههام. حاضرم
هزار بار دبگه عذاب رتبطهی امشب و بالهای دیگه رو تحمل کنم ولی بچههام آسیبی

نبینن.

⬆لبهام رو باز کردم تا چیزی بگم اما صدای قدمهای رزیتا و صدا زدنش باعث شد از
ماشین یزدان فاصله بگیرم و به طرف رزیتا برگردم.

رزیتا با دیدنم بهت زده روی صورتش زد.
-آوا ! چیکار کردی با خودت ؟

شاید توی تصورش نمیگنجید منو انقدر سرخورده و شکسته ببینه. برق اشک و
دلسوزی رو میون مردمکهاش حتی توی فضای تاریک و روشن شبی که با چراغهای
خیابون نوری تصنعی و دلمرده گرفته بود، دیدم.

-چه بالیی به سرت اومده عزیزم ؟

به قدمهاش شتاب داد و اومد تا کمکم کنه. دستم رو گرفت. اشکم بی هوا و با ترس
چکید. چه دل پری داشتم امشب. نگاهش افتاد به ماشین و یزدانی که از توی ماشین
مارو تماشا میکرد.

-پفیوزِ احمق چیکارش کردی ها ؟

⬆-بیا بریم ولش کن رزی.

-چی چیُ ولش کنم باید حسابشو برسم. چطوری باهات اینکارو کرده ؟

-بیا بریم رزیتا. حالم خوب نیست کمکم کن برم تو خونه.

رزیتا با چشمهای خونباری که طرف یزدان داشت، تف انداخت روی زمین و رو گرفت.
با هم آروم همقدم شدیم به سمت خونه. برگشتم نیم نگاهی به ماشینش کردم. هنوز
همونجا ایستاده بود و نگاهمون میکرد. به من میگه لذت بردم. اما "لذت" حتی
گوشهای از اون دردی که زیر پاش کشیدم نبود. مگه رابطهی وحشیانه میتونه برای اون
تا این حد لذت بخش و راضی کننده باشه که تا این حد آرومه ؟ به راستی که اون یه
قسیالقلبه!

در رو که باز کرد صدای گاز دادن ماشینش توی خیابون پیچید.

با تن نیمهجونم و زخم عمیق پام و قدمهای آرومی که بخاطر دردش داستم باالخره
وارد خونه شدیم.

🔼-بچهها خونه نیستن ؟

-نه علی سر شب اومد بردشون خونهی زنعمو ! آوا چه اتفاقی برات افتاده

؟

با خجالت ازش رو میگرفتم.
-خودت که فهمیدی پس چرا انقدر ازم سوال میپرسی ؟

مقابلم ایستاد. بازوهام رو گرفت و نگهم داشت و یکه خورده میون چشمام نگاه کرد.
-نگو که تصورم از ریخت و قیافهت درسته ؟

مجبور شدم به صورت نگرانش نگاه کنم.
-چه تصوری؟

-یزدان بهت تجاوز کرد ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.
-فهمید اومدم تو خونشون واسه جاسوسی .اینجوری تنبیهم کرد.

⬆ضربهای روی صورتش زد و گفت:
وای آوا .آوا با خودت چیکار کردی ! چقدر بهت هشدار داده بودم نری اونجا برات‌خطرناکه ! تو اهمیت ندادی .دیدی آخرش چه بالیی سرت آوردن ؟ من میدونستم یه
روزی بفهمن و راحتت نمیذارن.

بیحوصله شال رو از سرم برداشتم و روی زمین انداختمش.

-اوخ چقدر هم وحشی بوده. خدا لعنتش کنه. گردنتو دیدی چیکارت

کرده ؟

با بغض و غمگینی گفت. گنگ بهش نگاه کردم.

-نه چیشده مگه ؟

به آینهی قدی کنار کنسول جا کفشی اشاره کرد.
کنجکاوم کرد برم و خودم رو توی آینه ببینم. همین که چشمم به خونمردگیهای
بزرگ گردنم افتاد با حرص و عصبانیت خفهای غریدم:
-خدا لعنتت کنه یزدان.

⬆زیر چونهام و پوست گردنم پر بود از رد لبهاش و مکیدگیهاش.

-حاال من چه جوری اینارو از دید علی و بقیه بپوشونم ؟

رزیتا با غم و بغض سهمگینی آه کشید و گفت:
فعال بیا برو یه دوش بگیر لباساتم عوض کن تا یه چیزی بیارم بخوری !
انقدر اذیتتکرده که نایی نمونده تو تنت حرف بزنی. باید برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاد ؟ یزدان
چطوری فهمید ؟ پات چطوری زخم شده ؟ اونجا چه بالیی به سرت بردن ؟

یه طرف آشپزخونه رفت. انقدر نگران و عصبی بود که انگار به جای من خودش توی
همچین موقعیتی بوده. پشت اپن ایستادم و به دستهای لرزونش نگاه

میکردم که
قوری چایی رو روی سماور گذاشت و ظرفهای سر پوشیدهی غذارو از توی یخچال
بیرون آورد.
بیش از هر چیزی گرسنهام بود و ضعف بدنم حاکی از این امر بوده.
به طرفم برگشت و یهو دست جلوی دهنش گرفت و پق زد زیر گریه.

رفتم کنارش ایستادم. اشک توی چشمهای خودمم نشست. سرش رو میون آغوشم
گرفتم.

⬆با گریه گفت:
امشب دلم شور افتاده بود که حتما یه بالیی سرت اومده به گوشیت که زنگ زدم اون‌عوضی جواب داد ولی دروغ گفت که تو اونجا نیستی. من شک کردما. بخدا میخواستم
بیام دم خونشون.

روی سرش رو بوسیدم.
-من خوبم رزیتا.

با چشمای اشکی زل زد بهم.
چطوری خوب باشی ؟ با این لکههای پر رنگی که رو تنت گذاشته یا پای زخمیت ،یالباسهای پارهت ؟

بیخیال رزیتا. کارش کثیف بود قبول دارم. ولی خب هر کس دیگهای هم بود بهم‌رحم نمیکرد. بهت که گفتم فهمید اومدم جاسوسی امانم نداد

.همین که اون داداش
چشم چرونشو راهی کرد بره و فقط خودش بهم دست زده باید خدارو شکر کنم.

-دیگه بیخیالشون شو آوا. من ازشون میترسم.

⬆-تو که تا دیروز میگفتی مخش رو بزنم اون خیلی ژوونه ؟

با حرص و تندی گفت:
-اما امشب میگم گوه خوردم. اون یه هیوالست!

راه افتادم به بیرون از آشپزخونه و مانتوم رو از تنم کندم. باز اون صوت متعجبش فضا
رو پر کرد.

-هیییییی لباسات چرا انقدر پارهان ؟ خدایا انگار یه حیوون درنده بهت حمله کرده!

به دوش آب گرم نیاز داشتم تا نجاستهای باقی مونده رو از تنم پاک کنم
.رزیتارو تنها
گذاشتم. اون منو جدیتم رو میشناسه و میدونه امشب در چه شرایط سختی گرفتار
بودم.
رفتم توی اتاقم. قبل از هر چیزی حولهام رو برداشتم و لباسهای ژندره رو از تنم بیرون
کشیدم و وارد حموم شدم.

⬆از حموم که بیرون اومدم. سرو صدای ایجاد شده نشون میداد رزیتا هنوز توی
آشپزخونهست.
گوشیم رو برداشتم تا به خسرو پیام بزنم.
اما پیام رسیده از یزدان توجهم رو جلب کرد که زمانش برای ده دقیقهی قبل بود.

"یادت نره قرص بخوری. من معموال تو رابطه نمیتونم خوددار باشم پس تو حواستو
جمع کن".

پیامش اعالم میکرد قرار نیست دست از سرم برداره و دوباره اتفاق امشب تکرار میشه.
حرص عمیقی فضای تنم رو در برگرفت.
با دستهای لرزون پیامش رو پاک کردم و برای خسرو نوشتم.

"چیزی رو که خواستی برداشتم ولی نتونستم مدارک رو کامل بردارم .قضیه خیلی بودار
شده. یزدان هم یهو رسید اوضاعم خیلی بد شد".

سریع زد.
"آتو دادی دستش ؟ میتونی حرف بزنی زنگ بزنم ؟

⬆جواب دادم:
نه االن اصال حوصله ندارم. فرصتش بشه خودم میام پیشت. یه مدت

بهتره رو رفتارام‌دقت بیشتری کنم تا مهرانفرها حواسشون پرت بشه.

-یعنی تا این حد خراب کردی ؟

جوابش رو دیگه ندادم و بیحوصله گوشی رو روی میز انداختم.
موهای خیسم روی حولهی تنیم افتاده بودن و قطرات آب ازشون چکه میکرد.
نگاهم از آینه دوباره به خونمردگیها افتاد و دلم چین چین شد.
بیشعور ببین چه جوری عالمت گذاشته روم.
حق با یوسف بود. یزدان توی روابطش خیلی خشنه.
به گفتهی اون عالقهی شدیدی هم به رابطهی سه نفره داره. یعنی تا حاال با کسی هم
انجام داده ؟

با صدای پای رزیتا برگشتم به طرفش.
وارد اتاق شد و گفت:
-عافیت باشه. بهتر شدی ؟

🡅-آره بهترم. تو چی به رامبد گفتی که رفت ؟

سینی غذا رو روی زمین گذاشت.
خورش بادمجون بود.
نگاهم کرد.
بیا بشین. گفتمش تو بیمارستان شیفت موندی. گوشیتو گذاشته بودی تو یکی ازاتاقها یادت رفته برش داری. خواست بمونه اینجا .نذاشتمش .گفتم تو صبح زود میای

خونه بهتره بخاطر راحتیِ تو بره. اونم رفت.

-مرسی رزیتا.

کاش فرصتهای زندگیتو یه مرور تازهای میکردی.دست از تالفی کردن و انتقام بردارنمیخوام از برادرم دفاع کنم ولی رامبد یه موقعیت خوبه که. میتونی روش حساب کنی.

*

گوشی رو با حرص کنار گوشم گرفتم. صدای طلعت خانم بلند شد.

⬆آوا اینجا چه خبره ؟ یه هفتهست نه میای نه جواب تماسامو میدی ،نه برای نیومدنتتوجیهی آوردی، معلوم هست چه خبره ؟

با صدای ضعیفی گفتم:
من دیگه نمیام طلعت خانم. متاسفم. شرایط کارم توی بیمارستان سخت شده، بایدتمام وقت تو بیمارستان باشم. نمیتونم به کارهای شما هم رسیدگی کنم.

بلندتر از صدای قبل داد زد:
به من دروغ نگو آوا. من تورو میشناسم. چند ماهه با همیم. تا نگی چیشده کهپشیمون شدی برای کار کردنت اینجا من ساده از این موضوع نمیگذرم.

من مشکلی ندارم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده طلعت خانم فقط دیگه

نمیخوام اونجا کارکنم.

-موضوع یزدان و یوسفه ؟ اونا اذیتت کردن ؟ چیزی بهت گفتن که نمیخوای بیای ؟

ای بابا، چرا بیخیال نمیشی مامان. خب نمیخواد بیاد اینجا. شما هم انگار زور داری‌ولش کن بیا بشین غذاتو بخور..

⬆صدای خودش بود. بیاختیار مشت دستم روی گوشی سفت شد. چقدر ازش بیزار بودم
و حاال بعد از یک هفته صدای نحسش توی گوشم نشست.

صدای یوسف هم بعد از اون، با مزه پرونیهای معمولش به گوشم رسید.
نه خیر، انگار مامان بدش نمیاد خانم دکتر بیاد اینجا فندک بگیره زیر خونه‌زندگیمون ! خب نمیاد که نمیاد. بهتر .لَنگِ پرستاری ؟ واست چند تا میارم که از صبح
تا شب مثل ملکه بشینی ،اونا هم دورت بگردن و کاراتو انجام بدن طلعت جون.

طلعت خانم با شماتت به هردوشون توپید:
میذارین ببینم خودش چی میگه یا نه ؟ من که میدونم هر چی هست زیر سر شمادوتاست.

هر دو نفر بیشعوری که کنارش بودن بلند زدن زیر خنده.
صدای یوسف رساتر از جالدم بود.
من که کاریش نکردم. از داداش بپرس حتما یه جوری جرواجرش کرده که

همینطورداره میره و پشت سرشو نگاه نمیکنه.

⬆غمباد اون شب عصیانم رو تحریک کرد. ولی چارهای جز سکوت نداشتم. نباید به طلعت
خانم میگفتم پسرش چه بالیی سرم برده چون دو روز پیش بهم پیام داد و منو تهدید
کرد.
یه مریض روانی و ناقص العقل که مثل یه گرگ وسط زندگیم نشسته و چشمای تیزش
رو روی هر کدوم از طعمههاش میدوزه تا در زمان خودش شکارشون کنه و من خوف
داشتم از تهدیدهای واقعیِ این گرگ که یک بار خوی بیرحم بودنش رو به خودم
نشون داده.

صداش همون صدایی بود که اونشب بیم و هراس رو تو خونهی دلم زنده کرد.

-چی داری میگی تو ؟

هیچی چی میگم ؟ خب بگو چیکارش کردی اینجوری کُپ کرده ! حتما با اون دستهبیل درازت پاره پورهش کردی که گرخیده!

غش غش خندید.
یزدان عصبی شد.
-دهنتو ببند. میام اونو برات پاره میکنما.

⬆طلعت خانم داد زد.
پاشین برید یه جای دیگه سروصدا کنین یه دقیقه اومدم حرف بزنم مگه میذارید شما؟

یزدان بی حوصله و با لحن قلدوری گفت:
اون ماس ماسکُ بذار زمین بیا غذاتو بخور. دلت به حال هیچکس نسوزه .هر کی رفته‌البد یه ریگی تو کفشش بوده که اخراج شده یا دمشو گذاشته رو کولش و رفته.

حرصم گرفت و در حال حاضر فقط شنونده بودم.

-یعنی چی ؟ مگه چیکار کرده بود ؟

ول کن اونو بیا غذاتو بخور. من نمیدونم دردت چیه هی راه به راه به این خانم پرستازتقلبی زنگ میزنی و التماسش میکنی برگرده.

طلعت خانم که انگار در نبودم توی این چند روز در برنامه غذایی و زندگیش مشکل
بزرگی ایجاد شده و این خال براش یه بینظمی تمام نشدنی به شمار میاومد روی
یزدان داد زد:

⬆دردم اینه که یه هفتهست دارم غذاهای نمکی و چرب و چیلی و کوفتی میخورم، نه‌تو مراقبمی نه این داداش هوسبازت فقط بلدین گند بزنین تو برنامه های من ! واسه

چی نخوام برگرده ؟ اگه دردم بیشتر شده باشه من از کجا بفهمم ؟ آوا حواسش به همه
چی هست. مثل این پرستارای سر به هوا نبود که تا چشمشون به شماها میافته
یادشون میره برای چی اومدن!

یوسف با شیطنت گفت:
ژووون. همین خوبه دیگه. پرستار باید مثل آچار فرانسه باشه که به مرضای منو یزدانم‌رسیدگی کنه.

-ساکت شو لطفا. تو نمیخواد بفکر من باشی. برس به هوسبازیای خودت.

یوسف گفت:
خب مادرِ من خودت رعایت کن رعایت رژیم و خورد و خوراکت چه ربطی به‌هوسبازی من داره ! ببین به چه روزی افتادیم که هر کی سرش درد میگیره میگه
تقصیر هوسبازی توعه!

⬆من نمیتونم غذا درست کنم اون پرستار خنگی که آوردین هم بلد نیست برام یه‌آشپزی درست و حسابی کنه. هویج خام میاره میذاره جلوم میگه بخار پز کردم. مردم از
بس مثل گوسفندها نشستم سبزیجات نشخوار کردم.

صدای خندهی بلند یوسف دوباره توی گوشم پیچید. توی دلم گفتی خفقان بگیری از

این خندهها.
صدایی از یزدان به گوشم نمیرسید. حتما اونجارو ترک کرده یا شاید هم مثل من
ترجیح داده شنونده باشه.

طلعت خانم بهش تشر زد:
زهرمار. با این ریش مسخرهت عین بزبز قندی شدی. جمع کن این مسخره بازیاتو. آوامشکلش چی بوده که بیرونش کردی یزدان ؟ من مریضم میفهمی ؟ تو چرا بیخودی به
عالم و آدم مشکوکی ؟ مگه آوا چیکارت کرده ؟

باالخره اسمش رو آورد و صداش رو شنیدم. پس هنوز هم اونجاست.

مامان این قضیه رو انقدر کش نده. اگه مشکلت غذاست من که هر روز سعی دارم ازرستوران مورد عالقهت برات غذای رژیمی بگیرم ! من بیخودی به کسی مشکوک
نمیشم. البد فهمیدم چه خِنگی زده که ردش کردم بره.

انگار طلعت خانم فراموش کرده بود که در حال مکالمه با من بوده گوشی رو جایی.
گذاشت و خودش کمی از فضای نزدیک به گوشی دور شد ولی صداهارو تقریبا
میشنیدم که طلعت خانم با کنجکاوی در جواب یزدان پرسید:
-چیکار کرده یزدان ؟ نکنه تمام این مدت جاسوسیمونو میکرده ؟

انتظار داشتم نه تنها یزدان بلکه یوسف هم با صدای بلندی کلمهی "بله"

رو به زبون
بیارن و طلعت خانمهم پیش خودش تصور کنه "تا االن مار توی آستینش پرونده" اما
به جاش یزدان فقط یه نه کوتاه گفت و سکوت کرد.

طلعت خانم اما چندان حس محکم صبوری در خودش ندید که بیطاقت گفت:
-یعنی چی نه ؟ اگه جاسوس نبوده پس چه مرضی داشتی که بیرونش کردی ؟

-یه دلیلی داشته که اینکارو کردم. حاال هم بیخیال غذاتونو بخورین.

-چی ؟ البد چون بهت پا نمیده و مثل دخترای دوروبرت نیست که آویزونت بشه ؟

میتونستم پوزخند گوشهی لبهاش رو تصور کنم که داره توی دلش میگه:

⬆نه خیر اتفاقا نیازی به هیچکدوم از این کارها نبود مامانم. من به چیزی که خواستم‌تمام و کمال رسیدم اونم با چه شکلی، با چه حالتی و با چه خشونتی که به زور تونست
پاهای چسبیده به صورتش رو دوباره به هم چفت کنه تا بتونه راه بره.

-نه اتفاقا چون داشت زیادی بهم پا میداد و شُل میگرفت من اخراجش کردم.

صداش نزدیک گوشی رسیده بود، قلبم هری ریخت و وقتی با صدای

خروشانی گفت:
اینو چرا قطع نکردی مامان ؟ تو نمیدونی حتی دیوارامونم گوش دارن باید چهارچشمی اطراف و بپایی بعد حرف بزنی ؟

-وا من که قطع کرده بودم!

کو ؟ قطع نیست و اون کسی که باهاش حرف میزدی انقدر فضول هست که نشسته‌مو به مو حرفامونو گوش داده.

توی گوشی تند و تیز گفت:
انگار باید یه اقدام جدیتر بکنم خانم مقدم. دوست داری بازم منو اونجوری ببینی‌که...

⬆قلبم به حدی رعشه افتاده بود که تپشهای ترسیدهش حتی به گوش یزدان هم
رسیدن. تماس رو قطع کردم و با بهت و گیجی به سیاهی ترسم خیرهشدم. من از
یزدان میترسم اما نه برای تهدید کردن خودم، بلکه بخاطر امنیت بچههام.

پیامی از خسرو اومد که رمز رو فرستاده بود تا حرف بزنیم.
براش نوشتم.
"اصال وقتشو ندارم ،مریض زیاد دارم امروز. کارم تموم شد خودم زنگ میزنم"

میخواستم از سر خودم باز بشه. این روزها برای گرفتن اسناد مهمی که

من بهش اطالع
داده بودم به بخشی دستزسی پیدا کردم خیلی عجله میکرد و متوجه شده بود من
بخاطر ترس از چیزی دارم اون رو سر میدوننم.

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به مریضهام سر زدم.

*🡅

از بیمارستان که بیرون اومدم کسی بدون کنترل دستش رو روی بوق گذاشته بود.
میخواستم بهش توجهی نکنم اما نشد و توی یه لحظه برگشتم و با دیدن خسرو دلم
هری ریخت.

حتی از زیرعینکای آفتابی اخمهای تند و میرغضبیش رو دیدم.
دیگه نمیتونستم ازش فرار کنم. پاهام رو جرات دادم و به سمتش رفتم در سمت
مخالفش رو باز کردم و کنارش نشستم.
مثل گردباد تندی ماشین رو به حرکت درآورد. به صندلی چسبیدم چهرهاش که حال.
خوشی نداشت و مشخص میکرد برای توبیخ و سرزنشم اومده.

-چرا فرار میکنی ازم ؟

-من ؟

نگاهم کرد. البته چشمای بیرحمش از زیر عینک واضح نبودن.

⬆بله تویی که از ترسِ من و دادن اون اسناد به دستم خودتو ازم قایم کردی. مثل موش‌جست زدی تو سوراخ.

-برای چی باید فرار کنم ؟

با پوزخند مشکوکی گفت:
از خودت بپرس که چرا ازم فرار میکنی ؟ قضیه اسناد چیه. سه هفتهست منتظرم‌بیاریشون، امروز فردا میکنی ! گفتم حتما از چیزی ترسیدی خودم اومدم دیدنت.

آخ خسرو تو که نمیدونی ،ترسم از یه موجود دوپای دیگهست که ذرهای رحم، میون
چشماش نمیبینی.

درگیر مراسم عروسی برادرمم. بعد هم بهت گفتم فعال دورو برم نیا، خودمم‌نمیتونستم بیام. حس میکنم مهرانفرها زیر ذره بین گرفتنم.

عینکش رو درآورد و پرت کرد روی کنسول و با جدیت بهم نگاه کرد. از نگاهش آتش
میبارید.

⬆چرا حس میکنم همه اونایی که بیش از حد بهشون اعتماد دارم خیلی راحت میتونن‌بهم دروغ بگن و سرم کاله بذارن ؟

سرعتش خیلی باال بود. جدیتش هم که جای خود داشت. همین که کمربند رو بستم
یهو ماشین رو کنار جاده کشید و پا روی ترمز گذاشت. اگه کمربند رو نبسته بودم سرم
به داشبورد میچسبید.

بهش توپیدم:
-چته تو خسرو ؟ نزدیک بود به کشتنم بدی روانی.

به طرفم برگشت و به تندی گفت:
-چی رو داری ازم قایم میکنی؟ مدارک و میخوام هر چی هست همین االن بهم بده.

-االن چیزی همراهم نیست.

-منو بازی نده آوا!

از صدای بلندنش یهو رگهاش از پوستش بیرون زدن.

⬆از اینکه بیمالحظه و بدون فکر در مورد بدست آوردن مدارک بهش گفتم و به اینجای
کار فکر نکرده بودم خودم رو سرزنش کردم.
زل زده بودم بهش. نگاه خشمگین و قرمز رنگش به من بود. با کارایی که کردم فهمیده
دارم بازیش میدم. این بازی مثل یه طناب دو سر پوسیده بود. یه سرش

اینجاست که
من نشستم و دارم به خشم خسرویی نگاه میکنم که اگه بیرحم بشه
حتی یزدان هم
نمیتونه مقابلش بایسته.
دستهای لرزونم رو بند روسریم کردم.
لرزش دستام مهر تایید روی ترس و فرارم بود. من آدم جا زدن نیستم
اما وقتی پای
بچههام در میون باشه انقدر مالحظه میکنم تا راه بهتری برای انجام کارم
پیدا کنم.
خسرو که متوجه نیست چه خطری منو تهدید میکنه.

فکر کردی میخوام بازیت بدم ؟ بنظرت من میتونم تنهایی بقیه کارهارو
انجام بدم که‌ترسیدی اون مدارک و بردارم یا پشیمون بشم از همکاری؟

نگاهش رو باالخره گرفت و نفسش رو بیرون داد.
به خیابون زل زد و گفت:
-فهمیدن که چیزی برداشتی ؟

-نه.

⬆تای ابروش باال رفت و برگشت به طرفم.
-خب ؟

-بهم مشکوکن.

-اینو که از همون اول رفتنت هم گفتی.بازم چیزی ازت دیدن؟

-نه.

به ثانیه نکشید دستش بند گلوم شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و با تغیر غرید:
کلماتو نخور. کامل بگو ببینم چیکار کردی که این چند روز شدیم جن و بسماهلل‌چیکار کردی تو اون خونه ،نکنه...،

مشکوکانه تک خندهای زد:
-نکنه یکی از اون پسرها دلتو خر کرده ؟

دستش رو پس زدم و اخم کردم.

⬆-دستتو بکش کنار تو میذاری من حرف بزنم ؟

دستش رو از روی گلوم برداشت و نفسش رو بیرون داد. عقب رفت و نشستنش به
حالت عادی برگشت.
-خیله خب دختر، بگو ببینم چی شده ! تعریف کن برام.

من اون روز رفتم خونهی یزدان. همون خونهای که ازمنو بچههام گرفته بود. اونجا روبرای خودش برداشته. گاوصندوقشم اونجاست. نتونستم کامل مدارک رو بردارم. چون
یزدان کلید خونه رو داده بود به من...

با چشمای مشکوک و شوکهاش پرید میون حرفم.

-برای چی کلیدای خونش رو داده به تو ؟ گرفتی باهاش ؟

نه خسرو. نه. کلید خونهی مامانش رو بهم داد که در غیاب خودش و داداشش که‌رفتن مسافرت حواسمو بدم به مامانشون. من کلیدای خونشو از تو اتاق خوابش
برداشتم. طلعت خانم که با شوهرش بیرون قرار داشت، سریع شال و کاله کردم رفتم
اونجا. گاو صندوق و باز کردم. یه سری مدارک اونجا بود. فقط تونستم از اون مدارک
شات بگیرم که برات بیارم.

⬆لبخند گرمی به روم زد .اما هنوز شک و تردید چیزی مثل بیاعتمادی توی نگاهش
بود.
-این که عالیه عزیزم. پس چرا نیاوردیشون ؟

از نگاهش حرصم گرفت. خسرو دیگه بهم اطمینان نداره.
مشت محکمی زدم روی رون پاش.
میارم خسرو. انقدر اعصابم رو خراب نکن. تو که نمیفهمی اون شب چی کشیدم تواون خونهی لعنتی.

یهو فاصلهاش رو از صندلی گرفت و با تعجب گفت:
-چته خب ،آروم باش.

-بذار کامل تعریف کنم.

پاش رو ماساژ داد و گفت:
-بگو دیگه .دارم گوش میدم.

⬆یزدان و یوسف یهو سر رسیدن و توی اتاقی که گاو صندوق بود مچمو گرفتن‌فهمیدن تمام این مدت اومده بودم جاسوسی..

ابروهاش یکه خورده باال رفتن.
-اوه. پس چطوری تونستی قسر در بری ؟

همچین قسر هم در نرفتم. بقول خودش پارهپورهم کرد نامرد.

هر کار کردن نتونستن بفهمن من چیزی برداشتم. همه چی و تو فلش ذخیره کردم‌که از دیدشون پنهون موند. اونا هم فکر میکنن گاو صندوق دست نخورده.

تک خندهای زد.
بذار هر طور میخوان فکر کنن. مهم کار ماست که وقتی عملی بشه اونا جایی برای رودست زدن به ما ندارن. ببینم نکنه تهدیدت کردن تو هم ترسیدی که یهو عقب
کشیدی ؟

چشماش رو ریز کرد.
-اصال بگو ببینم اونشب چیکارت کردن ؟

***⬆

یکماه و نیم بود که از خونهی طلعت خانم رفته بودم. طلعت خانم دیگه زنگ نزد. شاید
پسرها براش دلیل موجهی آوردن که با نظر اونا هم عقیده شده که رفتنم براش اهمیتی
نداشته.
این روزها هر چقدر من از آدمهای اطرافم فاصله میگرفتم اون ها تالش میکردن تا راه
صمیمانهتری برای ارتباط با من ایجاد کنن.
شر سایهی ترسناک خسرو کمتر شده بود. چون طبق خواستهای که داشت مدارک رو
بهش تحویل دادم و خودم رو قانع کردم از اول هم شرط همین بود و باید با این مشکل
رو به رو میشدم.
درعوض سایهی منفور و شبحمانند یزدان همچنان دنبالم بود.
خسرو هنوز در حال کنکاش یافتههاش بود و در حال حاضر دستش برای انجام هیچ
کاری اقدام نکرده و من میدونستم اومدن یزدان ربطی به دسیسهی خسرو یا اون

⬆مدارک ندارن و فقط جهت تسویه حسابی هست که قبال در موردش به خودم گفته بود
دیر یا زود دوباره به سراغم میاد.

تمام تماسها و پیامهاش رو همیشه بیجواب میذاشتم.
دیشب هم همینطور. اما میون پیام آخرش کفر و عصبانیتش رو حس کردم که نوشت:

-باالخره من تورو از پا در میارم. هنوز منو نشناختی نه!

این برای من بزرگترین تهدید به حساب میاومد و از دیشب فکرم رو متمرکز خودش
کرده بود.
اما همه چیز تنها به یزدان ختم نمیشد.
تازگیها بخاطر حضور کس دیگهای زندگیم و شرایطم دچار تزلزل شده و من توی
برههی سختی از زمان گیر افتاده بودم بین درندهترین موجودات زمین.

منتظر بودم خسرو هر چه زودتر بره پشت رینگ و مشتهای محکمش رو توی دهن
حریف خالی کنه. پس تا اونموقع باید صبوری میکردم.

صدای ضعیف زنگ گوشیم رو شنیدم. امروز سه شنبه بود و بر حسب روزی که توی
خونه طلعت خانم میرفتم امروز وقتم کامال آزاد بود. بچهها مدرسه بودن و من به قصد
خرید و کمی هم آزاد شدن ذهن و افکارم اومده بودم بیرون و داشتم توی بازار چرخ

🡅میزدم تا هم خریدهای مورد نیاز رزیتارو انجام بدم و هم حواسم از مسائل سخت و
رعبآورم پرت بشه.

تماس از رزیتا بود.

-جانم رزیتا ؟

-کجایی عزیزم ؟

-بازارم. اومدم خرید کنم دیگه. مگه قرار نبود امشب همه شام بیان خونهات ؟

کمی مکث کرد و آروم گفت:
-آره ولی میتونی االن برگردی خونه ؟

ته دلم خالی شد.
-چیزی شده رزی ؟

-آره عزیزم. زود بیا.

⬆-کسی اونجاست ؟

-اوهوم.

-یزدانِ ؟

با تاخیر گفت:
-آره.

-چطوری راهش دادی تو خونه ؟ تو نمیدونی اون چه آدم عوضی و...

-زود بیا منتظرتم آوا.

گوشی قطع شد. رگهای مغزم قصد پارگی داشتن. از جونم چی میخوای لعنتی ؟
سریع خودم رو رسوندم خونه اما با چه حرصی ! با چه عصیانی !
شعلههای خشمم زبونه
کشیدن و منتظر لحظهی دیدنش بودم تا سرش فرود بیان!

⬆چطوری به خودش جرات داده پا توی خونهای بذاره که خودم و بچه هام و غیر از ما،
خانوادههامونم اونجا رفت و آمد میکنن ؟

تند تند و بیحواس و عصبی، پلههارو باال رفتم و توی کسری از ثانیه جلوی در
خونهایستادم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. انقدر مضطرب و عصبی بودم که حواسم
نبود کفشهام رو از پا در نیاوردم.
دیدمش. روی مبل راحتی نشسته و یکی از کتابهای من که شب گذشته در حال
خوندنش بودم برداشته و غرق در کتاب نگاه میکرد..
رزیتا هم توی آشپزخونه بود و پریشون به من زل زده بود.

کیفم رو محکم انداختم گوشهای از خونه. حتی ذرهای هم سرش رو باال نکشید یا
نگاهش رو از البه الی نوشتههای ارزشمند کتاب بیرون بیاره.

-اینجا چه غلطی میکنی ؟

کتاب رو کمی از جلوی صورتش پایین آورد و نیم نگاهی بهم کرد.
دلم غرش کرد. بدنم شورش گرفت. یاد اون شب افتادم که چطوری با این دستهای پر
قدرت و قامت چهارشونهش روی من خیمه زده بود و با حمالت بدنش تنم رو آماج
گرفت.

⬆چهرهاش همون چهرهی سابق با چاشنی اخم پررنگی بود.
برق درون چشماش میون اون اخمها چه معنایی داشت ؟ از خشم بود یا کینه یا... یا...
از تداعی کردن اون شبِ پرِلذتش که چطوری جسمش رو درون جسمم فرو میداد ؟

با یاوآوری اونشب گُر گرفتم.
پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی ؟ به چه جراتی پاتو گذاشتی تو خونهای که میدونی‌علی ،مامانم و حتی برادرای رزیتا اینجا میان و میرن ؟

-از همه مهمتر بچههات.

اینو گفت و کتاب رو کنار گذاشت.
ته دلم از صدای زمخت و قلدورش فرو ریخت و با فشار دستهاش به دستههای مبل ،
پایی که روی پا انداخته بود پایین گذاشت و از جا بلند شد.

لرز رو توی وجودم حس کردم.

نزدیکم شد و این لرزش با هر قدمش شدت میگرفت.

⬆یزدان مهرانفر اون روز برام نشون دهندهی شاه شطرنجی بود که میتونست به راحتی
همه رو از صفحهی شطرنج کیش و مات کنه.

مقابلم ایستاد. نگاهش تمام قد منو بلعید.
انقدر شور و عطش و حسهای محکم دیگه درونشون ساطع بود که زیر زانوهام جون
بریدن.

سرش رو باال داد و چشماش رو کمی باریک کرد.
نگاهش حاال خیره شده بود توی نقطهی ترسیدهی صورتم که با هر حرکت به دنبالش
راه میرفتن.

چرا این مدت جواب تماسامو پیامامو ندادی ؟ مگه پنجشنبه برات ننوشتم بیا کارخونه؟ چرا نیومدی ؟ بیمارستان که نمیری، احیانا پرستاری کس دیگه ای رو به عهده
گرفتی که وقت کافی نداشتی ؟

چه جوری هم نیش و کنایه میزنه!

-چرا باید میاومدم ؟

⬆-تو بگو چرا نباید میاومدی ؟ از دعوتنامهی رسمی خوشت نمیاد ؟

نزدیکم شد و دستش رو طرف صورتم دراز کرد. طرهای از موهام رو که از زیر روسری
مشخص بود میون انگشتاش گرفت.
نگاه از چشمام بر نمیداشت و با صدای آروم و کلمات دو پهلو و شورانگیزی پچ زد:
-چرا رنگت پریده عزیزم ؟ من تورو یاد چیزی انداختم که ترسیدی ؟

مسخ نگاهش بودم که گفت:
شنیدم چند وقت دیگه عروسی برادرت و رزیتاست! خیلی مبارکه. تو مسئله به اینمهمی رو به دوست پسرت نگفتی؟

منظورش خودش بود. چقدر هم که نسبتش رو به من واقعی میبینه!

صداش رو به گوشم نزدیک کرد. انقدر نزدیک که نفسش اللهی گوشم رو لمس کرد.
من واسه انجام هیچ کاری صبوری نمیکنم آوا خانم. پس اگه میخوای عروسی برادرتوشیون نکنم، بهتره باهام راه بیای.

⬆سرش رو عقب کشید و به مردمکهای لرزونم زل زد. موهام رو رها کرد و روسریم رو با
دستهاش مرتب کرده و سیلیِ خیلی آرومی توی صورتم زد تا از مسخ و گیجی بیرون
بیام.

-خوبی عزیزم ؟

اون منو تهدید کرد. به عروسی برادرم!
-برو بیرون.

دستهام و صدام چقدر می لرزید ! لعنتی موفق شده بود دلم رو چین چین کنه.

-رزیتا گفت امشب مهمون دارین درسته ؟

-منظورت چیه ؟ نکنه میخوای برای امشبم تهدیدم کنی ؟

چشم بست و کف دست چپش رو طرف راست صورتم گذاشت.

-فردا میای کارخونه ؟ کارِت دارم.

🔝-من با تو کاری ندارم که...

-من دارم. دارم آوا باید بیای. باید.

چشمای شرورش رو باز کرد.
سرم رو به طرفین تکون دادم. آروم گفت:
قرار نیست بیخیالت بشم ماری جوانا. تو مثل اون مخدر رفتی توی عروقم. هربار که‌یادت میفتم شوری تو رگهام و تنم میندازی که...

ساعد دستش رو گرفتم. داشت هزیون میگفت.
با عصبانیت کشیدمش به طرف در.
برو بیرون لعنتی. چطوری روت میشه بعد از کارِ کثیف و پستت اینجوری حرف بزنی‌و از لذتش بگی ؟

دستم رو کشید و از حرکت نگهم داشت و آهسته گفت:

⬆فردا میای آوا. اعصاب منو تحریک نکن. هنوز یادم نرفته واسه چی اومده بودی‌خونمون. هنوز خیلی باهات کار دارم واسه تنبیه کردنت. یه کاری ازت میخوام که باید
بینقص برام انجامش بدی.

تنم به یکباره لرزید. میدونستم چه کار خطرناکی ازم میخواد. در موردش چیزهایی
گفته بود و من بیاهمیت، پیاماش رو از توی گوشیم پاک کردم.
یزدان هم لرزش مردمکها و تنم رو حس کرد. دستم رو کشید تا منو توی بغلش بگیره
. چطوری میتونه جلوی رزیتا انقدر خونسرد رفتار کنه؟

-ولم کن. برو عقب.

-هیش بیا. بیا تو بغلم جاسوسِ خوشگل.

-ولم کن بهت میگم.

-از حرفام سرپیچی نکن عزیزم و اال...

-و اال چی ؟ چه غلطی میخوای بکنی ؟

⬆-منو ببر توی اتاق تا بهت بگم چیکار میتونم بکنم.

-زده به سرت بیا برو بیرون روانی.

سفت منو گرفته بود توی بغلش و تنِ بزرگ و عضالنیش جلوی روم بود که رزیتارو
نمیدیدم.

کنار گوشم با صدای اغواکنندهای گفت:
منو ببر توی اتاق. هر چقدر لفتش بدی به ضرر خودته. گفتی امشب مهمون دارین‌دیگه ؟

-بیابرو .برو خواهش میکنم. مگه نگفتی بیام کارخونه ؟

پچ پچ کنان حرف زد:
نوچ. اون که حسابش جداست. اگه نیای عروسی داداشت شیون میشه براتون. اما اال‌ن‌اگه منو نبری تو اتاق انقدر میشینم اینجا تا مهموناتون یکی یکی از راه برسن و منو
ببینن.

⬆-وای خدایا. دیوونه شدم.

-نالههاتو نگه دار واسه من فقط. هنوز صدای نالههات توی گوشمه.

مشتم رو بالا بردم و محکم کوفتم روی سینهاش.
انگار هالک بود با این سینهی عضالنی و پهنش.
خندهی آرومی کرد و روی سرم رو بوسید و بدون اینکه تغییر جهت بده بلند گفت:
-رزیتا جان اتاق آوا کجاست ؟

صدایی از رزیتا به گوش نرسید. کمی به عقب نگاه کرد و مطمئن شد رزیتا توی
آشپزخونه نیست و معلوم نبود از کِی با تعذب اونجارو ترک کرده.
یزدان تک خندهای زد و گفت:
-چقدر باشعوره. خودش گذاشت رفت که ما بتونیم راحت باشیم.

-راحت باشیم ؟ رزیتا از تو بیزاره. همونقدر که من ازت بیزارم.

⬆لبش به پوزخندی باز شد ولی تب نگاهش و شوری که میونشون نشسته بود یک لحظه
از روی لبهاش کنار نمیرفت.
وقتی یاد اونشب و بوسههاش میافتم، یاد اون کار زشتی که باهام کرد، بیاختیار زیر
زانوهام سست میشه.
این مرد با من چه کرده بود ؟

-اون زبون خوشمزهتو یه دقه بیار بیرون.

منظور حرفش رو نفهمیدم. با شک نگاهش کردم که بیقرار و با چشمایی

که رفته رفته
ریز و خمار میشدن، تکرار کرد:
-زبونتو بیار بیرون.

-با زبونم چیکار داری ؟

لبش به لبخندی وا رفت.
-میخوام درازیشو ببینم چقدره که انقدر زبون درازی میکنی برام!

-هه. برو خودتو مسخره کن. بیا برو بابا.

⬆فکم رو سریع و با کمی خشونت گرفت. حرارت داغی از کف دستش به فکم ساطع شد
و پوستم رو داغ کرد.
نگاهش با شور به لبم بود.
آروم گفت:
-زبونتو بیار بیرون زود باش تا رزیتا نیومده.

-منظورتو از این کارها نمیفهمم.

-االن میفهممی. فقط کاری که گفتم و انجام بده.

-بعدش میری گورتو گم کنی ؟

-نمیدونم بستگی داره به بعدش که حالمو چطوری میسازی ماری جوانا.

باز هم منظورش رو نفهمیدم. اما کلماتش انقدر هوسانگیز بودن که تمام اندامهای
زنانهام به نبض افتادن.

⬆زبونم رو کمی از میون لبهام بیرون کشیدم.
آب دهنش رو قورت داد و پچ زد.
-بیشتر.

کمی بیشتر از حدی که گفت بیرون آوردم.
تشر زد:
-گفتم بیشتر.

خواستهاش رو که اجرا کردم به آنی زبونم جای گرم و خیسی فرو رفت.
با کشمکشی که با زبونم داشت فهمیدم زبونم رو میون کامش فرو برده و با شور و
عطشی ،اون رو به بازی گرفته. و وای به دل من که چطور با همین کار کوچیک اما
وسوسهانگیزش یکی در میون میتپید.
اما دلیل خوبی برای سکوتم نبود. چرا که داشتم با تمام قدرت روی سر و سینهاش
مشت میزدم. من مسخ بوسههاش نمیشم. هیچوقت!
بعد از مکیدن و بوسیدنهای پی در پیش روی زبون و لبم ،باالخره رضایت داد و
سرش رو عقب کشید.
نفس زنان و با لبخند هیزی به لبهام و چشمام نگاه کرد و گفت:
-فردا بیا کارخونه. یادت نره چی گفتم. اگه نیای اونوقت خودت بعدش رو

میدونی.

🡅رهام کرد و لحظهای بعد صدای کوفتن در خونه نوید رفتنش رو داد.
وارفته و سست کفشهام رو درآوردم و قدمهام رو به طرف مبل برداشتم.
رزیتا هم صدای بسته شدن در رو شنیده بود که حاال از اتاقش بیرون اومد و گفت:
-رفت ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

پوزخندی زد.
-چه عجب دل کند بره. بیشرف نزدیک بود جلوی من لُختت کنه بپره....

تا نگاهش کردم حرفش رو خورد و نفسش رو با صدا بیرون داد.

-چایی میخوری برات بیارم ؟

-اوهوم.

🡅به سمت آشپزخونه رفت و من روی مبل نشستم.
آرنجام رو روی زانوهام گذاشتم و چشم بستم.

-منو تهدید کرده رزیتا. نمیدونم چیکارش کنم ؟

صدای برخورد لیوانها اومد.

-چی گفت بهت ؟

-تهدیدم کرده برم پیشش.

بوی چای خوش عطرش زیر بینیم پیچید.

اگه فکر میکنی میتونی جلوی فضولیاشو بگیری تا خسرو کارارو رووردیف کنه پس باهاش راه بیا تا کمتر دماغش بو بکشه.

بهش نگاه کردم. از وقتی یزدان رفته بغض بیجهت نشسته بود توی گلوم.

⬆-اون ازم همخوابگی میخواد رزی. من مطمئنم. منظور نگاه و حرفاش همین بود.

قوری رو روی سماور گذاشت و گفت:
مجبوری آوا. فکر دیگهای هم داری که از سر خودت بازش کنی. میبینی که انقدرسمجه تا اینجا هم اومده عین خیالشم نبوده. اگه علی یهو میومد چی ؟ اگه یکی از
مامانامون میومدن ؟ تو میخوای اون وحشی آبروریزی کنه و پیش همه آبروتو ببره ؟

-نه.

خب ! پس بقیش رو خودت پیش برو. ببین چیکار باید بکنی. اونی که من دیدم انقدرهار و سمج بود که اگه میذاشتی همینجا جلوی من

لختت میکرد.

-به من میگه ماری جوانا. میگه مثل مخدر رفتی تو عروقم. مرتب میخوامت.

لیوانهارو توی سینی گذاشته بود و داشت به سمتم میاومد.
با این حرفم خندید و با شیطنت گفت:
نکنه یزدان عاشقت شده آوا ؟ غلط نکنم با همون رابطهی اول دلشو بردی وگرنه تااینجا نمیومد که با زور و تهدید وادارت کنه بازم بری پیشش.

⬆پوزخندی زدم.
بخاطر جاسوسی که تو خونش کردم. داره از آب گل آلود ماهی میگیره .میخواد به این‌بهونه تا میتونه ازم سواستفاده کنه و منم دهنمو ببندم.

سینی رو روی میز گذاشت و به طعنه گفت:
اما این آب خیلی هم گل آلود نبوده ها. تو رفته بودی خونشون واسه جاسوسی. کم‌چیزی نیست آوا. تو قرار بود کلی مدارک از اونجا برداری که یزدان فکر میکنه موفق
نشدی و قبل از هر چیزی دستت براش رو شده. اگه بفهمه معلوم نیست باهات چیکار
میکنه. بخاطر همین میگم کنترل اوضاع رو دستت بگیر. بذار الاقل از این طریق یکم
حواسش پرت بشه.

میخوای بگی برم اختیار تنم رو بدم دستش ،بگم این تو و اینم تنِ الل

گرفتهم ،هرکاری دلت خواست بکن ؟

توی صورتم دقیق شده بود. نمیدونم دنبال چی بود شاید هم استهزاء نگاهش بوده!

-میگم این پسره خیلی وحشیه ها.

⬆سرم رو با گنگی تکون دادم.
اشاره کرد به صورتم.
-لباتو چطوری خورده که انقدر سرخ شدن. رژتم کشیده تا رو لُپت.

با فکر به بوسهاش زبونم به گز گز کردن افتاد که با اخم خاصی گفت:
-ازت خواسته فردا بری پیشش ؟

-عمرا اگه برم.

-پس میخوای چیکار کنی ؟

-فعال که نمیدونم چه خواستهای داره. گفت کارم داره.

لیوان چاییش رو برداشت و پا روی پا انداخت.
-من که میگم مزهت رفته زیر زبونش، بازم میخواد سکس کنه.

شاکی نگاهش کردم.

⬆-تو کارخونه یعنی ؟

شونه بااال زد.
کسی که تا اینجا میاد و با وجود من، همچین بالیی سرِ لبات میاره، براش چه اهمیتی‌داره تو کارخونه باشه یا خونهش ؟ یه دره که قفلش میکنه و بعد به کارش میرسه. خوبه
ناسالمتی خودش لیدر اون کارخونهست.

از روی مبل بلند شدم و به سمت کیفم رفتم که آش و الش و خسته مثل خودم
،گوشهای از خونه افتاده بود.
کاری رو میکردم که از گزند یزدان و دشمنیهاش به دور باشم.
کاری که چند روز پیش نائبش ازم خواسته بود و میدونستم قرار فردا هم ربط
مستقیمی بهش داره.
گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم.

رزیتا با کنجکاوی پرسید:
-میخوای به خسرو گزارش بدی که یزدان اومده اینجا ؟

-نه.

-پس میخوای به کی بگی ؟

-به هیچکس.

اما نوشتم.

"یزدان رو ازم دور کن تا کاری رو که خواستی انجام بدم".

به سمت رزیتا برگشتم.
توقع نداشتم به این سرعت جواب بده.
اما صدای هشدار پیامم زودتر از انتظارم به صدا در اومد و توجه رزیتا بهم جلب شد.
فهمید برای کسی پیام زدم اما چیزی هم نپرسید.

"قرار بود هر وقت تو اوکی دادی من اجراش کنم ؟ یزدان دوباره اومده سراغت ؟

سریع نوشتم.

⬆"االن اینجا بود. منو تهدید کرده. ازم خواسته فردا برم کارخونه. من با اون حرفی ندارم.
نمیخوام حتی ریختش رو ببینم. بهش بگو دفعه آخرش باشه میاد اینجا یا منو به چیزی
تهدید میکنه.

دیگه جوابی ازش نیومد. فکر کردم حتما بیخیال شده، اما تا نشستم روی مبل صدای
زنگ گوشیم بلند شد و اسمش روی گوشیم افتاد.
در مقابل نگاه مشکوکانه رزیتا عذر خواهی کردم و به داخل اتاق رفتم و در حین بستن
در دکمهی اتصال تماس رو لمس کردم.

بدون سالم کردن سریع و با خنده گفت:
-یزدان چی بهت گفت که انقدر ترسیدی ؟

انگار هیچکدوم آداب سالم کردن رو بلد نیستن.
با حرص گفتم:
-یه بار که برات نوشتم چی گفت.

دوباره بگو بفهمم چطوری ترسوندتت که باالخره رضایت دادی یه جواب درست به من‌بدی!

⬆ازم خواسته فردا برم کارخونه. گفت اگه نرم عروسی برادرمو شیون میکنه. یه سری ازاین حرفا و تهدیدهای بیخود.

خندهای کرد و با شیطنت و شوخی گفت:
اگه بیخودی بود که ترس برت نمیداشت به من رنگ بزنی ! غلط کرده .شیون میکنم !بگو فعال دست الشیارو از سرِ کارخونه کم کن بعد بیا سراغ من. در مورد حرفام فکر
کردی ؟ میخوای بیای با هم حرف بزنیم ؟

-چارهی دیگهای هم دارم ؟

شور و اشتیاق رو البهالی حرفهاش و لحن حرف زدنش حس کردم.
ای جان. پس اوکی شد. خیله خب. فردا که نمیخوای بری کارخونه پیش یزدان ؟ بااون که حرفی نداری ؟

-وقتی به تو زنگ زدم یعنی نمیخوام قیافهی نحس برادرتو ببینم.

شیطون شد و گفت:

⬆ازش میترسی ؟ اون کبریت بیخطره بابا. اگه سوراخ کُن خوبی بود که اونشب‌نمیذاشت تو قسر در بری خانم دکتر. منو که میشناسی، حتما اگه طرف مقابلت من
بودم نمیذاشتم بیهیچی از خونم بیرون بزنی.

-میشه در مورد کاری که قراره انجام بدم حرف بزنی ؟

غش غش خندید و گفت:
عجله نکن. بذار اول از چیزای بهتر حرف بزنیم بعد بریم سر اصل مطلب .ما که با هم‌یه خرده حساب کوچیکم داریم. یادت که نرفته ؟

-آقای مهرانفر ؟!

-جان ؟

جان و دردِ بیدرمون.

-دوباره باید برگردم خونتون کار کنم ؟

⬆نه نیازی نیست. یزدان هم اجازه نمیده برگردی اونجا. فعال اینو بیخیال. فردا بیا به‌آدرسی که بهت میدم تا با هم حرف بزنیم. البته اگه نظرت برنگشت و نخواستی بری
کارخونه پیش یزدان.

با حرص و عصبانیت توپیدم:
-یه بار گفتم که نمیرم. من از اون روانی بیزارم.

کسی صداش زد و به من گفت:
-من برم خانم دکتر. آدرس و برات اس میکنم. بعدا میبینمت. بوس عزیزم.

بیشعور چه بوس هم میفرسته.
دستم رو به سرم گرفتم و آه از نهادم بلند شد. ببین به چه روزی افتادم که باید از ترس
دشمنم به خودش پناه ببرم. اگه خسرو دست بجنبونه همه اینها تموم میشن هر
چند...

گوشی رو که پرت کردم روی میز سایهی کسی رو میون قاب در دیدم پیچیدم به.
طرفش.
رزیتا بود، دست به سینه ایستاده و با چشمای تیز و شکاکی نگاهم میکرد. معلومه
همهی مکالمهم رو شنیده که پوکر شده.

⬆با خجالت لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

-ناچارم رزی. من از یزدان میترسم. بهت که گفتم کار با یوسف راحتتر از یزدانه.

-تو که گفتی نمیدونی یزدان چیکارت داره ؟ پس خیلی هم بیاطالع نبودی!

ازم میخوان براشون یه کاری انجام بدم. اولش مخالفت کردم. نمیدونم چیه. ولی‌میدونم مربوط به کارخونهست. شاید اینجوری واسه همیشه دست از سرم بردارن.

-تهش چی ؟ یا با اینی یا با اون!

-نه رزیتا. اینطور نیست.

پوزخندی زد.
داری بُر میخوری میون این دوتا برادر ! واقعا چندش آوره!سرش رو با تاسف تکون داد و نوچ نوچی کرد و از تیر رس نگاهم دور شد.

⬆اونجوری که تو فکر میکنی نیست رزیتا. به خدا نیست. من مجبورم برای حفاظت از
بچههام فعال راهی رو برم که دریچهای از راه عبور و نجاتمونه تا بتونم توی این راه
اندوختهای بردارم که در مقابل دشمنم از خودم و بچههام مراقبت کنم.
منتظرم تا خسرو نقشهاش رو به اکران بذاره و دست این خانواده برای همیشه رو بشه و
من هم خالصی پیدا کنم از این بُر خوردنای پی در پی میون این دو برادر...

****

فردا صبح به آدرسی که یوسف برام فرستاده بود رفتم.
چند روز پیش بعد از رد کردن پیشنهاد یزدان ،خیلی اتفاقی یوسف بهم پیام داد و
گفت:
"اگه براشون کاری انجام بدم، یزدان برای همیشه از دشمنیش با من چشم پوشی
میکنه".
حاال بخاطر ترس از آسیب به بچههام مجبور شدم به خواستهشون رضایت بدم. البته کم
و بیش در موردش یه چیزایی شنیده بودم ولی هنوز اصل موضوع برام روشن نبود.
تنها دغدغهی من حضور پررنگ یزدان بود که از یوسف خواستم یزدان رو از زندگیم
دور کنه.

⬆آدرسی که داده بود یه گالری بزرگ نقاشی بود. از در اصلی وارد شدم .در کشویی
دیگهای هم داشت که از در ورودی مجزا بود. وقتی داخل رفتم تازه زیبایی این مکان به
چشمم اومد. تابلوهای زیبا و نقاشی شدهی ماهرانهای که روی دیوارها و کنارههای
زمین پهن بودن.
انقدر فضای اونجا دلچسب بود که برای لحظهای یادم رفت با کی و برای چی اینجا قرار

دارم.
محو تماشای تابلوها شدم. چشمم روی تابلویی ثابت موند که زیبایی و ترکیب رنگش
منو غرق خودش کرد.
کودکی که باپارچهای سفید روی کول زن محلی بسته بود و زن یه کوزهی سفالی پر از
آب در دست داشت و در حینی که راه میرفت از کوزه کمی آب بیرون ریخته بود.

-تابلوی قشنگیه.

نگاهم هنوز به تابلو بود اما جواب دادم:
خیلی. هارمونی رنگهاش رو خیلی دوست دارم. دامن چین چین و قرمز زن. اون‌روسری پولک دوزی که روی سرش داره. بچهای که بسته با کولش.

-اوهوم. یکی از پر فروشترینهاست.

⬆-کار نقاشش واقعا بی نظیره.

-به نقاشی و هنر عالقه داری ؟

لبخند زدم.
خیلی. وقتی یه اثر هنری میبینیم، خصوصا اگه محصول دست باشه، براش ذوق مرگ‌میشم.

-دیر کردی فکر کردم نمیای.

به سمتش پیچیدم.
یه بافت مشکی و جلیقهی کاربنی روش به تن داشت.
جذابیت چهرهاش چیزی از یزدان کم نداشت.حتی میتونم بگم پرانرژس تر و جسورتر از
یزدان بود ولی فیسش گویای سن و سال پایینش بود. در عوض یزدان جاافتادهتر و
غرور و جدیت بیشتری در چهرهاش داشت.
تعجبم میشه به یوسف و سنی که در گرو هوسبازی و کارهای لوده و بیبندوبارش
گذاشته.

⬆ذوق دیدن اون اثر هنری به شدت از ذهنم پرید. شونه باال دادم و با حرص گفتم:
-مجبورم فعال به سازی که میزنین برقصم.

نیشخندی زد.
قرار نیست برامون برقصی. یه کار کوچیکه و یه روزهست که مطمئنیم از پس انجامشبر میای. البته اگه زرنگ باشی.

-چیکار باید بکنم ؟

موهای سیاه سرش به طور وحشی و یاغی روی سر و پیشونیش آویزون بودن. به راستی
که این مرد با مو جذبه خاصتری نسبت به یزدان داشت.

با سری بالا داده و چشمایی که باریک و ریز شده بودن جواب داد:
-تا الان تو خونهی ما چیکار میکردی ؟

-خب، خب معلومه...

⬆الکی کشش نده. بازم قراره بری جاسوسی. کاری که تو ده دقیقه هم میتونی انجامش‌بدی. یه سری مدارک جلوی چشمته اونارو بر میداری یه سریای دیگه میذاری به جاش
، بعدم میزنی به چاک. همین.

متعجب از حرفش چشمام گرد شدن.
-برم جاسوسی ؟؟ که اونوقت تو وبرادرت برام چیکار کنین ؟

راه افتاد و گفت:
هیچی. فقط حسابمون با هم صاف میشه. انگار یادت رفته همین دو ماه پیش تو کدوم‌اتاق دستتو رو کردیم. تازه شاهد هم داریم که در نبودمون اومده بودی اونجا. سرایدار
یزدان آمار اومدنت رو دقیق داده خانم دکتر.

ای بخشکی شانس. میدونستم از یه جایی باالخره لو میرم.
برقی توی چشمای پیروزش افتاد و پوزخندی زد.

-دنبالم بیا.

⬆پشت سرش حرکت کردم. تند و فرز از پلههای مارپیچ و چوبی بالا رفت اما من آروم و

متفکرانه هر پله رو باال رفتم.
اینبار باید برای یوسف و یزدان جاسوسی کنم ؟ امیدوارم هر چه زودتر این بازی تموم
بشه.
بعد از طی کردن پلهها دیدمش کنار در اتاقی منتظر من ایستاده بود.
مثل همیشه لبخند تیز و شیطونی هم روی لبش داشت.
در رو میون دستش گرفت و با دستش اشاره به داخل کرد اول من داخل برم.
وارد اتاق که شدم خشکم زد. فهمیدم من و یوسف تنها نیستیم. قبل از اینکه تصوراتم
رنگ ترس و اشتباهی به خودشون بگیرن، سریع رو به هر دو پسری که گیتار به دست
داشتن و هاج و واج به من و حضور بیموقعم نگاه میکردن ،گفت:
-بچهها بیرون. فعال این بساط و جمع کنین تا چند دقیقهی دیگه.

پسرها که بیرون رفتن یوسف اشاره زد بشینم.
-بشین. چیزی میخوری برات بیارم ؟

روی مبل نشستم.
-نه ممنون. اینجا مال خودته ؟

🡅سرش رو به حالت بگی نگی تکون داد.
همش نه. یه جورایی شریک دارم. من به کارای هنری بیشتر از کارای تجارت وتولیدی عالقه دارم. اصال روح آدم زنده میشه وقتی زل میزنی به یه تابلوی هنری که
ساعتها یا شایدهم روزها با دقت و تمرکز سرش زمان رفته که به این

ظرافت و زیبایی
در بیاد.

اصال باورم نمیشد یوسف و کارهای هنری!!
همیشه تصورم از آدمهای عالقمند به هنر انسانهای آروم با خلق و خوی مهربونی
هستن، نه این گرگ درنده که اونشب به داداشش پیشنهاد میداد با من سکس سه نفره
داشته باشن!
حس نفرت دوباره درون تنم سرباز زد.
اما آروم گفتم:
-تبریک میکم جای قشنگیه. اولین باره میفهمم گالری نقاشی هم دارین.

-دارین نه، دارم. یزدان میدونه اومدی پیش من ؟

-نه چیزی بهش نگفتم. اصال دلم نمیخواد بهم نزدیک بشه که باهاش همکالم بشم.

⬆روی صندلی نانویی کنار میزی کوچیکی نشسته بود و عقب جلو میرفت و حواس و
چشماش هم به من بود.
حرفاتو بهش میگما. چه دل پری از داداشم داری ! مگه چیکار کرده که هر وقت‌اسمشو میارم زرد میکنی ؟

-منتظرم حرفات و بشنوم.

-اون شب یزدان کاریت کرده که انقدر ازش میترسی ؟

باز هم اونشب و خاطرهش.
چرا این بحث رو به حال گذشتهش نمیذارن ؟

اصال هر چی دوست داری بهش بگو. حتی از قول من چند تای دیگه هم روی حرفام‌بنداز و بگو تا بفهمه چقدر ازش بیزارم.

از یه چیزی تعجب میکنم چرا یزدان در مورد اونشب و رابطهاش با من به یوسف
چیزی نگفته که داداشش انقدر فضولی نکنه!
نمیتونم دلیلش رو درک کنم.

⬆به اجبار و شاید هم خوشبختانه باید وانمود میکردم اونشب هیچ اتفاقی بینمون صورت
نگرفته.

تک خندهای زد و گفت:
پس اینطور که بوش میاد اونشب بینتون یه خبرایی بوده که تو نسبت بهش اینجوری‌شدی. معموال زنا بعد از رابطهی جنسی با یه نفر، احساساتشون سریع نمایان میشه و
وابستگی بیشتری پیدا میکنن!

با خشم تصنعی ابرو گره کردم.
-یه بار پرسیدی گفتم چیزی نشد. مگه جرات داره غلط اضافی کنه ؟

چرا نداره ؟ ببخشید که مچتو تو اتاق خونهش گرفته، اونم در حالیکه کامال مشخص‌بود چیکار داری. ولی نمیفهمم چرا هردوتون زدین زیرش که کاری نکردین ! تابلوئه که
هردوتون دارین حاشا میکنین.

-من برای جاسوسی نیومده بودم چند بار اینو باید بگم!

ولی منو یزدان اینطور فکر نمیکنیم خانم. اگه واسه جاسوسی نیومده بودی االن ازترست اینجا نشسته نبودی که با پشنهاد من موافقت کنی ! تو ریگی تو کفشت بوده و

⬆هست. ما که دیگه خر نیستیم نتونیم آدمایی مثل تورو بشناسیم. تو از طرف کسی
اومدی که داری از ما مخفی میکنی جریان چیه. البته برام مهم نیستا .چون دستت به
جایی بند نشده ولی اونطور که خودت گفتی یزدان بیخیالت نشده و سر اون ماجرا داره
تهدیدت میکنه، پس بهتره قبل از اینکه یزدان سگی کنی و بندازی به جون خودتو
بچههات، هر چی میگم مثل یه دختر خوب بگی چشم و به فکر اجرای بینقصش باشی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:
خب اگه من جاسوسم پس فکر نمیکنم از پس انجام کاری که ازم میخواین بر بیام‌اعتماد کردن به من اشتباهه آقای مهرانفر. جالبه فکر. میکنین از طرف کسی اومدم اما

بازم دارین ازم میخواین براتون یه کار مهم رو انجام بدم.

-بشین. هنوز حرفای اصلی رو نزدیم.

-حرف دیگهای هم مونده ؟ اینجوری با توهین و بیاحترامی آبمون تو یه جوب نمیره.

با خندهی شیطون و منظورداری گفت:
-من به زور هم که شده میفرستمش بره توش.

وقتی با اخمهای من مواجه شد آروم سرش رو تکون داد و گفت:

اگه میخوای یزدان ازت فاصله بگیره باید در ازاش یه سری مدارک دست عموعه،همهی اونارو برامون بیاری.

-مدارک چی ؟

مدارک و یه سری قرارداد برای یه معالمهی خارجیه ،اونا پیش عمو نریمانه ،زمانی کهامضاشون زدن تموم شد، باید همه رو از چنگش در بیاری و بدی دست منو یزدان.

با شوک و تعجب گفتم:
-مگه عموتون داره سرتون کاله میذاره ؟

باز هم با تایید سر تکون داد و گفت:
میخواد با گول بازی خودش و دخترش کارخونه رو از چنگمون در بیارن

.یه پاپوش‌برای کارخونه ساخته و موقع معامله میخواد بده به اون وکیلِ همه کاره. تو باید زرنگی
کنی و قبل از اینکه مدارک دست اون وکیل گردن کلفت بیفتن اونارو به دست بیاری.

-خب اون اسنادو چه طوری میتونم بدست بیارم ؟

🡅-تو االن اوکی باش با من که بقیش رو تعریف کنم ؟

اول بگو من باید چیکار کنم ؟ چطوری باید برم اونجا. عموت منو میشناسه. ترنم وعموت منو تو خونتون دیدن. اگه برم اونجا صد در صد بهم شک میکنن. من از پسِ این
کار بر نمیام.

میتونی خانم دکتر. میتونی. من یه نقشهی توپ دارم. جمعه یه مهمونی بزرگ داریم‌در مورد قرارداد کارخونهست با مهمونای مهمش. اونجا چند تا. معامله صورت میگیره
که یزدان برگههای هر کدوم رو میده به عمو. زمان اجرای نقشه که فرا برسه ما یه بازی
راه میندازیم توی این فرصت تو باید یه جوری اون وکیلی که آخرین مهرهی معاملهست
رو بکشونی طرف خودت تا مدارک رو ازش بگیری. برای این کار یه خورده باید لوند و
زیرک باشی.

-پس باید بگم خدا به خیر کنه.

بلند شد و بعد از بلند شدن یهوییش صندلی هنوز در حال تکون خوردن بود.
بیپروا دستم رو گرفت و گفت:
-بیا بریم طبقهی پایین چیزای قشنگتری نشونت بدم.

⬆زورش بهم چربید و از روی مبل به راحتی بلندم کرد و به دنبال خودش کشیدم.

-دستمو ول کن خودم میام.

نوچ. باید دستتو بگیرم. یه وقت دیدی چشمت بهش خورد رَم کردی. هر چند از اون‌قبلی که دیدی خیلی هم بیریختتر و بد رنگ نیست. بهت قول میدم وقتی ببینیش
حسابی چشمتو بگیره که دلت نیاد نگاه ازش برداری، چه برسه، اوف لمس کردنش.

منظور دار و دو پهلو حرف میزد و غش غش میخندید.
چشمغره رفتم و گفتم:
-بیشعور بازی در نیار دستمو ول کن خودم میام.

من هنوزم باورم نشده تو با یزدان نخوابیدی. اما نمیدونم چرا دارید ازم پنهونش‌میکنین ؟ اونروز یادته که زخممو بخیه زدی ؟

یادم بود. خوب هم یادم بود.
ایستاد و شورشی نگاهم کرد و گفت:

-میدونستی هنوزم بیخیال اون حرفایی که بهت زدم نشدم ؟

⬆-کدوم حرفا ؟

دستم هنوز میون دستش بود.
چرا این دو برادر قفل شدن روی من ؟

همون که گفتم خیلی تو کفتم و به تالفی دوست پسرت که بهم چاقو زده حتماباهات...

با اخم توپیدم:
-دستمو ول کن.

تنها در یه صورت بیخیالت میشم که حس کنم یزدان دلش باهاته. در غیر اینصورت‌منتظر کوچکترین فرصتیام.

دستم رو دوباره با شدت به عقب کشیدم.
-مگه کری میگم دستمو ول کن اصال من نمیخوام باهاتون همکاری کنم.

⬆دستم رو محکم جلو کشید و پرت شدم توی آغوشش. لعنتی این یکی هم همش
عضلهست.
چندشم شد از لمس سینهاش که کمی هم بوی یزدان رو برام زنده میکرد و خاطرات
اونشب رو.
خواستم خودم رو عقب بکشم که اون دستش رو هم دور کمرم گذاشت

و سرش رو کنار
گوشم کشید.

دیروز رفته بودم دم مدرسهی دخترت. آتنارو میگم. ماشاهلل یه سرو گردن ازهمکالسیاش بلندتر و خوشگلتره. دخترت واسه خودش دافیه.

با خشم غریدم و بهش مشت زدم.
-دهنتو ببند کثافت.

دارم میگم تا حواستو جمع کنی عزیزم منو یزدان چهارچشمی حواسمون بهت هست .یه وقت به سرت نزنه بخوای الیی بدی بری جلو.

کمرم رو رها کرد و با غرور زل زد بهم.
اما دستم هنوز میون دستش بود. دوباره راه افتاد به سمت راه پلهی درازی که ختم
میشد به مکان تاریکی که شبیه زیر زمین بود.

⬆-منو کجا میبری ؟ با توام. وایستا ببینم. واسه چی رفتی دم مدرسهی دخترم ؟

پلهی آخر رو پایین رفت.
-واسه محکم کاری عزیزِدل!

-غلط کردی ولم کن ببینم.

چون تقریبا فضای اونجا تاریک بود موقع پایین رفتن نزدیک بود پام از

پلهی آخر پیچ
بخوره و بیفتم. یوسف محکم دستم رو گرفت و با خنده گفت:
بیا جانم. انقدر غر غر نکن. بیا میخوام همون چیز خوبه رو نشونت بدم تا لب و لوچهت‌آب بیفته.

بعد از این چرندیاتی که بلغور کرد. منو برد کنار یه تابلوی نقاشی خیلی بزرگ که با چه
هنر و ظرافت زیبایی کار شده بود.
راست میگفت چشمم رو گرفت و دستم بیهوا به سمتش رفت تا پوست تابلو رو لمس و
نوازش کنم.
این نقاشی یکی از بینظیرترین نقاشی هایی بود که به عمرم دیدم.

⬆نقاشی مینیاتوری از به تصویر کشیدن یه روستای شلوغ و پر تردد بود و در بام خونهای،
دختر و پسر عاشقی فارغ از ازدحام پایین، در راستای غروب آفتاب مشغول عشق بازی
بودن.
با هیجان و لبخند بهش نگاه میکردم و یادم رفته بود چند ثانیهی پیش چه
اولتیماتومی از حرفهای کوبنده اش بهم داده.

-این نقاشی خیلی قشنگه.

سر تکون داد و گفت:
-گذاشتمش کنار برای تو. به عنوان هدیه به خانم دکتر جاسوسمون.

و ته حرفاش خندهی شروری کرد. باورم نمیشد این تابلوی گرون قیمت و زیبا رو برای
من کنار گذاشته. اصال هدیه به چه مناسبتی ؟

میدم بچهها برات بفرستنش. تو حملش باید دقت کرد. تو هم که یه خورده سر به‌هوایی نمیشه بهت اعتماد کرد.

تا نگاهش کردم با چشمک گفت:

⬆-در مورد دخترتم نگران نباش. اونارو نگفتم که به هم بریزی. فقط محض احتیاطه.

باز با یادآوریش موهای سرم از خشم سیخ شدن.
چه احتیاطی ؟ اینکه میرین دم مدرسهی یه دختر سیزده،چهاردهساله، بنظرتون کاردرستی انجام دادین ؟ مگه با یه قاچاقچیِ آدمکش طرف شدین که...

مچ دستم رو گرفت.
فعال بیا بریم تا بقیه نقشه رو برات تعریف کنم. اگه تو قول بدی دختر خوبی باشی‌بچههاتم تو آسایش و رفاه زندگی میکنن. بدون اینکه خطری تهدیدشون کنه.

بعد از شنیدن حرفاش وقتی برگشتم خونه. نگاه تیره و تارم ثابت شد روی آتنام.
دخترکم که در دنیای بیحواسی و نوجوونیش با کتاب و دوستهاش

سرگرم بود.
سرم تیر کشید و طاقت نگاه کردن به روی هیچکس رو نداشتم. حتی نمیخواستم این
هفته برم خونهی مامان. اصال به جهنم که شب جمعهی رزیتا و علی خراب میشد.
حال بدی داشتم و بیچاره رزیتا با اینکه باهام سر سنگین بود اما بخاطر نگرانیش ،
زحمت کشید و برام قرص آورد و ازم خواست کمی استراحت کنم.

حدود دو ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم سرو صدایی از بیرون توجهم رو جلب کرد.

⬆با سردرد و کرختی بیرون رفتم.
یه جورایی از دیدن بچههام خجالت میکشیدم. هم بخاطر اون رابطهی زورکی که یزدان
باهام داشت و هم بخاطر نقشهای که باید برای امنیتشون انجام میدادم.
با بیرون رفتنم از اتاق نگاهم به رزیتا و بچهها افتاد که داشتن با حیرت و دقت چیزی
رو تماشا میکردن.
چون هرسه بصورت قطاری مقابلش ایستاده بودن. دیدی نداشتم تا بفهمم چیه. اما
جلوتر که رفتم کم کم تابلوی رنگاوارنگ و زیبایی که توی گالری بهم هدیه شده بود به
چشمم اومد.
ذوقی نداشتم، لبخندی نداشتم فقط مات و مبهوت با دستهای چلیپا

شده روی سینهم
نگاهش کردم.

رزیتا متوجه حضورم شد و زودتر از بچهها به سمتم برگشت.
آثار دلخوری توی صورتش کمرنگ شده بود و به روم لبخند زد.
-برای تو فرستادن. خیلی قشنگه. مبارک باشه.

فقط لبم رو به نشون لبخند زدن در جوابش کج کردم.

کاغذ کوچیکی توی دستش داشت و جلو اومد.

⬆-اینو هم داده که بدم بهت. نمیدونم از طرف کیه.

بدون اینکه انگیزه و حس خوبی داشته باشم یا جواب رزیتارو بدم، کاغذ رو باز کردم.
توش نوشته بود.
"تقدیم به تو ماری جوانا"

تنم انگار ریز ریز شد و سوزشِ دردش از همه جای اندامهام ساطع شد حس کردم.
تیرهی کمرم بیشتر از همه جا سوخت.
این تحفه از طرف یزدانِ مهرانفره. چرا که اگه یوسف بود برام مینوشت ؛ "تقدیم به تو خانم دکتر."

جوابم رو برای خسرو پیام کردم و خیره به صفحهی گوشی موندم تا پیام جدیدش سر

برسه.
پیام جدیدی رسید اما فرستندهاش خسرو نبود.
یوسف نوشته بود.
"برای پنجشنبه حاضر باش. اول بیا خونهی یزدان که حرف بزنیم".

⬆پیامش تنم رو مور مور کرد. من بیگدار به آب نزدم اما از اینکه یزدان و
برادرش
عروسی برادرم رو که چندسال برای رسیدن به این لحظه عذاب کشیده،
خراب کنن،
ناچار بودم به حرفهاشون عمل کنم.

پیام جدید خسرو رسید.
"خوبه آوا جان. نگران نباش. کاری که ازت خواستن رو انجام بده بذار
اینجوری کمتر
متوجه کارهات بشن."

برای یوسف نوشتم.
"من خونهی یزدان نمیام. میام خونهی طلعت خانم.

سند زدم و به پیام خسرو فکر کردم. انگار بازی هر لحظه داشت جدی و
خطرناکتر
میشد.
سریع برام زد.
"هر جا تو راحتی پرنسس. االن که شیفتی ،فردا بعد کارت بیا خونه پس"

تمسخر نگاه یزدان رو توی پیام یوسف حس کردم.

انگار خودش بود که واج واج کلمات رو با حرص برام تایپ کرده.

اونجوری که من در مورد یزدان فکر کردم چندان هم بیخیالم نیست.
انقدری که دقیق
میدونه االن چه شیفتی دارم.

گوشی رو گذاشتم توی جیبم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و برای جمع کردن افکارم
چشمام رو بستم.
کسی صدام زد و چشمام رو باز کردم.
سهیال بود. مثل من پرستار این بخش بود.
تازگیها ازدواج کرده و برای جشن عروسیشون به همراه بچهها و رزیتا به عروسیشون
رفته بودیم.

-خستهای ؟

-آره یکم.

-میخوام نسکافه درست کنم تو هم میخوری ؟

-مرسی میخورم.

فالکس آب جوشش رو برداشت و توی دو تا لیوان بستههای نسکافه رو خالی کرد و
روشون آب جوش ریخت.

کار تو بیمارستان خیلی خسته کنندهست بعد یکی نیست بگه پرستار خسته نباسی‌همه میگن آقای دکتر، خانم دکتر خسته نباشی..

-خب حاال تو چرا حسودیت شده عزیزم. خودم بهت میگم خسته نباشی.

لبخندی زد و لیوان نسکافهم رو جلوم گذاشت و روی صندلی کنارم نشست.

من منظورم با خانم توحیدیِ.کافیه االن بیاد ببینه ما بیکار نشستیم .سریع دستمونوتوی کاری بند میکنه. چشم نداره ببینه یه دقیقه استراحت میکنیم.

سرو صدای بلندی از بخش حرف سهیالرو قطع کرد.
هر دو بلند شدیم ورفتیم بیرون.
دختر تقریبا هفده، هجده سالهای بود که با صدای بلند از گریههاش داشت با چند تا
پرستار بحث میکرد.

⬆منو سهیال جلوتر رفتیم. خانم توحیدی هم بینشون بود و سهیال تا چشمش به توحیدی
افتاد گفت:
توحیدی ابنجا گیر بوده گفتم چرا سروکلهش پیدا نشده تا استراحت مارو بری.نه‌توش.

منو سهیال به جمع نزدیک شدیم.
صدای دختر هر لحظه اوج بیشتری میگرفت که نشون از غصه و رنج عمیقش بود.

شما گفتین خوب میشه ! شما لعنتیا بابامو به کشتن دادین. مگه نگفتین عملش به‌خوبی انجام شده.

جیغ زد:
-پس کو ؟ چرا بابام مُرد ؟

موهای تنم از صدای جیغش سیخ شدن. ما توی بیمارستان زیاد با این موارد مواجه
میشیم اما وقتی دختر همراه با گفتن " بابا مُرد" گفت:
-بیکسم کردین. من به جز بابام هیچکس و نداشتم حاال دیگه واقعا یتیم شدم.

⬆زانوهای سستم فرود اومدن. یه لحظه یاد آتنای خودم افتادم. اگه من طوریم بشه
بچههام تنها و بیکس میشن.

خانم توحیدی گفت:
عزیزم دست ما که نبود. دست خداست ما و تیم پزشکیمون همهی تالشمونو کردیم‌که بابات دوباره به زندگی برگرده اما انگار عمرش به زندگی نبود.

چند تا از پرستارها دختر رو روی یکی از نیمکتها نشوندن. توحیدی روبه

یکیشون
گفت:
-براش یه لیوان آب بیارین. فکر کنم فشارش افتاده.

پیچید و تا چشمش به من افتاد سریع گفت:
-مقدم بیا فشارشو چک کن من باید برم کار دارم.

سهیال رنگ و روی تقریبا زارم رو دید. پرسید:
-خوبی آوا ؟

-آره خوبم. وسایل و میاری سهیال ؟

⬆-آره بمون االن میام.

با صدای توحیدی که گفت:
-شما برگردین سر کارتون مقدم هست.

پرستارهای دیگه از کنار دختر رفتن. سهیال سریع برگشت و وسایل رو بهم داد.
-آخرش دستمونو یه جایی بند کرد. نسکافمونم یخ کرد.

-مهم نیست تو برو من خودم کارارو انجام میدم.

سهیال هم رفت. فشار دختر رو چک کردم دستهاش میلرزیدن و یه ریز اشک
میریخت. دلم به حالش سوخت.

-چند سالته ؟

با صدای مرتعشی جواب داد:
-هفده.

⬆-مامانتم فوت کرده ؟

-نه.

فشارش هشت بود. معموال بین دخترای جوون این فشار حالت نرمال هست ولی با این
حال براش یه آمپول تنظیم فشار زدم.

-پس چرا گفتی فقط بابام رو دارم ؟

نگاه اشکیش رو به چشمام دوخت. جوابی نداد. اما نگاهش پر بود از جوابهایی که اگه
گفته میشدن یه دریا اشک و حسرت و بغض و کینه در برداشتن.

**

تایم کارم که تموم شد رفتم از بوفهی بیمارستان یه هات چاکلت با یه کیک خریدم و
خوردم. نیم ساعت پیش به یوسف پیام زدم.

⬆"تا یک ساعت دیگه اونجام"

با استقبال گرمی برام نوشت:
"خوش اومدی خانم دکتر"

کیک و هاچکلت رو که خوردم راه افتادم به سمت خونهاشون.
تاکسی که جلوی خونه توقف کرد تازه استرس رویارویی با یزدان بهم دست داد.
بعد از اون روزی که توی خونهی رزیتا اومد و اونجوری تهدیدم کرد دیگه نه تماسی
ازش داشتم و نه برخوردی.

زنگ در رو فشار دادم. ثانیهای طول نکشید در باز شد.
پاهام میلرزیدن. ترس اینکه هر دو برادر برام نقشهای مشابه به نقشهی خونه یزدان
داشته باشن باعث شد برای داخل رفتن کمی لنگ بزنم.
انگار کسی داشت منو با چشماش میپایید. مثل اینکه یزدان یا یوسف داشت از آیفون
دیدم میزد.

با فکر اینکه طلعت خانم هم هست و کسی نمیتونه اینجا بهم آسیبی بزنه ،پاهام رو به
داخل خونه برداشتم.

⬆خونه مثل همیشه نبود و سکوت مشکوکی داشت. روی مبل تک نفرهای نشستم. ظاهرا

نه خبری از طلعت خانم بود نه یوسف. فقط یزدان بود که با حولهی کوچیک سفیدی
که روی سرش داشت از پلهها پایین اومد.
با دیدنش دست و پاهام رو گم کردم. این مرد همونیه که وقتی به سیم آخر بزنه انقدر
خطرناک میشه که کسی جلودارش نیست.
تیشرت آستین بلند مشکی به تن داشت با یا شلوار راستهی خونگی کرم رنگ.
بدون اینکه به طرفم نگاه کنه حوله رو برای بار آخر روی سر کمموش چرخی داد و اونو
روی مبل انداخت و به سمت آشپزخونه رفت.

-قهوه میخوری یا چای ؟

مطمئن نبودم با من باشه. نگاهی به دورو برم کردم. کسی جز من و خودش اونجا نبود.
برگشت از روی شونهی عضلهایش نگاهی بهم کرد و نیشخند زد.
-با اجنهها نبودم. با خودتم. کسی جز منو تو هم اینجا نیست.

تا اینو گفت ته دلم خالی شد. سریع بلند شدم که گفت:
نترس یوسف هم االن سر میرسه. امروز روز کاریش نیست. چهارشنبهها معموالًگالریش تعطیله .امروز رو نیازهای اصلی بدنش فوکوس میکنه.

-اگه خودش نبود پس چرا بهم گفت بیام ؟

کامل برگشت و سر تا پام رو با شور کاوید و تمسخرآمیز کنایه زد:

-چیه انگار بیشتر با یوسف حال میکنی. نکنه ذائقهت پسربچههان ؟

دوباره نیش و کنایههاش اعصابم رو بهم زدن. خواستم بدون هیچ حرفی راه خروج رو در
پیش بگیرم که محکم گفت:
-قهوه یا چای ؟

-من نمیخوام جایی که تو هستی باشم. میرم هر وقت یوسف برگشت برمیگردم.

-گفتم که االن یوسف میاد. پس بشین.

همینطور ایستادم و با سکوت نگاهش کردم.
توی همون حالت بودم که با یه سینی کوچیک و دو فنجون قهوه و ظرف کوچیکی از
شکالت از آشپزخونه برگشت.

⬆مقابلم نشست و فنجون قهوهاش رو برداشت. به حالت راحتی به مبل تکیه زد و تقریبا
پاهاش رو دراز کرد.

-ایستادی به چی زل میزنی ؟

-طرف حسابم تو نبودی که بخوام با تو حرف بزنم من میرم.

-اوه. بشین گفتم.

چشم روی هم گذاشتم و نشستم.
با اخم زل زد بهم و قهوهش رو مزه مزه کرد.
نگاهش به حدی نافذ و جدی بود که بند بند وجودم رو رصد میکرد.

با اینکه چشمام میل شدیدی به پیچیدن تو راستای خط موازی نگاهش داشتن اما یک
لحظه هم اجازه سرپیچی به نگاهم ندادم.
یزدان هم که فرصت رو غنیمت شمرده بود و با خیرگیِ نفسگیرش داشت منو از پا در
میآورد. یه چشمم به ساعت مچیم بود و یه چشمم به در تا هر چه زودتر یوسف سر
برسه و گرهی این حرفهای بیسروته رو به هم وصل کنه.

🡅چرا نیومدی کارخونه مستقیم با خودم حرف بزنی ؟ یعنی یوسف خیلی خوش‌مشربتر از منه که چشمت به ساعت میخ شده ؟

توجهی به حرفش نکردم و گوشی رو از این دست به اون دستم منتقل کردم.

-به من نگاه کن.

باز هم سعی کردم بهش بیتوجهی کنم و پشت موبایلم رو آروم کف دستم میزدم که
محکمتر گفت:
-با توام. به من نگاه کن.

سرم رو باال گرفتم و بهش نگاه کردم.
بدون هیچ حرفی خیره شد بهم و ظاهراً فنجون رو خالی کرده بوده که بیخودی میون
دستش وول میخورد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشت و نگاهش بیشتر قصد خالی کردن دلم رو داشت.
مرموز و جاهطلب.

⬆طوری که منو مسخ اون غرور و مرموزیت نگاهش میکرد.
انگار حتی خودمم نمیتونستم از اون چشمها دل بکنم.
یا شاید هم اسرار چشمهاش بود که منو بند و اسیر میکردن.
چند ثانیهی طوالنی یا شاید هم دقیقهای نگاه پرسروصدامون به هم بود که باالخره
زبونش به حرف اومد.

-به رئیست گفتی یزدان مهرانفر چه بالیی به سرت آورده ؟

لعنتی. خوب بلد بود سر بزنگاه چی بگه تا چه خاطرهای رو زنده کنه ! از قصد گفت تا
منو یاد هم آغوشیمون بندازه.
همون شبی که تن هر دومون چه با اجبار ولی با هم یکی شدن.

از یادآوریش یهو دلم هری فرو ریخت.
جواب دادم:

-نه نگفتم.

-چرا ؟

⬆باز هم نگاهمون خیره به هم بود.
-تو چرا به یوسف نگفتی ؟

بدون اینکه جهت نگاهش تغییر کنه فنجون قهوه رو روی دستهی مبل گذاشت و
کمرش رو پایینتر فرو برد.
طوری که بدنش کش و قوس شده روی مبل قرار گرفت.

میخوام ببینم تو قراره تا کجاها با یوسف پیش بری ! یه حسی بهم میگه به یوسف‌بیمیل نیستی!

تمام مدتی که حرف میزد چشماش رو ریز کرده بود و رفتار منو زیر نظر داشت. حرفش
که تموم شد پوزخندی به حسِ کودنش زدم که همه چیز رو چپکی به عرضش
رسونده.
من نمیخوام سر به تن خودش باشه اون میگه "یوسفِ زنباره."

-یوسفم میل شدیدی به تو داره.

دستی به صورت خستهم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

⬆اصال بحث کردن با این آدم اشتباه محضِ.

-اگه یوسف بهت پیشنهاد بده ،قبول میکنی ؟

نگاهش کردم و برای اینکه حرصش رو در بیارم جواب دادم:
-آره قبول میکنم.

سرانگشتهای هر دو دستش رو به هم چسبوند و باز زل زد بهم.
با اینکه دمای خونه مطبوع بود اما برای من حکم چلهی تابستونِ جنوب رو داشت.
بلند شدم که برم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم که صدای پر از حرصش رو
شنیدم.

هر وقت تصمیم گرفتی باهاش باشی به رابطهای که با منم داشتی فکر کن. ممکنه‌مجبور بشی بین هر دومون قرار بگیری. محض اطالع گفتم که یه وقت بلند پروازی
نکنی.

تند و عصبی برگشتم به طرفش و با اخمهای در همش مواجه شدم.

⬆بدون توجه به من بلند شد و جعبه سیگار و فندکش رو برداشت. انگار نه انگار به من
چیزی گفته.
چند ثانیه همونطور با حرص خیرهاش شدم وقتی دیدم منو نادیده گرفته و با آرامش به

سیگارش پوک میزنه دوباره رفتم به طرف آشپزخونه.
جلوی سینک ایستادم. دست بردم و یه لیوان از کابینت باالی ظرفشویی برداشتم تا آب
بخورم که دست تاتو شدهش کنار دستم دراز شد و یه لیوان برداشت.
همین که حس کرد غافلگیر شدم ،تنش رو از پشت کامل به تنم چسبوند و به هوای
آب خوردن با تمرکز و مکث، شیرآب رو باز کرد و لیوان رو پر کرده و بدون اینکه
فاصلهای بین تنهامون ایجاد کنه با همون دستی که سیگار رو میون انگشتاش داشت
لیوان رو نزدیک لبهاش برد و آب رو یه سر نوشید و لیوان رو توی سینک گذاشت.
تنش طوری بهم چسبیده بود که انگار میخواست با تنم ادغام بشه.
نفسهاش کنار گوشم داغ شدن و پچ زد:
اونبار نشد درست مزهت کنم چون زیاد جفتک پروندی. ولی اینبار میخوام مثل این‌آبی که خوردم تمام شیرهی تنت رو مزه کنم.

قلبم با چه استرسی میکوبید!
با آرنجم زدم به شکمش که ازم فاصله بگیره. ولی نگرفت.
چونهاش رو به شونهام چسبوند و دستش رو دور سینهام گذاشت و کام دیگهای از
سیگارش گرفت و دودش رو به سمت صورتم و لبهام فوت کرد.

⬆بوی خودش با ترکیب دلنشینی که سیگارش ایجاد کرده بود، توی عمق ریههام فرو
رفت.

ملموسانه دستش رو روی سینهام نوازشی کشید. انگار در حال جادو خوندن بود و من
مسخ جادو جمبلش بودم که حتی نمیتونستم ذرهای به خودم تکون بدم.

یزدانِ مهرانفر واسه هیچ زنی اینجوری بیقرار نمیشه ها. اما تو فرق داری .میخوام‌مثل مواد ترکت کنم اما نمیشه. هربار که میخوام بیخیالت بشم وسوسهت نمیذاره. اون
لحظه بیشتر از هر چیزی میخوامت.

سرم رو کمی به سمتش پیچیدم. چون صورتش به جهت صورتم بود و چونهاش هم
روی شونهام قرار داشت لبهامون به فاصلهی چند میلی با هم فاصله داشتن و یزدان
سریع بوسهای به لبم زد و چشمهاش رو بست.

من کاری به بحث امروز ندارم. بحث امروز برای تالفیه جاسوسیته.ولی باید بیای پیشم‌آوا. رابطمون دوباره تکرار میشه. اما فقط با من.

شلیکش رو کرد و به آنی ازم فاصله گرفت.
مثل یه غبار اومد و باد تازیانهاش رو بهم زد و دوباره برگشت به جای قبل .انگار نه
اومدنی در کار بود و نه رفتنی.

🡅هنوز دست پرز دار و سنگینش رو روی سینهام حس میکنم.
صدای پچ پچ گونهاش رو کنار گوشم.

بوسهای که بیهوا به لبم زد و ردش نبض خفیفی روی لبم ایجاد کرده بود.
حرفهای شرورش.
بیتابیش برای من و چیزی که دوباره طلبش رو داشت.
نفسهای کشدار و سنگینش.
داغی و حرارت تنش و...

سردرگم به کانتر تکیه زدم و بهش خیره شدم.
برگشته بود به سالن و داشت نگاهم میکرد. فهمیده بود باهام چیکار کرده و حاال داشت
نتیجهی کارش رو از رفتارم تحلیل میکرد.
هر دومون زل زدیم به هم.
بیهیچ حرف و عکس العملی و انقدر این نگاه کشدار شد تا اینکه متوجه باز شدن در
هال و ورود یوسف به داخل خونه شدیم.

یردان نفسش رو بیرون داد و زودتر از من نگاه سنگینش رو گرفت و به یوسف گفت:
-چه عجب اومدی ! تو که قرار میذاری الاقل خودتم باش که درست مدیریتش کنی.

⬆تو اینجا بوق بودی پس ؟ کو خانم دکتر ؟ نکنه پروندیش رفت ؟ معلوم نیست چهمرضی داری که عین جزامیا ازت فرار میکنه.

یزدان که دوباره نگاهم کرد، یوسف رو متوجه حضورم توی آشپزخونه کرد.

یوسف با لبخند و شیطنت خاصش به سمت من برگشت.
فکر کردم باز چشمت به داداش عتیقهم افتاده جیم زدی ! یه چایی هم بریز بیار واسه‌من که از خستگی هالکم. بیا بشین که بریم رو بحث نقشه.

همچین میگه از خستگی هالکم انگار یه تونل وسط دلِ کوه شکافته !
حرکاتت از سرِ
لذت روی تنِ زنی ...پوف!

-پوف پوف نکن خانم دکتر. بیا که کلی کار داریم. آخیش.

نشست روی مبل. یزدان هم مقابلش نشست.
لیوان آبی خوردم و بی اعتنا از درخواست یوسف رفتم تا حرفاشون رو بشنوم و هر چه
زودتر از اونجا برم.
یوسف همچین لَم داده بود، انگار از انجام چه کار شرافتمندانهای خسته شده!!
حتی صدای نفسهاش هم خستگیِ نقطه به نقطه تنش رو فریاد میزدن.

⬆دستهای خالیم رو که دید با تعجب گفت:
-پس چایی چیشد؟

-من اینجا فقط یه مهمونم نه مستخدم.

-آهان. اصال یادم نبود جونِ تو. اگه نمیگفتی محال بود بفهمم تو جاسوسمونی.

یزدان ریز خندید و توی همین فاصله یوسف دستم رو گرفت و منو طرف خودش کشید
تا کنارش بشینم.
یزدان سریع عکس العمل نشون داد.
-عه چیکار میکنی ؟

-بشین جفت خودم که راحتتر حرف بزنیم.

خودم رو سریع عقب کشیدم و با اخم گفتم:
-شما حرفتون رو بزنین. کاری به جای نشستن من نداشته باشین.

⬆نگاهم پیچید به سمت یزدان. حاال با چهرهی خاموش و ساکتی و در حالی که اخم
داشت، فقط به من نگاه میکرد و این چهره و سکوتش تا پایان بحث و نقشهی یوسف
ادامه داشت و وقتی هم تموم شد، از جا بلند شد و به نشونهی خستگی به سمت پله ها
رفت تا به اتاقش برگرده.
طوری رفت که انگار من توی جمعشون حضور نداشتم و براش اهمیتی نداشته که چند
دقیقهی پیش کنار گوشم چه زمزمههایی هوسانگیزی سر داده و تنش چقدر بی قرارِ
به آغوش کشیدن دوبارهی من هست.

**

شب جمعهای که یوسف ازش گفته بود خیلی زود فرا رسید.
از یزدان هیچ خبری نداشتم ولی کارهای الزم رو یوسف کرده بود.
حتی لباسی که باید میپوشیدم و ماسکی که باید میزدم.
جشنشون بالماسکه بود و قرار بود همه با این پوشش عجیب غریب وارد مهمونی بشن.
زمانی که توی خونهی طلعت خانم بودم و در مورد مهمونی حرف میزدیم، یوسف گفته
بود مخ ساغر و دنیا رو آسیاب کردیم تا تونستیم راضیشون کنیم پیشنهاد بالماسکه

🡅بودن مهمونی رو اوکی کنن و من که از قبل اسم این دو نفر رو شنیده بودم، فهمیدم
هر دوشون دخترهای طرف قرارداد گردن کلفت کارخونهان.
همون دو نفری که یزدان برای رفتن پیش یکیشون قرص تاخیری و کاندوم حمل
میکرد و یوسف هم تحفهی خودش رو پیشکش برادرش میکرد تا با هر دوشون یه
سکس سه نفرهی دلچسب داشته باشه.
اون لحظه نگاهم فوکوس کرد روی یزدان و واکنشش.
وقتی همچین لعبتهایی دوروبرش هستن چرا من ؟
انگار داشت نگاه و ذهنم رو میخوند که به آنی پوزخند زد و سرش رو تکون داد.

لباسم رو پوشیدم و آرایش مناسبی انجام دادم.
موهام رو به پیشنهاد رزیتا صاف شالقی کردم و باالی سرم دم اسبی و

محکم بستم.
قرار شدبا آژانس به مهمونی برم. هیچ کدوم از برادرها امشب بهم نزدیک نمیشدن. چون
من برای اونها محدودهی خطر حساب میشدم و هر حرکتم مساوی بود با بو بردن
دشمن و لو رفتن نقشهمون.
دلهرهی اجرای نقشه رو داشتم.
وقتی یوسف چم و خم نقشه رو برام گفت مخالفت کردم و گفتم:
-من انجامش نمیدم.

⬆اما با شروری گفت:
تو هم لوندی، هم هیکلت راستِ کارمونه. تا ما تولهسگهاشو مشغول میکنیم(منظورش با دختراش بود) اونو بکش تو اتاق و کارو تموم کن.به هیچ وجه هم نمیذاری
ماسکتو برداره تا صورتتو ببینه.

وقتی حرف میزد نه تنها من، بلکه حس میکردم یزدان هم از روند نقشه ناخشنوده.
ولی نه لب به اعتراض زد و نه چیزی در باب تایید گفت.

کارم که تموم شد وسایل مورد نیاز و برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
امشب بچهها پیش مامانم بودن و قرار شد بعد از مهمونی به جمعشون ملحق بشم. البته
اگه از این مهمونی جون سالم به در میبردم.

توی دقیقهی نود از پوشیدن لباسی که یوسف فرستاده بود پشیمون

شدم.
اگه قراره امشب زیاده روی کنم این لباسِ زیادی پوشیده برای امشب مناسب نبود.
نمیدونم با رفتارهای عجیب و هوس بازیاش چطوری این لباس گشاد و پوشیده رو برام
انتخاب کرده.

**

⬆بقدری همه چیز در هم قاطی شده بود که بین اون شلوغی و ازدحام و رقص و صدای
بلند موزیک، نتونستم حتی هیکل مردی رو تشخیص بدم که یکبار با من همبستر
شده.
صدای بوتهای بلندم رو میشنیدم که توی گوشم پژواک میشدن .قدمهام رو محکمتر
از قبل برداشتم تا صداشون آهنگی برای کم شدن اضطرابی باشه که برای گذروندن
امشب داشتم.

شخصی به پیشوازم اومد.
کارتی که یوسف از قبل برام آماده کرده بود رو به دستش دادم.
من مهمان ناخوانده و خواندهی این مهمانی بودم.
مرد کچلی بود و کت و شلوار شیکی هم به تن داشت.
با لبخند به داخل سالن راهنماییم کرد.
دو خدمتکار جوون که زن و مردی خوش پوش بودن جلوی ورودی

ایستاده بودن و
مسئولیت گرفتن وسایل مهمانهارو به عهده داشتن.
پالتو و شالم رو به دستشون دادم.

🡅مرد تعظیم کوتاهی کرد و دستش رو به سمت جایگاهی که برام مهیا بود دراز کرد.
یه میز کوچیک و دو نفره.
هر چند همراهی نداشتم و باید تنها مینشستم.
چشم چرخوندم و اندام عمو نریمان رو دیدم.
با چند مرد خوشتیپ که از ظاهرشون پیدا بود ایرانی و خارجی باشن و چندین بادیگارد
دیگه که در حال چشم چرخوندن برای هر خطری بودن، همراه بود.

موقعیت رو زیرو رو کردم. افراد مهم این بازی به سمت اتاقی رفتن تا اونجا معاملهی
مهمشون رو به سرانجام برسونن.
دو مردی که برای من آشناترین افراد این مهمانی بودن با دو دختر جلف و لُختی که
آویزونشون بودن پشتسر اون افراد داخل اتاق رفتن.
لحظهای که دستهای دختر رو دور بازوی یزدان دیدم خون توی عروقم یخ بست.
به خودم نهیب زدم.
"به تو چه احمق."

ساعتی گذشته بود. خدمتکارها برای پذیرایی از تمام مهمانها سنگ تموم گذاشتن.

افراد مهم هنوز توی اتاق بودن. دوست داشتم سر از اسرارِ اون اتاق در بیارم ولی در
همچنان بسته بود.

⬆نیم ساعت دیگه هم گذشت که باالخره در باز شد و عمو نریمان همراه با یزدان و
یوسف و چند نفر دیگه بیرون اومدن.
دختری که موهای بلوند نقرهای رنگ کوتاهی داشت از پشت سر دست یزدان رو کشید
و تا یزدان به طرفش برگشت، دستهاش رو دور گردن یزدان حلقه کرد و خودش رو
بهش چسبوند و همزمان تنش رو توی بغلش با لوندی موزون با آهنگ تکون میداد.
یزدان هم خودش رو هماهنگ با دختره تکون داد.
دختر دیگهای بیرون اومد و یوسف رو سرگرم کرد. هر دو برادرِ هوسباز مشغول رقصیدن
با دو دختر شدن.
حرص رفتارشون به تنم سرایت کرد. انگار حتی به یوسف هم حسادت میکردم که
اینجوری مقابل چشمام مشغول خوشگذرونی بود.
حرکاتشون اسلوموشن بود.
این موقعیت باعث جیم زدن یهویی نریمان شد.
چشمام رو از روی دو پسر مقابل کندم و رد نریمان رو گرفتم.
روی میزی کنار مردی که ظاهراً پدرِ هردو دختر عفریته بود نشست و به افتخار تجارت
و معاملهی پرسودشون بسالمتی زدن.

خدمتکاری که وظیفهی گرم کردن ضیافت رو داشت دوباره با سینی پرپیمونی از
نوشیدنی به سمت میزشون رفت و پذیرایی کرد.

⬆چند دقیقه گذشت همه مشغول خوش و بش و خوشگذرونی بودن حتی یزدان و
یوسف.
از جا بلند شدم و لیوان نوشیدنیم رو برداشتم.
جرعه جرعه ازش نوشیدم و تقریبا به میزشون نزدیک شدم.
به میزی تکیه زدم و به رقصندهها نگاه کردم اما حواسم به میز مقابلم بود.
همونطور که ایستاده بودم ادای رقصیدن رو درآوردم.
نگاه افراد میزِ مذکور رو روی خودم حس میکردم.
گرم شدن بدنم با نوشیدنی کمک کرد برای رقصیدن هم تنم گرم بشه.
دیدم کسی از پشت میز بلند شد.

همینطور که مشغول رقصیدن بودم، کنارم اومد و آروم گفت:
-آقا میگه بیا نزدیکتر.

منظورش از آقا رو فهمیدم.
چشمام رو طوری آرایش کرده بودم که حتی برق جذابیت و گیراییشون از زیر نقاب
میتونست توجه هر مردی رو به خودشون جلب کنه.
درحالیکه چشمام رو ثابت کرده بودم روی فرد مورد نظر،آروم به سمتش برگشتم و
موهام روی هوا چرخیدن.

🔝-به آقاتون بگو بهتر نیست اون قدم اول رو برداره.

خندهی ریزی کرد و دوباره برگشت به طرف میز.
مرد به صندلیش تکیه داده بود و با شور و شعف نگاهم میکرد.
هر چی حیله و مکر بود ریختم توی نگاهم.
به آنی باخت و از جا بلند شد.
یوسف گفته بود توی هوسبازی لنگه نداره و دخترهاش یه شاخه از هوسبازیهای
باباشون رو به ارث بردن.

در حالی که داشتم با استرس تنم میجنگیدم و نگاه لرزونم رو با نوشیدن مشروب
کنترل میکردم اومد پشت سرم قرار گرفت.
چشمم به یزدان افتاد که حاال بدون اینکه میلی برای ادامهی رقصیدنش داشته باشه،
قفل شده بود به من.
فضا یهو تاریک شد و دستهای کسی دو طرف کمرم نشست.

نفس هاش کنار گوشم دمیده شدن. مرتیکهی خیکی شکم گُنده.

🔝-افتخار همراهی نمیدین بانوی من ؟

با اکراه توی بغلش میرقصیدم. باید راضیش میکردم منو به اتاق تنها و مخصوصی ببره
تا نقشهم رو به اجرا بذارم.

-چشمای قشنگی داری.

ماسکم نیمهی صورتم رو پوشیده بود. لبهای براق هم مورد تعرض نگاهش بودن.
لبخند زدم.

-تنها اومدی به مهمونی ؟

سرم رو تکون دادم و با صدای ضعیف و نازی لب زدم:
-مهمان آقای نریمان مهرانفر هستم.

-اوم. پس چه خوش سعادت بودم که منو انتخاب کردین.

-منم خوش سعادت بودم که با یه آدم جذاب و خوشتیپ آشنا شدم.

⬆سنگینی نگاه کسی رو حس میکردم.
گاهی حواسپرت میشدم و به جمالت اغواگری که مرد زیر گوشم میگفت توجهی
نمیکردم.
چند دقیقهی به نسبت طوالنی توی بغلش رقصیدم.
دستهاش دو طرف کمرم نشستن و منو به خودش فشار داد و زیر گوشم پچ زد:
-نظرت چیه بیشتر با هم باشیم؟

عمداً نفسم رو زیر گلوش بیرون دادم و خندیدم:

-اینجا ؟

بی طاقت سرش رو میون موهام فرو برد و نالید:
آره، آره همینجا. اینجا پر از اتاق مخصوصه که میتونن یه شب بیاد موندنی برامون‌بسازن. بهتره بریم. چون اون چیزی که تو رو میخواد داره شلوارم رو میترکونه.

حس چندش و کثیفی به خودم گرفتم. بخاطر فضای تاریکی که احاطهمون کرده بود
نتونست نفرت رو از چشمام و چهرهام ببینه.
جملهاش میخکوبم کرده بود و حرکت دست هاش هم داشت بیچارهام میکرد.

⬆انقدری هم اغوا شده بود که با هوس کثیفی حرف های رکیک و شورانگیز میزد و برای
فتح تنم داشت از خودش بیقراری نشون میداد.
قبل از اینکه بیشتر روم چیره بشه کسی با صدای بم و پرجذبهای زیر گوشم غرید:
-بیا سمت دستشوییها. همین حاالها.

و به آنی از کنارم گذر کرد.
مرد که خواست دستم رو به سمت اتاقی بکشه سریع گفتم:
-من ،من باید برم دستشویی.

خندهی هوسناکی کرد و پشت دستم رو بوسهای عمیقی زد و با نفسهای کشدارش

نالید:
-برو زود برگرد. تا من به یه سری از قراردادها میرسم زود بیا.

ازش که جدا شدم، رفتم به سمت دستشوییها. اون عوضی با نگاهش داشت قورتم
میداد.
اگه دستش بهم برسه! ...
جای جای تنم از هوای دستاش داشت گزگز میکرد.

⬆دلم میخواست بیارم باال. چقدر نفرتانگیز و کثیف بود و چقدر منو با لمس و پچ
پچهاش نجس کرده بود!

تا خودم رو توی سرویس انداختم در با صدای محکمی به هم کوبیده شد و از ترس باال
پریدم.
یزدان دستهاش رو دور کمرم قفل کرد و خشن غرید:
-داشتی با اون کثافت چه غلطی میکردی ؟

-مگه خودت نخواسته بودی که نقشهرو اجرا کنم...

-مطمئنی من خواستم ؟

خب در واقع یوسف خواسته بود. ولی به دور از چشم یزدان توصیههای الزم رو بهم داد
که هر کاری ازم برمیاد انجام بدم تا به سمت اتاق مخصوص کشیده

بشه.
اون روزی که خونهی طلعت خانم حرف زدیم، هیچکدوم از این صحنهها توی نقشه
نبود و البد یزدان فکر میکرد قراره نقشه همونی باشه که در حضور خودش مطرح شده
بود.

-تو یا برادرت چه فرقی داره. کاریه که به اجبار ازم خواستین انجام بدم.

از پشت سر فشاری به تنم داد و دستهاش رو محکمتر دور سینهام پیچید. مثل ماری
که طعمهاش رو سفت و سخت در بر گرفته.

-این لباس چیه پوشیدی ؟ مگه برات لباس مناسب نفرستادم ؟

-تو فرستاده بودی ؟

فشار دیگهای بهم داد و کنار گوشم غرید:
-چرا اینو پوشیدی آوا ؟

یک در صد حس دستهای یزدان شبیه دستهای اونمردِ عوضی نبودن نمیدونم.
چرانسبت به دست های یزدان حس چندش و نفرت اولیه رو نداشتم.
به لباسم نگاه کردم. یه لباس شب دنبالهدار و مشکی بود.
فقط از باالی سینه تا پشت کمرش طرح تور داشت و دستکشهای طرحدار مشکی هم

پوشیده بودم.

⬆با لکنت جواب دادم:
-اون لباس مناسب این مهمونی نبود. نمیتونستم نقشمو درست اجرا کنم.

-تو گوه خوردی نقش یه روسپی همه کاره رو واسه اون پیرمردِ خرفت انجام دادی!

با حرص از لقبی که بهم داد با آرنجم هلش دادم و گفتم:
-کاریه که شما عوضیا ازم خواستین. برو کنار. خودتم ازم دور شو.

تکونم داد.
-من ازت خواستم ؟ من گفتم بیا هرزگی کن تا اونو توی دام بندازی ؟

تقالیی که میون تنش کردم به آنی منو برگردوند و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.
دستهاش هنوز دو طرف پهلوهام بودن.
ماسکم رو کنار زد و تا چشمش به چهرهام افتاد، رگهاش برجسته و سرخی چشماش
بیشتر شد.

-نقشه رو خوب اجرا کردم. چیزی به پایانش نرسیده.

⬆-پایانش کجاست ؟ تو تختِ اون آدم ؟

من با خودم مادهی بیهوشی آوردم. کافیه برم توی اتاقی که باهاش تنها بشم میتونم‌بیهوشش کنم و اون مدارک مهم رو از چنگش در بیارم.

رگ شقیقهش تیر کشید.
تو دیگه نمیری. تموم شد. برو لباساتو تحویل بگیر هر چه زودتر گورتو از اینجا گم‌کنی.

من تمام راه رو رفتم، اون همه حرف کثیف و چندش اون حیوون رو تحمل کردم که‌تو بگی...

با خشم سختی داد زد:
-تو با اون کثافت توی اتاق نمیری. فهمیدی ؟

صدای زنگ موبایلش برای لحظهای وقفه انداخت بین حرفامون.
یوسف بود چون وقتی جوابش رو داد با عصبانیت گفت:
-کی به تو گفت بهش بگی اینجوری آرا ویرا کنه بیاد تو این خراب شده ؟

⬆با خشونت و نگاهی که به من داشت توپید:
-به تو ربطی نداره نقشه تموم .بقیشو بسپار به کس دیگهای.

داد زد:
-همین که شنیدی. آوا ادامهش نمیده.

کمی ساکت شد و بعد آروم گفت:
-تو سرویس بهداشتی.

قطع کرد و بعد از چند دقیقه، در حالیکه نگاهش ثابت شده به من و ظاهرم بود و
داشتم میدیدم حرصِ دویده در نگاه خشمگینش رو، کسی به در سرویس ضربه زد و
یوسف از پشت در گفت:
-باز کن یزدان.

یزدان که در رو باز کرد با پوزخند گفت:
جای بهتر نبود واسه قرار گذاشتن ؟ تو کثافت خونهی مردم ؟ بیاید بریم تو اتاق‌آخری ،اونجا کسی نمیتونه تردد کنه.

⬆یزدان با اخم غلیظش برگشت نگاهم کرد. داشت با نگاهش میگفت "راه بیفت"

پشت سر یوسف حرکت کردم و یزدان هم پشت سرم اومد. صدای نوچ گفتن عصبیش
رو شنیدم. معلوم نبود سر چی تعصب و غیرت گرفته .اون هم یزدان ! یزدانِ مهرانفر!

از جایی که هیچ دیدی به قسمت سالن نداشت رفتیم به طرف اتاقی که یوسف مد نظر
گرفته بود.
دستگیره در رو پایین کشید و در رو با پاش هل داد و جلوتر از من داخل رفت. بیشعور.

پشت سرش داخل رفتم و یزدان هم اومد و در رو بست.

یوسف لم داد روی میز کاری که گوشهی اتاق بود و پاش رو توی هوا حرکت داد و
گفت:
-خب جریان این شورا چیه ؟

یزدان با توپ پر به یوسف پرید:
-این مسخره بازیا چیه ؟ تو از نقشه چیز دیگهای تعریف کردی نه این سرو وضع!

⬆با دستش به لباس و تیپم اشاره کرد. معلوم نیست چه مرگشه احمق ! خب مگه لباسم
چشه ؟ لخت که نیومدم!

یوسف سرسری نگاهم کرد.
خب چشه ؟ کجاش بده االن ؟ یه لباس خوشگل پوشیده، یکی بهتر از اون گونی که‌تو براش فرستادی!

-این لباسه ؟

-تو چته یزدان ؟

یزدان که موقعیت رو کمی قاراشمیش دیده بود، دستی به گردنش کشید و چشم به
من دوخت.

-بازی رو تموم کن. طوری دیگه ای ادامهش میدیم.

-یعنی دست رو دست بذاریم تا اون قرارداد مهم بیفته تو چنگ عمو ؟

⬆-همین که گفتم یوسف. یه جور دیگه پیش میریم. این راه مناسبی نیست.

چرا ؟ مگه قرار نبود آوا انجامش بده. خودت گفتی هیچکس بهتر از آوا نمیتونته ازپسش بر بیاد!

نگاه یزدان رنگ باخته به سمت من کشیده شد.
-اون عوضی داشت لمست میکرد.

سوال منو، یوسف هم پرسید.
-خب به تو چه یزدان ؟ ها ؟ تو چته که رگت پریده باال ؟ نکنه روش حساسی ؟

چیزی که توی دلم فرو ریخت و منتظر بودم ببینم یزدان چی میگه، ولی با عصبانیت به
طرف یوسف برگشت و توپید:
حساس نیستم، اما خودت میدونی رو چیزایی که به اندازه یه سر سوزن بهم مربوطبشن واکنش نشون میدم. این خانمم مورد اعتماد نیست .نظرم در موردش عوض شد.

یوسف از روی میز پرید پایین و تمسخر آمیز گفت:

⬆نگو انقدر منو احمق میبینی که انتظار داری حرفاتو باور کنم ! آوا بیا برو

سر پستت‌کارت که تموم شد تورو به خیر و مارو بسالمت. دیگه کسی.
نیست که حتی بهت
آسیبی برسونه. پاتو هم از دورو بر خونمون کوتاه میکنی .به شرط اینکه
کارو تا آخرش
انجام بدی.

-آوا دیگه نمیره.

-منظورت چیه یزدان ؟

اخم صورت یوسف هر لحظه بیشتر میشد. نگاهم رو با استیصال بین
دو برادر چرخ
میدادم.

-منظورم واضح بود.

نگاه کرد به من و پرسید:
-ماسکتو که جلوی اون عوضی در نیاوردی ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

⬆خیله خب این لباسارو بکن تنِ یکی دیگه بفرستش جلوی اون پیرمرد
.اون انقدرهوسبازه که نفهمه اونی که باهاش معاشقه کرده و رقصیده
کیه ؟

با تعجب و بهت حرفش ابروهام رو بالا دادم و وسط حرفش پریدم.

-معاشقه ؟

نگاهم کرد و پوزخندی زد.
پس اسمش چیه ؟ الس زدن ؟ دیر عذرتو میخواستم تا االن با اون پیرمردِ بوگندوی‌خرخرو یکی شده بودی!

کف سرم داغ شد. انگار حرارت خشمم داشت از توی سرم بیرون میزد.
-مراقب حرف زدنت باش.

نگاهش رو گرفت و بیتوجه به من دوباره رو به یوسف تکرار کرد.
-برو یکی دیگه رو آماده کن بفرست. پست این خانم تموم شد.

یوسف شاکی و دست به کمر نگاهش کرد.

⬆تو زده به سرت حتما ؟ چیزی خوردی مغزت انگار قاطی کرده ؟ ماقرارمون آوا بود نه‌کس دیگهای. باید انجامش بده هر کاری هم که الزمه انجام بده تا اون سگِ سیاه بیاد
تو راه. تو هم اگه نمیتونی همکاری کنی، خودتو بکش کنار تا تِر نزنی به نقشهمون.

نگاه خشن یوسف به من افتاد و گفت:
برو به کارت برس. یادت باشه این تنبیهته خانم دکتر. باید خوب از پسش بربیای و االن‌تا آخر عمرت در گیر منو یزدان و دشمنیمون با خونوادتی. حتی با بچههات ! پس کاری
که ازت خواستم رو بینقص انجام بده.

مردهشوره نگاه هر دوتون رو ببرن که از خشم و کینه پر شده و اینجوری دلم رو زیرو رو
میکنین!

ناچار و ترسیده سرم رو تکون دادم. یزدان که متوجه تسلیم بودنم شد هوای ریههاش
رو محکم بیرون داد و رو به یوسف گفت:
-اگه بهش دست بزنه چی ؟

صدای یوسف بیطاقت و کفری که از رفتارهای یزدان بهش دست داد، باال رفت.
تو چه مرگته یزدان ؟ به تو چه که بهش دست میزنه یا نه ؟ فکر اون مدارک باش نه‌این خانمی که یک ماه پیش تو خونهت دزدی میکرده!

⬆یزدان هم با پریشونی غرید:
-فکر همه چیزم. نمیخوام به اندازه یه خال دست اون کثافت بهش بخوره. میفهمی ؟

یوسف با حرص سر تکون داد و زیر لب چیزی شبیه این زمزمه کرد:
نه نمی فهمم. تو یه چیزیت هست. مطمئنم. الکی حرص نمیخوری ! خب اگه باهاشی‌بگو باهاشم چرا منو مسخرهی خودتون کردین!

و با عصبانیت نگاه خیرهاش رو از چشمای یزدان گرفت و به سمت در رفت و در رو با
صدای محکمی پشت سرش به هم کوفت.
کمی گذشت تا یزدان از اون حالت تهاجمی و سخت و نفوذ تاپذیرش

بیرون بیاد. هنوز
با بهت از رفتارِ جدید و گنگش وسط اتاق ایستاده بودم. اتاقی که از سرمای زیاد تنم رو
به لرز و واهمه انداخته بود.

تا نگاهم رو به اطراف کج کردم پرسید:
-دمِ گوشِت چی بهت میگفت ؟

با جسارت گفتم:

⬆-هر چیزی که مربوط به یه هوس لبریز شده باشه.

میخواستم بسوزونمش. نمیدونم چرا ولی من از حرص خوردنش غرق لذت میشدم.

سرش رو هیستریک تکون داد و دندونهاش رو روی هم چفت کرد.
به دیوار تکیه زده بود.
با دستش اشاره کرد نزدیکش بشم.
-بیا اینجا.

تکون نخوردم و اون غرید:
تا االن تو بغل اون یارو لم داده بودی، حاال که من میگم بیا رک و تیز ایستادی جلوم؟

باید برم به بقیه کارم برسم. برادرتم همینو میخواد. من داشتم به هدف نزدیکش‌میکردم. تنها چند دقیقه تا اجرایی شدنش فاصله بود.

-اگه تو اون اتاق باهات کاری کنه چی ؟ تو باهاش مشکلی نداره ؟

⬆دستهام رو از هم باز کردم و شونه زدم باال.
بقول یوسف من نمیدونم به تو چه ربطی داره. هرچی باشه فکر نکنم از بالیی که توسرم آوردی بدتر باشه.

سرش رو به دیوار تکیه زد و چشم بست.
صداش نالهای از غرش بود.
-مگه نگفتم بیا اینجا ؟

درکش نمیکنم. اون نگران چیه ؟
کمی بهش نزدیک شدم و با فاصله ازش ایستادم. از الی چشماش نگاهم کرد و یک آن
دستش به طرفم دراز شد و منو کشید توی بغلش.

سرش رو روی شونهام گذاشت و مثل همیشه منو مسخ این خلسه کرد.
کنار گوشم تبدار زمزمه کرد:
-وای به حالت اگه اجازه بدی اون آدم بهت دست بزنه. میشنوی ؟

چی از من میخوای یزدانِ مهرانفر ؟ مگه قرارمون اجرای این نقشه نبود تا بعدش‌راحتم بذاری ؟

⬆من همچین نقشهای نکشیدم آوا مقدم. نقشهی من چیز دیگهای بود اما تو ترجیح‌دادی با یوسف راه بیای.

قبل از حالجی حرفهاش دست زیر چونهام گذاشت و سرش رو از کنار گوشم فاصله داد.
نگاهش رو به چونه و لبم کشید و بعد به چشمام.

-دستش به هر قسمت از تنت بخوره من اون قسمت رو برات تیکه میکنم آوا خانم.

چرا از حرفش یه شور زیر پوستی بهم دست داد ؟ چی به سرت اومده آوا ؟ چرا داد
نمیزنی و مثل همیشه بلبل زبونی نمیکنی که اون چیکارهست که برام خط مشی تعیین
میکنه ؟ شاید بخاطر نوشیدن اون یه پیک مشروبی باشه که خوردم.

توی چشماش خیره بودم.

-تنِ منه.

-مالِ من شده.

⬆دلم هری فرو ریخت و نبضی زیر دلم جنبید.
با صدای ضعیف و لرزونی نالیدم:
-دیگه نمیذارم بهم دست بزنی.

لبخند کمرنگ و شوریدهای کنج لبش نشست و نگاهش هنوز روی لبم بود.
-خواهیم دید.

چشمکی زد و دست نوازشگرش رو که تا پایین کمرم رفت ،از روی تنم برداشت.
محکم گفت:
من میام همون دوروبرها میمونم کوچکترین اتفاقی افتاد یه کاری کن بفهمم تودردسر افتادی.

با حرصی که داشتم کلمات رو بریده بریده به زبون آوردم، گفتم:
-تو که قراره با دوست دخترت سرگرم باشی. چیکار به من داری!

دوست دخترِ من قراره بره توی اتاق پیرِ خرفتی که باید چارچشمی اونجارو بپام یه‌وقت اتفاقی واسش نیفته.

⬆انقدر مسخم کرده بود که حتی نمیتونستم زبون سنگینم رو توی کامم بچرخونم و
حرف بزنم. یا حتی پلک هام رو روی هم تکون بدم.
-من ،دوست دخترت نیستم.

نگاهش با چه قدرت و تسلطی بین نگاهم و لبهام میدوید.
لبش رو روی لبم گذاشت و با رطوبت و گرمای لبهاش بوسیدم.
بی اختیار از حس بوسهاش و شوکه شدن، نالهای شبیه آه از بین لبهام بیرون اومد و
بدنم کمی سست شد.
بالفاصله لبش رو برداشت و با کف دستش ضربهی محکمی به باسنم زد و گفت:
برق به لبهات نانداز. خوشم نمیاد. دفعهی دیگه از این رژای براق بزنی

لباتو از جامیکَنم. حاال برو. هر جا مشکلی داشتی به منو یوسف خبر بده.

تازه متوجه شدم تا کجاها پیش رفتم و با رخوت بدنم، دستم برای یزدان رو بشه.
انگار که بند رو دادم به آب.

با عصبانیتی ساختگی دستم رو به سمتش نشونه گرفتم.

⬆من نه دوست دخترتم، نه اجازه میدم مالقات دوبارهای باهم داشته باشیم. تو کسی‌نیستی که برام خط مشی تعیین کنی. امشب هر دشمنی بینمون بوده تسویه میشه و
هر کی میره پی کار خودش.

نیشخندی زد و به تماشای تغییر واکنش یهوییم ایستاد.

-شنیدی چی گفتم ؟

-من هیچ قولی بهت نمیدم.

عقب رفتم و خشم گرفته توپیدم:
-یزدان ؟

باز از اون مدل نگاهها بهم انداخت. همون شبی که روم افتاده بود وقتی صداش زدم
"یزدان" انگار آهنگش توی گوشش هزار بار پژواک شد که اون برق

عجیب توی
چشمهاش نشست.

سرش رو آروم تکون داد .آرنجاش رو با خستگی به دیوار تکیه زده بود.

⬆داری جرزنی میکنی. قرار بود بعد این نقشه دیگه راحتم بذاری و دشمنی اونشب که‌پا گذاشتم تو خونهت فراموش کنی!

-زود باش برو با کارت برس. داری کار دست خودت میدی.

چشم گرفت و به سمت در رفت.
با حرص دوندون قروچهای کردم و پام رو به زمین کوبیدم.
-همه این چیزها عمدیه تو اونشب رو بهونه کردی بخاطر خودت تا به هدفات برسی.

من فقط دوروبریام رو درست و به جای خود تنبیه میکنم. مخصوصا اگه اطرافم یه‌دزد خیلی لوند و خوشگل باشه.

در اتاق رو باز کرد و به سمتم برگشت.
-ماسکتو بزن بعد از من بیا بیرون. من همین دوروبرام. حواسم بهت هست.

نفس پر از حرصم رو به بیرون فوت کردم و چشم بستم و همزمان سرم رو با تایید
تکون دادم.

⬆حواسم روی نقشهام بود و کاری که از قبل تصمیم به انجامش گرفته بودم.
من مطمئن بودم یزدان بیخیالم نمیشه و حتی با اکران این نقشه و دادن اون مدارک
مهم باز به تکرار دوباره اون رابطه فکر میکنه.

وقتی برگشتم به سالن سریع چشمم به یزدان افتاد.
جام به دست تکیه داده به یکی از میزها و طوری ایستاده بود که انگار نگاهش به جمع
رقصندههاست ولی مایل شده به جهتی بود که من باید میاومدم.
با این کارش بهم نشون داد که همه حواسش به منه.

از کنارش که رد شدم آروم گفت:
-مراقب باش تند نری.

آالرمش اخطار بود. منظورش از تند رفتن اتفاقاتی بود که ممکنه توی اتاق بیفته.
قلبم چه مرگش شده بود خدا میدونه!

به سمت میزی که از قبل نشونه گرفته بودم آروم قدم برداشتم. روی هر قدمم حساب
شده عمل میکردم تا چشم حریف رو به سمت خودم بکشم.
چشمای حریفم تشنهتر از این حرفها بود که با یه ناز و ادا اومدن انقدر زود وا دادن.

⬆مرد انقدر سست و هوسران ؟

با دیدنم لبخند زشتی زد و از پشت میز بلند شد.
نگاه نریمان اخمآلود به پیرمرد و حرکتش افتاد که با بلند شدن یهوییش اون رو آدم
حساب نکرده.
یه چشمم به یزدان بود که حاال مستقیم و با نفوذ بهم نگاه میکرد.
به سمت مرد رفتم. سریع به یکی از همراهاش دستور داد برگههای مهم مقابلش رو
براش جمع کنه.
دلم هری ریخت. اگه اونهارو جای دیگهای ببرن رفتنم توی اتاق با این پیرمرد به جایی
راه نمیبرد.
اما دیدم که از پله ها بااال رفت.

پیرمرد چشمکی به روم زد و آروم گفت:
-بریم عزیزم.

تا دستم رو گرفت بدنم لرزید و یک قدم جلو اومدنِ یزدان رو دیدم اما از پشت سر
یوسف نامحسوس آرنجش رو گرفت و چیزی بهش گفت که مانع پیش اومدنش شد.

⬆هر پله ای که بااال میرفتم تنم از وحشت پس میافتاد. دلم میخواست راه رو برگردم و
یکی زیر گوش یوسف بخوابونم و بگم " نمیتونم انجامش بدم. حق با یزدانه"

اما بخاطر خودمم که شده رفتم باال و جلوتر از اون وارد یکی از اتاقها شدم.
دست هرزهاش هم روی کمرم بود و تمام مدت کمرم رو آروم نوازش میداد و جای
دستش گز گز میکرد.
بادیگاردش توی اتاق بود و برگههایی که با خودش باال آورده بود رو روی میز گذاشت و
با ادای تعظیم و احترام گفت:
-آقا با من امری نیست ؟

-نه. تو میتونی بری.

بادیگارد بدون نگاه کردن به من از اتاق بیرون رفت و در بست.
دستش رو از روی کمرم برداشت و با لبخند زشتش گفت:
-درو قفل میکنم تا راحت به کارمون برسیم. اوکی عزیزم ؟

سرم رو با لرز تکون دادم که به سمت در رفت تا قفلش کنه.

⬆اون ماسکتو بردار. ببینم پشت این چشمهای جذاب و فریبنده چه لیدیِ زیبایی امشب‌دل منو شکار کرده.

نیشخندی زدم و گفتم:
-مطمن باش چهرهمم به اندازه گیرایی که از چشمام دیدی هست.

-چقدر خوب.

در رو قفل کرد.
هنگامی که اون به سمتم برگشت من هم به سمتش برگشتم. همونجا ایستاده بود و
حاال با نگاهی غیر از نگاه هرزه و هیزش نگاهم میکرد.

-خب حاال بگو برای چی قصد شکارم رو داشتی پرنسس زیبا ؟؟

وای خدایا این پیرمرد دست منو از قبل خونده.

-منظورتون چیه ؟

⬆آروم به سمتم قدم برداشت.
منظورم واضحه. انتظار داری باور کنم امشب برای یه خوشگذرونی لحظهای بین این‌همه جوون و آدم جذاب منه پیرمرد و انتخاب کردی ؟ ما قبال با هم بودیم ؟

-نه.

-خیله خب ماسکتو بردار.

به سمت میز راهش رو کج کرد و دوباره محکم گفت:
ماسکتو بردار دختر جون. من باید ببینم پارتنر سکسی امشبم کیه و تا چه حد میتونه‌منو تحریک کنه ! اصال لعبت قابل داری هست که امشب بخاطرش ریسک کنم ؟

باید همین االن کار رو تموم میکردم.
داروی بیهوشی رو زیر لباس و توی سوتینم گذاشته بودم.
پشتش به من بود و قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی در کمینشه سریع دارو رو درآوردم و
به سمتش رفتم.

-آفرین دختر خوب ماسکتو بردار تا...

⬆دستمال رو آغشته به مواد کردم.
تا خواست به سمتم برگرده و بفهمه چی شده، دستمال رو جلوی بینیش گذاشتم. سعی
کرد دستم رو کنار بزنه اما مجالی نداشت چون فقط چند ثانیه زمان برد تا پهن زمین
شد.
پیرهن بلند و دنبالهدارم رو بااال زدم و برگههایی که یوسف داده بود رو از روی شکمم
بیرون کشیدم و برگههای جعلی رو به جاشون گذاشتم.

دستمال رو سریع برداشتم و از پنجره به پایین پرت کردم. دستکشهام رو هم
همینطور.
چرخی به دور خودم زدم. کار با موفقیت انجام شد، اما استرسی که پاهام رو گرفته بود
اجازه نمیداد قدمهام رو محکم بردارم.
نگاهی به پیرمرد خیکی کردم. بیچاره طوری وا رفت انگار سکته مکته کرده.

وقتم رو بیخودی هدر ندادم.
در رو باز کردم دیدم یوسف و یزدان هر دو بیرون از اتاق ایستادن.
پس بادیگاردهارو چه گوری فرستادن ؟

یزدان با دلشورهای که توی چشماش داشت بهم عالمت داد سریع برم پایین.

⬆️حتما خودشون از ادامهی نقشه بر میاومدن.
پله ها رو پایین رفتم. انقدر فضا تاریک و شلوغ بود که هیچکس متوجه من نمیشد.
پس بگو چرا یزدان و یوسف خیالشون راحت بود که باال موندن.
سریع از خدمتکارها لباسهام رو گرفتم و پوشیدمشون.
یوسف گفته بود دم در منتظر بمونم تا رانندهی مخصوصش رو دنبالم بفرسته.

منتظر به اطراف نگاه کردم. رانندهی یوسف کمی باالتر بود و تک بوقی برام زد تا
متوجهم کنه.
به طرفش رفتم اما ماشینی با تمام سرعت به سمتم اومد و جلوی پام ترمز کرد.
مدارک رو موقع بیرون اومدن از سالن گذاشته بودم توی کیف.
کسی با هیکل درشتش از جلوی ماشین پیاده شد و با زور و ضرب قصد داشت کیفم رو
از چنگم در بیاره.

جیغ زدم و با تالش سعی میکردم مانعش بشم اما قبل از اینکه رانندهی

یوسف که
داشت با سرعت به طرفمون میاومد به ما برسه، کیف رو از چنگم قاپید و سوار ماشین
شد و با سرعت ماشینش رو از ما دور کرد.

نفس زنان و با گریه به رانندهی یوسف نگاه کردم و گفتم:

⬆کدوم گوری بودی تو. پس چرا نمیای ؟ نمیبینی من تو دردسر افتادم احمق ! همه‌اون مدارکی که براشون تالش کردم از چنگم رفتن ،حاال جواب یزدان و یوسف رو چی
بدم ؟

زدم توی سرم.
-ای خدا. چرا ایستادی نگام میکنی، بریم دنبالشون. بجنب ،تا پوستمونو نکندن.

راننده که هاج و واج و ترسیده بود. سریع از حرفم استقبال کرد.
-آره بهتره بریم دنبالشون خانم.

سوار ماشین راننده شدم و راننده هم نشست. با گریه و پریشونی به خیابون زل زدم و
گفتم:
زود باش .بدبخت شدم. میدونی واسه اون مدارک امشب چه زجری رو تحمل کردم ؟وای خدایا. این بیشرفا کی بودن یهو پیداشون شد ؟ کدوم گوری کمین نشسته بودن.
اصال نقشه رو کی لو داده که فهمیدن من قراره چیکار کنم ؟

حرف میزدم و خودخوری میکردم و ماشین هم با سرعت در پی تجسس افراد مظنون
بود. هر چند انگار اون شاسی بلند مشکی آب شده و رفته بود زیر زمین.

****🡅

با خستگی وارد خونه شدم .از لباسهای تنم بیزار بودم. خبری از رزیتا هم نبود. با زیپ
لباس کلنجار رفتم و بعد از باز کردنش اون رو از تن بیرون کشیده و با نفرت به
گوشهای پرت کردم.
دلم نشست طوالنی مدت توی وان حمام رو میخواست اما الزم بود برای اثبات خیلی
چیزها اول به یزدان یا یوسف زنگ بزنم.
گوشیم همراه با کیفم قاپیده شده بود و اون مدارک مهم...
آخ اگه یوسف و یزدان بفهمن!...

با تلفن خونه شمارهی یزدان رو گرفتم.
شمارهاش رو حفظ بودم.
صداش که به گوشم رسید با لرز گفتم:
-الو ؟

🡅این راننده چی میگه آوا ؟ جریان کیفت و مدارک چیه ؟ میگه یه ماشین ایستادهاذیتت کرده، کیفت رو هم قاپیدن ؟

-بله همینطوره.

صدای بلند و عصبی یوسف اومد.
کار خودِ بیهمه چیزشه ،تو باوری کردی که این مارمولک کیفشو دزدیدن ؟ بهش‌بگو اگه مدارک و دستمون نرسونی پارت میکنم.

-برو کنار یوسف بذار ببینم چی میگه. الکی داد و بیداد نکن.

الکی داد و بیداد میکنم ؟ اون سگ مصب مدارک و هاپولی کرده ،نمایش اومده که‌دزدیدنشون. تو چرا انقدر خری که نفهمیدی جریان چیه ؟ تو با این زرنگیات متوجه
نشدی ؟

بهش بگو راننده منو دیده، کدوم نمایش ؟ چرا حرف مفت میزنه این ؟ اگه میخواستم‌نمایش اجرا کنم تا آخرش نمیاومدم ! به من چه که شما این همه دشمن دارید ،هر
دفعه هم یکیشون از یه جا سر در میاره.

⬆-مثل اینکه خودتم یکی از دشمنامونی.

یزدان که اینو گفت رعشه به تنم افتاد. هر کس میخواد عصبی بشه، فحش بده، منو
تهدید کنه ولی این مرد ،این هیتلرِجاه طلب نه ! نه!

-کار من نیست.

-پس کار کیه ؟ ما به جز تو نقشه رو با کسی در میون نذاشتیم.

دستهام شروع کردن به لرزیدن.
-شاید ،شاید رانندهتون لو داده باشه.

-اون قبال امتحانش رو پس داده. اونم به بهترین نحو. اما تو چی ؟

باز صدای بلند یوسف پارازیت انداخت.
خودشه بقران یزدان. گولِ ظاهر عفریتهشو نخور. اینو باید همون شب جرواجِرمیکردی که االن با پرویی همچین گوهی نخوره. اما نترس خودم یه طوری جرش میدم
که ده تا سوراخ دیگه هم تو تنش در بیاد.

⬆با عصبانیت و دست و پای لرزون توپیدم:
بهش بگو حرف دهنشو بفهمه. صد رحمت به حیوون زبون نفهم. میگم کار من نیستبرید ببینین با کی این روزها لج افتادین که اینجورین دهنتونو به خاک مالیده. به من
چه اصال ؟ مگه اون خراب شده دوربین نداشته ؟ البد یه فیلمی، چیزی ثبت شده تا
بفهمین من دروغ نمیگم.

-دوربینارو هم چک میکنیم. نگران نباش. ولی تو فردا بیا کارخونه باید حرف بزنیم.

پاهام سست شدن. طوری گفت که لرز تا مغز استخونمم نفوذ کرد. جیغ زدم:

من دیگه کاری با تو و برادرت ندارم. راحتم بذارید عوضیا. کاری که خواستین و انجام‌دادم.

با مالیمت خشنی صدام زد:
-آوا ؟

بیاختیار زدم زیر گریه و با همون لباسهای زیری که تنم بود وا رفتم روی مبل.
دستم رو به صورتم گرفتم و نالیدم:

⬆ولم کن. دست از سرم بردار یزدان. باور کن من نمیدونم کار کیه. کار من نیست !حتی مدارک و موبایل خودمم تو کیفم بوده. من مدارک رو ندزدیدم. انقدر وحشت کرده
بودم که نزدیک بود رو رانندهتون خراب شم. تقصیر اون بود که ماشینشو بالا پارک کرد.
حتی به خودشم زحمت نداد بیاد جلوی پام تا این اتفاقا نیفته.

-اوکی. فردا بیا کارخونه.

-نمیام. نمیام لعنتی راحتم بذار.

از دادی که زدم گلوم سوزش گرفت. گوشی تلفن رو پرت کردم روی مبل کنارم.
امشب چه شب نفرت انگیزی بود. حالا چه بالیی سر اون پیرمرد اومده ؟
لبخندی از سرِ بیپروایی امشب روی لبم نشست. حقشه بیپدرِ همه کاره

،هنوز جای
دستهای مشمئزش رو حس میکنم.
از جا بلند شدم. ذهنم به سمت گوشی خاموش آتی رفت. برای خط هم میتونستم یه
سیم کارت جدید بخرم.
اینجوری بهتره. دیگه یزدان و یوسف شمارهم رو ندارن که مزاحمم بشن.
باید هر چه سریعتر یه خونه هم پیدا کنم و از اینجا بریم. از رفت و شد یزدان میترسم،
کاری کنه تا علی و خانوادههامون از چیزی بو ببرن.

⬆به سمت حمام راهم رو کج کردم که تلفن خونه به صدا در اومد.
ساعت از دوازده گذشته بود و حدس میزدم یزدان یا رزیتا باشه.
حدس گزینهی دوم صحیح بود.
جواب دادم:
-بله رزی ؟

-آوا برگشتی خونه ؟ چرا گوشیت خاموشه پس ؟

-گوشیمو دزدیدن. چند دقیقهای هست که برگشتم.

با تعجب گفت:
-دزدیدن ؟ چطوری ؟

بیحوصله دستی به موهام کشیدم.
-االن میخوام برم حموم رزیتا .بعداً بهت میگم.

-نمیای اینجا ؟ زنعمو نگرانت شده. گفت بپرسم ازت چرا نیومدی!

⬆-تو که استاد دروغ گفتنی. یه چیزی سر هم میکردی به مامان میگفتی تا قانع بشه.

آخه مامانت که تنها نیست. بچههاتم راه به راه میگن خاله رزیتا زنگ بزن مامانم بگوبیاد.

دلم براشون ضعف رفت.
-بچههام هنوز بیدارن ؟

-تازه خوابیدن. جریان چیه ؟ امشب مشکلی نداشتی ؟

حوصله جواب پس دادن در مورد مهمونی و هر چیزی که مربوط به یزدان و برادرش
هست رو نداشتم. بیحال گفتم:
-همشون برن به درک. میخوام برم حموم رزیتا. فعال حوصلهی هیچی رو ندارم.

رزیتا هم دیگه کشش نداد. چون توی این چند ماه با اخالقم آشنایی پیدا کرده بود.

⬆با یه شب بخیر کوتاه تماس رو قطع کردیم و باالخره تونستم تنِ رخوت و خستهم رو
میون وان آب بذارم و چشم ببندم و به یزدان و تماسش که دوباره صدای زنگ رو به

صدا در آورده، اهمیتی ندم.

****

صبح با صدای زنگ خونه چشم باز کردم. با یه تاپ و شورتک و پتوی نازکی روی مبل
خوابیده بودم.
پتورو کنار زدم و پایین رفتم.
انگار کسی با خشونت دستش رو روی زنگ گذاشته و هیستریک فشار میداد.
حدس میزدم این وقت صبح علی باشه و از نرفتنم به خونهی مامان شاکی شده. همین
که از تو چشمی نگاه کردم، یه سر کچل و بیمو بهم دهنکجی کرد.

تپشهای قلبم یکی در میون شد و نفس توی سینهام حبس موند.
با هر کسی میتونم در بیفتم اما با یزدان...
در رو باز کردم. انقدر از حضورش ترسیده بودم که حواسم به ظاهرم نباشه.

⬆نگاه آتشینش با دیدنم کمی سرد شد.
چشماش به لباسام و رونای بیحیام افتاد و آروم نگاهش باال اومد.

یک آن با اخمهای در هم دستش رو روی در گذاشت و در رو چهار طاق باز کرد و وارد
خونه شد.

-دفعهی دیگه انقدر منو پشت این در نگه نمیداری ؟

-خب که چی ؟

-چرا زنگ میزنم تماسام رو بیجواب میذاری ؟

-چون دلم خواست.

در رو بستم و تکیه دادم بهش. به سمتم پیچید و با چشم غره و زهرِ چشمای نافذش
بهم خیره شد.
-وقتی میگم بیا کارخونه یعنی بیا. چون کار مهمی دارم. با من لج میکنی ؟

🔝-روز جمعه مسلما هیچ نیت خیری باهام نداری که عزم اومدن کنم.

آها. پس تو میترسی یه وقت اونجا کلهپا بشی ؟ خودتم میدونی چیکار کردی که یهونم کشیدی نه ! فکر کردی اگه بخوام کاری کنم از کارکنام میترسم ؟ یا کشیدنت توی
خونهم انقدر سخته که با اسم کارخونه میخوام بکشونمت اونجا ؟ من اگه قصدی داشته
باشم همینجا هم میتونم انجامش بدم.

با یه برق پیروزمندانه جملهی آخر رو گفت و مستقیم زل زد به صورتم تا واکنشم رو
ببینه.

من از چیزی فرار نمیکنم. از اول هم طرف حسابم تو نبودی داداشت بوده. پس بهتره‌بری گورتو گم کنی.

پس تو میخوای من برم، یوسف بیاد تا با اون حرف بزنی ؟ یوسف ! یوسف ! منظورت‌از یوسف همون گرگیه که منتظره چشمش بهت بیفته تا تیکه پارهت کنه ؟

نفسش رو بیرون داد و سرش رو بااال گرفت. انگار داشت میگفت:
"به جایی رسیدی که نه از من خالص میشی نه از یوسف"

⬆آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم:
چرا اومدی اینجا ؟ مگه حالیت نمیشه اینجا خونهی من نیست. منو بچههام توش‌مهمانیم.

با پوزخند گفت:
-مهمان دو روزه، سه روزه، یک هفتهست. نه تمام این چند ماه که اتراق کردی.

قدم جلو گذاشت. چسبیدم به در و قلبم روی دور هزار افتاد.

-وقتی بهت میگم بیا باید هر طور شده بیای. اینو آویزهی گوشت کن.

من بردهی جنسیت نیستم یزدان مهرانفر ! بهتره تو هم اینو توی کلهی پوکت فروکنی تا به این بهونهها مجبور نشی.

چشمای شیطونش رو باریک کرد.
-از کجا مطمئنی نیتم رابطهی جنسی بوده ؟

-حیلهی چشمای کثیفت واضحه.

⬆نیشخندی زد. نزدیکم شده بود و بوی عطر تلخش زیر بینیم پیچید .همون عطری بود
که اونشب با بوی تنش مخلوط شده و به خورد تنم رفت.

-مدارک رو کجا بردی ؟

-گفتم که پیش من نیستن.

-ازت ندزدیدنشون. من مطمئنم.

-برو عقب.

یوسف داغ کرده. میخواست خودش بیاد سراغت. من تا یه حدی میتونم جلوشوبگیرم. بیشتر از اون از دستم بر نمیاد.

دستهاش رو طوری از هم باز کرده بود که بهم بفهمونه چه حیلهای در سر داره. همون
چیزی که از بدو ورودش به نمایش گذاشته بود.

⬆-من باید برم خونهی مامانم. بیا برو بیرون. مزاحم وقتم نباش.

-باشه. باشه.

برگشت و روی یکی از مبلها نشست. پاشو هم روی پا گذاشت و گفت:
من از رزیتا پرسیدم گفت اینجایی و قرارم نیست بری خونهی مامانت چرا بیخودیلج میکنی عزیزم ؟.

عاصی دستی به صورتم کشیدم که گفت:
من میشینم اینجا تا خودت به طرف زنگ بزنی مدارک رو بیارن. طوری هم وانمودمیکنیم که یوسف نفهمه کار تو بوده. اوکی ؟

-دیوونه شدی ؟ وقتی کار من نیست، من به کی زنگ بزنم اونارو بیارن ؟

کسی زنگ در رو زد. با استرس نگاهم به یزدان خیره شد.
اشاره داد توی چشمی نگاه کنم و وقتی چهرهی رامبد رو دیدم، تنم یخ زد.
برگشتم به سمت یزدان.

🡅-پاشو پاشو برو تو اتاق رامبده.

پاش روپایین انداخت و از روی مبل بلند شد و گفت:
-رامبد ! همون که گفتی برادر رزیتاست ؟

-آره.

خشن پرسید:
-وقتی میدونه رزیتا اینجا نیست، برای چی اومده ؟

-من چه میدونم.

انگار از جوابم مزخرفترین حس دنیا بهش دست داد که سریع فکم رو گرفت و با
خشونت غرید:
پس کی باید بدونه ؟ مگه ادعا نمیکردی دوست پسرت نیست و فقط یه پسر عموئه‌برات ؟ تو روز تعطیل با تویی که میدونه تو خونه تنهایی، چیکار داره ؟

⬆دستتو بکش یزدان. من از کجا باید بدونم برای چی اومده وقتی از دیشب تو اون‌خراب شدهی لعنتی، پیش شما بودم ؟

چند ثانیه با خشونت توی چشمام نگاه کرد و فشار دستش رو کم کم از روی فکم
برداشت.

-بازم میگم اون فقط پسر عمومه. دیگه با افکار کثیفت روی من طرح نده.

-باید کجا برم ؟

شاکی و با غیظ نگاهش کردم. بیشتر از هر زمانی که میشناختمش پریشون و عصبی
بود.

اخم بین ابروهاش نشسته و شمرده شمرده و با صدای تقریبا بلندتری غرید:
-دست میجنبونی، یا میخوای بروبر منو نگام کنی ؟ تو کدوم یکی از اتاقها قایم شم ؟

-برو تو اتاق اولی. بیرونم نیا تا ببینم چی میخواد.

⬆با هم به سمت اتاق رفتیم. وارد اتاق که شد شاکی نگاهم کرد. تا خواستم بیرون برم
دستم رو گرفت و گفت:
-با این لباسها میخوای بری درو باز کنی ؟ لباساتو عوض کن.

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:
نیومده شدی آقا باال سر. خودم عقلم میرسه چطوری باید لباس بپوشم .برام خطمشی تعیین نکن. تو هیچکی نیستی که بخوای بهم تذکر بدی .بمون اینجا، حرکتی
نمیکنی، هیچ کاری نمیکنی تا من رامبد و راهی کنم بره.

با انگشتم به حالت عصبی اخطار دادم:
-اگه، اگه بخوای از این موقعیت سواستفاده کنی...

برو درو باز کن. اول یکم به ذهنت استراحت بده تا بتونی با مهمونت سوای از برخوردِمن رفتار کنی.

با حرص نگاهش کردم.

-ازت متنفرم.

⬆تک خندهاش دنیایی داشت برای خودش.

-منم همینطور. بهتره بری.

از اتاق بیرون رفتم و بعد از پوشیدن لباسی مناسب در رو برای رامبد باز کردم.
شونهاش رو به در تکیه داد بود و تا در رو باز کردم فاصله گرفت و به طعنه گفت:
فکر کردم خونه نیستی. تمام این مدت خونه بودی و درو باز نمیکردی ؟ گوشیت هم‌که خاموشه.

-خواب بودم. رزیتا خونه نیست. رفته خونهی مامانم.

-با رزیتا کار ندارم.

اشاره به داخل کرد.
-بیام داخل ؟

از در کمی فاصله گرفتم.

⬆اومد و با لبخندی گفت:
-چقدر خونه روگرم کردی ! بیرون انقدرا هم سرد نیست.

-من سرماییام. با گرما بیشتر بهم خوش میگذره.

آروم و موقر خندید. کفشهاش رو در آورد و صندلهای مردونهای که رزیتا حاال با
جسارت برای علی رو کرده بود رو پوشید و روی یکی از مبلها نشست.
یاد یزدان افتادم که با کفش وارد شده. آخ. اگه رزیتا بفهمه خونم حالله.

-صبح به این زودی اومدی، کارت خیلی مهمه ؟

-چندان هم صبح زود نیستا. ساعت یازده ظهره.

نگاه به ساعت کردم. دیشب تا دیر وقت به یزدان و یوسف فکر میکردم و نتونستم
بخوابم و در نتیجه به یه قرص خواب خودم رو دعوت کردم.

-چیزی میخوری برات بیارم ؟

-آره. یه چای لطفا.

سرم رو تکون دادم و بیحوصله به طرف آشپزخونه رفتم. با این پریشونی اصال حوصلهی
رامبد رو نداشتم.

بعد از آوردن چایی با فاصله ازش نشستم. بدم میاد وقتی از خواب بیدار میشم بدون
اینکه صبحانه بخورم با کسی حرف بزنم. برای خودم چند تا یه بیسکویت کنار چایی

آوردم و برای رامبد هم مثل عادت همیشگیش شکر.

-خب تعریف کن. اینطور که پیداست کارت خیلی ضروریه.

خندید و چایش رو هم زد.
-خب هم آره هم نه. بستگی داره از چه بُعدی بهش نگاه میکنی.

موهام رو پشت گوشم زدم و کمی از بسکویت خوردم.

آوا من دیروز با رزیتا حرف زدم. میدونم نتونستین همُ ببینین ،چون وقتی بهش زنگ‌زدم گفت دیر وقت اومدی خونه و اونم خونهی علی و مامانت بود.

⬆با دقت به حرفاش گوش میدادم.
قاشق رو از حرکت نگه داشت و اون رو به داخل سینی برگردوند.

-حاال که علی و رزیتا قراره با هم ازدواج کنن تکلیف تو چی میشه ؟

اصال نتونستم سوالش رو درک کنم.
شونه باال زدم و با طرز نفهمیدن از سوالش پرسیدم:
تکلیف چی ؟ من چیکار به اونا دارم. تا االن برای خودم بودم از این به بعدم هستم‌اگه منظورت اسکانم توی این خونهست و بخاطر شرایط.
زندگیشون میگی، خب من
همین روزها میرم و اولین خونهای که ببینم و معامله میکنم.

بیشتر به سمتم پیچید.

-نه نه منظورم این نیست آوا. من بخاطر خودت پرسیدم.

باز هم از نفهمیدن حرفای بیشاخهش سرم رو با گیجی تکون دادم.
من نمیفهمم منظورتو. تو میگی اگه اونا ازدواج کنن تکلیف من چیه ؟ زندگی من که‌به اونا وابسته نیست. اونا تا یه حدی تو زندگیم نقش دارن نه تماما.

🡅-بازم میخوای بری تنها زندگی کنی ؟ بشی پدر و مادرِ بچههات!

باید میفهمیدم این همه صغری کبری چیدن برای چیه.

-قرار نیست چیزی هم خالف این باشه رامبد.

لیوان چای رو روی میز گذاشت و کمی جلوتر اومد تا نشستنش بیشتر در جایگاه لبهی
مبل باشه.

چرا نمیخوای خودتو واسه همیشه راحت کنی ؟ تا کِی میخوای اینجوری ادامه بدی ؟از چیه من میترسی آوا ؟ میترسی بچههاتو اذیت کنم ؟ منو همچین آدمی میبینی ؟

-چه ربطی داره رامبد!

دستش رو مقابلم گرفت و ادامه داد.
من پسرعموتم آوا. هیچوقت نمیتونم چیزی که متعلق به توعه رو آزار بدم. نگرانیاتو ازمن کم کن. با این افکار زندگی رو واسه خودت و

بچههات سخت میکنی. تو االن نیاز به

⬆یه همدم داری که نیمی از مشکالت زندگیتو بذاری رو دوش اون. کسی که به عنوان
شوهرت کنارت باشه و یه زندگی بیدغدغه نصیبت کنه.

موهای بازیگوشم مرتب به سمت صورتم هجوم میآوردن. هر دو طرف موهام رو پشت
گوش زدم و نفسم رو محکم بیرون دادم. تمام مدت به حرفاش و حضور یزدان توی اتاق
فکر میکردم. مطمئنم اون مارموز داره همه این حرفارو میشنوه.

-ما قبال در موردش حرف زدیم رامبد.

میدونم. ولی بهتره بازم در موردش فکر کنی. االن هیچ جوابی ازت نمیخوام. با تامل‌فکر کن. سر تصمیمی که میگیری به بچههاتم توجه کن .حق اونا از زندگی داشتن یه
پشتوانه از جنس پدره. من اگه باباشون نیستم یا نتونم بهشون حسی داشته باشم، اما
قسم میخورم مثل یه دوست و همراه مورد اعتماد کنارشون باشم. اینو بهت قول میدم
آوا. پس درست فکر کن.

نمیدونم حرفاش چرا منو دچار تردید کردن که اینبار برخالف همیشه سکوت پیشه
کنم و سریع در مقابل حرفاش جبهه نگیرم و بگم:

"من نظرم تغییری نمیکنه رامبد بهتره اینو جواب همیشگیت بدونی ،تا نیاز نباشه
مرتب حرفاتو برام تکرار کنی."

⬆نگفتم و با تمرکزی عجیب توی فکر فرو رفتم. شاید بهتر باشه برای فرار از روزهای
نامبارکی که پیش رو دارم و اتفاقاتی که ممکنه به دست و پای خودم و بچههام بپیچه
با نظر رامبد موافقت کنم. حاال که بچههارو از آب و گل درآوردم و شاهد بزرگ شدن
دنیاشون هستم، بهتره کمی تامل کنم و برای آیندهام تصمیم بهتری بگیرم. حق با
رامبده، اون حتی اگه تیشه بشه، به استخونهای همخون خودش و چیزی که متعلق به
اونه تیشه نمیزنه.
از اینکه منو غرق در سکوت و تمرکز میدید لبخند پهنی زد.

دستی به موهام کشیدم که با سمجی هرچه بیشتر روی صورتم وول میخوردن.
من بعد شوهرم به هیچکس اعتماد ندارم رامبد. تو خودتم اینو فهمیدی .اگه غیر ازاین بود تا االن ازدواج میکردم. نمیگم خواستگارام پاشنهی درو از جا کندن، اما به
اندازهای بوده که بتونم بینشون یه آدم خوب و خونوادهدار رو انتخاب کنم.

-یعنی میخواستی به جز من با کسی دیگهای ازدواج کنی ؟

-گفتم که. اصال به ازدواج فکر نمیکردم.

⬆خب االن فکر کن. همسنهای تو هنوز ازدواج نکردن. سیودو،سه سال شد سن ؟خودتو غرق زندگی بچههات کردی ! پس خودت چی ؟ داری مثل زنایی رفتار میکنی
که انگار هفتاد سالشونه و ازدواج دوباره رو عیب میدونن!

خب من چطوری به تو بفهمونم که تو ایدهآل زندگی من نیستی ! نه اینکه بد باشی،
ولی چیزی نیستی که باب میل من باشه. تو هم جذابی هم جسور و موفق. اما من
نمیتونم به اعتبار عشقت اتکا کنم. وقتی ناصر بخاطر امیال خودش بچههاش رو دور
انداخت، از تو انتظار بهتری ندارم.

-بهش فکر میکنم رامبد اما فکر نمیکنم نظرم تغییر کنه.

یک آن از جا بلند شد و اومد قسمتی که من نشسته بودم کنارم نشست.
یکه خورده نگاهش میکردم که دستش رو دور شونهم حلقه کرد و با اون یکی دستش
بازوم رو گرفت.
چشمام با چه شتاب و واکنشی میون مردمکهاش در حال چرخیدن بودن.

همین که میگی فکر میکنی خیلی خوبه. این یعنی تو میخوای در مورد

ازدواج فکرکنی و حاال وقتشه من خودمو بهت ثابت کنم.

⬆-میشه بری عقبتر ؟

از حرفی که زدم انگار یخ کرد. نالید:
-آوا ؟ چرا سعی نمیکنی احساسات منو ببینی ! این همه سال به چشمت نیومدم ؟

رامبد. با حرف زدن چیزی و ثابت نمیکنن. اون عمله که به آدمها میفهمونه چقدرباارزشن و جاشون کجاست.

بعد از مکثی که قفل کرده بود توی چشمام، سری با تایید تکون داد و گفت:
-پس من بهت ثابت میکنم. میبینی که چقدر برای خودت و بچههات ارزش...

-نیازی به ثابت کردن نیست. هر کاری کنی تهش میشه جواب منفی.

روح از تنم پر زد. جسمم تهی اما سنگین شد. بقدری سنگین که حتی نمیتونستم
مهرههای گردنم رو تکون بدم و سرم رو به طرف کسی بپیچم که فقط با صداش این
حال رو نصیبم کرده.
رامبد هم مثل من در حالتی از شک و ناباوری به پشت سرم نگاه میکرد. جایی که عزرائیلم ایستاده و روحم رو تصاحب شده بود.

⬆حال بیچارهوارم انقدر رقت انگیز بود که تونستم ذرهای گردنم رو به سمتش کج کنم و
ببینمش که با چه جذبه و استعماری عرض پاهاش رو باز کرده و دستاش رو توی
جیباش فرو برده و به ما نگاه میکرد. انگار سعی داره به رامبد بفهمونه بدون اجازه وارد
حریمش شده ! حریم!

نفهمیدم دست رامبد کی از روی کمرم افتاد. نمیدونم چند ثانیه طول کشید تا از توی
بهت بیرون بیاد و بپرسه:
-این، این پیشت بوده آوا ؟

آوا رو با ناامیدیِ ته کشیدهای گفت. از همونهایی که بهش میگن قطع امید شدن.
از من قطع امید شد و توی باورش نمیگنجید منی که به قول خودش این همه سال
احساسش رو نادیده گرفتم مرد دیگهای رو به خلوتم راه دادم.
مردی که با جسارت داشت از فتح قلمرو و پیروزیش جلوی حریفش دفاع میکرد.

آب دهنم رو قورت دادم. شوک به تمام نقاط تنم سرایت کرده بود که انگار نفسمم باال
نمیاومد.

بلند شدن رامبد رو حس کردم. بی اختیار چشمم به نگاه سوسوگرش

افتاد.

⬆با تعجب گفت:
اینو راه میدی تو خلوتت بعد به ما میگی همکارته ؟ اینجوری خودتو میگیری برامون‌که از مردها متنفری و نمیتونی بهشون اعتماد کنی ؟

سرش رو با تاسف تکون داد و مجالی برای دفاع کردن به من نداد که تازیانهش رو
شدیدتر روی تنم فرود میآورد.

تف بهت بیاد آوا. تف بهت که انقدر پاچه ورمالیده شدی. "داد زد و به یزدان اشاره‌کرد" از دیشب تو بغل این کثافت بودی بعد میشینی مثل زنای روسپی حرفای منو
میشنوی تا سرم کاله بذاری ؟

یک دقیقه بهت فرصت میدم دهنتو ببندی و راهتو بکشی بری گم شی و ااال در جواب‌هر حرفی که بزنی من یه مشت سنگین برات آماده میکنم.

تا نگاه خصمانه و عصبیم رو به یزدان دوختم با پرویی شونه زد باال و گفت:
خب عزیزم داره بهت توهین میکنه پسر عمو یا هر خری که میخواد باشه ،حق نداره‌به گلِ من چیزی بگه. خودت بهش بگو گورشو گمکنه تا قاطی نکردم.

⬆ترسیدم رامبد برای یه دعوای مفصل تحریک شده باشه. برگشتم به سمتش تا چیزی

بگم و اون رو دعوت کنم به آرامشی که االن خودمم بهش نیاز داشتم تا چیزهایی که
اتفاق افتاده رو هضم کنم اما با نفرت عمیقی نگاهش رو از یزدان گرفت و رو به من
جلوی پاش تف انداخت و زننده گفت:
-هرزه. حیف از من .حیف که اومدم در مورد احساسم باهات حرف بزنم.

راهش رو گرفت و در رو طوری باز کرد که حتی بعد از رفتنش در چند مرتبهی دیگه به
دیوار اصابت کرد.

یزدان رفت تا در رو ببنده.
-واقعا بعضیا به جای آدم، گاو و گوسفند تربیت کردن.

-خودتم گورتو گم کن.

از جا بلند شدم و تا برگشت به سمتم، سریع هلش دادم که از خونه بره بیرون.

آرومگفت:
-صبر کن باید حرف بزنیم.

⬆مشتش زدم و جیغ کشیدم:
اگه نری، به خدا زنگ میزنم به علی، به همه. میگم توعه کثافت بهم تجاوز کردی حاال‌داری ازم اخاذی میکنی!

-اخاذی ؟

با تعجبی آمیخته از خشم گفت.

من ازت اخاذی میکنم یا تو که واسه دشمنم کار میکردی اومدی توی خونم تا جیک‌و پوک منو دست دشمنم بدی ؟

چنان هلم داد که چند قدم به عقب رفتم. دستم اگه به دستهی مبل برخورد نمیکرد و
مانع افتادنم نمیشد قطعا مقابل زورش زمین میخوردم.

خودت باشی با کسی که اومده تو خونهت دزدی، چیکار میکنی ؟ انتظار داشتی مثل‌یه احمق ازت بگذرم تا به چیزی که میخوای برسی ؟

🡅جلو میاومد. از جام تکون نخوردم. اما کتمان نمیکنم که از ترس چقدر تنم رعشه
گرفته بود.

انگشت تهدیدوارش رو مقابلم باال گرفت.
اون مدارک، اگه، اگه تا شب دست من یا یوسف نرسه ،اینبار با هم میایم سراغت‌نتیجهشم که خودت میدونی..

روی پاشنهی پا چرخید و تا پاش رو از خونه بیرون گذاشت در رو محکم پشت سرش
بستم و قفلش کردم و همونجا بهش تکیه دادم. نفس کشیدم. رد پای گدازه افکنش

توی خونه هنوز بهم سلطهگری میکرد و نفسم رو به تنگنا میکشید.
رفتم پنجره رو باز کردم تا هوای خونه و هوای نفسهام رو عوض کنم.
چند ثانیه چشمام رو بستم و نفسهای عمیق کشیدم.ولی به محض باز کردنشون،
چشمام که به پایین افتاد، دیدمش. داشت از پایین منو نگاه میکرد. با همون فیگوری
که چند دقیقهی پیش مقابل خودم و رامبد ایستاده بود.

با نفرت اخم کردم و کنار رفتم.
پنجره رو بستم. پرده رو هم تا ته کشیدم. بذار بفهمه چقدر ازش بیزارم.
باید برای رامبد توضیح بدم. نمیخوام فکر کنه من تمام این مدت مشغول رابطه با یزدان
بودم و سعی کردم از دید همه پنهونش کنم.

⬆یزدان چه مرگش شده بود که از اتاق بیرون اومد ؟ مگه ازش نخواستم بتمرگه اونجا تا
رامبد رو دست به سر کنم ؟ از عمد اومد و منو ترسوند تا بفهمم هر کاری از دستش بر
میاد.

با تلفن شمارهی رامبد رو گرفتم. چند بار رد تماس زد و در آخر گوشی رو خاموش کرد
و صدای اون زن سوهان روحم شد.
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد."

تنها کسی که میتونست بهم کمک کنه و این قضیه رو از بعد دیگهای

برای رامبد
تعریف کنه رزیتا بود.

****

⬆از اتاق یکی از مریضهام بیرون اومدم. داشتم با دقت پروندهی پزشکیش رو چک
میکردم. تا سرم رو بلند کردم با دیدن کسی که پشت استیشن ایستاده بود ،قالب تهی
کردم.

یوسف بود و احتماال داشت از چند تا پرستاری که اونجا بودن سراغ منو میگرفت. قبل
از دیده شدن توی یکی از اتاقها رفتم و سریع شمارهی سهیال رو گرفتم .سهیال اونجا
بود.
اجازه ندادم با الو گفتنش چیزی بگه فقط صریح و مختصر گفتم:
به مردی که جلوی استیشن ایستاده بگو مرخصی رفتم. یه چیزی بگو فقط دکش‌کنی. اصال بگو آوا اثاث کشی داره، برای یه هفته مرخصی گرفته.

سهیال هم که از اوضاع بدم با خبر شده بود، با لحن گمراه کنندهای گفت:
-آهان چشم خانم توحیدی من االن براتون مدارک رو جمع میکنم میارم.

گوشی رو قطع کردم و نفسِ مضطربم رو بیرون دادم.

از توی اتاق چشم دوختم به استیشن و دیدم که سهیال داره چیزایی رو بهش میگه که
یوسف راضی شد به رفتن.
وقتی رفت تازه دست و پاهای گم شدهم رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

⬆کسی شمارهی جدیدم رو نداشت. یک هفتهست از یزدان و یوسف فرار میکنم. اولین
خونهای که به نظرم مناسب بود رو قولنامه کردم و در عرض یک شب تمام اثاثام رو به
خونهی جدیدم انتقال دادم. جایی که هیچکس آدرسش رو نداشت و از رزیتا خواستم
تحت هیچ شرایطی آدرس خونهم رو به کسی نده.
هر چند پیدا کردن من خیلی سخت نبود. کار ثابتم توی بیمارستان میتونست برگ
برندهای برای هر دو برادر باشه.
اما مزاحمتشون برای رزیتا خیلی آزار دهنده بود.
بقول خودش وقتی از خونه بیرون میزد یا سروکلهی یزدان پیدا میشد یا یوسف. اما
رزیتا با زبون درازیهای معروفش از خجالت هر دو برادر به خوبی بر میاومد.

به استیشن که نزدیک شدم، سهیال برای رنگ زارم سریع یه لیوان آب آماده کرد و به
دستم داد.

-اون کی بود آوا ؟ چرا انقدر ترسیدی ؟ رنگت شده سفید و زار.

روی صندلی وا رفتم. از استرس نفس نفس میزدم.
چیزی نیست. یه خرده حساب کوچیک شخصی با هم داریم. اینجا دیدمش ازش‌ترسیدم. آخه اینجا جای مناسبی نیست. ترسیدم آبروریزی کنه.

⬆آب بخور. رنگ خیلی پریده. اگه نمیتونی کار کنی برو اتاق استراحت خودم به کارات‌رسیدگی میکنم.

-مرسی سهیال. فعال خوبم. میتونم از پس کارام بر بیام.

-دوست پسرت بوده ؟

بیحال سرم رو تکون دادم.
اون هفت سال از من کوچکتره سهیال. یعنی من انقدر خار شدم که برم با پسر بچههاقاطی بشم ؟

خیله خب اینو بخور. بچها دارن چپ چپ نگات میکنن. یکیشون گفت تو اینجایی‌اما وقتی من گفتم رفتی مرخصی ،گفت حتما متوجه نشده، .هر چند پسره از اون هفت
خطا بود. خودش فهمید داریم بهش دروغ میگیم.

-گورباباش. بره به جهنم. خدا کنه هیچوقت نبینمش.

*⬆

از شانس بدِ من ،باز هم روی چپ روزگار به سمت من چرخیده بود. چون بعد از کارم
وقتی از بیمارستان بیرون اومدم، دیدمش. ماشینش روبروی بیمارستان بود و خودشم
پشت فرمون نشسته و داشت با موبایلش حرف میزد.
معلومه،طبق حرفهای سهیال، هیچکدوم از اون دروغهارو باور نکرده.

راه رفته رو برگشتم و تصمیم گرفتم از در پشتی بیمارستان خارج بشم .مسیرم از اون
قسمت کمی دورتر میشد. بهرحال ارزشش رو داشت تا از چشم این گرگِ درنده در
امان باشم.

به خونه که رسیدم به عادت همیشگی درهارو قفل کردم. سر راه از بازارچهی محلی
کمی خرید کرده بودم. میوه و یه سری تنقالت برای بچهها.

صندلهام رو پوشیدم و صداشون زدم.
-آتی، پویا بیاین کمکم اینارو بذارین تو آشپزخونه.

⬆به جای هر دوشون رزیتا بود که از اتاق آتنا بیرون اومد. چه اخمی هم داشت روی
صورتش. لبخند پهنی به روش زدم و گفتم:
-سالم خوش اومدی. چه عجب رضایت دادی پا تو خونهی حقیرونه ما بذاری!

-میخواستم توی فرصت بهتر بیام. اما نشد. اینارو بده کمکت بذارم تو آشپزخونه.

کمکم نایلونهارو به سمت آشپزخونه برد و گفت:
-چارهای نداشتم باید میومدم باهات حرف میزدم.

نایلونهارو روی کنسول گذاشتم و پرسیدم:
-در مورد یزدان و یوسفه ؟

-پس میخواستی در مورد کی باشه ؟

انقدر عصبی این جمله رو گفت که ترجیح دادم قبل از هر چیزی اول ازش بخوام آروم
باشه تا بعد با آرامش حرف بزنیم.

⬆بیا بشین رزیتا. از شام دیشب قورمه سبزی مونده االن گرمش میکنم دور هم‌میخوریم بعد حرف میزنیم.

-من باید برم آوا.

صندلی براش کنار کشیدم.
بشین اینجا ببینم. نیومده میخوام برم، میخوام برم !! بعدِ این همه مدت یه شب‌اومدی پیشم که فقط غر بزنی و بری ؟

حتی مانتوش رو هم در نیاورده بود و این نشون میداد رزیتا خیلی

آشفته و مضطربه و
برای چارهجویی پیش من اومده.

روی صندلی نشست و گفت:
-خیلی اعصابم خرابه آوا.

بلند صدا زدم:
-آتنا بیا این تغذیههارو ببر واسه خودت و داداشت...

⬆-بچههارو علی برد تا یه ساعت دیگه میارتشون.

نگاه گنگم رو که دید گفت:
چون تو نبودی و من یهویی اومدم اینجا ترجیحم این بود واسه هر احتمالی بچههارواز خونه بیرون کنم .پیش علی باشن بهتره تا کنار من.

-چی بهت گفتن رزیتا ؟

سرش رو پایین انداخت. آشفتگی و ترس توی چهرهاش بود.

یوسف خیلی عوضیه. اونشب اومده بود دم خونم. توی تاریکی ندیدمش تا کلید زدمرفتم داخل یهو درو هل داد پشت سرم اومد داخل.

چه بالیی سر رزیتا آورده ؟
جلوی پاش نشستم و مجبورش کردم کمی به سمتم مایل بشه.
دستهاش رو گرفتم و توی چشماش زل زدم. یکه خورده پرسیدم:
-اذییت کرد رزی ؟

⬆دستهاش رو از میون دستم بیرون کشید و با نالهی ضعیفی گفت:
اون یه حیوونه آوا. یه حیوون. تو با کیا در افتادی ؟ اون عوضی اونشب میخواست بهم‌دست بزنه. اگه علی بفهمه خون بپا میکنه.

موهای تنم سیخ شدن و رگهای سرم تیر کشیدن. یوسف، یوسف چطوری جرات
کردی به نازدونهی برادرم نزدیک بشی ؟ علی بفهمه تیکه پارهت میکنه!

بلند شدم و مثل دیوونهها دنبال گوشیم گشتم که رزی دستم رو گرفت و گفت:
-کاری نکرد، فقط قصدش ترسوندنم بود. زودم رفت.

دستش رو با عصبانیت پس زدم و برافرخته غریدم:
-گوه خورده. چه جوری جرات کرده پاشو بذاره تو خونهت و بهت نزدیک بشه ؟

انقدر داغ و عصبی بودم که میخواستم سر به تن هر دو برادر نمونه اما شمارهی یزدان
رو گرفتم.
با بوق سوم جواب داد. در حال خندیدن بود و داشت با کسی حرف میزد.

⬆نه تو بمیری اینجوری نیست. من حاال حاالها ایرانم کی گفته میخوام کارخونموبفروشم از اینجا برم ؟

دوباره خندید و گفت:

نه بابا زر مفت زدن .باالخره از این شایعات پشت سرمون زیاد هست ولی کو تاواقعیت...

-یزدان ؟

مکث کرد. انگار انتظار نداشت صدای من، مخصوصا یزدان گفتنم رو بشنوه.

-معلوم هست کجایی دختر ؟

با عصبانیتی که از حال و روز رزیتا بهم دست بود داد زدم:
به اون داداش دیالق کثافتت بگو خونش حالله. بگو میکشمش. اگه من آوام بالیی‌سرش میارم که سگای بیابونم براش زار بزنن. اون بیشرف به چه حقی رفته خونهی
رزیتا و اذیتش کرده ؟

🡅-یوسف رفته خونهی رزیتا چیکار کرده ؟

-رفته رزیتارو تهدید کرده به همون چیزهای کثیفی که در شان خودشن.

آوا. یه دقیقه. یه دقیقه فقط ساکت باش. شمرده شمرده حرف بزن تا بفهمم چی‌میگی.

دستم رو به شیقهی نبض دارم بند کردم.
انقدر پریشون بودم که نفهمیدم کی از آشپزخونه بیرون اومدم و دارم هال خونه رو قدم

میزنم.
یزدان انگار از چیزی اطالع نداشت.

از جایی فاصله گرفت. اینو از صدای راه رفتنش فهمیدم.
-حاال حرف بزن ببینم چی میگی. یوسف رفته اونجا و به رزیتا دست زده ؟

-غلط میکنه دست بزنه. اونوقت که بیچارهاش میکردم.

⬆خب اگه دست نزده پس چیکارش کرده که انقدر ناراحتی ؟ تو اصال کجایی ؟مدارک‌مارو برداشتی یهو غیبت زد. قرارمون این بود ؟

-من با تو هیچ قراری نداشتم. یادت که نرفته.

صدای پوزخندش اومد.
نه یادم نرفته که طرفت یوسف بوده. منم میدونم تو کار کردن با یوسف بیشتر بهت‌میچسبه.

-به کوری چشم تو.

آروم و با قدرت خندید.
پاشو بیا خونهی من با هم حرف بزنیم. من تازه دارم میرم خونه. بیا تا هر چی هست باهم حلش کنیم.

-من با شما هیچ حرفی ندارم.

⬆تو از منو یوسف دزدی کردی، جرزنی کردی، توقع نداشته باش یوسفم رفتار بهتری‌داشته باشه. قبال بهت گفتم من تا یه حدی میتونم جلوی یوسف رو بگیرم بیشتر از اون
خارج از ارادهمه. پس اگه میخوای افسارشو کنترل کنم یه قرار بذار هم و ببینیم.

-اینکارو نمیکنم. دیگه نمیخوام ریخت هیچکدومتونو ببینم.

صدای نفسهاش در حین راه رفتن با تک خنده اش به گوشم رسید. باشه. پس خود دانی خانم آوا مقدم. ببین من درارو برات باز گذاشتم این تویی که‌نمیخوای یه قدم به نفع خودت برداری.

-مدارک پیش من نیستن یزدان.

بیا حرف بزنیم آوا. هر چه زودتر بهتر. یوسف خیلی کم طاقتتر از منه .میشنوی چی‌میگم ؟ بیشتر از این برضد خودت تحریکش نکن.

گوشی رو قطع کردم و چشم دوختم به رزیتا. از همون فاصله نگاهم میکرد و منتظر
بود با مکتلمهم با یزدان به نتیجهی درستی برسم. با ناامیدی پوفی کشیدم و به سمت
کیفم رفتم تا پاکت سیگارم رو در بیارم.
باید فکر میکردم. در مورد خودم و این اتفاقات دست و پا گیر.

⬆حتی باید در این مورد با خسرو هم حرف بزنم. مگه اون مدارکی که براش بردم بدرد

بخور نبوده که تا االن کارهاش راه به جایی نبردن ؟

مستاصل به پشت پنجره رفتم و پوکی به سیگار زدم. چشم دوختم به بیرون و نور
چراغهایی که میون باالرفتن دود سیگارم منعکس میشدن.

-یزدان چی گفت آوا ؟

اگه دوباره اومدن سراغت، آدرس اینجارو بهشون نده. یه مدت دندون رو جیگر بذار تابفهمم خسرو میخواد چیکار کنه.

پشت سرم بود و نفس بلندش رو با حرص شدیدی بیرون داد و گفت:
-منو با این دیوونهها در ننداز آوا. من ازشون میترسم.

نگران نباش رزی. اگه خسرو دست بجنبونه این بازی خیلی زود تموم میشه. توتونستی رامبد و قانع کنی ؟

🡅بنظرت با اتفاقی که ازت دیده میتونم قانعش کنم ؟ همین که راضی شده چیزی به‌بقیه نگه جای شکرش باقیه. اما حسابی از دستت شکاره.

-بهتره بگی ازم بیزاره.

***

انتظارش رو نداشتم اینجا ببینمش. جلوی در بیمارستان.
جایی که چند روز پیش ماشین یوسف رو دیده بودم. اینبار شاسی بلند

یزدان اونجا رو
اشغال گرفته بود.

قدمهام رو سریع به عقب برداشتم. امروز با خسرو قرار داشتم. اما با این وجود کارم
سخت شد.
توی این چند روز باز هم یوسف به بیمارستان اومده بود و طبق معمول با دروغهای
بچهها دست از پا درازتر برمیگشت.

⬆اما اینبار یزدان بود. همون هیتلر معروف.

نفس زنان و با عجله از در پشتی بیمارستان بیرون زدم. پلههارو که پایین رفتم هیبت
گوشتی و عضلهمانندی از خطهای سیاه و تتو شده روی بازوها و ساعد دستهاش،
مقابلم سد شد.

بی اختیار نفس بلندی کشیدم و شوکه بهش نگاه کردم.
چطور موقع دید زدن ماشینش متوجه نشدم ماشین بدون سرنشینه.

با ابروهای گره شده و ژست سخت و جدی که دستهاش رو روی سینه و تیشرت
سفیدش چلیپا زده بود بهم نگاه میکرد.

صداش چقدر زمخت و خشن بود وقتی پرسید:

-پس همیشه از اینور جیم میزنی ؟

-چرا انقدر دنبالم میگردین ؟

-تو چرا انقدر از ما فرار میکنی ؟

⬆مگه کارمون با هم تموم نشده ؟ مگه کاری که ازم خواستین رو انجام ندادم. چه‌مرگتونه که دیگه راحتم نمیذارین ؟

نگاهی به اطراف کرد و جلوتر اومد.
تا یک قدم به عقب رفتم، سریع مچ دستم رو گرفت.
-بیا بریم. وقت واسه حرف زدن زیاد هست.

منو به دنبال خودش کشید.

-یزدان راحتم بذار. اون مدارک پیش من نیستن چرا نمیخواین بفهمین ؟

-از تو بیمارستان بریم یا از همینجا به اونطرف خیابون راه داره ؟

-چه فرقی داره ؟ من دارم با تو حرف میزنم.

-مسیرمون طوالنیتر نمیشه ؟

⬆-ای خدا. بریم از تو بیمارستان.

وقتی به پای ماشینش رسیدیم. در سمت مخالف رو باز کرد. هنوز

اخمهاش به هم گره
شده بود.
-بشین.

-باید برم خونه. بچههام خونه تنهان.

-خیله خب بشین. خودم میرسونمت.

-الزم نکرده. اَه.

با حرص نشستم و چشم غرهای بهش رفتم که آروم خندید و بعد از
اینکه ماشین رو
دور زد کنارم نشست و انگار نفسش رو از پشت قلوهسنگهای توی
گلوش بیرون داده
که اونجوری راحت و آسوده نفس کشید.
نگاهم که کرد چیزی از میون سینهام فرو ریخت. نگاهش چقدر گرم و
محکم بود و چه
حس خوبی به همراه داشت. انگار این چشمها متعلق به اون آدمی
نیستن که هفتههای
گذشته منو میون بازوهاش و تنش زندانی گرفت و آخ... باز هم اون
خاطره و شبی که از
ذهنم بیرون نمیرفت.

⬆-آدرس خونهت رو بده، همینطور که میریم با همم حرف میزنیم.

چشمهام رو یکبار روی هم گذاشتم و باز کردم. همون یک ثانیه الزم بود

تا به ذهنم
خطور کنه نباید آدرس خونهم رو به این جانی بدم.

-همینجا حرفاتو بزن. من قبلش باید برم جایی کار دارم.

اخمش شدت بیشتری گرفت و شاکی پرسید:
-کجا ؟ مگه نگفتی بچههات تو خونه تنهان ؟

تو چیکار به روابط من داری ؟ اصال ما چه حرفی با هم داریم که همیشه خودت وبرادرت برامون مزاحمت ایجاد میکنین ؟

دستم رو گرفت و توی چشمام خیره شد.
اون مدارک خیلی برام مهمه آوا. خیلی. انتظار نداشته باش با این ننه من غریبم‌بازیات بیخیالشون بشم. تو اون مدارک یه چیزهایی هست که اگه رو بشن منو یوسف
باید بریم جایی که عرب نی انداخت. پس لطف کن اوضاع رو بیشتر از این واسه خودت

⬆و اطرافیانت توحشانگیز نکن. طبق قراری که با هم داشتیم اونارو بیار به من تحویل
بده، منم...

مکثش باعث شد من جملهاش رو کامل کنم.
-و تو هم واسه همیشه گورتو از زندگیه من گم میکنی آره ؟ همینو میخواستی بگی ؟

نگاهش به چشمام بود.

-نه.

-نه ؟

-قبال که بهت گفتم قرار نیست بیخیالت بشم.

تقالیی کردم تا دستم رو از میون چنگش بیرون بکشم ولی بیفایده بود .نگاهش داشت
به آتشم میکشید. لعنتی با اون حرارتی که از چشماش ساطع میشد گرمم میکرد.

⬆ولم کن. نه مدارک پیشمه. نه خودم عالقهای دارم که هربار قیافهی نحستونو ببینم‌اگه پیشم بودن همون دقیقه اول بهتون میدادم که. واسه همیشه از شرتون خالص
بشم.

استخون فکش خیلی سخت روی آروارههاش فشار وارد کرد. چشم بست و بعد از باز
کردن چشماش رگه های سرخی میون مردمکهاش پدید اومدن.
آرومتر و مالیم و با آرامشی کامال ساختگی و طغیانگیری مرموز لبخندی زد و گفت:
عزیزم. میدونم کسی داره به تو آوانس میده تا براش کار کنی و از منو یوسف براش‌امتیاز جمع کنی. من میدونم تو بخاطر کارت مجبوری این کارارو بکنی، ولی میتونی

عکسشو انجام بدی. بیای طرف منو یوسف. قول میدم هر کاری از دستمون بر بیاد برات
انجام میدیم. هر چی بخوای در اختیارت میذاریم. کافیه یه اسم از اون طرف بگی،
خودمون ترتیبشو میدیم تا یادش بره از این گوه خوریا بکنه.

سرم رو جلوتر کشیدم .رخ به رخش ایستادم و با عصبانیت توی گلو و صدای خفه و
بریدهای توی صورتش غریدم:
-من جاسوسِ کسی نیستم. مدارک رو هم نبردم. حالیت هست چی میگم ؟

یک آن توی صورتم با صدای بلندی نعره زد:
-حالیم نیست لعنتی. من فقط اون مدارک و میخوام. میفهمی ؟

⬆این صدای بلند غرش بود یا نعره ؟ انگار ازدهن یه شیر جوون و نر غرش شده.
بخار نفسهای بلند و کشدارش روی صورتم نشستن. چشماش رنگ خون گرفتن و
سینهاش با خس خس سنگینی باال و پایین میرفت.
دستم رو با خشونت رها کرد و با روی صندلی خو ش صاف نشست.

دستهاش رو محکم روی صورتش کشید و تا پسِ سرش برد.
من هنوز هنگ اون صدای بلند و زمختی بودم که از این مرد شنیدم ! شاید من جز
نادرترین و احمق ترین زنها باشم که االن از این صدای بلند و خشن، به

جای ترسیدن
یه حس کامال عجیب و خوشایند پیدا کردم.

هنگ و گیج سر جام ثابت موندم. نه از ترس صداش ! فقط بخاطر اون صوت جذاب بود
که از حنجرهی یه شیرِ نر بیرون زده.

آرنجش رو روی در زد و مشتش رو جلوی لبهاش گرفت. نگاهم نمیکرد اما صداش
هنوز با من کار داشت.

بهت میگم بیا با خودم. بیا با من کار کن. هی ادا اطوار بیخودی داری ؟ اصال از اون‌طرف چقدر پول میگیری که انقدر بهش وفاداری ؟

⬆از گوشهی چشم با یه نگاه خاص و معنادار بهم خیره شد.
حتما فکر میکرد برای کسی که کار میکنم ،روابط خصوصی هم، ضمیمه کارمون
کردیم که تا این حد بهش وفادارم؟!

نگاهش یه جوری از باال تا پایین تنم رو کاوید و آروم گفت:
-من سعی کردم آروم باهات حرف بزنم ولی تو انگار از خشونت بیشتر خوشت میاد.

پوزخندی زد و نگاه برنده اش رو ثابت کرد به چشمام.
-عروسی برادرت آخر همین هفتهست درسته ؟

رگ گردنم تیر کشید. انگار بیشتر از حد مجاز توی اون وضعیت قفل شده ایستاده بودم
یا شاید هم بخاطر نیرنگ حرفای یزدان بود!

-منظورت چیه ؟

پوزخندش رنگ گرفت.

⬆یه شب قبل از عروسیه برادرت فرصت داری اونارو به دستم برسونی .تا اونشب من‌یوسف رو کنترل میکنم. فقط تا اونشب آوا. حاال میتونی بری و با خیال راحت به قرارت
با دوستت برسی.

خم شد و از جلوی من در سمت خودم رو باز کرد تا دعوتم کنه به پیاده شدن.
با حرفی که زد به راحتی منو آچمز کرد.
از جام تکون نخوردم و در رو محکم به هم کوبیدم.
ابروهاش از فرط تعجب باال رفت.

-چرا نمیری پس ؟

-چرا تو راحتم نمیذاری ؟

جوابی نداد. در عوض لبخند ریزی روی لبش نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

-کجا داریم میریم ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و جعبهی سیگارش رو از روی کنسول کنارش برداشت.

🡅سیگاری میون لبهاش گذاشت و گفت:
-بریم با هم یه چیزی بخوریم.

جعبهی سیگارش رو طرفم گرفت.
-میخوای بکشی ؟

یه نخ از جعبه برداشتم. لبخند محوی زد و جعبه رو دوباره روی کنسول کنارش انداخت
و فندک رو زیر سیگارم گرفت.
سرم رو کمی جلو بردم و با اولین پوک نگاهش محو کام گرفتنم شد و دودی که از بین
لبهام و دهنم خارج کردم.

فندک رو زیر سیگار خودش نگرفت. بلکه سرش رو کمی نزدیکم آورد تا با آتیش سیگارِ
من سیگارش رو روشن کنه.

-سرتو بیار جلوتر.

متوجه کارش شدم و کمی مطیعانه به حرفش گوش دادم.

⬆سیگارش رو به خاکستر روشن سیگارم چسبوند و کام سنگینی گرفت و با نگاه پر
تالطمی که به بهم داشت عقب رفت.
دودش رو از کنارهای بینیش بیرون داد و لب باز کرد:
مثل همین سیگار تا ته همه چیز باهاتم. تا ته همه چیز. اما ازت یه قول میخوام‌راست حسینی بگی این همه مدت دنبال چی بودی ؟ چی.
میخوای از ما ؟ قسم میخورم
نه تنها مانعت نمیشم، خودمم کمکت میکنم به چیزی که میخوای برسی.

نگاهم کرد و ادامه داد:
ببین آوا. من میدونم اون مدارک پیش خودته. هم من هم یوسف .اصال بذار پیش‌خودتم بمونن. من برخالف کاری که تو باهام میکنی اما بهت اعتماد دارم. شاید احمقی
باشه که آدم به دزد خونهش اعتماد کنه ولی من یه جور عحیبی بهت اعتماد دارم.
نمیخوامم با هیچ حرف و سندی پایههای اعتمادمو نسبت بهت خراب کنم. عمو با
همدستش یه سری پرونده علیه منو یوسف ساختن که میخوان مارو گیر بندازن. من
میدونم اون آدم ناتو کی هست، کامال میشناسمش، تو هم اونو میشناسی، فقط خیلی
خوشبینم که تو رو دست پروردهی هر آدمی میبینم اال اون یه نفر. چون نمیخوام حتی
یه درصدم فکر کنم تو از طرف اون اومدی تا منو یوسف و تو دام بندازی.

-منظورت چیه ؟ از طرف کی اومدم ؟

⬆تا نگاهم کرد، نمیدنم چی شد که خیلی یهویی ماشین رو گوشهای پارک کرد. با تعجب
به واکنش تندش خیره شدم که سیگارخودش رو از پنجره به بیرون پرت کرد و به
سمتم برگشت و با یه حس غیر قابل منتظره گفت:
همیشه دوست داشتم وقتی سیگار میکشی نگات کنم. نمیخواستم این صحنه رو ازدست بدم. از سیگار کشیدن زنا خوشم میاد. ولی نه هر زنی.

همین جمله کافی بود تا دوباره منو مسخ خودش کنه. دست و پاهام یه جور عجیبی
لرزیدن. انگار دست و پای دلم بود که داشت به پای حرفهای نامتعارف این مرد
میلرزید.
دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و لم داد به گوشهی در ماشین.
با تپشهای تند قلبم دست لرزونم باال اومد و سیگار بین لبهام قرار گرفت. نگاهش برقی
از شور گرفت. کام عمیقی گرفتم و اون زبونش رو روی لبهاش کشید.
تپشهای سینهاش رو حتی از روی تیشرت گشادش حس میکردم. دود سیگار رو از
بین لبهام خارج کردم. قدرت ارادهام به بن بست رسیده بود و حتی ذهنم مقر مناسبی
برای تمرکز بهتر نداشت.

دستش رو طرفم دراز کرد. هر دو به هم خیره بودیم. هر دو با چه تپشی انگار که.
صدای بلند تپشهامون توی ماشین اکو میشد.
ازم خواست نزدیکش بشم.

⬆بیاختیار دستم از کنارم فاصله گرفت و قبل از اینکه پهنای دستش رو حس کنم خودم
رو از این صحنهی عجیب دور کردم و سیگار رو به بیرون از ماشین انداختم.

آهی کشید و سرش رو به پنجره تکیه داد و چشم بست.
زیر لب نالید:
-یه دندهی لجباز.

من نمیتونم انتظارات تورو برآورده کنم‌اگه اون مدارک و میخوای بهتره. دست از سرم بردار. برای همیشه.

توی همون حالت دوباره نالید:
-باهام باش آوا. باهام باش لعنتی. بذار حاال که بهت اعتماد کردم، بفهمم اشتباه نیست.

اشتباه کردی. تو که میدونستی من دزد خونهتم. اومدم برای جاسوسی چرا بهم اعتمادکردی ؟

چشم باز کرد و نگاهش با چشمام تالقی شدن. آروم و با یه حس مبهم و پیچیده گفت

:

⬆-خودم نخواستم. دلم بهت اعتماد کرده.

تمام دنیای غرور و غد بودنم به آنی آوار شد و چیزی از عمق سینهام مثل دریای
شورانگیز توی تنم جاری شد.
این مرد داره با من چیکار میکنه ؟ این حرف انقدر معنا و مفهوم درگیر کنندهای داشت
که هر زنی بعد از شنیدنش تا ساعتها با ذهنش کلنجار بره ! برای من شنیدنش از
زبون یزدان مهرانفر خیلی عجیبتر و مجذوب کننده بود!
اونقدر، که بیهوا و بدون اینکه حواسم سر جای خودش باشه، گفتم:
مدارک پیش من نیستن. اگه بودن مطمئن باش کاری میکردم تا کارهایی که تو وبرادرت باهام کردین، تالفی بشه.

اگه میخواستی اینکارو بکنی تا االن انجامش میدادی. فقط یه اطمینان بهم بده، ازطرف دارو دستهی عمو نریمانی ؟

-نه.

خندید و لب زیریش رو توی دهنش فرو برد. به راستی که خیلی جذابه انگار که تازه.
دارم به روی جذابش دقت میکنم یا چهرهاش رو واضحتر میبینم.

⬆-تو با من باش. هر کاری هم خواستی انجام بدی من خودم کمکت

میکنم.

-من کاری به کار کسی ندارم. با کسی هم همپیاله نمیشم یزدان.

بهتره قبول کنی آوا. اگه یوسف بزنه به سیم آخر حتی منم نمیتونم جلوشو بگیرم‌میفهمی منظورم رو ؟.

-فردا صبح مدارک رو برات میارم.

لبخند روی لبش نشست.

-اما به یه شرط ؟

سرش رو با تائید تکون داد.
-باشه. هر چی باشه قبول میکنم.

تو یزدان، تو ،برای همیشه دور منو خط میکشی. اگه بخوای دوباره سراغم بیای یااذیتم کنی، هر راهی رو برای نابود کردنت امتحان میکنم.

⬆به آنی ابروهاش میون هم فرو رفتن. انگار از شرطی که باهاش گذاشتم خوشش نیومد.
ولی این قائله باید از یه جایی باید به آخر میرسید. به آخر خطی که منو یزدان برای
همیشه از هم جدا میشدیم.

پیاده که شدم مثل برق و باد ماشینش ازم دور شد.

شمارهی خسرو رو گرفتم تا ازش بخوام به یکی از کافیشاپهای همین اطراف بیاد.
رفتن من مساوی بود با احتمال هر خطری.خسرو هم وقتی فهمید توی چه دردسر
بزرگی افتادم، ریسک خطر رو قبول نکرد و قرار رو به روز دیگهای به تعویق انداخت ولی
با یه خبر خوشحال کننده بقدری سوپرایزم کرد که دلم میخواست امروز رو برای خودم
جشن بگیرم.

"رد شادی رو گرفتم آوا. به زودی خودش و شوهرش دستگیر میشن."

با این خبر عصبانیتم از یزدان و دیدنش به کل دود شد و بقدری خوشحال شدم که
میخواستم تمام مسیر رو تا خونه پیادهروی کنم و لبخند بزنم.

****

⬆منو رزیتا و بچهها رفتیم سینما. در اصل میخواستم با مشورت کردن با رزیتا به یه راه
حل درست برسم.
بچهها مشغول دیدن فیلم بودن و میون نگاهاشون از تنقالت خوردنیشون استفاده
میکردن.

موقعیت که برای حرف زدن ما فراهم شد رزیتا آروم گفت:

-خب حاال تعریف کن ببینم. خسرو چی گفت، یزدان چیکار کرده ؟

خسرو رو که فعال ندیدم اما انگار کار داره به جاهای خوب خوب میرسه .منتظرمببینم قراره چی بشه.

چی قراره بشه. شادی و اون شوهر کثیفش گیر میفتن. همون چیزی که تو و خسرومیخواستین.

سرم رو با تاکید تکون دادم.
-امیدوارم. دیگه خبری از یوسف نشد ؟

-نه خداروشکر دیگه نیومد. البته عجیبه برام.

عجیب نیست. یزدان مانعش شده. بهم فرصت داده تا زمان تحویلِ مدارک. وقتی قراره‌مدارک رو بهشون بدم اون داداش اوسکولشم آروم میشه دیگه.

کمی به سمتم پیچید و اهسته گفت:
من یه نگاه بهشون انداختم یه چیزهای عجیب بودن آوا. در مورد یه سری جرم وپولشویی بودن که اگه دست قانون بیفتن یوسف و یزدان میرن همونجایی که باید برن.

-یعنی چی ؟ یعنی جفت برادرها هم راه خواهر و دامادشونو رفتن ؟

-احتمالش زیاده. بخاطر همینه که انقدر میترسن.

فکر نمیکنم رزیتا. به یزدان نمیخوره ادم اینکارا باشه. حتی یوسف هم بهش نمیاد. نروبه قیافهی زن بارهشون اینا نمیتونن اینکاره باشن
.یزدان بهم گفت عموش با کسی
همدست شده تا اینارو تو مخمصه بندازه. بهم گفت تو هم میشناسیش
.فکر کنم
منظورش از اون یه نفر ناصر بوده.

🡅ای بابا. تو چرا یهو ساده بازی در میاری ؟ واسه چی بهشون نیاد ؟ اینا خودشون‌اینکارهان که زهلههاشون داره میترکه. مگه خواهرشون نبود ؟ انگار یادت رفته چطوری
با ناصر دستشو تو یه کاسه کرد بعدم فرار کردن رفتن خارج واسه خودشون زندگی
کنن؟

اسم شادی و ناصر که به میون اومد، رگهای سرم به متالشی رسیدن
.نگاهم به بچههام
افتاد و آه در دلِ غمزدهام جمع شد.

-نه یادم نرفته و قرارم نیست یادم بره. اما من مطمئنم یزدان و یوسف اینکاره نیستن.

خیله خب پس مدارک رو تحویل خسرو بده بذار اون به کارهاشون برسه
.تو خودتوبکش کنار. از اول هم رفته بودی که کار همشونو تموم کنی.

-نمیخوام به خسرو بدمشون.

-چرا ؟

سرم رو با گیجی میون دستهام گرفتم. کاش خودمم میدونستم چه مرگم شده. این
حس مرموز از کجای دلم نشات میگیره که نمیذاره قدمی برخالف یزدان بردارم.

🡅رزیتا که از سکوتم فهمید توی دلم چه خبره. بیحرف و سوال دیگهای مدارک رو از
توی کیفش درآورد و طرفم گرفت.
بیا عزیزم. صحیح و سالم خدمتت. من تا همین قسمت پروژه همراهت بودم. واسهبقیش دیگه خودت تنهایی.

لبخندی به روش زدم.
تو تا همین اندازه هم زیادی به دردم خوردی. اگه اونشب علی رو راضی نمیکردی منچطوری اینارو بدست میاوردم!

بدردتم که نخوردن حداقل مواظب خودت باش. اینبار خیلی بیشتر از همیشه برات‌نگرانم آوا.

-نگران برای چی ؟

لبخند تلخی زد و نگاه گرفت و به صفحهی نمایش رو به رو زل زد.
-چون حرفهای االن و نگات یه چیز دیگهای در موردت میگن.

🡅***

ساعت هفت بعد از ظهر بود که به آژانس زنگ زدم و جلوی در آرایشگاه منتظر شدم تا
ماشین بیاد.
فردا شب عروسی رزیتا و علی بود و من اومده بودم آرایشگاه تا رنگ موهام رو دوباره به
بلوند دوست داشتنی تغییر بدم. چه بلوند زیبایی هم شده بود.
یه روسری حریر مشکی به سر داشتم و تیپی که به جز شلوار جین سورمهایم کاملً
مشکی بود و زیبایی موهای روشنم رو به طور چشمگیری نشون میدادن.

چند دقیقه پیش با یزدان تماس گرفتم و گفتم:
-نیم ساعت دیگه کارخونهم.

برخالف انتظارم ،خیلی پکر و گرفته از پیشنهادم استقبال کرد و با گفتن:
-اوکی میبینمت.

⬆ختم تماس رو به هم آورد.

ماشین آژانس که رسید سریع سوار شدم و آدرس کارخونه رو بهش دادم.

جلوی کارخونه توقف کرد. بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و با طمئنینه
به سمت کارخونه قدم برداشتم.

نگهبان در رو برام باز کرد. دفعهی قبل که پام رو به کارخونه گذاشتم در ورودی باز بود
و فقط نگهبان منو به طبقهی دفتر راهنمایی کرد. جایی که قسمت مدیریت و دفترِ
مخصوص یزدان بود.

بعد از ورودم به داخل در رو از پشت سرم بست.
یکه خورده به در بسته نگاه کردم و سعی کردم خوشبین باشم.
اینبار از آسانسور وارد طبقهی مورد نظر شدم. مثل دفعهی قبل هیچکس توی راهرو و
اتاقها نبود. هیچ سروصدایی نمیاومد و این نشون میداد من تنها فرد غریبهی این
طبقه و مهمان مخصوص یزدان مهرانفر هستم.

با شک و تردید آروم به سمت اتاقش قدم برداشتم.

⬆در اتاق باز شد و با لبخند منحصر فرد و زیرکش میون قامت در ایستاد.
ایستادم و بهش خیره شدم.
دستهاش رو از هم باز کرد و با اشتیاق گفت:
-خوش اومدی عزیزم. بیصبرانه منتظر اومدنت بودم. بیا اینجا.

پاهای لرزونم رو به طرفش برداشتم.
میون اون کت و شلوار تیره چقدر برازنده و شیک و جنتلمن شده بود.
توقع که نداشت بین آغوشش فرو برم ؟

قلبم با چه قدرتی داشت کوبش میکرد.
وقتی دید چیزی که انتظار داشته نشده، دستش رو به سمتم دراز کرد.
-خوشحالم که میبینمت.

لجبازی رو کنار گذاشتم و دستم رو میون دستش گذاشتم. نگاهمون هنوز به هم بود.

-سر قولم موندم و برات مدارک و آوردم.

-کار خوبی کردی عزیزم.

⬆دستم رو محکم فشرد و بدون اینکه دستم رو رها کنه اون یکی دستش رو هم روی
کمرم گذاشت و هدایتم کرد توی اتاقش.

با هم رفتیم داخل و در رو بست.

روی یکی از مبلها نشستم و یزدان به سمت اتاق کوچیکی رفت که از قبل دیده بودم و
درش توی اتاق خودش بود.
کمی بعد با یه شیشهی مخصوص و دو تا جام کوچیک بیرون اومد.

-میخوام شراکت امروزمونو جشن بگیرم تو هم قراره هم‌پیالهم باشی.

پوزخندی زدم.
-چه شراکتی ؟

بطری رو روی میز گذاشت و سرش رو باز کرد.
توی هر دو لیوان کمی مشروب ریخت و گفت:

⬆به افتخار کاری که بینقص انجامش دادی و باعث شدی همه به عمو نریمان مشکوک‌بشن.

-موضوع این مدارک چیه ؟ خیلی براشون سر و دست میشکنین!

لبخند کمرنگی زد.
-نگو که خودت نگاشون نکردی.

نگاه کردم ولی چیزی ازشون سر در نیاوردم. یه سری دزدی و پولشویی شده که‌انگار...

کار منو یوسف نیست. عمو و باند زیرزمینیش، قصد دارن سر منو یوسف و زیر آب‌کنن. نمیدونم این مدارک و چه جوری ساختن ولی میدونم کار اون ترنمِ بیهمه چیزه
که تو مدتی که خونمون میومد از اتاق منو یوسف یه چیزایی دزدیده تا تونستن تا این
حد پیشروی کنن.

میدونی اگه اونا دست کسی بیفتن تو و یوسف چی میشین ؟ یوسف به من گفته بودمدارک مربوط به کارخونهن اما اونا اسناد جونتون بودن که اگه به چنگشون نمیآوردم
خدا میدونه چی بالیی سرتون میرفت.

⬆نگاهم کرد و لبخند زد.
-میمیرم واسه این نگرانیات. یعنی آوایِ من نگرانمون شده ؟

قلبم بیامانتر تپید. لعنتی، وسط بحث به این مهمی چی میگه ؟ یه جوری حرفش
سرم تاثیر گذاشت که جمع و جورتر نشستم و روسریم رو مرتب کردم وقتی به.
نگرانیات اشاره میکنی باید هم ذوق کنه!

-رنگشون خیلی قشنگه. مبارکت باشه. دوباره رنگ مورد عالقهتو زدی.

منظورش با رنگ موهام بود. چه دقت ظریفی هم داره.

-مرسی.

نگاهش رو گرفت و گفت:
یوسف میترسید راستشو بهت بگه. اون برخالف من اصال بهت اعتماد نداره. مخصوصابا کاری که کردی.

⬆به سمتم اومد.

-باید مدیونمم باشه. اگه اعتماد نداشت چرا بین همه منو انتخاب کرد ؟

یکی از جامهارو مقابلم گرفت.

من انتخابت کردم چون حتی بیشتر از یوسف بهت اعتماد داشتم. تو تنها کسی بودی‌که میتونستی انقدر تمیز کارو تموم کنی.

نگاهمون تیز و شالقی به هم بود. آب دهنم رو قورت دادم. حرفش مثل یه شیرینی به
تنم چسبید.

به جام توی دستش اشاره کرد.
بگیر. این شادی رو باید جشن بگیریم عزیزم. من امروز خیلی خوشحالم .یکیش به‌خاطر تو که کنارمی و یکیش هم بخاطر اون مدارک مهم که با آوردنشون ثابت کردی
بیخودی بهت اعتماد نکردم.

تردیدم رو که دید کنارم نشست و آروم گفت:

⬆-فقط یه ذره میخوریم. بخاطر جشنمون.

با تمسخر گفتم:
-کدوم جشن ؟

لبخند تمام مدت روی لبش بود. چیزی نگفت و ناچاراً جام رو از دستش گرفتم. با جام
یه ضربه کوچیک به جام توی دستم زد و گفت:
-بسالمتی.

تا بفهمم چی شده یه سر اون جام رو بااال داد و با لذت چشم بست. ته

دلم خالی شد.

نفسش رو که بیرون داد، گفتم:
-توقع نداشتم وقتی میام کسی نباشه.

خب هر کاری یه تایمی داره انتظار داشتی کارمندام تا نیمه شب اینجا وایستن و کارکنن ؟

🡅جرعهای از نوشیدنی خوردم. نگاهم به چشماش بود و اون با یه حالت خاص منو هدف
چشماش قرار داد. حالتی که گرمم میکرد .دستپاچهام میکرد. اغفالم میکرد و خیلی
حسهای دیگه رو درون تنم زنده میکرد. مخصوصا با این فاصلهی کوتاه و نفس های
داغی که تند تند به صورتم میخوردن و حالت اغواگری رو به دنبال داشتن.

سرم رو پایین انداختم و اون یکی دستم رو هم دور جام حلقه کردم و آرنجام هم روی
زانوهام بودن.

-سر قولت که هستی ؟

-کدوم قول ؟

نگاهش چقدر بیپروا و صریح بود.

همون یه جرعه و این نگاه کافی بود تا دمای بدنم به گرمای۶۰ درجه سانتیگراد برسه.

-اینکه وقتی مدارک و بهت دادم واسه همیشه میری پی کارت و کاری به کارم نداری.

⬆تگ خندهای زد و خودش رو بهم نزدیکتر کرد. توان جنب خوردن و ذرهای فاصله
گرفتن نداشتم. شاید هم ته دلم از کوتاه شدن این فاصله یه جورایی خوشم میاومد.

-من همچین قولی ندادم آوا جان و قرارم نیست بیخیالت بشم. ما همین االنم با همیم.

توبیخش کردم.
-نیستیم. بهتره اینو بفهمی من مادر دوتا بچهام. نمیخوام زندگیمو دچار خال کنی.

دستش رو پشت کمرم گذاشت. چقدر داغ و لعنتی بود.

-قول میدم روابط خصوصیمون خالیی تو زندگیت ایجاد نکنن.

اما جزیی از زندگیم میشن و چه بخوام چه نخوام بین هر دو شرایط قرار میگیرم. من‌نمیتونم یزدان. قبال هم بهت گفتم. بهتره هر کدوممون برگردیم به رابطهی سابقمون.
مثل اون زمانی که تو از من بدت میاومد و منم حس مشابه خودتو

داشتم.

نگاه نفسگیرش خیره به چشمام بود.

⬆من هیچوقت از تو بدم نمیاومد. برعکس ،همیشه ازت خوشم میاومد و دوست‌داشتم باهم توی رابطهی طوالنی مدت باشیم. من اونشب خیلی تند رفتم که بدون
خواست خودت بهت دست زدم. قبول دارم. اما مقصر اصلی خودت بودی. میتونستی
مثل االن که مطیعانه مدارک و آوردی برام یه کلمه بگی کارت تو خونهم چی بوده.

-هوسبازیتو انکار نکن. تو اونشب بخاطر هوست بهم دست زدی.

زبونش رو روی لبش کشید و بیشتر بهم نزدیک شد. زانو و رونش چسبیده به تنم قرار
گرفتن و دستش هم یه لحظه از حرکت روی کمرم توقف نمیکرد.

اگه بخوای تا صبح دلیل بیاری و سرزنشم کنی من پایهم. ولی بهتر نیست به جای این‌حرفها در مورد شروع رابطهمون حرف بزنیم ؟

چشم بستم و با حرص گفتم:
من یه دختر چهارده ساله دارم که نزدیک بلوغه و از همه نظر نیاز به مراقبت من داره‌نمیخوام حواسم از زندگیم و بچههام پرت بشه. من. اهل این روابط نیستم.

⬆حرارت لبهاش رو کنار گوشم حس کردم ولی هیچ قدرتی برای بازکردن چشمهام
نداشتم. تُن صداش به پچ پچ کردن بیشتر شباهت داشت. یه پچ پچ کامال تعمدی و
شورانگیز.

چرا سخت میگیری عزیزم ؟ قرار نیست چیزی عوض بشه. نظم هر چیزی سرجای‌خودشه. حتی منم میتونم توی این زمینه بهت کمک کنم و هر کاری الزم باشه برات
انجام بدم.

سرم رو عقب کشیدم و دستم رو روی سینهاش گذاشتم تا از خودم دورش کنم. بقدری
حرفهای بود که میتونست مثل یه موم منو توی مشتش بگیره.

نمیخوام یزدان. من تا االن خودم از پس زندگیم و نظم خانوادگیمون براومدم. به‌حالت روتین زندگیم عادت کردم. دوست ندارم تغییرش بدم.

به مبل تکیه زد و سرش رو باال گرفت. اما دستش هنوز روی کمرم و پاهاش و تنش،
چِفت تنم بودن.

آه خدایا. چرا انقدر یه دندهای تو. فکر میکردم نرمتر این حرفها باشی .اما انگار اشتباه‌کردم.

⬆جام رو روی میز گذاشتم و خیلی سریع دست بردم توی کیفم و مدارک رو در آوردم.
اونهارو مقابلش گرفتم.

-چیزایی که ازم خواستی. من دیگه باید برم.

-از این به بعد بیشتر مراقبتم.

حرفش رو بد برداشت کردم و شاکی گفتم:
-داری تهدیدم میکنی ؟

-ابداً. فقط میخوام از زنی که متعلق به منه بیشتر مراقبت کنم.

آب دهنم رو قورت دادم. تکیهاش رو گرفت و کامل به طرفم پیچید نگاهش توی اجزای.
صورتش در گردش بود. نوازش دستش از پهنای کمرم به گردنم و بعد به اللهی گوشم
و در آخر به چونهم رسید. جایی برای نفس کشیدن نبود. تمام هوای من بوی عطر و
نفسهایی بودن که از یزدان به شامهم میرسید و منو در خودشون اشباع میکردن.

⬆تو برام به جوری خاص و عزیزی. انتظار نداشته باش وقتی برام ناز میکنی و میگی نه‌منم مثل گربهی پیش کرده، راهمو بکشم برم. از یه در، دیگه وارد میشم. از یه دری که
دست بذارم رو نقطهی اصلی احساساتت و وقتی میگم مال منی "مکث

کوتاهی کرد و
زل زد به چشمام" یعنی هستی.

حسی بهم میگفت بازم داره منو به بچههام و نقطهی ضعفم تهدید میکنه.
با لکنت و رنگ پریده پرسیدم:
-منظورت چیه ؟

چونهام رو باال داد و لحظهای بعد حرکت اوج و فرود لبهاش بود که معنای جملهاش رو
برام تفسیر کردن.

اون بلد بود چطوری احساسات منو به چنگ بیاره. احساساتی که حس کردم تحت
سلطه و کنترل خودم نیستن و جادوگری به اسم یزدان انقدر ماهر و قدرتمند اونارو به
چنگ گرفته که به راحتی میتونن مغلوب نوازش و بوسههاش در بیان.

تنش که بهم غالب شد و منو خم کرد روی مبل، بند رو به آب داده بودم .اما در پستوی
دلم و منطقم برای این وا دادن، خودم رو نهیب کردم و سریع سرم رو عقب کشیدم و
نالیدم:

⬆-یزدان. یزدان. ولم کن .پاشو من باید برم.

لبهام رو مک ریزی زد و آروم گفت:
-دیگه نه ماری جوانا. دیگه راهی برای رفتن نداری.

بوسه هاش رو به گردنم و گوشم انتقال داد. روی شونهاش زدم.

-یزدان پاشو از روم. پاشو لعنتی. نمیخوام باهات باشم.

-واسه مخالفت دیگه دیره خوشگلم. بهتره رابطمونو بپذیری و پا به پای من باشی.

-نمیخوام!

آروم بازوهام رو فشار داد.
-آوا. آوای من. آروم باش عزیزم.

-مگه بدون خواستن و عالقه امکانش هست ؟

🡅-من که بهت عالقه دارم. چطور اینو نفهمیدی ؟

با گاز ریزی که به گردنم زد بیاختیار نالیدم:
-یزدان. خواهش میکنم.

دکمههای مانتوم رو باز کرد و همزمان زبونش رو بین شکاف دو سینهم کشید و پایینتر
رفت.

با غرورِ خاصی زمزمه کرد:
جان. یزدان چی ؟ میخوام دلتو بدست بیارم تا تمامِ تو مال من بشه. با هم کامل‌میشیم عزیزم.

بیجون و بیمیل پسش میزدم. به قدر کافی حرکاتش تسلط محکمی روی تنم داشتن
که بفهمه این پس زدنها کامال غیرارادی هستن.

-نمیخوام یزدان.

⬆با اینکه مخالفت میکردم اما یه حس متضاد بر این نخواستن، توی سرم تیتر میشد تا
دست از مخالفت بردارم و به این لحظهی مهم و احساسی تن بدم
.همون یکبار رابطه
کافی بود تا عالوه بر تنهای غریبمون، دلهای دور و سرسختمون کمی رام و سربه هوا
بشن. اینکه من دارم به یزدان اجازه میدم تا بیشتر از این ،صحنه پر احساس بینمون
رو وسیعتر کنه، کارِ خودم نیست. احساسات زنانهام گاهی برای خاص بودن برای یک
مرد، کمی غیر منطق و ریسکپذیر میشن. مثل امروز. یزدان جایی میون قلبم نداره اما
احساساتم بازتاب عجیبی از خواستنش به قلبم منتقل میکنن تا همین ساعت، همین
لحظه و همین دقایقِ کوتاه و پرشور، جامهی بیتفاوتی به تن کنم و خودم رو به کسی

بسپارم که با دستهای توانگرش تونست قفل همیشگی تنم رو از هم بشکافه و اجازهی
ورود برای خودش صادر کنه. فقط برای خودش.

نیمی لباسهام رو در آرامش کافی درآورد و محکم بغلم کرد و دوباره بارون بوسههاش
بود که روی لب و تنم قرار میگرفت .میتونستم احساس خالصِ عالقه و میل به
خواستنم رو توی چشماش و بوسههاش حس کنم و همین باعث شد دست از تقالی
بیجا بردارم و تسلیم دلم و خواستهش بشم.
بدون اینکه هوش و حواسم سر جای خودش باشه و ارادهای روی حرکاتم داشته باشم،
دستهام رو دور گردنش حلقه کردم.

آروم خندید و با شور کنار گوشم پچ زد:

⬆امروز جایی به جز بغلِ خودم نداری. مختص به خودته. خودتو خالص کن از اینبندی که به پاهات بستی .واسه شروعشم تا جایی که میتونی پاهاتو باز کن. میخوام
لذت واقعی رو نشونت بدم.

****

با اینکه فضای کافی برای دو نفر روی کاناپه نبود اما کنارم دراز کشید و محکم بغلم

کرد. فارغ و آسوده و با تنی خسته و به آرامش رسیده. رابطهای که تضاد رابطه ی
اولمون بود و با آرامش و قدرتِ احساسی و عشقبازی بیشتری انجامید.
اما بعد از انجامش، دوباره همون حسهای بد و منفی توبیخگرانه بهم حمله کردن.

-نباید اینکارو میکردی.

من که حس خیلی خوبی دارم. انگار تمام مخدرهای دنیارو در عرض چند دقیقه‌امتحان کردم. حسابی نئشه و شنگولم.

⬆آره خب همیشه به نفع تو تموم میشه. حرف هوس که پیش بیاد همه چی به تنگش‌میبندین.

پشت گردنم رو بوسهی محکمی زد و گفت:
من دارم نشون میدم بهت عالقه دارم. تو میگی هوس ؟ دیگه باید چیکار کنم تابفهمی چقدر میخوامت ؟

تنم رومحکم و سفت در بر گرفته بود و نفسهاش پشت گردنم میخوردن.
صدای خندهی ریزش به گوشم رسید. از روی شونه سرم رو کمی به سمتش کج کردم
که گفت:
برات اون اتاق رو تدارک دیده بودم. انقدر هول کردم که یادم رفت. یه هدیهی‌خوشگلم برات خریدم.

نیشخندی زدم:
-انگار خیلی مطمئن بودی ؟

-اوه چه جورم.

⬆از حرفش حس بدی گرفتم. یعنی انقد دمِ دستی بودم براش ؟ با آرنجم زدم بهش.

-پاشو برو پایین. یه جوری خفتم کردی نمیتونم نفس بکشم.

-چیکار کنم دلم نمیاد ازت فاصله بگیرم. بده دوست پسرت انقدر دوسِت داره.

دوباره اون تیتر توی سرم تکرار شد. یزدان دوسِت داره آوا!
دوست داشتنش در چه حده ؟ یزدان دوست دختره زیاد داشته نکنه مثل برادرش منو
برای یه مدت کوتاه میخواد تا ازم سواستفاده کنه بعد!...
نزدیک بود قلبم از حرکت بایسته و بخاطر کاری که انجام دادم خودم رو سرزنش کردم.

بخاطر همین میخواستی منو ببری تو اتاقی که هر روز تنِ یه نفرو میکشی رو تختش؟

با گنگی نگاهم کرد و با تردید گفت:
-منظورت از اون اتاقه ؟

⬆وقتی دید جوابم سکوته و با تایید نگاهش میکنم، گفت:
از این به بعد اگه من دست از پا خطا کردم هر کاری دوست داشتی بکن .من به‌رابطهمون پایبندم هیچوقت کاری نمیکنم که خالف نظر تو باشه .همین که تو باهام
باشی برام کافیه. بینیازِ بینیازم.

دوباره با حرص زدم بهش.
-پاشو. میخوام برم خونه.

با خنده و قبراق از پشتم بلند شد و به سمت دستشویی اتاقش رفت.
توی این فاصله خودمم لباس پوشیدم. یه لحظه چشمم به گوشیش افتاد. روی میز بود.
نگاهم به دستشویی افتاد. یزدان هموز اونجا بود. جنبیدم و سریع به گوشیش چنگ
زدم. قفل نداشت و راحت وارد پیامها شدم.
پیامهای یوسف جز تازهترین رسیدهها بودن.
وقتی بازشون کردم با اولین پیامی که خوندم تمام مدنیتم نسبت به یزدان و این رابطه
و حماقتی که کردم به آنی فرو ریخت.

"یه کاری کن وقتی میاد قفلی بزنه روت که بتونیم به اطالعاتش دست پیدا کنیم. آوا
خیلی مرموز و زرنگه باید بفهمیم دست نشوندهی کیه که فرستادتش سراغمون"

⬆و جواب یزدان.

"من راهشو بلدم. با یکم دل دادن به ناز و عشوهش میتونم دلشو بدست بیارم بعد کم
کم میرم تو نخش"

پیام بعد دوباره از یوسف.
"من به جات باشم امشب نمیذارم از زیر دستم قسر در بره. تنها راهی که میتونه دل
زنارو چسب کنه سکسه. به یه سکس توپ و خفن دعوتش کن. یه چند تا ک...شعرم
براش بگو تا کف کنه. نذار این مهرهی مهم مفت از چنگمون در بره یزدان".

خواستم پیام بعدی یزدان رو بخونم که صدای در اومد. سریع گوشی رو روی میز
گذاشتم و عقب رفتم.
رو دست خوردم. اون هم به چه وضع فجیعی. یزدان داره باهام بازی میکنه. دست
گذاشته روی احساساتم زنانهام تا با مشغول گرفتن احساساتم بتونه بازی خطرناکش رو
ادامه بده.
دنیام انقدر آوار شده بود که بیاختیار فشارم افتاد و سرم گیج رفت.
لباسهام رو پوشیده بودم. رفتم نشستم روی مبل و یزدان هم اومد و با ظاهر دلفریب و
برهنهاش نگاهی بهم انداخت.

-آوا ؟ خوبی عزیزم ؟

⬆چشماش رو تنگ کرده و یه جور نگرانی نگاهم میکرد.
بلند شدم. متوجه شدم تنم چقدر میلرزه.

-خوبم فقط باید برم خونه نگران بچههام.

شلوارش رو برداشت تا پا کنه.

یه جوری نگرانشون میشی انگار شیرخوارن. خوبه ماشاهلل دخترت یه سرو گردن ازخودت بلندتره. از پس خودش و داداششم بر میاد.

مدارک رو بهش داده بودم. باید میرفتم و از این مرد و برادرش فاصله میگرفتم. این
مردمان برای رسیدن به هر چیزی حتی از دل آدمها نمیگذرن. از احساس ما زنها به
سادگی رد میشن بدون اینکه بفهمن ردپاشون چه آسیبی به جا میذاره.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم.

-صبر کن خودم میرسونمت. هدیهتو هم بهت ندادم.

⬆پشت سرش به من بود. داشت دکمههای پیرهنش رو میبست. من هیچ پاداشی برای
احمقی امروزم نمیخوام. اجازه ندادم بیشتر از این به سخرهام بگیره و قبل از اینکه
نگاهش به سمتم برگرده سریع راه خروج رو در پیش گرفتم و رفتم

.لحظهای که پا توی
آسانسور گذاشتم و درهای آسانسور در حال بسته شده بودن، دیدمش که مبهوتانه
جلوی در اتاقش اومد و نگاهم کرد. رفتنم نه تنها برای امشب بلکه برای همیشه بود.

**

چند روز از اون روزی که پرده از حریم بین منو یزدان برداشته، میگذشت.
توی این چند روز به تمام تماسها و پیامهای یزدان جواب ندادم و گاهی با سکوت و
بغض به پیامهاش خیره میشدم.
پیامهایی که همه داشتن دلِ احمقم رو به بازی میگرفتن.

⬆مثل امروز که اومده بودم آرایشگاه تا برای عروسی رزیتا و علی خودم رو آماده کنم. اما
نه ذوقی داشتم نه جشن و سروی توی دلم به راه بود.
تمام این سالها به هیچ مردی اعتماد نکردم و دلم رو قانع کردم همه یه جورایی شبیه
ناصرن. اگه در اون حد پست و عوضی نباشن اما در حدی هستن که بوی وجود ناصر رو
برام زنده کنن.
و اون روز تصورات من پر رنگ و واقعی شدن. کاری که یزدان کرد و دلی که ازم ربود و
بعد...

پوزخندی زدم و به ظاهر فریبندهام توی آینه خیره شدم. گیرایی چشمام با این آرایش
زیبا دو چندان شده بود و جلوهی صورتم شبیه عروسها بود.
یاد عروسی خودم و شبی که با ناصر عهد و پیمان زناشویی بستم افتادم .همون شبی
که منم مثل رزیتا لباس سفید تنم کردم و با چه امیدی پا توی خونهی آرزوهام
گذاشتم.

دمل چرکینم دوباره جون گرفت. قلبم میون سینهام فشرده شد و به یاد اون روزهای
سخت، بیقراری کرد.
از آینه دل کندم، تا یادم بره با چه صحنههایی از ناصر و زندگیم مواجه شدم و چقدر
زنانگی کردم برای فراموش کردن اون همه ظلم و خودخواهی.
اما امروز ناصری وجود نداشت و یزدان بود که با لگد کردن احساسم بهم فهموند همه
مردها سروته از یه کروباسن.

⬆منو آتنا با هم اومده بودیم آرایشگاه.
کار خیلی زیادی نداشتم. یه مدل موی ساده و آرایش الیت انجام دادم و آتنا هم
موهاش رو فر کرد با آرایشی دخترونه.

از اتاق آرایش بیرون اومد. با دیدنش توی دلم ماشاهلل گفتم و به روش

لبخند زدم. اگه
توی زندگی با ناصر بخت باهام یار نبود اما خدا به جاش دو تیکه جواهر بهم داد.

-مبارک باشه عزیزم.

با ناز کردن شیرینی قری به سرو گردنش داد.
-مرسی مامان. تو هم خیلی خوشگل شدی.

-ممنون عزیزم .آمادهای ؟

-آره. آمادهم. کارم تموم شد.

⬆خیله خب برو لباساتو بپوش تا من حساب کنم. باید سریع بریم خونه که پویا هم‌آماده بشه.

پول آرایشگاه رو حساب کردم. هر چند با رقمی که گفت چشمام به کف سرم
چسبیدن.
لباسهام رو پوشیدم و با هم بیرون زدیم.

-فکر کنم خاله رزیتا خیلی خوشگل میشه.

با تایید گفتم:
-شک نکن. رزیتا خودش خوشگله.

-اما به اندازهی مامان من خوشگل نیست.

نگاهش کردم و لبخندی زدم. سرم رو که پیچیدم تا از پلههای در خروجی پایین بیایم،
ماشین یزدان رو دیدم که رو به روی آرایشگاه پارک کرده و خودشم کنار ماشین
ایستاده و تکیه داده بود به در.

⬆دلم از ترس مثل انبار کاهی که باد طوفانی در کمینشونه لرزید و جایی میون سینهام
گم شد.

داشت نگاهم میکرد و راهی برای عقب کشیدن نداشتم.

ناچار همراه آتنا قدمهام رو لنگ و نامیزون برداشتم. تهدید کرده بود اگه جوابش رو ندم
امشب آشوب بپا مبکنه و من باز هم به تهدیدش اهمیتی ندادم و تماساش رو بیجواب
گذاشتم. اما نمیدونم چه جوری سر از آرایشگاهم درآورده!

آتنا هم متوجهاش شد چون پرسید:
مامان این همون آقائه نیست که یه روز اومده بود خونمون ؟ همون صاحب خونهقبلیمون ؟

یکه خورده گفتم:
-خوب یادت مونده.

-آره اون سر کچلِ زشتش یادم مونده. انگار بادمجونه.

⬆وقتی برای خندیدن نبود. در واقع باید برای این حال گریه میکردم
.یزدان دوباره سراغم
اومده. همون یزدانی که توی پیامش به یوسف گفته بود میخواد دلم رو نشونه بگیره تا
به چیزی که میخوان برسن.
با پایین رفتنمون از پلهها ماشین آژانس هم رسید.

-آتی تو با آژانس برو خونه منم چند دقیقه دیگه میام.

با تعجب گفت:
-خب چرا با هم نریم ؟

-چون این آقای کچلِ بادمجونی اومده با من کار داره ،تو برو تا منم بیام.

-خانم مقدم ؟

رانندهی آژانس بود.

قدمهای یزدان رو به طرفمون حس کردم.

⬆-بله درسته آتی برو بشین.

-آوا ؟

لعنتی قلبم به چه شوری به تپش افتاد.
-بله ؟

-بیا با من کارت دارم.

با نگاهش ته دلم رو خالی میکرد. سرم رو نامحسوس تکون دادم و در رو برای آتی باز
کردم تا بشینه.

آروم گفت:
-چیکارت داره مامان ؟

-هیچی عزیزم. تو برو خونه به پویا هم بگو آماده شه تا من بیام.

⬆با استرس آتی رو راهی کردم. تا زمانیکه ماشین از اونجا دور بشه نگاهش به ما بود.
وقتی از دیدمون خارج شد به سمت یزدان برگشتم.

-چرا اومدی اینجا ؟

اخمهاش انقدر درون هم فرو رفته بود که برای لحظهای از پرسیدن سوالم پشیمون
شدم.
بی حرف به سمت ماشینش رفت و من هم به ناچار دنبالش حرکت کردم.

در ماشین رو باز کرد و پشت رل نشست.
ازبیرون نگاهش کردم. دلخور و عصبی به بیرون نگاه میکرد و پنجهاش رو هم جلوی
لبهاش جمع کرده بود.
نگاهش رو که به سمتم پیچید دست دراز کردم و در رو باز کرده و کنارش نشستم.
باز هم بیهیچ حرفی استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

-چه جوری فهمیدی اینجام ؟

نیشخندی به حرفم زد و نیم نگاهی بهم انداخت.

⬆جادوگر که نیستی یه مهره بندازی زمین بفهمی کجام. با جن و روحم که سرو کارنداری.

دوباره حرفی نزد و فقط پوزخندش پر رنگتر شد.

-نمیخوای چیزی بگی ؟ اصال داریم کجا میریم ؟ من باید برم خونه.

یک آن روی فرمون زد و با صدای بلند و خشنی گفت:
-میریم جهنم. اگه من نخوام حتی عروسی برادرتم نمیری.

-تو نخوای ؟

با انگشتم بهش اشاره کردم. محکم گفت:
آره من. من آوا. من. یه جماعت رو اسکول میکنم بعد تو منو اوسکول

میکنی ؟ کجابودی این مدت ؟ چرا هر چی زنگ میزدم جوابمو نمیدادی ؟ اون گوشیه کوفتیت دم به
دقیقه اشغال بود، تا من زنگ میزدم یا رد میدادی، یا برات مهم نبود چقدر پشت خطتم
! واسه چی اون روز سرتو انداختی پایین یهو رفتی ؟ مگه ما با هم حرف نزدیم ؟ مگه با
هم قرار نذاشتیم ؟ اگه آره پس این مسخره بازیا چیه در میاری ؟ باید بیام در آرایشگاهِ
زنونه پیش دخترت، خفت گیرت کنم تا بفهمم چه مرگت بوده ؟

⬆انقدر عصبی بود و تند تند داد میزد که دهنش کف کرده بود.
نگاهم کرد وقتی دید یکه خورده دارم نگاهش میکنم دوباره روی فرمون زد و بلندتر
توپید:
-جوابِ منو بده!

-نمیخواستم باهات باشم.

-نمیخواستی باشی؟

ناباورانه پرسید و به جور تمسخر توی پرسشش داشت.

نه. اون روز هر چی بینمون گذشت، برای همون لحظه بود. من بعدش پشیمون شدم‌که...

داد زد:

-تو گوه خوردی.

⬆-یزدان نمیخوام باهات دوست باشم چرا زور میگی ؟

نگاهم کرد و خشن غرید:
زور میگم ؟ ما اون روز انقدر حرف زدیم، با هم خوابیدیم، خوش بودیم، تو هرلحظهش کلی عشق و حال با هم داشتیم، حالتو که کردی همه یادت رفتن ؟

یه جوری حرف میزنی انگار شهوت زده بود به عقلم نفهمم چیکار میکنم ،بعدش‌بفهمم چی به چیه!

سرش رو با حرص باال پایین کرد و محکم گفت:
دقیقا همینو گفتم. ما یه چیزی بهش میگیم، طرف وقتی ارضا شد یادش میره چه‌شروورایی تو سکس گفته، اون آدم تویی!

محکم زدم روی داشبورد.
-بزن کنار.

تا اینو گفتم ،پوزخند عصبی زد و با صورت سفت و سختی پا روی پدال گاز گذاشت و
ماشین رو به سرعت میون ماشینهای دیگه رد کرد.

⬆سریع کمربندم رو بستم. قلبم چسبید به قفسهی سینهام و از ترس و هیاهو تند تند
میتپید.

-یزدان داری چیکار میکنی ؟

کمربندش رو نبسته بود و با اخمهایی که صورتش رو پوشیده بودن با آخرین سرعت
ماشین رو حرکت میداد.

-یزدان با توام ؟

زدم به بازوش.
-داری چیکار میکنی ؟ سرعتتو بیار پایین.

بازوش رو کشید تا دستم رو پس بزنه.
-دستتو بکش به من کاری نداشته باش.

مشت محکمی به بازوش زدم.
-کمربندتو ببند احمق. با این رانندگی االن یه بالیی سر خودت میاری.

⬆بی توجه به من به راهش ادامه میداد. با کمربندش کلنجار میرفتم تا روی کمرش
بلندم. دستم رو به عقب پس زد و غرید:
واسه کی دل میسوزونی ؟ واسه من ؟ تو اگه نگرانم بودی این چند روز منو از خودت‌بیخبر نمیذاشتی!

ببین چه فیلمی هم بازی میکنه ! وقتی قراره بخاطر منافع خودت با من باشی، برای

چی نگران خبر یا بیخبری منی ؟

اگه میخوای گاز بدی به جهنم ،بده تا تصادف کنی. ولی منو پیاده کن .چون دلم‌نمیخواد بخاطر احمقی تو امروز روز مرگم باشه.

با این حرفم سرعت ماشین رو کم کرد و اون رو کشید کنار خیابون.
با توقف ماشین تپشهای قلبم کمی آروم گرفتن و بدنم از حالت انقباض و ترس رها
شد. سرم رو تکیه دادم به صندلی و نفس نفس میزدم.

-ما با هم حرف زدیم آوا.

⬆صداش در تالطم نفسزنانی به گوشم رسید.

ما با هم حرف نزدیم. تو خودت بریدی و دوختی بعدم افتادی روم و منو مجبور به‌عملی کردم که نتونم بهش اعتراض کنم.

-فکر میکردم بعد اون رابطه همه چی بینمون عوض میشه!

از گوشهی چشم دیدم که سرش رو به سمتم پیچیده و داره نگاهم میکنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:
من از اول حرفامو بهت زدم ،یا تو واقعیت زندگی نمیکنی ،یا انقدر خودخواهی که‌نمیخوای نسبت به منطق دیگرون واقع بین باشی. من دلیلی نمیبینم که باهات توی

رابطه باشم. میفهمی ؟

یه دلیل بیار که باور کنم تو اون روز نظر واقعیت همین بود ؟ منظورم تا قبل ازسکس و حال و هوای اون لحظهمونه.

کمربند رو با عصبانیت باز کردم و زیر لب گفتم:

⬆من هر چی میگم این یه چیز دیگه میگه. خوشش میاد هی کشش بده و منم توضیح‌بدم.

کمربند رو که باز کردم، کیفم رو برداشتم تا در رو باز کنم. کیفم رو کشید تا مانعم
بشه. جیغ زدم:
-ولم کن بهت میگم.

این بزک دوزک و واسه کجا کردی ؟ که اون پسرعموی شفتت بیاد ببینه سقش بیفته‌پایین ؟

-گورتو از زندگیم گم کن یزدان. به تو ربطی نداره.

کشیدم توی بغلش. نرفتم ولی با دستاش تنم رو استتار کرد.
دِ نشد دیگه. همه چیز تو به من ربط داره خانم مقدم .مگه نگفتم برق لب رو لبات‌نزن. خوشت میاد بهت بگم شبیه اون زنایی میشی که...

کیفم رو محکم زدم تخت سینهاش تا دهنش رو ببنده.

⬆انقدر چرت و پرت بار من نکن. قرار نیست چون یکی دوبار به زور خودتو بهم‌چسبوندی فکر کنی حتما منم یکیام مثل خودت.

با حرص مشهودی خیرهام شد ولی چیزی نگفت. در رو که باز کردم دوباره دستم رو
گرفت.
داد زدم:
-از جونم چی میخوای لعنتی ولم کن.

انگشتای دستم رو نوازشی کرد و آروم گفت:
-آوا جان عزیزم.

نفس زنان و با تغیر نگاهش کردم که آروم و مالیم گفت:
از تو یه چیزی پیش من مونده، یه چیزی که هر کاری کنم نمیتونم ازت بگذرم. فقطکافیه یه ذره بهم اعتماد کنی. من از تو یه ذره اعتماد میخوام
فکر نکنم چیز زیادی
باشه.

دلِ بازیگوشم .هیس .خفه ! قرار نیست با این ظاهر گول زنک و فریبنده خام بشی. تو
بهش اعتماد نمیکنی چون دستش برات رو شده.

⬆سرم رو به طرفین تکون دادم.
-نمیتونم اعتماد کنم.

پنجهاش رو میون پنجهام قفل کرد و دستم رو به سمت لبهاش برد و

پشت دستم رو
نرم بوسید. نگاهش رو از اون زاویه که سرش کمی متمایل به زیر بود، به چشمام کشید
و دلم رو به شورش انداخت.

میدونم عزیزم. ازت میخوام امشبت رو با آرامش سپری کنی و تو عروسی داداشتم‌حسابی خوش بگذرونی، اما فردا بیا با هم حرف بزنیم .رابطهی بینمون خیلی برام
مهمه.چون میخوام تورو داشته باشم به هر قیمتی. پس بیا در موردش حرف بزنیم. باشه
؟

به حالت گریه نالیدم:
-چرا نمیفهمی واقعا ؟ چرا نمیفهمی ؟

دستم روطرف خودش کشید و اینبار توی بغلش گرفتم. روی سرم رو بوسهای زد و
گفت:

⬆وقتی میبینی انقدر روت حساسم بفهم چقدر میخوامت. با من لج نکن خوشگلم. لج‌نکن. چون تو بخوای یا نخوای همین االنشم مال منی.

گریهام گرفت. نه بخاطر حرفهاش بلکه بخاطر ضعف دلم بود که در مقابل هر حرف این
مرد وا میدادم. من از کِی به تنگنای محبتهای یزدان رسیده بودم که برای هر کلمهی

محبت آمیز وعاشقانهاش قلبم به تپیدن و جنبش میافتاد و تا این حد بهانهگیر و
چموش میشد ؟

دستش رو محکم دور تنم پیچید و با نوازش ریزی سعی داشت آرومم کنه. هوای تنش
شبیه همون ماری جوانایی که از من تعریف میکرد، برای من بود.
به خودم نهیب زدم و سعی کردم از آغوشش بیرون بیام تا کمتر به این حال و بو عادت
کنم اما صدای شیطنتآمیزش که کنار گوشم نشست تالشم بینتیجه موند.

مارو هم که دعوت نکردی واسه عروسی. با پرویی جلوم نشستی دو قورتو نیمتم باقیه؟ خجالت نمیکشی به دوست پسرت نگفتی؟ حتی تو انتخاب لباس و آرایشتم از من
نظر نخواستی؟ دوستدختر انقدر چشم سفید!

خندهی ریزش کنار گوشم و حرارت نفسهاش چه دلی ازم به بازی گرفته بود. چرا امروز
بر خالف همیشه از گفتن دوست پسر و حرفهاش حس بدی ندارم ؟

⬆از بس احمقی آوا. اونم نسبت به پسری که چهار یا پنجسال از خودت کوچیکتره!
یزدان خیلی مرموز و سخته. نمیتونم با اون نفرتی که قبال ازش دیدم حرفاش رو باور
کنم.

***

ازم قول گرفته بود وقتی خونه رسیدم عکس لباسم رو براش بفرستم تا اول تاییدش
کنه. رژلبم رو همونجا توی ماشین پاک کرد. گفته بود هر رنگی دلم میخواد به لبهام
بزنم اما برق لب نه و نمیدونست من برق لب مات و کمرنگ رو به هر چیزی ترجیح
میدم و وقتی برگشتم به خونه دوباره آرایشم رو با همون برق لب تجدید کردم.

انگار داشتم بیشتر با خودم لج میکردم تا با یزدان. یه لباس دکلتهی مشکی هم
پوشیدم که قدش تا روی زانوهام بود.
یه حسی بهم میگفت امشب یزدان منو با این لباس میبینه. میخواستم حسابی لجش
رو در بیارم. نمیدونم برای چی. اما عصبانیت و نفرتم و حسهایی که تازگیا پیدا کرده
بودم، کاری کرده بود تا روی تصمیم گرفتن دچار تزلزل بشم.

⬆ظاهرم رو که آراسته کردم دل گرفته، از اتاقم بیرون رفتم. آتی و پویا هم حاضر و لباس
پوشیده کنار در هال ایستاده و منتظر من بودن.

-بریم بچهها ؟

-دایی علی زنگ زد مامان. گفت دایی روحاهلل میاد دنبالمون. باید صبر کنیم تا بیاد.

-روحاهلل چرا ؟ خودمون میرفتیم.

پویا که بعد از بیرون اومدنم و دیدن لباسم، اخمهاش رو توی هم فرو کرده بود و با
سکوتش سعی داشت باهام مخالفت کنه ،با این جملهام به حرف اومد:
الاقل دایی روحاهلل بیاد دنبالمون بهتره تا یه مرد غریبه بیاد شماهارو هم اینجوری دیدبزنه.

پروی حاضر جواب.
اخمی کردم.
پیامی روی گوشیم اومد.
از یزدان بود.

🔝-عزیزم کجا باید بیام دنبالتون ؟ آمادهاین ؟

پوزخندی زدم و تا خواستم گوشی رو توی کیفم بذارم اسمش به عنوان تماس گیرنده
روی گوشی نشست.

آتی گفت:
-نمیخوای جواب بدی مامان ؟

زورم گرفت. خواستم بهش بتوپم "به تو چه ربطی داره ؟ از کی تا حاال انقدر سرتق و
فضول شدی که تو کارای مامانت دخالت میکنی ؟"

ولی در یه تصمیم ناخوادگاه زیر نگاهشون تماس رو وصل کردم.
-بله ؟

-کجا بیام دنبالتون عزیزم ؟

-دنبالمون ؟

🡅-آره مگه نمیخواید برید عروسی. آدرستو بده دارم میام. تا دمِ تاالر میرسونمتون.

آروم گفتم:
-نیازی نیست. روحاهلل داره میاد.

با یه جور خشونت غرید:
-روحاهلل کدوم عنتریه ؟

-برادر رامبد.

من نمیفهمم چرا حاال که پام تو رابطه با تو باز شده، همه دلدادهها و عاشق کُشات‌یهو پیدا شدن ؟ این دو تا برادرو از خودت دور میکنی یا خودم دست به کار بشم ؟

نگاههای آتنا و پویا مشکوک شده بود.
آرومتر گفتم:
چی میگی واسه خودت. روحاهلل خودش زن و بچه داره. بعدشم علی گفته بیاددنبالمون.

⬆با صدای زمخت و وحشی توبیخگرانه گفت:
-هر چی. باهاش نمیری. آدرس بده خودم میام دنبالت.

من نمیفهمم تو دنبال چی هستی ؟ چرا باید تو بیای وقتی هیچی بین منو تو نیست؟

محکم روی چیزی ضربه و داد زد:
هست. هست. هر چیزی که به تو ربط داره به منم داره .چرا نمیخوای رابطمومو قبول‌کنی ؟ امروز باهات حرف زدم ،چند روز پیشم همینطور .دیگه دلم نمیخواد سر تین
موضوع هرروز باهات بحث کنم.

نگاهم به بچهها افتاد. هر دو دستهاشون رو روی سینه توی هم قفل کرده و با دقت و
کنجکاوی بهم نگاه میکردن.

آروم آروم برگشتم به اتاقم و تا در رو بستم داد زدم:
منو ببین یزدان، من نه خوشم میاد ازت، نه این رابطهی کوفتی رو قبول دارم. دست‌از سرم بردار و اال مجبور میشم برم به علی بگم تا تکلیفتو واضحتر مشخص کنه.

⬆-تمومش میکنی یا نه ؟

جیغ زدم:
-تو تمومش کن. تو هیچ نسبتی با من نداری که...

نعره زد:
-دارم. دارم. تو دوست دختر منی.

من چهارسال از تو بزرگترم، مادر دوتا بچهام. دوست دختر کیلو چنده ؟ دوست دخترمال اون دخترای بیکار ،بَتار و خوشگذرونه که امروز با توان، فردا با یکی دیگه. یه پسر
تیتیش مامانی و لوس افتاده دنبال من، هی دوست دختر دوست دختر میکنه. برو پی
کارت بابا.

مکث کرده بود فکر کردم قطع کرده. نگاهی به گوشی کردم دیدم هنوز پشت خطه.
آرومتر از حد معمول گفت:
-آدرس و بگو بیام عزیزم.

⬆توی همین هاگیر واگیر صدای زنگ خونه به صدا در اومد. از پشت گوشی شنید و خط
و نشون کشید:
-نمیری باهاش آوا. بری من میدونم و تو. میخوام خودم بیام ببینمت.

میرم. میرم. من جلوی بچههام از این گوهخوریا نمیکنم که بیام با تو

.تو هم بهتره‌حدتو بدونی انقدر پاپیچم نشی .اصال من دارم به ازدواج با رامبد فکر میکنم، بهتره
وقتتو الکی با من تلف نکنی.

-غلط میکنی. فکر کردی بری تو بغل شوهرت دیگه تمومه!

اعصابم انقدر متشنج شده بود که تماس رو بیهوا قطع کردم و روی تختم نشستم. تمام
حس و حالم برای رفتن به عروسی به هیچ رسیده بود. حتی پشیمون بودم از رفتن اما
چارهای نداشتم. عروسی برادرم بود و من هیچ بهونهای برای حضور نداشتنم توی این
شب بزرگ نداشتم.
از اون فاصله چشمم به آینه افتاد. زیر مانتوی حریرم لباسم چه عشوهنمایی میکرد.
نمیدونم چیشد که بلند شدم و قبل از خروجم از خونه لباسم رو با یه لباس مناسبتر
عوض کردم و رژلبم رو هم با یه رژ قرمز سیر.

⬆به تاالر که رسیدیم بچهها خیلی زود خودشون رو با رقص و شور و شادی مشغول
کردن. مامان و زنعمو رو کنار هم دیدم که داشتن به هر کدوم از مهمونها خوشآمد
میگفتن.
از جمع فامیلی بدم میاومد. چون هیچوقت جو مناسبی برای حضور من نبود و منو

رزیتا همیشه به این جو، جو خاله زنک و غیبتسرا میگفتیم.

ناچار به تک تک مهمونها و دوست و فامیل سالم کردم و خوشآمد گفتم مامان تا.
منو دید به سمتم اومد. موهای شرابیش رو باالی سرش گوجهای بسته بود و یه لباس
بلند قرمز رنگ هم به تن داشت.

-تا االنکجا بودی آوا ؟ چرا انقدر دیر اومدی ؟

استرس داشت و کمی مضطرب بنظر میرسید.

-تا خودم و بچهها آماده شدیم دیر شد مامان.

-یعنی بیشتر از عروس کار داشتی ؟ رزیتا و علی هم اومدن شما هنوز نیومدین!

🡅-االن که اومدم.

با چشم غرهی سنگینی نگاه گرفت و به جمعیتِ هلهله کنان نگاه کرد.

من نمیدونم تو این آشفته بازاری علی چه شوقی واسه جشن گرفتن داشت. پولشو برمیداشت میرفت یه مسافرت خوب، با زنش لذت میبرد به جای اینکه خرج مفت بریزه.
تو دهن اینا. بچههاشونو چرا نمیگیرن ؟ ولشون کردن عین وحشیا افتادن به جونِ میز و

صندلیا.

آره ،منم موافقم. اینجوری هم الزم نبود یه عالمه هزینه کنم واسه خرید خودم و سرووضع بچههام.

بیحال روی یکی از صندلیها نشستم. بدنم چقدر کوفته بود.
مامان نگاهم که کرد، ته نگاهش یه حس قوی از دلسوزی موج زد.

من بمیرم واسه تو، که از فرط خستگی حتی دل و دماغ عروسی برادرتم نداری. اون‌ناصرِ خیر ندیده بچهی نازنینِ منو بیچاره کرد. خدا لعنتش کنه. اگه تو هم مجرد
بودی...

⬆-مامان ! شکرِ خدارو بگو. من بچههامو دارم. خدا اونارو برام حفظ کنه.

خم شد و سرم رو بوسید و از ته دل گفت:
ایشاال مادر. دورشون بگردم. اونا قلبِ منم هستن. بخدا تمام این ساعتا چشمم به دربود تا بیان داخل ببینمشون که اینجارو چه جوری شلوغ پلوغ میکنن. شما که عمرمین.

چشمم به بچههام افتاد. دستهای هم رو گرفته بودن و دور دایی علی و خاله رزیتاشون
میرقصیدن. شیطون بالهای من.

لبخندم رنگ گرفت و چند دقیقه محو تماشاشون شدم. رزیتا از اون فاصله نگاهم کرد و

لبخند زد. جوابش رو با لبخندم دادم و سرم رو پیچیدم که چشمم به رامبد افتاد.
گوشهای کنج برای خودش دور میزی نشسته بود و در حالیکه از ظرف میوهی جلوش
مزه مزه میکرد نگاهم میکرد.

صدای هشدار پیامم توجهم رو از نگاه رامبد کند.پیام رو باز کردم. طبق معمول یزدان
بود.

برام فرستاد.

⬆"من که آخرش موفق نشدم ببینمت ملکهی سختگیر. الاقل چند تا عکس از خودت
بگیر برام بفرست ببینمت."

عکس ! بیهوا لبخند زدم که از چشمهای تیز رامبد پنهان نموند.

سعی کردم بلند بشم و بدون فکر به چیزی ،خودم رو با عروسی برادرم وفق بدم.

به جمع رفتم و کنار رزیتا و علی و بچههام رقصیدم. اونچه که در دلم بود فقط مختص
به من بود که باید در صندوقچهی دلم محفوظ بمونه. هر چند جملهی یزدان مرتب
توی ذهنم تکرار میشد.

"وقتی میبینی انقدر روت حساسم بفهم چقدر میخوامت. با من لج نکن خوشگلم. لج
نکن. چون تو بخوای یا نخوای همین االنشم مال منی".

میون رقصیدن هر بار این جملهاش برام روشن میشد و منو دلکنده میکرد از هر چیزی
که جز خودش و حرفاش بود.
انگار که توی عالم دیگهایم و صداش از هر طرف توی گوشم پژواک میشه.
کلمات به خورد ذهنم میرن و من مثل گل وسط مردابِ سیاه و گندیده جوونه میزنم.

⬆حتی با وجود نقش بازی کردنش خیلی راحت تونست با هر کدوم از این کلمات جذاب
منو رام کنه. اون چیدن کلمات رو کنار هم بلد بود تا دل زن سختگیری مثل منو به
دام خودش بندازه.
پایان شب و انتهای جشن فرا رسید. بعد از اینکه علی و رزیتا سر زندگیشون رفتن منو
بچهها با پاهای تاول زده و تنی خسته ،همراه مامان راهی خونه شدیم.

مامان رختخواب بچههارو توی اتاقی پهن کرد و هر دو با خستگی سرجاشون افتادن و
خیلی سریع خواب رفتن.

وقتی بیرون اومد و منو توی تاریکی هال دید آروم گفت:
-نمیخوای بخوابی مادر ؟

-االن میخوابم.

صدام چقدر گرفته بود. من این روزها دچار یه مریضی شدم. مریضی که درمانش با
قرص و دارو نیست و در من ویروسی در حال رشد کردنه که هیچ
پادزهری نمیتونه از
پیشروی بیشترش توی بدنم جلوگیری کنه.
پاهام رو جمع کردم روی مبل و دستام رو دور زانوهام حلقه زدم.
مامان کنارم نشست و دستش رو روی بازوم گذاشت.

⬆-طوری شده آواجان؟

چقدر مقابله با وسوسهم سخت بود که گوشی رو بردارم و ببینم تا االن
چند تا پیام برام
زده و محتوای هر پیامش چیه.

لب گزیدم و نفسم رو بیرون دادم.
-نه چیزی نیست. پاشو برو بخواب مامان.امشب خیلی خسته شدی.

-میخوای با هم حرف بزنیم؟

انگار داشت به الیهی ضخیم دردم ناخنک میزد تا از هم بشکافه و بتونه
سر در بیاره

چی درون دخترش رو احاطه کرده.

-چیزی واسه گفتن ندارم .اگه بود حتما در موردش حرف میزدیم.

-امشب خیلی آشوب بودی. فکر نکن نفهمیدما.

⬆پوزخندی زدم.خوبه که توی تاریکی پوزخندم رو نمیبینه. من مدتیه که با این حال
آشوب دارم زندگی میکنم مامان. مدتیه که دلم همپای خودم نیست و بیراههای رو
انتخاب کرده که تهش به سراب ختم میشه. مدتیه که عقلمم درست فرمان نمیده چه
کاری درسته و چی غلط. منو به جایی میکشه، که مجبور بشم به پای قلبِ ناسازگارم
اون بیراهه رو انتخاب کنم.
بغضم گرفت. قاعدتا باید از آدمی مثل یزدان که برادر شادیِ و زندگی منو ویرونه کرده،
فاصله بگیرم، اما حسی داره منو منع میکنه از دوری، از فاصله گرفتن حسی که میگه.
من دیگه آوای جسور گذشتهها نیستم و اونقدر ضعیف و شکننده شدم که میترسم از
نبودش.

آهی کشیدم و از مبل پایین رفتم.
مامان هم بی حرف بلند شد و گفت:
-میری بخوابی ؟

-اوهوم. شما هم برو بخواب. شبت بخیر مامان.

بوسهای به کتفم زد. بیش از هر چیزی نگرانم بود.
-شبت بخیر دخترم.

⬆گوشیم توی کیفم بود. همونجا روی مبل نگهش داشتم و به اتاق رفتم نمیخواستم.
وسوسهش کار دستم بده و توی تلهی یزدان گیر بیفتم.
اما زمانی که لباسهام رو کندم و آرایشم رو پاک کردم و با خستگی روی تخت
مجردیهام خزیدم، وسوسهش مثل خوردن یه غذای خوشمزه به جونم افتاد.
غلت زدم و سعی کردم بهش بیتوجهی کنم، اما این حس انقدر قوی و حکمفرما بود که
در آخر مجبورم کرد به بهانهی آب خوردن از اتاقم بیرون برم و بدون اینکه بهانهم رو به
جا بیارم، خیلی سریع با گوشیم به اتاق برگردم.

فاصلهم با تخت چیز زیادی نبود. بیطاقت تر از این بودم که صبر کنم تا اول زیر پتو
برم و در آرامش کافی گوشیم رو چک کنم.

چند تا پیام داده بود.
نخونده، قلبم شروع به تپیدن کرد.
پیام اولش.

"پس چیشد عکسها. من منتظرم عزیزم"

پیام بعدی.
"اوه آوا. هنوزم که باهام سرسنگینی. اگه بعد جشن برنامهای نداری، بیام دنبالت یکم با
هم باشیم. کاش تو هم مثل من بودی که دلت تند تند برام تنگ میشد."

🔝این حرفها از یزدانِ فیس و افادهای و مغرور ؟

"نمیخوای جوابمو بدی ؟ اوکی اشکال نداره امشب کنار خونوادت خوش باش. وقتی
برگشتی خونه بهم زنگ بزن، الاقل صداتو بشنوم."

به خودم که اومدم .لبخند تمام مدت روی لبم بود. نهیب زدم. جمع کن خودت رو.
چقدر زود وا دادی، انگار عقدهی مرد داشتیا. این پسره چند سال از تو کوچیکتره
خجالت بکش.

اما دلم دوباره میون پیامهای شیطنت بارش دوید.

"رسیدی خونه خوشگلم ؟ من هنوز بیدارم تا صداتو بشنوم. زنگ بزنم ؟"

این پیام رو حدود یه ربع پیش فرستاده بود. دستم روی آیکون تماس رفت تا شماره

اش رو لمس کنم اما عقلم نهیب زد،آوا چیکار داری میکنی ؟ شدی عین دختر
بچههایی که برای اولین پسری که توی زندگیشون میاد رویا پردازیِ بیچون و چرا
میکنن ! بیاراده نباش. اون یزدانه. همون هیلتری که اگه بخواد میتونه خیلی راحت تو
و بچههات رو نابود کنه.

⬆دلم از این اخطار لرزید. با دست و دل لرزون خزیدم زیر پتو.
باالی نوتیفیکیشن دیدم که برای واتساپمم پیام زده بود.
پیامهای واتساپش رو باز کردم. چند تا عکس از خودش بود که با شورتک شنا کنار
دوستاش و استخر بزرگی عکس انداخته و برام فرستاد.
سینهی پهن و اندام تقریبا برهنهاش منو یاد صحنه های با هم بودنمون انداختن. این
تن چسبیده به من بود.حتی برهنهتر از حاال.
سرم رو به سینهاش چسبوند و با لبهاش، تنم رو چقدر بوسه بارون میکرد.
قطرات آب روی تنش نشسته بودن.
دستام رو میون گردنش حلقه زدم و با پنجههام شونههاش رو فشار میدادم.
لبش هم.
زوم کردم روی لبش.
چقدر با این لب، ماهرانه روی تنم مانور داد و طوری منو اغوا کرد که جای جای تنم به
ممالکت لبهاش در بیاد.

زیرش نوشته بود.

⬆"امشب که تو عروسی بودی من با دوستام اومدم استخر. شنا کردن تنها چیزیه که
میتونه ذهنم رو آروم کنه. من تا حاال با هیچ زنی شنا نرفتم. خیلی دوست دارم یه روز
دوتایی با هم بیایم".

منقلب و گر گرفته، دست روی سینهام گذاشتم. داری باهام چیکار میکنی یزدانِ
مهرانفر ! اگه اینا همش بازیه چرا انقدر آب و تابش رو زیاد میکنی ؟

اسمش روی صفحهی گوشیم افتاد. تماس تصویری گرفته بود.
متوجه آنالین بودنم شد.

نمیخواستم جوابش رو بدم. اما اون وسوسه دوباره منو تحت سلطهی خودش گرفت.
بلند شدم چراغ اتاقم رو روشن کردم و تماسش رو وصل کردم.

-سالم. چطوری خوشگل من ؟

دلم قنج رفت و برگشتم روی تخت نشستم. یه تاپ سفید تنم بود.
صدای گوشی رو هم تا حد امکان پایین آوردم.

⬆-سالم.

توی خونهی خودش بود و داشت به سمت آشپزخونه میرفت. تنها یه شلوارک ارتشی
تنش بود.

-عروسی خوش گذشت؟

چهرهاش رو کم و بیش جلوی لنز دوربین میآورد. از توی یخچال یه سیب قرمز
برداشت و یه گاز بزرگ بهش زد.
موهام رو دور انگشتم پیچیدم.

-آره خوب بود.

رفت و روی اپن نشست و پاهاش رو پایین انداخت و حاال زاویهی نگاهش کامال به من و
دوربین بود.

-چرا صورتت پکره، خواب بودی ؟

⬆-اگه خواب بودم، پس عمهم داره جوابتو میده.

خندید و گاز دیگهای به سیب زد.صدای خوردنش هم توی این هیاهو دلنشین بود.

-نگفتی چرا قیافهت پکره ؟ البد زدی و رقصیدی و حسابی خسته شدی.

بی دلیل اوهوم گفتم. هر چند علت پکر بودنم بخاطر همون ویروس ناشناخته در تنم
بود.

با شیطنت لبخندی زد و گفت:
االن باید من کنارت میخوابیدم، محکم بغلت میکردم و انقدر میبوسیدمت تاخستگیت در بره.

دلم رو زیر رو کرد. خون توی صورتم دوید و تمام تنم گر گرفت. حتم میبندم اون
عالئم خجالت و انقالب درونم رو میتونست به وضوح حس کنه.

زل زده بود به من و من بیهیچ حرفی به اون نگاه میکردم.

⬆امشب یه جور خاص و عجیب میخوامت ماری جوانا. تا حاال واسه هیچ زنی انقدربیتاب نبودم که برام مهم باشه،چیکار میکنه، کجا میره یا کی به خونه برگشته. تو چی
تو هم برات مهمه من چیکار میکنم ؟

صدای ضعیفی از بین لبهام خارج شد.
-نه.

ولی این جواب دلم نبود.
خندید.

اما تو خیلی برام مهمی که از همین امشب شروع کردم گزارش کارامو بهت بدم. اینکه‌با دوستام رفتن استخر. شنا کردیم و اونجا چه حسی داشتم و چقدر جاتو خالی کردم.

باز هم چیزی نگفتم. گاز پر پیمون دیگهای به سیب زد و در حین جویدنش گفت:
من واسه رابطهم قانون دارم. البته اولین باره دارم یه رابطه مهم رو تجربه میکنم که‌براش قانون میذارم. میخوام برای ثبات رابطمون با هم رو راست باشیم. هر جا که تو
میری، هر جا که من میرم و در مورد تمام اتفاقات روزمرهمون و حتی تماسهای
اطرافیانمون با هم حرف بزنیم و چیزی رو از هم پنهون نکنیم.

⬆اگه این جمله رو نمیگفت از بازی و نقشهش تا این حد مطمئن نمیشدم.

پوزخندی زدم. پرسید:
-چرا پوزخند میزنی ؟ با کجای حرفم مشکل داشتی ؟

-من خستهم میخوام بخوابم.

-من دلم میخواد تا صبح باهات حرف بزنم.

قلبم با ناامیدی کوبش کرد. چقدر تلخ و گس شدی برای قلبم ،یزدان.

-کی دوباره میتونیم همدیگه رو ببینیم ؟

با اینکه هر تپش قلبم مساوی شد با صدای طبل و دهل اما محکم گفتم:
-هیچوقت.

نفسش رو بیرون داد و آروم گفت:

⬆-اما من میخوام دوباره بیای پیشم آوا.

زورتو میزنی که تمام این رابطه به نفع خودت باشه ؟ فقط سو استفادهی جنسی کنی؟

اخم ریزی کرد.
-اینطور نیست. توی هر رابطه یه سری چیزها هست که...

-اما هیچ رابطهی سالمی سکس رو توش لحاظ نمیکنه!

منم لحاظ نکردم اما فکر کنم الزمهی صمیمیتمون باشه. وقتی قراره با هم باشیم ورابطهی اساسی رو با هم تجربه کنیم ،چرا سکس نباشه ؟

-من واقعا خوابم میاد یزدان. نمیخوام این بحث رو ادامه بدم.

از روی اپن پرید پایین و نفس بلندی کشید و گفت:
تورو باید به طور اساسی هندل کنم. هر چی میگم یه چیز دیگهای میگی .فردا وقت‌داری با هم ناهار بریم بیرون ؟ میریم طرفای کردان یا فشم، اونجا با هم ناهارمونو....

🡅-وقت ندارم. فردا جمعهست میخوام با بچههام باشم.

سرش رو با ناامیدی تکون داد.
-اوکی. انگار خیلی خستهای بهتره استراحت کنی عزیزم.

-راستی امروز از کجا فهمیدی کجام که اومدی در آرایشگام ؟

یوسف تو و آتی رو دید که رفتین اونجا. بهم خبر داد منم سریع وارد عمل شدم"خندهای کرد" مثل عملیات کبری ۲۲.

پس اون مارموز چوغولی کرده بود. موهام رو به عقب روندم. نگاه مکث دار و نافذش
حتی از فاصلهای که بینمون بود پرده بر میداشت و شیطنت گل کرد توی چشماش.

-یه بوس برام نمیفرستی آوا ؟

مثل بچه کوچیکها گفت و لبهاش رو غنچه کرد جلو. تو با اون همه غرور و خودخواهی
کی به این درجه از شیطنت رسیدی که دلم رو با هر حرفت به تپش میندازی ؟ اصال

🡅باورم نمیشه این همون یزدانی باشه که خونهی مادرش با من برخوردهای بد داشت.
برای یه نقشه و بازی آدم تا چه حد میتونه مرموز و خطرناک باشه ؟

وقتی دید آبی از من گرم نمیشه و تالشش بینتیجهست سرش رو باال گرفت و مایوسانه
گفت:
خدایا. چرا انقدر دوست دختر منو سخت آفریدی! بعد دوبار خوابیدن با هم ،هنوزم‌انقدر سفت و سخته که برای یه بوسه باید التماسش کنم ؟

از جملهای که گفت بیاختیار خندهام گرفت و قبل از اینکه جلوش رو بگیرم، لبم به
لبخند دندون نمایی باز شد و یزدان با شور خندید.
-جان ! اون لبا االن باید روی لبای من مهرو موم میشدن.

تنم دوباره گر گرفت. باید تماس رو قطع میکردم و با عجله این کار رو کردم.

برام چند تا ایموجی خنده فرستاد و نوشته بود.
"برام عکس نگرفتی از امشبت ببینمت؟"

⬆گرفته بودم. اون هم چه عکسها و ژستهای قشنگی. قلبم داشت با تپشهاش سینهام
رو تالش میکرد. چی به سرِ احمقش رفته که اینجوری برای یزدان بیتابی میکنه ؟

بدون اینکه ارادهای توی کارم داشته باشم، گالریم رو باز کردم و چند تا از قشنگترین
عکسهام رو انتخاب کرده و براش فرستادم.

بعد از تیک خوردنشون سریع پشیمون شدم. ولی هیچ راهی برای جمع کردن کارم
نبود. چرا که عالمت آبی که روی تیکها افتاد، نشون داد که یزدان عکسهارو لود کرده
و پیامش هم تایید همین بود.

"خوشگلِ من چقدر ناز شده. تو این لباس و آرایش عالی شدی. خیلی دوست داشتم
خودمم کنارت بودم."

****

وارد رستوران شدم و خسرو رو دیدم که با دخترش اومده بود و داشتن با هم شوخی
میکردن و میخندیدن. دخترش فوژان ده سالش بود و پر از شور و نشاط. شادی برای خیانت و طالق گرفتنش چطور از دختر شیرینش گذشت ؟

🡅بعد از فوژان میخواستی بچهای دیگهای به دنیا بیاری تا مهر مادریت رو صرف بچهی
ناصر کنی ؟ خدا هم نذاشت. باالخره تقاص فوژان و خسرو رو ازت گرفت و توی زندگی
با ناصر بچه دار نشدی و اگه طلعت خانم راستش رو گفته باشه، همین بهانهای شد برای
ناصر تا تورو از زندگیش برونه. باید میفهمیدی وقتی ناصر به پارههای تنش اعتنایی
نکرده و به راحتی از اونا گذشته، تو هیچ ارزشی برای اون آدم نداری و تا

زمان بهره
بردنش فقط به کارش میای.

قرارمون توی این رستوران سنتی و خوشبو بود. نزدیک میز شدم. فوژان چند بار منو با
خسرو مالقات کرده بود و فکر میکرد تماسهای منو خسرو و دیدارمون برای چیزی
باشه که اون نسبت بهش حس خوبی نداشت و سعی میکرد با سر سنگین بودنش
ناراضیتیش رو به من و خسرو نشون بده.
اما چیزی که در واقعیت من خسرو بود، دوستی و شراکتمون برای زمین زدن دو فردی
که با اعتماد و عزیز بودنشون زندگیمون رو ویرون کردن.
ناصر یکی از رفیقهای صمیمی و خوبِ خسرو بود که توی دوران تاهل با شادی که
همسر خسرو بوده پنهانی وارد رابطه شده و هر دو با خیانت کثیفشون به ریش من و
خسرو خندیدن.

-سالم. تو ترافیک موندم که دیر اومدم.

-سالم عیب نداره. فدای سرت.

⬆دست خسرو به سمتم دراز شد. بهش دست دادم و رو به فوژان لبخند گرمی زدم و
لپش رو بوسیدم.

-چطوری خوشگل خانم خیلی وقته ندیدمتا. خوبی عزیزم ؟

لبخند نه چندان دوستانهای زد و به اجبار دستش رو میون دستم گذاشت.
-خوبم ممنون.

صندلی کنار کشیدم و نشستم.
-چه خبرا ؟ اول صبح منو زاهبراه کردی. اگه بدونی با چه دلشورهای اومدم.

صبر کن اول بگم یه چیزی بیارن بخوریم. هم من گشنمه هم فوژان .مطمئنا تو هم‌صبحونه نخوردی. با این رنگ پریدگی هم پاشدی اومدی آدم زهله نمیکنه حرف بزنه.

چشم غرهای رفتم.
-اونطور که تو زنگ زدی، همین که سکته نکردم کافیه. قضیه چیه ؟

⬆اشارهای به دخترش کرد. یعنی االن وقتش نیست.

-فوژان خیلی گشنشه. من نیمرو سفارش میدم تو هم اوکیای ؟

از دلشورهی زیادی که داشتم دهنم خشک میشد و تن و صورتم عرق میکردن.
-من چیزی میل ندارم خسرو. خودتون سفارش بدید بخورین.

-رنگت خیلی پریده. شاید فشارت افتاده.

-یکم دلشوره دارم.

-چیز خاصی نیست. یکم به خودت مسلط باش.

آهی کشیدم. دلشورهام هر لحظه بیشتر میشد.

من این همه راه و اومدم که اما و اگر و نشه نباشه، آخرشم اینجوری شد .انگار خداهمیشه مراقب اوناست یه مشت خائن کثیف که حتی به بچههای خودشونم رحم
نکردن.

⬆دندون قروچهام انقدر سخت بود که دندونام با صدای بدی روی هم سابیده شدن. خسرو
متوجه حال و عصبانیتم شد. در مقابل چشمای فوژان دست دراز کرد و دستم رو گرفت
و تسلی داد:
االنم چیز خیلی مهمی نیست مطمئن باش ما به بن بست نمیخوریم .مدارکی که به‌دادسرا دادم اوکیه فقط مدارک اصلی رو میخوان. تو باید جاشونو لو بدی. مطمئن
نیستم یزدان دوباره همونجا نگهشون داره، با توجه به کاری که اونشب کردی. باید بری
تو اون خونه و مطمئن بشی مدارک سرجای خودشه، یا نه. اگه بتونی اونارو برامون
بیاری که عالیه. هر چند میدونم راه دوم برات خیلی سخته.

فقط راه دوم ! خدایا. دست و پاهام سست شدن! من یکبار دیگه باید برم توی خونهی
یزدان و سر در بیارم که مدارک رو کجا جاسازی کرده ؟ نه .اینبار نمیتونم .حتی اگه
طبق نقشه و برای زمین زدن شادی و ناصر باشه اما نمیتونم دوباره به اون خونه
برگردم. حس بدی پیدا کردم. دلشورهام به دلپیچه شدیدی تبدیل شد .این کار از دست
من بر نمیاد.

-نمیتونم خسرو. باور کن اینبار نمیتونم کاری که ازم میخوای رو انجام بدم.

دستم روجلوی صورتم گرفتم. فوژان زل زده بود بهم. حالم افتضاح بود و میل شدیدی
به عق زدن داشتم و چند بار حملهاش بهم دست داد اما جلوی خودم رو گرفتم.

⬆خسرو که متوجه حالِ بدم شد، گفت:
-میخوای کمکت کنم بری یه آب بزنی به صورتت و برگردی ؟ رنگت خیلی پریده.

دستم رو به نشونهی نه تکون دادم.
-چیزیم نیست. دلشوره دارم.

-مطمئنی فقط یه دلشورهست ؟

سرم رو با تایید تکون دادم که گفت:
-صبر کن، تو جیبم شکالت دارم.

یه شکالت از جیبش درآورد و به دستم داد.
شکالت رو که خوردم کمی بهتر شدم.

چشمام رو بستم و نالیدم:
-تو که گفتی همه چی خوب پیش رفته. بازم داری منو میندازی تو تله!

⬆چارهای نداریم. تا اینجا اومدیم حاال که به تهش رسیدیم جا بزنیم ؟ قسمت اصلی‌کارو که تموم کنیم بازی تموم میشه. کپی اون مدارکی که از یزدان دزدیدی رو هم بهم
بده اونارو هم میخوام.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم.

چیه ؟ مگه خودت نگفتی دل پری از این دو تا برادر داری ؟ اونا هم باید برن کنارخواهر و داماد عزیزشون. اینا همونایین که وقتی گفتم خواهرتون داره بهم خیانت
میکنه نزدن لهش کنن ،بعدم که از من طالق گرفت و ناصر رفت خواستگاریش مثل دو
تا بزِ پخمه فقط ایستادن نگاه کردن، تنها خودی که نشون دادن همون مخالفتشون
برای ازدواج بود. تف، تف، من جای اونا بودم دهنش رو گل میگرفتم که

اسم ازدواج
دوباره رو آورده، اونم با شریک خائنش.

فوژان دستش رو روی دست خسرو گذاشت.
-بابا، از کی ناراحتی که داد میزنی ؟ چرا اعصابتو خراب میکنی..

یک آن خسرو با مشت محکم روی میز زد و زیر لب غرید:

⬆این همه سال خودمو گرفتم تا جلوی دخترم حرفی نزنم اما نشد. نشد کثافت. نشدبیهمه چیز.

منظورش با شادی بود که اینجوری فحشش میداد. بیچاره فوژان از ماجرای مادرش و
خیانتی که در حقشون کرده چیزی نمیدونست و ای کاش تا آخر عمرش توی این عالم
بیخبری باقی بمونه هر چند مسلما تاثیر مخربش رو در آینده و موقعیتهای ارزشمند
اجتماعیش میذاره. جایی که ممکنه دیگران اون رو به خاطر داشتن مادر خیانتکارش
سرزنش و شخصیتش رو بکوبن. مثل بچههای خودم که از آیندهشون ترس داشتم.

دست فوژان رو گرفتم و گفتم:
-چیزی نیست عزیزم. میتونی بری یه لیوان آب برای بابات بیاری ؟

سرش رو تکون داد و صندلی رو کنار کشید و رفت.

-چرا جلوی دخترت این حرفارو میزنی ؟

پشت گردنش رو لمس کرد و نالید:
دست خودم نبود. اون مدارک و بیار من باید داداشای دیالقشم بندازم گیر. کینهی‌من از این خونواده تموم نمیشه آوا. منو دخترم بیگناه سوختیم.

⬆مدارک ساخته شده همه بر علیه یزدان و یوسف بودن که میتونستن مثل ناصر حتی
حکم اعدام براشون صادر بشه. تصور اینکه یزدان رو توی همچین فضایی تصور کنم،
قلبم رو منجمد میکرد.

به دروغ گفتم:
اون مدارک جعلی بودن خسرو. یزدان فقط میخواست مطمئن بشه من جاسوسم که‌فهمید وگرنه ارزش خاصی براش نداشتن.

چشماش رو تنگ کرد.
منظورت چیه ؟ داری سر منو شیره میمالونی ؟ فکر کردی منم یزدان و یوسفم که‌حرفاتو باور کنم ؟

اونی که مقابلت نشسته، خسروعه. حواست باشه ناشیانه حرف نزنی آوا!!

نه تو یزدان یا یوسفی نه اونا خسروان. دارم میگم مدارک جعلی بودن

.یه مشت کاغذبدرد نخور در مورد کارخونه که میخواستن با این کار بفهمن من نقشهای دارم یا نه.

⬆گوشهی لبش رو جویید و چند ثانیه متفکرانه بهم زل زد، زل زد و گفت:
باشه. پس یه کاری کن جای مدارک اصلی رو پیدا کنی. اون کاغذ باطلهها پیشکش‌خودشون..

جملهی دوم رو به حالت تمسخرآمیزی گفت.
صدام رو کمی بااال بردم:
-نمیتونم خسرو. من باید برم تو خونهی یزدان اینکار از دستم...

یهو با کف هر دو دستاش روی میز ضربه زد. نیمخیز شد و بلند و هشدارگونه گفت:
میری آوا میری. جاشونو پیدا میکنی و بهم میگی کجان، اون عشق و عاشقی‌مسخرهای که تو چشماته رو هم بنداز بیرون که دارن حالمو بهم میزنن.

لعنتی. حس چشمای منو از کجا خونده ؟ چقدر تیز بینه.
فوژان با لیوان آبی رسید و دلواپس گفت:
-بایا چرا امروز انقدر ناراحتی ؟ بیا یکم آب بخور.

چشمهای تند و غضبناکش رو از من گرفت و نشست روی صندلی.
با عصبانیت بلند شدم و توپیدم:

⬆-مزخرف.

کیفم رو برداشتم که برم آروم گفت:
-معذرت میخوام آوا.

توجه تمام میزهای اطراف رو جلب ما کرده بود بعد میگفت معذرت میخوام ؟

قدم که برداشتم، دستم رو گرفت و تکرار کرد:
معذرت میخوام. آوا ؟ آواجان ،بیا بشین تا در موردش حرف بزنیم. اینجا ایستگاه آخره‌نذار کارمون بینتیجه بمونه. خواهش میکنم بشین تا بیشتر در موردش صحبت کنیم.

***

زنگ خونه به صدا در اومد. بیحال و با تب شدیدی که تنم رو احاطه کرده بود، از تخت
پایین اومدم. سر درد شدیدم با هیچ مسکنی کم نشد، ناچار یه دستمال به پیشونیم
بسته بودم. به سمت در رفتم. دم دمای صبح بود که حالم بد شد. فکر کردم با
استراحت میتونم بهتر بشم، اما این آنفوالنزای کوفتی منو به بستر انداخت که حتی
متوجه رفتن بچهها به مدرسه نشدم.

در رو باز کردم. چشماش تا صورت زارم رو دیدن ،به آنی نگران شدن. یه نایلون

کوچیک دارو هم دستش بود. یه ساعت پیش زنگ زد و وقتی صدای ناالن و بیمارم رو
دید فهمید حالم خوب نیست و من ناچارا ازش کمک خواستم و لیست داروهایی که
نیاز داشتم همراه با آدرس خونهم رو براش پیامک زدم تا برام بیاره.

پشت دستش رو روی گونهام گذاشت و با نوچ نوچی گفت:
-تبت چقدر باالست. چیزی هم نخوردی نه ؟

سرم رو باال دادم و کرخت و سنگین به طرف اتاقم راه افتادم. سرم گیج میرفت و
نزدیک بود بخورم زمین که زیر بالم رو گرفت و وزن سنگینم رو روی خودش انداخت و
بردم به اتاقم.

-کسی پیشت نیست ؟

⬆صدای خروسک زده و خس خسم نالید:
-نه.

-الاقل به مامانت زنگ میزدی بیاد پیشت یا به رزیتا میگفتی.

نتونستم جوابی بدم.
روی تخت گذاشتم و گفت:
داروهایی که گفتی رو خریدم. چه جوری میخوای آمپوالرو تزریق کنی ؟ میترسم بااین حالت یه وقت چیزی قاطی پاتی کنی بزنی به خودت.

دستم رو دراز کردم تا داروها رو بگیرم. دستامم میلرزیدن. قوای بدنم داشت به هیچ
میرسید.
نایلون داروها رو عقب کشید و گفت:
-میخوای به یکی از همکارای نزدیکت زنگ بزنم بیاد ببینتت ؟

تنها به سهیال اطمینان داشتم. ولی مطمئن بودم با وجود شرایط چند روز پیش و
مزاحمتهای یوسف توی بیمارستان ،اعتماد محکمی نداره که به خونهام بیاد.

⬆دستم رو توی هوا تکون دادم و روی تخت افتادم.

-خودم میتونم یزدان.

-نمیخواد. زنگ میزنم به یوسف ببینم میتونه...

این تنها جمله ای بود که اون لحظه از یزدان شنیدم. حالم بقدری بد بود که نفهمیدم،
غش کردم یا زمانی که سرم روی بالش افتاد ته ماندهی جونم بود که هدر رفت.
وقتی به هوش اومدم، صدای صحبت دو نفر توجهم رو جلب کرد.

حاال این نگرانیات الکیه یا دولکی ؟ اگه فیلمه که راحت باش بابا. اون که غش کرده‌حواسش نیست چی به چیه منم که از خودتم.

-هیس. خفه یوسف. کارتو انجام دادی بهتره بری.

-تو چی ؟ میمونی اینجا ازش پرستاری میکنی یا تو این فرصت میچسبونیش بهش ؟

⬆نمیدونم یزدان چی بهش گفت یا چه جوری نگاهش کرد که یوسفِ بیشعوری که توی
خونهی من بود، با شیطنت گفت:
نه بابا. این حرفا چیه. زبونتو گاز بگیر یوسف. زود استغفار کن .نعوذباهلل داداشت کهاهل این حرفا نیست. انقدر چشم و گوش بستهست که نمیدونه چی و باید بذاره تو چی
! این حرفا چیه میزنی آخه...

ریز ریز خندید و گفت:
توعه هفت خط و فقط من میشناسم یزدان. ولی خدایی لعبت خوبیه .باهاش بمونحسابی خوش بگذرون. اگه یه همچین خوراکی هم زیر دستِ من بیاد، تاریخ انقضاش
به چند سال میکشه نه به دو ماه.

-برو یوسف. برو حوصله ندارم.

-اوکی من برم. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

-برو کارخونه. راه نیفتی بزنی به چاک کارخونه رو ول کنی.

-دارم میرم دیگه.

⬆دلم از حرفاشون گرفت. دوباره بهم گوشزد کردن، این دوران شیرین فقط یه خواب و
خیاله. یه بازی پر از حسرت. بازی که هر چقدر تلخ و ترسناک باشه، اما هیجانش منو
وادار میکنه ادامه بدم.
یوسف که رفت چشمام رو باز کردم. نمیخواستم با یوسف برخوردی داشته باشم. از
روزی که پیامهاش رو توی گوشی یزدان دیدم، حال منفوری نسبت بهش پیدا کردم که
این حال میزان خیلی کمتری برای یزدان داشت.

کنار تختم نشسته بود و داشت گوشیم رو چک میکرد. اخم ریز پیشونیش دلم رو برد.
ضعف کردم برای بوسیدن چینهای ریز بین دو ابروش. چشمای تنگ و باریکش حال
دلم رو خوب میکردن. اصال دیدن چهرهاش، حتی با وجود این تیپ و ظاهر و تتوهای
روی تنش و مدل خاص موهاش ،زندگی بود برام.
عقلم داره زائل میشه نه ؟ از خودم تعجبم میگیره ،با این سن و ادعا دلباختهی چه
آدمی شدم. دلباختهی یزدان ؟

چشماش رو به طرفم کشید ،تا نگاهم رو دید سریع از روی صندلی بلند شد.

-خوبی ؟

⬆قصد کردم بلند بشم، با مخالفت دست روی سینهام گذاشت و گفت:
-سرم تو دستته.

-غش کرده بودم ؟

-آره حالت خیلی بد بود. افت فشار داشتی.

-کی برام سرم زد ؟

-زنگ زدم یوسف یه دکتر آورد معاینهت کرد.

چه جونی گرفتم با این حرفش. امروز این دوبرادرِ دشمن، جون منو نجات دادن.

-مرسی.

لبخندی زد و خم شد پیشونیم رو بوسید.
کار عجیبی که دل تب کردهام رو به شورش انداخت.

⬆-کاری نکردم عزیزم. فقط دارم به قولم عمل میکنم که مراقبت باشم.

چشمام رو به نشونهی تشکر روی هم فشار دادم.
گوشیم هنوز میون دستش بود. نگاهم رو به گوشی دید و گفت:

رزیتا زنگ زد، جوابشو دادم. گفتم بیاد اینجا که برات یه سوپ مقوی درست کنه. منویوسف که چیزی تو بساط نداشتیم.

منظورش از بلد نبودن آشپزی بود. لبخند ریزی زدم.
-نیازی نبود. االن بهترم.

باید یه چند روری استراحت کنی آوا. به بیمارستان زنگ بزن ،دو سه روزی مرخصی‌بگیر.

-تا فردا بهتر میشم یزدان.

نگاه مغرور و خیرهاش به صورتم بود.
سرش رو ریز تکون داد.

🔝-امیدوارم.

میخوام دلم رو به این محبتات گرم کنم، دلم باهات صاف بشه ،تو مردی هستی که
هیچ شباهتی به ناصر نداری و به قلبم اطمینان بدم از گنجینهش به خوبی محافظت
کنه و برای نگهداشتنت هر چقدر توان داره بجنگه تا پیروز بشه، اما توئه گنجینه، برای
من نیستی یزدان. نگاهت، حرفات، رفتارات همه یه سوظن دروغینن که داری با
احساسات ظریف من بازی میکنی تا دلِ غم کشیدهی منو به خودت و عشقت مانوس

کنی. من بعد این بازی چه جوری میتونم دلِ نااهلم رو مثل قبل سر جای خودش
بنشونم ؟ چطور میتونم بهت فکر نکنم و یادم بره همه اینها یه بازی بود یه بازی.
خطرناک از یه بازیگر بیرحم و حرفهای.

-چیشد ؟ چرا بغض کردی ؟

چشم بستم.
-میخوام تنها باشم یزدان.

-باشه. من تو هالم. اگه چیزی خواستی صدام کن. میمونم تا رزیتا بیاد بعد برم.

نگاهش که کردم گفت:

⬆-بخاطر بچههات میرم وگرنه از خدامه بمونم پیشت.

از رفتنت دلگیر نمیشم، از موندنت بیشتر دلم میگیره. تورو خدا برو یزدان. کاش بدونی
با هر کلمهت چطوری افسار احساساتم رو به چنگ میگیری و به ناکجا میبری!!
من این بازی رو دوست دارم و نمیتونم ازش دل بکنم، تو هم کمی رئوفتر بازی کن.
کمی عادالنهتر بجنگ و یادت نره رفتارات و حرفات چه تاثیری روی قلب و احساسات

یک زن دارن.

تا زمانیکه رزیتا بیاد توی هال نشسته بود. یکی دو بار هم گوشیش زنگ خورد و صدای
حرف زدنش، توی خونهام پیچید. خونهای که تمام این مدت منو تنهاییام و خلوتم رو با
بچههام نظارهگر بوده و هیچوقت صدای زمخت و مردونهای به گوش دیوارهاش نرسیده
که بفهمه این صدا چقدر برای صاحب خونه عزیز و دلنشینه.

صدای احوالپرسیش رو با رزیتا شنیدم و داشت در موردم بهش توصیههای زیادی
میکرد.
هر دو با هم جلوی در اتاقم اومدن. رزیتا با دستش سالم ریزی کرد .بهش لبخند زدم.
وقتی دید یزدان برای خداحافظی با من، پا به اتاق گذاشته از جلوی در کنار رفت.

یزدان کنار تختم ایستاد و گفت:

⬆-با من کاری نداری آوا جان ؟

تلخ و غمگین و آروم جواب دادم:
-نه. ممنون که امروز به دادم رسیدی.

اخم ریزی کرد. ولی با دقت زل زده بود بهم.

-داروهاتو سر وقت بخوری زود خوب میشی عزیزم.

سرم رو تکون دادم. امان از این بغض.
-باشه.

پتو رو روی تنم مرتب کرد و آروم گفت:
-میدونم خودت پرستاری و این چیزارو میدونی. منم بهت میگم که فراموشت نشه.

-نمیشه.

دستش روی پتو ثابت موند و زل زد به چشمام.

⬆-چرا گریه کردی ؟

گریه ! نمیدونی از وقتی که ازت خواستم از اتاقم بری بیرون و تنهام بذاری، چه حالی
غریبانم شد و برای دلم چقدر افسوس خوردم.

****

با تک سرفهای که کردم یزدان خندید و گفت:
اوه اوه، ویروست االن به منم منتقل میشه. میگم با این حالت یه وقت سیگار نکشی تاسینهت صاف شه.

-نه فعال نمیکشم.

-خداروشکر نسبت به دیروز خیلی بهتری.

⬆بین شلوغی بچهها گفتم:
-آره خیلی بهترم. مرسی بخاطر دیروز. از داداشتم تشکر کن. هر چند ازش بدم میاد.

با رگههایی از خنده گفت:
-ولی دست دکترمون خوب بودهها، ببین چه زود خوب شدی که رفتی باغِ وحش.

منظور تیکهاش رو به خوبی فهمیدم. خندیدم.
-بیشعور.

-خب چشونه ؟ چرا انقدر سرو صدا میکنن انگار باغ وحشه اونجا.

-وقتی ماماشونو میبینن همیشه همیطورن. رزیتا هم که هست دیگه بد و بدتر.

-یعنی هر روز که از مدرسه میان میبیننت اینجوری...

-منظورم مامانمه. به مامانم میگن ماما.

⬆-پس جمعتون جمعه. جای من خیلی خالیه ها آوا خانم.

با لذت و هیجان گفتم:

-خیلی.

کمی مکث کرد. صدای نفسش خوشترین آهنگی بود برای شنیدن گوشهام.

-میگم حاال که اونا واسه خودشون سات و سور دارن، تو بیا پیش من هوم ؟.

با شیطنت زیرپوستی گفتم:
-من مریضم یه وقت ویروسم بهت منتقل میشه ها.

-همه ویروساتم منتقل بشن مهم نیست. مهم خودتی که پیشم باشی.

چیزی نگفتم که گفت:
-فردا ببینمت ؟ میتونی بیای خونه پیشم ؟

⬆صدای کوبش قلبم بقدری بلند شد که شک داشتم یزدان صداش رو از پشت گوشی
نشنوه.
نفسم رو از هیجان زیاد بیرون دادم و گفتم:
-فردا تولد آتیِ یزدان.

-مبارک باشه. تولدِ ؟

-میره تو چهاردهسالگی.

-ماشاهلل. داره خانم میشه آتی.

لبخند و ترس یهو از دلم سرریز شد.
انگار همین دیروز بود که بچههام رو روی پام میذاشتم و تکونشون میدادم تا خواب
برن. هر دوشون چقدر زود بزرگ شدن ! بزرگ شدنشون، منو از آینده و تنهاییِ بعد از
سروسامون گرفتنشون، میترسونه!

-پس با این وجود منم باید برای آتی خانم هدیه بخرم. البته هدیهی مامانشم پیشمه.

⬆-نیازی به هدیه نیست یزدان.

با تاکید گفت:
-فردا هر دو رو میفرستم در خونهت. هم هدیهی آتی، هم هدیهی خودت رو.

"مرسی" ضعیف و بیروحی گفتم و لبخند تلخی زدم. رزیتا مشغول چیدن میوهها توی
ظرف بود و گهگاهی نگاهش رو به من میداد. اینبار که نگاهم کرد، با دیدن لبخند تلخم
کمی مکث کرد و بعد از کشیدن آهی به کارش ادامه داد.
کاش محبتات واقعی بودن یزدان. کاش آدمی بودی که خال حضور یک مرد واقعی رو
توی زندگیم پر میکردی، اما افسوس، که اطراف من پر بودن از ناصرهای

گرگستیز ،
که فقط لباس انسان بودن به تن داشتن.

میگم حاال که فردا تولده و منم دعوت نیستم "خندید" بیرونم که نمیتونی بیای، زنگ‌که میتونم بزنم تصویری ببینمت ؟

-باشه..

از اینکه بدون حاشیه با نظرش موافقت کردم با محبت گفت:

⬆برو استراحت کن عزیزم. فردا واسه کارای تولد اگه نتونستی به خودم بگو همه کاراشوانجام میدم.

-باشه اگه نتونستم بهت خبر میدم.

آفرین دختر خوب. حاال داری عاقل میشی. ببین بودنمون با هم چقدر میتونه کارسازباشه ! شوهرت نیستم، اما رفیق صمیمیت که هستم .باالتر از اینم مگه هست که ما با
هم یکی شدیم!

با خجالت زیادی، ناخن پام رو به بازی گرفته بودم و اوهوم خفهای گفتم.

و این تایید رابطهی منو یزدان با هم بود. میخواستم تا ته این بازی برم و بهش نشون
بدم اونقدرها که فکر میکرده عاقل و باهوش نیست.
من آواییم که اگه کسی بخواد قطعهای از تنم رو زیر گلولهی خشم و

نفرتش بگیره ،
من تمام تنش رو هدف گلولههام قرار میدم.
هر چند قلب ندید بدیدهام داشت به فرد جدید زندگیم انس زیادی پیدا میکرد و این
چیز خوبی نبود. چون از آخر این بازی و روزی که همه چیز برای قلبم برمال میشه و
من ناچارم به رفتن و دوری از یزدان، از قلبِ امروزم میترسم.

⬆یزدان برای بهتر جلوه دادن بازیش تمام تالشش رو میکرد. وقتهای زیادی بهم زنگ
میزد و میون حرفهاش چقدر تیکههای بامزه میپروند و آخر مکالمون هم میگفت:
-فکر کنم دارم عقلمو از دست میدم آوا.

-چطور ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
نمیدونم. با تو یه جوری میشم. یه جور که انگار اولین باره دارم تجربهش میکنم. توشبیه هیچکس نیستی. همینکه خودتی و رفتارات خاصن، منو مجذوب خودت میکنی.

و من هر بار با این حرف مغمومتر میشدم و توی دلم میگفتم:
-یه بازی چقدر میتونه روحیهی توعه مغرور رو عوض کنه که دروغهای فانتزی بگی.

موقع تولد آتی شد. همه کارها رو با کمک رزیتا انجام دادم. خودم کیک

پخته بودم و
وقتی یزدان فهمید با شیطنت گفت:
-اگه مثل کیک تولد یوسف باشه، لعنتی عالیه.

-تو که گفتی مزهش اصال خوب نیست. دل میزنه و...

⬆تماس تصویری بود من داشتم خامهی روی کیک رو تزیین میکردم و یزدان هم روی
تختش دراز کشیده بود و باهام حرف میزد.
زبونش رو به حالت مزه کردن روی لبهاش کشید و گفت:
اون روز ازت عصبی بودم میخواستم تالفی کنم ولی مزهش معرکه بود
.تو عمرم کیک‌به اون خوشمزهای نخورده بودم. البته...

شیطنتی کرد و گفت:
-کیک پایینم خیلی خوشمزهست. اون که مزهش تو دنیا پیدا نمیشه.

من که در حال و هوای کارم بودم و با دقت و تمرکز داشتم خامه رو با سلیقه روی
کیک میریختم ،بیهوا پرسیدم:
-کدوم کیک ؟

-یه وجب پایینتر از نافته. فقط هم مخصوص خودمه. کیک نارگیلی منه.

خیس عرق شدم و سریع به پشت سرم نگاه کردم. رزیتا لب گزیده بود و چسبیده بود
به کانتر تا دیده نشه.

⬆️توپیدم:
-خوبه بهت گفته بودم رزیتا اینجاست.

هر دو دستاش رو محکم روی صورتش کشید و سریع بلند شد نشست.
پشت اون دستش رو با ضرب به اون یکی دستش زد و گفت:
گندش بزنن. خب تو باید یاد آوری میکردی. تو دو ساعت پیش به من گفتی‌اونجاست. فکر کردم رفته.

دوباره افتاد روی تخت و خندید.
-حاال بیخیال. رزیتا که از خودمونه.

-کوفت. نخند. بیشعوری دیگه. آبروی منو بردی.

هر دو دستاش رو زیر سرش قالب کرد و خبیثانه نگاهم میکرد. خنده هم که روی
لبش بود.
گوشی رو گذاشته بود جایی مقابلش تا من بتونم کامل دیدش بزنم .خودشیفته.
سینهشم که طبق معمول ویوی خاصی از خودش نشون میداد.

⬆️-کارات تموم نشد ؟

-هنوز نه.

-پوف. باشه پس به کارت برس. اینجوری که نمیشه من حرف بزنم.

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم. تازه از کارخونه برگشته و خسته بود ولی دلش
رضایت نمیداد تماسمون رو قطع کنه.
دستکشهای خامهای رو از دستم در آوردم. منم گوشی رو گذاشته بودم مقابلم و به
گلدون روی اپن تکیهاش داده بودم.

-حاال تعریف کن.

-به کارت برس عزیزم.

راستی یزدان، میگم مامان بابات باالخره با هم آشتی کردن ؟ تو کاری کردی که بامامانتم رابطهم خراب شد.

⬆دستی به چشمای خستهش کشید و میون خمیازه زدن گفت:
-خب اونموقع فرق داشت. یه چیزایی و بهم حق بده. من ازت میترسیدم.

دست زیر چونه زدم و نگاهم به صورت خستهش بود.
-هنوزم ازم میترسی ؟

نه واسه چی بترسم ؟ االن دیگه مال خودمی و بیشتر از هر کسی بهت اعتماد دارم‌میتونی بری پیشش. تو خونهم بیای و بری. اتفاقا هنوزم. سراغتو میگیره ازم. هیچکدوم
از پرستارایی که براش گرفتیم مثل تو نبودن. هر هفته یکی و استخدام

میکنم و قبلی
رو اخراج. از هیچکدومم راضی نیست. البته اوضاع روحیش بهتر شده،
بابا برگشته
پیشش. اگه دیگرون سنگ نندازن فعال که رابطهشون روبه راهه.

-خوبه. خداروشکر. دلم خیلی براش تنگ شده.

-منم دلم واسه تو تنگ شده. از این دلتنگیا واسه منم داشته باش.

بیهوا لبخند عمیقی روی لبم نشست. دستش رو تکون داد و گفت:

⬆جدی میگم. بذار یه چیزی برات تعریف کنم. من همیشه از زنای جلف
و لوسی کهخودشونو آویزون مردها میکنن بدم میاد. همهی دوست
دخترامم اینجوری بودن. از اونا
که دم به دقیقه زنگ میزدن ،یا میاومدن کارخونه، وقت و بیوقت زنگ
خونمو به صدا
در میآوردن و حتی واسه سکس زودتر از من پیش قدم میشدن. اما االن
میگم کاش تو
هم یه ذره اونجوری بودی. مثال یهویی زنگ میزدی بهم میگفتی دلم
برات تنگ شده
بود میخواستم صداتو بشنوم. یا مثال بیای کارخونه بگی، اگه االن
نمیدیدمت اوقاتم تلخ
میشد. اما تو ،توعه لعنتی آوایی. خودمم بکشم برات، از این حرفا
نمیگی بهم.

فقط تونستم در مقابل حرفش لبخندم رو حفظ کنم. آروم گفتم:

-از کارخونه اومدی قطعا خستهای، یکم بخواب تا منم کارامو انجام بدم.

انگار حرف بدی بهش زدم که لب برچید و گفت:
من دارم از احساسات واقعیم بلغور میکنم تو میگی دک شو، تا به کارام برسم ؟ من‌چقدر احمقم. اوکی. اوکی.

-چرا مثل بچهها رفتار میکنی یزدان. من حرف بدی نزدم.

با حرص و عصبانیت بلند شد و دستش رو به گوشی گرفت.
-تماس رو قطع میکنم تو هم به کارات برس.

⬆در مقابل نگاه هاج و واج من تماس رو قطع کرد. بیتربیت. همینه دیگه .با پسری که
چند سال از خودت کوچیکتره دوست میشی باید مثل پسربچهها هم بری نازش رو
بکشی ! کورخوندی.

با حرص به کارم ادامه دادم و شروع کردم به غر زدن. هر جا هم که کم میاوردم ،سر
رزیتا خراب میشدم. رزیتا هم که اون تیکهی حرف یزدان رو توی مشتش گرفته بود
برای اینکه حرصم رو در بیاره بهم میگفت:
اوه کم غر بزن، کیک نارگیلیِ یزدان‌و غش غش میخندید..

تولد آتی باالخره شروع شد. هر دوشون رو فرستاده بودم خونهی مامان، تا موقع شام

همراه با مامان و علی و بقیه مهمونا که فقط خونواده عمو بودن به خونه برگردن.
همه اومدن به جز رامبد. در واقع برای منم اومدن یا نیومدنش مهم نبود.
آتی وقتی به خونه اومد از دیدن تولدش چقدر سوپرایز شد.
شمعها رو فوت کرد و کیک رو برید و خیلی شیک و خانمانه کنار دایی جون و
زندداییش و برادرش میرقصید. منو مامان هم کارهای پذیرایی کردن رو به عهده
داشتیم.

🔝موقع باز کردن کادوها من برای دخترم یه حساب باز کرده بودم و کارت و شناسنامهی
حسابش رو بدستش دادم. حساب نه خیلی ناچیز بود نه خیلی زیاد پولی بود که.
تونستم طی این سالها براش پسانداز کنم و االن بقدری بزرگ شده بود که بتونه پس
اندازی که با جون و دل براش جمع کردم رو به خوبی خرج کنه.

محکم بغلم کرد و بوسیدم:
-مرسی مامانجون. ازت ممنونم.

چیز قابل داری نیست عزیزم. به جا و موقع نیازت بهش دست بزن خودمم که هستم.سعی کن هر وقت الزم داشتی به خودم بگو اول..

عمیق بوسیدمش و تنگ به آغوشش گرفتم. دختر زیبام چقدر زود بزرگ

شدی.

-مرسی مامان.

هدایای بقیه رو هم باز کرد.
یه سری وسایل شخصی و دخترونه بودن فقط مامان و علی با پول همدیگه، براش یه
سرویس طال خریده بودن و حسابی منو شرمنده کردن.

⬆مامان ،علی، این چه کاریه آخه ؟ این هدیه خیلی بزرگه. راضی نبودم انقدر تو زحمت‌بیفتین.

مامان آتنا رو بوسید و حوالهش کرد به علی تا علی هم بچلونتش.

-برای نوهم گرفتیم عزیزم. زنده باشم عروسیشو هم ببینم ایشاال.

-ایشاال. مرسی علی جان.

علی اخم ریزی کرد و گفت:
-بدم میاد از تشکر کردنات. مگه ما با هم تعارف داریم. واسه دختر خودمون خریدیم.

رزیتا خندید و با شور گفت:
-کف میکنم از تعارفاتون.

صدای زنگ خونه به صدا دراومد.

⬆علی پرسید:
-مهمون دیگهای هم دعوت کردی ؟

-نه کسی و نگفتم.

روح اهلل گفت:
-شاید رامبد پشیمون شده اومده.

زنش خندید و زنعمو گفت:
-مرغ رامبد یه پا داره وقتی گفت نمیام، یعنی نمیاد دیگه.

علی دست روی زانوهاش گذاشت و قبل از اینکه من پیشدستی کنم و به سمت در برم
بلند شد و گفت:
پس من برم درو باز کنم. شاید همسایهای چیزی اومده، یه آش و شله زرد نذریمهمونمون کنه امشب.

رزیتا دوباره با خنده جوابش رو داد:
-به چه مناسبتی نذر کرده ؟ حتما به افتخار میالد آتنا ؟

⬆همه خندیدن ولی من با تشویش و استرسِ دست و پاگیری پشت سر علی رفتم .در رو
باز کرد. شخص پشت در رو نمیدیدم ولی متوجه شدم که چیزی به علی داد.
دوتا بسته بودن. به بستهها نگاهی انداخت و ابروهاش رو یکه خورده

باال داد.
شخصی که این بستههارو آورده، فرستندهی یزدان بود. فهمید که توی این شب شلوغ ،
نباید خودش پشت در خونهم بیاد.

علی در رو بست و هنوز متوجه من نشده بود که دارم نزدیکش میشم.

-یکیش برای آتنا و یکیش برای مامانِ آتنا ...عجب!

تا نگاهش به من افتاد، چپ چپ و سنگین و شماتت بار نگاهم کرد.
از خجالت سرم رو پایین انداختم. این بسته ها خودشون گواه همه چیز بودن.
اونارو به دستم داد و بدون هیچ حرفی با قدمهای محکمی که سعی داشت بهم نشون
بده ازم دلخور شده، به طرف مهمونها برگشت.

نوشته ی روی بستههارو خوندم.

⬆"برای آتنا" "تولدت مبارک پرنسس زیبا" برچسب قلبِ صورتی و دخترونهای کنارِ
نوشتهش بود.
"برای مامانِ آتنا" .و برچسب قلب قرمزی کنارش.

لبخند زدم و بیدل و ناشکیب بستهم رو به اتاقم منتقل کردم تا سر وقت با دقت بهش
نگاه کنم.

اما دلم نیومد پیام تشکرم رو دیرتر براش بفرستم مخصوصا بخاطر قهر امروزش.

-بخاطر هدایا مرسی یزدان. تازه به دستم رسیدن.

براش سند زدم و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون. جواب پیامم رسید.
-قابل تورو نداشت پرنسس خاصِ من.

لبخندم رو جمع کردم و رفتم بیرون و هدیهی آتی رو بهش دادم و جلوی مهمونها
گفتم:
-یکی از دوستات فرستاده.

⬆آتی هم تمام بسته رو زیر و رو کرد تا نام و نشانی از فرستنده یا دوستِ کذاییش پیدا
کنه. چیزی که دستگیرش نشد، به باز کردن درون بسته دل بست.

بسته رو که باز کرد با دیدن هدیهاش شوکه شدم.
چند تا فرم و مدرک بود که نشون میداد با پا در میونی یزدان، میتونم در آیندهای نه
چندان دور ،آتی رو بفرستم آلمان تا ادامهی تحصیلش رو توی مدارس پیشرفته اونجا
ادامه بده.

آتی از خوشحالی زیاد جیغ بنفشی زد ولی حتی با این جیغ نتونست مارو از بهت دیدن

این هدیهی بزرگ و ارزشمند خارج کنه. هنوز بین هنگ و ناباوری نگاهم به مدارک بود.
علی هم مثل من داشت مدارک رو با دقت نگاه میکرد. مدارک حقیقی بودن و اثبات
میکردن یزدان برای بدست آوردنشون کم زحمت نکشیده. ولی از کِی دنبال این کار
بوده ؟

نگاهم به علی افتاد ،آروم گفت:
واقعا نمیشناسمت آوا. مگه نگفتی اگه اون مدارک رو برات بیارم دیگه تمومش میکنی؟

-من ازش نخواستم این هدیه رو بفرسته ؟

🔼از این به بعد میتونی با آتی در میفتی ؟ بنظرت دیگه میتونی از این وسوسه دورش‌کنی ؟

رزیتا و مامان هم یکه خورده از جا بلند شده و مدارک روی میز رو نگاه میکردن. آتی
هم که از خوشحالی روی پا بند نبود و داشت وسط سالن هلههله و شادی میکرد.
سریع به سمت اتاق رفتم تا یزدان دلیل کارش رو برام توضیح بده.

قبل از تماس وسوسه شدم هدیهی خودم رو هم باز کنم و با باز شدن بسته، تعجبم به
حدی بود که برای لحظهای حس کردم هیپ کدوم از اجزای تنم قادر به

حرکت
نیستن.
حتی چشمام و نمیتونم پلکهام رو باز و بسته کنم.

یزدان برای من مدارکی رو فرستاده بود که میخواست خونهای که قبال توش بودیم و
االن برای خودشه، بنامم کنه. یه شاخه گل قرمز هم روی مدارک گذاشته بود وروی یه
کاغذ کوچیک نوشت.
"امیدوارم بقدر کافی برات با ارزش باشه. هر وقت آماده بودی بیا با هم بریم نام نامش
کنیم. بعد از نام به نام کردنش میتونی دوباره اثاثاتو بیاری تو خونهی خودت عزیزم".

⬆تماس گرفتم. تمام تنم و دستی که بند گوشی بود، میلرزید. سر پا ایستادن بیشتر
توانم رو میگرفت. روی تختم نشستم. به بوق دوم نرسید جواب داد.
نذاشتم حرفی بزنه، سریع گفتم:
-این امکان نداره یزدانِ مهرانفر!

-حدسشو میزدم شوکه بشی.

داد زدم:
این امکان نداره لعنتی. اصال سر در نمیارم این هدایا برای چیه ؟ اگه بخاطر مخ پوکِمن داری از خود گذشتگی میکنی...

نه. نه آوا. این چه حرفیه. تو و بچهات برام ارزشمندین. میخواستم هدایام چیزی‌باشه که در خور و مناسب با شخصیتتونه.

صدام از لرزش زیاد گرفته شد و به حالت جیغ زدن، خفه شده گفتم:
-یه خونهی چند میلیاردی رو هدیه میدن ؟

-در مقابل نجات جون خودم و برادرم این که چیزی نیست.

-آه خدایا. داری چیکار میکنی یزدان. واقعا نمیفهممت.

-از هدیهی آتی راضی بودی ؟

محکم گفتم:
-نه. نباید بدون مشورت با من اینکارو میکردی. آتی سربه هوا میشه.

خب بشه. موفقیت اونجا در انتظارشه. بهتره تو هم باهاش کنار بیای و بذاری بره‌دنبالِ یه تحصیل بهتر و آیندهای که بتونه...

نه یزدان. نه. آتی بچهی منه، تو حق نداری بین مسائل منو بچههام دخالت کنی‌اونموقع که بهت گفتم نمیخوام باهات رابطه داشته باشم. بخاطر تداخل تو این شرایط
بود. چون میدونستم تو کاری میکنی تا صمیمیت بین منو بچههام از بین بره و با هم
در بیفتیم...

-آوا، آوا، عزیزم. آروم باش. آروم باش جانِ دل.

⬆نفس زنان نالیدم:
نباید اینکارو میکردی یزدان. کاری به زندگی منو بچههام نداشته باش .رابطهیخودمونو از زندگیم فاکتور بگیر. آتی رو هوایی میکنی میندازی به جون من. از فردا باید
سر این موضوع با هم بحث کنیم.

آروم گفت:
خیله خب عزیزم. معذرت میخوام. حق با توعه. من باید اول با تو در میون میذاشتمفکر میکردم خوشحالت میکنه..

خوشحالم میکنه اما نه تو این سن برای آتی که یه دختر بچهست و هنوز از آب و گلدر نیومده. چطوری میتونم از خودم دورش کنم ؟ همهی زندگیم این دو تا جواهرن که
به امیدشون نفس میکشم. یزدان، یزدان، من این بچههارو با هزار بدبختی به اینجا
رسوندم. از هزارجور گزند و مشکل دورشون کردم. نمیتونم در مورد آیندهشون ریسک
کنم.

باشه قشنگم تو فکرش نباش. شبت و خراب نکن. پاشو فعال به مهمونیت برس تا بعددر موردش حرف میزنیم. همینطور در مورد هدیهی خودت.

-نمیتونم قبولش کنم.

⬆-فعال برو تا بعد.

**

فردا بعد از کارم میخواستم بیخبر به خونهی یزدان برم. از کیک تولد آتی هم کمی
توی ظرف کنار گذاشتم تا براش ببرم. اینجوری هم از بابت دیدنم شوکه میشد و هم از
کیک خوشمزهای که دیروز با لذت در موردش تعریف میکرد بدستش میرسید.
کمی هم برای سهیال آورده بودم. اون هم با خوردنش از کارم تعریف کرد و تولد آتی رو
تبریک گفت.
صبح یه کار ناشیانه و شاید درست انجام دادم و هدیه آتی رو برداشتم تا همراه با
هدیهی خودم به یزدان پس بدم.
آتی دمغ شده و ناراحت گوشهای کز کرد و با این حرکتش ،ناراحتیش رو از کارم نشون
داد. اما نشستم و قانعش کردم.

⬆ما نمیدونیم این هدیه رو کی بهت داده آتنا. خودتم که دیدی هیچ نام و نشونی نداره‌مالئکه که نیاوردن باید برم اول پیگیر بشم بفهمم کار.
کیه.

-شاید کار بابا باشه مامان. البد بعد این همه مدت میخواسته منو خوشحال کنه.

چند ثانیه بهش نگاه کردم. بغضم چندین بار تا پشت گلوم اومد و به زور پسش زدم.
چقدر تلخ گفت این جمله رو و نفهمید دلم چطوری ریش شده.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:
-میرم پیگیر بشم بفهمم کار کیه. بعد میام در موردش حرف میزنیم باشه عزیزم ؟

امیدوار بودم یزدان بتونه این موضوع رو حل کنه و باالخره آتی اخمهاش رو باز کرد و
گفت:
-موقعیت خوبیه. خدا کنه بابا اینکارو کرده باشه واسه پیشرفت بهترِ من.

پوزخند تلخی زدم و صبر نکردم تا بیشتر غم چشمای دخترم رو ببینم و غمی که از دل
خودم سر ریز شده بود.
مدارک رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و تا به االن که به یزدان پیام زدم:

⬆-سالم کجایی ؟

در موردشون فکر کردم و به این نتیجه رسیدم بهتره اونا رو به خودش برگردونم.

پیامش زمانی به دستم رسید که کارم تموم شده بود و از بیمارستان بیرون زدم.

-خونهم. چطور عزیزم ؟

یه جور بیحوصلگی توی پیامش داشت. همونجا سر خیابون ایستادم و برای ماشین زرد
رنگی دست تکون دادم.

چند دقیقه بعد کنار ساختمون خونهی قدیمم پیاده شدم. خبری از نگهبان ساختمون
نبود. دلم نمیخواست زنگ واحد خونهش رو بزنم. میخواستم مستقیم به در خونهش برم
و اونجا با باز شدن در و دیدنم حسابی شوکه بشه.
انگار شانس امروز باهام یار بود که یکی از همسایههای قدیمم که مربی آموزشگاه
رانندگی بود و انگار تازه از سرکار برمیگشت رسید دم در.
با هم احوالپرسی کردیم و بهش گفتم تازه رسیدم و با مهمان آقای مهرانفر هستم.

⬆یه نگاه سنگینی بهم انداخت ،هر چند چندان برام مهم نبود و بعد گفت:
-زنگ خونهشو زدی ؟

-بله اما انگار متوجه زنگ نشدن.

کلید به در انداخت و گفت:
-من که دارم میرم باال. تو هم.

وارد ساختمون که شدیم هر دو با هم از آسانسور باال رفتیم. خانم کالهی توی طبقهی
چهار پیاده شد و با یه تعارف آب دوغ خیاری " بفرمایید خدمت باشیم" از من
خداحافظی کرد و رفت.

وقتی به طبقهی خونهی یزدان رسیدم قلبم شروع به تپش کرد. هر قدمم مساوی بود با
تپش تندتر. برای اینجا اومدن بهونهی خاصی نداشتم، البته که هر رابطهای قواعد
خودش رو داره اما همین دیدار کوچیک یزدان هم کافی بود تا قلبم رو وادار کنه
اینجوری و بیطاقت توی سینهام به حرکت در بیاد.
آب دهنم رو قورت دادم. دهنم از استرس کمی خشک شده بود و حس تشنگی
میکردم. برای دریافت انرژی بهتر و تخلیه انرژیهای منفی از بدنم، چند بار نفس
عمیق کشیدم و اون رو از دهانم بیرون دادم.

⬆ظرف کوچیک کیک هم میون دستهام می لرزید ولی با نفسهای عمیقی که کشیدم
لرزش تنم کمتر شد.

زنگ در رو فشار دادم.
چند دقیقه بیشتر از انتظارم طول کشید و حتی حدس میزدم در این چند دقیقهای که
صرف اومدن به اینجا کردم، برای یزدان کاری پیش اومده و خونه رو ترک کرده.
آه از نهادم بلند شد. همین که قصد کردم برگردم در رو باز کرد.
یه سر و وضع کامال آشفته داشت.
موهای به هم ریخته.
باالی تنهای که برهنه و تنها یه شلوارک کوتاه و تقریبا جذب پاش بود.
نگاه بی پردهم رو سریع به سمت صورتش کشیدم.
تعجب و شوک حالت نگاهش بود.

-تویی آوا ؟

لبخند زدم. خب بقول خودش من دوست دخترش بودم و برای اومدن به خونهش باید
از این ریسکها میکردم. هموم ریسکهایی که عالقه داشت از من ببینه.

⬆دیشب گفتی دوست داری بیخبر بیام خونهت ،میبینی که خیلیم طول نکشید واومدم.

به دستم نگاه کرد و ظرف کیک رو دید. یه آن سرش رو به عقب پیچید و نامحسوس در
رو بستهتر کرد.

-آاااا خوش اومدی. االن میخوای بیای داخل ؟

-نیام ؟

مثل بچهی بازیگوشی سنگ ریزی به طرف شیشهش غرورم پرت کرد.

دستی به سرِ بیموش کشید و گردنش رو خاروند.
چرا ولی، االن مهمون دارم عزیزم. کاش به من خبر میدادی تا بهت بگم چند دقیقه‌دیگه بیای.

این بچه زیادی بازیگوش بود و سنگ دیگهای پرت کرد.

⬆خب تو همیشه این ساعت از کارخونه برمیگردی خونه ،ازت پرسیدم گفتی خونهای‌نگفتی مهمان دارم.،

-تو هم نپرسیدی که مهمان دارم یا تنهام.

خدایا این سنگش خیلی بزرگتر از قبلیها بود. چشم بستم و سعی کردم آروم باشم.

باشه ببخشید که اصال بی خبر اومدم. فقط برات یکم کیک آوردم و این مدارک و که‌در موردشون حرف بزنیم. نمیدونستم تو امروز...

-کیه عزیزم ؟

قلبم هری ریخت. ناباور به یزدان نگاه کردم و صدایی که شنیدم. یزدان هم نگاه

متاثرش به من بود و طوری این و اون پا میکرد که فهمیدم شرایط برای خودش هم
قابل هضم نیست.

ناباورانه صورت اون شخص رو دیدم. دختر قد بلندی که خیلی از من بلندتر بود و اندام
ظریف و باربی هم داشت. موهای سرش رو اکستشن بافت پرکالغی و صدفی زده بود و

⬆یه آرایش غلیظ هم روی چهرهی عملیش زده و با دامن و تاپ کوتاهی که به تن داشت
نزدیک در شد و فخرفروشانه نگاهم کرد.
قلوه سنگ بزرگی درست وسط سینهام قرار گرفت و شیشهی دلم رو شکست. نفسم
برای لحظهای تنگ شد و نگاه شوکهام از نقطهی رو به رو کنده نمیشد.

این کیه یزدان ؟ مارو به هم معرفی نمیکنی ؟ اوه برات کیکم آورده .دستش درد نکنه‌حتما بهش گفتی من مهمون مخصوصتم..

قدمی عقب رفتم. تنم به قدری لش شد که وزنش روی پاهام سنگینی کرد و سکندری
خوردم. نگاه ناباورم هنوز روی یزدان بود که توی بهت من غرید:
-بهتره بری گورتو گم کنی گیلدا. بیا داخل آوا جان.

-آوا جان ؟

گیلدا گفت ،اما جان گفتن یزدان هم برای من تعجب داشت. بعد از گند و کثافتکاری
که توی مدت زمان کوتاه دوستیمون کرده، باز هم سعی داره خودش رو طوری نشون
بده که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ؟

⬆آوا با توام بیا داخل برات توضیح میدم. تو هم جل و پالستو جمع کن بزن به چاک‌دیگه هم این دوروبرا نبینمت...

-داری منو بخاطر این بیرون میکنی ؟

یک آن یزدان با نعرهی بلندی که سر گیلدا زد، گیلدا چسبید به در.

آره بخاطر این. مگه بهت نگفتم پاتو نذاری تو این خونه. هنوز از راه نرسیدم که تومزاحمم شدی، گورتو گم کن ببینم.

با صدای ضعیفی گفتم:
-من، من میرم. فقط اومده بودم این مدارک و بهت پس بدم که...

دستم رو کشید و اجازه نداد با اون لکنت و وارفتگی جملهم رو کامل کنم.
-تو بیا داخل. جایی نمیری.

-یزدان. خیلی بیشعوری بخدا.

⬆تا گیلدا اینو گفت ،یزدان برگشت و هلش داد تا از خونه بیرونش کنه ،با همون سر و

وضع.
دهنم وا موند.
گیلدا جیغ زد.
-احمق داری چیکار میکنی ؟ به خاطر این زنیکه مزخرف میگفتی رابطمون تموم شد ؟

انگشتش رو مقابل گیلدا گرفت و اخطار داد:
گورتو گم میکنی دیگه اینجا نمیای. اگه بیای میکشمت. بمون همینجا تا لباساتوبیارم شرت کم شه.

گیلدا لگدی به در پروند و جیغ زد. در رو به روش بست و اومد از مقابل من رد شد،
لباسهای آشفتهای که روی مبل انداخته بودن رو برداشت و دوباره در رو باز کرد و
پرتشون کرد جلوی گیلدا.
-زود از اینجا برو. دلم نمیخواد دیگه ببینمت.

بمیری یزدان. ایشاال بمیری که منو مثل یه سگ از خونهت نندازی بیرون. بعد این‌همه مدت اینجوریه ؟

⬆یزدان بیتوجه به ناله های گیلدا در رو بست و با صدای بلندی گفت:
تا پنج دقیقه دیگه نری زنگ میزنم بیان جمعت کنن بندازنت تو کوچه .زود گورتو گم‌کن.

اَه محکمی گفت و به من نگاه کرد که مستاصالنه و هاج و واج گوشهای ایستاده بودم و

حتی نمیدونستم باید چیکار کنم.

-ببخشید. یهویی اومد. درو باز کردم اونم خودشو دعوت کرد، اومد داخل.

-واسه همینم لخت شده بودین ؟

نگاهی به ظاهر خودش انداخت. مضطرب بود و وقتی نفسش رو بیرون داد گفت:
-داشتم لباسامو عوض میکردم. گفتم که یهویی اومد. تازه رسیده بودم خونه.

نیشخندی زدم.
دستش رو طرفم دراز کرد و با عصبانیت توپید:
لباتو واسه من کج نکن آوا، من بهت دروغ نگفتم. به رابطمون پاینبدم، اهل دوزو کلکم‌نیستم حالیته ؟

⬆سرم رو به چپ و راست تکون دادم. امروز صحنههای زندگیم با ناصر جلوی چشمم
اومد. زمانی که از سر کار برمیگشتم خونه و اثراتی از زنِ مجهول پیدا میکردم و اون
میگفت:
من به زندگیمون خیانت نمیکنم. تو شکاک و بدبینی. خدا میدونه باهات چیکار کردن‌که تخیالت روانیت رو آوردی تو زندگی من.

به طرفم اومد و با تضرع گفت:
به جونِ آوا من خیانت نکردم. دیدی که بهش گفتم رابطمون تموم شده

.گفتمش بایکی دیگهم.

ظرف کیک از دستم افتاد. ظرفش چون در بسته بود چیزیش نشد اما کیک رو کمی
بدشکل کرد.
تا خواست بازوم رو بگیره، خودم رو عقب کشیدم که یهو یزدان با صدای بلندی عربده
زد:
دارم میگم به رابطمون خیانت نکردم. من هیچکدوم از رابطه هام به تخمم نبوده، اماتو فرق داری واسم لعنتی، کاری نمیکنم که از دستت بدم. بخوای خودتو بکشی عقب یا
رفتار دیگهای در بیاری پوستتو میکنم.

⬆داد زدم:
بیخود میکنی. داری دروغ میگی. اون دختره انقدر وقت داشته که به سر و وضعش‌برسه و برات دامن کوتاه بپوشه، بعد انکارش میکنی ؟

دستم رو گرفت. جیغ زدم:
ولم کن. به من دست نزن. دروغ گفتی بهم. گفتی من با تو باشم دور همه رو خط‌میکشم. گفتی از زنایی که آویزونتن بدت میاد منو دوست داری چون مثل اونا نیستم،
اما همش دروغ بود.

سرم رو به سینهاش چسبوند. تقال کردم و خواستم از آغوشش بیام بیرون. با مشتام روی
سینهی برهنهش میزدم.

برو کنار لعنتیِ دروغگو. برو کنار. حاال فهمیدی چرا به هیچ مردی اعتماد نمیکنم‌چون تو هم یکی هستی لنگهی شوهرم بدذاتم..

روی سرم رو بوسید و سعی داشت با آرامش کذایی باهام حرف بزنه تا منو آروم کنه.
-آروم باش تا با هم حرف بزنیم.

تقالی دیگهای کردم.

⬆-گفتم بهم دست نزن. دستای کثیفت لیاقت تنِ امثال خودتو دارن .برو کنار.

آوا جان. آروم باش. باور کن داری اشتباه میکنی. گیلدا به خیال خودش اومده بود تادوباره دل منو بدست بیاره اما وقتی فهمید من با تو رابطه دارم میخواست رابطمونو...

دروغگو برو اونور. تو حتی نمیخواستی منو راه بدی تو خونه که یه وقت منو نبینه‌حالمو بهم میزنی..

سرم رو از روی سینهش فاصله داد و دستاش رو دو طرفم صورت قرار داد و به چشمام
نگاه کرد.
نمیخواستم ببینیش که یه وقت سوظن برات پیش نیاد. ما تازه رابطمون با هم خوب‌شده ولی تو انقدری بهم اعتماد نداری که نسبت به دیدنش مشکوک نشی. آوا دارم
راستشو میگم عزیزم. من بخاطر با تو بودن همه رو از دورم کنار زدم

چون نمیخوام
کاری کنم که تو فکر کنی قصدم بازی دادنته.

پوزخندی زدم.
-آره قصدتم که اصال این نیست.

توی دلم گفتم:

⬆تو که نمیدونی من پیامای خودت و یوسف رو خوندم اما خودم که میدونم چقدر رذلی‌و داری باهام بازی میکنی و حتی امروز هم بیخیال از منو حرفایی که در مورد ثبات
رابطمون زدی، مشغول خیانت کثیفت بودی.

آتیش گرفتم و دوباره پسش زدم.
دیدم رهام کرد و با عصبانیت شدیدی که اخمهاش رو مثل دو میلهی آهنی داغ و
گداخته روی چشمای قرمزش قرار داده بود، بلند، بلند و بلند توی صورتم غرید:
-بهت گفتم اینکارو نکردم. اگه تمومش نکنی...

ادامهی حرفش رو نگفت و لب گزید. چشم بست و کمی بعد آرومتر و نفس زنان گفت:
-برو بشین. دیگه هم سرو صدا نکن. تمومش کن آوا.

نگاهش رو کم کم پایین کشید. دستش هم همراه با نگاهش پایین افتاد. نشست و ظرف

کیک رو برداشت و گفت:
آخه من با تو چیکار کنم که انقدر خوبی. تو رو با اون اوسکوالی بدرد نخور عوض کنم؟ مرسی که برام کیک آوردی. با همین پوکیدگیشم معلومه چقدر خوشمزهست.

ظرف رو برداشت و بلند شد و نگاهش راست شد تو چشمام.

🡅-برو بشین قربونت برم. منم االن میام.

تا خواست به سمت آشپزخونه بره، مدارک رو همونجا گذاشتم و فقط با برداشتن کیفم
از خونه بیرون زدم. بلند صدام زد:
-آوا.

تحمل یک لحظه صبوری رو نداشتم. میخواستم برم و به حال دلم و سرنوشتم زار بزنم.
از پلهها به سرعت پایین اومدم. فکر کنم گیلدا توی آسانسور بود. چون پشت در
ندیدمش.

پله ها از طبقهی شش تا قسمت ورودی خیلی طوالنی بودن .باالخره بغضم شکست و
اشکم سرازیر شد.

به در ورودی که رسیدم کسی از پشت سر موهام رو کشید.
برگشتم و تا بفهمم چی شده صدای جیغ گیلدا باال رفت. یزدان با

کشیدن موهاش اون
رو به عقب پس زد و با نفرت بهش گفت:
-شرتو کم کن وگرنه میکشمت.

⬆انقدر با عجله اومده بود پایین که حتی روی شلوارک کوتاهش لباسی نپوشیده بود.
با اشک نگاهش کردم.
گیلدارو کنار زد و دستم رو گرفت.

همینطوری منو کشیدی پایین اگه یکی از همسایهها بیاد ببینه آبروم میره. بیا بریم‌بالا.

-بذار برم یزدان. دارم میترکم.

از بغض چونهام میلرزید. نگاهش متوقف و حصار کننده بود. تنها چیزی که میتونه
ضعف یه زن و قدرتش باشه، احساس و عالقهاش نسبت به اون مردِ
.لعنت به تو یزدان.

گیلدا داشت با گریه داد میزد:
-خدا لعنتت کنه یزدان. ازت نمیگذرم. واگذارت میکنم به خدا.

بیتوجه به گیلدا دستم رو گرفت و به سمت آسانسور رفت. بیاعتنا به جیغ جیغ
کردنهاش و کولیگریهاش، فقط انگشتش رو روی هوای تکون داد و توپید:

-تا دو دقیقه دیگه گورتو گم نکرده باشی میام پایین حسابتو میرسم.

⬆وارد آسانسور که شدیم، سرم رو انداختم پایین. نگاهش رو حس میکردم. بغضم هنوز
قد کشیده توی گلوم بود. یک آن دست پشت سرم گذاشت و سرم رو انداخت روی
سینهاش.
هق هق ریزی کردم. روی سرم رو بوسهای زد و گفت:
حسودی کردنات از صدتا ابراز عالقه و دوست دارم گفتن شیرینترن. من بهت دروغ‌نگفتم آواجان. رابطمو با همه به جز خودت کات کردم.

آسانسور که توی طبقه رسید سرم رو از روی سینهاش برداشتم. نذاشت از بغلش فاصله
بگیرم. یه جوری بخاطر من عجله کرده، که حتی در رو هم نبسته بود.

با خنده گفت:
ببین منو چه جوری اسکول کردی که همینطوری اومدم پایین. شانس آوردم کسی‌منو ندید.

رفتیم داخل .شالم رو از روی سرم برداشتم و انداختم روی مبل و خودمم نشستم.
داشتم خفه میشدم. دکمه اول مانتوم رو هم باز کردم. یزدان که خیالش از بابت نرفتنم
راحت شد به اتاقش رفت. خیلی طول نکشید که رکابی مشکی روی شلوارکش پوشید و

⬆بیرون اومد و اول سرکی کشید تا ببینه من هنوز اونجام یا رفتم .دستش هنوز به پایین
رکابی و مرتب کردنش روی شکمش بند بود.

-خرمگس انقدر سریع اومد تو خونه که امون نداد لباس بپوشم.

نگاهم با تلخی به سمتش رفت.
لبخندی زد و گفت:
-برم یه دو تا چایی بیارم با این کیک خوشمزهی تو بزنیم تو رگ.

-من زیاد نمیمونم. فقط اومدم باهات حرف بزنم. در مورد این مدارک.

صدام تلخ و دلگیر بود و امواجش یزدان رو تحریک کرد بایسته و نگاهم کنه.

-اااالن چایی میارم میام ،حرف میزنیم عزیزم.

محکم گفت. در جوابش چیزی نگفتم .رفت و دو تا چایی توی لیوانها ریخت و با ظرف
کیک برگشت و کنارم نشست.
چنگال رو توی کیک فرو کرد و یه تکه ازش توی دهنش گذاشت و با شیطنت گفت:

⬆اووووف چقدر خوشمزهست. المصب کیک نیست که، انقدر نرم و تپلِ ،تا میذاریش تودهنت آب میشه.

چپ چپ نگاهش کردم. شیطون میون چشماش کمین بود.

باور کن منظورم با این کیک بود نه اون یکی کیکت. اون یکی رو باید با حوصله ولذت مزه مزه کرد.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:
-کیکتو بخور حرف بزنیم.

-کدومو ؟

بیاختیار خندهام گرفت. لبخندم رو که دید گفت:
-جون پس خندیدی. آشتی دیگه نه ؟

دستش رو مقابلم گرفت یعنی بزن قدش.
آروم ضربهای به دستش زدم. جذاب و شرور خندید و لیوان چایش رو برداشت.

🠉-لباساتو در بیار راحت باش.

-گفتم که زیاد نمیمونم، فقط اومدم که باهات حرف بزنم.

-خب ؟

کمی دیگه از کیک خورد و چای رو هورت کشید.
تا خواستم شروع کنم بهم اشاره زد:
جفت تر بشین بهم. یه جوری فاصله گرفتی ازم که غریبهها هم انقدر از

هم فاصله‌نمیگیرن.

با فاصلهی کوتاهتری ازش نشستم. چنگالی که تو کیک فرو کرده بورد رو به سمتم
گرفت.

-دهنتو باز کن.

-تو بخور یزدان من دیشب خوردم. اینو برای تو آوردم.

⬆باشه یکم دیگه با من بخور. نترس بیشتر از این چاق نمیشی. چاقم که بشی واسه‌منه.

نگاهش کردم. چشمهای بیپرواش یه حس خاص از جنس مالکیت داشتن.
لبهام رو کمی از هم فاصله دادم و چنگال رو میون لبهام فرو کرد. خودش هم که با با
چه مزهی دلچسبی از کیک میخورد.

من حس لطیف دوست داشتن رو دارم با این مرد تجربه میکنم. حسی که به اندازه
خوردن این کیک برام شیرین و دلچسبه.
دلم میخواد تا ته این بازی ادامه بدم و بفهمم قراره به کجا برسه !
رابطهی منو یزدان
یه رابطهی معمولی نیست ،بین ما چیزهایی اتفاق افتاده که به این بازی مجبور شدیم.

بازی که سرو ته مشخصی نداره، ولی منو در خودش غرق کرده.

براش حرف زدم. از مدارک و هدیهای که نتونستم قبولش کنم. اون هم در جواب گفت:
من هدیهی آتی رو میتونم پس بگیرم ولی هدیهی خودت رو نه. تو کار بزرگی برام‌انجام دادی االنم دوست دخترمی. دلم نمیخواد با این همه ادعا، دوست دخترم تو
خونهی مردم مستاجر باشه. دست بچههاتو بگیر بیا اینجا واسه خودت زندگی کن. نه تو
فکر اجارهش باش، نه چیز دیگهای. اینجا مال خودته آوا.

🔝یزدان این به عنوان هدیه خیلی زیاده. ما فقط با هم دوستیم
.نمیتونم این هدیه روقبول کنم ؟

خب باشه. منم گفتم میخوام به عنوان هدیه بدمش به تو که دوستمی .دهنتو باز کن‌اینم بخور. دیگه در موردش حرف نزن. من حرفامو زدم تموم. هر وقت فرصت داشتی
میای نام بنامش میکنیم بره.

چنگالش رو توی دهنم فرو کرد و کام تلخم مثل عسل شیرین شد.
تو یه چشم بهم زدن سرش رو خم کرد و بوسهی خیسی به لبم زد و کمی از کیکی که
توی دهنم بود به دهن خودش کشید.
سرش رو فاصله داد و با لبخند مزهش کرد. زیر دلم نبض شدیدی گرفته بود و قلبم با
چه تپشهایی میکوبید.

دستش به سمت مانتوم دراز شد اما نگاهش به چشمام بود.

بهت گفتم لباستو در بیار. وقتی پیشمی چیزی از لوندیات برام کم نذار .من حتی روی‌ثانیه های با هم بودنمونم برنامهریزی میکنم که بهترین لحظههارو با هم داشته باشیم.

-رابطهت با گیلدا در چه حد بود ؟

⬆بیپروا گفت:
-در همه حد. واسه اینکه خودشو تو دلم جا کنه از هیچ کار کثیفی دریغ نمیکرد.

-پس چرا از خونهت پرتش کردی بیرون ؟

-چون دیگه به کارم نمیاد و حالمو بهم میزنه.

حرفش دلم رو چین چین کرد.
-یعنی اگه یه روزی منم به کارت نیام، مثل گیلدا از خونهت میندازیم بیرون ؟

پوزخندی به حرفم زد و مانتو رو به پشت شونههام عقب زد. خودم مانتو رو از تنم در
آوردم و مرتب شده گذاشتمش کنارم. چشمهاش پر از آز و طمع شد و حریصانه داشت
سانت به سانت تنم رو با نگاهش فتح میکرد.
یه تاپ قرمز مدلدار به تن داشتم. که روش با تور مدل داده شده بود.

زبونش رو روی لبش کشید و جواب داد:

⬆تو خودتو با گیلدا مقایسه میکنی ؟ من دارم خونمو بهت هدیه میدم، فکر کنم به‌اندازی هست که بهت ثابت کنم چقدر برام ارزش داری، بعد تو میگی گیلدا ؟ صادقانه
میگم من دوست دختر زیاد داشتم ولی هیچکدوم به پای تو نمیرسن .تو از همشون
سرتری برام. احساسی که با تو دارم با هیچکس نداشتم.

-اینارو بهم میگی تا منو وابسته خودت کنی؟

مگه هنوز نشدی؟ وقتی از دیدن یه دختر دیگه انقدر بهم ریختی و گریه کردی یعنی‌کار از کار گذشته عزیزم. تو حتی عاشقم شدی.

محکم گفتم:
-نیستم.

پوزخند زد و تکیه داد و نگاهم کرد.

-چند سال با گیلدا دوست بودی؟

با تعجب گفت:

⬆چند سال ! بگو چند ماهم میگم زیاده. سر هم رفته دو ماهم نشد .من از دخترای‌سمج و آویزون بدم میاد.

-با دختر اون مردِ چیکار کردی؟ با اونم که رابطه داشتی.

پاهاش رو بیشتر از حدش باز کرد. زانوی راستش چسبید بهم. بازوم رو به سمت
خودش کشید و گفت:
-بیا اینجا تا برات توضیح بدم.

منو کشید توی بغلش و بین پاهاش جام کرد. تنم چسبید به تن و سینهاش. نگاهمون
به هم بود. تمام اجزای عضالنی و برجستهی تنش رو حس میکردم
.دستهاش رو دور
شونههام و تنم حلقه کرد و پاهاش رو روی پاهام گذاشت.

صورتش رو خم کرد توی صورتم و با حرارت نفسهاش تعریف کرد.

همون شبی که تو مدارک رو دزدیدی و پیرمرده رو به اون روز انداختی دخترهاشخیلی ترسیدن ولی بعدش بیسرو صدا از رابطهی منو یوسف کشیدن کنار. هم ساغر
هم دنیا.

-شاید دارن براتون نقشه میکشن. این یهویی رفتنشون مشکوک نیست؟

از اینکه آروم داشتیم با هم تبادل نظر میکردیم لبخندی زد و با آرامش گفت:

مشکوک که هست. یوسفم همینو میگه. اما ما چیزی برای باختن نداریم. مطمئن‌باش برگ برنده دست کسی نمیدم که بفکر تالفی باشه.

نگرانش شدم و بدون اینکه حواسم باشه دستام رو دور گردنش حلقه زدم و گفتم:
-بالیی سرت نیارن یزدان؟

-نگرانم شدی؟

-خودت چی فکر میکنی ؟

نگاهش به لبم بود وقتی اینو پرسیدم.

با انگشت شستش گونهام رو نوازشی داد و آروم گفت:
من از تو هیچی نمیدونم فقط میدونم انقدر خواستنی هستی که دلم نمیخواد یه‌لحظه ازم دور بشی. دوست دارم بیشتر ازت بدونم، بیشتر باهات حرف بزنم، بیشتر

⬆باهات وقت بگذرونم، اما وقتی میبینمت انقدر هول میکنم که نمیدونم از کجا باید
شروع کنم.

تنش انقدر داغ شده بود که حرارتش مستقیم از راه دستام وارد تنم شد. گر میگرفتم
از این احساسات مسمومی که داشتن منو به بیراهه میکشیدن. ولی چقدر لذت بخش

بودن برام. مخصوصا با چاشنی این حرفها که آی دل میبردن.

-برام میرقصی ؟

رقص ؟ یه دوستی میگفت اکثرا مردها به رقص عالقهی زیادی دارن .رقصی که با عشوه
و لوندیهای خاص چهره و تکون دادن بدن باشه. نمیدونم چیشد که تصمیم گرفتم
انجامش بدم.
به خودم گفتم حاال که همهی اینا یه نقشهست، پس یه کاری کن تا یزدانِ مهرانفر
حتی یه روزم نتونه بدون تو زندگی کنه و عاشقی واقعی رو تجربه کنه.

آهنگی گذاشت و یه شیشه هم از بارش برداشت و دوباره سر جای قبل نشست و طوری
نگاهم میکرد که عرق سر ریز شد توی تنم.

از تکون دادن بدنم مقابلش خجالت میکشیدم اما دل به دریا زدم و رقصیدم.

⬆یزدان هم با نگاه خیره اش به من، محتوای لیوانش رو جرعه جرعه سر میکشید.

بعد از چند دقیقه یخم باز شد و حرکات دستم ماهرانهتر عشوهگری میکردن. با آهنگ
لب خونی میکردم و بدنم رو تکون میدادم و نگاهم رو از نگاه یزدان

نمیکندم.

بیقرار از جا بلند شد. قلبم مثل حرکاتِ رقصم تکون خورد. لیوان به دست و با حالتی از
رقص به سمتم اومد.
با التهاب بیشتری رقصیدم. چشماش قرمز و عجیب شده بود.
لبخند شروری زد و جرعهی دیگهای ازش نوشید. با آهنگ لبخونی کرد و یه دور با
بشکن و رقص دورم زد و خریدارانه سر تاپام رو کاوید.
از پشت یهو بهم چسبید و دست چپش رو دور سینهام گذاشت و خفتم کرد.

زیر گوشم با نفسهای داغ و کشداری لب زد:
-همینطور که تو بغلمی برقص. مکث نکن.

توی بغلش بدنم رو تکون میدادم و میرقصیدم. صدای قلوپ نوشیدنش رو کنار گوشم
شنیدم و لب چسبوند به گوشم و پچ پچ گونه گفت:

⬆وقتی میگم عشوهگری واسه این کاراته آوا. فقط واسه من اینجوری باش. فقط واسهمن.

با یه حرکت حالتم رو عوض کرد توی بغلش و لبش رو روی لبم گذاشت و طعم الکل.
بوی نفسهاش چشمام رو خمار و گیج روی هم انداخت و دل دادم به بوسههاش و

گرمای تنش...

*

سه چهارماهی میشد که با یزدان به رابطهی صمیمیمون ادامه میدادم و هر روز شکل
رابطهمون قشنگتر از قبل میشد.
توی هفته اکثر اوقات با هم دیدار داشتیم. یا توی خونهش، یا وقتایی که بچهها خونه
نبودن، اونم ساعتی از کارش میزد تا کنارم باشه و زمان با هم بودنمون رو از دست نده.
در طول هفته هم بعضی وقتها میرفتم خونهش و براش آشپزی میکردم و کیک
میپختم. پسر شکموم دستپختم رو دوست داشت و اصرار میکرد هوای شکمش
روداشته باشم تا مجبور نباشه غذاهای رستورانی مصرف کنه.

⬆البته که این بهانهها بیشتر بخاطر دیدنم بود.
مثل امروز که شیفت شب داشتم و یزدان اصرار کرد قبلش بیام خونهش و براش آشپزی
کنم.
عصر از کارخونه بهم زنگ زد و گفت:
-آماده باش آوا دارم میام دنبالت.

-باشه منتظرتم.

چند دقیقهی بعد با ظاهری خسته اما مثل همیشه شاد، دمِ خونهم بود هر وقت به.
خونهش میاومدم زمان انقدر زود میگذشت که برای رفتن به دل دل کردن میافتادم و
امروز هم دل نمیکندم از این خونه و صاحبش.
هنوز هم برای نام بنام کردن خونه بهم پافشاری میکنه ولی هر بار با یه بهونه از زیرش
فرار میکنم چون نتونستم این هدیهی بزرگ رو از یزدان قبول کنم.

-یزدان بدو بیا دیگه من باید برما.

-شام و بکش. اومدم. اومدم.

⬆-سه ساعته شام و کشیدم. بیا تا یخ نکرده.

از اتاق بیرون اومد. سرش هنوز خیس بود و فقط یه شلوارک خاکستری به تن داشت.

-اینجوری ؟

-چه جوریام مگه ؟

تازه حموم کردی، کولرم روشنه ،برو سرتو خشک کن لباس بپوش بعد بیا. این همه‌دیر کردی، این چند دقیقه هم مهم نیست.

به حرفم محل نذاشت و به سمت میز اومد.

مهم نیست من عادت دارم این شکلی. تو دیرت میشه خوشگلم. بشین شامتو قشنگ‌با حوصله بخور.

-یزدان سرما میخوری.

خندید و در حالیکه نزدیکم شده بود یه بوسه به گونهام زد و گفت:

⬆-داری مثل مامانا بهم میگیا. مامان خوشگله کی بودی تو ؟ من ؟

با آرنجم به پهلوش زدم. از شوخیش خوشم نیومد. ما همش چهارسال با هم اختالف
سنی داریم. دلم نمیخواد این اختالف رو به روم بیاره.

-شوخی کردم باهات آوا.

دست دور شونهم انداخت و صندلی بیرون کشید تا بشینم.
بشین از منم دلخور نباش. هی که دست بجنبونی ساعتها میگذرن وقتت تموم میشه‌باید بری بیمارستان.

نشستم و یزدان پیش دستی کرد و برام یه کفگیر برنج توی بشقابم ریخت و کمی مرغ
روش گذاشت.

تشکر کردم و با قاشق اولی که توی دهنم گذاشتم پرسیدم:
-فردا میای خونهی من؟

با شیطنت لبخندی زد و گفت:

⬆-به احتمال زیاد. نیام ؟

سرم رو با گیجی از کارش تکون دادم و لبخند زدم.
-همون که خودت گفتی واقعاً داری دیوونه میشی یزدان.

با لبخند کوتاهی گفت:
-من که بهت گفته بودم.

اگه بچههام برسن تو رو تو خونه ببینن من هیچ جوابی براشون ندارم، جز اینکه‌میفهمن مامانشون...

مدرسهی بچهها تموم شده بود ولی هر دوشون کالس زبان میرفتن.

تو مجبور نیستی برای روابطت از کسی خجالت بکشی. منم سعی میکنم طوری بیام وبرم که چیزی از احترامت جلوی خانوادت کم نشه.

با بیان جذابتری گفت:

⬆تو هر کاری کرده باشی و هر چیزی که بینمون اتفاق میفته ولی برام یه احترام خاص‌داری، متوجهی چی میگم ؟

با تایید لبخندی زدم. حرفش رو قبول داشتم. با اینکه میدونست برای جاسوسی اومدم
و اتفاقاتی که پیرامون روابطمون میفته، اما هیچوقت رفتاری در قالب

بیاحترامی ازش
ندیدم. همینه که هر روز بیشتر از قبل منو به سمت خودش میکشه و اجازه نمیده
چیزی غیر از خودش توی ذهنم بیاد و یا به هدفم فکر کنم.

بعد از شام، ظرفهارو شستم و خونه رو هم تا حدودی مرتب کردم .خودش هم کمکم
میکرد و تمام مدت با لبخند میگفت:
هیچوقت رابطهم با یه زن در این حد نبوده که بیاد خونه برام آشپزی کنه و با کمک‌هم خونه رو جمع و جور و تمیز کنیم. این کارها یه تازگی و لذت خاصی برام دارن.

خب حتما دوستدخترای قدیمیت شرایط منو نداشتن. من غیر از اینکه دوست‌دخترت باشم ،یه زن خونهدار و مادر دو تا بچهام که هر روز کارهای روتین خونهمونو
اینجوری انجام میدم.

-بله میدونم و جدیدا داری مامان من میشی.

⬆پشت چشمی براش نازک کردم. لباسهام رو پوشیدم و آمادهی رفتن شدم. توی این
لحظه قیافهی دمغ و پنچر شدهش نشون میداد دلخوشی از رفتنم نداره ولی به اجبار
لبخند زد.

تا پای در همراهم اومد و گفت:

-مراقبت خودت باش عزیزم.

-باشه. مرسی.

برام آژانس گرفته بود. قبل اینکه از خونه بیرون برم، از توی کیفم دسته کلیدی از
خونهم در آوردم و گفتم:
اینارو میدم بهت. شاید فردا که میام خونه زود بخوابم. اگه خواستی بیای خودت دروباز کن بیا باال.

با تعجب اول به دسته کلید بعد به خودم نگاه کرد و یه تای ابروش باال رفت.
-نیازی به اینکار نبود عزیزم.

-دلم میخواد متوجه بشی که چقدر بهت اطمینان دارم یزدان.

⬆در واقع میخواستم هر شک و تردیدی که از من توی دلش داره بریزه بیرون و متوجه
صمیمیت زیاد و اعتمادم نسبت به خودش بشه و اون هم حرکتی مشابه من بزنه و
دسته کلید خونهش رو بهم بده تا در یه موقعیت بکر بتونم هدفم رو دنبال کنم.
اما یزدانِ مرموز و زیرک زرنگتر از این حرفا بود که دست من رو نخونه.

-آوا عزیزم.

دستم رو کشید توی بغلش و روی سرم رو بوسید. دسته کلید هنوز توی دستم بود.
آروم گفت:
هیچی به اندازهی این خوشحالم نکرده که تو انقدر بهم اعتماد داشتی که دسته کلیدخونتو بهم دادی ولی من نمیتونم قبولش کنم. اونجا حریم تو تنها نیست. بچههاتم
هستن. من زمانی میام پیشت که خودت در جریان اومدنم باشی. پس فکر نمیکنم به
کارم بیاد.

سرم رو کنار کشیدم و گفتم:
-باشه من فقط خواستم اگه یه وقت خواب بودم تو...

-من به احتمال زیاد فردا قبل اومدن بچههات میام پیشت پس...

⬆یه لحظه مکث کرد و پرسید:
-فردا پنجشنبهست مگه نه ؟

سرم رو تکون دادم که گفت:
تو که نمیری سر کار، بچههاتم که میرن خونهی مامانت. تو این هفته نرو باهاشون بیااینجا پیش من.

نمیتونم بیام. مثل اون دفعه که اومدم یهو رزیتا و علی سر از خونهم در آوردن، یهافتضاحی شد که مجبور شدم دروغ بگم بیمارستانم.

خندید وبا چشمک شیطونی گفت:

-باشه ولش کن خودم میام. بدو برو تا دیرت نشده.

بوسیدمش و از خونه بیرون اومدم.
جلوی آسانسور بهش نگاه کردم. اندام ورزیده و عضالنیش با اون قد بلندش که جلوی
در ایستاده و با لبخندش بدرقهم میکرد، زیباترین جلوه بود برام.

⬆همین که وارد آسانسور شدم گوشیم زنگ خورد. من با وجود یزدان عمرا بتونم دوباره
به اون مدارک برسم.
تماس از خسرو بود. شانس آوردم که توی خونهی یزدان بهم زنگ نزد .البته اسمش رو
سیو نداشتم. همیشه تماسهاش و پیامهاش رو پاک میکردم تا ردی ازش نمونه، ولی
این تماس یهویی و بدون اطالع انگار خیلی مهم بود.

تا تماس رو وصل کردم با توپ پر و عصبی غرید:
-کجایی تو آوا ؟ پاشو بیا بیمارستان تا دیوونه نشدم.

-چی شده خسرو ؟

فوژان حالش خوب نیست. آوردمش بیمارستان. یه اتاق درست و حسابی ندارن بدن‌به بچهی من. امشب باید بستری باشه.

نگران شدم و آروم گفتم:
-باشه خونسرد باش. من دارم میام. تا چند دقیقهی دیگه پیشتم.

⬆****

خسرو تند تند راه میرفت و من هم به اجبار پشت سرش به همون سرعت راه میرفتم.

-نشد برم خسرو. فعال اوضاع خیلی بده.

تا اینو گفتم ایستاد و از روی شونهش نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

-چیه خب ؟ نتونستم برم.

-با منم دروغ ؟

با استهزاء گفت و سر کج کرد، نیشخندی هم روی لب نشوند.

-دروغم چیه خسرو. این اواخر خیلی بهم بدبین شدیا فکر نکن نمیفهمم.

پوزخند بیحوصلهای زد و دوباره راه افتاد.

⬆من امروز حوصله ندارم آوا دخترم مریضه. میبینی روحیهم چقدر داغونه. هزارتا کاردارم. بیمارستان کوفتیتونم اتاق خالی نداره میخوام امشب پیش دخترم باشم.

سعی میکردم با قدمهای بلند خودم رو به گامهای محکم و عصبیش برسونم.

-خسرو، خسرو، آروم باش نگران چی هستی، من که امشب شیفتم خودمم مراقبشم.

فوژان عفونت رودهای گرفته بود و امشب مهمون بیمارستانمون بود.

برگشت و با تغیر و بیاعتمادی نگاهم کرد و با دندون قروچهاش گفت:
تو، تو پیششی ؟ تو هم یکی هستی لنگهی مادرش. به چیه تو باید اعتماد کنم ؟ به‌اینکه صاف تو چشام نگاه میکنی و دروغ میگی با یزدان هیچ رابطه ای نداری اما همه
آمار رفت و شدت رو تو خونهش بهم میدن ؟

صدای خشمگینش باال رفته بود. دستم رو مقابلش گرفتم و با نگاه به راهروی تقریباً
خلوتمون گفتم:

⬆منو با شادی یکی ندون لعنتی ! اون یه هرزهی کثافته که هوی و هوسش رو حتی به‌دخترش و زندگیش ترجیح داد.

فهمید که من خونهی یزدان رفت و آمد دارم و با هم توی رابطهی صمیمانهای هستیم.
وقت انکار نیست آوا یه چیزی بگو تا دوباره اعتمادش رو به خودت برگردونی.

من معذرت میخوام. دروغ نگفتم خسرو .اما نتونستم جای مدارک رو پیدا کنم ناچاربودم بگم نرفتم اونجا. باهاش توی رابطهم درسته اما روم نمیشد این موضوع رو بهت
بگم. واسه ادامهی نقشهمون مجبور بودم.

نفس زنان نگاهم میکرد. سرش رو عقب کشید و لبههای کتش رو صاف کرد.

-یه اتاق خالی برام ردیف کن میخوام امشب پیش دخترم باشم.

-خسرو!

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

⬆بهت اعتماد ندارم آوا. به جان فوژانم که االن روی تختِ ،دیگه بهت اعتماد ندارم. هروقت...
انگشتش رو تکون داد.
هر وقت مدارک رو آوردی برام ،اگرم نتونستی بیاریشون جاشون و پیدا کردی و بهم‌لو دادی ،بعد دوباره اعتماد میکنم.

-دیوونه شدی ؟ من برای همین اونجام.

-باشه. مگه نرفتی مدارک و پیدا کنی ؟

با اخم و عصبانیت گفتم:
-خب معلومه!

پیداشون کن پس. یادت باشه ما توی این کار با هم شریکیم. اگه میخوای جا بزنی ونباشی، از همین حاال بگو که یه نفر دیگهرو...

بازوش رو گرفتم و هلش دادم به جلو.

⬆برو انقدر حرف نزن. بدم میاد از حرفات. بهت گفتم تا تهش هستم .برای من زمین‌زدن ناصر خیلی واجبتر از تالفی کردنت از شادی یا چیزای دیگهست که در مورد منو
یزدان فکر میکنی. حاال برو خونه انقدرم به من اُرد نده.

ایستاد و دستی به صورت خستهاش کشید و گفت:
-دلم اینجا پیش دخترمه نمیتونم برم. یه کاری کن من امشب وایستم پیشش.

-اتاق خالی نداریم خسرو. بیمارستان پر از مریضه. چیکار کنم خب ؟

پوفی کشید و مستاصل و دردمند به در اتاقی که دخترش اونجا بستری بود زل زد و زیر
لب گفت:
-خدا مادرشو بکشه. بچهم چقدر از درد بیمادری بسوزه. اونوقت اون مادرِ کثیفش...

به من نگاه کرد و آه سوزناکی کشید.

-مطمئن باشم، حواست بهش هست ؟

-هست خسرو به خدا حواسم هست.

⬆تو که دور کارای خودتی. امشب شیفت کارته ،تو این بخشم که نیستی بگم حواستجمعِ ! نوچ بذار زنگ بزنم به بهمن بگم اگه میتونه زنشو بیاره پیشش یه امشَب بمونه
اینجا.

برادر که نداشت، پس احتماال بهمن یکی از دوستاشه. خسرو فقط یه مادر و خواهر داره
که گرگان زندگی میکردن و از اینجا راهشون دور بود.
گوشی رو از جیبش در آورد تا زنگ بزنه. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:
-نمیخواد زنگ بزنی. من مامانمو میگم بیاد.

-مامانت ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

خسرو که با خیال راحت راهی خونه شد به مامان زنگ زدم و ازش خواستم بیاد، اون
بیچارهی مهربون هم حدود یک ساعت بعد بیمارستان بود و شد همراهِ مخصوص فوژان.

⬆من پرستار بخش قلب بودم. بعد از اتمام کارهام و چک کردن کارهای مریضهام، تقریبا

کارم تموم شده بود.
میخواستم بخاطر خسرو برم بخش پایین تا از فوژان عکس بگیرم و براش بفرستم که
همه چی رو به راهه و بیخود نگرانی میکنه.

با آسانسور به بخش کودکان رفتم.
وارد اتاقشون که شدم مامان رو دیدم تسبیح به دست در حال ذکر خوندنه.
چشماش منو دیدن. لبخندی زد و گفت:
-خسته نباشی مادر ؟

-مرسی. مس چرا نخوابیدی ؟

فوژان که غرق خواب بود و چقدر معصومانه میون خواب به زندگی لبخند میزد.

خوابم نمیبرد. این طفلکی رو هم هر دقیقه یه آمپول داره، میان بهش میزنن جیغش‌هوا میبره، جیگرم آتیش میگیره براش.

نگاهش مثل من به سمت فوژان رفت

-چه بچهی شیرینیه.⬆

-اوهوم. خیلی.

-خدا نگهش داره واسه پدر و مادرش ،گفتی اینجا نیستن آره ؟

مامان باباش طالق گرفتن مامان. باباشم دوست دورهی داشنگاهیمه امشب واقعا به‌کمکم نیاز داشت که به شما زنگ زدم

همه چیز رو حواله میکردم به این دوستهای دانشگاهی.

مامان با تایید از کار خیرم گفت:
خوب کردی عزیزم. تو خودتم بچه داری حال و هوای یه پدرِ تنها هم بهتر از تونیست. کارت خیلی ثواب داشت.

-ثواب و تو کردی که اومدی پیشش مادرِ من.

با گوشیم چند تا عکس از فوژان و مامان گرفتم ولی از مامان خیلی نامحسوس.

⬆بهش گفتم پدرش گفته براش عکس بفرستم تا خیالش از بابت آرامش دخترش راحت
باشه.

مامان مهربونم باز با تایید گفت:
بیچاره پدرش چقدر ناآرومه. بفرست تا دلش جا بگیره مادر. بگو مثل نوههای خودم‌برام عزیزه و حواسم بهش هست.

یه فیلم کوتاه هم گرفتم و این تیکهی مامان هم بیهوا توش ضبط شد .همه رو برای
خسرو فرستادم. آنالین بود و بودنش توی صفحهی چتم نشون میداد

چشم انتظار
عکسهای دخترش بوده.
آی شادی، واقعا بعد از طالقت و خیانت و رفتنت و گذشتنت از خسرو و فوژان،
خوشبخت شدی ؟ ارزش این بدی هارو داشت ؟

برام فرستاد.
-دمِ مامانت گرم. با معرفتتر از خودته.

براش نوشتم.
منم دختر همون مادرم و شیر پاکشو خوردم. مطمئن باش بهت نارو نمیزنم خسروحاال با خیال راحت بتمرگ..

*🡅

فردا بعد از گرفتن جواب آزمایشهای فوژان و تشخیص دکتر که یه نوع ویروس انگلی
وارد بدنش شده و درمانش با روند خوبی پیش رفته، فوژان از بیمارستانمون مرخص
شد.
خسرو وقتی خواست از بیمارستان بره به من زنگ زد و گفت تا دم بیمارستان
همراهیش کنم.

همراش رفتم .فوژانم که طی این مدت کوتاه با مامانم حسابی انس گرفته بود جلوتر از

ما راه میرفتن و دستش میون دست مامان بود و حتما از خاطرات شیرینی براش حرف
میزد که مامان اونجوری با دقت و لبخند بهش زل زده بود.

-ازت ممنونم بخاطر دیشب و مامانت که گفتی بیاد.

⬆-خواهش میکنم. مامان از این کارها خوشش میاد. تو خونه هم که تنها بود.

خودش که مادر نداره دیگران اما خوب بلدن براش مادری کنن. ببین چه زود بامامانت دوست شده ؟

نگاهم به هر دوشون افتاد. توی حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشستن و با هم حرف
میزدن.

-مامانت خیلی مهربونه. فوژان حتی با مامان خودمم انقدر صمیمی نیست.

مامانم زن مهربونیه خسرو. تو بزرگ کردن بچههامم همراه خوبی بود برام ،اگه اون‌نبود من نمیدونستم از پس بچههام چه جوری بر بیام.

خدا سایهشو کم نکنه برات. بودن این مادرها نعمت زندگیان که خدا به خوششانسترینهاش میده. نه مثل فوژان بیچارهی من. با اون مامان عوضی و مامان
بزرگ عوضیترش.

منظورش با طلعت خانوم بود. به خودم گفتم:

⬆"حق داره خسرو. چرا الاقل طلعت خانم و یزدان و یوسف، هیچوقت برای دیدن فوژان
قدمی جلو نذاشتن ؟."

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:
-من میخوام یه چیزی بگم. نمیدونم گفتنش درسته یا نه.

منتظر و کمی هم مشتاق نگاهم کرد که گفتم:
چرا ازدواج مجدد نمیکنی خسرو ؟ اینجوری برای فوژان هم بهتره. تو هم کمتر خسته‌میشی. شرایط کاریت سنگینه ،نمیتونی همیشه پیش فوژان باشی. فوژانم احتیاج داره
یه زن کنارش باشه تا بتونه رفتاراشو از اون الگو برداری کنه.

دوباره از همون نگاهای عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:
-تو بعد ناصر تونستی به مرد دیگهای اعتماد کنی ؟

اون هم دچار بیاعتمادی مثل من شده بود.
-نه نتونستم.

لبخندی زد.

⬆پس تو هم دیگه ارد نده. برو بکارت برس. فقط خواستم ازت تشکر کنم و بگم، بایزدان خیلی مواظب خودت باش. یزدان آدم زیرکیه. توی

رابطه با تو مخصوصا، انقدر
فضارو باز میذاره و بهت میدون میده تا بفهمه کجای کارت میلنگه
.میفهمی که چی
میگم؟

ته دلم خالی شد. هر چیزی که مربوط به یزدان و نیت بدش باشه،
وجودم رو به نیستی
میبرد خیاالت خوشم رو تبدیل به کابوس میکرد.

با تلخی سرم رو تکون دادم و گفتم:
-من تا قبل فهمیدنش بردو میزنم خسرو.

-امیدوارم.

دستش رو به نشون خداحافظی دراز کرد و گفت:
مامانت ناهار مهمون منو فوژانه. میریم رسوران با هم غذامونو میخوریم
بعدمیرسونمش خونه.

حس کردم عمدا میخواد مامانم رو نگه داره تا دوستی کوتاه مدت خودش
و فوژان حال
و هوای بهتری بگیره و فوژان بتونه ساعتهای بیشتری کنار دوست
جدیدش باشه.

**🡅

روی کاناپه دراز کشیده بودم و چشمم به ساعت بود. بچهها هنوز نرفته

بودن خونهی
مامان و داشتن با حوصله وسایلشون رو توی ساک جا میکردن.

یزدان قرار بود امشب کنار من باشه به اصرار خودش رفتن به خونهی مامان رو کنسل
کردم.
توی خیابونمون منتظر بود تا زمانی که بچهها راهی بشن و بتونه بیاد خونه.

علی و رزیتا مثل هر هفته اومده بودن دنبالمون ولی وقتی فهمیدن قصد ندارم
همرایشون کنم ،شاکی و ساکت گوشهای ایستاده و نگاهم میکردن.

گوشیم میون دستم لرزید. میدونستم یزدانِ، پیامش رو باز کردم.
"چقدر دیگه اوکی میشه آوا ؟ خسته شدم عزیزم"

لبخندی زدم، پسرِ کم طاقتم. امشب باید برای دیدنم بیشتر صبوری کنی.

⬆براش تایپ کردم.
"بچهها دارن وسایلشونو جمع میکنن. تو خیلی زود اومدی. باید صبر میکردی تا بچهها
برن بعد بیای. علی هم شاکی ایستاده باالی سرم برو بر نگام میکنم، نمیتونم زیاد جواب
بدم .یکم دیگه بصبر.

سند زدم. تا سرم رو باال گرفتم، دیدم علی با قیافهی در همی داره نگاهم میکنه.
سرم رو آروم به نشونهی "چیه" تکون دادم که شونهش رو از تکیهی دیوار گرفت و اومد
روی مبل مقابلم نشست.
پرسید:
-تو چرا نمیای آوا ؟

بهت گفتم که ،ممکنه از بیمارستان بهم زنگ بزنن بخوان برم اونجا .خونهی مامان‌راهمو از بیمارستان دور میکنه.

-آخه تو دکتری، جراحی، اتاق عمل دستته که حتما باید نصف شبی بری بیمارستان.

چپ چپ نگاهش کردم ته حرفش یه "وهللی" کشدار گفت و به رزی نگاه کرد.

بعضی وقتا پیش میاد. یکی از نیروهای پرستاری کم بشه یا اتفاقی🔝 براش بیفته به بقیه‌زنگ میزنن.

-خب باشه. زنگم که بزنن خودم میرسونمت. تو بگو ساعت ۰صبح باشه!

نگاهم به رزیتا افتاد. باز هم دست به دامن رزیتای مهربون شدم. جلو اومد و کنار علی
نشست و گفت:

چیکارش داری علی جان. خب بذار اگه راحته بیاد، اگرم نیست بمونه خونهی خودش‌شاید اصال دوست داره تنها باشه. بیمارستان و اینا هم. بهونشه. بذار یه دور روزم بدون
سرو صدای بچههاش واسه خودش باشه. پوستشو کندن این دو تا.

علی نیم نگاهی به رزی کرد و گفت:
-تنها بمونه اینجا ؟

چه اشکالی داره منم خیلی شبا تنها بودم تو خونهم .آوا هم همینطور .مگه اولین‌بارشه ؟

علی به ناچار نفسش رو هوف بیرون داد و گفت:

⬆-چیکارت دارم. هر جور خودت میدونی.

بلند شد و آتنا و پویارو صدا زد.

-بچهها تموم نشد کارتون ؟

پویا جواب داد:
-من تموم دایی االن میام.

-فردا هم نمیای ؟

رزیتا پرسید. نگاهی بهش کردم و جواب دادم:
-نمیدونم ببینم چی میشه.

آتنا و پویا از اتاقهاشون بیرون اومدن و به سمتم اومدن.

-مامان تو نمیای ؟

⬆-نه عزیزم شما برید خوش باشین. ماماتونو اذیت نکنینا.

آتنا صورتم رو بوسید و گفت:
-چشم مامان. جات خیلی خالیه پیشمون.

لبخندی به روش زدم و به پویای تخسم نگاه کردم. کمی اخماش در هم بود.

-مراقب همدیگه باشین پویا جان.

لبخند زد و جلو اومد.
مثل آتنا گونهام رو بوسید و گفت:
باشه مامان. تو هم مراقب خودت باش. عردا تونستی بیا، پیش ماما باشیم خوش‌میگذره.

بچههارو همراه با رزیتا و علی راهی کردم. در رو که بستم گوشیم رو برداشتم دیدم
یزدان یه پیام دیگه زده:
-مطمئنی اینا میخوان برن ؟ نکنه پشیمون شدن ؟

⬆داشتم جواب پیامش رو منوشتم که زنگ زد. انگار از بیرون رفتن

بچههارو دیده که
سریع زنگ زده.

تماس رو اوکی کردم.

-یزدان ؟

-بیام آوا ؟ بچه ها رفتن.

یه چند دقیقه صبر نمیکنی تا از اینجا دور بشن ؟ میترسم یه چیزی جا گذاشته باشن‌یه موقع برگردن.

با عصبانیت آرومی گفت:
-نمیان دیگه. زیر پام یه درخت سبز شد از بس منتظر موندم.

-مگه با ماشینت نیستی ؟

⬆-نه موتور آوردم. بزن درو بیام باال.

در رو براش باز کردم تا اول موتورش رو توی پارکینگ بذاره بعد بیاد باال ،توی این
فاصله رفتم به اتاقم تا سر و وضعم رو مرتب کنم.
لباسهام رو با یه تاپ قرمز عوض کردم که روی یقه و بازوهام چندتا بند بلریک داشت
و همینطور پایینش چین میخورد، با شلوارک کوتاه سفیدی که تیپم رو خاص کرده

بود.
موهای بلوندم رو از عصر اتو کشیده بودم و آزادانه دور شونههام ریختم .آرایش مالیمی
هم روی صورتم داشتم.
عطر بیشتری به گردنم زدم و بیرون رفتم.
با دلشورهی زیادی جلوی در منتظرش ایستادم. کمی بعد باال اومد و چهرهی جذابش ،
آبی شد روی آتیش اضطراب و دلشورهام.
لبخندی به روش زدم.
وجودم گرم شد از دیدنش و جواب لبخندم و اون برقی که توی چشماش نشسته بود.
با مکث و جنس التهاب نگاهش سر تا پام رو چندین بار رصد کرد.
یه تیشرت سفید و شلوار مشکی از اون تیپهای خاص همیشگیش زده بود.
جلو اومد و بغلم کرد و گونهام رو بوسید.
-خوبی خوشگلم ؟

⬆از روی لباسهای تنش عطرش رو عمیق بو کشیدم و عقب رفتم.
-خوبم. خوش اومدی.

به داخل راهنماییش کردم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و با هم داخل رفتیم.

به آشپزخونه رفتم تا با یه لیوان شربت خنک ازش استقبال کنم و یزدان هم به سمت
اتاقم رفت.

هروقت به خونهم میاد یه استرس واضحی همراهش هست که از نشستن توی پذیرایی
اجتناب میکنه.

روی تختم نشسته بود.بلند شد و سینی رو از دستم گرفت.

-ممنون. درارو قفل کردی ؟

-آره. نگران نباش.

سرش رو تکون داد و نشست.

⬆قلوپی از شربتش خورد و چشمای مشتاقش رو به خودم و تنم دوخت.
دستام رو پشت کمرم زده و تکیهم رو به دیوار زدم.
هنوز بعد از سه ماه دوستی و دیدارهای مکررمون نتونستم به این لحظه عادت
کنم.کمی استرس داشتم.
برام حسِ عجیبه ،کسی رو انقدر به خودم نزدیک کردم که االن کنارم باشه.
کسی که همیشه از برخوردش میفهمیدم نگاهش به من چند منظورهست اما هیچوقت
تصور نمیکردم باهاش یه رابطهی عمیق و محکم برقرار کنم تا سر از اتاق خوابم در
بیاره.
حتی توی خوابم همچین سلیقهای نسبت به مردِ شکاف حریم و مرزهام نداشتم چه

برسه به واقعیت که با غدی مقابلم نشسته و بیتاب نگاهم میکنه.

لیوان رو توی سینی گذاشت و بدون نگاه گرفتن از من گفت:
-تا کِی میتونم پیشت باشم ؟

-نمیدونم. فردا صبح احتماال برم خونهی مامان. علی و بچهها شاکی بودن از نرفتنم.

از نگاهش حس گرمای بیشتری بهم منتقل میشد.
به سمتش رفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-میرم سینی رو بذارم تو آشپزخونه و بیام.

همین که نزدیکش شدم مچ دستم رو گرفت و بیهوا کشیدم توی بغلش.
تپش قلبم تندتر شد. مردمکهام زل زدن به چشمای سیاه و منتظرش منتظر.

انتظارش رو به زبون آورد.
از اون شبی که پیشم موندی دیگه شبی نبود که این اتفاق بینمون بیفته. میدونیچقدر منتظر بودم که بازم پیش هم باشیم ،بعد تو میخوای از دستم فرار کنی ؟

-نمیخوام فرار کنم که.

بوسهای به گردنم زد و سر خم کرد کنار گوشم. نفساش چطوری پوستم

رو نمیسوزنن ؟
عطر لعنتیش رو بگو که داره به وجدم میاره.

کنار گوشم پچ زد:
-نمیتونی هم فرار کنی گلِ من، هر وقت تونستی امتحانش کن. تو مال خودمی دیگه.

با دستش روی کمرم رو نوازش میکرد.

⬆تازه فهمیدم توی چه حالتیم و پاهام کجای کمر و پهلوهاشه.

نفس پر هیجانم رو که توی گردنش فوت کردم سرش رو عقب کشید و نگاهش رو به
چشمام دوخت.
خم شد و بوسهی کوتاه و شیرینی به لبم زد. انگار با هر بوسهش میخواست استرس
همیشگی رو ازم دور کنه تا دل به دلش بدم و حسرت تمام این سالها رو بهش نشون
بدم.
حسرت نبود ردپای یه مرد واقعی که بتونه با هر کلمهش احساساتم رو، روبه دنیای
زیبایی ببره.
درگیر نگاه هم بودیم که با تُن صدای بم و آرومش پچ زد:
-کاش میتونستم تا ابد قفلت کنم همینجایی که هستی.

با هیجان زیادی لبخند زدم و اون سر تا پام رو با شور و بیقراری نگاه کرد.

همیشه این سوال گیجم میکنه، چطوری با این هیکل رو فرم و قشنگت دو تا بچه به‌دنیا آوردی و بهم نریختی ؟

سریع با دستش به لبهی تخت ضربهای زد و گفت:

⬆-البته بزنم به تخته باید بگم ماشاهلل.

از تعریفش برای زیبایی اندامم دلم قنج رفت.
دوباره سرم رو روی شونهاش گذاشتم و چشم بستم و اجازه دادم عطر تنش وارد ریههام
بشه تا مستم کنه.
من نیاز داشتم برای کاهش تمام نگرانیها و دغدغهم، بیشتر لمسش کنم. بوش کنم و
از این با هم بودنمون به آرامش برسم و یادم بره بازی در کار هست و من و یزدان برای
چه بازی در کنار همیم.
بلند شد و از روی پاهاش و تنش، آروم روی تخت درازم کرد.

مضطرب و لرزون گفتم:
-سینی شربت رو نبردم تو آشپزخونه.

-نمیخواد.

سینی رو روی پا تختی گذاشت گفت:
-المپارو خاموش کنم عزیزم ؟

⬆به نشونهی موافقت سرم رو تکون دادم و زل زدم بهش.
نگاهم مثل خودش پر از شرارههای بیتابی شد.
المپ رو خاموش کرد و تیشرتش رو از تنش درآورد و روی تخت اومد..
روم خیمه زد.
پاهام رو کنارههای پاهاش گذاشتم. پنجههاش رو میون پنجههام گذاشت و باالی سرم
نگه داشت.

خم شد و دوباره لبم رو بوسید.

-آوا؟

-جانم؟

با لبهایی که غرق تمنا و هیجانی شورانگیز بودن، کنار لبم نجوا کرد:
-فکر کنم دارم عاشق میشم ؟

قلبم با هیجان و کوبش لرزید.

-عاشق کی ؟

⬆چشماش رو توی تاریکی میدیدم که چطوری نگاهم میکنن.
نفسش با حرارت به لبهام و صورتم میخورد.

-عاشق تو.

حرفش تمام احساساتم رو تیز نگه داشت. دلم میخواست دوباره تکرارش کنه. تکرار.
تکرار و اونقدر بشنومش که تنهاییام سیراب بشن.
عشق از تنم و لبم سر ریز شد. گردنش رو بوسیدم. تنگ در آغوشم گرفت و کنارم دراز
کشید.
فهمید که همین کلمهی کوچیک و زیبا چه شوری ازم به تکاپو انداخته میخواست با.
این کارش احساساتش رو جالی بیشتری ببخشه.
چسبیدم به تنش و روی سینهاش رو هم بوسیدم. دست زیر چونهام گذاشت و سرم رو
باال داد.
اون هدف بهتری داشت برای بوسیدن و برای شروع رابطهمون لبهام رو به کام شیرینش
گرفت و چنگش رو میون موهام فرو برد و با چه جاذبهای لبهاش رو حرکت داد.

صبح زودتر از یزدان بیدار شدم. پشت سرم دمر شده خوابیده و دستش مثل دیشب
هنوز دور شکمم بود و بینیش هم از پشت سر چسبیده به موهام.

⬆آروم دستش رو از روی شکمم برداشتم. خوابش انقدر عمیق بود که با این کارم حتی
تکون نخورد. نزدیکای صبح بود که هر دومون بعد از کلی تعریف و مزه پروندن و

خاطرات گفتن از گذشتهها توی بغل هم به خواب رفتیم.آروم نیمخیز شدم و روی تخت
نشستم و بهش خیره شدم.
با پسری که چندسال از خودم کوچیکتره به چه رابطهای رسیدم. رابطه ای که دلم
میخواد قدرتش رو داشتم تا در همین نقطه ثابت نگهش دارم.
همینطور نزدیک به من. بیقرار برای من و با همین نفسهایی که کنار موهام و گردنم
دمیده میشدن و بهم نشون میدادن خلوت زنانهام رو با یه مرد شریک شدم. مردی که با
تمام وجود خواهانشم.
دیشب بهم دروغ گفت که عاشقمه، اما برای اون دروغ، انقدر ذوق کردم که برای
شنیدن دوبارهش بارها و بارها بوسیدمش و به عشقبازی و رابطهی پر هیجانش دل
دادم.
اون دروغ گفت، ولی من واقعا عاشقش شدم. گاهی اوقات دلم میخواد ،یزدان هم مثل
خودم این رابطه رو قبول داشت تا بیخیال از همه کس و همه چیز ، دستم رو بگیره و
به سرزمین دیگهای ببره تا با عشقبازی ها و دوست دارمهایی که ازش میشنوم، یادم
بره خسرو از من چی خواسته و منو یزدان یادمون بره قرارمون فقط یه بازی بود، نه دل
دادن و دل بخشیدن.

سرم رو خم کردم و بوسهای به بازوی برهنهش زدم. پوستش بخاطر سرمای اسپلیت
سرد شده بود. هوای نفسش کمی عمیقتر بیرون اومد و دستش رو دورم گرفت.

لبخندی زدم. از هیجان بیدار شدنش، خون بیشتری به قلبم پمپاژ شد.

-بیدارت کردم ؟

با صدای خماری گفت:
-بخواب تو بغلم کجا میخوای بری. من هنوز خوابم میاد.

دستم رو به سمت گردن و پشت سرش بردم و آروم نوازشش کردم.
-باشه تو بخواب. من برم یه دوش بگیرم. بعد صبحونهرو آماده کنم با هم بخوریم.

دستش که دور شکمم بود بهم فشار آورد و دوباره پرتم کرد روی تخت و نیمی از تنش
رو روم کشید. با خنده گفتم:
-یزدان من خوابم نمیاد دیگه.

پای راستش رو روی پاهام گذاشت و صورت خوابآلود و جذابش ،آخ چه رخ زیبایی
بود برای صبحِ امروزم و کل انرژی که از دیدنش دریافت میکردم.

⬆-من ترجیحم اینه صبحونم آوا خانوم باشه با جزییات خوشگل تنش.

دستام رو روی سینهاش گذاشتم و به عقب هلش دادم.
-من تا صبحونه نخورم یه دقیقه هم تو این تخت نمیمونم.

خندید و بوسهای به لبم زد و از روم کنار رفت. دوباره دمر افتاد روی تخت و گفت:
-پس تو برو دوش بگیر تا من یکم دیگه بخوابم. بعد با هم میزنیم تو بدن.

لباسهام رو از توی کمد در آوردم. نگاه شورشیش به دنبالم بود.

-از این لباسای باز و لختی بپوش برام. هیکلتو بنداز بیرون، ببینمت حال بیام.

خندیدم و حولهم رو برداشتم و رفتم توی حموم.
تقریبا پونزده دقیقهای دوش گرفتنم طول کشید. حوله رو به خودم پیچیدم و همین که
در حموم رو باز کردم، حس کردم سایهای از جلوی دیدم گذشت و به سمت تخت
رفت.
چشمم سریع به در نیمه باز کمدم افتاد. پس یزدان داشته توی کمدم دنبال مدارک یا
چیزی میگشته تا بفهمه من کیام و برای چی تن به بازیش دادم ؟

⬆با عصبانیت نگاهش کردم. طاق باز روی تخت خوابیده و ساعد

دستش رو روی
چشماش گذاشته و ادای خوابیدن رو در میآورد.
صندلهام رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم.
در رو هم تقریبا محکم بستم تا حساب کار دستش بیاد.

به سمت کمد رفتم و دیدم که طبق انتظارم همه چیز شلخته و در هم بر هم روی هم
تلنبار شدهن.

-یزدان تو اینجارو بهم ریختی ؟

جوابی نداد. لعنتی، نمیتونه به خواب بودنش وانمود کنه.

-خودتو به خواب نزن. با توام.

باز هم صدایی ازش نیومد. رفتم جلو و با حرص پتوش رو کنار زدم. تا نگاهم کرد،
موجی از خشم به صورتم روونه شد و غریدم:
-اگه بهم اعتماد نداری، چرا اینجایی ؟ اینجوری میخواستی به هم اعتماد کنیم ؟

⬆انگشتم رو به طرف کمد گرفتم.
-اینجوری که همه چی رو بریزی به هم تا بفهمی من دارم جاسوسیتو میکنم یا نه ؟

دستم رو گرفت.

-آوا.

خودم رو با حرص کنار کشیدم تا بهم دست نزنه، اما به جاش حوله از دور تنم باز شد و
افتاد پایین و چشمای یزدان به سمت تنم و برهنگیش کشیده شدن. با حرص نشستم و
حوله رو دور خودم گرفتم. سریع از تخت پایین اومد و گفت:
-مگه من گفتم بهت اعتماد ندارم ؟

-از اینجا برو. همین االن.

یه تای ابروش از تعجب باال رفت و گفت:
-چیکار کنم؟

صدام از حرص میلرزید و اوج گرفت.
-برو یزدان، برو. دوست ندارم با آدمی که بهم اعتماد نداره و دلش ازم میلرزه ادامه بدم.

🡅-من منظور بدی نداشتم.

پوزخندی زدم و توپیدم:
-باشه تو راست میگی. حاال برو. رابطمونم دیگه تموم شد.

با عصبانیت گفت:
-کشش نده آوا. تموم شد و زهرمار ! میگم منظوری نداشتم.

-برو بیرون یزدان. زود از خونم برو بیرون.

یهو داد زد:
لعنتی، من دیشب بهت گفتم عاشقتم. بهت گفتم تو عمرم کسی و اندازه تو نخواستمو دوست نداشتم ! از احساس واقعیم گفتم .بایدم ته دلم ازت بلرزه ! از کجا مطمئن
باشم یه وقت باهام بازی نمیکنی ها ؟ چه جوری ازت مطمئن باشم که بخاطر هدف
خودت یه وقت دورم نمیزنی ؟

نفس زنان نگاهم کرد. با دلخوری چیزی که توی دلم بود رو گفتم:

⬆کاش هیچوقت نمیدونستم چی تو سرته ،کاش نمیدونستم تا الاقل بتونم حرفای‌دیشب و االنت رو باور کنم.

اخم غلیظی کرد و پرسید:
-منظورت چیه ؟

جوابی ندادم و رفتم تا لباسهایی که آماده کرده بودم تا بپوشمشون رو بردارم که دستم
رو از پشت سر کشید و حولهم رو از دورم باز کرد انداخت کنار تخت و خودم رو هم به
سمت تخت کشید و پرتم کرد روی تخت.

با حرص گفتم:
-چیکار میکنی ؟

-حرفی که زدی رو کامل بگو.

زانوش رو گذاشت روی تخت و قبل از اینکه نیمخیز بشم یا باال بیام روم افتاد و پنجهی
دستام رو محکم گرفت و گفت:

⬆با این حرفات هیچی رو نمیتونی تغییر بدی. حتی اگه حرفامو هم قبول نداری دیگه‌مهم نیست. مال منی میفهمی ؟ نمیذارم حتی یه نفرم نگات کنه. زمانی رابطهی ما بهم
میخوره که من بخوام. فهمیدی آوا ؟ من ،نه تو.

با حرص پسش زدم و گفتم:
-پاشو. من اصال نمیخوامت.

سرخم کرد توی گردنم و خمار شده گفت:
میخوای چند تا لکه قرمز بندازم تو گردنت که وقتی رفتی خونهی مامانت همه شاخ‌در بیارن ؟

-یزدان!

با کاری که کرد جیغ زدم و فهمیدم حرفش رو عملی کرده و تمام پوست گردنم پر
شده از لکههای قرمزی که جای مکیدن لبهاشه.
بعد از چند دقیقه که بیوقفه به شکنجهی لذت بخشش ادامه داد سرش رو عقب کشید

و به صورت بیحالم نگاه کرد.
نمیتونستم چشمام رو از هم باز کنم. یه سیلی آروم توی گوشم زد و گفت:

🡅-شنیدی چی گفتمت آوا ؟

الی چشمام رو کمی باز کردم و تونستم نگاهش کنم.
دوباره سیلی آروم دیگهای زد و رونم رو توی اون یکی دستش چلوند.
-تا زمانی که من بخوام باهام میمونی. ولت نمیکنم. هیچوقت.

آروم و با رخوت نالیدم:
-یزدان بلند شو.

هر دو دستش رو روی رونهام گذاشت و محکم فشارم داد.
نالهای از درد و لذت کشیدم که جریتر شد و پاهام رو کنار پاهاش زد و خم شد روم و
نالهی لبهام رو با بوسههای محکم و خشنش جواب داد.
دستام رو روی کمر لختش گذاشتم و چنگش زدم. اوم کشداری میون لبهام گفت و تنم
رو محکم تر فشرد.
صدای نفسهامون اوج گرفتن. جواب بوسههاش رو با تندی و خشن مثل خودش پس
میدادم و پاهام رو دور کمرش حلقه زدم.
سرش رو کمی عقب کشید و نگاه کلی به صورتم کرد و نفس زنان و شورانگیز پچ زد:

⬆منو با خودت تهدید نکن. باشه ؟ نگو تموم شد، نگو برو، نگو دیگه رابطهای در کارنیست!

لباسش رو توی همون حالت درآورد و پایین انداخت. حاال هر دومون کامال برهنه و
چسبیده به هم بودیم و صدای نفسهامون چه حالی از ما به تصویر میکشیدن.
یه دستش رو بند گلوم کرد ولی فشار نمیداد.انگار میخواست قدرتش رو نشونم بده. اون
حس جاه طلبی و مالکیتش رو.
تا من بفهمم فقط متعلق به خودشم. فقط خودش و ای کاش این کلمه، سند و سنخیت
واقعی داشت.
چشمام رو مخمور بستم و اولین صوت لذتم از میون لبهام خارج شد و اون با لذت و
حسی که همیشه براش تازگی و بهترین احساس بود، از الی دندونای به هم چفت شده،
حریصانه غرید:
-برام ناله کن. با من به آرامش برس. تمامِ تو باید مال خودم باشه. فقط من.

****

⬆داشتم به طرف کافی شاپ نزدیک بیمارستان میرفتم که به آقای صمدپور یکی از
پزشکهای اتاق عمل برخورد کردم. مقصد آقای صمدپور هم اونجا بود

.همراه هم وارد
کافیشاپ شدیم. ساعت کارم تموم شده بود و برای استراحت کوتاهی به این کافی
شاپ اومدم.
صندلی برام کنار کشید و گفت:
-میخواین تنها باشین خانم مقدم ؟

-نه. شما هم بشینین لطفا.

لبخندی زد و نشست. مرد میانسال و متشخصی بود.
-شیفتتون تموم شده ؟

-بله. من شیفت صبح بودم.

-خسته نباشین.

⬆-ممنون. شما هم همینطور.

-شما چی میل دارین خانم ؟

گوشیم زنگ خورد. با عذر خواهی کوتاهی موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم.
یزدان بود و حدس میزدم بخاطر اتمام کارم، قصد داره دنبالم بیاد.

-جانم ؟

-کجایی آوا ؟

از اینکه بیمقدمه پرسید، تعجب کردم و جواب دادم:
-اومدم کافی شاپ نزدیک بیمارستان. کارم تموم شده گفتم یه هوایی عوض کنم.

-با کی رفتی ؟

توی این چند ماه دوستیمون به حساسیتهاش پی برده بودم و برای اینکه حساسش
نکنم به دروغ گفتم:

⬆-تنهام.

-بیا بیرون من رو به روی کافی شاپم.

دلم مثل سیر و سرکه جوشید.
دروغم رو گرفت!
از آقای صمدپور عذر خواهی کردم و بلند شدم.
یزدان درست رو به روی کافی شاپ پارک کرده و با اخمهای فرو بردهای در هم، پشت
رل نشسته و نگاهم میکرد.
به سمتش آروم قدم برداشتم و به سختی با تپشهای ترسیدهی قلبم، کنارش جا
گرفتم.

تا نشستم بدون اینکه نگاهش کنم گناهم رو گردن گرفتم.
ببخش یزدان. قصدم دروغ گفتن نبود. فقط بخاطر حساسیتهای خودت نگفتم. منوآقای صمدپور یهو با هم برخورد کردیم. مقصدمون یکی بود.

و با خودم فکر کردم یزدانی که داره برای نقشهاش پیش میره، چرا روی روابط و کارهام
و حتی لباس پوشیدنم حساسیت نشون میده ؟ بعد خودم جواب دادم "چون در حال
حاضر دوست دخترشی."

با سکوت رانندگی میکرد. فک فشرده و سفتش و همینطور فشار دستهاش روی
فرمون جرات حرف بیشتری بهم نداد. تکیه دادم به صندلی و نگاهش کردم.
اما تاب خشم و خودخوریش رو نیاوردم. دستم رو گذاشتم روی دستش که به ضرب
دستش رو عقب کشید و نعره زد:
-ولم کن آوا.

-یزدان، یزدان ببخشید، من منظور بدی نداشتم. به جون آتنا و پویا دارم راست میگم.

کمی آرومتر شد. اما به محض اینکه نگاهش به لباسهام افتاد محکم توپید:
دفعهی دیگه اینجوری از خونه نمیای بیرون. سر کارت یه لباس رسمیتر بپوش. چیه‌عین دختربچهها لباس میپوشی. کم مونده نافتم بندازی

بیرون زیر این مانتو.

روزهای آخر بهار بود و هوا رو به تابستون میرفت و تیپم دوباره مانتوهای جلوباز و
شلوارهای کوتاهی بود که امروز فهمیدم یزدان ازشون بیزاره.

⬆به خودم نگاه کردم و گفتم:
-من نمیتونم لباس رسمی بپوشم. تیپمو دوست دارم. همیشه اینجوری بودم.

-من دارم میگم تیپ و عوض کن.

چرا باید عوض کنم ؟ تو فقط دوست پسرمی یزدان. نمیتونی در مورد تیپم نظر بدی‌حتی اگه شوهرمم بودی به حرفت توجه نمیکردم. چون تو. از اول منو با این ظاهر دیده
بودی.

توی صورتم زل زد و محکم گفت:
تو ازم بخوای من همین االن بخاطر نظر تو تیپمو عوض میکنم. واسه چی میگن‌تفاهم. چون باید دو نفر با هم اشتراک نظر داشته باشن. از چیزی که تو بدت میاد بگی
من انجام نمیدم، کارای اشتباه تورو هم من گوشزد کنم.

تیپ من مشکلی نداره تو هم االن داری اینو میگی. پای عمل بیفته عمرا نمیای تیپ‌سابق و دوست داشتنیتو بخاطر من تغییر بدی.

خوشم نمیاد جلوی مردای هیز بیمارستنتون اینجوری ظاهر بشی. تو یه مادری آوااین پوشش در شانت نیست...

⬆-معشوقهی مخصوص شدن چی؟ در شانم هست؟

چپ چپ و شاکی نگاهم کرد و گفت:
فردا با این تیپ نبینمت. یه باد بزنه زیر پرِ مانتوت ،روناتو و پشتتو همه جات میریزن‌بیرون. دوست داری بریزی بیرون همه ببینن ؟

-اینجوری که حرف میزنی حس میکنم داری به شخصیتم توهین میکنی.

داد زد:
-توهین نکردم. نمیخوام کسی هیز نگات کنه بفهم چی میگم.

اگه اینجوریه منم از تیپ تو بدم میاد اماهیچوقت به خودم اجازه ندادم بهت توهین‌کنم.

راهنما زد و سریع به چپ پیچید.
زمزمه کرد:
-که از تیپم بدت میاد.

⬆-تو چته یزدان. داری تالفی دروغم رو در میاری؟ من...

همین االن میریم خونه لباسامو عوض میکنم. به جون آتی و پویا اگه یکبار دیگه‌تیشرت و شلوار این مدلی پوشیدم هر چی دوست داری بهم بگو.

-یزدان، یزدان؟

دست روی بازوش گذاشتم تا از تصمیمش بگذره.

من کاری به تیپت ندارم. برام مهم نیست. دلم نمیخواد مسائل پیش پا افتاده و خیلی‌خصوصی منم برای تو مهم باشه.

مسائل خیلی خصوصی تو به منم ربط داره. از مدل موهات گرفته تا تیپت وبرخوردات بیرون از خونه.

نگاهم کرد و تند و خشن گفت:
-دفعهی آخرت باشه، بخاطر قرارت با یه مرد دیگه به من دروغ میگی.

🡅با حرص دستم رو از روی بازوش برداشتم و گفتم:
-من باهاش قرار نداشتم.

دوباره نگاه کینهتوزانهای به لباسهای تنم کرد و از حرص شروع کرد به غرغر
کردنهای زیر لبی.
یه جوری لباس پوشیده انگار میخواد بره عروسی عمهاش. خوبه پرستار یه مکان‌دولتیه. کدوم پدرسوخته ای اجازه میده یه مالفه نازک بگیری دور تنت بری سر کار ؟
تقصیر خودمه که هیچی نمیگم، تو هم پرو میشی.

با اینکه شنیدم اما چون حوصلهی بحث نداشتم به سمت خیابون نگاه

کردم و گفتم:
-هر چی دوست داری بگو. من تیپمو عوض نمیکنم.

غلط میکنی .وقتی من دارم میرم بخاطر نظر تو لباسامو عوض میکنم یعنی تو هم‌شعور داشته باش و به خواستهم عمل کن.

-داری زور میگی یزدان ،من نه زنتم ،نه...

⬆با خشونت بازوم رو کشید به سمت خودش و توی چشمام غرید:
-دوست دخترمی. من هنوز با هیچ بیپدرمادری چهار ماه توی رابطه نبودم که با توام.

دستم رو به ضرب به عقب کشیدم و با بغض نگاهش کردم.
-باشه دوست دختر یا هر چی. حق نداری بگی چی بپوشم یا نه ؟

-من حق ندارم ؟

-خواهشا تمومش کن یزدان. من بچه نیستم که اینجوری بهم میگی.

با پوزخند و عصبانیت شکل گرفته توی صورتش زد روی فرمون و گفت:
آره تو بچه نیستی. اونی که بچهست منم که دارم بازیچهی دست تو میشم. هه ! به‌من میگه به تو چه ؟ تو مسائل خصوصیم دخالت نکن !! مگه خصوصیتر از غریزهتم
هست که من توش شریکم ؟

داد زدم:

⬆برای من ادای غیرتیارو در نیار. نمیتونی یه جوری حرف بزنی که انگار من تو سرم‌شاخ دارم. اونی که داره بازی میکنه تویی نه من. نمیخواد بخاطر واقعی نشون دادن
عالقه پوچت، فاز تعصب بیخودی بگیری!

-بازی ؟

اشکم از روی قلب دلگیر و ضعیفم فروریخت. تو شاید داری با من بازی میکنی، اما این
قلب و تپش و دلگیریش از تو و بازیت ،با تو بازی نمیکنه!!

من میدونم داری باهام بازی میکنی یزدان. خودم حرفاتونو شنیدم .همون روزی که‌مریض بودم یوسف برام دکتر آورده بود.

پوزخندی زد و مشتهاش رو دور فرمون فشرد.

اون روزم که با عجله از کارخونه رفتم پیامای خودت و یوسف رو تو گوشیت دیدم. ازاینکه انقدر راحت ازت رو دست خوردم، غرورم شکست .رفتم چون فهمیدم یه احمقم
که گول حرفات و...

⬆پس چرا دوباره اومدی پیشم ؟ تو که دیدی دارم بازیت میدم چرا همون اول نگفتی وادامه دادی ؟

با سکوت نگاهش کردم. جوابی برای گفتن نداشتم. توی خیابون

خونهاش پیچید و با
پوزخند گفت:
پس تو هم یه جای کارت میلنگه. یا رابطهای رو دوست داری که غرورت
هر بارشکسته بشه و ازش لذت ببری یا اینکه...

نگاهم کرد و با پوزخندش ادامه داد:
-یه ریگی تو کفشته و مثل همیشه داری پنهونش میکنی.

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد. بدون اینکه به اطراف نگاه کنه،
گفت:
حاال که خودت فهمیدی واسه چی با همیم بهتره بگی اون کسی که تو رو
فرستادهطرف منو یوسف کیه ؟

ناباور و از اعتراف صریح و بیپرواش ،چشمام سو سو زدن. برق اشک تا
پشت چشمام
اومد اما پسش زدم و نذاشتم جلوی چشماش فرو ریزه. با غرور نگاهم
کرد و سرش رو
به چپ و راست تکون داد.
-بهتر نیست خودت بگی اون کیه ،قبل از اینکه خودم بفهمم...

⬆حرفش رو ادامه نداد. چون اشکم بیاختیار فرو ریخت. نگاهش همراه
با اشک داغم
پایین رفت تا به چونهم رسید و پایین افتاد.

-ازت، ازت متنفرم یزدان مهرانفر.

-باشه. صبر کن میریم باال حرف میزنیم.

دستم رو گرفت. جیغ زدم.
-به من دست نزن.

هر دو دستش رو با تسلیم مقابلم تکون داد و گفت:
-ما داشتیم در مورد لباسامون حرف میزدیم تو سخت گرفتی تا به اینجا رسید.

خواستم پیاده بشم. دوباره دستم رو گرفت و محکم گفت:
-میریم باال حرف میزنیم. اونجوری که تو فکر میکنی نیست آوا.

با چونهی لرزون نگاهش کردم.

⬆پس چه جوریه ؟ اینکه داری با دلم بازی میکنی تا بتونی به نقشه هات برسی تا بعدم‌مثل گیلدا یا بقیه منو بندازی دور ؟ تو یه نامرد بیوجدانی که احساسات منو نشونه
گرفتی یزدان.

با صدای پر از حرص و خشمی توی صورتم غرید:
اگه اینطوره که فکر کردی ،پس چرا نرفتی ؟ چرا با وجور اینکه میدونستی دارم‌باهات بازی میکنم به رابطمون ادامه دادی ؟ پس تو هم حتما داری نقش بازی میکنی
و بخاطر هدفهای مهمته که با منی!

چونهم رو گرفت اما فشاری نداد. مایوسانه و ناباور گفت:

-آره آوا، بخاطر این موندی ؟ داری با من بازی میکنی ؟

هر دو با گالیه به هم نگاه میکردیم. دستمون برای هم رو شده بود. اما هیچ چیز
اونجوری نبود که به زبون میآوردیم. انگار دلباختهی اون چه شدیم که میون رگهامون
در جریان بود. چیزی که مارو به هم وصل میکرد و با وجود باور نکردنش و امید دادن
به نقش و بازیمون ،عشقیه که در قلبمون شکل گرفته و ذهنمون رو به هم پیوند زده.

نگاهش آروم شده بود. نفسش رو توی صورتم بیرون داد و با همون آرامش و مالیمی
گفت:

⬆میریم باال با هم حرف میزنیم عزیزم. بهتره این قضیه رو واسه خودمون روشن کنیم‌ما دیگه یه رابطهی عادی نداریم. هر چی که هست. االن با همیم. من رابطمو با تو
دوست دارم. دلم نمیخواد با این سوتفاهما خرابش کنیم.

-سوتفاهم ؟

آوا منو تو، یه رابطهی محکم و قوی داریم. ما با نقشه یا هر دروغی، به هم دلبستیم‌این چیز کمی نیست، من نمیخوام از دستت بدم. بذار. بریم باال برات توضیح میدم.

گیج شدم و فقط نگاهش میکردم. پیاده شد و اومد دستم رو گرفت و پیادهم کرد و به
سمت ساختمون رفت.
تا کلید به در انداخت ماشین پلیسی کنار ساختمون توقف کرد و از ما پرسید:
-ببخشید آقا ؟

هر دومون به سمتش برگشتیم.
از یزدان پرسید:
-شما تو این ساختمون آقای یزدان مهرانفر میشناسین ؟

🡅یزدان با تردید نگاهم کرد و گفت:
-خودم هستم.

-بچه ها پیاه شین.

دو مامور از درهای عقب پیاده شدن و در مقابل نگاهم دستبند زدن روی دست یزدان.

-کجا دارید منو میبرید ؟

-ازتون شکایت شده باید بیاین دادگاه.

نگاه یزدان با ترس خفتهای به من بود. دلم ریش شد براش و طاقت نیاوردم. انگار پسر
بچهام بود که به کمکم نیاز داشت.

جلو رفتم و گفتم:
کی ازش شکایت کرده ؟ به چه جرمی دارید دستگیرش میکنین ؟ اصال
از کجا معلوم‌شما پلیسین ؟ کارت شناسناییتون رو...

⬆هنوز جملهم رو کامل نکردم که یکیشون با مشت سنگینی زد که توی
شکمم زد پخش
زمینم کرد. یزدان شروع کرد به عربده زدن و سعی داشت خودش رو از
چنگشون
خالص کنه. نگاه نگرانشم به من بود. لگد دیگهای به پهلوم زدن و یزدان
رو سوار ماشین
کردن. دستام رو حائل شکمم کردم که به شکمم ضربهای نزنن. حتی
جیغ های من و
فحش و سروصدای یزدان نتونست امدادی برای کمکمون پیدا کنه.

چشمم به دنبالش بود. سر کچلش رو خم کردن تا سوار ماشینش کنن.
داد زد:
-آوا ؟ آوا پاشو ،پاشو عزیزم. آوا ؟

شکمم از درد زیاد سنگین شده بود و بخاطر دردی که توی ناحیهی شکم
و پهلوم
پیچید، قادر نبودم از جا بلند بشم. ماشین با سرعت زیادی از مقابلم
گذشت. اما آوا
گفتنهای یزدان از توی ماشین هنوز به گوشم میرسید.

باید به یوسف خبر بدم. آخ شکمم. درد خیلی وحشتناکی بود که

نمیتونستم ذرهای
جنب بخورم. به زور دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم. از درد زیاد
روی شکمم خم
شدم. انگار دردش به مغز استخونم میرسید و همه جای تنم میسوخت
.چشمم به
ماشین یزدان افتاد و حرفهاش، نگاههاش ،اون لحظه که گفت:
ما یه رابطهی محکم و قوی داریم، حتی اگه با دروغ یا نقشه شروع کردیم
،اما به هم‌دلبستیم و من نمیخوام از دستت بدم.

⬆️حرفش از گفتن هزار دوستت دارم بیشتر بهم چسبید و اشکم از روی
نالهی دلم و غم
وسیعی که غریبانمون رو گرفت از چشمام چکیدن.
به سمت ماشینش رفتم. باید ماشینش رو میبردم توی ساختمون و به
یوسف خبر
میدادم و همینطور به خسرو میگفتم، شاید اونم بتونه یه راهی برای
پیدا کردنش داشته
باشه.

ماشین رو بردم تو خونه و با شکم درد شدیدی که داشتم روی یکی از
پله های منتهی
به پارکینگ نشستم.

شمارهی یوسف رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.
شنگول و سرحال جواب داد:
-به به خانم دکتر. احوال شما ؟ زحل آسمون شدیا. خیلی وقته ندیدمت!

-یوسف ؟

صدای خشدار و گرفتهم باعث شد کمی نگران بشه و از فاز شوخی بیرون بیاد.
-چیه آوا چرا صدات اینجوریه ؟

⬆-کجایی ؟

-طوری شده ؟

با صدای ضعیفی نالیدم:
-آره. من خونهی یزدانم بیا اونجا.

با این حرفم حاال هول کرد و سریع گفت:
-ای بابا ،خب چیشده ،بگو تا دق نکردم.

-یه عده با لباس مبدل مامور ریختن اینجا، یزدان و بردن.

تقریبا داد کشید:
-بردن ؟ کیا ؟

آخی از درد گفتم. هنوز دستم روی شکمم بود و پیچ میخورد.

⬆من نمیدونم یوسف. بیا ببین چیکار میتونی بکنی. من که میگم از طرف همون پیرخرفتن که چند روز پیش توی مهمونی براشون نقشه کشیدیم مدارک و دزدیدیم ! کار

خود عوضیشه مطمئنم.

-باشه من دارم میام. خیلی از خونهی یزدان دور نیستم.

صدای بوقهای اعتراض مانند ماشینهای اطرافش بهم فهموند پشت فرمون بوده و داره
با دیوانگی پدال گاز رو فشار میده. از ترس و بیهوا گفتم:
-آروم رانندگی کن.

توی گوشی غرید:
دهنتو ببند. من که میدونم هر چی هست زیر سر خودته. بذار برسم اونجا حسابتومیرسم آوا.

از اینکه داشت تقصیرها رو گردن من میانداخت حرصم گرفت و داد زدم:
باز گفتی کار منه ؟ یزدان جواهر ریزه که بگم بدزدنش اوسکول ؟ اگه کار من بود که‌نمیزدن خودمو ناکار کنن. اصال به من چه؟ چرا به توعه دیوونه زنگ زدم.

⬆قطع کردم و بلند شدم. یادم افتاد دسته کلید خونهی یزدان رو جا گذاشتم توی
ماشینش.
رفتم و از توی ماشین دسته کلید رو برداشتم یه حسی بهم میگفت ، آدم ربایی امشب
نه کار خسروعه، نه اون پیرمرد و نه کار عمو نریمانش. من مطمئنم کارِ ناصره و دنبال
مدارکیه که به عنوان سند جونش دست یزدانن.

خیلی دوست دارم بفهمم با شادی چیکار کرده که انقدر با خانوادهاش چپ افتاده !
حتی عمو نریمان رو هم برده توی تیم خودش و کاری کرده تا بر ضد برادرزادههاش
پاپوش درست کنه.
کلیدهارو برداشتم و همینکه از خونه زدم بیرون ماشین یوسف با سرعت خیلی باالیی
خیابون رو طی کرد و رسید جلوی ساختمون.

سریع پیاده شد و در رو نبسته جلوم ایستاد و گفت:
-داری فرار میکنی ؟

با اینکه داشتم از خشم چشماش و عصیانش میترسیدم، اما بیحوصله نالیدم:
-یوسف. بجای این علدورم بازیا سرِ منه بدبخت بشین یه فکری کن تا بفهمی کار کیه.

داد زد:
-به جز تو کار کی میتونه باشه!

⬆دستش رو بند گلوم کرد. چون ماشین شاسی بلند و بزرگش جلومون رو گرفته بود، از
اطراف خیلی به ما دید نداشتن.
از بین دندونهای به هم چسبیده و فک سفتش غرید:
چی لو دادی ازش که دزدیدنش ؟ چی میخوای از جونش ها؟ واسه کی کار میکنی؟کی بردش ؟ چه آماری ازش دادی که اومدن سراغش؟ یاهلل

حرف بزن آوا، حرف بزن تا
دندوناتو خورد نکردم.

نمیدونم چی از نگاهم دید که هلم داد به عقب و دستش رو از روی
گلوم برداشت. به در
ساختمون تکیه دادم و چند تا سرفهی آروم زدم.

در ماشینش رو محکم بهم کوبید و هر دو دستاش رو با ضربهی محکمی
به بدنهی
ماشین زد.

منم کتک زدن. اومدیم که بیایم تو خونه، یهو یه ماشین ایستاد گفت
خونهی یزدان‌مهرانفر اینجاست، من دلم بد افتاد میخواستم بگم نیست
اما یزدان سریع گفت
خودمم. اونا هم پیاده شدن دستبند زدن رو دستاش ،تا گفتم به چه
جرمی میخواید
ببریدش، اصال کارت شناسناییتون کجاست، یه مشت محکم زدن تو
شکمم، بعد با لگد
افتادن به جونم. یزدان هم کاری ازش بر نمیاومد. اونا چند نفر بودن،
بردنش.

⬆پشت کرده به من ایستاده بود و دستهاش روی ماشین بودن.
از پشت شونه نگاهی بهم انداخت و تهدیدم کرد.
-فقط بفهمم زیر سر توعه ،به خدا میکشمت.

سرم رو به طرفین تکون دادم.

کار من نیست. مطمئن باش من به یزدان لطمه نمیزنم. به جون بچههام دارم راستشومیگم.

انقدر خالصانه براش قسم خوردم که انگار کمی نرمتر شد و آرومتر پرسید:
-نگفتن چی میخوان یا دنبال چیان ؟

هیچی نگفتن فقط یزدان و بردن من گفتم بیای شاید بهت زنگ بزنن یا خبریازشون بشه تا بفهمیم چی میخوان.

پوزخندی عصبی زد و زیر لب غرید:

⬆چی میخوان ؟ حتما سراغ مدارک مهم اون بیناموس اومدن ...بیا بشین میرسونمت.بعد میرم سراغ عمو نریمان. اون حتما از یه چیزایی خبر داره. خبر نداشته باشه انقدر
کلهشو میکوبم به دیوار تا عقلش کار بیفته و خبر دار بشه.

بقدری عصبانی بود که نمیتونستم باهاش مخالفتی کنم یا چیزی بگم .نشستم توی
ماشینش و یک کلمه تا مقصدی که پیادهم کرد حرفی نزد.

موقع پیاده شدن خودم گفتم:
-اگه خبری شد به منم بگو خیلی نگرانشم.

مشکوکانه و ظریف نگاهم کرد، در ماشین رو محکم کوفتم به هم.
اینجوری نگام نکن یوسف. من جون بچههامو برات قسم خوردم لعنتی

.بهش آسیبی‌نمیرسونم هر کاری هم الزم باشه واسه کمک کردنش انجام میدم.

نگاهش رو گرفت و آروم گفت:
-خیله خب برو ببینم چیکار میتونم بکنم.

لبهام رو بهم فشار دادم ولی در آخر با لحن دلنگرانی گفتم:

🡅-منو در جریان میذاری یوسف ؟

کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو آهسته تکون داد.
بهت زنگ میزنم. تو هم اگه چیزی فهمیدی منو در جریان بذار. بفهمم کار کیه‌میکشمش.

از اینکه ارتباط برادرانهشون انقدر صمیمی و محکمه لذت بردم. یادمه وقتی یوسف چاقو
خورده بود، یزدان یک لحظه هم آروم و قرار نداشت و اون حال حاال چند برابر توی
چهرهی یوسف نشسته بود.

وقتی رفت وارد خونه شدم. بقدری برای یزدان ناراحت بودم که دلم میخواست ساعتها
یه گوشه بشینم و بدون حرف و کاری فقط به اون و کمکی که بتونم برای رهاییش
انجام بدم، فکر کنم.
وقتی پا به خونه گذاشتم آتنا با سرو صدای خاصش به پیشوازم اومد.

بعد از جریان هدیهی یزدان و تحویل دادنش، چند روز زمان برد تا تونستم قانعش کنم
اون هدیه برای اون نبوده و قول دادم برای تحصیالت دانشگاهش خودم بهش کمک
کنم تا بتونه توی یکی از دانشگاههای بزرگ خارج تحصیالتش رو ادامه بده. از اون روز
تا حاال من براش یه عزیزی خاص پیدا کردم.
ولی خبر نداشت امروز مامانش خستهست و بیحوصله.

⬆-سالم مامانم. خسته نباشی.

-سالم عزیزم. خوبی ؟

اومد جلو و گونهام رو بوسهای زد. الغر اندام بود و بقول یزدان قدش ماشاهلل یه سرو
گردن از خودم بلندتر بود.

-خوبم عزیزم. تا همین االن داشتم درس میخوندم. حتی ظهرم نخوابیدم.

خود شیرین زبون بازِ من.

بوسیدمش و گفتم:
-کار خوبی کردی فداتشم. پویا کجاست ؟

-داره حموم میکنه. چایی تازه دم درست کردم، میخوای برات بگیرم ؟

-هنوز لباسامو عوض نکردم. بگیر تا بیام عزیزم.

⬆-ماما هم زنگ زد برای شام میاد اینجا.

آه از نهادم در اومد و با گفتن خوبهای به سمت اتاقم رفتم اما آتنا هنوز داشت ادامهی
حرفاش رو میگفت.

-گفت برای شام به شما زحمت ندم خودش میاد، دوتاییمون با هم انجامش میدیم.

خوبه الاقل به نفع من شد. چون حتی حوصلهی آشپزی رو نداشتم.

دستم رفت و از کمد یه تیشرت بنفش و شلوارکی بیرون کشیدم .خواستم مانتورو از
تنم در بیارم که یاد امروز و یزدان و عربدههای تعصبگرش افتادم و گفتنش که چقدر
از تیپم بدش میاد چون نگاهای دیگران رو سمت خودش میکشه و وقتی من به ظاهر
خودش انتقاد کردم بیچون و چرا گفت:
"به جون آتنا و پویا همین االن میریم خونه تیپمو تغییر میدم. تو دوست نداشتی
زودتر میگفتی من عوضش میکردم."
مثل خودم جون پویا و آتنام رو قسم خورد. شاید داشت بهم میگفت همونقدر که برای

تو عزیز و باارزشن برای من هم هستن. چون اونا بچههای توان.

⬆لباسهام رو عوض کردم و همون لحظه به خودم قول دادم تا زمانی که یزدان برگرده، از
این تیپ کمی فاصله بگیرم و لباسهای رسمیتری بپوشم.

تا زمانی که مامان بیاد من اگرچه بیحوصله، اما با بچههام وقت گذروندم .به روی دلِ
غم گرفتهم چشم بستم و همراهشون بلند بلند میخندیدم. اما چه خندههای تلخی.
دلم مثل سیرو سرکه برای یزدان میجوشید و هوا که رو به تاریکی میرفت دل بیامانم
بیشتر تنگ میشد.
مامان که اومد وقت آزادتری برای تفکر کردن و فرو رفتن توی حال غمناکم داشتم.
نمیدونم چند ساعت کز کرده بودم روی مبل و با اوهام توی سرم دست به گریبان بودم.
ناگزیر از این حال بلند شدم و تا مامان و بچهها در کنار هم مشغول آشپزی بودن، از
اون قسمت فاصله گرفتم و پشت پنجره ایستادم و به یوسف زنگ زدم.

چند تا بوق خورد و بعد با صدای گرفتهای جواب داد:
هیچ خبری نیست آوا با عمو بحثم شده، تو شرکتش دعوا راه انداختم ، االنم زنگزدن پلیس. فکر کنم کارم زار شده.

وای. تو چیکار کاری یوسف. اونا هم منتظر همین بودن که تو ناشیانه یه

کاری کنی تامثل یزدان یه بالیی سرت بیارن.

⬆سریع و آروم گفت:
فعال چاره ای ندارم ولی انگار باید بهت اعتماد کنم. نمیدونم کی هستی اما میدونم‌اگه یزدانم بود همینکارو میکرد. چون همیشه بهت اعتماد داشت.

از ترس نفسم به بن بست رسید.
-حرفتو بزن یوسف.

این آشی که عمو و افرادش برام پختن با این حساب منم میرم زندان .فقط یه کار کن‌آوا. باید قبل از اینکه بریزن تو خونهی یزدان و مدارکهارو پیدا کنن ط تو بری اونجا
پیداشون کنی و پیش خودت نگهشون داری. دو تا پرونده مهمن. یکیش همونایی که
خودت برامون آوردی. یکیش هم یه سری سند جرم و کثافتکاریهای دامادمونه. این
بازیا کار اون بیشرفه. پیداشون کن ولی فقط پیش خودت نگهشون دار .به موقعش بهت
زنگ میزنم و بهت میگم باهاشون چیکار کنی.

-کجان ؟ کجا قایمشون کرده ؟

خفهشده لب زد:
نمیدونم. باید خودت بگردی دنبالشون فقط میدونم تو خونهی یزدانن .ولی یزدان‌حتی جاشونو به من نگفته. از اون شبی که تو بیاجازه رفتی تو

اتاقش، از تو گاو صندوق

⬆انتقالشون داده جای دیگهای. مامان و بابا هم رفتن کیش، نمیخوام چیزی بفهمن تا
نگران بشن. من بهت اعتماد کردم آوا، میفهمی ؟ ازت خواهش میکنم بهم رو دست
نزن. جون یزدان در خطره. حداقل تو این یه مورد به یزدان فکر کن .میدونم دوسش
داری. پس بیا با کمک هم نجاتش بدیم. اوکی ؟

صدای کسی با اخطار اونو به سمت خودش کشید و تماس قطع شد.
تلفنت و قطع کن آقا بیا اینجا ببینم. واسه چی اومدی تو محل کار ایشون و دعوا راه‌انداختی ؟

چشم بستم و با نگرانیهای زیادی سرم رو به دیوار تکیه زدم. اینم از یوسف. حسی بهم
میگه ناصر یه جورایی به ته خط رسیده که داره برای اون مدارک تقال میکنه ! حتما
شادی اونارو ازش دزدیده و تازه فهمیده چه اتفاقی براش افتاده و اال اون آدم زرنگیه
کسی نمیتونه به این راحتی زمینش بزنه، جز اینکه شریکش، همسرش، کسی که
همیشه کنارش بوده تونسته به راحتی اسناد مهمش رو از چنگش در بیاره، ولی خسرو
چطوری فهمیده بود که اون مدارک پیش یزدانن و از من خواست برای بدست

آوردنشون وارد خونهشون بشم ؟
یه کاسهای زیر نیم کاسه هست، یه چیزی که حتی من ازش بیخبرم!...

دوباره لباس پوشیدم و به آژانس زنگ زدم. تا هنوز به تاریکی مطلق نرسیدیم امیدی
بود که آدمهای ناصر فعال ریسک گشتن خونه رو به جون نخرن.

سریع از اتاق بیرون اومدم. بچهها و مامانم با دیدن ظاهر لباس پوشیده و حاضرم هنگ
کردن. مامان زودتر بهتش رو شکست.

-کجا میخوای بری مادر ؟

بعد آتنا بود.
عه مامان کجا میخوای بری ! بیا ببین چه خورشت قیمه خوشمزهای منو ماما درستکردیم.

کاش منم خوشحالیهام در حد ذوق کردنهای آتی بود، برای درست کردن یه خورشت
قیمه.
دلِ سرگردونم امشب گرفته بود و هیچکس حال و هواش رو به جز منو خدا حس
نمیکرد.

-بیرون کار دارم. یکی دو ساعت دیگه بر میگردم.

مامان هاج و واج دستهاش رو تکون داد و گفت:

⬆-االن ؟

با خجالت نگاه ازش گرفتم و گفتم:
-آره خیلی مهمه میرم زود میام مامان. ببخشید.

-چه کاری مامان. منم باهات میام..

پویا با غدی گفت ولی جواب من پخالفت کردن بود، چون نمیتونستم توی این خطر
پسرم رو همراه خودم ببرم.

-نمیخواد عزیزم. گفتم که کارم خیلی طول نمیکشه خودم زود میرم و برمیگردم.

پویا جلو اومد و سینهی ستبر کوچیکش رو به رخم کشید.
-هوا داره تاریک میشه خب من همراهتون باشم بهتره.

-نمیخواد پویا جان .تو بمون خونه مراقب ماما و خواهرت باش تا من بیام.

⬆شاید اگه این جمله رو نمیگفتم پویا سماجت بیشتری برای اومدنش به خرج میداد هر
چند خیلی هم از موضعش پایین نیومد و دوباره گفت:
-ماما و آتی که تو خونهن مگه چه خطری میخواد تهدیدشون کنه شما

بیشتر باید...

-پویا ،ماشین آژانس اومده دم در ،عجله دارم ،میذاری برم یا نه ؟

با سکوتش نظارهگرم شد. چشم از نگاهش گرفتم و رو به مامان گفتم: ببخشید. تو بیمارستان یه کار واجب دارم مامان. مجبورم تنهات بذارم .مراقب خودتون‌باشین تا برگردم.

سرش رو با مهربونی تکون داد و گفت:
-باشه عزیزم برو خدا به همراهت. واسه شام حتما بیا که دور هم بخوریم.

کفشهام رو برداشتم.
-چشم زود میام.

از در بیرون رفتم و تا رسیدن به خونهی یزدان هزار جور نقشه کشیدم، اگه یه وقت
آدمهاش بیان و من توی اون خونه تنها گیر بیفتم چی؟ اگه مدارک رو پیدا کنم و ناصر

⬆بفهمه اونی که سعی داشته مدارک رو از چنگش در بیاره زن سابقشه، آوا رادان ،
اونوقت چی میشه ؟ با خودم و بچههام و خانوادم چیکار میکنه ؟
هزارو یه فکر عجیب توی ذهنم اومد و با فکر به هر کدوم پشتم لرزید.
من این بازی خطرناک رو به تشویق خسرو استارت زدم و پام رو به اون خونه باز کردم

و االل هیچکدوم از این اتفاقات و دلداگی من به برادرِ دشمنم پیش نمیومد.

بعد از نگاه کردن به اطراف و سنجیدن موقعیت، که خطری در کمینم نباشه، در رو باز
کردم و خیلی آروم وارد خونه شدم.

حدود دو ساعت تمام خونه رو گشتم. هیچ نشونی از مدارک نبود. حتی توی گاو
صندوق هم نگاه کردم و طبق گفتهی یوسف و حدس خسرو اونجا نبودن.
خسته و درمونده گوشهای به دیوار تکیه زدم. اگه به همین روال بگذره ، افراد ناصر هر
چه زودتر پیداشون میشه و برای پیدا کردم اون مدارک، این خونه رو با خاک یکسان
میکنن.
راه رفتم و فکر کردم. باید تمرکز میکردم. باید هر طور شده اون مدارک رو پیدا کنم.

زنگ زدم به خسرو تا ازش کمک بگیرم. تماس رو که وصل کردم نالیدم: خسرو. من االن خونهی یزدانم. اوضاع پیچیده شده. آدمای ناصر یزدان رو دزدیدن‌کار یوسفم ساختن سرِ یه دعوا فرستادنش زندان. من باید. قبل اومدن آدمای ناصر اون

مدارک رو پیدا کنم. اما هر جارو گشتم نبود. ذهنم کار نمیکنه تو یکم کمکم کن تا

بتونم فکر کنم. کجاها، کجاها بهتره واسه پنهون کردن ؟ اصال از کجا معلوم تو همین
خونه باشن ؟

آروم. آروم آوا جان. چند تا نفس عمیق بکش. یه ذره بشین تا ذهنت باز شه که وقتی‌بهت میگم حواستو جمع کنی.

حواسم جمعِ خسرو ،فقط بگو .زود باش. من حس خطر میکنم. اومدنم اینجا ریسکِ‌بزرگی بود، ولی مجبورم. اگه اون مدارک از دستمون بره دیگه هیچ غلطی نمیتونیم
بکنیم.

-نمیره آوا جان. من بهت اعتماد دارم. تو آدمِ این کاری. مطمئنم از پسش بر میای.

با عصبانیت و ترس شدیدی جیغ زدم:
االن وقت هندونه گذاشتن زیر بغلم نیست لعنتی. من دارم از ترس سکته میکنم فقط‌کمکم کن بدونم کجاهارو بگردم.

نترس عزیزم. من پشتمم نمیذارم اتفاق بدی برات بیفته. االن خودمم میام اون دوروبر میمونم که مراقبت باشم. فقط تو آروم باش تا بتونی تمرکز کنی.

⬆افتادم به گریه. رعشهی تنم با صدام قاطی شده بود.
من میترسم خسرو. جانِ مادرت بگو کجاهارو بگردم. میترسم یهو بریزن تو خونه یه‌بالیی سرم بیارن. بچه هام بعد خودم چی میشن ! ناصر یه

ذره هم رحم نداره اگه بفهمه
اونی که به جز خودش دنبال مدارکه منم ،بی سروصدا منو میکشه مینداره تو بیابون.

داد زد:
-خونسردیتو حفظ کن آوا. دیوونم نکن. برو یه لیوان آب بخور تا بهت بگم.

ناچار رفتم و یکم آب خوردم.صدای نفسهای هیجان آمیز و ترسیدهی اونم پشت
گوشی به گوشم میرسید.

لیوان رو محکم به کانتر کوبیدم و گفتم:
-حاال بگو.

-آرومی االن ؟

⬆خسرو هر یه ثانیه وقت تلف کردن مساوی با تالشه دشمنه .داری عن*شو در میاری‌بگو کجاهارو بگردم..

باشه .گوش کن ببین چی میگم. حواستو فقط به من بده. تمام وسایل کمدهارو بریزبیرون ،پشتشون دست بزن شاید یه قفسهی دری پشتش پنهون باشه. کابینتا هم
همینطور. تمام مبلهارو هم پاره کن آوا. همهی فرشارو هم بردار به سرامیکا دقت کن
ممکنه یکی از سرامیکا لونهی ذخیره سازی اون مدارک باشه. به دیوار و

سنگاش و
پشت تابلوها هم یا نگاهی بنداز. اگه چیز مشکوکی دیدی دیوارو فرو بریز.

توی دلم گفتم، بیچاره یزدان قراره چه بالیی سر خونهش بیاد. ذهنم کمی باز شده بود.
تلنگر خوبی به ذهنم زد ولی من یه سری از اینکارهارو از قبل انجام داده بودم.

مبلهارو پاره کردم خسرو. کابینتهارو هم گشتم ،تو کمدها هم همینطور .فقط به‌دیوار و زمین دقت نکرده بودم.

اوکی زود باش. بعد خبرشو بهم بده ببینم چیکار کردی. تا چند دقیقه دیگه خودمم‌میام اونجا تا هواتو داشته باشم.

-باشه.

⬆تماس رو قطع کردم و با نفسهای بلندی از ترس و هیجان و استرس فرشهای هر
قسمت رو کنار زدم و به سرامیکهای کف زمین دقت کردم. وقتم تنگ بود، اما باید
کارم رو با دقت انجام میدادم.
با پا روی تک تک سرامیکها ضربه زدم تا مطمئن بشم همشون سالمن و بقول خسرو
لونهای برای ذخیره سازی مدارک نیستن.
بعد از یک ساعت پا پا کردن روی سرامیکها به این نتیجه رسیدم اینجا

مخفی نشدن.

تابلوهای روی دیوار و قاب عکسهارو پایین انداختم، حتی تابلوهای توی اتاقهارو. پشت
هیچکدوم دیوار لق و سستی نبود که توجهم رو جلب کنه. چشمم به نماهای سنگی
گوشههای دیوار افتاد. یه چیزی توی سرم میگفت حتما یکی از سنگ نماها، خونهی
اون مدارکان. اما چطوری باید میفهمیدم ؟

از توی انبار خونهاش یه چکش بزرگ برداشتم و روی هر قسمت ضربه زدم. اولی، دومی
، سومی و قسمت بعدی که زیرش تلویزیون قرار داشت، با ضربهی دوم فرو ریخت.
مطمئن شدم همینجان و دیوار پشتش مکان امن مدارکه.
ضربههای بعدی رو محکمتر زدم و بعد از فرد ریختن دیوارسنگی و گچی که پشت
سنگنما بود ،صندوقچهی مدارک به جلوی چشمام چشمک زد.
با خوشحالی صندوقچه رو در آوردم. بعد از چند ساعت تالش باالخره به چیزی که
خواستم رسیدم.

⬆صدای پیامکم یه هشدار بود برام.
قبل از باز کردن صندوقچه اول پیام خسرو رو باز کردم.

-آوا جان چیکار کردی ؟ تونستی ؟

با خوشحالی براش نوشتم:
-پیداشون کردم خسرو.

سریع زد:
-اوکی. زود بیا پایین من منتظرتم.

سریع صندوقچه رو پایین انداختم ،قفل بزرگی روش بود. با چکش چند بار روی قفل
زدم ولی باز نشد. از این قفل های کتابی و سخت بود. حاال برای گشتن کلیدش باید
وقت میذاشتم. همون قسمت تخریب شدهی دیوار به دنبالش گشتم .توی دیوار مخفی
شده بود.
با دستای لرزونم کلید رو برداشتم و داشتم قفلش رو باز میکردم که پیام بعدیش با
فاصلهی چند پنج دقیقه از پیام قبلی اومد.
-آدماش اومدن آوا. اومدی بیرون یا نه ؟

⬆ترس شره کرد توی تنم.

نوشتم:
-نه .من هنوز باالم.

پیام بعدی:
-داری چه غلطی میکنی پس ؟ جونت تو خطره احمق.

با اینکه خیلی ترسیده بودم و هر تپشم به اندازه هزار تپش عادی بود، اما فهمیدم اگه
دست بجنبونم جونم رو به خطر میندازم. سریع گوشیم رو خاموش کردم چون
نمیخواستم خسرو با پیامهای بعدش استرس بیشتری بهم بده .در صندوقچه رو باز
کرده بودم ومدارک رو برداشتم. همه رو. حتی یه فلش کوچیک هم جا نذاشتم.
جاسازیشون کردم توی کیفم و پا به فرار گذاشتم.
از در خونه که بیرون زدم، شمارههای آسانسور بهم دهن کجی کردن.
طبقهی ۴، ۳، ۲،اون لعنتیا دارن میان به طبقهی ۶...
رفتنم از پلهها هم ریسک بود. ممکنه توی راه پله با افراد دیگهای رو در رو بشم. وقت
بیشتری تلف نکردم و پله های طبقهی باال رو باال رفتم. تا زمان ورودشون به خونه باید
خودم رو از این قتلگاه نجات میدادم.

⬆صدای باز شدن آسانسور رو شنیدم و صدای پاهاشون رو و بعد هم باز شدن در خونهی
یزدان که همه هجوم بردن به داخل ولی یکی آروم گفت:
-من اینجا میمونم تا بیاین.

موریانههای ترس داشتن به بافت استخونم میرسیدن. نایی توی پاهام نداشتم تا مقاومت
تنم رو نشون بدن. احتیاج داشتم جایی بشینم تا استرس و ترسم رو

کاهش بدم و بتونم
یه فکر عاقالنه برای خالصی از اینجا پیدا کنم.
به خودم گفتم، االن وقت فرو ریختن نیست. قوی باش آوا. به خودت مسلط شو. بخاطر
بچههات یه کاری کن.

باید میرفتم چند طبقه باالتر و از آسانسور اونجا خودم رو به پارکینگ میرسوندم و با
ماشین یزدان از این ساختمون فرار میکردم.
فکر بهتری به سرم نزد و همین رو عملی کردم.
سریع پلههای نفسگیر طبقهها رو بااال رفتم. قدرت پاهام با باالرفتن از هر پله کمتر
میشد، به هر زور و نایی بود خودم رو به طبقهی دهم رسوندم.

سه تا واحد تو طبقهی دهم بود و درِ یکی از خونهها باز بود.

⬆اون لحظه هیچ فکر درستی در مورد اون خونه نداشتم. ولی فکر کردم شاید خدا یه در
حکمت به روم باز کرده تا با کمک اونا خودم رو نجات بدم.
با دیدن مهمونایی که داشتن خداحافظی میکردن تا برای رفتن از آسانسور استفاده
کنن، حکمت خدا اون لحظه برام ثابت شد و چقدر کار درستی کردم که خودم رو با
بستن بند کفشهام مشغول نشون دادم تا مراسم طوالنی خداحافظیشون به پایان برسه و
وارد آسانسور بشن.

همه با هم وارد آسانسور شدیم. یه دختر همراه پدر و مادرش.
در که بسته شد، سرم رو به دیوارش تکیه دادم و چشم بستم و
تونستم نفس عمیقم رو
به بیرون فوت کنم.
دختر در مورد مهمونی و خوش گذشتن امشب با پدر و مادرش حرف
میزد و کسی
حواسش به دغدغه و استرس من نبود.
آسانسور توی طبقه ۶توقف کرد دلم از ترس پنهان شد توی سینهام
.درهای آسانسور
باز شدن. منتظر بودم افراد ناصر پشت در باشن و منو شناسایی کنن اما
به جاش آقای
سلیمی بود، یکی از همسایههای طبقهی۶.
تا آقای سلیمی با اون عصای گندهش وارد آسانسور بشه من از ترس
هزاربار مردم و
زنده شدم. از قضا با افراد توی آسانسور آشنایی قبلی هم داشت و
احوالپرسی گرمشون
باال گرفت. البته یه جور شانس به حساب اومد برای حواس پرت کردن
آدمی که در
خونهی یزدان ایستاده و چهار چشمی داخل آسانسور رو نگاه میکرد.

⬆پشت سر همه پنهون شده بودم تا منو نبینه. همونی بودکه وقتی
پرسیدم کارت
شناساییت کو، مشت سنگینی به شکمم زد.

بعد از کلی دست و پا زدن میون ترس و استرس و رنگ به رنگ شدنم ،

باالخره در
آسانسور بسته شد و من به طبقهی پارکینگ رسیدم.
سوییچای ماشین یزدان توی کیفم بود. سریع سوار ماشینش شدم. از اینکه اکن بالهارو
سر خونهش آوردم براش متاثر بودم .ولی چارهی دیگهای نداشتم. اون خونه و وسایلش
قرار بود به شکل بدتری منهدم بشه.
با روشن شدن ماشین، درحالیکه ریموت در رو میزدم گوشیم رو هم روشن کردم.
شمارهی خسرو رو گرفتم و توجهی به پیامهاش نکردم و ماشین رو با سرعت از توی
پارکینگ بیرون بزدم.

تا جواب داد دیدمش، کنار ماشینش ایستاده بود و شاید قصد داشته برای کمک کردن
به من اقدام کنه. با استرس زیادی گفتم:
از اونجا برو خسرو. نگرانم نباش. من با ماشین یزدان دارم میرم خونه .سریع برو تاکسی بهت مشکوک نشده.

با تعجب گفت:
-وای آوا چیکار کردی. گند زدی احمق، چرا با ماشین یزدان مگه من منتظرت نبودم ؟

⬆نگرانیش رو زمانی متوجه شدم، که ۲۰۰نقره ای دنبالم کرد.
من تا اینجای کار رو با خطرات زیادی طی کردم، پس اجازه نمیدم این آهن پاره تمام

زحماتم رو به باد بده.
با سرعت خیابونهارو گذشتم. هنوز پشت سرم بود. مجبور بودم بپیچم توی بزرگراه و
جایی که مطمئن شدم دوربینهای امنیتی وجود نداره، اجازه دادم ماشینش بهم
نزدیک بشه، میدونستم با خودشون اسلحه هم دارن ولی نقشهام طوری بود تا قبل از
اینکه موفق به شلیک کردن بشه بفرستمش تو گارد ریل یا یه بالیی سرشون بیارم.
سبقت گرفتم و به ماشینهای دیگه نزدیک شدم. نمیتونست بین ماشینهای دیگه
حرکت اشتباهی بکنه. همین که داشت با سرعت زیادی بهم نزدیک میشد، پا روی ترمز
گذاشتم و تا به خودش بجنبه یک آن ماشینش از پشت سر به ماشینم برخورد کرد و
روی هوا رفت.

مکث نکردم و دوباره به سرعتم ادامه دادم. خداروشکر لکسوس یزدان انقدر قوی بود که
بتونه یه ۲۰۰رو از پا در بیاره.
دیگه اثری از ماشینش نبود و حاال میتونستم با اعتماد بنفس بیشتری به مقصدم ادامه
بدم. حتی برام مهم نبود چند نفر شمارهی ماشینم روبرداشتن.
صدای زنگ گوشیم استرسم رو بلعید. هیجان زیادی داشتم که باید تخلیه میشد
تماس خسرو وصل کردم.

⬆-خسرو.

-چیکار داری میکنی دختر. شاهکار تو دیدم. عالی بود.

فهمیدم خسرو هم پشت سرمه. میون استرس و ترس خندیدم.
-دیدی، چطوری ناکارشون کردم. حرومزادههارو فرستادن جهنم.

-من پشت سرتم. سریع بجنب برو خونه. با این ماشینم دیگه بیرون نیا باشه ؟.

-باشه. خودم میدونم.

به خونه که رسیدم، چند متر باالتر ریموت زدم. ماشین رو بردم توی پارکینگ .حوایم
به ماشین خسرو هم بود که ابتدای خیابونمون ایستاده و منو میپایید.

ماشین رو که پارک کردم ،پیام آخرش به دستم رسید.
هیچ خطری نیست عزیزم. همه جارو پاییدم. خوب استراحت کن. فردا اگه تونستی یه‌سر بیا شرکت.

⬆بخاطر موفقیت امشبم و لحظات سختی که پشت سر گذاشتم و خدا توی تمام لحظات
پشت و پناهم بود، لبخندی زدم و از خدا تشکر کردم.

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. خونه تاریک بود و صدایی از کسی

نمیاومد.
به صفحهی گوشیم نگاه کردم ،ساعت ۴بامداد رو نشون میداد. من تمام این مدت تا
االن مشغول انجام پروژهام بودم ؟ پس چرا مامان یا بچهها توی این مدت بهم زنگ
نزدن ؟ ناگزیر از اینکه نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه خواستم کلید برق رو روشن کنم
که صدای مامان اومد.
-قرار بود موقع شام بیای!!

از روی صداش تشخیص دادم کجا نشسته و چقدر از دستم شاکیه.

جلوتر رفتم و توی تاریکی مقابلش ایستادم.
با اینکه درست منو نمیدید اما به احترامش سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-معذرت میخوام مامان. ببخشید که تنهاتون گذاشتون.

بلند شد. حتی میتونستم درصد عصبانیتش رو تشخیص بدم.

⬆بیشتر از من به تاریکی خو گرفته بود و تسلط بیشتری روی فضا داشت که مقابلم
ایستاد و با تغیر زل زد بهم.

از من معذرت خواهی نکن. از بچههات معذرت خواهی کن که بخاطر کار امشبت لب‌به غذا نزدن و قهر کردن.

با این حرف تمام احساسات مادرانهم بایکوت شد. چشم روی هم گذاشتم. اگه
ساعتهای قبل حال منو میدیدن برام زار میزدن و التماسم میکردن از خونهی یزدان
برم و بیخیال انتقام گرفتن از پدرشون بشم!

آهی کشیدم و خواستم به سمت اتاقم برم که مامان نذاشت.

-داری با خودت چیکار میکنی آوا ؟

-هیچی.

با تمسخر گفت:

⬆هیچی ! تبدیل شدی به یه ماده شیر وحشی و خطرناک که حتی منی که مادرتم‌نمیتونم جلوت رو بگیرم. اون بیرون چه خبره ؟ با کیا سرو کار داری ؟ چرا سر جون
خودت و بچههات داری بازی میکنی ؟

-دیگه بازی در کار نیست مامان همه چی تموم شد.

توبیخگرانه و شاکی پرسید:
درست جواب منو بده، یعنی چی ؟ تو هر روز با این بچهها اینجوری رفتار میکنی ؟میری بیرون معلوم نیست تا نیمههای شب پنجههاتو واسه کی تیز میکنی، آخرشبم
میای خونه که این بیچارهها تو عالم خوابن ؟

صدای ریزم پر از تاسف بود.
-اینطور نیست مامان. فقط امشب کار داشتم. باید انجامش میدادم.

علی میگه آوا عوض شده، خطرناک شده، میگه نمیتونم کنترلش کنم .میترسه با این‌کارات کار دست خودت بدی. کدوم بار کجی رو داری دنبال خودت میکشی آوا ؟ ببینم
اصال یزدان کیه که باهاشی ؟ این پسره از کجا پیداش شده که همه میشناسنش اال من
!

⬆پس علی دهن لقی کرده و همه گزارشات رو به من داده.
نتونستم انکار کنم و گفتم:
-برادرِ شادیِ.

-شادی ؟

همون که سر از زندگیم درآورد و با ناصر ریختن رو هم، بعدم منو متهم کردن به‌روانی بودن و شکاکی. اانم که دارن خوش و خرم زندگی میکنن و منم تو این سالها با
یه حال گوه زندگی کردم.

-وای.

با این صوت تعجب، هر دو دستاش رو مقابل دهنش گرفت. حاال منم مثل مامان و شاید

بهتر از اون تسلط کافی روی تاریکی داشتم و حرکاتش رو واضحتر میدیدم.

حاال که تا اینجا فهمیدین جریان چیه، پس بذارید بقیشو بگم که بیخودی نگران‌نشین. من از پس خودم بر میام مامان. مراقب خودم و بچههام هستم ولی نمیتونم از
گناه ناصر و شادی بگذرم و بیخیالشون بشم. بار کجِ من اینان و تا زمانیکه به مقصد
نرسم نمیذارمشون رو زمین.

⬆عقب رقت. عقب رفت. یه لحظه پاش به پایهی میز گیر کرد تا خواستم به سمتش برم،
دستش رو جلوم گرفت و تعادلش رو نگه داشت و روی مبل نشست دستاش رو دوباره.
مقابل دهنش گرفت. سکوتش منو میترسوند آروم گفتم:
من تمام کارامو انجام دادم مامان. چیز زیادی به شکست دادنشون نمونده. از چیزی‌نترس. من مراقب خودم هستم..

نگاهم کرد و سرش رو هیستریک و با ترس غیرارادی تکون داد.
-آره. آره تو مراقب خودت هستی.

رفتم که جلوی پاش بشینم اما با بغض و اشک مانعم شد.
-نزدیکم نیا آوا. االن مثل یه بمب االن منفجر میشم.

نالیدم.
-مامان!

داری چیکار میکنی ؟ با اون نامرد چیکار داری دیگه ؟ تو میخوای با اون حرومزاده‌بجنگی که اگه هزار نفرم بکشه، میلیاردها پول غارت کنه و هزار جور قاچاق کنه، راحت

⬆میتونه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون ؟ تو با اون آدم درافتادی که بخاطر حفظ
جونش، میتونه خیلی راحت خودتو، بچهاتو ،همهمونو نابود کنه ؟

وارفتهتر و با صدای خیلی آرومی نالیدم:
منو از این چیزا نترسون مامان. روزی که رفتم توی خونهی شادی اینا فکر همهچی وکردم. انتظار نداشته باش بخاطر این ترسها چشممو روی انتقام ببندم. شما هم فکر
کن چیزی نمیدونی. مثل قبل باش. همونطور که تو عالم ندونستن راحت زندگی
میکردی. بازی منو یزدانم به همین موضوع ربط داره که تهش هر کی میره واسه
خودش.

و چیزی توی سرم بلند صدا داد:
البته اگه آخر این بازی، بازم تونستیم همو ببینیم. اصال یزدان از زیر دست اون‌کثافتها زنده بیرون میاد یا نه ؟ اگه بالیی سرش بیارن ؟

قلبم از این پیشبینی ترسناک ریز ریز شد. انگار تازه فهمیدم چه بالیی سر یزدان اومده
و توسط کیها دستگیر شده. ناصر بخاطر اون مدارک زندهاش نمیذاره

.نفسم تنگ شد.
هر فکر و فرضیهای در مورد جون یزدان، داشت مثل سم به قلبم نفوذ میکرد و منواز پا
در میآورد. کارِ امشبم و هیجان و استرسش خطرناک تر از این سمهای قوی نبودن که
داشتن به خون و رگ و قلبم حمله میکردن.

🔝به خودم که اومدم دیدم مامان توی هال نیست و من تنها روی مبل نشستم. با
دستهایی گره شده دور زانوهام. با تنی خسته و کوفته و قلبی که انگار با هر نفس
میخواست از تپش بیفته.
هوای گرگ و میشی که اشباع شده به پشت پنجرهی خونه بود، بهم نشون داد که
بیشتر از دو ساعته که اونجا نشستهم و به یزدان فکر میکنم. یزدانی که جونش بسته به
مدارک توی دستم بود.
به اینکه به اون آدم عالقهی خاصی پیدا کردم و چقدر دوسش دارم، شکی نیست. ولی
نمیتونم بخاطر دوست داشتنش ،چشم روی خطاهای خواهرش و دامادشون ببندم. من
سالها برای این لحظه تالش کردم. ریسک هر خطری رو به جون خریدم تا شادی و
ناصر به تاوان گناهاشون برسن. نمیخوام بخاطر قلب واموندهم تمام تالشام نقش بر آب
بشن.

خسرو میدونست عشق و عاشقی توی این جور عمیلیات جاسوسی و مهم، آخر سر کار
دستمون میده، برای همین از اول بهم اخطار داد و مطمئن بود که دل به دل هیچکدوم
از این پسرها نمیدم ولی من باختم و اگه بفهمه دارم با قلبم چه ستیز نفسگیر و
ناتمومی میکنم قطعا منو به باد سرزنش و شماتتش میگیره.

زانوهام رو پایین انداختم و بلند شدم. این جدال سخت و خستهکننده انقدر ازم نیرو و
انرژی گرفت که تنم نیاز به ریلکس شدن داشت.

⬆اول سری به اتاق آتنا زدم، مامان روی زمین برای خودش رختخواب پهن کرده و توی
رختخوابش بود. اما مطمئن بودم بیداره و داره به کارهای عجیب من فکر میکنه.

وان آب گرم رو آماده کردم و توی وان نشستم. تا موقع بیدار شدن بچهها و رفتنشون به
کالس هنوز دو سه ساعتی زمان بود.
دستهام رو دو طرف وان گذاشتم و چشم بستم.
تنم که ریلکس نشد هیچ ،ذهنمم بازیش گرفته بود.
صحنههای عشقبازی منو یزدان، خندههاش، شیطنتهای مخصوص و آهنربایی‌ش،
نگاههای خیره کننده و مجذوبش همه مثل تیزرهای معروف فیلم که

بارها و بارها تبلیغ
میشه، مرتب جلوی چشمای بستهم پلی میشد. میخواستم حواسم رو با
موضوع امشب و
ادامهی نقشهم پرت کنم ولی بوسه های یزدان که مهر میشدن روی لبام
و احساساتی
که به تنم تزریق میکردن، همه هوش و حواسم رو به سمت خودشون
میکشیدن.
با خودم و قلبم رو راست شدم و فهمیدم ،نمیتونم در مورد یزدان
کوچکترین خطری
رو بپذیرم. من هر چقدر خودم رو به کوچهی علی چپ بزنم ولی میدونم
عاشقش شدم
و این احساس دروغ نیست.

اشکی از چشمم چکید. برای دلم بود. برای این دوستی و حالی که منو
گره زده بود به
حالِ یزدان و هر کاری میکنم تا بهش بیتفاوت باشم و بگم:
"برادرِ شادیِ به جهنم که باهاش چیکار میکنن ،من به کارم ادامه میدم
،گور بابای
همهشون" نمیتونم. نمیتونم!

⬆حالِ یزدان و شرایط بغرنجش به من ربط داره. دشمن یا دوست ،بقول
خودش از اون
پیش من چیزی به یادگار مونده که به بودنش نیاز دارم. عشق لعنتیش
که سینهام رو به
درد وا داشت.

بعد از ریلکس کردن بدنم که بدتر ذهنم رو آشوب کرده بود ،لباس پوشیدم و به
آشپزخونه رفتم. ظرفهای غذای دیشب، همه دست نخورده روی میز بودن جمعشون.
کردم و بعد از شستنظرفها ترتیب یه صبحانهی مفصل رو دادم. چای تازه هم دم کردم
و به اتاق آتنا رفتم.
مامان خوابیده بود و اخمهایی که روی پیشونیش داشت معلوم میکرد ساعتهای
سختی در حال خودخوری و مبارزه با افکارش بوده.
آروم کنار آتنا روی تخت خزیدم. جنبشی خورد ولی هنوز در اعماق خواب بود.
سرم رو بین موهاش فرو بردم و عطر موهاش رو بو کشیدم. هر دوشون جونِ دوباره و
قوای پاهام بودن. دختر نازدونهم تازگی ها زیاد با مادرش قهر میکنه و کمی هم
ناسازگار و شیطون شده.
غلتی زد و پشتش رو به من کرد. سرم رو بیشتر توی موهاش فرو بردم و بو کشیدمش.
صدای تو دماغی و خوابآلود و آرومش منو هدف گرفت.

-مامان ؟

-جانِ مامان ؟

-خیلی نامردی. خیلی.

دستم رو دور شکمش حلقه کردم و به خودم فشردمش. دخترم نیروی تنمه.

گفتی تا موقع شام برمیگردی ،تا ساعت دوازده چشمم به در خشک شد ،دوست‌داشتم بیای از خورشت قیمهای که خودم درست کردم بخوری ، اما نیومدی. یعنی کارت
خیلی واجبتر از دور همیمون بود ؟

باید برای دیشب و نیومدنم بارها و بارها ازشون عذرمیخواهی میکردم. با جون و دل.
از اینکه ضد حال بدی به شبشون زدم و همه ازم رو گرفتن، از خودم بدم میاومد.

-معذرت میخوام عزیزم.

از روی شونهی الغرش سرش رو کمی بطرفم پیچید. اثرات قهر و دلخوری توی صورتش
مشهود بودن.

-با معذرت خواهی چیزی به عقب برمیگرده تا منم دلخوریمو کنار بذارم ؟

-نه.

پتورو کنار زد تا بلند بشه، دستم رو محکمتر دورش گرفتم و صورتم رو

به شونهش
چسبوندم.

من واقعا معذرت میخوام آتی. کارم خیلی واجب بود. موضوع جون یه نفر در میون‌بوده که باید تیممون نجاتش میداد. تو که شرایط کاری منو میدونی، میدونی که جون
آدمها همیشه باید تو اولیت باشه. دیشب باید میرفتم عزیزم. اگه بایدی در کار نبود،
هیچوقت حاضر نمیشدم دورهمیمون رو خراب کنم و از دستپخت خوشمزهت بگذرم.

-اوکی باشه. قبوله.

بوسهای به شونهش زدم و گفتم:
-قهر نکن باهام. من تحمل قهر تو و پویارو ندارم.

⬆اینو که گفتم دلش کمی باهام صاف شد و به سمتم برگشت. دستش رو دور کمرم
حلقه کرد و گفت:
-دیشب بیمارستان بودی ؟

به چشماش نگاه نکردم که دروغ گفتنم رو سخت کنن.

-آره عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

-حاال ما هیچی، حداقل به خودت انقدر زحمت نده مامان. چقدر کار میکنی.

کار ! کاش میدونستی من انقدر سر به هوا شدم که دیگه حوصلهی کار کردنم ندارم
آتنا. هوام نفسهایی کسی شدن که حتی کنارم نیست.

آتنا که بلند شد منم از روی تختش بلند شدم. انگشتم رو جلوی بینیم گرفتم و با
صدای خفهای گفتم:
-هیس. یواش برو ماما خوابیده.

⬆سرش رو تکون داد و بیرون رفت. به اتاق پویا رفتم. دلم ضعف رفت برای مدل
خوابیدنش.
دمر خوابیده بود و قسمتی از پتوش رو زیر پاهاش و سینهش جمع کرده و یه دستش
کنار بالش جمع شده و دست دیگهش پشت کمرش دراز بود.

رفتم کنارش و روی تختش نشستم. با غش و ضعف دستم رو البهالی موهاش فرو بردم
و نوازشش کردم.

-نکن مامان.

پس پویا هم بیدار بود.

روی سرش بوسهای زدم و گفتم:
-انگار همتون باهام قهرین ؟

خودش رو تکون داد و پتو رو کامل کشید روی سرش.
پتو رو کنار زدم و گفتم:
-بخاطر دیشب عذر میخوام پویا. مجبور شدم برم.

⬆سرش رو کمی بلند کرد و با گالیه گفت:
منو آتی به جهنم. حتی ماما هم اندازهی اون بیمارستان کوفتی برات ارزش نداشت که‌حضورشو نادیده گرفتی ؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. اولین باره که انقدر گستاخانه باهام حرف میزد.
فهمید چقدر بد حرف زده که سریع گفت:
-ببخشید مامان. نمیخواستم بیادبی کنم اما ازتون دلخورم. پس بهتره تنهام بذارین.

از روی تختش بلند شدم و گفتم:
-امروز نمیری کالس زبانت ؟

پشت کرد بهم و پتو رو روی خودش مرتب کرد.
-نه. نمیرم. حوصال ندارم خوابم میاد.

-باشه بخواب.

سخت نگرفتم و اجازه دادم با این تنها شدن و خلوتش بپذیره که چقدر بد حرف زده.

⬆حق دارن ازم دلخور باشن ولی حق سرزنش کردنم رو ندارن.
بیحوصلگی بچهها بهم سرایت کرد و امروز قید رفتن به بیمارستان رو زدم. شیفتم دو
تا هشت شب بود. تصمیم داشتم به بیمارستان زنگ بزنم و امروز رو مرخصی بگیرم تا
برای جبران دیشب، کنار مامان و بچهها باشم.

با آتنا صبحونه خوردم و راهیش کرده بره کالس زبانش.
با رفتن آتنا مشغول گردگیری خونه و تمیزکاری سرویس حمام و دستشویی شدم.
کارم که تموم شد یه دوش سرسری گرفتم و از حمام بیرون اومدم .مامان بیدار شده
بود و داشت ظرفهای صبحانه رو میشست.

-سالم صبح بخیر.

برگشت و نگاه کوتاهی بهم کرد. نه لبخند زد و نه دلگیر بود. ولی با سرسنگینی جوابم
رو داد.

بذار خودم میام میشورمشون مامان حموم دستشویی رو شستم ،گفتم یه دوشمبگیرم بعد بیام دور کارای آشپزخونه.

⬆با صدای گرفتهای جوابم رو داد.
-تو برو خودتو خشک کن لباس بپوش. من انجامشون میدم.

نرفتم به سمت اتاقم ،رفتم به طرف آشپزخونه و از پشت سرش، دستهام رو دور
سینهش حلقه زدم.
با حرص ریزی گفت:
-آوا کار دارم برو کنار!

هطر تنش رو عمیق بو کشیدم و گفتم:
دردت تو جونِ آوا. سرسنگین شدی باهام. بهت که گفتم نگران چیزی نباش فکر کن‌اصال چیزی نمیدونی. دلم نمیخواد هوش و حواست مرتب سر منو کارام باشه.

-باشه.االنم چیزی نمیدونم. حاال برو کنار.

مگه میشه با این حال انکار کنی به بیتفاوتی ؟ سرم رو به جلو خم کردم تا صورتش رو
ببینم. جدیتش رو کنار نذاشت و فقط نگاهم کرد.

⬆مامان من نمیخوام فکرت درگیر منو کارهام باشه ،من میدونم دارم چیکار میکنم .تقصیر علیِ که این قضیه رو برات باز کرد.

آوا آب داره هدر میره، دارم ظرفارو میشورم. برو خودتو خشک کن بذار منم به کارم‌برسم.

بهونهش مگه آب نبود ؟ شیر آب رو بستم و گفتم:
مامان خودت میدونی من تحمل ناراحتیتو ندارم. بخاطر چیزهایی که شنیدی خودتوالکی عذاب نده. مثل قبل باش. انگار نه انگار چیزی شنیدی. باشه ؟

دستکشها و اسکاج کفی و لیوانی که میون دستش بود رو توی ظرفشویی گذاشت و به
سمت پیچید.
حرصش ملموستر شد. با عصبانیت گفت:
-چرا نگرانت نباشم ؟ مگه مادرت نیستم ؟

سرم رو با خجالت تکون دادم که ادامه داد:
تو نگران پویا و آتی نمیشی؟ میتونی وقتی بچههات تو دردسرن یا مشکلی براشون‌پیش اومده ،آروم باشی و بخندی ؟

⬆سرم رو تا جایی که میتونستم پایین انداختم و به معنای نفی به اطراف تکونش دادم.

کمی مکث کرد و با بیرون دادن نفسش، مکثش رو شکست و گفت:
کاری به نگرانیه من نداشته باش. تو اگه هر دقیقه هم بگی مشکلی نداری و همه چی‌امن و امانه اما من نمیتونم بیخیال باشم. میخوای واقعیت و بشنوی چه حالی دارم ؟
فقط بدون از دیشب که بهم گفتی چهارستون بدنم داره میلرزه ،حتی نمیدونم چطوری
تونستم روپا وایستم!

با نگرانی زل زدم بهش.
-مامان ؟

اشکش بیهوا چکید و با بغض انگشتش رو توی هوا تکون داد و گفت: هیچی نگو آوا. من مامانتم چطور انتظار داری نگرانت نباشم ؟ نکنه فکر کردی چون‌دو تا بچه داری و سی سال سنته دیگه بچهم نیستی و نباید نگران اشتباهاتت باشم ؟

-من اشتباهی نمیکنم که تو هچل بیفتم. فقط میخوام ناصرو بفرستم به جهنم.

⬆مامان با خشم توپید:
-میخوای با اون هیوال در بیفتی ؟

عقب رفتم و بیهوا داد زدم:
آره میخوام باهاش در بیفتم. اون عوضی منو بچههامو داغ کرده مامان .چرا بایددخترم تو حسرت یه هدیه از طرف باباش باشه که هیچوقت دریافت نکرده ؟ چرا باید
پویا به جای باباش رفتاراشو از علی اسکن بگیره، پس بابای لعنتیش کجاست که یادش
بده چطور مثل یه مرد واقعی و با اصاللت رفتار کنه ؟ من داغ دارم مامان ،داغ شوهر،
داغ پدرِ بچههام، داغ جوونیم، داغ حسرتهام، داغ زندگیم، داغ اینکه وقتی خسته
میشم یکی باشه دستاشو رو شونههام بذاره تا همون، فقط همون باعث بشه خستگی

یادم بره. یکی که وقتی بیحوصلهم ،اگه پویا یا آتی صدام میکنن بگم برید از باباتون
بپرسین. اصال بابای بچههام باشه تا نصف مسئولیتایی که این همه سال کشیدم و
باهاش تقسیم کنم. تا بفهمم خودمم آدمم. خودمم بیشتر از هر کسی به وجودش
احتیاج دارم که حواسش به خودم و دلم و زنونگیام باشه. زندگیمم عین کارم دو شیفت
شده. یه شیفت بابای بچههام یه شیفت مادرشون. انقدر غرق شدم تو مسئولیتام و
زندگی تکراریم که یادم میره، یه زنم و دوست دارم ته هممی این کارها یکی باشه تا
شبها سرمو بذارم رو سینهش و خستگیامو از تنم بیرون کنم. براش حرف بزنم، باهاش
درد و دل کنم، از بچهها پیشش شکایت کنم، پویا امروز سرم داد زد، من داشتم از
بغض خفه میشدم، اما شکایتمو به کی بگم مامان ؟ اگه بابای بچههام بود، من چه
مرضی داشتم دیروز از خونه بیرون برم که به شما بیاحترامی بشه و بچههامم، هر کدوم
از یه طرف باهام قهر کنن و شاکی بشن ؟ ته همه اینا من غرورم بخاطر اون آدم

🔺شکسته. غرورِ زن بودنم که هیچوقت براش ارزشی نداشتم. شما که بیشتر از همه تو
جریان زندگیم بودین، پس بذارین به حرمت همون غرور شکستهم کاری

که میخوام و
انجام بدم و حقمو بگیرم.

چشمای اشکیش روی صورتِ خیس بود. بدون اینکه بخوام صدام رو روی مامان بلند
کرده بودم و پهنای صورت لبریز از اشک بود. سر برگردوندم دیدم پویا هم دم آشپزخونه
ایستاده. نگاهش که کردم، سرش رو پایین انداخت و با صدایی که سعی داشت به زور
زمخت و مردونهش کنه گفت:
-ببخش مامان. من غلط کردم که اونجوری باهات حرف زدم.

همین حرفش بغضم رو در هم شکست. بلند زدم زیر گریه و با گرفتن دستم جلوی
دهنم سریع خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو محکم بستم
.نمیخواستم اون حرفهارو
پویا بشنوه. اصال یادم نبود پویا هم توی خونهست.

اون روز جو بینمون کامال سر سنگین بود و وقتی آتی به خونه برکشت با دیدن
قیافههای باد دمغ شدهمون مسخره می کرد و میخندید. خوب شد که الاقل دخترم
خونه نبود تا حرفهای مامانش رو بشنوه و سنگی بشن روی غرور جواهریش و تصوری
که نسبت به باباش توی ذهنش ساخته رو از بین ببره.
دعا میکردم پویا هم حرفهای اولم رو نشنیده باشه و زمانی که صدام

بیشتر از حد اوج
گرفته از اتاقش بیرون اومده باشه. اما ساکت بودنش این رو نمیگفت و
من باید برای

⬆بهبود روحیهش مفصل باهاش حرف میزدم یا از علی میخواستم به
روش مردونهشون
باهاش حرف بزنه.

اون روز من بیمارستان نرفتم و تمام وقت کنار بچههام بودم. خسرو هم
زنگ زد و ازم
خواست مدارک رو ببرم که با گفتن "امروز حالم خوب نیست نمیتونم
بیام" دیگه پیگیر
نشد و گفت:
-باشه تا هر وقت خواستی استراحت کن.

دلهرهای که برای یزدان گرفته بودم کم کم داشت منو افسرده و
بیحوصله میکرد.
یه پتو روی خودم انداختم و جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز کشیدم.
به ظاهر تلویزیون نگاه میکردم، ولی فکرم پیش یزدان و حالش بود
.حتی نگرانی یوسف
رو هم داشتم. از اینکه بخاطر اون مدارک بالیی سرشون بیاد به هر
چیزی که به عقلم
میرسید فکر کردم.
آتنا با ظرف تخمهها باالی کاناپه نشست و یکی از پاهاش رو انداخت روی
دستهی مبل.

-تخمه میخوری مامان ؟

سرم رو بااال دادم.

⬆-نه عزیزم خودت بخور. پویا چیکار میکنه ؟

تخمهای بین دندوناش شکست و گفت:
-داره تمرینای زبانشو مینویسه.

دلم خوردن یه فنجون قهوه تلخ میخواست تا از فکر یزدان و یوسف و اتفاقات این دو
روز کمی آروم بشم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.

قهوهی ترک دم کردم و همونجا روی صندلی آشپزخونه نشستم و تلخیش رو به کامم
کشیدم. امشب بخاطر فکر و حواس سرگردونم اشتهایی برای خوردن شام نداشتم و
حاال با خوردن قهوه روی معدهی خالی ،بالیی به سرم آورد که سریع بااال آوردم و با
سرو صدایی که از عوق زدنم توی سرویس راه انداختم مامان و پویا هم بیرون اومدن.
مامان برام آب قند درست کرد. پویا شونههام رو میمالوند و آتی هم پاهام رو ماساژ
میداد. من حرفهای صبح رو پس میگیرم. این صمیمت و صلح و صفایی که بینمون
هست رو به هیچی ترجیح نمیدم. حتی به دنیا هم نمیدمش.

دست پویا و آتی رو گرفتم و هر دوشون رو بغل زدم و بوسیدمشون.
به محبتهای یهوییم که یهو شکوفه میزدن عادت داشتن.
به هر دوشون گفتم:

⬆زندگیم با هر سختی که گذشت، اما برام یه ارزش خاص داشت شما دو تارو داشتم‌قربونتون برم من..

****

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. با تعجب به شمارهی یوسف نگاه کردم. این
مگه تو بازدداشت نبود ؟

تماس رو سریع وصل کردم.
-یوسف ؟

-سالم باید ببینمت. هر چه زودتر.

سریع نیمخیز شدم و گفتم:
-چطوری آزاد شدی یوسف ؟

⬆-ول کن حاال، فقط بگو کجا ببینمت ؟

جوابم رو نداد و بحث رو هم عوض کرد.
-بیام نمایشگاهت ؟

-اوکی تا یه ساعت دیگه منتظرتم.

از روی تخت بلند شدم. سریع دست و صورتم رو شستم. امروز با خسرو هم قرار داشتم
ولی یوسف واجبتر بود باید میرفتم تا بفهمم یزدان در چه حاله ؟ اصال خبری ازش
داره یا نه؟

قبل از اینکه از خونه بیرون برم به علی پیام زدم:
-یادت نره امروز قراره بیای با پویا حرف بزنی.

توی آژانس بودم که جوابش اومد:
نه عزیزم یادم نمیره عصر میام دنبالش با هم میریم سینما اونجا مفصل باهاش حرف‌میزنم.

⬆حدود چهل و پنج دقیقه بعد توی نمایشگاهش بودم. یه آقایی منو به طرف اتاق یوسف
راهنمایی کرد. پلههای مارپیچ رو باال رفتم. کمی سرگیجه داشتم. اما انقدری نبود که
مجبورم کنه به نشستن. پشت در اتاقش ایستادم و با یه ضربهی کوتاه به در صدای
محکمش رو شنیدم.

-بیا تو آوا.

چه خوب میدونست که من پشت درم.
در رو باز کردم و رفتم داخل.
از پشت میزش مقابلم بلند شد و لبخند کم رنگی هم به روم زد.
دستش رو به طرفم دراز کرد. پریشونی از سر رو روش میبارید.

لبخندی زدم.
-سالم. خوشحالم دوباره میبینمت.

-سالم ممنون. بشین. خوش اومدی.

⬆دستم رو کنار کشیدم و روی مبل، همون جایی که قبال نشسته بودم، نشستم.
اونموقع من حکم یه جاسوس رو براش داشتم ولی االن دوست دختر برادرشم. البته اگه
این نسبت برای یزدان واقعی باشه.

-از یزدان خبری داری؟

هر دو دستاش رو روی صورتش کشید و نفسش رو با حرص بیرون داد.

-اون بیناموس مدارک رو میخواد.

با اینکه میدونستم اما پرسیدم:
-کی ؟

مشتش رو محکم کرد و انگار درونش نعره سر میداد که با اون حرص و

خشم حرف
میزد.
شادی رو طالق داده. کِی ؟ معلوم نیست ! چند سال بازیش داد حاال هم پس‌فرستادش. اون مدارک رو میخواد چون میدونه با اون مدارک کلهش میره باالی دار.

🡅-دادمادتون ؟

نیشخندی زد و گفت:
بگو مار افعی. شادی اینو از کجا پیدا کرد ؟ خدا لعنتش کنه با این شوهر گرفتنش. اماپدرشو در میارم.

بحث رو به سمت جایی برد که اصال دوست نداشتم.

-مدارک رو گیر آوردی؟

-نه.

متعجب و پرخاشگر داد زد:
-نه ؟ مگه قرار نبود بری پیداشون کنی؟

سعی کردم با خونسردی حرف بزنم.

🡅رفتم اما نتونستم پیداشون کنم. آدمای اون یارو یهو ریختن اونجا. با یه مکافاتی‌خودمو از چنگشون فراری دادم. با ماشین یزدان فرار کردم. یه عدهشونم دنبالم کردن.

هزار تا پیچ و خیابون و بزرگراه رد کردم تا تونستم در برم.

-چی داری میگی واسه خودت؟

دارم میگم مدارک و پیدا نکردم. یهو ریختن تو خونه جون خودم مهمتر بود یا اون‌مدارک کوفتی؟

چشماش رو تنگ کرد و پرسید:
تو خودتم دنبال اون مدارک بودی آره؟ ببینم اصال از طرف کی اومدی؟ نکنه جاسوس‌ناصری؟

کف سرم دردگرفت. انگار موهای سرم رو کشید با این حرفش.

-ناصر کدوم االغیه؟ من اصال نمیدونم کی هست.

-عه!! پس از طرف موالنا اومدی یه کم حال و هوای یزدان و شاعرانه کنی و بری؟

⬆پوفی کشیدم و با مالیمت گفتم:
من ناصرو نمیشناسم یوسف. االنم تنها دغدغهم یزدانه. میدونی یا نمیدونی، منو یزدان‌با هم توی رابطهایم. براش نگرانم. یه کاری کن تو چنگ هر کی هست هر چه زودتر
صحیح و سالم برگرده.

با مشتش ضربهی محکمی به میز زد و صداش رو باال برد.
دِ لعنتی. جون یزدان به اون مدارک بنده. اگه اون مدارک نباشن کاله

هممون پسِ‌معرکهست. من گفتم بری برام بیاریشون تا اول مدارک مهم رو از بینشون جدا کنم بعد
چیزایی که خواسته رو بهش تحویل بدم. تو چیکار کردی احمق؟ تو اون مدارک و کجا
بردی؟

پس که اینطور! تالشت بخاطر شادی خانمه. خواستی مدارک مهم خواهرت رو از
بینشون تفکیک کنی! پس توهم میدونی خواهرت باهاش شریک بوده و اگه پاش به
قانون برسه چه محاکمهای در انتظارشه!
غرور شکستهم با این حرفاش داشت آروم آروم قد میکشید.
سرم رو باالتر از حد معمول گرفتم. من این بازی رو شروع کردم و قرار نیست به چیزی
که براش جنگیدم ببازم. اگه ناصر مجرم اصلی این بازیه، پس همکار عزیزش هم باید
همراه با خودش محاکمه بشه.

⬆باید مدارک رو هر طور شده به خسرو برسونم. اون حتی بیرحمتر از منه و میتونه این
پازل رو طوری کنار هم بچینه که حق به حقدار برسه.

از جا بلند شدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-کدوم گوری میخوای بری؟

بمونم اینجا چیکار کنم پس ؟ من نتونستم مدارک و بدست بیارم

یوسف. اگه‌خودشون اونارو پیدا کردن و بردن پس نمیتونن بالیی سرِ یزدانم بیارن. امیدوارم یزدان
هر چه زودتر برگرده.

نیمخیز شد و با صدای ترسناکی غرید:
نه یزدان برمیگرده ،نه شادی از این مهلکه جون سالم به در میبره احمق تو سرخواهر برادر منو به باد دادی. اصال تو کی هستی ؟ من چرا انقدر احمق بودم که بهت
اعتماد کردم ؟ تقصیر اون یزدان لعنتیه، تقصیر اونه که من به توعه نانجیب و دزد
اعتماد کردم بری اسناد به اون مهمی رو برداری.

-من پیداشون نکردم. چرا نمیفهمی ؟

⬆از پشت میزش بیرون اومد و به آنی یقهم رو چسبید. تیپم رو عوض کرده بودم و یه
مانتوی دکمهدار تنم بود.
به طرف خودش کشیدم و با عصبانیت توی صورتم عرید:
کجا بردیشون آوا ؟ تو برای کی کار میکنی ؟ بگو، بگو ،واال زنده از این در نمیری‌بیرون. بگو کثافت تا دهنتو نچاکیدم برات.

-عوضی دارم میگم، نتونستم پیداشون کنم.

محکم رهام کرد که افتادم روی مبل و زیر دلم درد خفیفی گرفت. به سمت در اتاقش
رفت و قفلش کرد. هاج و واج نگاهش میکردم که برگشت و دستش رو

طرفم دراز کرد.
-کلیدای خونتو رد کن بیاد.

با خونم چیکار دارین ؟ زده به سرت یوسف ؟ من اگه اون مدارک دستم بود، واسه‌جون یزدان یه لحظه غفلت میکردم که تو...

طوری به طرفم هجوم آورد که جیغ زدم و پاهام رو روی مبل جمع کردم و دستام رو
هم روی سرم گذاشتم.
بازوم رو به عقب کشید و گفت:

⬆یه کاری نکن تالفی این دو روز بازداشت خودمو هم سرت در بیارم. یا کلیدای خونتوبده یا بگو مدارک کجان ؟ انتظار که نداری من سر شروورای تو، رو جون یزدان و
شادی...

-باشه بریم خونمو بگرد تا خیالت راحت بشه.

با سکوت نگاهم کرد و انگار کمی خیالش جمع شد که راحت از پیشنهادش استقبال
کردم، این یعنی گمان میکرد من اونارو توی خونهم پنهان نکردم که گفت:
پس کجا قایمشون کردی ؟ تا صبح بگی من نبردم، پیداشون نکردم یا پیش من‌نیستن، ازت باور نمیکنم. تو یه بار ریدی تو کارت، دیگه حنات رنگی نداره. یه
دروغگوی سگ صفتی.

اوندفعه مدارک و بردم ،چون یزدان تو اتاق بهم گفته بود حتی اگه مدارک و براش‌بیارم دست از سرم بر نمیداره. میخواستم در ازای اونا الاقل قول بده که بیخیالم
میشه...

-چرا ؟

⬆حلقش یه هوا باز شده بود و صداش انقدر بلند بود که به تکیه گاه مبل چسبیدم و
گفتم:
من اگه میخواستم بالیی سرتون بیارم، با همون مدارک میاوردم. چرا انقدر نفهمی‌پنج ماه پیش اون مدارک رو سالم و دست نخورده آوردم. تحویلتون دادم.

-پس اون روز تو خونهی یزدان دنبال چی بودی ؟

-من برای هیچکس جاسوسی نمیکنم.

-جوابِ منو بده. دنبال چی بودی آوا ؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمیدونم عاقالنه بود یا نه. ولی فکر خیلی چیزهارو کردم که
بهش جواب دادم:
-دنبال همون چیزی که تو هم دنبالشی.

سرش رو کمی خم کرد و با ادای اینکه نمیشنوه و درست متوجه نشده به سرش تکونی
داد و گفت:
-دنبال چی ؟

⬆-مدارکی که بتونم باهاشون ناصر و به خاک سیاه بنشونم.

به ضرب نگاهش رو به سمتم پیچید. چشماش از تعجب دو دو میزدن .حتما باور نکرده.
سریع شوک بعد رو بهش دادم.

من از تمام کثافتکاریاش خبر دارم .اومدم تو خونتون چون میخواستم یه چیزی ازش‌پیدا کنم تا بتونم با شواهد، گفتههامو بیان کنم.

عقب رفت و مات و مبهوت نگاهم میکرد.
با عقب رفتنش روی صندلی افتاد.
با حرص گفتم:
تو و یزدان انقدر سنگ جلوی پای من انداختین تا مدارک از چنگ هممون در رفت‌اگه اونا مدارک و پیدا کرده باشن دیگه هیچکس. نمیتونه چیزی رو ثابت کنه.

-تو ،تو تمام این مدت داشتی یزدان و بازی میدادی ؟

⬆انتظار داشتم در مورد مدارک بگه. اما اون به رابطهی منو یزدان اشاره کرد و بازی که
خودش کارگردان و تهیه کنندهش بود.

به رابطهی منو یزدان کاری نداشته باش. هدف هممون مشترک بود. اگه از اول‌میدونستم که شما هم دنبال اینین تا اون عوضی رو به سزای کاراش برسونید ،بهتون
میگفتم که دنبال چیام و همه با هم همکاری میکردیم.

با بهت و گیجی سرش رو به اطراف تکون داد. حتی پلک هم نمیزد و یه جورایی
خشکش زده بود.
سرش رو میون دستاش گرفت و ناباور گفت:
تو یه عوضیای آوای مقدم. یه عوضی که هممونو بازی دادی. بخاطر خودت با زندگی‌بقیه چیکار کردی ؟ یزدان و شادی چه گناهی کرده بودن ؟

حرفای خودم رو داشت به خودم پس میداد. بازی که اونها شروع کرده بودن و حاال منو
مقصر میدونستن!!
ببین کی داره از احساسات حرف میزنه ؟ کسی که تاریخ انقضای هیچکدوم از دوست
دختراش به دوماهم نرسیده. دم از احساسات میزنه بعد به برادرش میگه:
"از درِ احساسی وارد شو تا دلشو بدزدی و بتونیم بفهمیم واسه چی اومده ؟ زنا با
احساساتشون زود خام میشن"

⬆احساسات من که برای این آدمها مهم نبود، اگه بود که از احساسات یزدانی نمیگه که

حتی یکبار هم نگفت من چه نوع عالقهای بهت دارم. چیزی که من توی مدت زمان
رابطمون ازش فهمیدم، کنکاشگریش برای بهتر شناختن من و اینکه از طرف کی و
برای چی اومدم. پس اگه بازی در کار بوده ،این بازی رو یزدان شروع کرده و بهتر از هر
کسی توی این بازی ایفای نقش کرده.

جوابی به یوسف ندادم. باالخره نگاهش رو گرفت و آرنجاش رو روی زانوهاش زد و
سرش رو با خستگی و تالطم فکری میون دستهاش فشرد .نالید:
همه دارن با ما بازی میکنن. اون از ناصر بیپدر که با شادی ازدواج کرد بخاطربرنامههای خودش که بعدم بزنه به چاک. اینم از تو.

یک آن چشمای قرمزش رو باال گرفت و خشن گفت:
-نکنه اومده بودی اون مدارک و بدزدی واسه ناصر ؟ جاسوس اصلیش تویی آره ؟

برق از سرم پرید و جیغ زدم:
نه احمق ،نه. فکر کردی اومدم واسه ناصر جاسوسی کنم تا اون مدارک و براش ببرم؟ دارم میگم اومدم واسه نابودیش قدم بردارم، اون باید تقاص خیلی چیزهارو پس بده.

با تمسخر و یکه خوردگی ابرو باال پروند:

⬆-تقاص چیها مثال ؟

آب دهنم رو قورت دادم. قانع کردن این گاوِ نرِ وحشی از دست من بر نمیاد.

از سکوتم پوزخندی زد.
دستت واسمون رو شد خانم دزده. از حاال به بعد تویی که بُرد نجات منو خونوادم‌میشی.

-چی ؟ چطوری میخوای این کارو بکنم؟

سرش رو تکون داد و مستقیم زل زد به چشمام.
-تحویل ناصر میدمت. البته به یه شرط!

-حتما دیوونه شدی ؟

گوشیش رو در آورد و شمارهای گرفت. جا خوردم و مبهوتانه نگاهش میکردم که توی
گوشی گفت:

⬆نعیم هر کی تو نمایشگاست بفرستش بره، درِ نمایشگاه و ببند با حیدر بیا باال کارت‌دارم.

-یوسف، یوسف داری چیکار میکنی ؟ زده به سرت ؟

بلتد شد و با نیشخند گفت:
-االن میفهمی آوا خانوم.

از صورت و لحن محکمش جا خوردم .با ترس گفتم:
کار اشتباهی نکن یوسف. باور کن مدارک رو پیدا نکردم، اگه پیدا میکردم خب بهت‌میدادم.

-به زودی مشخص میشه.

-بیا بشین تا با هم حرف بزنیم. به اون دونفر گفتی بیان چیکار کنن ؟

نیشخندی زد و از یخچال کوچیکی که توی اتاقش بود یه بطری آب برداشت و سر
کشید.

⬆بطری رو روی میز انداخت و عصبی گفت:
گفتم بیان یه کاری کنن تا زبونت وا شه عزیزم. ظاهراً نیاز به هل داری تا یه تکونی به‌خودت بدی.

-یوسف!

به سنتم برگشت و با صدای خشداری غرید:
یوسف و زهرمار. مگه فکر کردی منم یزدانم که با ناز صدات میخوای خرم کنی ؟بهمون رکب زدی، رکب میزنم به تو و اون ناصر کثافت و دیوثی که خواهر برادر منو
بیچاره کرد. تورو فرستاده تا اون مدارک رو به چنگ بیاری ؟ میدونی شادی چند سال
جون کند، چه خطراتی به جون خرید تا تونست اون مدارک رو ازش بدزده

و بفرسته
برای یزدان ؟ بخاطر یه همچین روزی که ما راحت بتونیم سرشو بکنیم زیر گِل، بعد
تو...

-من مدارک رو نبردم. جاسوس ناصرم نیستم.

باشه منم مثل سگ زیر پاهام لهت میکنم تا بگی کجا بردیشون. باالخره یا پیش‌خودتن یا فرستادیشون واسه اون مرتیکهی کثافت، اونوقته که...

⬆یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:
اصال چطوره زنگ بزنم به خودش، شاید سر همه کاله گذاشتی، سر اونم همینطورباید بفهمه جاسوسی که خودش فرستاده باهاش چیکار کرده،
.اصال نکنه این فیلمتونهها
؟

نه این امکان نداره. اگه به ناصر بگه، ناصر میفهمه من کیام و چه تالش مضاعفی برای
شکست دادنش کردم. اون از من و بچههامون نمیگذره، منو میکُشه مطمئنم.

بلند شدم و با طمانینه به طرفش رفتم. خواستم بازوش رو بگیرم که سریع خودش رو
عقب کشید و با تغیر نگاهم کرد.

بیا بشین یوسف. بهت حق میدم بخاطر این اوضاع عصبانی باشی، اما

نباید تصمیم‌اشتباه بگیری. بشین تا آروم بشی که درست حرف بزنیم .مدارک رو نبردم یوسف. من
اصال اون آدمو نمیشناسم ،حتی یکبارم ندیدمش.

دهنتو ببند دروغگوی زبونباز .شده امروز فرق سرتو میشکافم تا خودم بفهمم چی توسرته و مدارک کجا بردی!

⬆من که بهت گفتم هدفامون با هم مشترکه چرا همچین میکنی ؟ مگه نمیخوای روزسیاه ناصرو ببینی ؟ منم مثل شما میخوام سر ناصرو گِل بگیره. اما اینجوری که نمیشه،
اون آدم...

-پس داری لو میدی که برشون داشتی ؟

جیغ زدم:
-نه من دارم میگم برشون نداشتم اوسکول.

یک آن نعره زد، چه نعره‌ای و چطور دستاش رو با قدرت تکون میداد:
اگه تو برنداشتی پس اون کثافت چطوری زنگ زده شادی رو تهدید کرده به کشتن ؟اون میگه یه زن قبل آدماش اونجا بوده و مدارک و برداشته و بعدم با ماشین یزدان فرار
کرده ،اون زن تو بودی لعنتی ،اون فکر میکنه شادیِ، من خودم بهت گفتم برشون
داری ! اگه بالیی سر برادر و خواهرم بیاره چی ؟

خواهرت به جهنم. اما یزدان. یزدانِ من ! قلبم لحظه‌ای گرفت. خوبه که

ناصر حداقل
شادی رو مضنون دزدی مدارک میدونه ! اصال کدوم گوری فرار کرده که ناصر دنبالشه و
تهدیدش کرده به کشتن ؟

⬆دو نفری که خواسته بود بیان باال ،اومدن با باز شدن در انگار با خودشون تیغ و ارّهی
سالخی آورده بودن که ترسیده و با تنی لرزون عقب رفتم و لکنت گرفته توپیدم:
-اینارو بگو برن یوسف. من با خودت حرف دارم.

پوزخندی زد و تکیه داد به دیوار و دستاش رو هم توی جیبش فرو برد.

بچهها ببریدش تو زیر زمین به هر روشی که میتونین فقط ازش حرف بکشین تا جای‌مدارک و لو بده تا من زنگ بزنم بگم اون زنی که گفته کیه.

با عصبانیت داد زدم:
-یوسف احمق نشو. اگه یزدان بفهمه میکشتت.

نیشخند دیگهای زد و سرش رو تکون داد.
-باشه پیغامتو بهش میرسونم. البته بعد از تحویل دادنت به ناصر.

از روی خشم و عصبانیت جیغ کشیدم:
به من دست بزنن به یزدان میگم چیکار کردی. میگم توعه کثافت منو سپردی دست‌چند تا عوضی از خودت بیشرفتر که...

⬆گم شید ببریدش پایین یه جوری این دهنشو هم سرویس کنین که نتونه بلبل زبونی‌کنه.

جیغ زدم:
-یوسف. انقدر احمق نباش تو زندگیت.

تکیهش رو گرفت و دوباره بطری آب رو از روی میز برداشت تا سر بکشه و با تمسخر
گفت:
فکر کرده یزدان بیکاره بیفته دنبال پیرزنا. اون اگه بخاطر این نبود تا بفهمه تو اونجاچیکار میکنی حتی بهت دستم نمیزد. آم قحطی بود بیاد با کسی که وقت دوماد
گرفتنشه!!

قلبم شکست. چه زبون تندی برای زخم زبون زدن داشت. یکی از دوستاش اومد و توی
گیجی من دستم رو گرفت تا ببرم پایین.
دستم رو به ضرب کشیدم و با تهدید گفتم:
من با شما جایی نمیام. دستت به من نمیخورهها. یوسف بخدا همه اینارو به یزدان‌میگم باهام چیکار کردی. بازی یا هر چی بود ما با هم تو رابطهایم. یه کاری نکن که
بعدش خودت پشیمون بشی.

⬆نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت:
تو فکر کردی یزدان واقعه عاشقته ؟ بابا اونارو گفت یه خورده جوگیر

بشی بیای توراه، آخه یزدانو چه به عاشقی ؟

لعنتی چقدر زخم زبون میزنه ! اصال اگه نیست پس اون حرفهایی که توی ماشین زد،
تعصباتش، راز چشماش ،راز حرفهای نگفتهش، راز نگاهش، راز رفتاراش ،اونا مگه تعبیر
عشق نداشتن ؟ اصال عشق یعنی چی ؟ مگه اون قلبی نیست که برای من بتپه و قلبِ
من برای اون ؟ من بارها و بارها واکنش قلبش رو زیر نظر گرفتم، خودم دیدم وقتی
کنارمه چطوری به کوبش در میاد. واکنش هر تپشش رو حتی از روی لباس برانداز
کردم.
تند و سخت و با حس ممالکتی وحشیانه میکوبید.
حرفهای یوسف نمیتونن واقعی باشن ! اون فقط چهارچوب رابطهمون رو دیده، توی
حصار رابطهمون که قرار نداشته تا بفهمه چه لحظاتی رو با هم تجربه کردیم!

من یزدانو باور دارم. ما به هم یه قوالیی دادیم، یه چیزایی گفتیم که تو ازشون‌بیخبری.

یکی از دوستاش بیحوصله گفت:

🡅-چیکار کنم یوسف ؟

نگاهش به من بود، اما با خشم و محکم گفت:
-ببریدش پایین تا خودم بیام.

تا اون یکی هم به طرفم اومد، تندی عقب رفتم و داد زدم:
خدا لعنتت کنه یوسف. احمق، احمق، تو یه گاگول به تمام معنایی. خاک
تو سرت‌کنن بیعرضهی بدرد نخور که حتی نمیتونی یه تصمیم درست
بگیری تا برادرتو نجات
بدی.

اون دوتا دوست عوضیش منو بردن پایین و یه جوری دست و پاهام رو
بستن انگاری یه
مجرم حرفهام.
کاری که یوسف میخواست بکنه گروگانگرفتن من برای ناصر بود تا در
ازای یزدان منو
بهش تحویل بده.
توی زیر زمین از بس جیغ و داد کرده بودم صدام خسدار شده بود.
گوشهای نشسته بودم و با دلشورهی سختی، به هر دو پسری که مقابلم
ایستاده و منتظر
بودن یوسف پایین بیاد و دستور بده چیکار کنن، نگاه میکردم.

⬆چند دقیقه بعد صدای قدمهاش رو که داشت از پلهها پایین میاومد
شنیدم. هم بهم
استرس میداد هم یه قوت قلب. انگار از اینکه برادرِ یزدانه خیالم ازش
راحت بود که
نمیتونه بالی بدی سرم بیاره. ولی زهی خیال باطل. من روی بدِ آدمهارو
همیشه دیر

میفهمم.

همین که آخرین پله رو پایین اومد، دوباره دستهاش رو توی جیب شلوار جذب
مشکیش فرو برد و با غرور زل زد بهم.
یه غرور و جبروت خاص که ته دلم رو خالی کرد.

نیشخندی به لب داشت.
سرش رو کمی کج کرد و با تمسخر گفت:
-آوا رادان!

دلم زیر و رو شد. از اینکه منو شناخته و با فامیلی سابقم صدام زده، شک نداشتم با
احمقیاش به ناصر زنگ زده و همه چیز رو بهش گفته.

قدمی برداشت و با هجو کردن کلمات گفت:
-وای، نمیدونی چقدر مشتاق بود ببینتت.

⬆منظورش رو میدونستم. یوسف فهمیده من زنِ سابقِ ناصرم و اال هیچوقت فامیل اصلیم
رو متوجه نمیشد.

-گند زدی احمق. تالش هشت سالهمو به باد دادی.

بیتوجه به حرف من تک خندهی تمسخرباری زد و گفت:
اگه بدونی شوهر سابقت چقدر خوشحال شده وقتی بهش گفتم تو

مدارک رو برداشتی! بیصبرانه منتظره ببینتت. در قبال تو حتی یه مشتولوق گنده هم بهم داد، اینکه دیگه
کاری به کار شادی نداره و هر چی ازش داره رو برام میفرسته و یزدان رو هم آزاد
میکنه. من که چیزی بیشتر از اینا نمیخوام ! فقط میخوام خونوادم سالم برگردن پیشم.

پوزخندی زدم. عصبانیت و لرزش تنم داشت مثل زهری که توی معدهم رفته به گلوم
هجوم میآورد.

رو به دوستاش گفت:
-دیگه کاریش نداریم. فقط بیارتیش باال ،باید ببرم تحویل شوهرش بدمش.

⬆با تاسف نگاهش کردم، کاری که میخواست انجام بده خیلی از برنامههای منو به خطر
مینداخت اما یوسف هم حق داشت که فقط به خانوادهی خودش فکر کنه. اگه منم به
جای یوسف بودم ممکنترین کاری که باعث آزادی و نجات جون خواهر و برادرم رو
هست انجام میدادم نه اینکه برای زنی دل بسوزونم که بخاطر هر هدفی پا به خونهمون
گذاشته تا با دردسرهای خطرناکش جون خانوادهم رو به خطر بندازه.

به دوستاش اشاره زد منو دنبالش ببرن. رو بهم گفت:

دارم میبرمت پیش شوهرت. حیف که تو موقعیتی نیستم تا تالفی اون چاقویی که ازرلت خوردم و این خیانتایی که در حقمون کردی رو در بیارم ،اعصابم اونقدرا سرحال
نیست وگرنه کاری میکردم تا درس خوبی از مروز تو کارنامهی عمرت ثبت بشه.

پوزخند تلخی زدم و گفت:
بچهها بیاریدش تا پیش ماشین. هالک این پروییاشم که با وجود همه اینا بازم پوست‌کلفتیشو به رخ میکشه.

از پلهها باال رفت. قبل از اینکه کامل از نگاهم محو بشه بلند گفتم:
یه روزی بابت این اشتباهت پشیمون میشی یوسف. امیدوارم جواب قانع کنندهای‌برای امروزت داشته باشی. اگه منو به ناصر تحویل بدی فقط به ضرر خودتونه. هیچی
که درست نمیشه تازه اونو بیشتر تحریک میکنی به کادی که نباید انجام بده.

⬆ایستاد و نافذ و کوتاه نگاهم کرد و دوباره به راه افتاد. با دست و دهان بسته منو به
طرف ماشینش بردن. انگار با خودم مهمات و اسلحه حمل کرده بودم که سه تا نرهغول
از من میترسیدن. بستن دست و پای یه زن خندهدارترین بخش اون ماجرا بود. نه اینکه
خودم رو ضعیف بدونم، اما هر چقدرم محکم و قوی باشم زور و بازوی مبارزگری برای
این سه مرد نداشتم.

به پای ماشین که رسیدم یوسف با دیدن دستهای بسته و نوار چسبی که روی دهنم
بسته بود ،نیشخندی زد و گفت:
اوسکوال بستینش که چی بشه ؟ اگرم بخواد مگه میتونه از دستم فرار کنه ؟ بازش‌کنین.

دستهام رو باز کردن. تا خواستن دهنم رو باز کنن ،با شیطنت مسخرهای گفت:
-نیازی نیست. ولش کنین .دهنش باید بسته بمونه تا زرزراشو نشنوم.

هلم داد توی ماشین تا بشینم. کیف و موبایل و وسایلمم دست خودش بود. از همون
لحظهای که منو به زیر زمین بردن وسایلم رو هم ازم گرفتن.

نشستم و با اخم نگاهش کردم. از همین حاال قسم خوردم که به جز ناصر و شادی
دودمان این مردِ احمق و هول رو هم به باد بدم. وقتی کنارم نشست با تمسخر شروع
کرد به غلو گفتن.

نمیتونی حرف بزنی نه ؟ آخ االن حال میده من حرف بزنم تو گوش بدی .هر چی دلم‌میخواد میتونم بگم تو هم اللی نمیتونی جواب بدی.

نگاهم کرد و با تمسخر ادامه داد:
-که فکر کردی یزدان عاشقته خانم خانما ؟

نگاهم ثابت بود روی چهرهی جذاب ولی نفرت انگیزش که خیلی هم عصبی و پریشون
بنظر میاومد.

میخواستی سرِ یزدان بیچارهی ما کاله بذاری بعد بری واسه خودت ؟ گفتی رگ‌خواب یزدان و بگیرم، به چیزی که میخوام برسم و بزنم به چاک ؟ فکر کردی یزدان
عقلشو به بِبِلش پیوند زده که اگه باهات بخوابه چشم میبنده رو نامردیات و میذاره تو
هر غلطی خواستی سر خودش و خونوادش در بیاری ؟ از تو بهترش نتونسته رگشو بقاپه
تو که ناخن کوچیکه اونا هم نیستی ! بهم گفت گیلدا رو تو خونهش دیدی رم کردی ؟

⬆نگاهم کرد و تمسخر و شیطنت از نگاهش بارید.

نمیدونی اونروز چقدر بهت خندیدیم. گفتی یه روزی منو هم مثل گیلدا از خونهت‌میندازی بیرون !! خیلی خری اگه به این قضیه شک کردی، چون کامال حدست درست
بود عزیزم.

قلبم و بغضی که منتهی شده بود به چشمام، به سینهم، به دریچههای قلبم و کاسهی
چشمام رو به سوزش واداشته بود، داشتن میترکیدن.
حرفایی که یوسف میزد منو به الل مونی دچار کردن و حتی اگه لبهام

بسته نبودن باز
هم قدرتی برای حرف زدن نداشتم. قلبم هم شبیه لبهام بسته و مسکوت شده بود.
شاید هنوز باورش نمیشد از اون کلمهی "خندیدیم"که فقط برای یک نفر محسوب
نمیشد و یزدانِ من، یزدانی که قلبم رو به تاراج عشقش کشیده، در خفا و کنار برادرش
تمام حاالت و حرفهای منو شرح میده و به ریشم میخنده.

یوسف هم با بیرحمی بیشتری ادامه داد:
تو از گیلدا که خوشگلتر نیستی، هستی ؟ تازه اون که زایمان و اینا هم نداشتههیکلشم خیلی پا نخورده که شل و ول باشه، دیدی چطوری اون، و از خونه انداخت
بیرون ؟ پس تو هم اونقدرا واسش چشمگیر نیستی که اینکارو باهات نکنه ! فکر کردی
اگه منو به اسم یزدان تهدید کنی من پس میفتم ؟ نه جانم ،اگه یزدان خودشم بود

⬆همینکارو باهات میکرد. اون فقط منتظر بوده بفهمه تو کی هستی تا این موهای
خوشگلتو از پوست سرت جدا کنه. شب اول که یادته چه جوری باهات خوابید ؟

نیشخندی زد و قلب منو بیشتر چزوند.

فکر کردی من خبر نداشتم ؟ خبر داشتم، خوبم داشتم. همون موقعی

که گفت من‌برم، فهمیدم چقدر تو کَف هیکلت بوده تا به بهونهی کارت ،خودشو اینجوری خالی
کنه. کل جزئیات بعدش و هم میدونستم، ولی قرار شد یه جوری برات نقش بازی کنیم
که تو فکر کنی یزدان با اون رابطه چه مزهای ازت برده که عمرا نتونسته دست از سرت
برداره و تو براش با همه دنیا فرق داری.

زد زیر خنده. یه خندهی تمسخر آمیز.

خدایا. چقدر خندهدارن این زنها. ناموساً ساختارشونو چه جوری ساختی ؟ اگهاینجوری فکر کردی باید بگم خیلی احمقی. البته زنی دیگه. زنا هم که با سکس یه دل
نه صد دل عاشق میشن. تو هم اینجور که پیداست بعد طالقت تا حاال کسی نبوده که
بهت ابراز عالقه کنه یا واست دون بپاشه، واسه همینم سریعتر وا دادی وگرنه اونقدرها
محکم بودی که تا روزی که خونهی مامان بودی منو یزدان و به هیچی حساب نکنی.

⬆نگاهم کرد و قطرههای اشک روی صورتم، شوکهاش کردن. لبخندش جمع شد و اخم
ریزی کرد و به آرومی نگاه گرفت.
به رو به رو زل زد ،فشار دستاش روی فرمون بیشتر شدن اما سرعتش رو پایین آورده
بود.

نمیخواستم ببینه، نمیخواستم غرورم در مقابل این مردمان بیرحم یکبار دیگه فرو
بریزه، اما اینبار قلبم نشونه رفته بود و من داشتم برای قلبِ شکستهم غمناکترین
سوگواری رو سر میدادم. همون سوگواری که یک مادر برای داغ بچهاش میکنه، قلبم
برای من مثال بچهم رو داشت. پارهای از تنم بود. اصلیترین جز تنم جزیی که.
رئوفترین و لطیفترین و بدشانس ترین عضو تنم بود و وظیفهی کنترل احساساتم رو
بر عهده داشت. باز هم خطا رفت و تیرش به سنگ خورد. اینبارم با آدمی مثل ناصر و
حتی بیرحمتر از اون در هم له شده.
آخ یزدان. آخ. چه اعتماد بیجایی به خودت و حرفات و نگاهت داشتم ! برای قلبم
متاسفم ! برای این اعتماد زودهنگام و شکست دوبارهش.

کنار خیابون توقف کرد. با اشک هنوز خیرهاش بودم. حتی یک لحظه هم نگاهم رو به
سوی دیگهای چرخ ندادم. دستاش رو محکمتر دور فرمون فشرد و با اخم به بیرون نگاه
میکرد. آروم گفت:
میرم برات آب بگیرم. میدونم دیگه نمیتونی فرار کنی، ولی الزمه بگم از جات تکون‌نخوری تا برگردم.

⬆پیاده که شد چشمم به گوشیش افتاد که زیر کیف مدارکش روی کنسول بود و یوسف
متوجه جا گذاشتنش توی ماشین نشد.
انقدری که درگیرو دار خودم و وسایلم بود فقط کیف و موبایلم رو برداشت و از ماشین
پیاده شد.
قفل ماشین رو زد و با قفل کردن درها البد خیالش راحت شده که من نمیتونم از
ماشین پیاده بشم و فرار کنم!!
هر چند اگرم میتونستم پایی برای فرار نداشتم. من قطع نخاع شده بودم. نه از طرف
ناحیهی سرم، قطع نخاعی که استثناترین ممکنها شده بود و از طرف قلبم منو فلج
کرد.
قبل از اینکه یادش بیاد گوشیش رو توی ماشین جا گذاشته و بخاطرش برگرده سریع
گوشیش رو برداشتم و به رزیتا پیام زدم.

"سالم آوام. توی دردسر افتادم. فقط یه کار کن، خیلی زود بچههامو بردار ببر تحویل
مامان بده. ماشین یزدان تو خونمه، توی ماشین چندتا مدارک جاسازی کردم، قسمت
موتورش. برسونشون به دست خسرو. بهش بگو هر کاری الزمه انجام بده. هیچکدوم از
افراد اون خونه برام مهم نیستن. هیچکدوم. کمتر از یک ساعت دیگه باید دست خسرو

باشن رزیتا. موقعیتم اصال خوب نیست. االنم به زور تونستم پیام بدم".

⬆پیام رو سند زدم و پاکش کردم. مطمئن بودم به این خط پیام نمیزنه و عمق خطر منو
حس میکنه و هر چه زودتر برای بردن بچههام و مدارک اقدام میکنه.

گوشیش رو برگردوندم سر جای قبلش و تکیه زدم به صندلی. تمام حرفای یوسف مثل
نیشهای مار و عقرب به سرم نیش میزدن. اشکام هم تمام پهنای صورتم رو فرا گرفتن.
باورش برام سخت بود ،مردی که توی اتاق خوابم منو محکوم میکنه به "مال منی"
بعد کنار برادرش بزم خنده و ریشخند بندازه، مردی که برای لباسهای تنم صداش رو
روی سرش میندازه و رگهاش با چه عالمتی از خودشون تعصب نشون میدن، اما ته
نگاهش و عربدههاش یه تمسخر از جنس "چقدر خری" باشه.

اشکهام بغضی شدن توی گلوم که نمیتونستم درست کنترلش کنم دلم میخواست
جیغ بزنم و حاال که یوسف نبود با گریهی بلند از پشت لبهای بستهم جیغ میزدم. جیغ
میزدم و گریه بود که برای قلبِ عزیز و شکستهم سر میدادم. با حس خفگی توی
قفسهی سینهام چسبهارو از روی لبهام باز کردم. دوباره نوای بیکسی و

غم مثل
گریهی سوزدار و جیغ از حنجرهام خارج شد.

میون حال مفلوک خودم، متوجه نشدم یوسف کِی در رو باز کرده، به سکسکه افتاده
بودم. در سکوت و همون اخم ریزی که باهاش رفته بود، شیشهی آب رو به دستم داد.

چونهی لرزونم چشمش رو زد که زود نگاه گرفت و کنار رفت. با سکسکه و بغض گفتم:

⬆فکر میکردم میشه، میشه به اون همه بیاعتمادی که ناصر برام ساخت و باورامونسبت به همجنسش بهم ریخت، به یه مرد دیگه اعتماد کنم و باورم رو تغییر بدم و
بفهمم همه مثل خودش عوضی و پست و کثافت و دروغگو و نانجیب زاده نیستن.

شیشه رو پرت کردم به بیرون و با جیغ و گریه تکرار کردم.
-نیستن لعنتی. از همتون بدم میاد. همتون یه مشت کثافتین مثل ناصر.

زدم زیر گریه.
خواهر عوضی تو هم زندگی منو خراب کرد. همون آشغال هرزهای که زیر پای شوهرمنشست تا مارو مثل سگ از خونهش بندازه بیرون. خدا لعنتشون کنه.

یوسف همونجا به ماشینش تکیه زده و به بیرون نگاه میکرد انگار نه انگار نوای دل
شکستن زنی رو کنار گوششهاش از فاصلهی چند متری میشنوه که داره با سوگ و
اشک با دلِ خاموش و رنجیدهاش داغداری میکنه!
چند دقیقهی بعد که من گریههام رو سردادم و با نگاه ماتم گرفته و نفس های هق هق
مانندی به بیرون زل زدم، کنارم نشست و دوباره به مقصدی روند که دیگه برام فرقی
نمیکرد ،کجا میرم و یا قراره توسط ناصر به چه شکنجه هایی برسم ! مگه باالتر از
شکنجهی قلب و شکستنش شکنجهی دیگهای هم هست ؟ هر دو مرد زندگیم قلبم رو
به فنا دادن. ناصر خردش کرد، ولی من طی این همه سال سعی کردم خردههاش رو
جمع کنم و با وصل کردنشون به هم ترمیمی برای نفس کشیدن دوباره بهش بدم، ولی

⬆یزدان اومد و اینبار طوری در هم شکستش که هیچ ترمیمی نمیتونه خردههای
شکستهش رو به هم وصل کنه.

آه کشیدم. از اعماق دلم تیری به پشت کمرم راه گرفت. یوسف هم با سکوت رانندگی
میکرد. حتما فهمیده که حرفاش چه دلی ازم داغ کردن که حاال سکوت رو ته

موفقیتش اختیار کرده.
به خونهای رسیدیم .نمای سفید و بزرگش شبیه یه کاخ بود. خودش از ماشین پیاده
شد و در سمت منو هم باز کرد ولی جلوم ایستاد. قصد داشت اول تماس بگیره و
هماهنگ کنه که همراه من اومده. شماره ای گرفت و همینطور که نگاهش به من بود
توی گوشی گفت:
-قول دادی اول یزدان رو بفرستی پایین. من آوا رو آوردم برات.

پوزخند تلخی زدم. من چقدر برای ناصر مهم بودم که در قبالش قراره از جون یزدان و
شادی بگذره و چقدر برای یزدان مهم بودم که در قبالش قاتل قلبم شد هیتلرِ قاتل.

اوکیای گفت و تماس رو قطع کرد. تا دستم رو گرفت، دستم رو به ضرب و با نفرت
عقب کشیدم.
توی صورتش غریدم:
-به من دست نزن. تو هم یه حرومزادهای مثل خواهرت.

آروم گفت:
متاسفم. من نمیدونم قراره چه بالیی سرت بیاره، شاید از آدمای خودشی که انقدربراش مهمی و نخواسته تو دست من اسیر باشی یا شایدم رو جونت باهام معامله کرده،
بهرحال من چارهی دیگهای نداشتم. جون تو در مقایسه با خانوادم هیچ

ارزشی برام
نداره. حاال پیاده شو.

پیاده شدم. کسی در خونه رو باز کرد. نگاه نکردم ببینم یزدان هم همراهشه یا نه اما
مستقیم به چشمای یوسف زل زدم و گفتم:
اگه هر بالیی سرم بیاد هیچوقت یادت نره یه مرد نفرت انگیز و بزدل بودی و یادت‌نره به یزدان بگی امیدوارم جوابی برای شکستن دل یه زن پیش خدا داشته باشه. چون
از این به بعد میسپارمش به اون.

به باالی سرم اشاره کردم و لبخند عصبی زدم و تا نگاهم رو به عقب پیچیدم مردی
همراه با یزدان بیرون اومده بود.
دلم فرو ریخت. اما نه از خواستن، نه از دلتنگی، از ویرونگی و فنا رفتنش.
یزدان نگاهش به من مثل کسی بود که نور امیدش رو دیده، حقا که من نور امیدش
بودم و با اومدنم جون اون رو نجات دادم.
با صدای شادمانی گفت:

⬆-یوسف، آوا!

مردی که همراهش بود رو بهش گفت:
برو یزدان تا آقا پشیمون نشده. میدونی که تصمیماتش آنیان. زود باش از اینجا برواینو بفرست بیاد یوسف..

مرد انگار هر دو برادر رو میشناخت و شاید هم تالش زیادی برای آزادی یزدان کرده. هر
چی باشه ناصر یه زمانی دامادشون بود.

یزدان با تعجب نگاهش کرد و گفت:
-یعنی چی بفرست بیاد ؟ کیو بفرسته ؟

یوسف با عصبانیت صداش زد:
-بیا یزدان.

با اخم مبهمی نگاهی به یوسف کرد و گفت:
-اینجا چه خبره ؟

⬆نگران نباش خودشون بهتر میدونن چه جوری مشکلشونو حل کنن. آوا زن ناصره تاالنم بخاطر اون مدارک تو خونه تو دست و پا میزده. حاال بیا داداشم، رو دست خوردی
ولی عوضش خداروشکر که تو حالت خوبه.

یوسف طوری موضوع رو توضیح داد که منو جاسوس ناصر معرفی کنه و خیال یزدان رو
راحت کنه تا االن اونی که مشغول بازی دادن بوده ،من بودم و بخاطر انتقام یا کمک به
شوهر سابقم، خطر و دلدادگی دروغین رو به جون خریدم تا به اون مدارک برسم.

جلوی نگاه گیج یزدان به طرف اون مرد رفتم. من تمام مراحل نابودی این آدمهارو پله
پله و آروم و به سختی باال اومدم ولی وقتی به باال رسیدم پلهی آخر زیر پام لغزید و
خودم رو به پایین پرت کرد.
مهم بود اما مهمتر از اون این بود که با نابودی خودم همه رو زمین زدم همه، حتی.
همین مردی که آخرین خداحافظی قلبم با اون ،اشکی بود که در مقابل نگاهش از
چشمام فرو ریخت.

قدمی به سمتم اومد.
-اینجا چه خبره آوا ؟

خشدار و عصبی گفت. بیاختیار قدمی به عقب برداشتم. من از این مرد میترسم، از
نگاهش، از چشماش، از رازهای پنهونش، از دروغایی که باعث شد قلبم رو در هم له
کنن.

پریشونیش به یوسف منتقل شد و غرید:
میای یا بیام بزنم لهت کنم به زور پرتت کنم تو ماشین ؟ زود باش بیا مدارک روبرداشته واسه شوهرش. شوهرشم گفته زنشو تحویلش بدم تا تورو آزاد کنه.

وا رفت و شوکه نالید:

-چی داری میگی ؟ "دوباره نگاهم کرد" آوا ؟ اینا یه مشت دروغن مگه نه ؟

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و نگاه ازش گرفتم، دل گرفتم و راه افتادم به جایی
که مطمئن نبودم امکانش هست روزی جون سالم به در ببرم و دوباره بچههام رو ببینم.
آخ بچههام. قسم میخورم اگه روزی از چنگ ناصر خالص بشم و دوباره برگردم
پیششون، با این مرد، همین مردی که خودش رو به کوچهی علی چپ زده ،کاری
میکنم که بفهمه بازی دادن واقعی یعنی چه!!

رفتم داخل و مرد هم پشت سرم اومد و در روبست. ولی صدای بلند یزدان لحظهای
نگهم داشت و برگشتم به در بسته زل زدم.

⬆آوا رو کجا میبری ؟ منوچهر، منوچ درو باز کن. باهاش کار دارم منوچ .باید بفهمم چیمیگه. منوچ با توام این درِ لعنتی دروباز کن.

محکم به در ضربه میزد اما نه منوچی براش مهم بود که پشت در چه عربدههابی سر
میده و نه منی که چشم و دل بسته بودم روی ظاهر دروغش..

صدای عصبی یوسف اومد که سعی داشت از اونجا دورش کنه.
-بیا بریم یزدان. ما دیگه با این آدما کاری نداریم. ولشون کن.

چقدر از صدای یوسف بیزار بودم. رفتم تا دیگه نشنوم و نالههای قلبم تموم بشن تا
بتونم در مقابل هیوالیی به اسم ناصر از خودم دفاع کنم.
مرد با احترام منو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:
-خانم برید تو این اتاق ،آقا تا شب یه کار خیلی مهم دارن اما بر میگردن.

یه جوری حرف میزد انگار برای دیدنش لحظه شماری میکنم. ما هر دو دشمنیم که
فقط برای چند سال سرنوشت مارو کنار هم نگه داشت.

⬆تا شب توی اتاقی زندانی بودم. نه دست و پاهام بسته بود نه برخورد بدی باهام داشتن.
فقط توی اتاقی زندانیم کرده بودن که شبیه اتاق ملکهها بود. روی تختش نشسته بودم
و به زمین نگاه میکردم. پذیرایی کردنشون هم که جای خود داشت .عصرونه مفصل
کیک و چای و قهوه و عسل و شیرینی ....و برای شام هم پلو پاهیچه و مرغ و مخلفات
دیگهای بود که حتی به چشمام زحمت ندادم بهشون نگاه کنم. خبری از ناصر نبود و
بیخبر بودم از اینکه کِی قراره سروکلهش پیدا بشه و بعد از این همه سال چهرهی کریه
و کثیفش رو ببینم.
لب به غذا نزده بودم و خانمی که مسئول پذیرایی بود اومد سینی غذارو برداشت و

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. حتی در اتاق رو هم به روم قفل نکرده بودن. این
خونه سفیدو بزرگ با دیزاین قرمز و مشکی و تشکیالت اعیونیش بیشتر شبیه یه قصر
بود.

دلم برای بچههام تنگ شده بود. سر روی زانوهام گذاشتم و چشم بستم و بوی هر کدوم
رو برای خودم تداعی کردم. امیدوار بودم توی امنیت کامل به خونهی مامان منتقل
شدن و هیچ اتفاقی تهدیدشون نمیکنه.
کسی در رو باز کرد. سرم رو از روی زانوهام برداشتم و به طرف در نگاه کردم. باالخره
لحظهی رویارویی فرا رسید و ناصری که بعد از این همه سال حتی یک ذره از تک و تا
نیفتاده در مقابل نگاهم ظاهر شد. با یه لبخند ژکوند و یه ظاهر کامال شیک و مرتب.
قدم محکمی جلو اومد. من سالها پیش مزهی کتک خوردن رو از این مرد چشیده بودم.
دست بزنی که لنگهاش در دنیا وجود نداشت و رابطههای دردناکی که ته هر کتک زدن

⬆شروع میشد و با صدای جیغ و نالههای پر دردم به هوا میرفت و اون فقط میخندید و
با لذت میگفت:
این سزای زبون درازیاته آوا کوچولو. چقدر خوبه وقتی دست و پاهات

بستهست هرکاری دلم میخواد روت انجام میدم و تو فقط جیغ میزنی.

ته دلم میلرزید از اینکه تکرار دوبارهی اون روزها جلوی چشمم سبز بشن ،ولی باکی
نداشتم، چون خیالم راحت بود هر بالیی به سرم ببره به زودی گور خودش کنده میشه.
تنها دغدغهم بچههام بودن و کورسوی امیدم، امیدوار بودم بخاطر حس پدرانهش که
شده بچههام رو آزار نده.

آوا رادان ،ملقب به آوا مقدم ،کسی که تا بیخ گوشم اومده بود و مثل یه گورکن‌زمینو میکند تا به چیزهایی دست پیدا کنه که سر منو به باد بده ! سر منو!

از حرکت ایستاد و نافذ نگاهم کرد.
-درسته جانم ؟

از این آدم نفرتانگیز بیزار بودم و شنیدن صداش و دیدنش و حرفایی که میزد داشتن
خون رو توی عروقم منجمد میکردن و ضربان قلبم از شدت خشم به هزار رسیده بود.

⬆-آوا جان. میشه بپرسم چرا ؟

خیره خیره فقط نگاهش کردم و نیشخند زدم.

دستهاش رو تکونی داد و اخم ریزی کرد.
-دوست دارم علتش رو بدونم. چرا ؟

چشمای مورب و عسلیش و ته ریش بوری که صورتش رو پوشیده بود اصلیترین
خصوصیات چهرهاش بودن. هیچوقت حس خوبی به آدمهای بور نداشتم و علتش وجود
این آدم منفور توی زندگیم بود. االن باید حدود چهل و سه، چهارسال رو داشته باشه
ولی تغییر خاصی توی چهرهش نداشت. ناصر ده سال از من بزرگتر بود اما اون لعنتی
انقدر خوشلباس و جذابه که شمارش اعدادِ سن ،یه چیز مضحکانه بنظر میرسن.

اون هم با نگاه خیرهاش متوجهم کرد که منتظره حرف بزنم.

-بعد این همه سال تازه داری میپرسی چرا ؟

-تو میخواستی ازم انتقام بگیری ؟ انتقام گذشتهها ؟

⬆بیحرف نگاهش کردم که لبخند خونسردی زد و جلو اومد و با فاصله از من روی تخت
نشست.

نمیدونی وقتی یوسف گفت مدارک پیش توعه چقدر خیالم راحت شد .کارخوبیکردی که برشون داشتی عزیزم. قبال دست کم گرفته بودمت

.وقتی دیدم یه همچین
آدم زرنگی هستی که هرکاری ازت برمیاد از خودم خجالت کشیدم که تو رو با اون
شادیِ مزخرف...

-هیس ،دهنتو ببند نمیخوام حتی صداتو بشنوم.

تیز نگاهم کرد اما به جاش لبخندی زد و گفت:
حق داری عزیزم. این همه سال کم از مشکالت من نکشیدی ،ولی یادت باشه خودت‌خواستی آوا.

-من برای چی اینجام ؟

بیتوجه به سوالم به حرفش ادامه داد.

⬆-یادته گفتی طالقم بده هیچی نمیخوام فقط بچههارو بهم بده ؟

نیشخند عصبی زدم و نگاه ازش گرفتم. حتی نگاه کردن به عسلی چشماش حالم رو بد
میکرد.

من اونموقع قرار نبود با شادی کارم به زندگی و ازدواج بکشه،
نمیخواستم تو هم‌بفهمی ،چون با عمو نریمانش در مورد کارخونهشون با هم نقشههایی داشتیم، تو یهو
وسط کارمون بیقرار شدی، بیتابی زد به سرت، خراب کردی، مجبور شدم با پیشنهادت

راه بیام...

-گفتم تمومش کن. نمیخوام چیزی بشنوم..

خودش رو جلوتر کشید و دستش رو مقابلم باال گرفت.
باید بگم تا دلیل اون سوتفاهما برات رفع بشه. من با شادی قرار ازدواج نداشتم فقطمیخواستم توسط اون...

ولی واسه کارخونهشون دندون تیز کرده بودی ؟ برای همینم پاتون به کثافتکاری باهم باز شد!

⬆بدون انکار سرش رو با تائید تکون داد.
آره دقیقا. ولی اون نانجیب هم خیلی زرنگ بود. تمام این سالها من داشتم روکارم‌تمرکز میکردم، نفهمیدم کِی ازش غفلت کردم که تونست اون مدارک رو ازم بدزده.

وقتی دید دارم با نفرت و غضب بهش نگاه میکنم گفت:
حق داری به حرفام شک کنی، ولی من امیدی به زندگی با اون نداشتم، اصال قصدم‌موندگاری با اون زنیکه نبود. حتی نذاشتم تو این سالها ازم باردار بشه.

سینهام داشت میسوخت. طوری خودم رو نشون میدادم که متوجه بشه برام اهمیتی
نداره و حرفایی که میزنه هیچکدوم نمیتونن توجیه خوبی برای خیانت کثیفش باشن.
اصال چه توجیهی میتونه عمق اون کثافتکاری رو ماستمالی کنه ؟

-من دلم نمیومد طالقت بدم ولی تو خودت خواستی جدا بشیم آوا!

-اوهوم همینطوره. چون نمیخواستم با یه آدم کثافت زندگیمو ادامه بدم.

-ما دو تا بچه داشتیم و تو هر مسئلهی خوب و بدی با هم کنار میاومدیم.

⬆با استرس دست لرزونم رو مقابلش گرفتم و گفتم:
موضوع بچههارو پیش نکش. وجود اونا دیگه به تو ربطی نداره. اونا فقط متعلق به‌منن.

نامحسوس جلوتر اومد. نگاهم به زانوش بود که نزدیک بدنم قرار داشت .یه لحظه یاد
یزدان افتادم. اون همیشه منو توی این شرایط قرار میداد و چقدر کم کردن فاصلهمون
رو دوست داشتم ولی حاال خودم رو به تاج تخت چسبوندم تا از ناصر دور بشم، به
آرومی گفت:
من االن برگشتم. شادی رو هم طالق دادم. برگشتم تا دوباره تو کشور خودم زندگی‌کنم. کار و تجارتم سروسامون گرفته ،االن هر چی بخوامو دارم ،فقط دلم یه زندگی
آروم میخواد، شبیه همون زندگی که کنار خودت تجربهش کردم.

نگاهم خیره به لبهاش بود که حرف میزد. سق خشکیدهم رو قورت دادم

.ادامه داد.
میتونیم برگردیم به هم و سالهای سختی که داشتی رو با کمک هم جبران کنیم‌میدونم هشت سال نبودم رو سخت میتونم جبرام کنم.
.سن پویا پسرمونه ولی میشه
بازم از نو شروع کرد. مگه نه ؟

ته دلم رو خالی میکرد. فریب این چشمها رو اونموقع که هفده سال داشتم و بهش بله
گفتم رو خوردم.

⬆با تمسخر ابروهام رو بالا دادم و گفتم:
من و تو دوباره از نو شروع کنیم ؟ خیلی مسخره ست. داری با این حرفا حالمو بهم‌میزنی.

-آتنا و پویا خیلی بزرگ شدن ؟

با تهدید خروشیدم:
اسم بچههام رو به زبون کثیفت نیار. اونا بچههای منن .حق نداری در موردشون حرف‌بزنی.

-منم پدرشونم. چه بخوای چه نخوای. ژن اینو ثابت میکنه.

-حیوونا هم میتونن مثل تو...

بسه آوا. من که نیومدم باهات دعوا کنم. با تو باید مثل یه ملکه رفتار کرد. کم چیزی‌نیست، تو مادر بچههای منی. کسی که من به عنوان مادر

بچههام انتخابش کردم
ارزشش باالتر از هر چیزیه برام. نگفتم بیای تا رفتار خشونت آمیز و بی احترامی باهات
داشته باشم ! فقط میخوام مسئله پیش اومده رو با مشارکت هم حلش کنیم. باشه
عزیزم ؟

🔺با عزیزم گفتنش فکر میکنه میتونه زخمهایی که روی دل و تنم کاشته رو از بین ببره ؟

-ببین ناصر.

نفسی گرفتم و به چشماش که ریز شده و منتظر نگاهم میکردن زل زدم.

اگه همه اینارو گفتی تا گناهتو کم کنی و دلمو بدست بیاری تا مدارک رو بهت بدم ،باید بگم شرمنده ،همون شبی که دزدیدمشون دادمشون به کسی که دنبالشون بود.

رگ کنار شقیقهش پرید ولی هنوز حفظ ظاهر میکرد.
-به کی ؟

تنم آمادهی آماج ضربههاش شده بود و هشدار آمادهباش رو به تمام اعضای تنم دادم. با
ترس مخوفی نگاهش کردم که تکرار کرد.

-به کی آوا ؟

⬆جوابی ندادم که صدای نعرهاش توی تمام اتاق پیچید.
-گفتم به کی ؟

-به هر کی داده باشم، کسی هست که بزودی گورتو میکنه ناصرِ کتانچی.

داد زد:
-آوا اون مدارک رو به کی دادی ؟

خودم رو به انتهاییترین قسمت تخت چسبوندم ،غرشش رو با حرکت انگشتش جلوی
صورتم بیرون داد.

اگه نگی، قسم میخورم بچههارو ازت میگیرم. منو باش فکر میکردم تو بخاطر نجاتجون من، جونِ پدر بچههات اون مدارک رو برداشتی!

پوزخندی زدم.
پدر بچههام ؟ بچههام حتی نمیدونن اسم پدرشون کیه .تو واسه بچههام به اندازهیه پَشه هم ارزش نداری پدرِ قالبی.

⬆-آواااااااا!

نعرهاش انقدر بلند بود که حتی میتونستم از الی موهای کم پشتش سیخ شدن رگهای
سرش رو هم ببینم. کم نمیآوردم. این مرد یه روزی خاکستر من رو به باد داد، پس

نمیتونم آروم و قرار داشته باشم تا زمانیکه به گِل نشستنش رو نبینم.

-الل نشو. حرف بزن. وگرنه بچههارو ازت میگیرم.

-حضانت بچهها با منه. تو هیچ کاری نمیتونی بکنی.

اما میتونم به جرم غیر اخالقی بودن و رابطهی نامشروع داشتن با مردهای دیگه ازت‌شکایت کنم و بچههارو ازت بگیرم ؟

سرش رو تکونی داد و لبخند عصبی زد..

فهمیده بودم یه آوا مقدم با یزدان رابطه داره و رابطهشونم خیلی تند وآتشینه امانمیدونستم اون زن تویی. زنِ خودم ! میخوای انکار کنی باهاش نبودی ؟

⬆سرش رو جلو آورد و توی صورتم با صدای پچ پچ گونهای لب زد:
-اینو پزشک تشخیص میده عزیزم که آخرین رابطهی جنسیت مال چه زمانیه!

منجمد شده نگاهش کردم. نیشخندی گوشههای لبش رو گرفت.
زیر لب گفت:
-پس باهاش رابطه داشتی!

نگاهش چرخی روی تنم زد و سری به تاسف تکون داد.
-حیفت نیومد این هیکل قشنگو بدی دست اون حرومزاده ؟

بلند شد و یه گوشی از جیبش درآورد و کنارم روی تخت گذاشت.
اینو میذارم اینجا. اگه بازم دلت خواست حضانت بچهها با تو باشه و کسی از رابطههای‌نامشروعت سر در نیاره به اون طرفی که مدارک رو بهش دادی زنگ میزنی و میگی
همه رو سریع و سه برسونه دستم ،و اال...

نیشخندی زد.

دیگه چشمت به بچهها نمیفته آوا، همه میفهمن چه زن بدکارهای هستی و میگن‌شاید علت طالقمونم خیانت خودت بوده. پس کاری که خودت میدونی درسته رو انجام
بده.

نذاشتم با همون خونسردی و لبخندی که کنج لبش نشسته بود با آرامش از اتاق بیرون
بره ،دستش که طرف دستگیره در رفت، بهش گوشزد زدم:
تا اونموقع که تو بخوای حضانت بچههارو ازم بگیری خودت یا پشت میلههای زندانی‌یا شایدم هفت تا کفن پوسوندی .ننه بابای بیکس و کارتم معلوم نیست کدوم گوریان
، اونا از پسِ خودشون بر نمیان چه برسه به بچههای من. پس خیلی دلتو خوش نکن
که من ازت بترسم و کار احمقانهای که قراره دودش تو چشم خودم بره رو انجام بدم.

تا اینو گفتم امان نداد و برگشت. از نگاهش تنم لرز گرفت .عقب رفتم و خواستم از

تخت پایین بیام که با دو قدم بلند خودش رو روی تخت انداخت و جفت مچ پاهام رو
گرفت و با فک منقبض شدهش پاهام رو به طرف خودش کشید. عقب رفتم و تالش
میکردم تا پاهام رو از دستش بیرون بکشم ولی پاهام رو زیر پاهای خودش نگه داشت
و سریع دکمهی شلوار جینم رو باز کرد.

-بهت نشون میدم آوا رادان. بازم یه گوشمالی میخوای تا زبون درازتو کوتاه کنی آره ؟

جیغ زدم.

⬆-ولم کن عوضی. چیکارم داری ؟

تو هنوزم همون آوای سابقی که هیچوقت نتونستم دهنتو ببندم ولی امشب قراره‌اینکارو بکنم.

کمر شلوارم رو سفت گرفته بودم. یه پام رو روی سینهاش زدم تا عقب بره ولی یه
جوری ساق پام رو گاز زد که از درد سرم کج شد و روی تخت افتادم و اون از درگیری
حواسم برای دردِ پام، استفاده کرد و زود شلوار و شورتم رو با هم از پام درآورد.
یادم رفته بود اون ناصره، ناصرکتانچی که هر کاری بخواد میتونه انجام بده و هیچکس

جلودارش نیست.

با مشتم به سرشونههاش زدم. ناخنام رو توی پوست گردن و تنش فرو میکردم. جیغ
میزدم، چرا هیچکس درِ این اتاق رو باز نمیکنه تا از من در مقابل این هیوال دفاع کنه ؟

داشت مانتوم رو از تنم میکشید و پاهام رو قفل کرده بود میون زانوهاش.
مشتم رو محکم به زانوش زدم.

-ناصر ولم کن کثافت.

⬆تو یه زمانی زنم بودی، پس میدونم ساختارت جونِ هر کاریو داره. حتی خشنترین‌رابطهرو.

دکمههای مانتوم رو باز کرد و در حینی که داشت از روی سرشونهام پایینش میکشید
خم شد و کنار لبم گفت:
یزدانو هم مثل من دوست داری ؟ حتما توی سکس واسه اونم عشوه میریزی، یادته؟ پاهاتو قفل میکردی دور کمرم و تو گوشم نفس نفس میزدی و جیغ میکشیدی
"ناصر لبهامو بخور، فشارم بده، دارم از حال میرم"

لبهام رو خشن بوسید. خشونتش بقدری دردناک بود که از ترس بقیهی شکنجههاش

تنم یخ کرد. لبهام رو بین دندوناش فشرد و مثل گاز گرفتن وحشیانه مکید ،مزهی شورِ
خون توی دهنم جریان گرفت.

چقدر با حرکات پا و فرود چنگ و مشتام روی کمرش سعی میکردم از خودم دورش
کنم. چشمام از درد زیاد داشت از حدقه در میاومد و میون لبهاش جیغ میکشیدم اما
صدای جیغهام مثل گریهی بیصدام پشت لبهام خفه میشد.
درست وقتی که بیجون و خسته از تمام تقالهام ،دستای بیقدرتم کنار تنم افتادن ،
سرش رو عقب کشید و نفس زنان نگاهم کرد. لبم چه سوزشی گرفته بود.

⬆به حالت گریه نالیدم:
-ولم کن عوضی.

خندهی کوتاهی کنار گوشم سر داد.
اونموقعها هم با ناز صدات و لوندیات منو اغوا میکردی. همینجوری که االن صدام‌زدی، جیغ میزدی تا خودمو محکمتر تو تنت فشار بدم.

-خدا لعنتت کنه حیوون.

چنان خفتم کرده بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم و هیچ راهی برای مقابله باهاش
نداشتم. پاهای برهنه و بدون پوششم زیر تنش اسیر بودن.

توی گوشم گفت:
-مدارک و به کی دادی عزیزم ؟

طعم خون هنوز توی دهنم بود. لبهام متورم و داغ شده بودن و نبض تندی از درد
داشتن.

⬆با حرص و نفسزنان آروم غریدم:
-خودتو بُکشی هم بهت نمیگم.

-خیلهخب.

با تمسخر گفت و سر از کنار گوشم برداشت، اما تا بخوام فرصتی برای جمعکردن
دستهام و دفاع دوبارهای داشته باشم با شالم که کنارم افتاده بود دستهام رو بست. با هر
تقالیی که میکردم ضربهای به تنم میزد تا درگیر اون ضربه و دردش بشم ،بتونه به
کارش ادامه بده. تاپ بنفش زیر مانتوم رو درید و لباس زیرم رو از روی سینههام باال
داد ،با یه دستش دستام رو که مدام روی گردن و سر شونههاش فشار وارد میکردن
باالی سرم نگه داشت و سر خم کرد روی سینههام.
با گاز زدن به سینههام جیغم به هوا رفت. حس کردم انگار سوزن روی سینههام وصل

میکنه که بعد از هر بار به دندون گرفتنشون، صدای جیغم به عرش فلک میرفت.
جیغ میزدم، محکم تنم رو احاطه کرده بود تا با تکون خوردن دست یا پاهام مزاحمتی
برای کارش نداشته باشم. نمیتونستم دردشون رو تحمل کنم. سوزش روی سینههام
دردناکترین دردی بود که به عمرم تجربه کردم، حس کردم هر آن نوک سینههام رو از
تنم جدا میکنه.

⬆ولی بعد از اینکه نفسم رو به نیستی برد و بدنم بیجون روی تخت افتاد پایینتر رفت.
پاهام رو با خشونت از هم باز کرد. از الی چشمای خستهم برق چشماش و لبخند
کثیفش رو دیدم.

نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده بود. این جواهرو یزدان کشف کرده ؟ دلِ اونمثل دلِ من برد ؟ نمیدونی تو این سالها چقدر دلم هواشو میکرد ! هیچکس به اندازهی
تو و تنت نتونست منو اغوا کنه، حتی اون شادیِ حرومزاده که دوره دیدهی این
کاراست.

دستش رو به بین پاهام رسوند و وقتی گرمای دستش رو حس کردم، خودم رو جمع
کردم، سریع ضربهای بهم زد و گفت:

-پاتو جمع نکن.

نذاشت پاهام رو به هم چفت کنم و بخاطر اون دردِ بزرگ، از اعماق وجودم جیغ زدم.
-ناصر.

پاهام رو گرفت و دوباره ضربهی محکمتر دیگهای به بین پاهام زد. از درد نفسم بند اومد
و باز جیغ زدم.
-ناصر روانی ،بسه.

⬆نیشگونی محکمی ازم گرفت و غرید:
-زنِ من با اون کثافت میخوابه ؟

دوباره زد ،خودم رو روی تخت باال و پایین میکردم و از درد به گریهی بلندی افتادم.
پاهام رو محکم گرفته و دستامم بسته بودن و هیچ کاری ازم بر نمیاومد .فقط با زور
ناچیزی که تحلیل رفته بود با دستام به مچ دستش میزدم تا رهام کنه .انگار هیچکس
هم توی این خونه نبود تا به دادم برسه یا اگرم بود کسی جرات نمیکرد درِ اتاق رو باز
کنه و سرکی بکشه.

-تو با اون کثافت خوابیدی تا منو شکست بدی ؟

نیشگون دیگهای از پوست شکمم گرفت و ضربهی محکمی به بین پام زد توی عمرم.
دردی به سرسختی این دردها تحمل نکرده بودم. این ته دیوونگی ناصر بود و شاید
میدونست به آخر خط زندگیش رسیده که با این جنون داشت منو به نیستی میبرد.

با درد نعره زدم:
-آی خداااااا.

⬆با دستی که باهاش شکمم رو نیشگون گرفته بود، نوازشی روی شکمم کرد. به هق هق
افتادم. میخواستم یه جوری خودم رو از زیر دست و پاهاش بیرون بکشم ولی هیچ راهی
نبود. چشمام سیاهی میرفتن و نفسم به شمارش افتاد. سرم به دوران میچرخید و اون
هنوز به شکنجههاش ادامه میداد.

-اگه نگی مدارک پیش کیه همینجوری ادامه میدم. بگو تا تمومش کنم آوا!

آب دهن خونیم رو تف کردم روی رو تختی صورتیش، میخواستم باال بیارم، ولی نایی
برای عوق زدن نداشتم، خیسی اشک موهای کنار شقیقههام رو خیس کرده بود و صدام
هیچ کششی نداشت. نالیدم:

امیدوارم به زودی بمیری ،دوران گُندهگوزیات تموم شده ،دیگه هیچ غلطی نمیتونیبکنی...

سرش رو به پایین خم کرد و وحشیانهترین کار ممکن رو انجام داد. با گازی که از بین
پام گرفت حس کردم روحم از تنم پر زد و دیگه نفس نمیکشم انگار داشت بندبند تنم
رو میشکافت.
با صدای بلندی جیغ و نعره کشیدم و محکمتر زدمش، خدارو صدا زدم.

کمرم رو باال بردم و روی تخت زدم.

⬆-ناصر، ناصر ،ولم کن.

کنار رفت ولی کامل بیخیالم نشده بود.
چند بار تو بغلش ارضا شدی ؟ چند بار براش نالیدی که بیشتر بهت حال بده ؟ واسهاونم از خوشی جیغ میزدی ؟ آره ؟

تکونم داد و آره رو خیلی بلندتر گفت.
با پاهام و دستای بیجونم سعی داشتم پسش بزنم، نگهم داشت و دوباره گاز گرفتنش
رو از عضو حساس تنم و رونام از سر گرفت. جیغ میزدم، از گریه زیاد کاسهی چشمام
درد گرفته بود ،توی هر ثانیه آرزوی مرگ میکردم، میدونستم ناصر بخاطر اون مدارک
بهم رحم نمیکنه ،میدونستم ذره ذره جونم رو با شکنجههاش میگیره و

براش مهم
نیست من مادر بچههاشم، ولی فکرشم نمیکردم شکنجههاش انقدر
دردناک و وحشیانه
باشه که جونم رو به لبم برسونن و من حتی نمیتونستم در مقابل
کارهاش دفاع
محکمی داشته باشم.

پشت دستهای به هم چسبیدهم رو روی سرشونهاش زدم. بیحال از
کاری که باهام
میکرد نیم خیز میشدم و دوباره با فشار دستش روی شکمم و فشردن
پوستم میون
پنجههاش از درد روی تخت میافتادم.

⬆بگو چند بار باهاش خوابیدی ؟ زیاد ؟ برات چیکار میکرد ؟ اینجوری ؟
اینجوری‌بدنتو لیس میزد تو هم از حالِ زیاد غش میکردی تو بغلش ؟

زبونش رو روی رونم کشید و خواست تا قسمت بینپاهام بیاره، با گریه
جیغی زدم و
گفتم:
-نا... ناصر، بسه، بسه کثافت، وِ، ولم کن.

سرش رو از همون فاصله کمی بااال گرفت و گفت:
-مدارک کجان عزیزم تا نگی تموم نمیشه. میخوای هنوز ادامه بدم ؟

با چشمای تار و خیس نگاهش کردم. دستش رو نوازشی روی ساق پام
کشید، پام رو

کمی باال کشیدم و تا دیدم از زیر تنش آزاد شد محکم زدم روی قفسهی سینه و توی
صورتش که عقب رفت. انگار انگشت پام موقع اصابت به صورتش، به چشمش برخورد
کرد، خوشحال بودم که الاقل بالیی سرش آوردم و ازم فاصله میگیره اما وقتی دستش
رو از روی چشمش برداشت و مشکلی نداشت آهم از نهاد بلند شد.

نیشگونی از رون پام گرفت و غرید:
-منو میزنی ؟ االن بهت نشون میدم.

⬆توی همون حالت شلوارش رو در آورد، نقطه به نقطه تنم از درد زنهار میزدن و
میدونستم دیگه قدرتی برای هیچ تقال و دفاعی ندارم. تمام جونم در رفته بود و من توی
سخت ترین شکنجههای ناصر انقدر بیرمق و ضعیف شده بودم که فهمیدم االن وقت
پیروزی اونه و هر کاری بخواد میتونه روی تنِ زخمیم انجام بده.

تنها فکری که به سرم زد رو عملی کردم.
با دستهای بسته و چشمای پر از اشک و صورت خیس و تن کوفته و لبهای متورم و
سوزناک و بین پایی که مطمئن بودم بخاطر گازهای وحشیانهش خونی شده و نوک
سینههای پر دردم، التماسش کردم:

ناصر، ناصر ،گو،گوشی رو بده، زنگ زنگ میزنم، به جون بچههام زنگ میزنم. بده ،بده ،غلط کردم ناصر.

با لبخند عقب رفت. چیزی نگفت فقط گوشی رو برداشت و مقابلم گرفت ،نمیتونستم
حتی تکون بخورم ولی این شانس نهایت کاری بود که اون لحظه به عقلم رسید.

-میتونی بلند شی ؟

⬆سرم رو به چپ و راست تکون دادم. خودش دست پشت شونهام گذاشت و از تخت
فاصلهم داد.
نشستم و با دیتای لرزونم سریع شمارهی خسرو رو گرفتم.
ناصر کنار پنجره رفت و پرده رو کنار زد تا هوا بخوره. دردهارو من کشیدم و هواخوری
برای اون بود.
تماس وصل شد، شاید سر جمع سه ثانیه طول کشید تا من حرفام رو کامل کنم.

-خسرو به دادم برس. ناصر داره منو میکشه.

صدای خسرو لبریز از حس ترس و استرس بود.
-کجایی آوا ؟

-یوسف آدرسو میدو...

گوشی از دستم کشیده شد. به صفحهاش نگاه کرد و ناباور به من، عقب رفتم، عقبتر و
از خشم چشماش به خودم لرزیدم.

یکهخورده گفت:

⬆-با خسرو برام برنامه چیدی ؟ با خسرو ؟ که مامور امنیتیِ پلیسه ؟

یک آن گوشی رو طوری به طرفم پرتاب کرد که فرصتی برای انحراف دادن به سرم
نداشتم. گوشی بین دوابروم اصابت کرد و حس کردم گرمی خون روی صورتم غلتان
شده. موهام توسط دستهاش کشیده شدن و از روی تخت پرت شدم روی زمین. این
همون ناصر بیرحمیه که میدونستم گل و بلبل های اول حرفاش دروغی بیش نیستن و
فقط هدفش دستیابی به اون مدارکه.
با زور دستاش تنم رو روی زمین کشید. دمر شده بودم. اومد روی کمرم نشست. نفسم
گرفت ولی با بیرحمی موهام رو محکم بین انگشتاش فشرد و پیشونیم رو چند بار به
زمین ضربه زد. احساس میکردم مغزم االن از راه بینیم و دهنم روی زمین میپاشه.

صدای نعره های بلندش اونموقع روح از تنم رمیدن. نعره هایی که با

خشم و ترسش
همراه بود و ضربههایی که ناجوانمردانه به تنم تحمیل میشدن.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد و چه بالی بدتری سرم برد ،فقط میدونم بین اون ضربهها تنم
بی حس شد و انگار دیکه هیچ دردی رو متوجه نمیشدم و لحظهای نفسم رفت و میون
سیاهی مطلقی فرو رفتم.

*🡅

گاهی میون خواب تقریبا صداهایی به گوشم میرسید یا حس میکردم مامان داره موهام
رو ناز میده و باهام حرف میزنه، علی میاد میبوستم، رزیتا کنار گوشم ریزریز گریه
میکنه و حتی صدای نالههای شکستهی دختر و پسرم رو میشنیدم اما انگار تنم چوب
خشکی بود که گوشهای از زمین رو تصرف کرده و حتی باد و طوفان هم نمیتونن
جنبشی در جابجا کردنش داشته باشن.

بارها از سوزِ صداشون تنم لرز میگرفت.
از گریهها و نالههای دخترم بدنم مورمور میشد، ولی نه توانی برای حرف زدن داشتم و
نه راهی برای آروم کردنش.
انگار بین دنیای واقعی و اوهام مبهمی اسیر مونده بودم. نه به دنیای

خیال میرفتم و نه
به دنیای واقعی بر میگشتم. فقط اصوات اطرافم بودن که به من دنیای
واقعی رو نشون
میدادن و بیحرکت بودن و خواب طوالنیم، دنیای اوهام رو پیش روم
جلوه میکرد.

⬆چند بار هم میون خواب کابوس ترسناک ناصر رو دیدم که البته یزدان
هم توی خوابم
بود.
هر دو با قیافههای ترسناک و لبخندهای مخوفی دنبالم میکردن. انقدر
میدویدم که از
جنگل تاریک و سیاهی میگذشتم و به کلبهی ترسناکی برخورد میکردم و
زمانی که
وارد کلبه میشدم یزدان از پشت سر منو در بر میگرفت و ناصر چاقو به
دست و با لبخند
زشتش به سراغم میاومد. یا خواب دیدم هر دوشون سر یه شرط بندی
منو شکست
دادن و ناصر میگه " حاال که شرط رو باختی باید بشینی تو ماشین و بی
ترمز از
سراشیبی ببریش پایین" شرط ترسناکی بود ولی وقتی سوار ماشین
نشستم و کمربندم
رو بستم اون دونفر نقشه بدتری برام داشتن. درهای ماشین رو به روم
قفل کردن و
دبههای بنزین رو روی ماشین خالی کردن و با یه فندک ماشینی که من
توش گرفتار
بودم رو آتیش زدن.

صدای جیغهام میون خواب مثل همیشه به سرم ضربهی سختی وارد کرد .سرم تیر
کشید. همه جای دنیا برام تیره و تار بود.
انگار مردمکهای چشمام پشت الیههایی از سیاهی اسیر بودن که نمیتونستم پلکهام
رو از هم باز کنم و به دنیای اطرافم نگاهی بندازم و مثل همیشه بچههام رو ببینم که با
شیرین زبونیهاشون قصد دارن دلم رو به ضعف بیارن.

با سرو صدای هولناکی که میون خواب سراغم اومد جنبش عجیبی به تنم داد.
آتنام داشت از جایی دور جیغ میزد و از من کمک میخواست. صدای گریههاش، صدای
جیغش و منو صدا میزد:

⬆مامان. مامان‌موهای تنم از صداش سیخ شدن ولی بختکی که روی. سینهام نشسته بود نمیذاشت
ذرهای خودم رو تکون بدم. دلم میخواست از جا بلند بشم و به سمت دخترم برم.
صداش هر لحظه بیشتر میشد و منو میترسوند.
-مامان، مامان تورو خدا بیا.

با بختک روی سینهام دست و پنجه نرم کردم تا دست و پاش رو از دور تنم و سینهام
برداره .تقالی خستهکنندهای بود ولی باالخره به اون هیوالی خشن پیروز شدم و با

نفسی که از اعماق تنم خارج شد، از دلِ خواب بیرون پریدم.
فهمیدم تمام این صحنهها و صداها توی خوابم بودن. اما همش خواب نبود. صدای هق
هق ریزی همچنان به گوشم میرسید.
سرم رو که پیچیدم دخترم کنارم نشسته و اشک میریخت. پس صداهای میون خواب،
واقعیت داشتن.
نگاهش کردم، دلم میخواست حرفی بزنم یا دستم رو به سمتش دراز کنم و اشکاش رو
کنار بزنم و بفهمم برای چی داره گریه میکنه ! ولی انقدر کرخت و بیجون بودم که
حتی پلک زدن هم انرژی زیادی ازم میگرفت.

نگاه اشکیش که به صورتم افتاد یهو گل از گلش شکفت و چهرهاش نسون میداد چیزی
توی باورش نگنجیده.

🡅-مامان، مامان باالخره بیدار شدی؟

باالخره بیدار شدم ! ولی چقدر خواب بودم که تنم خشک و سنگین شده و حتی قدرتی
برای تکون دادن بدنم ندارم؟ تمام تنم سوزن سوزن میشد. مویرگهام داشتن بعد از یه
خواب عمیق دوباره کار جریان خون رو توی بدنم از سر میگرفتن.

صدای آتنا میون گریههاش سرزنده شد و جیغ زد:

-خدایا شکرت، خدایا، خدایا قربونت برم. ماما، خاله رزیتا، دایی علی.

منو شوکه کرد. بلند شد و به سمت بیرون از اتاق دوید. میون شوک و ناباوری داشتم
اتاق سفید بیمارستان رو دید میزدم که بقیه با لبخندهای روی لب و اشکهایی که از
چشماشون سرازیر بود، وارد اتاق شدن.

مامان با دیدنم بلند گریه کرد و گفت:
خدایا شکر، قربون کرمت. نذر کرده بودم واسه سالمتیش، اگه زنده باشم هرسال‌قربونی سالمتیش رو میدم.

⬆️علی هم داشت گریه میکرد. اینجا چه خبره ؟ الهی بگردم برای پسرم که چطوری کز
کرده بود به در اتاق و های های گریه میکرد. دستش رو مشابه دایی علیش جلوی
دهنش گرفته بود تا حرکت شونههاش نشون دهندهی غرور و گریهی مردونهش باشن.

چند تاپرستار و پزشک بالفاصله وارد اتاق شدن و یکی از پرستارها با بدخلقی گفت:
برید بیرون ببینم کی به شما گفته بیاید داخل ؟ مریض تازه به هوش اومده همه بریدبیرون...

در اتاق رو بستن. بعد از چند تا نمونه گیری از وضعیت چشمها، سرم و بدنم و

وضعیتهای دیگه، ماسک رو از روی دهنم برداشتن و دکتر که مرد میانسال و قد
بلندی بود با لبخند پرسید:
-سالم، حالت خوبه؟

چشمام کمی تار میدیدن. میخواستم سرم رو براش تکون بدم ولی نتونستم و به جاش
پلکهام رو به هم فشردم.

-میتونی حرف بزنی ؟

⬆میتونستم ؟ نه. انقدر احساس خستگی داشتم که دلم میخواست باز هم به خواب
عمیقم ادامه بدم.

ابروهام رو کمی به نشونهی نه بااال دادم که دوباره پرسید:
-حس خستگی میکنی؟ دوست داری هنوزم بخوابی؟

لبهای خشکم رو از هم فاصله دادم و با صدای خیلی ریز و خفهای نالیدم:
-آره.

دکتر نفس راحتی کشید و گفت:
خداروشکر پس میتونی حرفم بزنی مشکلی نداری. اوکی من فعال تنهات میذارم. فقطچند تا آزمایش و معاینه داری که خیلی زود تموم میشه .استراحت کن، غذاتو هم بخور

دوباره میام پیشت.

نگاهی به پرستارهای کنارش کرد و گفت:
بدنش باید ریکاوری بشه، بعد ببریدش بخش مراقبت ویژه، فعال هم مالقات ممنوعه‌کسی نباید بیاد پیشش.،

⬆دکتر و پرستارها بعد از انجام کارهاشون از اتاق بیرون رفتن. از مدل خوابیدنم خسته
بودم میخواستم روی پهلوی راستم بپیچم ولی هر کاری کردم نتونستم تنم رو جابجا
کنم. قدرت بدنم آنرمال بود و انگار هیچ حسی توی تنم نداشتم.

بعد از چند تا آزمایش و معاینات بدنی دوباره خواب رفتم. درک کاملی از اطرافم نداشتم
و شاید این روند تا هشت روز ادامه پیدا کرد تا وضعیت جسمیم کمی بهتر بشه و بتونم
علت به بستر افتادنم رو به خاطر بیارم.

فهمیده بودم با اون ضربه هایی که ناصر به سرم زده یه بیهوشی طوالنی مدت رو تجربه
کردم، ولی نمیدونم زمان این بیهوشی چقدر بود و من چقدر از اتفاقات و اطرافیانم
بیخبر بودم.
بیهوا یاد شکنجههای جسمم افتادم و لرز شدیدی توی تنم جریان گرفت.
بعد از اون چه اتفاقی افتاد ؟ چه بالیی به سر ناصر اومد ؟ شادی رو هم گرفتن ؟ خسرو

تونست کاری کنه همه رو گیر بندازه ؟ نکنه رزیتا نتونسته مدارک رو سر وقت به دست
خسرو برسونه و ناصر و شادی راحت فرار کردن ؟

همهی این ابهامات با دیدن دختر و پسرم که دوباره تونستم سالم ببینمشون برام یه
جورایی قابل حل بود. اینکه ناصر ممکنه به سزای کارش رسیده باشه و نتونسته بچههام
رو اذیت کنه یا اونهارو از من بگیره.

⬆ولی سواالت زیادی داشتم ،در مورد شادی، یوسف، خسرو و همینطور ،اون. اون لعنتی
که حتی با وجود این تخت و بستر باز هم قلبم براش به تپش در میاد.
چشمهام رو بستم. دوباره یاد اون روز افتادم.
صدای عربدههاش و مشت زدنش توی در.
حرفهایی که یوسف زد ،گفت ما بهت خندیدیم از اینکه فکر کردی یزدان عاشقته و
قرار نیست تو رو هم مثل گیلدا بندازه بیرون!
کلمهی خندیدیم چنان آتشی به جونم انداخت که حاضر بودم ناصر حتی جونم رو
بگیره و خودم رو به خاطر قلب بدشانسم گل بگیرم.
یوسف نفهمید اشکهایی که مقابلش ریختم برای غروری بود که دیگه هیچی ازش
نداشتم. من برای غرور از دست رفتهام تن به مبارزه با ناصر دادم اما یزدان با
بیرحمیش ته مایهی نفسم رو هم به باد داد.

زمانی که ناصر سرم رو محکم به زمین میکوبید، سرم زخم شده بود و ازش خون
میاومد. زخمهای سرم ،گویا طی این مدت بیهوشی همه زخمهام خوب شده بودن.

زمان خیلی زود گذشت و بعد از چند روز استراحت و خوردن غذاهای مقوی و
آبمیوههای تازه، دکتر به دیدنم برگشت. طی رفتارهاشون و کارهای الزمی که انجام
میدادن فهمیده بودم یه دورهی کما رو از سر گذروندم ولی اینکه چند روز توی کما
بودم برام مشخص نبود و هنوز هیچکدوم از پرستارها و خانوادهم در مورد زمان
بیهوشیم حرفی نمیزدن.

⬆دکتر اومد و یه سری معاینات خاص انجام داد. کمی از قوای بدنم برگشته بود که
تونستم بپرسم:
-چند روز تو کما بودم ؟

دکتر با لبخند پاهام رو حرکتی داد و گفت:
فعال وقت جواب دادن به این سوال نیست همکارِ عزیز، بهتره سر قوای بدنت و بنیهت‌کار کنی تا بتونی دوباره سر پا بشی.

تمام جونم به اندازهی گفتن همون جمله بود. کارش که تموم شد گفت:

سپردم زیاد با خانوادت مالقاتی نداشته باشی. یه پرستار هم میفرستم که عضالت‌تنت رو کمی حرکت بده. باید با فیزوتراپی و نرمشهای خاصی که بهت میدن نیروی
بدنت رو دوباره برگردونی.

سرم رو آروم تکون دادم و از اتاق بیرون رفت.
دوره نقاهتم تقریبا دوماه طول کشید تا تونستم کمی روی پاهام بایستم و آهسته راه
برم. طی این مدت خانوادهم همیشه کنارم بودن. علی ،رزیتا ،مامان و بچههام، زنعمو
و رامبد و روحاهلل و زنش و حتی خسرو هم به مالقاتم اومد. اما اون، باز هم ازش خبری
نبود و من هر روز به امید اومدنش چشم به در میدوختم تا شاید برای دیدنم بیاد.

⬆عجیبترین چیزی که از این دیدارها فهمیدم مدت بیهوشیم بود. من ۸ماه و پونزده
روز توی کما بودم. پس بیدلیل نبود که دکتر ازم میخواست قبل از هر چیزی قوای
بدنم رو برگردنم.

وقتی خسرو به مالقاتم اومد در مقابل سوالی که پرسیدم:
-چیکار کردی ؟

فقط گفت:
االن وقت این سوال نیست اول خوبه خوب شو بعد به هر سوالی که

خواستی جواب‌میدم عزیزم.

دستهگل بزرگی با خودش آورده بود و چقدر خوشحال بنظر میرسید که از مرگ نجات
پیدا کردم.

خسرو هم جوابی به سوالم نداد. توی غفلت و بیخبری داشتم میسوختم و دلم
میخواست بفهمم بعد از اون شب چه اتفاقی افتاده.
شب آخری که رزیتارو توی بیمارستان دیدم ازش پرسیدم:
-اونشب چیشد رزی ؟ تونستی همه مدارک رو برسونی به دست خسرو ؟

⬆-آره همه رو بهش دادم همونطور که خودت خواسته بودی.

-خب ؟

چی خب ؟ گفتی بهش بدم منم دادم. دیگه خبر ندارم چیکار کرده یا نکرده. فقط‌میدونم ما خونه بودیم داشتیم شام میخوردیم یهو یکی زنگ زد به علی گفت بیهوش
شدی آوردنت بیمارستان، ضربات شدیدی هم به سرت خورده. بیچاره زنعمو غش کرد.
اگه بدونی چه حالی شد. گفت میدونسته آخرش یه بالیی سر خودت میاری.

-ناصر چی شد رزیتا ؟

خیره نگاهم کرد. با مشت به روتختی زدم و گفتم:
-تعریف کن.

آهی کشید و گفت:
من نمیدونم آوا. اما اون بیشرف با جرمایی که کرده خب معلومه میره همونجا که تخم‌حرومزارهشو پس انداختن .میدونی چقدر سر این روستاییای بدبخت کاله گذاشته بود؟

⬆چند هزارهکتار زمین ازشون هاپولی کرده ! ساختمونهای بیسندی که معامله کرده
بوده ! پولشویی و قاچاق هم که داشته.

دهنم از شدت تعجب باز موند.
-یعنی اعدامش کردن ؟

پوفی کشید.
گفتم که نمیدونم. ما این مدت انقدر درگیر تو بودیم که از دورواطراف خبری‌نداشتیم.

-پس شادی چیشد ؟

مشکوکانه نگاه گرفت و لب گزید و گفت:
چقدر سوال میپرسی آوا ،بذار حالت خوب بشه یه روز که خسرو اومد همه رو ازش‌بپرس. من از هیچی خبر ندارم بخدا. در همین حد میدونم که بهت گفتم.

میخواستم در مورد یزدان ازش بپرسم، اما روم نمیشد و به قلبم نهیب زدم نباید بهش
فکر کنی.

🡅اما رشتهی سواالتم دست بردار نبودن.
اصال توی زمان بیهوشیم به دیدنم اومده یا نه ؟

****

به خونهی مامان که برگشتم علی میگفت:
وقتی افتادی تو بیمارستان رفتم که خونهتو تحویل صاحبخونهت بدم ، اثاثتاتو که‌دیدم کوپ کردم. همه چی با خاک یکسان شده بود. اثاثات رو له و لورده کرده بودن.
هیچی و نذاشتن سالم که برات بیارمشون.

دلم مثل اون اثاثها خورد و خاکشیر شد.
آروم پرسیدم:
-با ماشین یزدان چیکار کردی ؟ تو پارکینگ خونه بود.

نگاهم کرد. خشم نگاهش رو درک کردم و سرم رو پایین انداختم.

🡅-من ماشینشو ندیدم. انگار ماشینشو برده بودن.

صداش پر از حرص و فریاد بود.
لب گزیدم و با سر فرو افتادهم نشستم روی مبل.
مامان بالشتک مبل رو پشت تکیهم گذاشت و گفت:

-تکیه بده پاهاتم بکش مادر. میخوای آب گرم بیارم پاهاتو ماساژ بدم ؟

-نه مامان خوبم قربونت برم.

۹ماه زمان کمی نبود که من توی کما بودم. پاییز و زمستون دیگهای هم اومد و دلِ منو
غمگینتر از پاییز تمام سالهای گذشته کرد.
آتنا برای همدردیم روی مبل دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت.
تولد چهارده سالگی دخترم رو هم نگرفتم.
آخ تولد گذشتهش و کیکی که براش پختم و مزه پرونیهایی که از یزدان شنیدم.
با غم عمیقی چشم بستم و قلبم چین چین شد.
دستم رو میون موهاش فرو بردم و نوازششون کردم.

-دلم برات تنگ شده بود مامانی.

⬆اللهی گوش و پشت گوشش رو هم با موهاش نوازش میدادم. این کار برای ریلکس
کردن بدن و تخلیهی اعصاب راه خوبی بود.

-منم همینطور عزیزم.

دستم رو گرفت و به سمت لبهاش برد. پشت دستم رو بوسید و روی گونهاش کشید.

خیلی دوست دارم مامان. وقتی دایی علی گفت تو بیمارستان حالت بد

شده و افتادی‌التماسش کردم بیارتمون پیشت که ببینمت.

نگاهم به علی افتاد که داشت میرفت توی بالکن و حواسش به نگاه قدرشناس من نبود.
بابت این اتفاق و رازنگهداریش مدیونش بودم.

به نوازش موهای آتی ادامه دادم. بغض اشک شد و حلقهی چشمام رو پر کرد.

-تو مدتی که من مریض بودم ماماتونو که اذیت نکردین؟

⬆نه. اصال. منو پویا حتی دل و دماغی نداشتیم بخندیم ،از صبح تا شب کارمون گریه‌بود. ترسیدیم اتفاقی برات بیفته.

سرم رو خم کردم و شقیقهش رو بوسیدم. قطره اشکم روی گونهش افتاد. سرش رو کج
کرد و از گوشهی چشم نگاهم کرد که گفتم:
اونشب که به هوش اومدم صدای گریههای تورو شنیدم آتی. داشتی جیغ میزدی‌مامان ،مامان. انگار قوت بدنم بودی که با صدات جون به، تنم برگشت.

-واقعا ؟

با تایید چشم روی هم گذاشتم.
-ماما گفت برو بیای باهام حرف بزن آره ؟

نه یکی از پرستارها گفت. من هر روز که نه ولی هروقت میومدم تو اتاقت باهات حرف‌میزدم.

راهکاری که اغلب پرستارها به نزدیکترین عضو بیمار میدن تا برای بهبود سریعتر و
خالصی از کما مرتب باهاش حرف بزنن.

⬆پویا یه لیوان چای نبات داغ برام آورد و گفت:
-ماما میگه این چای نبات رو بخور تا برات جیگر سیخ بزنیم.

-مرسی عزیزم. بیا بشین پیشم یکم حرف بزنیم ببینم.

از اون روزی که صحبتهای منو مامان رو شنید و چیزهایی که در مورد باباش گفتم
دیگه نشد با هم حرف بزنیم. حتی نمیدونم علی موفق شد در این مورد باهاش حرف
بزنه و ذهنش رو آروم کنه یا نه ؟

کنارم نشست و سرش رو به شونهام تکیه داد و چشم بست. خودم هم از آرامش
بودنشون کنارم چشم بستم.

خوشحالم که دوباره برگشتی پیشمون مامان. منو آتنا بدون تو هیچی نیستیم. تمام‌اعتماد بنفس و غرورمون بخاطر خودته وگرنه...

بازوش رو با دست بیجونم فشار دادم و به روش لبخند زدم.

⬆اینجوری نگو. تو دیگه مردی شدی واسه خودت. هر زمانی که برام اتفاقی بیفته بایدهوای خواهرت رو داشته باشی.

علی در بالکن رو باز کرد و از بیرون پویا رو صدا زد:
-پویا دایی تو بیا کمک من این زغالهارو آتیش بزنیم که سریع کبابهارو آماده کنیم.

پویا که خواست بره اول خم شد و روی شونهام رو بوسید و گفت:
-استراحت کن تا ما شام و حاضر کنیم.

بوسیدمش و توی دلم گفتم:
-قربون فهم و شعورت برم پسرکم که انقدر زود مرد شدی و همه چیز رو درک میکنی.

با رفتن پویا آتی هم بلند شد تا به درس و مشقش برسه. رزیتا از فرصت استفاده کرد و
کنارم نشست. بیشتر از سکوتِ آزاردهندهش دلم میخواست وراجی کنه و هر چی از
یزدان و بقیه میدونه تعریف کنه، ولی نه دل المصب من اجازه میداد ازش بپرسم و نه
اون لب به حرف زدن باز میکرد.

نگاه خیره ام رو که دید تک خندهای زد و گفت:

⬆-چی میخوای بگی بپرس .حاال جوابتو میدم.

خودم رو به اون راه زدم و شونه باال دادم.
-هیچی.

با شیطنت موهاش رو الی انگشتش پیچ داد و به انتهای موهاش نگاهی کرد ،مثال
میخواد ببینه تا کجا موخره زدن.

ولی من فکر میکنم یه چیزی تو گلوت گیر کرده ،هی میخوای بپرسی دوباره خودتومیگیری.

-چی مثال ؟

نگاهم کرد و بدون حاشیه رفتن گفت:
-ازشون خبر ندارم فقط میدونم بعد اون جریان همشون رفتن خارج.

دلم آوار شد.
-خارج ؟

⬆سرش رو با تایید تکون داد.
همون اوایل که تو کما بودی یوسف اومده بود بیمارستان، علی باهاش بحث کردحتی اجازه نداد حرفی بزنه، راهیش کرد رفت. فرداش بهم زنگ، زد گفت داریم برای
همیشه میریم خارج ،فقط میخواستم حال آوارو بپرسم.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

یزدان هم نه، یوسف به دیدنم اومده بود !! پس یزدان چی ؟ با اون دروغهای کثیفی که
بهم تحویل داد و منو توی برزخ عشقش نگه داشت، میتونه بدون داشتن عذاب وجدان
به زندگیش برسه ؟

-کارخونهشونو آتیش زدن راستی.

چای توی گلوم پرید. به سرفه افتادم و بعد از چند بار سرفه زدن که رزیتا هم نگرانم
شد، دستم رو باال گرفتم یعنی خوبم و با تعجب لیوانچای رو دوباره روی میز گذاشتم.

-چرا ؟ چطوری آتیشش زدن ؟

⬆فکر کنم کار خسرو مارموز باشه. کسی نمیدونه کار کیه. باز خداروشکر که کسی توکارخونه نبود وگرنه عمرشون به فنا میرفت.

نیشخندی به خودم زدم، به جای اینکه از ته دل خوشحال باشم برای این گوشمالی که
خسرو یا هر کس دیگهای بهشون داده، اما نبودم و با یه حال نگران داشتم به یزدان و
آیندهاش فکر میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو دوباره برداشتم و با قاشق نباتش رو هم زدم.

-از شادی مزخرف خبر نداری ؟ از خسرو که میپرسم چیزی بهم نمیگه.

-عزیزم ؟

وقتی نگاهش کردم با تمسخر گفت:
-وقتی میگم همشون رفتن خارج یعنی اونم بوده دیگه.

دهنم یه هوا باز شد.
-دروغ میگی رزی ؟

⬆بدون اینکه شهودی از دروغ گفتن توی چهرهاش باشه، سرش رو به چپ و راست تکون
داد. یعنی کامال باهات رو راستم.

-من که خبر زندانی شدنش رو نفهمیدم پس حتما فراریش دادن اونور آب.

نتونستم حتی یک دقیقه هم صبر کنم. دیوونه وار گفتم:
-اون تلفن و بده به من رزی.

-تلفن میخوای برای چی ؟

از صدای عصبی من مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید:
-چیشده مادر ؟ چی میخوای ؟

اشاره کردم به تلفن.
-اونو بده به من مامان کار دارم.

-به کی میخوای زنگ بزنی ؟

⬆با عصبانیت موهام رو کشیدم و تقریبا جیغ زدم.
-تلفن و بهم بدید.

مامان زودتر از رزیتا اقدام کرد و تلفن رو برام آورد. شمارهی خسرو رو گرفتم. هر دو
مقابلم ایستادن و با چشمای تنگ و خیره نگاهم میکردن.
همین که خسرو تماس رو وصل کرد، سرش جیغ زدم:
-تو چه غلطی کردی خسرو ؟

انگار خواب بود که با بیحالی نالید:
-وای دوباره آوا غرغرو اومد.

-انتظار مُردنم رو میکشیدی نامرد ؟

من غلط بکنم عزیزم. خداروشکر که حالت خوب شده و برگشتی خونه .امروزمیخواستم بیام دیدنت، نشد، رفته بودم مدرسهی فوژان، یکمم سردرد داشتم...

⬆میخوام نیای. تو بگو چه غلطی کردی احمق مگه قرار نبود همه چیز طبق نقشه پیش‌بره ؟

-مگه پیش نرفت ؟

شادی کدوم گوریه ؟ اون بیهمهچیز باید االن توی زندان باشه، خارج چه غلطیمیکنه ؟ فرستادیش هواخوری ؟

خسرو مکثی کرد و وقتی دیدم چیزی نمیگه داد زدم:
-مگه با تو نیستم ؟

از صدای دادم علی و پویا هم از بالکن به هال اومدن. تمام تنم از خشم لرزش گرفته
بود.

علی رو به رزیتا گفت:
-چشه این ؟

رزیتا آروم گفت:

-نمیدونم. پویا جان بیا ما بریم سراغ کبابها.

از رزیتا ممنون بودم که پویارو از اون فضا دور کرد. استرس آتنارو هم داشتم ولی
نمیتونستم از حرفام ممانعت کنم. بیتوجه به صحبت علی و مامان که داشتن با صدای
ریزی غر غر میکردن، داد زدم:
توی عوضی به من دروغ گفتی خسرو. دلت واسه مادر بچهت سوخت گفتی بره زندگیدو نفر دیگه رو بهم بریزه ؟

-پای همشون گیر بود ،مجبور شدم بفرستمشون خارج.

پای همهشون ؟
لحظهای مکث کردم. جون توی پاهام نبود و با سنگینیشون میلرزیدن.
مامان لیوانی آبی مقابلم گرفت. علی با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد. مامان
لیوان رو به دستم داد و شونههام رو نوازش کرد و من باز هم میلرزیدم و قلوپ قلوپ
آب میخوردم.

صدای نفس کالفهی خسرو رو شنیدم.
-به زودی میام دیدنت. اما فعال استراحت کن.

🡅-چرا رفتن خارج ؟ پای چی در میون بود که ازشون گذشتی ؟

-میام دیدنت با هم حرف میزنیم.

-کِی ؟

فعال نه آوا. من اگه بیام علی دندههامو میشکنه. ازم قول گرفته حاال حاالها دوروبرتنپلکم. چند ماه تو کما بودی. جون تو بدنت نیست. فعال به خودت استراحت بده تا به
وقتش میام همه چیو تعریف میکنم.

با حسرت و اشکی که بیهوا از چشمم چکید گفتم:

تاوان همه کثافتکاریای زنت رو من اونشب دادم. تو بودی ببینی ؟ نبودی ناصرداشت منو میکشت. اما تو بخاطر نجات جونش اون فرستادی بره خارج تا بالیی سرش نیاد. خیلی نامردی خسرو، اگه میدونستم قراره موذی بازی در بیاری اون اسناد مهمو به دستت نمیرسوندم.

از جایی به جای دیگهای رفت و صداش آرومتر از قبل شد. یه حالتی که انگار قصد داشت دلداریم بده و برای اونشب باهام همدردی کنه.

اینطور نیست عزیزم. من اگه اون دردها رو لمس نکردم اما میدونم چی کشیدیوقتی آوردنت بیمارستان غرق خون بودی. از اون روز تا حاال. یه پام بیمارستان بود یه پام خونه و یه پامم دنبال کارهای شکایت.

اشک دیگهای چکید. هیچکس نمیدونه من اونشب توی اون جهنم چه تجربههای تلخی داشتم. هنوز جای گاز زدن و به دندون گرفتن عضو حساس تنم رو حس میکنم. جایی که میدونم ترس از کار وحشیانه ناصر، باعث میشه برای همیشه چشم ببندم روی احساساتم. هنوز نوک سینههام از درد اونشب گز گز میکنن. جای دندوناش رو روی ساق پا و رونم حس میکنم. دست نوازش گرش که بعد نیشگون و چنگ شد روی

شکمم و تنم، من
همه رو حس میکنم و خسرو نمیدونه تجربهی هر کدوم از اینا یعنی خودِ مرگ. من
میون این دردها به مرگ راضی بودم و جهنم خدا رو حس کردم.

آرومتر گفت:
-میام پیشت باشه ؟ اما به موقعش. خودمم خیلی باهات حرف دارم.

با بغض و اشک نالیدم:
-ازت بدم میاد.

آهی کشید.
-باشه عزیزم باشه. اول حرف میزنیم.

-من فریبتو خوردم. قرار بود هردوشونو مجازات کنی. دروغ گفتی خسرو دروغ گفتی.

-تو این روزها زنگ میزنم اگه حالت خوب بود میام دیدنت.

هیچوقت نمیخوام ببینمت. هیچوقت عوضی. تو یه دروغگویی که همه کارات برعکس‌جواب داد. حتما اون ناصر مادر مرده رو هم فرستادی بره لسآنجلس دنبال عشق و
حالش تا خانوادگی با هم حال کنن!

داد زد:
-نه نه. چرا نمیفهمی میگم فعال وارد این بحثها نشو حالت خوب نیست.

-خفه شو. حالِ من به تو هیچ ربطی نداره.

⬆گوشی رو قطع کردم. چشمای علی دوباره بهم دهن کجی کردن. از خشمشون لرزیدم.
چند ماه با مریض بودنم آزارشون دادم. چند ماه بخاطر من حتی لبخندی روی لبهاشون
حس نکردن و امروز من نشون دادم که هنوز پیگیر ماجرای گذشتهام و حتی حالیم
نیست که قوایی توی تنم ندارم و با زور دستهای علی و مامانم و رزیتا به این طرف و
اون طرف جابجا میشم.

چشم بستم و آروم گفتم:
-معذرت میخوام.

رو به مامان با چشمای برافروخته گفت:
-مامان تو برو ببین رزیتا چیزی الزم نداره.

میخواست با من تنها باشه. مامان کنار رفت و باشهای گفت. علی به پشتسرم نگاه کرد.
-تو هم برو به کارات برس دایی.

پس آتنا پشت سرم بوده. روم نمیشد به کسی نگاه کنم. سرم پایین افتاده بود و دست و
پاهام هم میلرزیدن.

صدای قدمهایی متوجهم کرد آتنا هم از اونجا دور شده. علی به سمتم اومد.

⬆-بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم تا بچه ها شامو آماده کنن ؟

با تکون سرم موافقت کردم. پرسید:
-پاهات کشش رو دارن تا حیاط راه بری ؟

باز هم با تکون سرم تایید کردم.

-پس بذار کمکت کنم.

دست زیر بغالم گذاشت و بلندم کرد و پتوی نازکی که دورم بود رو محکمتر به دورم
پیچید.
تقریبا وزنم رو روی خودش انداخته بود. در هال رو که باز کرد باد سردی به صورتم
وزید. توی خودم جمع شدم. دستهای علی بیشتر به دورم چسبیدن.
آروم زمزمه کرد.
-به من تکیه کن تا گرم بشی.

هنوز نیروی کافی توی تن نداشتم. پاهام به حالت سُریدن و ناتوانی راه میرفتن.

⬆باید برای بهتر شدن قواشون جلسات فیزیوتراپی بیشتری میرفتم.

چند قدم راه رفتیم. تخت کوچیکی توی ایوان بود که پشتی و یه قالیچه هم روش قرار
داشت.

-میخوای بریم بشینیم رو تخت ؟

باز هم سرم رو تکون دادم.

آروم حرکت کردیم به طرف تخت و کمک کرد روش بشینیم و خودش هم کنارم
نشست.

-اااالن یه چای قلیون چاق شده میچسبه مگه نه ؟

تلخ خندیدم و گفتم:
-به جاش میتونیم سیگار بکشیم.

⬆خندهی علی هم تلخ بود و یه پاکت از جیبش بیرون کشید. یه نخ به طرف من گرفت و
یه نخ هم روی لب خودش گذاشت.

فندک گرفت زیر سیگار هر دومون. پک سنگینی زدم. بعد از این همه مدت کشیدنش و
نیکوتینی که توی رگهام جریان گرفت هوای آرامش بخش امشب رو تکمیل کرد.
نگاهم به آتیش کوچیک سیگار بود و خاکستری که از فیتیلهش کم کم

پایین میرفت.

در مورد هر چی که میخوای بدونی از خودم بپرس آوا. دیگه دلم نمیخواد حرفی ازآدمای اون جریان تو این خونه باز بشه.

نگاهش کردم. نگاهش انقدر غمگین و گرفته بود که برای لحظهای از خودم بدم اومد.

خیلی بهت گفتم این راه و ادامه نده. ول کن .گورباباشون .هر کی هر جرمی کرده ،خودش به موقعش گیر میفته. خدا که باال سرمون هست ،خودش داره میبینه ،بسپار
به اون. گفتم ،گفتم اما تو آخرش کاری کردی که به ضررخودت تموم شد.

تیز نگاهش کردم.

⬆وقتی بهم زنگ زدن گفتن تو بیمارستانی نمیدونی چی به روز منو بقیه رفت. بدترین‌شوک زندگیمون بود آوا. اگه بالیی سرت میاومد، سرنوشت بچههات چی میشد؟ تو یه
عمر پدر و مادرشون بودی ! یه عمر براشون پشتیبانشون بودی، وقتی به این راه
خطرناک چنگ زدی، فکر اینم نکردی اگه خودت طوریت بشه بچههات بعد خودت
چیکار میکنن ؟ ناصرِ کثافت از زندگیت رفت که رفت، خیانت کرد ،به جهنم، چرا
بیخیالش نشدی ؟

-نمیتونستم ببینم داره راحت زندگی میکنه و منو بچههام...

به سمتم برگشت و زل زد به چشمام و میون حرفم پرید.
-همین که از زندگیت گورشو گم کرده بود کافی نبود ؟

پک سنگینی به سیگار زدم و میون الیههای دودش غمگین نالیدم:
نه کافی نبود. من حتی حاضر بودم بمیرم اما ناصر به زمین گرم بشینه .راضی بودمحتی منو بکشه تا به عنوان قاتلم سرشو باالی دار ببرید ولی...

-سرش باالی دار رفت.

تعجبانگیز و شوکه زل زدم بهش. درست شنیدم ؟ ناصر اعدام شده ؟

⬆بخاطر وضعیت تو و جرمهایی که کرده بود انقدر پروندهش سنگین بود که چند ماهپیش حکمش اومد. به جز اون پرونده خسرو کلی پرونده دیگه ازش رو کرد ،جرمهایی
که تو کانادا داشته ،کالهبرداری، پولشویی، تا دلت بخواد پروندهش سنگین بود.

-باالخره کُشتنش ؟

پلکهاش رو به هم فشرد و سرش رو تکون داد.

-پس شادی چیشد ؟

-نمیدونم آوا. من از اون بی خبرم.

سق دهنم خشک شد و دلم لرزید. محتوای معده ام باال پایین میشد و استرس و
تشویش تنم رو گرفت.
به شکمم چنگ زدم و یاد چنگزدنهای محکم ناصر افتادم که چه جوری شکمم و بین
پاهام رو توی چنگش میفشرد.

⬆حقش بود اونم مثل ناصرِ کثافت بمیره. من انتقام بچههام رو از ناصر گرفتم علی‌سزای ناصر مردن بود. من هیچ، اما وقتی بیخیال بچههاش. شد نمیتونستم آرامشش رو
ببینم. باید با چشمای خودم میدیدمش که چه جوری جون میکنه تا بمیره.

نفسی کشید و ته سیگارش رو پرت کرد روی زمین.
نگاهم به دنبال ته سیگار رفت و دودی که آروم ازش باال میرفت.

-ناصر همچینم بیخیال آتنا و پویا نبوده، همینطور تو.

-یعنی چی ؟

نگاهم کرد و دستهاش رو دور کمرم پیچید و پتورو محکمتر دورم گرفت.
-مراقب باش سرما نخوری. بدنت اونقدر ضعیفه یه باد بزنه بهت سرما رو خوردی.

دست روی دستش گذاشتم و به چشماش نگاه کردم.
-منظورت چی بود علی ؟

دوباره نگاه دزدید و خودش رو با پتو مشغول کرد. ولی جوابم رو داد.

⬆-تمام اموالش رو زده به نام آتی و پویا و...

دست از کار کشید و به چشمام نگاه کرد.
-تو...

تنم مورمور شد. تا حال که حس سرما نمیکردم اما االن کل تنم لرزید.

-اموال حرومیشو زده به نام خودم و بچههام ؟

سرش رو طرفین تکون داد.
وکیلش میگه اینارو ارث برده بوده. هیچی از اموال کالهبرداری نیست همشون مال‌خودشه که خواسته به نام شما باشن. یه عالمه پول و ثروتن.

به پاهام نگاه کردم و خودم رو جمعتر کردم توی بغل علی.
دوباره یاد اون شب افتادم و آخرین دیدارم با ناصر.

"زنِ من با اون کثافت خوابیده ؟ مادر بچههایِ من ؟"

⬆"زنی کهمادر بچههام شده انقدری برام ارزش داره که دنیارو به پاش

بریزم"
"نمیدونی تمام این سالها چقدر دلم هواتو میکرد ،هیچکس نتونست مثل تو منو اغوا
کنه، حتی اون شادیِ همهکاره"
"بچههامون بزرگ شدن ؟ اومدم تا این چندسال نبودم رو جبران کنم".
"میدونم برات روزهای سختی بوجود آوردم اما من دیگه برگشتم، شادی رو هم طالق
دادم، میخوام براتون جبران کنم"

تنم یخ کرد. لرزیدم و علی بیشتر به خودش فشردم. قفسهی سینهام تنگ شد. سرفهای
زدم و اشکی بیهوا از چشمم چکید. به خودم نهیب زدم "چه مرگته؟" ولی نمیدونستم
حالم برگرفته از چیه!
تنها دو مرد توی زندگیم بودن، تنها دو مرد دلم رو بدست آوردن و همون دو مرد هم
دلم رو شکستن. از اینکه ناصر به سزای کارهاش رسیده ناراحت نیستم ،از اینکه جسمم
رو تیکه تیکه کردن و از من خشنترین آدمی رو ساختن که تمام این سالها به جای
زندگی و اوقات خوشم کنار بچههام، به فکر انتقام و زمین زدن ناصر و شادی بودم.
اشکهام از گوشههای چشمم روی تیغهی بینیم فرود میاومدن.

علی روی سرم رو بوسید و زمزمه کرد.
-خواهر خوشگلم. دیگه تموم شد. باید همه چیز رو فراموش کنی. باشه

؟

⬆میون بغض بیروح و سرد لب زدم:
-پس شادی چی ؟ بذارم با خیال راحت زندگیشو ادامه بده ؟

-باید بیخیالش بشی. خسرو خودش حتما صالح دیده که اجازه داده از ایران بره.

پوزخندی زدم. همشون از ایران رفتن و دارن به زندگی الکچریشون ادامه میدن اونوقت
من اینجا با درد و شکستگی توی پوست خودم وول میخورم و صدای نالههام گوش
خودم رو کر میکنن.
نه باز هم بیخیال نمیشم. اگه ناصر سزاوار مردن بوده، شادی هم هست .گناه اونم کمتر
از ناصر نیست. ناصر تنها محق مرگ و نیستی نبوده، شریک نامردش هم باید کنار
خودش خاک میکردن.

علی بازوم رو فشار ریزی داد. درد تو کل تنم پیچید و آخ ریزم رو نشنید چون گفت:
-آوا با توام شنیدی چی گفتم ؟

سرم رو تکون دادم و توی دلم گفتم:
نمیشنوم علی. منو به حال خودم بذار. حاال که دلم برای مردن ناصر ریش شده اجازهنمیدم شادی هم زندگیش رو به خوشی سر کنه. اونم

باید بمیره تا این داغ سنگین از
روی دلم برداشته شه.

⬆-وکیل ناصر مدارک رو بهت داده ؟

همه رو. چند تا ویال و باغ و زمینن که زده به نام آتنا و پویا. کارخونهی بزرگ تولیدیشکالتش رو هم زده به نام تو.

چشم بستم و یاد خندههای عصبیش افتادم و رگ غضبناک و نبضدار صورتش که با
تمام وجود غرید:
چند بار تو بغل یزدان از حال رفتی ؟ چند بار باهاش ارضا شدی ؟ دلت اومد با اونحرومزاده بخوابی ؟

آخ یزدان.
جسمم تکون خورد.

-داری به چی فکر میکنی آوا ؟

با بغض نالیدم:
-هیچی.

⬆مکث کرد و چیزی نگفت. در ساختمون باز شد و آتنا صدامون زد.
-مامان، دایی ،بیاین شام حاضر شده.

علی تنم رو محکمتر توی بغلش فشرد و بوسیدم. به ظاهر داشت

حمایتگرانه تنم رو
لمس میکرد ولی نفهمید با هر فشردنش چه دردی توی تنم جریان میگیره.

-باشه دایی جان. تو برو ما هم االن میام.

با بسته شدن در فهمیدم آتنا رفت. علی روی سرم رو دوباره بوسید و گفت:
پاشو بریم شام بخوریم عزیزم. به گذشته هم فکر نکن. هر جی بود گذشت وخداروشکر تو دوباره کنارمونی.

دستهاش رو از دورم برداشت و از تخت پایین رفت و کمک کرد تا منم پایین برم.
وقتی داشتم صندلهام رو میپوشیدم با صدای خیلی ضعیفی گفت:
یزدان ماه پیش برگشته ایران. بخاطر اوضاع کارخونهشون برگشته، انگار دوباره میخواداونجارو بازسازی کنه.

⬆تا نگاهش کردم براق شد توی چشمام و محکم گفت:
من تا همین حد ازش میدونم. اون آدم واسه من اهمیتی نداره، دلمم نمیخوادکوچکترین ارتباطی باهاش داشته باشی. هر چی بینتون بود تموم شد آوا. فهمیدی ؟

با آوردن اسمش و خبر برگشتنش، قلبم
دوباره ناآروم شد. فقط سرم روتکون دادم، اما نفهمیدم برای چی تکونش دادم. به حال
قلبم که اینجوری غریبانه میکوبید و به حال من توجهی نمی کرد یا برای

موافقت با
حرف علی!!!

**

⬆مدارک رو جلوی وکیل گذاشته بودم و خیرهی خیره نگاهش میکردم.
داشت دونه دونه
و خط به خط اونهارو بررسی میکرد.
تقریبا دو سه ساعت روی برگهها کار کرد و بعدش توی حال سختِ من ، عینکها رو از
روی چشمش برداشت و با خستگی دستی به چشماش کشید و نگاهم کرد.

همه مدارک درسته. این اموال ربطی به اموال مصادره شده و کالهبرداریش ندارن‌اینارو هفت سال پیش بنامتون زده..

سال اولی که از من و بچهها جدا شده بود.
پاهام رو کمی کشیدم. وقتی زیاد جمعشون میکردم درد توی استخونم میپیچید.

با تردید پرسیدم:
-یعنی تمام اموال ذکر شده توی این برگهها مال منو بچههامه ؟

آقای پناهی خندهی ریزی کرد. وکیل خسرو بود. خسرو گفت با اطمینان کارت رو بهش
بسپار. زیر و بم هر چیزی رو دقیق برات در میاره. دو شب پیش وقتی با

هنگی بهش
پیام دادم.

⬆-ناصر تمام اموالش رو بنام من و بچهها کرده. باورم نمیشه.

سریع بهم زنگ زد. باهاش قهر بودم،حتی نمیخواستم صداش رو بشنوم ولی برای این
موضوع مجبور شدم باهاش حرف بزنم که گفت:
باورت بشه. منم اولش که دیدمشون هنگ کردم. ولی اونا مال شمان حقتونه. وکیلم‌رو میفرستم کارهای الزم رو انجام بده و اون برگههارو درست چک کنه.

آقای پناهی در مقابل نگاه خیرهام سری کج کرد روی شونهاش.
-اگه شک دارین به چندتا وکیل دیگه هم بدید چک کنه تا خیالتون راحت بشه.

نه من به شما شک ندارم. ولی ،برام یه خورده عجیبه که شوهر سابقم بعد از طالق‌این همه اموال بناممون کرده باشه.

لبخندی زد و لیوان چایش رو برداشت و کنار لبش برد.
-شاید میخواسته اینجوری براتون جبران کنه.

شاید. شاید. ولی چه درد بزرگی. نوشدارو بعد مرگ !! کاش وقتی من به فکر و انتقام و
نفرتم بودم و بچههام محتاج آغوش پدرشون، ناصر برای ابراز محبتش قدمی جلو

⬆میذاشت. نه حاال... حاالیی که هیجکدوممون دلخوشی برای این برگهها و ثروت
هنگفتمون نداریم.

پناهی برگههارو جمع کرد و به سمت مامان گرفت.
-خدمت شما خانم.

و رو به من کرد.
-با من امری ندارین خانم مقدم ؟

-نه ممنون.

مامان تعارف محبت آمیزی کرد.

-برای ناهار تشریف داشته باشین جناب!

پناهی با لبخند بلند شد و کیفش رو هم برداشت.
-ممنون خانم. میوه و چای صرف شد. مچکرم.

⬆مامان لبخندی زد.
-نوش جونتون.

آروم گفتم:
-ببخشید که نمیتونم همراهیتون کنم.

لبخند دوستانهای زد و گفت:
خواهش میکنم. امیدوارم هر چه زودتر سالمتی کاملتون رو بدست بیارین. بااجازهتون.

-روزتون خوش. ممنون که اومدین.

تشکری کرد و با ادای احترام به منو مامان به طرف در رفت و مامان برای بدرقه
همراهیش کرد.

گوشیم روی میز لرزید و تک هشداری داد.
پیامی از خسرو بود. سعی داشت با این کارها ارتباطمون رو دوباره مثل قبل کنه ولی
هیچی مثل قبل نبود. هیچی!

⬆-آقای پناهی صحتشون رو تایید کرد ؟

با سردی براش یه کلمه نوشتم.
-آره.

نوشت.
-مشکلی نداشتی ؟ دوست داری بری کارخونهتو و ببینی ؟

فقط نوشتم.
-تمایلی به دیدنش ندارم.

دیگهای پیامی نفرستاد. گوشی رو روی میز گذاشتم. یزدان برگشته تا دوباره
کارخونهاش رو راه بندازه. ناصر هم برای من یه کارخونهی تولید شکالت گذاشته بود.
پوزخندی زدم. مدیر اون کارخونه االن منم. بغض به گلوم دوید. مامان که در رو بست
گفتم:
-مامان کمکم میکنی برم تو اتاقم ؟

⬆به طرفم قدمهاش رو سریعتر برداشت.
-آره قربونت برم. االن داروهاتم میارم بخوری. یکم بخواب تا بچهها از مدرسه بیان.

پا که گذاشتم به اتاقم بغضم بیشتر ریشه کرد. یزدان بخاطر کارخونهاش برگشته. مامان
پتو رو کنار زد و با کمکش روی تخت رفتم. میخواد دوباره کارخونهاش سر پا نگهداره،
برای همین برگشته.
آخ قلب کوچیک و دلتنگم. چنگ زدم به سینهام و فغانی از قلبم بلند شد.

-چی شد مادر جاییت درد گرفت ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

زیر پتو خزیدم. دلم نمیخواست حرف بزنم تا بغضم خودش رو نشون

بده.

مامان پرسید:
-چراغ و خاموش کنم ؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهش پشت کنم. اشکم داشت فرو میریخت.

⬆روی شونهام رو بوسید و گفت:
-بخواب فداتشم. چیزی خواستی صدام بزن.

باز هم سرم رو تکون دادم. چیزی نمیخوام مامان فقط قلبم رو از جا بکن و به جای
دوری بنداز که هوسش برای روزهای قبلتر، انقدر جسمم رو از پا در نیاره .من دیگه
ظرفیت چیزی رو ندارم. نه یزدان، نه آدمهای اطرافم، نه کارم ،نه زندگیم و نه حتی
نفس کشیدنم. بهونههای قلبمم که جای خود داره.

سرم که روی بالشت افتاد مامان رفت. اتاق تاریک شد و با صدای بسته شدن در هق
هقم روی بالشت بلند شد.
یزدان برای کارخونهاش برگشته ! بخاطر نجات جون خواهرش از ایران رفت و براش
مهم نبود آوا توی چه وضعیتی قرار داره و حاال بعد از این همه ماه فقط بخاطر کارخونه

...

با هق هق نالیدم:
-خدا لعنتت کنه.

مشتم رو به روتختی زدم.

نامرد. همش کارخونه ؟ پس من چی ؟ اصال برات مهم نبود آوا چند ماه تو کما بوده ؟بازیمون به جهنم، دشمنیمون به جهنم ،ما که با هم اونقدر خاطره داشتیم، به عنوان
یه دوستم ارزش نداشتم که حالمو بپرسی ؟

برای آخرین بار پی بردم که یزدان یه هیلتره و انقدر بیرحمه که چشم میبنده روی
تمام دخترهایی که با تنشون خاطره میسازه و براش مهم نیست بعد از نبودش چی به
سر قلب قلبشون میاد.
هق هق کردم.
من هم مثل گیلدا سادگی کردم و تنم رو، زنانگیم رو، تمام احساساتم رو بهش باختم.
بعد از این همه سال یقین بردم که عاشقش شدم، اما عاشق یه آدم برفیِ بیحس و
سرد.

***

⬆گلهای گلدون رو آب دادم و با مکث به هر کدوم خیره شدم. جدیدا توان هیچ کاری از
دستم بر نمیاد جز اینکه گوشهای بشینم و فقط خاطراتم رو با یزدان مرور کنم.
جملههایی که دلم رو به عشقشون گرم کردم ولی بعدها فهمیدم دروغ گاهی اوقات
خیلی قشنگتر از حرف راسته مخصوصا وقتی اونو از زبون کسی که دوست داری
بشنوی.

بوی کتلت سرخ شده توی خونه پیچیده بود. مامان از پشت شونهاش نگاهم کرد.

-کارت تموم نشد عزیزم ؟

با لبخند گفتم:
آره. دارم نگاشون میکنم. خیلی دوسشون دارم. وقتی بهشون آب میدم انگار خودمدارم نفس میکشم.

مامان زیر لب گفت:
-ولی خودت داری هر روز پرمژدهتر میشی.

⬆آروم گفت و بههوای اینکه من نشنیدم آهی کشید و به کارش ادامه داد.
این روزها خسرو تنها کسی بود که اصرار داشت منو ببینه. ولی هر بار سرباز میزدم و

بهونهای برای ندیدنش پیش میکشیدم. من به علی قول داده بودم تمام گذشته و
آدمهایی که مربوط به اون اتفاق و به کما رفتنم بودن رو کنار بزنم و بذارم هر کس هر
طور دلش میخواد زندگی کنه و دستی توی تقدیرشون نداشته باشم.

پوزخند تلخم دلم رو چزوند. به سمت آشپزخونه رفتم.
-سبزیارو من میشورم مامان.

مامان ملتمس نگاهم کرد و گفت:
نمیخواد عزیزم. تو برو بشین. امروز بیش از حد از پاهات کار کشیدی .دیدی که دکترفیزیوتراپی گفت زیاد سر پا نمون فقط سعی کن حرکات ورزشی پاهاتو بدنتو انجام
بدی.

-امروز حالم بهتره مامان. نگران نباش.

کنارش ایستادم و مشغول شستن سبزیها شدم. نگاه سنگین مامان رو حس میکردم.
به طرفش پیچیدم که لبخند تلخی زد و گفت:

⬆کِی دوباره مثل سابقت بشی ! دلتنگ اون روزهام که با هم میرفتیم پیاده رویمیرفتیم خرید ،با وجود هر مشکلی روحیهت شاد بود، اما، حاال...

سرم رو پایین انداحتم و به کارم مشغول شدم. دردم اون موقعها

مشکالت بچهها و
بزرگکردنشون بود. اما حاال مشکل قلبم رو هیچکس، حتی خودمم
نمیتونم حل کنم.

آهی کشیدم و قطره اشکی از چشمم چکید و روی ساعد دستم افتاد
.نگاه کردم به
مامان تا ببینم چیکار میکنه، اونم اشک میریخت و تا اشک چشمام رو
دید بغلم کرد و
گفت:
بمیرم برات من که میدونم با این سکوتت چی تو دلت میگذره، همین
که چیزیِنمیگی از صدتا انفجار بدتره.

خواستم بگم:
دلم براش تنگ شده مامان. دارم میترکم که به یه آدم پوچ و بیارزش دل
بستم و بهاین سادگی ازم گذشت.

لب باز کردم که بگم اما صدای در خونه و باز شدنش دعوتم کرد به
سکوت.
منو مامان کنار رفتیم و سریع اشکهامون رو پاک کردیم.

آتنا با سرو صدا گفت:
-هِلو ...ما اومدیم.

مامان بلند گفت:
-خوش اومدین عزیزای دلم.

دستم رو از شستن سبزیها گرفت و گفت:
-برو پیش بچههات من خودم انجامشون میدم.

سرم رو تکون دادم. با قدمهای آرومی از آشپزخونه بیرون اومدم. آتی کولهاش رو روی
مبل انداخت و اومد گونهام رو بوسید.
-سالم مامان خانمی. چطوری ؟

لبخند زدم.
-خوبم عزیزم. امروز خیلی بهترم.

-خداروشکر.

⬆پویا هم در رو باز کرد و داخل اومد.
نگاهش به من افتاد و کفشهاش رو توی جاکفشی گذاشت.
-سالم مامان. چطوری ؟

-سالم عزیزم خوبم. خسته نباشین.

-مرسی. هوای بیرون خیلی خوبه کاش میشد ناهارو ببریم بیرون بخوریم.

آتنا هم تاییدش کرد.
-آره دیدی پویا. نم نم بارونش عشقه. به این هوا میگن هوای دو نفره.

پرده پنجره رو کنار زدم و به نم نم بارون خیره شدم و بیهوا یاد خاطرهای

از گذشتهم
با یزدان افتادم.

اون روز توی خونه بودم. نم نم بارون میزد و از پشت پنجره بارون رو تماشا
میکردم،مثل همین حاال که پیام شیطنت باری ازش روی گوشیم اومد.
تو این هوا جون میده تنمون چسبیده به هم باشه و اونقدری که دلم میخواد ببوسمت‌ماری جوانا.

⬆ماری جوانا گفتنش همیشه منو یاد بوسههاش و آغوشش مینداخت که چطوری میون
تنش یه فرمانبَر مطیع میشدم. همون موقع منم هوای آغوشش رو داشتم که با عشق و
شورِ عمیقی براش پیام زدم:
-کجایی عزیزم ؟

جواب داد:
-خونهام عشقم. میای تو بغلم ؟ امروز هیچی رو به جز تو از خدا طلب ندارم.

قلبم میکوبید، میکوبید و دستهام با هیجان و عشق تایپ کردن.
-میام عزیزم. دلِ منم بهونهتو گرفته. منم امروز چیزی رو به جز خودت نمیخوام.

تا سِند زدم جواب داد:
-قربون خودت و دلِ مهربونت برم. تو عشقِ یزدانی. زود بیا منتظرتم.

بغض کردم و یادم اومد با چه حالی بهترین لباسم رو تن زدم و آرایش مخصوص و مورد
عالقهاش رو روی صورتم طراحی کردم و با تپشهای نامنظم قلبم به سمت خونهاش
رفتم. قلبم چه روحیهای داشت از اینکه قراره ببینتش.

⬆وقتی به خونهاش رسیدم با آغوش باز پذیرام شد. سرم که روی سینهاش افتاد صدای
تپش قلبش قلبِ تاآرومم رو آروم کرد. نفس عمیقی کشیدم و عطر خنک و تلخش رو
به ریههام فرستادم.

از روی شال کنارِ گردنم رو بوسید و گفت:
-خوبی عزیزم ؟

خوب بودم، انقدر خوب که انگار با به آغوش گرفتنش، سهمم رو از دنیا گرفتم و
خوشبختترین آدمِ روی زمینم.

لبخند زدم و جواب دادم:
-خیلی خوبم.

دستم رو کشید و به سمت کاناپهی آبی رنگ وسط پذیرایی برد. کاناپهای که اولین
رابطهمون رو روش به پایان رسوندیم. هر چند با اجبار.

روی کاناپه نشست و کمک کرد لباسهام رو در بیارم. یه پتوی نازک روی کاناپه به
چشمم خورد.

🔝رد چشمم رو که گرفت خندید و گفت:
اینجا دراز کشیده بودم که پیام دادم بهت. داشتم به این فکر میکردم تو این هوا چقدرخوب میشد اگه تو بغلم بودی. باور کن فکر نمیکردم دعام انقدر زود مستجاب بشه.
حاال میخوام به پاس یه ساعت پیش، سفت بگیرمت تو بغلم.

دراز کشید و منو هم تو بغلش گرفت. وقتی پشت به تنش و توی بغلش دراز کشیدم
پتوی نازک رو روی هر دومون کشید و با لذت گفت:
-حاال شد. همونطور که دلم خواسته بود تو بغلمی.

پشت گردنم رو بوسید. از خوشی شونهام رو جمع کردم و صوتی شبیه نالهی لذت سر
دادم. بوسههاش رو بیشتر کرد. اللهی گوشم رو میون لبهاش گرفت و نرم میمکید. تنم
رو محکمتر به خودش چسبوند. هوای دو نفره داشت مارو توی خوشی همآغوشیمون
غرق میکرد. من غرق احساسات یزدان بودم و اون غرق نفسهای بلندِ من و ناله هایی
که با لذت از میون لبهام خارج میشد.
روم خیمه زد و بین پاهام قرار گرفت. لبهام رو با لبهاش لمس کرد و

گازهای ریز و پر
لذتی روی لب زیریم زد. آه میکشیدم و موهای سرش رو چنگ میزدم و تنش رو به
خودم فشار میدادم. بارون نم نم و دمای داغِ تنمون تضاد جالبی داشت دستش زیر.
تاپم رفت و از روی شکمم بالا کشید. سرش رو عقب برد و نگاهش رو به صورتم داد.
انگشت شستش رو کنار لبم کشید و اون رو توی دهنم فرستاد.

⬆انگشتش رو مکیدم. اون رو پایینتر برد و به چونهام زد و به گردنم و بعد روی یکی از
سینههام حرکتش داد. با صدای بلند نفسم رو بیرون دادم که پچ زد:
-جان ؟

من میمردم برای جان گفتنش که از اعماق دلش برای من فداش میکرد.
دستهاش آروم آروم به سمت سینههام و لباس زیرم پیشروی کردن و سعی کرد بند
لباس زیرم رو باز کنه تا از تنم درش بیاره.

دستی مقابل چهرهام تکون خورد.
-مامان با توام.

از افکار و خیالت یزدان و لحظات خوشمون بیرون پریدم و با حواسپرتی مشهودی
گفتم:
-جانم ؟

دایی علی میگه وسایل و ببریم تو بالکن، جا پهن کنیم اونجا بشینیم غذا بخوریم‌وبوش بهتره..

⬆سرم رو با گیجی تکون دادم.

علی از دستشویی بیرون اومد و داشت آستین سوییشرتش رو بالا میزد و گفت:
-تو میتونی آوا ؟ اذیت نمیشی؟

علی کِی اومده بود توی خونه که من متوجه نشدم ؟ هر روز بچههام رو همراه با خودش
به مدرسه میبره و ظهر میره دنبالشون و با هم برمیگردن خونه. ولی اصال متوجه نشدم
کِی اومد داخل و اصال جواب سالمش رو دادم یا نه ؟

-اشکالی نداره .رزیتا کِی میاد ؟

صبح رفته بود آرایشگاه و هر چقدر به من اصرار کرد با هم بریم و یه حال و هوایی به
چهرهام و موهام بدم که قد مشکی شدنشون تقریبا به نصف موهام رسیده بود، توجهی
نکردم. شونهای بالا داد و گفت:
-هنوز کارش تموم نشده. فکر کنم حدود یه ساعت دیگه کار داره.

برگشتم و روی مبل نشستم.

-خب صبر کنیم تا رزیتا هم بیاد همه با هم ناهار بخوریم.

⬆مامان هم با حرف من موافقت کرد.
-راست میگه صبر کنیم تا رزیتا هم بیاد بعد ناهار بخوریم.

واسش ناهار بردم. مشخص نیست تا یه ساعت دیگه هم تموم بشه .گفتم ببرم الاقل‌گشنه نمونه اونجا.

به عشقی که میون کارهاش برای رزیتا پر میکشید لبخند زدم. نگاهم که کرد و لبهای
خندونم رو که دید با لبخند به سمتم اومد. خم شد و روی سرم رو بوسید و گفت:
جانم قربونت برم ؟ لباس گرم بپوش. البته برات آتیشم روشن میکنم که یه ذره سرماحس نکنی.

میون لبخندم بغض کردم.
-باشه، مرسی.

-برم چیزهارو پهن کنم تو بالکن و بیام.

⬆بچهها توی آشپزخونه پیش مامان بودن. منم بلند شدم رفتم توی اتاقم تا حجم
لباسهام رو بیشتر کنم.
وارد اتاق که شدم توجهم به نور گوشیم جلب شد که توی تاریکی اندک اتاق و روی
پاتختی زنگ میخورد.

به سمتش رفتم. فکر میکردم خسرو باشه. اما شمارهی ناشناسی بود
.دلم یه جوری شد
و میون دل دل زدن تماس رو وصل کردم.

-بله ؟ -الو ؟ -الو کسی پشت خطه ؟ کاری داشتی زنگ زدی ؟

سه بار با تاخیر الو گفتم و هربار بیجواب بود.
دستم قطع تماس رو لمس کرد و گوشی رو دوباره سر جاش گذاشتم
.صدای قلبم
بلندترین صدایی بود که اون لحظه توی اتاقم پیچید. حتی بلندتر از
صدای خودم که
زیر لب نالیدم:
-یزدان ؟

***

⬆-میخوام برگردم سر کارم.

ابرویی باال داد و با تعجب گفت:
-تو این همه پول داری. بازم میخوای بری پرستاری کنی ؟

اخمی کردم و پاهام رو نوازش دادم.
-چه ربطی داره. من کارم رو دوست دارم. نمیتونم بیکار بشینم تو خونه.

پا روی پا انداخت و تکیه داد به مبل و زیر چشمی نگاهم کرد.
-چرا نمیری کارخونهاتو دوباره راه اندازی کنی ؟

خیره نگاهش کردم که دستهاش رو از دو طرف پشت مبل باز کرد و گفت:
اونجا متعلق به توعه. همه کارگرات منتظرن مدیرعامل جدیدشون بیاد که دوباره‌کارشون رو از سر بگیرن.

⬆پوزخندی زدم. هنوز بعد از چهار ماه پاهام کمی تیر میکشیدن و در مواقعی که استرس
میگرفتم لرزش شدیدی میگرفتن.

اون کارخونه همونطوری بسته میمونه نیازی بهش ندارم تا وقتی پویا بزرگ بشه‌بسپارمش به اون. من به کار خودم عالقه دارم.

تک خندهی تمسخر باری کرد و تکیهاش رو از مبل گرفت و آرنجاش رو روی زانوهاش
زد. با اخم نگاهم کرد و گفت:
تکلیف صدها کارگری که برای اون کارخونه کار میکردن و درآمدشون رو از اونجاتامین میکردن چیه ؟ توقع نداری بخاطر لجبازیات خونوادههاشون رو بیچاره کنی تا از
گرسنگی بمیرن!

موهای تنم سیخ شدن. حقیقت تلخی بود. هر چقدر که بیرحم باشم نمیتونم چشم
ببندم روی اون کارگرها و خانوادههایی که امرار معاششون از چرخ اون کارخونه بدست
میاومد.

پریشون دستی به صورتم و موهام کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم
.یزدان هیچوقت
دوست نداشت جلوی کسی پوششم نادرست باشه و من حاال مقابل
این آدم، بدون
روسری و تنها با یه شومیز صورتی و شلوار آبی نشسته بودم.

⬆-تو میگی چیکار کنم ؟

سری تکون داد.
نمیدونم. کاری که میدونی به وجدانت صدمهای نمیزنه انجام بده
.دوست داری اوناروبدبخت کنی بسماهلل!

-من نمیخوام به کسی لطمه بزنم.

-خب ؟

-نمیخوام تو اون کارخونه هم کار کنم.

-خب بعدش ؟

-خب چی ؟ خب میگم نمیخوام اونجا باشم.

-میخوای براش یه مدیرعامل دیگه استخدام کنیم ؟

⬆چشم تنگ کردم.
-کی ؟

پلکهاش رو روی هم فشرد.
-به من اعتماد کن.

چپ چپ نگاهش کردم و با منظور پوزخند زدم که با عصبانیت توپید:
-اینجوری نگام نکن تو از هیچی خبر نداری.

دلمم نمیخواد چیزی بفهمم. وقتی بیلیاقتی خودت رو بهم نشون دادی ازم توقع‌نداشته باش دوباره بهت اعتماد کنم.

محکمتر توپید:
-آوا!

-پاشو برو االن مامانم از خرید برمیگرده. دلم نمیخواد اینجا ببینتت.

محکم گفت:

⬆-برام مهم نیست اومدم حرف بزنیم.

خواستم بلند بشم اما لرزش پاهام توان کافی نداشتن.
من نمیخوام راجع به اون موضوع چیزی بشنوم. گفتی میخوای بیای دیدنم که اجازه‌دادم پاتو اینجا بذاری.

کالفه دستی به موهاش کشید و گفت:
-اما حقته بدونی موضوع چیه.

داد زدم:
نمیخوام چیزی بشنوم. پاشو برو خسرو. من به علی قول دادم ،دلم نمیخواد بخاطرچند تیکه آشغال دلِ عزیزامو بشکنم. اونا به قدر کافی توی این چندماه بارِ مصیبتهای
منو به دوش کشیدن. دوست ندارم وقتی میان اینجا ببیننت و فکر کنن به اعتمادشون
پشت پا زدم.

خیره نگاهم کرد. نگاهش توی مردمکهام بود که گفت:
منم به اعتماد تو پشت پا نزدم آوا. کاری که میدونستم درسته رو انجام دادم. فقطهمین. تو از هیچی خبر نداری نمیدونی موقعی که تو کما بودی این بیرون چه اتفاقاتی
افتاده.

نیشخند زدم.
-در مورد کارخونه فکرهامو میکنم بعد بهت خبر میدم.

-پناهی رو میفرستم پیشت. وکیل سرشناسیه. تو کارها ازش کمک بگیر.

سرم رو تکون دادم.
-اوکی. مرسی.

از جا بلند شد.
از بیمارستان برات یه سال طول درمان و استعالجی گرفتیم اگه خواستی برگردیبیمارستان بهم بگو دنبال کارهات و بگیرم.

باز هم پوزخند زدم.
-مرسی خودم میتونم. اگه به کمک نیاز داشتم از علی کمک میگیرم.

دوباره خیره خیره و کمی هم عصبی نگاهم کرد و با پوز پر گفت:
-اوهوم خوبه. پس اگه با من کاری نداری من برم دیگه. انگار ول معطلم.

⬆به رسم دوستیمون بلند شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.
-نه ممنون. مرسی که اومدی.

سری تکون داد و دستش رو میون دستم گذاشت و به طرف در رفت.
قبل از خروج به سمتم برگشت و دوباره گرم و دوستانه گفت:
-بهرحال اگه یه روزی کارم داشتی حتما بهم بگو.

-باشه.

دل دل کرد ولی باالخره گفت:
اگه یه روزی پشیمون شدی و خواستی موضوع گذشتههارو بفهمی بهم خبر بده میام‌با هم حرف میزنیم.

فقط نگاهش کردم. اینبار منتظر باشهای از من نشد و از در بیرون رفت.
با عصبانیت روی مبل نشستم و زیر لب گفتم:
-چه چیزی واسه گفتن داری ؟ جز اینکه تو هم مثل بقیه بهم خیانت کردی ؟

⬆گوشیم باز هم زنگ خورد و طی این چند ماه این چهارمین باریه که با شمارههای

مختلف بهم زنگ میزنه و بدون حرف زدن تماس رو قطع میکنه.
انگار یه حسی بهم میگفت اون یزدانِ ولی حتی نمیتونستم هضمش
کنم یزدان بعد از
این همه مدت دلش هوای منو کرده و برای شنیدن الو گفتنهام بهم زنگ
میزنه. اونی
که حتی نخواست زمانی که من داشتم با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم
میکردم
کنارم باشه و رفتن رو به هر چیزی ،ترجیح داد. یه فرار خفت آور تا بهم
نشون بده
برای اون فقط خودش و خانوادهاش مهم بودن نه آوا و جون بیارزشش.

چیزی مثل پتک به سرم کوبیده شد و یاد جملهی آخر یوسف افتادم،
اونم مثل داداشش
فکر میکرد که بهم گفت:
"متاسفم، نمیدونم قراره چه بالیی به سرت بیاد. اما جون تو در مقایسه
با جون
خانوادهام هیچ ارزشی برام نداره.

قلبم ترکید و به این فکر کردم یزدان هم با همین تصور منو تنها
گذاشت و رفت. یزدانی
که به من میگفت:
"تو این روزهای سخت، تو باارزشترین نعمت خدا بودی واسم، قدِ دنیا
میخوامت
المصب."

چشم بستم و یادم اومد اون روز رو. روزی که بعد از یه شیفت خسته

کننده به خونه
برگشتم و یزدان هم کمی بعد برای دیدنم به خونهم اومد.

⬆با خستگی روی مبل وا رفتم و نالیدم:
-من خیلی خستهم یزدان. بیا بغلم کن ببرم تو اتاق. خودتم باید لباسامو عوض کنی.

با شروری خندید و گفت:
-من چاکرتم. تو فقط امر کن عشقم.

اومد بغلم گرفت و مثل پرِکاه از جا بلندم کرد. بوی عطرش مثل همیشه وارد ششهام
شد و با لذت چشم بستم. دستام رو دور گردنش حلقه زدم و سرم رو به سینهاش
چسبوند.

-بوی ادکلنمو دوست داری ؟

با چشمای بسته سر تکون دادم.
-برام مثل نفس میمونه.

تک خندهش رو که شنیدم صورتم رو بیشتر به سینهاش چسبوندم و لبخند زدم.

⬆-تو خودت نفسی برام.

لبخندم بیشتر اوج گرفت و زیر گردنش رو بوسیدم. با هر قدمش به سمت اتاق قلبش
محکم و بیقرار میکوبید.

وارد اتاق شد و منو روی تخت گذاشت.
با لبخند پهنی به سمت کمدم رفت و یکی از لباس خوابهای مورد عالقهاش رو بیرون
کشید و به طرفم اومد.
همین ضعفها کار دستم دادن و باعث شدن من یزدان رو پادشاه قلبم بدونم. یزدانی
که بلد بود چه جوری رگ خواب احساساتم رو توی مشتش بگیره. بر عکس ناصر که
همیشه آرزو داشتم یکبار پیشقدم بشه و برای خستگیهام آغوشش رو باز کنه یا مثل
یزدان با حوصله و لبخند مانتوم رو از تنم در بیاره. دکمهی شلوار جینم رو باز کنه و از
پام بیرونش بکشه و با هر کارش عشق و دوست داشتن رو توی نگاهش و لبخندش
بریزه و به من هدیه کنه.
لباس خواب رو تنم کرد و کلیپس رو از بین موهای بلندم باز کرد و دستی میون موهام
کشید تا پیچ و تابشون به حالت صاف برگرده. سر میون موهام فرو برد و نفس کشید و
سرم رو به سینهاش چسبوند.
زمزمه کرد:
منم هر بار که موهاتو بو میکشم تازه نفس میشم. بهشون چه عطری

میزنی که مثل‌مخدر میمونن واسه ریههام.

⬆با تب و تاب خندیدم و بیشتر گلوله شدم توی آغوشش.
اما اون دست روی شونهام گذاشت و وادارم کرد به دراز کشیدن.
-بخواب تا لباساتو بذارم تو کمد. میدونم از بینظمی بدت میاد.

دراز کشیدم و زیر الیهی پلکهای خسته و خوابالودم خیره شدم بهش وقتی لباسهام.
رو مرتب به چوب رختی آویز کرد و توی کمد گذاشت دوباره برگشت به طرف تخت.
تیشرتش رو از تنش کند و کنارم روی تخت دراز کشید.
دستش رو زیر سرم فرستاد و اون یکی دستش روی پهلوم نشست و منو محکم و
مجنون توی بغلش فشرد و روی گونهام رو بوسید.

-بخواب عزیزم. خیلی خستهای.

دستم رو نوازشگونه روی سینهاش کشیدم.
-خیلی. ولی دلم نمیاد حاال که پیشمی بخوابم.

-من مشکلی ندارم. بخواب. همین که پیشتم و تو بغلم حست میکنم برام کافیه.

⬆روی سرم رو بوسید و بیشتر توی آغوشش چلوندم. خمیازهی کوتاهم نشون از خواب و
خستگیم بود.

-پس قول بده هر وقت بیدار شدم هنوز پیشم باشی ؟

خندید و مجنونانه گفت:
باشه قربونت برم. همینجام تا هر وقت بیدار شدی. تا تو خودم حلت نکنم که از اینجانمیرم ؟

با خنده بیشعورِ ریزی بهش گفتم و روی سینهاش رو بوسیدم.
اون که نمیدونست اما قلب خودم از عشقش به این مرد خبر داشت که هر کدوم از
شیطنتاش رو با جون و دل پذیرا میشد و کیفور بود از این یارِ چموش و سر به هوا و
شیطونش.

دلم نمیاومد بخوابم ولی آغوش گرمش، تختخواب همیشگیم، فضای عاشقانهی بینمون،
ذهنم رو از هر چیزی آرامش داد و خواب رو مهمون چشمام کرد. توی حال گیج و
ویجم نجواش رو کنار گوشم شنیدم و همینطور بوسههای شیرینش رو که هر کدوم به
مقصدی از سر و صورتم فرود میاومدن.

⬆"تو این روزهای سخت تو باارزشترین نعمت خدا بودی واسم. قدِ دنیا میخوامت‌المصب".

از خاطرهی اون روز گذشتم و به میس کال افتاده روی گوشیم نگاه کردم

.بیشک
یزدانه ولی دلیل تماسهاش رو نمیفهمم.
از جا بلند شدم. سعی کردم به کارخونه و حرفهای خودم و خسرو فکر کنم. باید برای
راهاندازی مجددش یه فکر اساسی میکردم تا کارگرهای سابق بتونن هم حقوق و
مزایای گذشتهشون رو دریافت کنن و هم برگردن سر کار تا خرج و مخارج زندگیشون
رو جبران کنن.

چشم بستم و فکر کردم. خودم از پسِ این کار برنمیام. به یه مدیرعامل با تجربه نیاز
دارم. توی ذهنم جرقهای افتاد و به جملهی خسرو فکر کردم که گفت:
-میخوای براش یه مدیرعامل دیگه استخدام کنیم ؟

نیشخندی زدم و قبل از اینکه پشیمون بشم به طرف گوشیم رفتم و شمارهاش رو
گرفتم.
با دو بوق اول جواب داد:
-جانم آوا ؟

-من ،من یه فکری دارم خسرو.

-جان ؟

-در مورد کار خونه.

تعجب کرد.
-به این زودی فکراتو کردی و تصمیم گرفتی ؟

آره. حق با توعه باید بفکر کارگرهای کارخونه باشیم. خیلیاشون ممکنه تو این چندماه حتی حقوقشونو دریافت نکردن. گفتی یه نفر مطمئن سراغ داری اون کیه ؟

-آاااام راستش میخواستم بسپارم به شریک سابقِ نا...

منظورش با کاوه بود، همون که یکبار بخاطر من به یوسف چاقو زد.

سریع توی حرفش پریدم.

⬆نه اون نه ناصر. من از اون دیوونه خوشم نمیاد. بهش اعتماد ندارم ، چطوری یه‌کارخونه بزرگ تولیدی رو بسپارم بهش ؟

مکث کرد و مشکوکانه گفت:
-تو شخص دیگهای مدِ نظرته ؟

با صدایی که انگار متعلق به خودم نبود و با رگههایی از نفرت و خشم گفتم:
-یزدانِ مهرانفر رو راضی کن هر طور شده مدیرعامل اونجا بشه.

شوکه صدام زد:
-آواااا!

یادت باشه هیچ اسمی از من نمیاری خسرو. اونا به تو اعتماد دارن. پس اینبارم بهت‌اعتماد میکنه و پیشنهادتو قبول میکنه. یه دروغی سر هم کن بهش بگو که اونجا رو یه
تاجر خارجی خریده یا هر چی که خودت میدونی مناسبه.

با عصبانیت غرید:
-میخوای چه غلطی بکنی ؟

⬆به تو ربطی نداره. فقط کاری که گفتم رو انجام بده. هر وقت اوکی شد بهم خبر بده‌در غیر ایتصورت حق نداری واسه حرفای بیجات بهم زنگ. بزنی.

میون آوا گفتنهای مکررش تماس رو قطع کردم و لبخند خبیثی زدم. من و تو هنوز با
هم کار داریم یزدانِ مهرانفر. بیصبرانه منتظرم دوباره ببینمت جانِ دل!

زودتر از انتظارم ،یکماه بعد خسرو زنگ زد و با خبری که بهم داد با خوشحالی لبخند
زدم و خودم رو به صرف یه شام خوشمزه بیرون دعوت کردم تا شادیم رو جشن بگیرم.
چند روزی میشد که برگشته بودم به بیمارستان و به خونهی جدیدی که ناصر بنام پویا
زده بود نقل مکان کردیم. باال شهر و جز بهترین نقاط شهر بود. خونهی بزرگ و اشرافی
که زیر بنای ساختمونش به چند صد مترمربع میرسید و حیاط و استخر

بزرگی هم
داشت.

در مود امالک بچهها چیزی بهشون نگفتم. اجازه دادم سر فرصت و زمانی که سنشون
به درک این موضوع رسید، سند امالکشون رو به دستشون بسپارم.
هر دوشون داشتن با سرو صدا فوتبال نگاه میکردن. از اتاق بیرون اومدم و گفتم:
-بچهها موافقین شام بریم بیرون ؟

⬆سر هر دوشون به طرفم برگشت و با مخالفت نالیدن:
-امشب که فوتباله مامان. داریم فوتبال میبینیم.

همیشه از فوتبال و دویدن این آدمای لنگ دراز به دنبال توپ بیزار بودم و وقتی
تلویزیون رو در اختیار بچهها میذاشتم خودم رو توی اتاقم یا آشپزخونه مشغول
میکردم.

-تا کِی هست ؟

پویا جواب داد:
-فعال نیمه اوله. یه ساعت دیگه زمان میبره بعدش میریم.

تا یه ساعت دیگه فوتبال تموم میشه. شما هم دوساعت زمان میخواین تا لباس‌بپوشین ،پس بهتره بیخیالش بشیم.

آتی میخواست کارم رو راحت کنه.
-خب زنگ بزن شام بیارن اینجا.

⬆-بله. عقلم نمیرسید منتظر بودم شما دستور بدین.

بیحوصله راه افتادم و کنارشون نشستم. صدای خندهشون بلند شد اما دوباره چشم
دوختن به تلویزیون و سرو صدای هیجانآمیزشون اوج گرفت.

صدای زنگ گوشیم بین سرو صداهاشون به گوشم رسید. به سمت اتاقم برگشتم. خسرو
بود. جواب دادم:
-بله خسرو ؟

-میتونم ببینمت ؟

-االن ؟ من خونم.

-میدونم. تو مشکلی نداره با فوژان بیام اونجا ؟

کمی مکث کردم. حتما خبرهای مهمی داره.
-نه چه مشکلی. برای شام منتظرتونیم.

⬆-باشه ممنون.

تماس رو که قطع کردم زنگ زدم به رستوران. ذائقهی بچههام رو میدونستم وبا چند بار
همنشینی با خسرو و فوژان ذائقهی اونهارو میدونستم. سفارش دادم و میز شام رو
چیدم و منتظر شدم خسرو و دخترش به جمعمون اضافه بشن.

بعد از رسیدنشون پیک هم غذاهارو آورد. فوژان کمی احساس غریبی میکرد ولی آتنا
انقدر باهاش شوخی کرد و با هم مشغول شدن که کم کم یخش باز شد و کنار بچهها
به هال رفت. من و خسرو هنوز توی آشپزخونه و پشت میز نشسته بودیم.

-با یزدان حرف زدم.

مشتاق نگاهش کردم و لبخند ریزی روی لبم نشست.

-قبول کرده ولی با مزایای بااال.

-هر چی باشه باهاش راه میام.

⬆پوزخندی زد و محکم گفت:
-چی تو سرته آوا ؟

دستم رو دور لیوان دوغ گره زدم و در حالیکه خیره بودم توی چشماش گفتم:

هیچی. فقط میخوام یه مدیرعامل قهار اونجارو برام اداره کنه. بهت یه شماره حساب‌میدم بهش بگو سود کار رو هر ماه واریز بزنه به اون شماره حساب.

گیج و کنجکاو پرسید:
-شمارهحساب کیه ؟ نکنه میخوای شماره خودت رو...

انقدر خنگ و پخمه نشدم که شماره حساب خودمرو بدم. تو که اسمی از من نیاوردی؟

با اخم گفت:
-نه.

خب پس چی میگی ؟ این شماره حسابی که من میدم اصال ربطی به شخص خاصی‌نداره مستقیم واریز میشه به اون اورگان.

⬆سرش رو تکون داد.
-باشه.

-نفهمید که کارخونهی ناصره ؟

سرش رو با تایید تکون داد. دلم هری ریخت که گفت:
بهش گفتم فروخته شده به یکی از سهامداراش که خارج از کشور زندگی میکنه. زیادتو اداره اینجا سررشته نداره. گفت براش یه مدیر پیدا کنیم که تو کار تولیدی باشه و
بتونه به خوبی از پسش بر بیاد منم فکرم به تو افتاد.

نیشخندی زدم که گفت:
-یزدان قبول کرده آوا، ولی به شرط سود نصف.

پس سرم تیر کشید و مردمک چشمام گشاد شدن.
-سود نصف ؟ میدونی در ماه چقدر میشه ؟

شونهای باال داد و گفت:

⬆تا یه مدت چیزی کفایت نمیکنه، خدا میدونه ناصر چقدر بدهیه به جا مونده داره‌باید اول اونارو صاف کنه بعد برسید به سود.،

-با این حال این رقم خیلی زیاده خسرو. نمیتونم قبول کنم.

-پس یعنی کنسل ؟

-نه.

نفسی کشید و به صندلی تکیه داد.
سرش رو باال گرفت و گفت:
نمیدونم میخوای چیکار کنی آخرش ؟ اول فکراتو بکن بعد اگه به نتیجه رسیدی به‌منم خبر بده که بهش بگم. ولی بدون این راهی که میری اشتباهه. دنبال هر چی
هستی آمارشو از خودم بگیر، کاری به اون نداشته باش.

-تو خودت بودی این پیشنهاد و قبول میکردی ؟

بیحوصله پرسید:

⬆-کدوم پیشنهاد ؟ همین که گفته سود نصف ؟

اوهوم. خیلی زیاده ،مگه میخواد چیکار کنه ؟ فقط نقش یه ناظرو اونجا داره که بتونه‌درست کارخونه و کارگرهارو اداره کنه.

با کف دستش روی میز ضربه ای زد و عصبی غرید:
من نمیدونم چی تو اون سرت میگذره. اگه قصد داری از این راه به خودت نزدیکش‌کنی پس با پیشنهادش قبول کن.

پوزخند زدم.
-تو فکر کردی میخوام بهش نزدیک بشم ؟

کالفه دستی روی صورتش کشید.
بهم بگو چه مرگته آوا ؟ من میدونم تو هنوز یزدان و فراموش نکردی .میدونم بین این‌همه آدم اون تولهسگو چقدر دوست داری. میخوای بهش نزدیک شی یا نه ؟

دلم زیر و رو شد. اخم کردم. تپش قلبم رو نادیده گرفتم و ترسیدم خسرو هم صدای
تپشهای قلبم رو بشنوه.

⬆اینطور نیست. من فقط میخوام تو کارخونهم کار کنه چون ظاهراً کارخونه خودش‌رفته به باد. فقط همین.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:
-رو سرِ من شاخ میبینی ؟

آب دهنم رو قورت دادم و به بچهها نگاه کردم که بین هم با شادی و به دور از هر
چیزی میخندیدن و حرف میزدن.

*

⬆روی تختم دراز کشیدم و به شماره ناشناس زل زدم. از وقتی یزدان مدیر عامل
کارخونهم شد دیگه خبری از تماسهای وقت و بیوقتش نشد.
دستم روی شماره رفت و بیاختیار تایپ کردم:
-تا حاال دلتنگ کسی شدی که باهاش خاطره داری ؟

چشم بستم. قفس دلتنگی امشب برام تنگتر از همیشه بود. دست و پای دلم جمع
شده بودن توی سینهام و نمیتونستم نفس بکشم و این دلتنگی چشمای بارونیم رو
اجبار کرد تا ساعتها به شمارهی ناشناس زل بزنم تا آخر براش پیام بنویسم.
پیامی که منبع اصلیش از قلبِ ناآرومم نشات میگرفت و دلتنگی که برای اون موجود
بیرحم بود.
دستم لرزید و بیحواس پیام سند شد.

سریع نشستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که مثل اسب بخار میکوبید.
پیام تحویل داده شد به ناشناس.
چشمام انقدر به صفحهی گوشی خیره موندن تا صفحه خاموش شد و اتاقم توی تاریکی
فرو رفت. دست از نگاه کردن برنداشتم و به امید جوابی صفحه گوشی رو بعد از هر بار
خاموش شدن لمس میکردم در حالیکه اگه جواب پیامم رو میفرستاد نور اعالنش اتاق
رو روش میکرد و متوجه میشدم. ولی این سندروم منو وادار میکرد که هر چند ثانیه
به امید دیدن جوابش گوشی رو لمس کنم.

⬆زمان به سرعت گذشت. به خودم اومدم دیدم تقریبا یک ساعتی هست که منتظر
دریافت پیامشم .ناامید و مستاصل روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو کنارم گذاشتم.
باز هم امید داشتم. ولی دقیقهها گذشت. ساعتها گذشت و فهمیدم انتظارم یه خیال
بیهودهست که بهترین کار برای قطع شدن این امید بستن چشمام و خوابیدنه.
چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. به محض بستن چشمام و سنگین
شدن پلکهام، نوری اتاق رو روشن کرد و صدای ضعیف پیامک سریع از جا پروندم.
مثل کسی که منتظر خبر شادی بخشی نشسته به گوشی چنگ زدم و

پیامش رو باز
کردم.

"فقط یه نفر. اونقدر دلتنگشم که دلم میخواد ببینمش اما مثل تو ازش متنفرم"

قلبم دیوونهوار کوبید. جملهش خواب رو از چشمام گرفت و دوباره اشک و بغض رو
مهمون چشمام کرد.
به حال دلم گریه کردم و نالیدم:
تو دلت واسه من تنگ شده دروغگو. خدا میدونه دلتنگ کی شدی. اون آدم من‌نیستم. اگه بودم تنهام نمیذاشتی بری خارج. توعه بیمعرفت از من متنفری ؟ لعنتی
مگه من باهات چیکار کردم ؟

⬆️حرفهای یوسف و چیزهایی که در مورد رابطهمون میگفت دوباره همین امشب به ذهنم
تلنگر زدن.
"منو یزدان چقدر بهت خندیدیم"
قلبم بیشتر شکست. گفت منو هم مثل گیلدا کنار میزنه باز هم شکستم. گفت هیچ
ارزشی برای یزدانِ مغرور ندارم و همش بخاطر فهمیدن اینکه من کیام و چرا اومدم تو
زندگیشون، رابطهش رو با من شروع کرده. باز هم شکستم و اشک ریختم و براش
نوشتم.

"من دلم نمیخواد هیچوقت ببینمش. اون پستترین آدمی بود که تو زندگیم دیدم."

دستم روی دکمهی سند پیام نرفت و پیام همونطور توی صفحه باقی موند.

شمارهی خسرو رو گرفتم و به راهرو نگاه کردم. خبری از تردد نبود، فقط چشمم به
جلیل غیاثی مسئول بهزیستی افتاد که داشت با پرستاری حرف میزد و دستهاش رو با
ادای حرف زدن تکون میداد. با پاشنهی کفشم رو روی زمین ضربه زدم و منتظر شدم
تا خسرو جواب بده.

-بله آوا ؟

-سالم. کجایی ؟

-بیرونم. دور کارام. چطور مگه ؟

-میخوام ببینمش. همین امروز.

مکثی کرد و با تعجب گفت:
-مطمئنی همین امروز ؟

مصمم و جدی گفتم:

آره همین امروز. من تا یه ساعت دیگه میرم کار خونه بهش بگو هر جا هست بیاداونجا.

-امروز دوشنبهست آوا ،اون دوشنبهها کارخونه نمیره.

با عصبانیت صدام رو بااال بردم.
چون میدونم نیست به تو زنگ زدم که هر گوریه بهش بگی بیاد کارخونه ،من تا یه‌ربع دیگه اونجام.

⬆-تو حالت خوب نیست نه ؟

نفسم رو با شدت بیرون دادم.
-باید ببینمش خسرو.

نفس بلند باالیی کشید و گفت:
-اوکی. االن باهاش هماهنگ میکنم.

تماس رو قطع کردم. با دستهای لرزون گوشی رو توی کیفم انداختم و بیرون رفتم.
سوار ماشین شدم و پوزخند زدم. به لطف مردن ناصر حداقل من و بچههام به چیزی که
میخواستیم رسیدیم. خونهی زیبا، ماشین مدل بااال و الکچری و زندگی رفاه و پر از پولی
که همیشه برای رسیدن بهش جون کندم. چیزی که بین آدمهای اطرافم دنبالش نبودم
اما حقم از زندگیم با ناصر بود.

کمتر از بیست دقیقه بعد به کارخونه رسیدم. قبل از استخدام یزدان به عنوان مدیر،
چند بار به کارخونه اومده بودم تا چم و خم کار و کارخونه رو یاد بگیرم
.مستقیم رفتم
به بخش مدیریت.
منشی که کنار اتاق یزدان قرار داشت با دیدنم لبخند ریز و پر افادهای زد.
-سالم میتونم کمکتون کنم خانم ؟

⬆بیتوجه به حرفش دستگیرهی درِ اتاق مدیریت رو پایین کشیدم.

-عه خانوم. چیکار میکنی ؟

از پشت میزش خارج شد تا مانعم بشه و من وارد اتاق شدم و در رو به روش بستم.

دستگیره در دوباره پایین رفت و صدای جغجغوش روی مخم رفت.

به چه حقی وارد اتاق مدیر شدین ؟ بفرمایید بیرون ببینم. سر خود پا میشی میای تواتاق که چی ؟

پشت پنجره رفتم و اولین کارم کشیدن پردهها بود تا نور وارد اتاقش بشه که سرمای
خودش رو گرفته بود.

آستین مانتوم رو کشید.

-با توام خانم. بیا برو بیرون برای من دردسر نساز. من اینجا مسئولم میفهمی یانه ؟

⬆سرم درد گرفته بود. از عصبانیت و استرس دیدنش سرگیجه گرفتم .چشمام تار میدید
و حس میکردم سرم به دوران میچرخه و تپش قلبم هم به دور هزار رسیده. به منشی
نگاه کردم. صدای قدمهای محکمی رو میون غرغر کردنهای مزاحمش شنیدم. شخصی
داشت به اتاق نزدیک میشد و قلب من بدتر میکوبید. دستام میلرزیدن و نگاهم به
دست دختری بود که آستینم رو چسبیده و سعی داشت منو از اتاق بیرون کنه. لبهاش
تکون میخوردن ،اخم و غرش چشماش هم حالت بدی داشت ،ولی امواج حاصله از
صدای پایی قویتر از هر چیزی به گوشم میرسید.
بوی عطرش زودتر از حضورش مشامم رو پر کرد. چشم بستم و نفس کشیدم. من با این
بو یه آشنایی خاص داشتم. بویی که منو برد به خاطرهای دور دست...

"نه اینم نیست. بوی اون ادکلن خیلی خاصه. انگار تمام ترکیباتو در خودش داره.
فروشنده با کالفگی از گشتنهای پیاپی گفت:
خب شما یه مشخصات دقیق به من نمیدین، فقط میگین ترکیبش اینجوریه، تمش‌چیه ؟
خنک و تلخه. انگار بوی دریا و بارون و قهوهی دم کرده میده‌با گیجی.

لبخندی زد و گفت:
صبر کن یه دقیقه‌ادکلن دیگهای مقابلم گذاشت..
-این نیست؟

⬆بو کردم و با ناامیدی سرم رو تکون دادم. اون لعنتی چه عطری به خودش میزد. فقط
من ماری جواناش نبودم. اونم ماری جوانای منه و من میخوامش. بدون لمس عطر
تنش نمیتونم حتی نفس بکشم".

صداش مثل سِحری بود که تمام سلول های مردهم رو زنده کرد و من بیاختیار و
درحالیکه پشتم به در بود، لبخند زدم.

-بفرمایید بیرون خانم. ایشون صاحب اصلی کارخونه هستن.

دختر که تا االن سعی داشت منو از اونجا بیرون کنه ،حاال با شرمندگی خاصی کلمات
رو تند تند کنار هم ردیف میکرد تا مودبانه ازم عذر خواهی و یه جوری برای مستحکم
کردن جایگاه خودش پاچه خواری میکرد که یزدان با تشر آرومی گفت:
-بفرمایید به کارتون برسید خانم.

یاد اون روزی افتادم که توی خونهی مادرش داشتم برای طلعت خانم دمنوش درست
میکردم و یزدان میخواست اجبارم کنه از دمنوشِ بقول خودش شاش

سگی بخورم و به
مهسا که قصد سرک کشیدن و فضولی داشت تشر زد تا بره به کارش
برسه. همینطور
گفت. مثل االن.

⬆-خوش اومدی.

مفرد بودن فعلش به شک انداختم، نکنه خسرو بهش گفته من کیام
.انتظار داشتم با
حضورم سوپرایزش کنم.

-زودتر از اینا انتظار دیدنتو میکشیدم.

پس منو شناخته. کنترل لرزش تنم و تپشهای قلبم از عهدهم خارج بود
.دستم رو به
پردهی کنارم نصب کردم و چشم بستم تا نفس بکشم.

-چرا خواستی منو استخدام کنی برای کارخونهت ؟

دهنم خشک شده بود. به زور آب دهنم رو قورت دادم.

راه رفت و جایی نشست. فکر کنم روی مبل سمت چپ میز بود.
این همه مدیرعامل کارکشته هست که میتونستن بهتر از من اینجارو
اداره کنن تازهسود کار رو هر ماه به حسابی که خواستی واریز کنن...

⬆زبونم رو توی کامم حرکت دادم.

-تو چرا واریز نکردی ؟

صدای نفسش تنها جوابم بود. مکثش برای جواب دادن زیادی طول کشید.
به سمتش برگشتم. نگاهمون که در هم تالقی شد انگار درون هم و شاید هم درون
خاطرههامون گم شدیم.
میون اون کت و شلوار نفتی مجذوبترین آدم بود. ته ریشش کمی بلندتر از همیشه
بود. دستش روی لبهی کتش ثابت مونده و با احساسات سردرگمی نگاهم میکرد.
نفس کشیدن از یادم رفت. پاهام ویبرهی محسوسی گرفتن. من اومدم تا محکم حرف
بزنم و در مقابل احساسات قلبم قوی باشم، نشد. دستهام رو به لبهی میز تکیه زدم و
کمی خم شدم تا تعادل تنم رو حفظ کنم. دوباره عطرش رو نفس کشیدم. هوای اتاق
دیگه سرد نبود. از هلپ بودن و گرمیش رو به شرجی میرفت.
هنوز نگاهم میکرد و چشمای سرگشتهی من خیره به اون بودن.

آب دهنش رو قورت داد. لبهی کتش رو صاف کرد و چشم بست و بعد از مکثش نگاه
گرفت وبه رو به رو خیره شد و نفسش رو بیرون داد.

واریز نکردم چون میخواستم بفهمم طرف حسابم کیه و برای کی دارم کار میکنم. هرچند همون اول یه حدسایی زدم فقط میخواستم مطمئن

بشم..

⬆صدای ضعیفم همراه شد با لرزش.
فهمیدن یا نفهمیدنش چه ارزشی داره ؟ پولی که قرار بود هر ماه به حساب بهزیستی‌واریز بشه ،پنج ماهه واریز نشده.

ناگهانی بلند شد. دستای لرزونم رو بیشتر به میز چسبیدم. دلم از قامت و اندام
چشمگیرش فرو ریخت. الغرتر به نظر میاومد و باعث شده بود قدش بلندتر نشون بده.
کفشهای براقش توی نگاهم نشستن و قدمهای محکمش که به سمت گاو صندوق
گوشهی اتاق برداشت.
من با این قلبِ دلتنگ و زبون نفهم در حال آنالیز چهرهی خواستنیش بودم. اون هنوز
هم عزیزم بود ،هنوز برای قلبم شور و هیجانی تازه و تکرار نشدنی بود.
موهاش بلندتر شده بودن و دیگه نیازی به کاله نداشت و چهرهاش شباهت زیادی به
یوسف پیدا کرده بود. با این تصور چهره در هم کشیدم از یوسف بیزارم ولی این مردِ
لعنتی عزیزِ منه. اون شبیه هر کسی باشه از نظر من خاصترین و جذابترین چهره رو
داره.

گاو صندوق رو باز کرد. چشمم به شونههای پهنش بود که از زیر کت دلبری میکردن.

چه روزهایی که توی این آغوش زندگی و خوشبختی رو نفس کشیدم.

⬆بلند شد و به طرف میز اومد. قلبم به سینهام تازیانه میزد.

برگههایی روی میز گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه با اخم ریزی گفت:
لیست تمام حسابهای این چند ماه. منم هنوز سهممو برنداشتم
.میتونین بدید به یه‌حساب کاردان که همه رو برات محاسبه کنه.

نگاهم به صورتش بود و بیهوا و از روی دلتنگی بغض کرده بودم.
شبی که براش نوشتم:
شده تا حاال دلتنگ کسی باشی که باهاش خاطره داری؟و اون درجوابم نوشت.
-من اونقدر دلتنگشم که دلم میخواد یه بار دیگه ببینمش ولی ازش متنفرم.

برای چی گفت "ازم متنفره؟" اگه متنفره پس چرا بهم زنگ میزد ؟ نکنه اون آدم
یزدان نبوده ؟ محاله ممکنه ،کسی که صدای قلبم رو در میاره یزدان نباشه!
صدای یوسف توی سرم اکو شد.
فکر کردی یزدان عاشقته ؟ از تو بهترهاش نتونستن قاپش رو بدزدن تو که انگشت‌کوچیکه اونا هم نیستی. اندازهی گیلدا که خوشگل نیستی هستی ؟ تازه اون که دو
شکمم نزاییده هیکلش شل و نرم بشه. پس دلتو خوش نکن به یزدان .هر وقت بخواد

⬆تورو هم مثل گیلدا کنار میزنه فقط منتظره بفهمه تو کی هستی و واسه چی پاتو
گذاشتی تو خونمون!

اشکی یهویی از گوشهی چشمم چکید و قبل از اینکه پنهونش کنم سرش رو بااال گرفت
و اشک چشمم رو دید و نگاهش ثابت شد توی صورتم.

لب باز کردم تا بگم :چرا یزدان ؟ چرا باهام اینکارو کردی ؟ مگه نگفتی عاشقم شدی ؟
مگه نگفتی حسی که داری تجربه میکنی برای اولین باره و این حس رو دوست داری ؟
اینکه عاشق زنی شدی که هیچوقت گمان نمیکردی دلت تورو به سمت اون بکشه ؟
لب باز کردم که بگم :اون همه گفتی ،دنبالم اومدی ،با هم رابطه داشتیم همه دروغ
بودن ؟ یعنی تمام اون لحظهی خوش و عاشقانهمون و گفتن اینکه من مال توام ،همه
بخاطر این بود تا بفهمی من کیام ؟ لب باز کردم که بگم ولی صدای گوشیش مانع از
گفتن حرفای ناگفتهی قلبم شد و واژهها توی دهنم ماسیدن.

نگاهش رو از صورتم کند و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید، نگاهی به صفحه گوشی
کرد و نگاهی به من، روی پاشنه پا چرخید و به سمت همون مبلی رفت که روش

نشسته بود و تماس رو برقرار کرد.

-جانم عزیزم ؟

⬆قلبم فشرده شد. شبیه اونموقعها گفت که وقتی بهش زنگ میزدم.

-کارخونهم قربونت برم. چطور ؟

نشست روی مبل و نگاهم نمیکرد. دست روی قلبم گذاشتم. چشمام بیشتر از قبل
خیس شدن. هنوز خیره به چهرهی جذابش بودم.

آروم خندید و برق دندونهاش توی چشمم نشست.
-یکم دیگه میام عزیزم. تا نیم ساعت دیگه خونم. بیا که ببینمت دلم برات تنگ شده.

نیم نگاهی به طرف من کرد و آروم گفت:
-باشه. کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم.

تماس قطع شد. سریع صورتم رو به سمت پنجره پیچیدم و چشم بستم قلبم داشت.
توی سینهام خفه میشد.
صدای بلند نفسش رو حس کردم و بعد گفت:
-خب کجا بودیم ؟

⬆کلمات بیرحمش اشک شدن و گونهام رو سوزوندن و وجودم رو به

آتیش کشیدن.
دلش تنگ شده بود، برای کی ؟
لبهام رو از فشارِ بغضِ گلوم روی هم فشردم.

-من در مورد صورتحسابها توضیح دادم حاال اگه بازم مشکلی دارن بگو تا..

-شما اخراجی آقای مهرانفر.

بخاطر بغض صدام دورگه شده بود. دیگه برام مهم نبود اشکام رو میبینه. برگشتم به
طرفش و با درد و اشک زل زدم بهش.
از جا بلند شد و با خونسردی غیرطبیعی گفت:
-میشه بگی چرا ؟

داد زدم:
-اخراجی آقا.

گوشهی ابروش رو خاروند و سرش تکون داد و نیشخندی زد.

⬆-شماره حسابتونو تحویل منشی بدید تا عصر تمام حقوقتونو واریز میکنم.

-آوا من خواستم بیای تا باخودت شخصا حرف بزنم که...

-برو بیرون.

سکوت و نگاهش پر از کینه و رنج شد.

-نفهمیدی چی گفتم ؟ برو بیرون آقا دیگه نمیخوام اینجا کار کنی.

لبهاش رو با حرص جلو داد و پنجههاش رو کنار بدنش مشت کرد.
چشماش به آنی قرمز شدن و پوست صورتش رو به کبودی رفت.
دندون قروچهاش رو شنیدم و بعد از بین دندونهاش غرید:
-به خاطر توعه لعنتی من همه خونوادمو از دست دادم. بخاطر تو.

نتونستم حرفش رو درک کنم و فقط با گیجی زل زدم بهش.
دلخور کیفش رو برداشت و با نگاه دیگهای از در بیرون رفت. در که بسته شد تنِ
خستهام رو به میز تکیه دادم و با صدای بلندی زدم زیر گریه. تقهای به در زده شد،

⬆صداش میون گریههای بلندم گم شد. دوباره به در زد و در باز شد
.توجهی به حضورش
نداشتم. سرم روی میز بود و غریدم:
-برو بیرون.

-ببخشید خانم...

سر بلند کردم و روی منشی داد زدم:
-برای چی اومدی تو اتاقم ؟ کی به تو گفت بدون اجازه بیای ؟

-خانم مقدم من...

-برو بیرون، اصال تو هم اخراجی ،برو بیرون ببینم.

-خانم مقدم ؟

-اخراجی. گم شو بیرون.

⬆با گریه از اتاق بیرون رفت. حسابهایی که یزدان روی میز گذاشته بود رو برداشتم و
خودمم بیرون رفتم.
همه با تعجب توی راهرو ایستاده و چشمشون به در اتاقم بود.

اینجا چه خبره ؟ واسه چی از اتاقاتون اومدین بیرون سرک میکشین ؟ برگردین سرکارتون ببینم.

رو کردم به منشی و سعی داشتم عصبانیتم رو سر اون بیچاره خالی کنم که مثل الک
پشت توی الکش فرو رفته بود.
-تو هم جمع کن برو. از فردا دیگه نمیای.

سر بلند کرد و با گریه نالید:
من که چیزی نگفتم خانم. فقط اومدم بگم قرار امروز رو کنسل کنم یا شما مدیریتش‌میکنین ؟

چشم روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. تمام تنم میلرزید و

نفسم منقطع شده
بود.
از کارخونه بیرون زدم.

⬆دیدمش کنار جدول ایستاده و دستاش رو روی سینهاش در هم گره زده و با نگاه متفکر
و خیرهای که به زمین داشت، سیگار دود میکرد.

باز هم یاد اون روزی افتادم که جعبهی سیگارش رو مقابلم گرفت و برای اولین بار
جلوش سیگار کشیدم که به آنی ماشین رو گوشهی خیابون پارک کرد و گفت:
-میخوام سیگار کشیدنت رو ببینم. از سیگار کشیدن زنا خوشم میاد ولی نه هر زنی.

با قدمهای مرتعش و سنگینی به طرفش رفتم. قلب پیش اون مرد اسیر بود. چیزی
نمونده بود که نزدیکش بشم و خودم رو توی آغوشش بندازم و بگم:
بیا گذشتههارو بیخیال بشیم و از اول شروع کنیم. دوبارهای که هیچ بازی در میون‌نباشه.
ولی به جای من ماشین شاسی بلند سفیدی جلوی پاش توقف کرد .شیشهی راننده
پایین اومد. فقط تونستم موهای بلوندش رو ببینم و صدای نازکش که از این همه فاصله
به گوشم رسید.

عشقم بیا باال. دوستامو دودَر کردم اومدم. آخه زود کارت تموم شد گفتی نیم ساعت‌دیگه کار داری.

⬆یزدان نیم نگاهی به من انداخت، دست از خیرگی نگاهم برداشتم و رفتم به سمت
ماشینم. اما صداش رو شنیدم.
-آره کارم زود تموم ش. نتونستم دیرتر ببینمت عزیزم.

نیشخندی زدم و با حرص در ماشین رو باز کردم، اونم همزمان با من کنار دختره
نشست. حرصم رو سر در ماشین پیاده کردم و محکم به هم کوبیدمش.

از کنار ماشینشون با سرعت باالیی گذشتم. حتی سر برنگردوندم تا چهرهی دختره یا
یزدان رو ببینم.

*

-یزدان رو اخراج کردی ؟

بدوم اینکه نگاهش کنم برگشتم و با عصبانیت گفتم:
-آره.

⬆در رو محکم بست.
-میشه بگی دلیلش چیه اونوقت ؟

-چون دلم خواست.

پاکت سیگارم رو با فندک برداشتم و رفتم انتهای مبل نشستم. نگاهش به زیرسیگاری
روی میز افتاد و تعجب کرد.
-همه اینارو تو کشیدی آوا ؟

تمسخرآمیز نگاهش کردم.
-با دوستای نامرئیم کشیدم.

پوزخند زدم و سیگاری گوشهی لبم گذاشتم و فندک زیرش گرفتم
.خسرو با قدمهای
محکمی جلو اومد و سیگار رو از بین لبهام کشید.

-عه چرا همچین میکنی ؟

⬆-خفه کردی خودتو احمق. معلوم هست چته ؟

معلوم نیست ؟ معلوم نیست ؟ تو که میدونی بگو چمه ؟ از نامردیای کدومتون حناق‌بگیرم و دم نزنم ؟

متاثر نگاهم کرد و سری تکون داد و با فاصله کنارم نشست.
سرم رو مابین دستام گرفتم و چشم بستم.
مثل تمام این چند روزی که خودم رو توی خونه زندانی کرده بودم دلم تاریکی مطلق
خونه رو میخواست.

زیر لب غر زدم:
-واسه کس دیگهای دلش تنگ شده! هه...

-واسه کی ؟

از صدای خسرو شونهم باال پرید و سرم رو کمی با سمتش کج کردم
.برای یک لحظه
حضورش رو فراموش کرده بودم.

نگاهم رو گرفتم و تلخ شدم.

🡅-اهمیتی نداره.

چرا نداره ؟ اگه نداشت که خودتو با این همه سیگار خفه نمیکردی
.شانس آوردی‌من بچههارو بردم پیش مامانت وگرنه آبروتو رفته بود.

تکیهم رو به مبل زدم و باز هم چشم بستم. این چند روز مثل زندانیهای
انفرادی به
تاریکی و تنها بودن عادت کرده بودم. به هر بهانهای که توی این
تابستونِ سرد
میتونستم جور کنم بچههارو از خودم و خلوتم دور کردم تا شاهد
رفتارهای مشکوکانهم
نباشن.

-آوا جان مشکلت با یزدان چیه ؟

شنیدن اسمش هم دعوتنامهای برای بغض مکرر گلوم بود.
آب دهنم رو فرو فرستادم تا بغضم رو پس بزنم. غافل از اینکه با هر کلمهی خسرو
پیشرفتش بیشتر میشد.

قبال هم بهت گفتم تو و یزدان تو موقعیت بدی با هم آشنا شدین ! میدونی کهمنظورم بخاطر اون نقشهها و...

⬆نفسی کشید.
هر چند آشناییها که حتما نباید جای خاص با تجمالت خاصی باشی. شما هماینجوری عاشق هم شدین. دشمنی یا هر چیزی که میخواین اسمش رو بذارین تهش
ختم میشه به دوست داشتنتون.

-دوست داشتنمون ؟!

سرش رو با تایید تکون داد.
انکار نکن. شما هر دوتون همو دوست دارین اما هر دوتونم از این عشق ضربهخوردین. جفتتون به اعتماد همدیگه پشت پا زدین....

چپ چپ نگاهش کردم. خودش معنی نگاهم رو فهمید که سکوت کرد و ادامهی
حرفاش رو نگفت.

کامل به طرفش برگشتم و زبونم نیش شد.
تو منو فرستادی برم تو دهن شیر واسه یه ماموریت خیلی مهم ،تا

دست اون آدماروبرات رو کنم ،بعد از اعتماد دم میزنی ؟ انتظار داشتی وسط اون بحبوحه من به یزدان
بگم دنبال مدارک مهم خواهرت و دامادتم ،بیا آقایی کن سنگ جلو پای من نانداز ؟

🔝-اتفاقا یزدانم از اینکه بهش نگفتی ناراحته.

خندهم گرفت. هیستریک و عصبی خندیدم. اخم خسرو هم از دیوونه بازی های من
بیشتر شد. واقعا مسخرهست ! از چی حرف میزنه ؟

تو چی میگی خسرو ؟ یزدان از اینکه من بهش نگفتم چه دشمنی باهاشون دارم وبرای چی میخوام خواهر و دامادش رو گیر بندازم ازم ناراحته ؟ خب مثال اگه میگفتم
چه غلطی میخواست بکنه ؟

فقط خیرهی خیره نگاهم کرد. از اینکه حرفی در جوابم نزد عصبیتر شدم و داد زدم:
جواب منو بده خسرو. تو که داری از اعتماد دم میزنی اگه من بهش میگفتم برای چیرفتم خونهشون یا چرا با خودش رابطه گرفتم، میتونست بهم کمک کنه تا خواهر و
دامادش گیر بیفتن؟

باز هم جوابی نداد. سرم رو تکون دادم و اشک توی چشمام نشست.

تو که خودت جوابتو میدونی پس الکی شلوغش نکن. نه تنها از

خونهشون پرتم‌میکرد بیرون یه جوری هم سربه نیستم میکرد که تا عمر دارم اسم خواهرش رو به
زبون نیارم. اونا همشون هیوالن. تو هم بین اونا بودی که مثل خودشون هیوال شدی. به

🡅من قول دادی که عدالت و اجرا میکنی. من بهت ایمان آوردم. خریت محض بود، اما
یکبار دیگه به یه مرد اعتماد کردم و باهات راه اومدم تا کمک کنی پاسوز گناهشون
بشن اما تو...

سرم رو به اطراف تکون دادم و با بغض و اشکی که از چشمم چکید نالیدم:
تو هم مثل ناصر، مثل یزدان نامرد بودی که فقط بفکر خودت و منافعت بودی. سریع‌زنت رو نجات دادی تا اتفاقی تهدیدش نکنه نه ؟ همشونو فرستادی برن خارج تا
اتفاقاتی که پیش اومده رو از ذهنشون پاک کنن ؟ یزدانم با خودش بگه آوا کیلو چند،
تو کماست ،خب به جهنم، اصال خدا کنه همونجا هم بمیره بره به درک!!

موهای تنم از جملهی آخرم سیخ شدن و فکر اینکه یزدانم در موردم این تصور رو
داشته اشکهام روی صورتم افتادن.

لبهای خسرو تکون خوردن. چند بار مِن مِن کرد تا چیزی بگه. به خودم

گفتم چیزی
هم برای گفتن مونده ؟ در مقابل حرفام که میدونی عین واقعیته چی میخوای بگی جز
اینکه خودت رو خراب کردی و نشون دادی تو هم از جنس ناصر و یزدانی ؟

صاف نشستم و دوباره تکیهم رو دادم به مبل. هنوز دل دل کردنش رو حس میکردم و
صدای نفسهای بلند و عصبیش رو.

⬆بیاینکه نگاهش کنم دستم رو طرفش دراز کردم.
-سیگارامو بده.

نه حرف زد و نه سیگارهام رو بهم داد.

سیگارامو بده خسرو. حوصله ندارم. اگه نمیخوای بیاحترامی ازم ببینی، خودتم پاشوبرو.

-شادی ،شادی خودکشی کرده آوا!

برای لحظهای خشک شدم و انقباض تنم و سرو گردنم اجازه نداد حتی به خسرو نگاه
کنم و صحت حرفش رو بفهمم.
صدای بیرون دادن نفس بلندش که آه غمگینی بود فضارو اشباع کرد نالید:.
برو با یزدان خودش حرف بزن. بهت که گفتم تو از هیچی خبر نداری

.خیلی اتفاقاافتاده که تو ازشون بیخبری.

دستام لرزیدن. استرس گرفتم و بهش نگاه کردم.

⬆لبش رو توی دهنش فرو برد و با اخم بهم نگاه کرد. چشماش انگار دو گوی خونی بودن.
لبهاش باز هم تکون خوردن و من استرس اینو داشتم دیگه چی مونده که بخواد بگه!

من از یزدان خواستم از ایران برن. باید یه جوری با اتفاقات بد زندگیشون کنارمیاومدن...

پورخند تلخی زد و گفت:
-همش که شادی نبود ،طلعت خانم و آقا نادر هم...

قلبم لرزید. با گیجی سرم رو تکون دادم و چشمام تار میدیدن.
-یَ، یعنی چی؟

-هردوشون توی تصادف مُ...

با وحشت سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
نه این امکان نداره خسرو. یوسف گفت اونا رفتن کیش نمیخواست من خبربازداشت...

⬆اشکام صورتم و چونهم رو در برگرفتن.
پوزخندش انقدر تلخی بود که دلم رو زهر کرد.

-کیش نبودن، رفته بودن گرگان پیش شادی که انگار تو مسیر تصادف کردن و مُردن.

با گریه داد زدم.
-دروغ نگو لعنتی.

اون هم داد زد:
دروغ نمیگم. کارخونهشو آتیش زدن. شادی خودکشی کرد. پدرومادرش توی یه‌تصادف هر دوشون مُردن، میخواستی چی ازش بمونه ؟

صداش رو پایینتر آورد و ادامه داد:
اون حتی از ریخت منم متنفره فکر نکن چون ازش خواستم خودشو یوسف برن‌خارج همه حسابامون با هم پاک شده ! اون از من بیزاره، همینطور از تو. میگه اگه ما
بهش نقشه رو میگفتیم تنها کسی رو که از خونوادش از دست میداد، شادی بود. الاقل
پدرومادرش زنده میموندن.

⬆با لکنت و گریه نالیدم:
-مَ، مگه نمیگی پدرومادرش تصادف کردن ؟

دستی به صورتش و عرقهای روی پیشونیش کشید. هوای خونه برای من قطب جنوب
بود ولی انگار برای خسرو با مرور این خاطرات مثل آتیش جهنم طاقت فرسا بود که

بلند شد و گفت:
من باهاش حرف نزدم که بیاد شرکتت. کاوه رو فرستادم باهاش حرف زد .اون از من‌بدش میاد.تمام این مدت کاوه بینمون ارتباط برقرار میکرد .نمیتونم بگم حق داره که
ازما متنفر باشه، من وظیفهمو انجام دادم. تو هم فکر انتقام از شوهرت بودی. اما داغ
عزیزاش براش خیلی سنگینن.

پاکت سیگارم رو طرفم گرفت. با چشمای تار و خیس زل زدم به صورتش و بعد به
دستش.

-االن خیلی بیشتر الزمت میشه.

صدایی ازش به گوشم نرسید. زیادی مکث کرده بود. نگاهم رو به سمتش پیچیدم.
طوری غمگینانه صورتش رو به قاب در تکیه داده و نگاهم میکرد که نتونستم جلوی فرو
ریختن اشکای بعدیم رو بگیرم و نالیدم:

-یزدان!

حس کردم لرزید و چشم بست. نفس بلندش رو بیرون داد و در رو از بین پنجهاش رها
کرد تا باز بشه و کمی کنار کشید.
اشکم رو با دستم کنار زدم و قدم به داخل خونه برداشتم.

خونه سبک قدیمیش رو نداشت. دیوارها و نمای داخلی خونه بازسازی شده بودن و
همینطور وسایل و دکوراسیون که ترکیبی از سفید و بنفش داشتن.

روی یکی از مبلها نشستم. یادمه به جای همین مبل ،کاناپهی دراز آبی رنگی بود که
منو یزدان خاطرهی مشترک اولمون رو ،روش به انجام رسوندین.

صدای یوسف تمرکزم رو به لحظهی حال جمع کرد.
از آشپزخونه بیرون اومد. یه لیوان شیشهای با مایع زرد رنگ میون دستش بود. لحظهای
که به داخل خونه اومدم بوی تند مشروب و الکل و سیگار فضارو در هم گرفته بود و
میدونستم اون مایع زردرنگ میون دستش مشروبه.

یزدان من میخوام هنوز بخورم. تو اگه پس کشیدی و نمیخوای ادامه بدی اوکی حرفیٰنیست ولی کاری به کار من نداشته باش...
و با مستی خوند.

⬆امشب میخوام مست بشم، عاشق یکدست بشم. بدون تو نیست بودم، امشب میخوامهست بشم. یه جون ناقابلی هست بذار فدای تو بشه...

نیشخند زهرآگینی هست و جرعهای از تلخی مشروب به کام کشید و لپش رو باد کرد.

-گوه نخور یوسف. اونو بذار کنار بیا برو یه چیزی هم بپوش.

یوسف با غلو خندید و به من نگاه کرد.
خانم دکتر از همون اول چشاش پاک بوده داداش. اصال به من نگاه نمیکرد. چشش‌فقط دنبال خودته. اصال ورش دار سهم خودت باشه، نگاشم نمیکنم. من تو عمرم با
اینجور آدمای خطرناک حشرونشری نداشتم.

نیش زد و من با شرم سرم رو پایین انداختم و اون جرعهی دیگهای باال زد و نگاه
کینهتوزش روی دوشم سنگینی کرد.

یوسف که یه جورایی اجازه خوردنِ بیشتر رو از یزدان گرفته بود برگشت به آشپزخونه و
در حالیکه داست میگفت:
"این یه ذره که کممه. با این اوصاف امشب باید یه تانکر مشروب بخورم تا مغزم منفجر
نشه"

⬆هر هر خندید و اینبار شیشهی دراز دیگهای با خودش به پذیرایی آورد و با گذاشتنشون
روی میز، روبه روی من نشست.
یوسف که شروع کرده بود ولی چرا یزدان سکوت داشت!
نگاه! کردم .شونهاش رو تکیه داده بود به ستون آشپزخونه و دستهاش رو هم روی
سینه چلیپا زد.

نگاهش به یوسف بود و تشر زد:
-یوسف بسه. میترکیا!

یوسف به سمت یزدان نگاه کرد و با لبخند، کلمات رو کشدار ادا کرد:
اووم، مهم نیست نوکرتم. بذار امشبه رو بزنیم دیگه. نمیبینی بختک اومده نشسته روسینهمون.

منظورش با من بود. هنوزم زبونش مثل گذشتههاست. همونقدر تند و تیز و شوخ و
جسور!
تیشرتش رو از روی دستهی مبل برداشت و دور گردنش انداخت تا خیال یزدان رو از
بابت پوشش راحت کنه و بیقید لیوان پر مقابلش رو یکسر باال کشید.

⬆یزدان با تاسف سرش رو تکون داد و با گرفتن تکیهاش به طرفمون اومدن.

یوسف در حال پر کردن لیوان بعدی بود.
هم از اینکه دوباره دارم میبینمت خوشحالم، هم اینکه جلوم نشستی و داری بروبرنگام میکنی اذیتم. انگار مورچهها دارن رو تنم راه میرن و بدنم گز گز میشه.

تکیه داد به مبل و با نگاه سنگین و خیرهش به من جرعهای از مشروب خورد و گفت:
-تو چی ؟ از دیدن ریخت و قیافهی پوکیدهمون خوشحالی ؟

نیشخند تلخی زدم و به پایین نگاه کردم.

آهی کشید.
خب معلومه خوشحال نیستی. االنم اومدی از موفقیتت برامون تعریف کنی که باالخره‌تالشت نتیجه داد و دودمانمون رو به باد دادی.

دستش رو محکم روی زانوش زد. از صداش لرزیدم و زدم زیر گریه.

⬆هنوزم مثل قدیم طعم گس انتقامو میچشی یا دیگه تموم شد ؟
خیالت راحت شده‌که دیگه شادی و ناصر نیستن ؟

جرعهی دیگهای نوشید.
به چیزی که خواستی رسیدی. انتقامتو گرفتی. اونم به بدترین شکل .براش جشن وپایکوبی ترتیب ندادی ؟ موفقیت بزرگی بودهها ! آخه کارکتورای مورد نظرت هر دو
رفتن زیر خاک و تیرت قشنگ به هدف خورد.

پوزخندی زد و به لیوانش نگاه کرد.
دیگه دنبال انتقام از کی هستی ؟ از این بدبختِ فلک زده که کمر واسه راست کردن‌نداره ؟

انگشت دستی که دور لیوان بود رو به طرف یزدان گرفت.

نگاهم به یزدان کشیده شد. دورتر از من و با فاصله روی یکی از مبلها نشسته بود.

عرض پاهاش رو کمی باز کرده و آرنجاش رو روی زانوهاش تکیه زده و ساعد دستاش
رو کنار هم گذاشته بود.
دلم برای حالت نگاهش که مغمومانه به زمین خیره شده بود و حرفی نمیزد ریش شد و
قلبم گرفت.

⬆لبم رو از بغض روی هم فشردم ولی نگاه ازش نگرفتم. میدونم روی شونههای پهنش
چه باری از داغ عزیزاش حمل کرده. هر سه عزیزی که درست وسط یه ماجرا و یه
طوفان خشن و ناخودآگاه همشون رو از دست داده.

باید حرف میزدم تا دل هر دوشون رو از بابت کینه و خشم و انتقامم کمی آروم کنم.
میدونم دیگه هیچی مثل قبل نمیشه ولی من میخوام به این دو مرد بفهمونم کمتر از
این عذابی که متحملشون شده عذاب نکشیدم.

لب که باز کردم به حرف، نگاه یزدان به سمتم برگشت و با چشمای قرمز و دلگیرش
بهم زل زد.
سرم رو پایین انداختم و حجم سنگین نگاه هر دوشون رو به جون خریدم و تعریف
کردم. از گذشتهم با ناصر و عذاب و کتکهایی که ازش کشیدم. از فهمیدن موضوع

خیانتش ،از طالقم، از گرفتن بچههام که با این بهونه دهنم رو بست و بدون هیچ حق
و احترامی منو از خونه و زندگیش بیرون کرد.
از شادی و خیانتش با ناصر گفتم، از آشناییم با خسرو و روزهای سختی که بعد از طالق
گریبانگیرم شدن. از اومدنم به خونهی مادرش و مستاجر شدن خونهای که االن توش
نشسته بودم و نقشههایی که برای اون مدارک کشیدم.
یزدان فقط با سکوتش گوش میکرد. یوسف اما تند تند لیوانش رو پر میکرد و سر
میکشید. وسط حرفام متوجه شدم شیشه رو تموم کرده و شیشهی جدیدی آورده.

⬆میون حرفام اشک ریختم و با بغض گفتم:
شاید باورتون نشه من اونقدری که درگیر انتقام گرفتن از هردوشون بودم هیچوقتفکر نمیکردم نتیجهی انتقام انقدر برای خودم تلخ باشه .من از اینکه جفتشون مُردن نه
تنها خوشحال نشدم، خیلی هم غمگین و ناراحتم. دلم نمیخواست سرنوشتشون
اینجوری بشه.

-فقط جفتشون نبودن. مامان و بابامو فاکتور گرفتی.

صدای یوسف تحلیل رفته بود و با سستی و کشدار این جمله رو گفت که بار عظیمی از
غم حمل میکرد.

مشکوکانه به یزدان نگاه کردم. منظور حرف یوسف رو نفهمیدم. خب اونا که به من
ربطی ندارن. درسته از بابت مرگشون متاثرم ولی من که توی مرگشون دخلی نداشتم!

یزدان از نگاه شوکهم نیشخندی زد و بلند شد. جعبهی سیگارش رو از روی میز برداشت
و رو کرد بهم. اخم عمیقی چهرهاش رو پوشیده بود.

-حرفاتو شنیدیم. چیز دیگهای هم هست ؟

⬆یعنی پاشو گورت رو گم کن. هر چی خواستی گفتی و اهمیتی برامون نداشته.

یوسف با تمسخر جواب داد:
آره هست. ایندفعه اومده سر من و تورو بخوره، تا کونش راحت به گِل بشینه. این خودِدیکتاتورهها. واهلل صد رحمت به سالخا.

لب برچیدم و با بغض گفتم:
من بیرحم نیستم. میخواستم از اون دو نفر انتقام بگیرم که زندگی خودم و بچههام‌رو خراب کردن.

یوسف باز هم نیش زد.
-این آدمکشو از خونت بنداز بیرون یزدان.

-من، من فقط اومدم از جفتتون حاللیت بگیرم.

نیشخندی زد و با حرکت عصبی یه نخ سیگار از جعبه بیرون کشید و روی لبش
گذاشت و تند و سریع فندک زد.

⬆پک عمیقی زد و وقتی سیگار رو با انگشتاش از بین لبهاش بیرون کشید همون دستش
رو طرفم دراز کرد و با عصبانیت صداش رو باال برد.

-حاللیت ؟ حاللیت میخوای ؟ واسه کدوم خالفت ؟

خیره بودم بهش و اشکم چکید.

پوزخندی زد و دست به کمر شد.
چرا بهم نگفتی میخوای از شادی انتقام بگیری ؟ ما که با هم ندار بودیم!
نفسمون تونفس هم بود! من که خودم خالفای خواهرمو میدونستم، میدونستم با اون شوهر
دیوثش تهش به چه روزی میفته، الاقل میگفتی تا یه جوری با قضیه کنار بیام. هم
بفهمم هدفت از بازی با من چیه هم میخوای سر اون دو نفر چه بالیی...

-اون بازی...

داد زد:
من بخاطر بازی کثیف و مسخرهی تو تمام خانوادمو از دست دادم!

بیوجدان تنهاشادی نبود. پستِ کثافت تو بخاطر یه انتقام، بخاطر یه خیانت ،به خاطر دو نفری که
زندگیت رو خراب کردن تمام عزیزای منو ازم گرفتی!

⬆دستش رو طرف یوسف دراز کرد که تند تند مشروب بااال میزد .میدونستم همین
حاالست که حالش خراب بشه و بااال بیاره.

اینو میبینی که االن جلوت نشستە؟ من اینو با چنگ و دندون حفظش کردم وگرنه‌اینو هم از دست میدادم. آدمای ناصر تا بیخ گوشمون اومدن .فقط بخاطر اون مدارک.

موهای تنم سیخ شدن و پتک به سرم کوبیده شد و حاال معنی جملهی خسرو و یوسف
رو درک کردم که با طعنه و کنایه سعی داشتن بهم بفهمونن تنها داغ شادی براشون
سنگین نبوده، توی این قمار سه عزیز تکرار نشدنیشون رو باختن.
کف سرم داغ شد و با مردمکهایی که قصد داشتن پلکهام رو پاره کنن و بیرون بزنن
خیره به یزدان شدم که با جنون به جون وسایل افتاد و دستش به هرچیزی رسید
شکست.

-تنها شادی نبود. تو پدرو مادرمو هم کشتی. ازت متنفرم. ازت متنفرم خائن.

بلند شدم تا کنترلش کنم.

⬆یوسف هم با من بلند شد ولی با چه حال منگی که حتی نتونست قدمی به جلو برداره و
سکندری خورد و کنار مبل افتاد. اشکهاش رو میدیدم که چطوری به پهنای صورت
اشک میریزه و چشمش به خشم یزدان بود و کاری ازش برنمیاومد.

دلم به حال هردوشون سوخت و دست یزدان رو گرفتم و زاریدم:
-یزدان آروم باش. به روحشون قسمت میدم آروم باشی.

به سمتم برگشت و اشکش چکید.
-ازت متنفرم آوا. ازت متنفرم.

دست چپش هنوز میون دستم بود. چونهم لرزید و به چشمای سرخ و خونینش زل زدم.
اشکام که سرازیر شدن لب زدم:
حق باتوعه منم گناهم خیلی زیاد بود که بخاطر انتقامم، جون اون دو نفر بیگناه روبه خطر انداختم، از کجا میدونستم ناصر با اونا اینکارو میکنه.

فکش به حدی سفت و سخت شده بود که توان حرف زدن نداشت. فقط لبهاش
جنبیدن ولی دندونهاش روی هم چفت شدن.

⬆پدر و مادرم از هیچی خبر نداشتن. منو یوسف سعی کردیم به گوششون نرسونیم‌اینجا چه خبره. اما...

صداش گرفتهتر و محزونتر شد. ادامه داد:
ناصر بو برد که کجان. فکر کرد حتما شادی هم همراشونه که آدم فرستاد دنبالشون‌پدر و مادرم که ابراز بیاطالعی کردن....

فریادش به آسمون رفت.
-هر دوشون رو کشت. با یه صحنهسازی تصادف. اون کثافت همه خونوادمو ازم گرفت.

چشم بستم و اشکام...
حاضر بودم همینجا نفسم رو بگیره اما نگاه تلخ و غمگینش رو نبینم.

-وقتی ناصر زنگ زد و خبرداد که همچین کاری کرده...

دندون قروچهاش رو شنیدم.
-شادی هم بخاطر مرگ اونا خودکشی کرد.

⬆حاال میفهمم چرا انقدر زود حکم ناصر اومد و اعدامش کردن. اون جانی، قاتل پدرومادر
و خواهر یزدان و حتی منی که به زور از مرگ نجات پیدا کردم بوده .سزاش هم بی
شک مرگی خفت بار بود که نصیبش شد.

اگه تو اون مدارکو نبرده بودی من یه جوری اونارو بدستش میرسوندم تا دست ازسرمون برداره. شاید فقط شادی رو از دست میدادیم ولی پدرومادرم االن زنده بودن. با

کاری که تو کردی من درست تو یه روز هر سه نفرشون رو از دست دادم.

فرق سرم انگار شکافته شده که انقدر درد میکرد. بخاطر نیکوتینهایی که به خورد تنم
داده بودم ضعف و حالت تهوع هم داشتم. مزهی دهنم هم طمع زهر میداد.
از پشت لبهای خاموش و چشمای بسته و اشکریزم نالیدم:
-متاسفم.

پوزخندش دردناک بود. چشمام رو باز کردم. خواست ازم فاصله بگیره اجازه ندادم و
دستاش رو گرفتم. با حب و غم خیرهم شد. دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و با
اشک زل زدم بهش.

دیدن حال و روز تو و یوسف عذابم میده، منم دارم از غم هردوتون میسوزم. بخاطرمرگ طلعت خانوم و شوهرش وجدانم تو عذابه.

⬆عذابت میده ؟ مگه تو میدونی وجدان چیه ؟ تا حاال شده وجدانت درد بگیره که چرااز همون اول از خونمون بیرونت نکردم تا این اتفاقا نیفته ؟ به اسم پرستار و یه آدم
مهربون خودتو جا کردی تا سرِ هممون کاله بذاری ! وجدانت درد گرفته که چرا به یه
روانی اعتماد کردی و سفرهی دلتو جلوش وا کردی تا راحت ازت ضعف بگیره و پا
بذاره رو اعتمادت و ازت سواستفاده کنه ؟

سرش رو به طرفین تکون داد و با استهزاء گفت:
-نه تو وجدان نداری. تو یه آدم خطرناکی که اسم مادر بودنم برات زیادیه.

با بغض و چشمای تار نگاهش میکردم.
با اشکی که از گوشهی چشمش چکید، طاقت نیاوردم و سرش رو به سمت خودم
کشیدم و در آغوش گرفتمش و زدم زیر گریه.
شونههای پهنش تکون خوردن و زار زد.
اون لحظه غمخوارش بودم و پا به پاش اشک ریختم. اتفاق دردناکی بود و برای غمش
خودم رو مقصر میدونستم.
شونهش رو بوسیدم.
بین دو کتفش رو ماساژ دادم و گفتم:
-متاسفم. متاسفم یزدان.

⬆کنارم زد و غرید:
از اینجا برو. دیگه نیا. ناصر قاتل پدر و مادرم نیست تو قاتلشونی. گورتو از اینجا گم‌کن.

بازوم رو گرفت و در خونه رو باز کرد تا به بیرون از خونه هلم بده. صامت به دنبالش
رفتم. اما صدایی منجر شد به عقب برگرده و دستش رو از روی بازوم برداره.
صدای بالا آوردن یوسف بود. سریع به دادِ یوسف رفت که وسط پذیرایی

روی زمین دراز
کشیده و همونجا باال آورده بود و حتی نمیتونست ذرهای تکون بخوره.

-چیکار کردی با خودت یوسف ؟

در رو بستم و با شتاب کنارشون رفتم.
ببرش تو حموم یزدان. دوش آب سرد و باز کن نگهش دار زیر دوش. آب سرد تهوع روبند میاره.

چپ چپ و به حالت غیظ نگاهم کرد. دست زیر تن یوسف زد و بلندش کرد.

-مگه نگفتم انقدر نخور. میخواستی خودتو بکشی ؟

یوسف داشت گریه میکرد. نالهای کرد که نفهمیدیم چی گفت. در حموم رو براشون باز
کردم. لباسهای یزدان و جلوی سینه و گردن یوسف حالت مشمئزی از استفراغ بود.

جلوتر از یزدان رفتم و دوش آب سرد رو باز کردم.
-نگهش دار زیر دوش.

با اخم و عصبانیت غرید:
-تو برو بیرون میخوام لباساشو در بیارم.

-باشه. باشه براش حوله بیارم ؟

پشتش رو کرد و جواب داد.
-از تو کمد اتاقم در بیار.

سریع به سمت اتاقش رفتم.
با دیدن اتاق قلبم گرفت و گریه دوباره به چشمام اومد.

⬆دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم.
با اینکه میدونستم این اتاق مثل وسایل دیگهی خونه درب و داغون شده اما دکور و
حتی تخت و کنسولش به همون شکل گذشته بود. چیزی از سرم گذشت.

"خاطرات این اتاق و خیلی دوست دارم. تو تنها کسی هستی که تو خلوتم به این اتاق
اومدی. این اتاق و تختش برام حرمت داره. فقط مختص به خودته. به دنیا هم
نمیدمشون"
دنیا دور سرم چرخید و چشمام سیاهی رفتن.
دستم رو به رو تختی کشیدم و از هجوم خاطرات داغمون توی سرم، چشم بستم.
صدای بوسههامون، نالههامون، نجواهامون، عاشقانههایی که توی گوش هم میسرودیم
،صدای نفسهامون، لرزش تنمون، لولیدمون تنهامون میون هم و صدای خندهها و
گفتن لحظههامون، همه و همه برام تکرار شدن.

شاید برای همین خاطراته که دوباره مشابه تخت قدیمیش خریده و دکورش رو مثل
سابق بازسازی کرده.

به خیاالت خوشم پوزخند تلخی زدم و از تخت نگاه گرفتم. یزدان دیگه حتی به من
نگاه نمیکنه چه برسه به تکرار اون خاطرات.

⬆بقول خودش انقدر ازم متنفره که نمیتونه از خطام چشم پوشی کنه .همین االن گفت
از اینجا برم. این یعنی ازم بیزاره و دلش نمیخواد چشمش به من بیفته.
آه کشیدم.
خودش هم باهام بازی کرد ولی من، من خراب کردم، خراب...

از توی کمد حولهی آبی رنگی بیرون کشیدم. پشت در حموم ایستادم .هنوز صدای عوق
زدنهای بلند یوسف به راه بود.
به در زدم.

-کاری از دستم بر میاد یزدان ؟

-یه لیوان شربت براش درست کن. از بس باال آورده ضعف کرده.

-باشه. حولهرو...

-بذارش همونجا خودم برش میدارم.

⬆تغیر و نفرت میون کلماتش بود و جنس صداش رو به خوبی حس میکردم که با چه
خشمی حرف میزنه.

تا من شربت رو آماده کردم هر دوشون از حمام بیرون اومدن.
یزدان تیشرت خودش رو از تن درآورده بود و حوله رو دور یوسفِ برهنه پیچیده و
کشون کشون اون رو روی شونهاش به سمت کاناپه حمل کرد.

-همینجا بشین تا برات لباس بیارم.

یزدان به سمت یکی از اتاقها رفت. حدس میزدم اتاق یوسف باشه.
با لیوان شربت به طرف یوسف رفتم.
تنش میلرزید و موهای تقریبا بلندش خیس بودن و از روشون قطرات آب به پایین چکه
میکرد.

نگاهش به پایین بود و چشماش هم بسته بودن. مژههاش از خیسی فرخورده شده و
پوست صورتش به زردی میزد.

-یوسف ؟

⬆چشماش رو باز کرد ولی نگاهم نکرد.

-این شربتو بخور.

نگاهش رو به باال داد. چشماش خونیش خیس بودن.
ولی متوجه بشم خیسیشون بخاطر اشکه نه دوش گرفتن.

متاثر نگاهم رو به پایین کشیدم که با تغیر گفت:
چرا اومدی سراغش ؟ اینبار دیگه چی از جونش میخوای ؟ مگه نمیگی خواهرمون به‌زندگیت خیانت کرد و ازش کینه داشتی ؟ میبینی که االن مُرده، مامان بابامم مُردن،
دیگه هیشکی برام نمونده، از یزدان دور شو، اگه به خیال انتقام از اون حرفایی که بهت
زدم اومدی ،میخوای بگم غلط کردم تا بیخیال بشی ؟ اونارو بهت دروغ گفتم، یزدان
دوسِت داشت لعنتی، انگار از فرق آسمون افتاده بودی توبغلش که جز تو چشمش رو
همه بسته شد، انقدر عشقِ تو کورش کرد که نفهمید چه بازی خطرناکی رو باهاش
شروع کردی!!

حیرون نگاهش کردم.

⬆برو آوا، تورو قران برو، من چشم بستم رو شادی، رو بابام، رو مامانم، اما نمیتونم چشم‌ببندم رو یزدان. دیگه هیچکسو ندارم. یزدان همه کسمه، بخاطر اون حرفای دوزاری و
مفت تنها کسمو هم ازم نگیر.

-من نیومدم که از یزدان انتقام بگیرم.

پس برو. از اینجا برو. دیگه نمیخوام بیای سراغش. یزدان فراموشت کرده. اون االن‌دوست دختر داره. قراره با هم ازدواج کنن. بذار گذشتهها همونطور رو دلمون بمونن تا
خودمون باهاش کنار بیایم. اینجوری که میای و میری داغشونو تازه میکنی بدتر
میپیچیم به هم.

چشم بستم. لیوان رو از دستم گرفت و جرعه جرعه سر کشید و فهمید چه قدر سخت
و خشمگینانه ماشه رو به روم کشیده.
به سمت کیفم رفتم. یزدان دوست دختر داشت و قراره با هم ازدواج کنن. من چند روز
پیش اون دختر مو بلوند رو دیدم.
اونم مو بلوند بود.
یادمه به خاطر موهام روزهای اول چقدر تحقیرم میکرد ولی بعدها گفت موی بلوند
خیلی زیبام میکنه.

⬆موندنِ من اینجا دیگه لزومی نداره. اونم خواست که از اینجا برم. توی این خونه دیگه
کسی نیست که دلش برام بتپه و دلتنگم باشه.
نگاهم رو به یوسف دادم.
زیر چشمی نگاهم میکرد و سرش رو پایین انداخت.
نگاهم به سمت اتاق یزدان رفت. درش بسته بود. حتما ترجیح داده اول

یه دوش بگیره.
منو فراموش کرده. دارم آتیش میگیرم ولی باید باهاش کنار بیام. بقول یوسف آدم باید
با زخماش کنار بیاد تا بتونه به زندگیش ادامه بده.
این زخم هم میگذره، مثل هر بار که میگم. "این نیز بگذرد"...
و شاید زمانی بگذره که من دیگه نفس نمیکشم.
بدون اون...
بدون یزدان.

با هیچکس جز رزیتا در مورد این موضوع حرفی نزدم. حتی وقتی خسرو پرسید به
خونه ی یزدان رفتم تا باهاش صحبت کنم ،به دروغ جواب دادم:
نه، لزومی برای این کار نمیبینم‌ولی رزیتا که فهمید مثل خودم گریه کرد.
.بغلم کرد و شونهاش رو در اختیارم گذاشت
تا مامنی برای اشکام و سوگِ دلم باشه و بعد با حرص کنارم زد و گفت:

⬆اَه بسه دیگه شورشو درآوردی هی عرعر عر. خجالت بکش زنیکهی پیر واسه یه الف‌بچه نشسته هی زار میزنی. رفت که رفت. چرا همچین میکنی آوا ؟

مشتم رو با حرص توی بازوش زدم که چشماش رو درشت کرد و گفت:
وحشی سه ساعته سرت اینجا بود هی زار زدی، فین و اشکتو ریختی روش حاال‌میزنی ؟

-بجای دلداری دادنته ؟ اینجوری با دوستات درد و دل میکنی اوسکول ؟

نفسی کشید و موهاش رو عقب زد.
تو این دوروزمونه شکست عشقی زیاده، حوصله میخواد بشینی پای دردو
 دل بقیه‌ولی تو فرق داری برام، چی بهت بگم خب ؟ دلم میسوزه که،
انقدر اشک میریزی واسه
کسی که یه ریالم نمیارزه. میدونی اصال چیه ؟

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه مشت دیگهای زدمش و گفتم:
-زنیکهی پیرم خودتی. من همش سیوچهارسالمه احمق.

خندهی ریزی کرد.

⬆میخواستم یه جوری حرصت بدم تا اشکات خشک بشن. میگم حرفای
این کالغ سیاهوباور نکن، این از همون اولشم یه رودهی راست تو
شکمش نداشته من که میگم دروغ
میگه ،یزدان نمیتونه...

-دروغ نگفته خودم دختره رو دیدم که به یزدان گفت عشقم.

ابروهاش رو باال داد و به بالشتک تکیه زد.
دستمال رو روی صورتم کشیدم و اشکم رو پاک کردم.

خب اگه اینجوریه پس تموم شده. عشق اگه عشق باشه که طرف با این
چیزا سریع‌نمیره یکی و بیاره به جاش اون حتی پیگیر حالتم نشد. تو تو
کما بودی یه بار نیومد
دیدنت. هر چقدر ازت کینه داشت باید بخاطر جونت کینهشو میذاشت
کنار. بنظرم حق

با کالغ سیاست. اون از همون اولم عاشقت نبوده، رابطهشم یه بازی بود.

عمیق که نگاهش کردم شونهاش رو باال داد.
غیر از اینم نیست آوا. من ازدواج کردم، دو سالم زن یه مرد دیگه بودم، اما علی‌تونست منو فراموش کنه ؟

پایین مبل روی فرش نشسته بودم. سرم رو تکیه دادم به نشیمنگاه مبل و چشم بستم.

⬆-مشکل از بخت منه که هر کی سراغم میاد تخمش دو زردهست.

اوهوم. موافقم. ولی من به تو ایمان دارم. تو آوای محکم گذشتههایی .اجازه نده‌هیچکس عوضت کنه و حالتو خراب کنه. یزدانم یکی بود مثل ناصر. اصال همون بهتر
که از زندگیت رفت. خودتو بساز و با بچههات و زندگیت خوش باش. یه پسر مجرد و
سختی ندیده نمیتونه تو و مشکالتت رو درک کنه و همزبون خوبی برات باشه.

با انگشتش روی یکی از سینههام زد و گفت:
از من به تو نصیحت بیا با این پوالیی که ناصر برات گذاشته تا میتونی سفر کن وخوش بگذرون. با این پوال اون یار سرگشته هم سروکلهش پیدا میشه و از تنهایی درت
میاره.

اون یار سرگشتهای که قراره واسه پوالم بیاد جلو میخوام صدسال نیاد و گوربه گوربشه. مگه دلم اتوبان تهران کرجِ که هر کی خواست بیاد و ازش رد بشه ؟

به مبل بعدی که پشت سرش بود تکیه زد. سرم رو کمی به جهتش کج کردم. عمق
نگاهش چیزی شبیه حسرت بود.

🡅-خیلی دوسش داری آوا ؟

آه کشیدم و سرم رو تکون دادم.
احمقانهست اما خیلی دوسش دارم. متاسفانه من به اون پسری که چهارسال از خودمکوچیکتره دل بستم و حاال نمیتونم دلمو متقاعد کنم همه چیز یه بازی بوده.

-بمیرم برات خواهری.

با غصه زل زدم بهش و با تکرار هر خاطره از لحظاتم با یزدان غصهدار لب زدم:
میدونی رزیتا، برخالف ظاهرِ بیخیالش، اما مرامش لوتیه، باهام طوری رفتار میکرد کههیچوقت ناصر اونکارارو نمیکرد.اهل لوس بازی و این اداهای سست و آبکی نبود، ولی تا
دلت بخواد هوامو داشت. هر لحظه که بیقرارم میشد ،هر طور شده میومد دیدنم.
منتظر میموند تا بچهها برن مدرسه یا موقعیتی پیش بیاد که بتونه بیاد ببینتم. کمکم

میکرد، اگه میخواستم کاری بیرون از خونه انجا بدم میگفت به خودم بگو، دوست ندارم
تو بری تو ادارهها، هر کاری هست بگو خودم ردیفش میکنم. کارای اداریم همیشه با
اون بود. حواسش به رفت و آمدم با دوستام و اطرافیام بود. حضورشو مثل یه شوهر و
همراه حس میکردم نه دوست پسری که امروز هست و شاید فردا نباشه .هیچوقت فکر
جدایی از یزدان رو نداشتم. حتی تو خوابم نمیدیدم یه روزی ازش جدا بشم. به همون
رابطهی پنهانیمونم راضی بودم که همیشه کنارم باشه.

⬆-اونشب یادته سر رامبد چطوری حساس شد که اومد ببینه پیش دوست پسرتی یا نه ؟

سرم رو با تایید تکون دادم. مگه میشه یادم بره ؟
-حتی حساسیتاش سر لباس پوشیدنمم بود رزیتا ...هدیهی شب تولد آتی یادته ؟

-آره. که رفتی پسش دادی.

-به خودمم خونهشو هدیه داده بود.

متعجب زل زد بهم. لبهام رو به پایین قوس دادم و گفتم:
بهش پسش دادم. گفتم نمیتونم قبولش کنم. این هدیه خیلی بزرگه .گفت تو برام‌انقدر با ارزشی که این هدیه هیچ ارزش خاصی برای

پیشکش نداره.

یاد اون روز و خاطرهاش افتادم و لبخند زدم.
لبخندی که با غم همراه بود و قطرههای اشک از گوشههای چشمم به پایین سقوط
کردن و البه الی موهام گم شدن.
اونشب رفتم خونهش و گیلدارو دیدم که بخاطر من از اونجا بیرونش کرد بهش شک.
کردم و با گریه از خونهش بیرون زدم. دنبالم اومد و مجبورم کرد برگردم توی بغلش.

گرفتم، بوسیدم و با حرفاش آرومم کرد که فقط من براش مهمم. ازم خواست برقصم و
توی چه حال و هوایی خیرهم شد و بهم لبخند میزد.

رزیتا دستم رو گرفت و نوازش داد. من اما غرق بودی توی اوهام و خونهای که برای
همیشه با قلبم اتمام حجت کردم اون مسیر برای تو یه ممنوعهست.

کلیدهای خونهش رو موقع بیرون زدنم از خونه روی جا کفشی کنار در گذاشتم تا
بفهمه دیگه چیزی از خودش پیش من نداره ولی با خاطراتش که نمیتونستم کاری
کنم!
عزیزترین چیزهایی که از اون عزیز برام به یادگار موندن.

**

⬆نگهبان در رو برام باز کرد و داخل رفتم. سکوت کارخونه بهم دهن کجی کرد. هیچکس
نبود و من بخاطر آوردم دو هفته پیش که از خسرو خواستم کارخونه رو تا اطالع ثانوی
تعطیل کنه تا بتونم یه مدیرعامل با تجربه برای کار استخدام کنم.

با هر قدم نگاهم سردتر میشد. خالی بودن اتاقها و میز منشی، سرمایی داشت که به
درونم نفوذ میکرد.
باید از خودم یه آوای جدید بسازم. آوایی که بتونه در نبود یزدان زنی خودکامه و محکم
باشه.

به طرف اتاق مدیریت رفتم و سرمای اطراف رو به جون خریدم.
سرمایی که قلب یخ زدهم رو سردتر میکرد.
در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. کیفم رو گوشهی میز گذاشتم و شالم رو از روی موهام
برداشتم.
طبق عادت همیشگی پردههارو کنار زدم تا نور مستقیم به اتاق بتابه و از سرماش کم
کنه.
علیرغم سرمای درونم کف سرم و کنار گوشهام و گردنم عرق کرده بود.

⬆پشت میز نشستم و زل زدم به روبه رو جایی که یزدان دو هفته پیش

نشسته بود و
حرف میزد.
خودمم نفهمیدم چطور سر از این کارخونهی درندشت درآوردم. اومدم که
با خاطره ی
دیدارش بجنگم ؟

سرم روی دستهام گذاشتم و دوباره به خیاالتش پرواز کردم.

"گفته بود دلتنگمه ولی ازم متنفره"
"گفت از خونهش برم چون قاتل پدرومادرشم."
"یوسف گفت دوست دخترِ جدید داره و قراره باهاش ازدواج کنه".

صدای تک بوق پیامم توی اتاق پیچید.
از حرکت ویبرهش روی میز شونهم لرزید و سرم رو از روی دستام
برداشتم.

پیام از خسرو بود.
"اون نریمان حرومزاده و دخترشم پیدا کردیم. مامورا موقع خروجشون از
ایران
دستگیرشون کردن"

🡅بعد از یکسال !! بعد از کشته شدن طلعت خانومِ بیچاره و شوهرش !!
بعد از مُردن
شخصیتهای اصلی و فاسد اون پرونده !! درسته جرمشون به اندازهی
ناصر و شادی
نیست ولی بیگناه هم نبودن، نریمان یکی از آدمای مهم ناصر بود که

میخواست با
همدستی با ناصر به دارو ندار زن برادر و برادرزادههاش دستبرد بزنه!

ذهن مشوشم درگیرتر از نریمان و پیام خسرو بود.
دوباره سرم به دستام رجوع کرد و چشم بستم.
چیزی نگذشت که اینبار صدای تماسم توی اتاق پیچید و خلوت و
سکوتم رو برهم زد.
اگه مامان نبود و مجبور نبودم به خاطر احترامش جواب بدم گوشی رو
خاموش
میکردم و چشم میبستم روی تماس گیرنده.
با اینکه مطمئن بودم ازم دلگیره و میخواد گالیهی این روزهارو به روم
بیاره، تماس رو
وصل کرد.

صوت معترض و مغمومش توی گوشم نشست.

آوا ؟ هیچ معلوم هست کجایی و چیکار میکنی ؟ دو هفتهست نه میای ،
نه میذاریکسی بیاد دیدنت، نه میری سر کارت !خودت و پنهون کردی تو
اون خونه که چی بشه
؟ داری با روح و روان خودت چیکار میکنی ؟ چی در پسِ این سکوتته که
منو هم قابل
نمیدونی تا باهام حرف بزنی ؟

🔺زد زیر گریه.
آوا، آوا تو پارهی تنمی. هر بار که بچههات از در میان داخل منتظرم تو
هم باشی امانیستی. دارم از زجرت زجر میکشم. از سکوتت میفهمم یه

چیزی هست که نمیخوای به
ما بگی، چیشده جانِ مادر ؟ فدای اون چشمات برم که میدونم این روزها
بیشتر از
همیشه بارونیان ! به من بگو، خودت تو قفست پنهون نکن. به من بگو
چته ؟ دلم برای
صدات داره جون میده. خودت رو که نمیتونم ببینم الاقل صداتو ازم
دریغ نکن.

صدای پایی رو میشنوم که سکوت کارخونه رو برهم میزنه و نزدیک
میشه. انگار کسی
منو وادار میکنه به حرف زدن.

شروع میکنم به حرف زدن و صدای پاش نزدیکتر میشه.
انگار مالی ندارم حتی اگه پشت این در کسی باشه که نباید حرفام رو
بشنوه.
میخوام حرف بزنم و خودم رو آدمی نشون بدم که یزدان تصور رویارویی
با این آدمِ
شکست خورده رو نداره
ولی من به همه ثابت میکنم نمیشکنم حتی اگه از درون ترک خودده
باشم.
اجازه نمیدم کسی که با نیزهی رفتار یا حرفاش به تنم ترک انداخته
شکستنم رو ببینه.
گفتم.
از کاری که کردم و نتیجهاش چیزی شد که سالها دنبالش بودم.

⬆نفسم بند میره.

قلبم پیاپی ضجه میزنه.
دمل های چرکین دلم سرباز میزنن. اما ادامه میدم.
حضورش نزدیکتر میشه و بوی عطر تنش به مشامم میرسه باز هم هق میزنم و ادامه میدم.
بیوقفه...
با دلی پر درد...
میدونم اینبار آشیونهام رو خودم با دستهام خراب کردم.
اما ارزشش رو داشت ! نداشت ؟ نه قطعا در مقابل خواستن یزدان ارزشش رو نداشت.
ولی اونم باهام بازی کرده ! یوسف از نیتش بهم گفت و خودم به باورش رسیدم.
وقتی توی کما بودم ! وقتی اینجا باهاش مالقات داشتم ! وقتی رفتم دیدنش!
من از اول اومده بودم تا خونهشون رو ویرون کنم.
آتش بزنم.
اما اون...
اون عزیز برای من حکم پاداشِ بزرگی بعد از اتمام کارم بود که انتهای این راه از
دستش دادم.
خودم کاری کردم تا از دستم دلگیر بشه.
عالوه بر این نمیتونم حرف یوسف رو از یاد ببرم.

⬆"اون دوست دختر داره و میخواد باهاش ازدواج کنه."

برای ممانعت از شکستنم با صدای رساتری گفتم:
عذاب وجدان اینم دارم که باهاش بازی کردم. همیشه فکر میکرد من

دوسش دارم. اماهیچوقت دوسش نداشتم. فقط بخاطر عذاب وجدانم برای فوت پدرومادرش بود که
رفتم خونشون تا ازش حاللیت بگیرم. من میخواستم بوسیلهی یزدان به نقشهم برسم
که موفق شدم. گرچه پایانش یکم غمانگیز بود، ولی خب خوشحالم که از این طریق
همه به سزاشون رسیدن و یه جورایی باعث شده یزدانم ازم دور بشه.

مامان با تعجب توی گوشی داد زد:
-چی داری میگی آوا ؟ این حرفا چیه میزنی ؟

خب معلومه چیزی از حرفام نفهمیده ! حتی خودمم گیجم و نمیفهمم چی گفتم. انگار
از عمد چیزایی گفتم تا فقط یزدان بشنوه و غرور شکستهم رو در مقابلش حفظ کنم.
خودخواهم میدونم. ولی من ترجیح میدم بعد از رفتنش بشکنم. حاال نه... حاال باید
جلوی این عزیز محکم بایستم و از نخواستنش دم بزنم.
نخواستنی که حناق شده توی گلوم و دارم از دردش میترکم و تمام سلولهای تنم
فریاد میزنن "دوستش دارم"

⬆اون میشنوه.
در رو باز میکنه..
چشمام با گریه پایین میافتن و اون حیرت میگه:

-آخ آوا ،آوا تو منو فریب دادی"!

اشکم رو سریع پاک کردم و توی گوشی گفتم:
-بعدا زنگ میزنم عزیزم. میبوسمت.

تماس رو در مقابل سواالت نامفهوم مامان قطع میکنم. پشتم به یزدانه اجازه دادم اول.
اشکام خشک بشن بعد به سمتش برگردم.

-من چقدر احمق بودم که فکر میکردم دوسم داری ؟

در سکوت فقط بهش نگاه کردم.

-تو ؟ تو منو بازی دادی ؟

⬆چرا از بازی خودش حرف نمیرنه ؟ مگه نه اونم بازی کرد؟ مگه نه شروع کننده بازی
اول خودش بوده!
نمیخوام حرف بزنم تا بغضم بشکنه. توی گلوم گیر کرده و به سختی دارم پسش میزنم.

-چطور تونستی ؟

لبهام رو بهم فشار دادم و نگاهش میکردم.

-من...

انگشتش رو روی سینهش گذاشت و یک آن نعره زد.
من اونموقعها که کنارت بودم و از خواستنت میگفتم، عاشقت بودم لعنتی. من با تمام‌وجود بهت میگفتم عاشقتم اونوقت تو...

لب زیریم رو محکم گاز گرفتم. بغض برافراشتهتر شد.

-تو باهام بازی کردی آوا.

⬆اگه عاشقم بوده چرا برای مُردنم نگران نشد ؟ مُردن عشقش بیارزشتر از کینهش بوده
؟
داغدار بوده آوا!
نه نمیتونم باور کنم ! داغداره عزیزاش و دلش بوده که به این زودی به داد عضو بین
پاهاش رسیده و دست دختر دیگهای گرفته ؟ غریزه تا این حد توی دنیای مردها
باارزشه ؟

زانوهاش رو خم کرد و دستاش رو به زانوهاش زد. با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد .
خواستم به طرفش برم دوباره جلوی خودم رو گرفتم.
انگار توان ایستادن بیشتر رو نداشت که خودش رو به سمت مبل کشید و روش نشست.
دستش رو به پیشونیش گرفت و چشم بست.
باید خودم باهاش حرف بزنم. شاید اصال یوسف دروغ گفته باشه ولی

اون دختر رو که
من دیدم. درست دو هفته پیش جلوی همین کارخونه اومد و با گفتن عشقم و دودَر
کردن دوستاش یزدان رو سوار ماشینش کرد.

از اتاق بیرون رفتم .میخواستم از اون هوا فرار کنم. تحمل دیدن وضع یزدان بغضم رو
به جایی رسوند که اشکم از چشمم چکید. رفتم توی آبدارخونه تا نبینه گریه کردم.
دستم رو جلوی لبهام گرفتم و هق زدم. اشکام روی گونههام سرعت گرفتن. گریهم که

⬆به حد آخرش رسید سریع یه لیوان آب خوردم تا تغییر صدام براثر گریه برطرف بشه و
یه لیوان برای یزدان بردم.
لیوان رو روی میز مقابلش گذاشتم.
نگاهش مستقیم صورتم رو نشونه گرفت. چشمهای قرمزم رو به جای دیگهای انحراف
دادم تا قرمزیشون رو نبینه.

مکث کرد. مکث کرد. با مکثش سرم رو به جهتش پیچیدم که آروم گفت:
چرا آوا ؟ باور کنم همه ی اونا دروغ بوده ! اون همه لحظهی قشنگ با هم داشتیم‌همه بخاطر نقشههات بود ؟ درسته بهت گفتم تو یه،
عشوهگری که ممکنه دل هر مردی
رو بلرزونی اما میدونم انقدر پاکی که نمیتونی بخاطر انتقام گرفتن،

خودت و شبیه زنای
روسپی نشون بدی تا بدون هیچ حسی باهام بخوابی!

اصال بیا اینجوری فکر کنیم. من یه زمانی دوست دخترت بودم که حاال ازت جدا شدمو رابطهی ما...

-نه دوست دخترم نبودی. عشقم بودی.

تنم از صدای بلندش لرزید. محکم گفتم:

⬆عشقت نبودم یزدان. تو هم نقشتو خوب بازی کردی. ما هردومون میدونستیم کهوارد یه بازی شدیم و یه روزی گِیمآور میشیم.

حیرون به اطراف نگاه کرد و زیر لب غرید:
-باز گفت نقش، باز گفت نقش.

بلند شد و مقابلم ایستاد. قد بلندش دلم رو فرو ریخت.

تو به عشقم میگی نقش ؟ به احساسم میگی نقش ؟ به خواستنم که دم به دقه هوایتو به سرم میزد و مثل دیوونهها واسه دیدنت بال بال میزدم میگی نقش ؟ چه نقشی آوا
؟ کدوم نقشی انقدر تمیز و قشگ اجرا میشه تا آدم خودش نباشه ؟ من با تو خودم
بودم ،از احساس واقعیم گفتم، از دوست داشتنت با جون و دل حرف زدم. توبرام با
ارزشتر از هر آدمی بودی، هر کسی که تا االن توی زندگیم...

-من برات ارزشی نداشتم یزدان.

بغض کرده نالیدم و اون توی صورتم داد زد:
-داشتی.

⬆سرم رو به اطراف تکون دادم و چونهم لرزید.

تو همیشه برام مهم بودی. حتی موقعی که خونهی مامانم بودی ،با اینکه بهت شک‌داشتم اما واسه داشتنت جون میدادم. بارها دنبالت اومدم، اطرافتو میپاییدم، وقتی
کسی نگات میکرد میخواستم بترکم ،بخاطر غیرتم به لباسات گیر میدادم تا پوششترو
درست کنی. به موهات گیر دادم ،به ظاهرت ،به هر چیزی که کمتر تو چشم بقیه
بیای و کسی به جز خودم نگات نکنه، من چند بار بخاطر تو میخواستم گردن یوسفو
بشکونم که در موردت چرت و پرتای کثیف میگفت، اونوقت تو میگی برام ارزشی
نداشتی ؟ تو بهترین اتفاق زندگیم بودی ! تو همهی زندگیم بودی ! من از اون سر دنیا
بخاطر تو برگشتم. نمیتونستم یوسف رو تنها بذارم اونم اجازه نمیداد برگردیم ایران ،به
بهونهی کار و بهتر شدن روحیهمون راضیش کردم برگردیم، فقط بخاطر تو و...

دستاش رو محکم روی صورتش کشید. اشکی از چشمم افتاد و یزدان برای محکم جلوه
دادن خودش انگار سعی میکرد بغضش رو قورت بده.

لیوان آب رو برداشت و یه نفس سر کشید.

با بغض لب زدم:

⬆- ۸ماه و پونزده روز من توی کما بودم تو اونموقع کجا بودی یزدان ؟

آب توی گلوش پرید و بلند سرفه کرد. سرفههاش اتقدر بدخیم بودن که همه چی یادم
رفت و چند بار پشت کمرش زدم تا حالش بهتر شد.
با اخم نامفهومی توی چشمام براق شد و گفت:
-تو کما بودی؟ کِی ؟

اخم روی پیشونی خودمم نشست و با تعجب گفتم:
-تو خبر نداشتی ؟

کف دست راستش رو باال گرفت.
-به وهلل من خبر نداشتم. نکنه اینم بازیه جدیدته ؟

پوزخندی زدم.
-بازی جدید که خودمو برات لوس کنم ؟ مثال چی عایدم میشه ؟

-تو کما بودی آوا ؟

⬆گردنم دو روی شونهم کج کردم و با بغض زل زدم بهش.
-همون روزی که تو از دست ناصر آزاد شدی من زیر دستای ناصر جون دادم...

چشماش رو تنگ کرد.
-باهات چیکار کرد ؟

-هر کاری که آرزوی مرگ کنم.

با فکر منقبض شده و پوستش که رو به قرمزی میرفت پرسید:
-بهت تجاوز کرد ؟

سرم رو با تایید تکون دادم. موهای سرش رو که چنگ زد و خواست از نفس بیفته
گفتم:
تا تونست جسممو شکنجه داد. کاری کرد که از زن بودنم حالم بهم میخورد. بعدم‌سرمو کوبید روی زمین و بخاطر اون ضربهها هشت و ماه و نیم بعد بیدار شدم و تازه
فهمیدم توی کما بودم.

⬆از مرور اون صحنهها دوباره اشکم چکید و بین پاهام از تصور جای دندونای ناصر تیر
کشید.

هنوزم مشتاشو روتنم حس میکنم. جای دندوناشو، جای چنگ و

نیشگوناشو که رونقطه به نقطهی تنم و فشار میداد.

لب برچیدم و پوست یزدان قرمز و کبود شده بود.

صدای ناصر دوباره توی گوشم پژواک شد. چشم بستم و اون صحنهها مقابل چشمم
واضح شدن.
به زمان برگشتم و خیره شدم به یزدانی که اتگار نفسش بند رفته بود.

زمانی که بهوش اومدم حواسم تقریبا سر جاش بود. بقول دکتر کمتر بیماری پیش‌میاد که بعد از کما اعمال مغزش و بدنش به طور حیاتی زنده و فعال باشن. من همون
لحظهای که چشم باز کردم تورو بخاطر آورم. توقع داشتم تو اونجا باشی، نه اون روز ،نه
هیچ روز دیگهای نیومدی به دیدنم. تنها یه بار یوسف اومد که به رزیتا گفت دارین برای
همیشه میرین خارج ،ولی تو...

یکه خورده پرسید:

-یوسفم میدونسته تو، تو کما بودی ؟

یه جوری وانمود نکن که انگار تو هم نمیدونستی. خودتم خبر داشتی یزدان. من که‌برات ارزشی نداشتم که بخوای پیگیر حالم بشی. اصال چه اهمیتی داره. نشستیم اینجا
در مورد چیزایی حرف میزنیم که تو زمان خودشون ارزشی نداشتن حاال

که...

بلند و عصبی غرش کرد:
از کجا میدونستم ؟ منی که وقتی خواستم بیام کمکت کنم تا از اونجا بکشونمت‌بیرون تا پیش ناصر کثافت نباشی...

تو میخواستی بیای منو از چنگ ناصر در بیاری ؟ پس چرا نیومدی ؟ چرا وقتی ناصرداشت سرمو میکوبید رو زمین تو نیومدی نجاتم بدی ؟ چرا وقتی اینجامو، اینجام،
اینجام ،همه جای تنمو مشت زد، با دندوناش گاز گرفت، حتی حساسترین عضو
تنمو، من با دستای بسته جیغ میزدم، گریه میکردم، همه دنیارو صدا زدم اما هیچکس
نبود کمکم کنه، تو هم نبودی، چون همه بفکر راحتی و آسایش خودتون بودین.
جونتونو سفت گرفتین تو دستتون و در رفتین، منو تحویل یه هیوال دادین تا باهاش
بجنگم...

-توی موقعیتی نبودم که بتونم بیام.

🡅ساکت شدم و بهش خیره شدم.

همون روز بهم خبر دادن پدرو مادرم فوت کردن، بعدم خبرخودکشی شادی دستم‌رسید. خودت بودی میتونستی عزای اونارو ول کنی و به چیزای دیگه فکر کنی ؟

یوسفم که لحظه به لحظه تو گوشم میگفت تقصیر توئه، تو زن ناصر بودی ،باهاش
همدستی داشتی تا به مدارک برسین ! ما بخاطر شما خونوادمونو از دست دادیم ! از
کجا میدونستم بعدش چه اتفاقی برای تو افتاده ؟ خسرو با یه سفر عجوالنه منو یوسفو
راهی کرد بریم خارج. همه چی انقدر یهویی شد که حتی نتونستم ببینمت. هر بارم که
بهش زنگ میزدم تا از حالت بپرسم خیالمو راحت میکرد که حالت خوبه و مشکلی
نداری ! من از کجا میدونستم آوا ؟ از کجا میدونستم تو اون لحظهای که خسرو میگفت
خوبی تو کما بودی و داشتی...

هق زد و دستاش رو جلوی صورتش گرفت و نشست.

-تو ازم متنفر بودی که به خودم زنگ نمیزدی و از خسرو میپرسیدی ؟

به مسخره بودن سوالم تلخندی زدم که گفت:
-هزار بار نفرتم رو گذاشتم کنار و بهت زنگ زدم، اما هر بار شمارهت خاموش بود.

⬆شاید حق با اون باشه. چون بعد از بهتر شدنم وقتی گوشیم رو روشن کردم بعدها
تماساش روی گوشیم نشستن.

قبل از اینکه من چیزی بگم ،نگاهش رو پایین انداخت و گفت:
با اون شمارههای مختلف بهت زنگ میزدم تا فقط صداتو بشنوم. با برگشتنم به ایران‌کینههام پر رنگتر شدن. نمیتونستم بخاطر مرگ عزیزام ببخشمت ولی دلم لک میزد
یه لحظه ببینمت و صداتو بشنوم. بخاطر همین وقتی مدیرعامل اینجا شدم به حسابی
که داده بودی پول واریز نکردم تا خودت بیای اینجا و ببینمت.

همه اینارو که ازش باور کنم دوست دختر داشتنت رو چی ؟ اونو که نمیتونه کتمان
کنه.

نفسی کشیدم و چند قدم جلو رفتم و به لبهی میز تکیه زدم.
-از کجا فهمیدی من اینجام که اومدی ؟

نگاهم کرد. نگاهش کشیده شد به رون پام و شلوار جینم که توی مانتوی جلوبازم
خودنمایی میکرد. یه روزی گفته بود لباس رسمی بپوشم و از این تیپم متنفره!

⬆از جلوی خونهت دنبالت کردم. میخواستم بیام دیدنت. اون روز ازت دلخور بودم که‌بهت گفتم برو. چند روز پیشم اومدم بیمارستان گفتن نمیای.

-مگه نگفتی برم گورمو گم کنم ؟

تلخ و گس سرش رو تکون داد.

-یعنی از ته دلت نمیخواستی بیرونم کنی ؟

چشماش چند بار اندامم رو بالا و پایین کردن تا به چشمام ختم شدن.
-نه. تو کمر منو یوسف رو شکستی ،اینو میدونی مگه نه ؟

من فقط میخواستم شادی زندانی بشه تا عذاب بکشه. نمیخواستم بالیی سر پدرومادرت بیاد!

با تفهیم کجخندی زد.
-اما اونا مردن و با این کار منو یوسفم روزی هزار بار مُردیم و پشتمون به گل نشست.

🡅-بازم میگم متاسفم.

سرش رو با غم و اندوه تکون داد و به نقطهای خیره شد و توی اوهام فرو رفت.
برای همدری با غمش منم سکوت کردم و متاثر انگیز سرم رو پایین انداختم که چند
ثانیهی بعد صدای نعرهی بلندش از جا پروندم.

انقدر ازت متنفرم که قسم خورده بودم هیچوقت بهت زنگ نزنم، اما مجبور شدم‌اینبار بخاطر همون یه نفری که حتی تو تمام این ماها هربار.
ازش پرسیدم تو بهم دروغ
گفتی که حالش خوبه بهت زنگ بزنم ! چرا خسرو ؟ چرا بهم دروغ گفتی

؟

اولش فکر کردم با منه ولی بعد متوجه شدم با شخص پشت خطه.
خسرو چیزی گفت که یزدان بدتر نعره زد:
تو گوه خوردی که بهم دروغ گفتی. نُه ماه تو کما بوده من تازه فهمیدم .نامرد، عوضی‌بیهمه چیز چقدر میتوتی پست فطرت باشی که اینقدر در، حقمون بد کنی ؟ خواهرم
بهت بد کرد منو خونوادم چه هیزم تری بهت فروختیم که همش چوب الی چرخمون
گذاشتی ؟ حیف، حیف از اون خواهرزادهی بیچارهم که تو پدرشی ! واسش تاسف
میخورم که قراره زیر دست توعه سنگدل بزرگ بشه ! خدا لعنتت کنه ! هیچوقت
نمیبخشمت خسرو ! اگه آوا ده درصد تو مرگ پدر و ماورم گناهکاره تو نود درصد
گناهکاری. چون چم و خم این نقشه رو تو کشیدی، تو وادارش کردی به اینکار...

⬆صداش پر از خشم و کینه بود و با حرص اوج میگرفت.
-آوا نمیتونه همچین زن کینهتوز و سیاهی باشه که بخاطر انقام از شوهر سابقش...

خسرو با چیزهایی که داشت میگفت حرفش رو قطع کرد ولی یزدان اجازه نداد بیشتر
از چند کلمه حرف بزنه و به عادت همیشگی گوشی رو روش قطع کرد.
حرصی غرید:

-برام زرِ مفت میزنه بیشرف. برو گوز گوز نکن. وظیفهم بوده، وظیفهم بوده!

نگاهش که بهم افتاد نفسی عمیقی کشید و دستش رو البه الی موهاش فرو برد.
-حاال میخوای چیکار کنی ؟

-برای چی ؟

اشارهی ریزی کرد که برم کنارش بشینم.
دلم قنج رفت ولی نرفتم و گفتم:
من باید برم خونه. اگه برای حساب و کتاب و گرفتن پوالت اومدی سپردم به وکیل‌که انجامشون بده و پوالتو در اسرع وقت بزنه به حسابت.

⬆نیشخندی زد.
-من حرف پول زدم ؟

لبهام رو محکم به هم فشردم.
-بهتره بری یزدان.

خیرهی خیره نگاهم کرد و از جا بلند شد.
نیشخند زهرآگینی زد و زیرلب گفت:
-منو دوست نداشته فقط بخاطر بازیش باهام بوده!!

تمسخرآمیز و عصبی خندید و به طرفم جلو اومد.

صاف زل زد به چشمام.
-تو میخوای من برم و همه چی بینمون تموم بشه ؟

با این شرایط مگه هنوزم چیزی بینمون هست ؟ بعد از یکسال چه اتفاق جدیدی
میتونه رخ بده تا دلمون رو از کینهی هم آروم کنه و فراموش کنیم چه زخمهایی به
تاروپود هم زدیم ؟!

⬆به چشمام نگاه میکرد و میخواست مطمئن بشه خواستهی زبونم و دلم یکیه.
تا نگاهم رو گرفتم توپید:
-به من نگاه کن و جواب بده. تو میخوای من برم ؟

باید بگم بمون و من شاهد ازدواجت باشم و هر بار دلش خواست یه نظری به من بندازه
؟
من یزدان رو فقط برای خودم میخوام.
مثل گذشته و بدون هیچ کینهای.
حتی اگه حس کنم بازیه و مسحور خودش و بازیش بشم.

نگاه کردم به چشماش.
من نمیخوام با هم باشیم. چون نمیتونیم گذشتههارو فراموش کنیم. تو هربار نگات به‌من میفته خونوادت و فوتشون یادت میاد. انتقام من دامن گیر رابطهمونم شد. یوسفم
که ازم متنفر شده.

اخمی کرد.
-موضوع ما به خودمون ربط داره نه یوسف.

⬆نه یزدان. نه. هر چی بوده تموم شد. بهت که گفتم. هدف اصلی من از اون رابطه‌شادی و انتقامم بوده .اما تو اینجوری فکر کن منم یکی شبیه گیلدا و بقیه دوست
دخترات بودم که طول رابطهمون به سر رسید.

با درد لبخندی زد و قدمی به عقب رفت. قدم دیگهش رو بیجونتر برداشت و یک آن
سرش رو پیچید و با گامهای محکمی از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

دوباره مثل لحظهی وردم به اتاق، پشت میز نشستم و سر گذاشتم روی دستام و چشم
بستم ولی اینبار مثل قبل سکوتم بیصدا نبود. با اشک و حسرت و درد که از قلبِ
شرهشره شدهم لبریز میشد و برای این خواستنِ زیادی داشتم روی اون جسم بیتحرک
و مامن جون میدادم.

گوجهها رو نگینی خورد کردم و به مواد اضافه کردم. دو روزی میشد که بچههام همراه
دایی و رزیتا و ماماشون رفته بودن مسافرت. جای خالیشون توی خونه بهم نیش میزد.

تعطیالت عید بود و من چند ماه با دل سرگشتهم قهر و ستیزه داشتم ولی نمیخواستم
بچههام شبیه خودم مثل ماهی توی خشکی دست و پا بزنن.
راهیشون کردم برن مسافرت تا ایام عیدرو مثل مادرشون تلخ و بیرنگ سپری نکنن.

⬆مامان التماسم کرد، ضجه زد، علی پوز پر کرد و با خشم عربده کشید، رزیتا پشت چشم
نازک کرد و ازم رو برگردوند ،همه بخاطر نرفتنم به همراهشون داشتن باهام مقابله
میکردن و من به سختی روی نرفتنم پافشاری کردم.
تازگیها از خودمم دور شده بودم، خانواده که جای خود داشت.

در مقابل رفتارشون گوشهی مبل مچاله شدم و تنها گفتم:
نمیتونم بیام. ممکنه وکیل زنگ بزنه کارم داشته باشه یا چیزی بخواد، من از یه شهردیگه چطوری خودمو برسونم بهش ؟ شما برید تو فکر منم نباشین. برید خوش
بگذرونین.

همه با قهر و دلخوری رفتن، حتی آتنا و پویا هم بابت رفتارم گالیه کردن.
پویا :مامان تو دیگه مثل قبل نیستی، یه چیزی شده که تو خودتی و به ما توجهی
نداری.

آتی بغلم کرد و با نالهای شبیه گریه گفت:
چی دلِ مامانمو چین چین کرده که دلش به هیچی خوش نیست ؟ یعنی

همه اینامال کما رفتنته مامان ؟ آخه بعد از اینکه به هوش اومدی دیگه هیچوقت اونجوری
نشدی که قبال بودی!

گالیه میکردن و من با بهونههای مسخره خودم رو مبرا کردم از اینکه چیزی نیست و
من همون آوای سابقم.
در حالیکه نبودم و بقول آتنا قلبم چین چین شده بود. دلم بعد از هربار جنگیدن مثل
سرباز خستهای توی مخفیگاهش قایم میشد و از فراغ یار گریه سر میداد و هیچکس به
جز خودم صدای شکست و گریهش رو نمیشنید.

با پیامی که روی گوشیم اومد حواسم از اوهام و آشپزیِ غذای تک نفرهم پرت شد.

-خبری نشد آوا ؟

یوسف بود.

براش تایپ کردم.
-نه .هیچی. به تو هم زنگ نزده ؟

جوابش طبق معمول "نه" مغموم و کالفهای بود.

شمارهی خسرو رو گرفتم. بعد از چند ماه هنوز امید داشتم که شاید

خسرو ازش خبری
داشته باشه.

صدای خستهاش توی گوشم پیچید.
-بله ؟

-سالم.

قبل از اینکه حرفی بزنم سریع و شورشی گفت:
آوا به مرگ خودم به جان فوژان من از یزدان هیچ خبری ندارم. تو و یوسف دهن منوسرویس کردین از بس زنگ میزنین و میپرسین. همین االن جواب اونو دادم حاال نوبت
توعه ! من چه جوری بگم با یزداناسمی که از قضا دایی دخترمه هیچگونه رابطهای
ندارم و انقدر ازم متنفره که حتی سایهمو با تیر میزنه ؟ بابا ولم کنید برید رد کارتون.
یه کار واسه من کردی تا هفت جد و آبادمو مدیون خودت کردی. هی که بهت پس
میدم کاسهتم پر نمیشه که ول کنی.

پوفی کشیدم و با قاشق چوبی مواد توی ماهی تابه رو هم زدم.

-از کارخونه چه خبر ؟

⬆نفسش رو پر صدا بیرون داد و خستهتر از قبل نالید:
کارخونه یه شَلم شوربایی شده که نگو. این کاوه هم بلد نیست درست

ادارهش کنه‌انگار نه انگار اینکارهست..

من که چند ماهه سودی هم ندیدم. همش میگه بدهیای عقب افتاده رو دارم پرداخت‌میکنم. میخوام ببینم مگه اون کارخونه چقدر بدهی داشته که هنوز تموم نشده یزدان
تو ۲،۰ماه همه رو پرداخت کرد با کلی سود باقیمونده ،اصال معلوم هست این داره
چیکار میکنه ؟

چه میدونم بخدا. تقصیر توعه یزدان رو اخراج کردی. بده کارتو درست راه میناداخت! همه چی داشت رو نظم و قاعده پیش میرفت که تو گند زدی.

چیزی نگفتم که خودش گفت:
حاال هم پناه برخدا. اگه پیداش بشه دوباره باهاش حرف میزنی تا برگرده اینجا. اداره‌اینجا فقط دست خودشو میبوسه.

اگه بخاطر کارگرها مجبور نبودم سرپا نگهش دارم اصال ولش میکردم بسته بمونه‌منت کسی رو هم نمیکشیدم که بیاد راش بندازه.،

⬆اون روز رو یادم اومد و صدای همهمهی کارگرها که جلوی کارخونه تجمع کرده بودن.
نگهبان که بهم زنگ زد، با عجله خودم رو به کارخونه رسوندم، با دیدنم همه به طرفم
اومدن و سرو صدا کردن.

خانم مقدم مگه ما مسخرهی شماییم یه روز میگید بیایم سرکار، یه روز دکمون‌میکنین. تکلیف ما چی میشه این وسط ؟ ما پول میخوایم، زندگی داریم، زن و بچه
داریم، چند ماهه بیکاریم فکر نمیکنین از کجا خرجی زن و بچهمونو تامین کنیم ؟

شما پولدارا انقدر مرفهاین که جز خودتون و امثالتون کسیو نمیبینین ، یه نگاه به مابندازین، یه روز کار نکنیم زندگیمون فلج میشه. کرایه خونه داریم، بدبختی داریم، مثل
شما باال شهر نشین نیستم یا ماشین چندصد میلیونی زیرپامون باشه.

چرا یه فکر اساسی نمیکنین خانم ؟ تا کی میخواین درِ اینجارو تخته کنین ؟ الاقل یه‌چیزی بگید میخواین کارِ اینجا روی دور بیفته یا نه ؟ اگه نمیخواین، به ما بگید تا بریم
دنبال یه بدبختی دیگه. خسته شدیم هی مثل چرخ و فلک دورمون میدین.

اون کارگر که نمیدونست من مدتهاست توی چرخ و فلک زندگی دارم باال و پایین
میشم.

⬆به همشون امید دادم و ازشون عذرخواهی کردم برای چند ماه بیکار شدنشون و گفتم
که بزودی کارخونه برقرار میشه و برای این چند ماه بیکاریشون پولی رو به عنوان اضافه
حقوق دریافت میکنن.

به خونه اومدم و تا یکماه به یزدان زنگ زدم و وقتی تماسام روی خطش به بنبست
خورد و پیامهام همه بیجواب موندن، مجبور شدم از خسرو بخوام کاوه شریک سابق
ناصر رو به عنوان مدیر وارد کارخونه کنه.
کارخونه دوباره به گردش دراومد و همه کارگرها، حتی منشیای که بخاطر ناراحتیم از
یزدان، اخراجش کرده بودم، سرکار برگشتن.

-هنوزم گوشیش خاموشه ؟

زیر گاز رو کم کردم و به کانتر تکیه زدم.
-آره. یوسفم ازش بیخبره. یکم پیش به منم پیام زد ببینه ازش خبری دارم یا نه.

پسرهی خر اصال نمیدونه داره چیکار میکنه ! با کی لج کرده خدا میدونه؟ بگواینجوری داری برادرت رو از بین میبری ! شما ناسالمتی دو نفرین ،باید پشت همو
داشته باشین. این بنده خدا دق کرد از دوریش. فقط خدا کنه بالیی سرش نیومده
باشه.

⬆دلم لرزید و محکم گفتم:
انشاهلل حالش خوبه ،هیچ اتفاقی هم نیفتاده. دلیلشم هر چی هست خودش از خرِشیطون میاد پایین و گوشیشو روشن میکنه.

از اون روزی که منو یزدان با هم حرف زدیم و رابطهمون رو تموم کردیم، دیگه خبری
ازش نداشتم اما دو هفته بعدش یوسف بهم زنگ زد. نیمه شبی بود. با دلهره به گوشی
چنگ زدم که بیمقدمه توپید:
-یزدان پیش توعه ؟

انتظار این سوال رو نداشتم و چند ثانیه زمان برد تا به خودم بیام و بفهمم چی میگه.

-نه. ما خیلی وقته با هم تموم کردیم.

با عصبانیت داد زد:
دروغ نگو اگه پیشته بگو برگرده خونهش. من از خونهش رفتم که دیگه ریختمو نبینه‌بگو برگرد یزدان، اینجوری اذیتم نکن. بگو توکه میدونی. طاقت دوریت و ندارم.

⬆هول برم داشت. ساعت دو شب رو نشونم میداد. وسط تخت نشستم و گفتم:
یزدان پیش من نیست یوسف. به جون بچههام پیشم نیست. کجا رفته ؟ چه اتفاقی‌افتاده ؟

یوسف یهو عین بچهها زد زیر گریه:
نمیدونم کجاست. چند روزه ازش بیخبرم. گفتم شاید رفته مسافرتی چیزی تا حال وهواش عوض بشه و برگرده، اما نیومده، دو هفتهست نمیدونم کجا گرفته که هیچ خبری

ازش نیست. دارم دق میکنم. دارم روانی میشم. چه جوری بفهمم حالش خوبه تا آروم
شَم ؟

-یعنی چی رفته ؟ با هم دعواتون شده ؟

داددزد:
چند روز پیش سرِ توعه عوضی با هم بحث کردیم. قشقرقی بپا کرده که چرا بهش‌نگفتم تو توی کما بودی. کاش همون روز خودم میکشتمت آوا که اینهمه بدبختی به
بار نیاری.

گوشی رو که قطع کرد تازه فهمیدم چیشده. از تخت پایین رفتم و شمارهی یزدان رو
گرفتم. خاموش بود. پیام زدم.

⬆-کجایی ؟ حالت خوبه ؟ یوسف نگرانته بهش زنگ بزن.

نگفتم خودم. هنوزم بفکر غرورم بودم که گفتم یوسف نگرانته. اما خودم ،وای به خودم و
دلم که تا به امروز خواب به چشمام حروم شد و یک لحظه نگاه از گوشی نمیگرفتم و
دم به دقیقه شمارهش رو میگرفتم تا شاید هوایی به سرش بزنه و گوشیش رو روشن
کنه. ولی هربار مثل قبل بینتیجه بود.
دورِی بیهنگام یزدان و غیب شدن یهوییش منو از کار و زندگی انداخت و

تنها کاری
که میکردم، نشستنم توی چهاردیواری خونهم بود و گرفتن شمارهای که کورسوی
امیدم به زندگی شد.

رزیتا گاهی مسخرهم میکرد.
-زلیخا خانم داری کم کم پیر میشیا. ببین یزدان با تو چیکار کرده!

راست میگفت صورتم هیچ اثری از طراوت گذشتهها نداشت.
غذارو توی ظرف کشیدم و روی اپن گذاشتم. اگه گرسنگی تا این حد بهم فشار
نمیآورد به خودم زحمت پختن همین املت رو نمیدادم.

همونطور که مقابل اپن ایستاده بودم لقمهای گرفتم و توی دهنم گذاشتم.

⬆گوشیم کنار دستم لرزید. به صفحهش که نگاه کردم دیدم شمارهی مامانه. تماس
تصویری گرفته بود.

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو کمی فاصله دادم تا هم به خوردن غذام ادامه بدم و
هم به نوبت با مامان و بچههام حرف بزنم.

صورت مامان توی صفحهی گوشی اومد.

-سالم قشنگم خوبی ؟

لبخند دلتنگی روی لبش داشت. مثل خودش لبخند زدم.

-سالم مامان. خوبم فداتشم. شما چطورین ؟ بچههام، علی و رزیتا همه خوبن ؟

-همه خوبن دورت بگردم. فقط جای خودت خالیه. کاش تو هم بودی پیشمون.

لقمهای دیگهای گرفتم.
-اووه انقدر با هم بریم مسافرت.

⬆-انشاهلل. چه خبر دیگه. اوضاع چطوره ؟

لقمهرو توی دهنم گذاشتم.
همه چی خوبه خداروشکر. وکیلم دیروز اومد گفت تقریبا نیمی از کارهارو انجام دادهشاید تا نیمهی امسال همه چی جور بشه برای رفتنمون..

آهی کشید و محزونانه لبخندی زد و گفت:
-چی میخوری ؟

لقمه رو کامل جوییدم و ظرف املت رو بهش نشون دادم.
-املت. جای شما خالی.

تلخندی زد.

نوش جونت. امروز رفته بودیم دریا. آتی و پویا هر قدم که میرفتن میگفتن کاش‌مامانم بود.

⬆دلم برای نبودن کنارشون تنگ شد. منم مادر بودم و نوای غمگینانهی قلبم برای
ندیدنشون به صدا دراومد.

شما خوش باشین. منم خوشم. مراقبشون باش مامان. یه کاری کنین بیشتر خوش‌بگذرونن تا دلتنگ من باشن ! االن کجان ؟

صدای رزیتا اومد که بلند و حرصی گفت:
خیالت راحت. تو نباشی هم اونا خوش میگذرونن. االنم تو حیاطن دارن با دایی‌جانشون کباب دنده درست میکنن.

اینجوری گفت تا دل منو بچزونه. من اگه برای رفع گرسنگیم نبود اشتهای خوردن
همین دو لقمه غذارو هم نداشتم که بخوام برای خوردن دنده کباب شما حسودی کنم
!

مامان چشم غرهای به رزیتا رفت که حاال سرش رو جلوی لنز دوربین کشید.

خندیدم و گفتم:
-حسودیم شد. فقط کوفت تو بشه رزی که دلمو آب انداختی.

⬆-چرا کوفتم بشه. نوشم میشه. نوش جونِ خودمو نینی خوشگلم.

شک کردم حرفش حقیقت داشته باشه. شاید داره سربه سرم میذاره. چشمام رو تنگ کردم و سرم رو جلوتر بردم.

-چی گفتی ؟

ابروهاش رو با شیطنت رقصوند و گفت:
-بله دیگه عمه جونم. مگه فقط خودت بلدی جوجهکشی بذاری. االن نوبت منه.

دستی روی شکمش کشید.
-منم جوجه دادم.

مامان خندید و بهش تذکر داد.
-اینجوری خم نشو رزیتا. صاف بشین واسه شکمت بده.

مامان که با این جمله، حرفاش رو تایید کرد، یهو جیغ زدم.

⬆-رزیتا حاملهای ؟

رزیتا و مامان خندیدن و مامان گفت:
آره قربونت برم. ما هم همین امروز فهمیدیم. کنار دریا حالش بد شد بردیمش‌درمونگاه فهمیدیم بارداره. اون کباب دندهها هم صور بچهشونه ها، فکر نکن ما بیتو
داریم...

دوباره جیغ زدم و اجازه ندادم مامان بیشتر از این نبودنم رو میون جمع دوست داشتنی
خانوادهم به روم بیاره. پشیمون بودم از نرفتنم مخصوصا با این خبر خوش.

ای جان. جان، جان، من دور اون فسقلیِ علی بگردم. قربونش بره عمه .دارم بال درمیارم. چرا زودتر بهم نگفتین نامردا ؟ چرا همونموقع که خبرو شنیدین به منم زنگ
نزدین ؟

مامان و رزیتا هم از شادی من خندیدن و رزیتا گفت:
اگه میدونیسم انقدر خرکیف میشی زودتر حامله میشدم. اصال همون روز اول دست به‌کار میشدیم.

-دلم یه گوگولیه تپلی میخواد، قربونش برم.

⬆-انقدر شکمو شدم که گوگولیِ تپلی هم میشه.

مامان با خنده چشم غرهی دیگهای رفت و به رزیتا گفت:
-تو پاشو برو برای علی ناز کن تا دلش ضعف بره.

رزیتا خندید و با بوسهای که برام فرستاد بلند شد و گفت:
-جات خیلی خالیه کثافت. دلم برات یه ذره شده بود. کاش تو هم میاومدی.

لبخند زدم و اشک ذوق چشمام رو گرفتم.
منم همینطور عنترخانوم. برو کباب دندههارو بزن فسقلیمون خوشگل موشگل بشه.توفکر من نباش.

رفت و مامان دوباره گوشی رو روی صورت خودش تنظیم کرد و گفت:
باید علی رو ببینی چقدر خوشحاله. بچهم یه جوری ذوق کرده انگار زبونم الل عقیم‌بوده. از بعدظهر هزار بار گفته باورم نمیشه داریم بچه دار میشیم. اصال امیدی نداشتم
یه روزی بابا میشم.

⬆من که میدونستم منظور علی از این حرف چیه ! رزیتا تنبلی تخمدان داشت اینو توی
ازدواج اولش فهمیده بود. بعد از طالقش تنبلیشون بیشتر شد و همیشه میگفت "من تا
زمانی که بخوام با علی ازدواج کنم هیچی از تخمدونام نمیمونه ،بچه هم بیبچه. اینم از
شانس تفالهای من"

اما علی که در قید این حرفها نبود. فقط رزیتا و بس.
بارها گفته بود بخاطر داشتن رزیتا از خیر پدرشدن هم میگذره ولی االن ،خوشحالم که
خدا شیرینی عشقشون هردوشون رو به این قشنگی بهشون پس داد.

خداروشکر برای همه چی. خدا بهترینارو بهشون ببخشه، هردوشون خیلی صبوری‌کردن، کلی سختی کشیدن تا به اینجا رسیدن. اینم پاداش صبوریشونه.

مامان سری تکون داد و گفت:
میخوام برم تو حیاط گوشی و بدم به بچهها باهاشون حرف بزنی
.اینجوری که اشک‌تو چشات نشسته میدونم چه حالی داری مادر.

-دلم برای بچههام انقدر شده مامان.

نوک انگشتم رو بهش نشون دادم.

⬆اشکش رو گرفت و بلند شد و به سمت حیاط رفت.
با تک تکشون حرف زدم. دلتنگی کردم. خندیدم. شوخی کردم و حتی گریه کردم.
چقدر سربه سر علی گذاشتم و ادای پدر بودنش رو با کلفت کردن صدام درآوردم.

بشین بابا، عه انقدر شیطونی نکن، مامانتو داری اذیت میکنیا، دِ پدرسوخته بشین‌دیگه تو چقدر شیطونی.

علی هم خوش و قبراق میخندید و میگفت:
-همونطور که مادر بودن به توعه کلهپوک خیلی میاد، پدر بودنم به من میاد.

بعد از حرفامون تماس رو که قطع کردم متوجه شدم پیامی روی گوشیم اومده.
شمارهی یزدان بود.
دلم یهو به جنب و جوش افتاد و سریع پیامش رو باز کردم و کلماتش رو

با نگاهم
بلعیدم.

"هنوزم میخوای مدیر کارخونهت باشم ؟

⬆به آخرین پیامم جواب داده بود که در مورد کارخونه و شرایطش براش نوشتم.
بقیه پیامها که مبنی بر نگرانی یوسف و خودم بوده رو نادیده گرفت.

سریع نوشتم.
"خب معلومه که میخوام. اول بگو کجایی یزدان ؟ ما همه نگرانتیم"

جواب داد.
"ما همه ؟"

دوباره تند و سریع نوشتم.
"آره ما، یعنی من ،یوسف، حتی خسرو. همه نگرانتیم. معلوم هست کجایی ؟"

پیام بعدش رسید.
"اگه میخوای در مورد شرایط کاریم حرف بزنم بیا به این آدرس. من واسه کار تو
کارخونهت شرط دارم خانم مقدم...

خانم مقدم گفتنش هم دلم رو قنج برد. آدرس رو انتهای پیامش نوشته بود. ظرف

غذارو سریع توی سینک گذاشتم.

⬆از خوشحالی نمیتونستم روی چیزی تمرکز کنم. باید بدون معطلی به آدرسی که داده
برم تا بفهمم حالش خوبه.
اول باید به یوسف خبر بدم تا از نگرانی در بیاد.

شمارهش رو گرفتم و بستهی نونهارو توی یخچال گذاشتم و روی اپن رو دستمال
کشیدم.

صداش رو شنیدم.
-آوا ؟

سریع و خندون گفتم:
-یزدان بهم پیام داد یوسف.

هول کرد و صداش باال رفت.
-بگو جان من ؟

-بخدا راست میگم.همین چند دقیقه پیش پیام زد.

⬆-حالش خوبه ؟

حتما خوبه دیگه نگران نباش. آدرس یه جایی رو داده که برم اونجا
.میخواد در موردشرایط کار توی کارخونه باهام حرف بزنه.

-خودم میام دنبالت. میبرمت.

مکث کردم.
-خودم میرم.

سریع و محکم گفت:
-منم میام.

-تو هنوزم بهم شک داری ؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:
شک ندارم. فقط میخوام بیام مطمئن بشم حالش خوبه. دلم جز جز میکنه واسه‌دیدنش. تو که حالمو بیشتر از همه میدونی.

⬆نگرانیش قابل درک بود و به باشه گفتن بسنده کردم و کوتاه اومدم. تا یوسف بیاد، سریع دوش گرفتم و با عجله ابروهای نامرتبم رو کمی سروسامون تا از
ژولیدگی در بیان. ظاهرم که مرتب شد، با سرحالی رفتم پایین.
در ماشینش رو باز کردم و کنارش نشستم. بوی عطرش شبیه بوی یزدان بود و کمی
حالم رو سرمست میکرد. هر چند از بودن کنارش بیزار بودم. با اینکه دلخوری و
نفرتش رو درک میکردم ولی نمیتونستم نفرتم رو ازش نادیده بگیرم.

-آدرسش کجاست ؟

آدرس رو براش خوندم. آروم روی فرمون زد و با حرص گفت:
-لعنتی. این همه مدت توی انبار کارخونه بوده!

-انبارِ کارخونه ؟

سرش رو تکون داد. به صندلی تکیه زدم و کمربندم رو بستم.

حرفی برای گفتن نداشتم ولی یوسف، ناآروم گفت:

⬆تقصیر خودمه که اونجارو به زندگی کنار من ترجیح داده، من بفکرش بودم که از تودورش کردم، نمیخواستم بهش آسیبی برسه، همه خونوادمو که از دست دادم، تنها
خودش برام مونده که نمیخوام اینبارم خودشو از دست بدم. بهش گفتم تو زن مورد
اعتمادی نیستی باید ازت فاصله بگیره. هر کاری الزم بود کردم تا باورش بشه تو اون
معشوقهای که توی ذهنش ساخته نیستی. تو فقط ظاهرت قشنگ و مهربونه ولی
باطنت یه چیزیه که من با این همه ادعام ازت وحشت دارم.

پوزخندی زدم.
-البد بهش گفتی من یه هیوالم!

نگاهم کرد و با نیشخند گفت:
-نیستی پس ؟

نگاهم رو به جهت مخالف پیچیدم و به خیابون نگاه کردم.
سرم رو مایوسوار تکون دادم و گفتم:
الزم نیست مرتب حرفامو تکرار کنم من یه بار به هردوتون گفتم تو قتل پدرومادرتون هیچ نقشی نداشتم، هدفمم گیر انداختن ناصر و شادی بوده نه مُردنشون، الاقل
میدونم در مورد هردوشون مرگ رو نمیخواستم اما زندانی شدنشون رو چرا!

⬆چیزی نگفت. ولی بعد از کمی مکث، دوباره صداش به گوشم رسید.
-اون روزی که تو کارخونهت بود من بهش زنگ زدم.

نگاهش کردم.
-کدوم روز ؟

-همون روزی که آیدارو فرستادم بیاد دنبالش.

دیگه نتونستم سرسری نگاهش کنم. نامفهوم و کنجکاو زل زدم بهش تا ادامه بده که
گفت:
-آیدا دوست دختر منه.

یکه خورده ابروهام رو باال دادم.
اخم کرد و نگاهش به رو به رو بود.

با اون تماس و فرستادن آیدا میخواستم بهت نشون بدم یزدان دوست

دختر داره تا توبیخیالش بشی. قبلش به یزدان گفتم رفتی اونجا وا ندی ،یادت باشه اون قاتل

⬆پدرومادرمونه. انقدر بهش گفتم که وقتی بیاد پیشت یه آدم دیگه باشه و تو شک کنی
اینی که مقابلته یزدانه یا یه شخص دیگه!

چشم تنگ کردم و با نفرت خیره بودم بهش.

نیم نگاهی بهم انداخت.
دوست نداشتم دوباره یزدان باهات رابطه داشته باشه. تو آدم مورد اعتمادی نیستی‌تجربه بهم ثابت کرده یه بار رو دلش پا گذاشتی و. خونوادمونو گرفتی، بازم میتونی
اینکارو بکنی. اون شبی هم که با هم دعوامون شد، بخاطر همین بحثا بود، فهمید که
تمام این مدت قصدم این بوده تا از هم جداتون کنم. سرم داد و بیداد کرد، بعدم
گذاشت رفت. فکر نمیکردم انقدر کلهخر باشه که شش ماه تو بیخبری نگهمون داره.

چینی به صورتم دادم و غریدم:
-ازت متنفرم یوسف.

نگاهم کرد و تایید گونه سر تکون داد.

حسمون مشابهه. چون منم از تو متنفرم. یزدان عشقش به تو خالصه

ولی تو دورویی‌نمیخوام با دورو بازیات داداشمو زمین بزنی.

⬆مشت محکمی به پاش زدم. نگاهم کرد و پوزخند زد.

-دورو تویی که این همه مدت با دلش بازی کردی.

هجو و تمسخرآمیز ابرو باال داد.
یادت رفته بخاطر تو پدرو مادرم و شادی االن زیر خاکن ؟ بازیِ من بدتر بود یا بازیِ‌کثیفِ تو ؟

داد زدم:
-من اونارو نکشتم.

کُشتی آوا خانوم. اگه االنم بخاطر دل داداشم نبود نمیبردمت اونجا که پیشش باشی‌حیف که میدونم چقدر میخوادت که حتی به جای من به.
تو زنگ زده، با وجود
کینهش، با وجود نفرتش، با وجود بازی که باهاش کردی ! دل یعنی این المصب، نه تو
که بجای دل انگار یه قلوه سنگ تو سینته. یزدان بخاطر تو برگشت ایران بخاطر تو.
اومد توی کارخونهت، بخاطر تو سرم داد زد و خونه زندگیشو ول کرد و رفت. حیفه
دلش که بپای تو سوخته. میفهمی چی میگم. سوخته ! تو دلشو خوب سوزوندی.

⬆مشت دیگهای به پاش زدم و گفتم:

تو یا من ؟ تو با این اراجیفی که از من بهش گفتی خب معلومه دلش که هیچ‌خودشم میسوزه. تو روانیای یوسف من چه آزاری بهت رسوندم که انقدر ازم کینه داری
؟

نعره زد:
خونوادمو کُشتی ! روانمو تو خراب کردی ! توقع داشتی بهت اعتماد کنم ؟ از کجامعلوم واسه یزدانم نخوای زیرآبی بری و نقشهای نداری ؟

جیغ کشیدم و مشت دیگهای بهش زدم:
من یزدانو دوست داشتم. شماها بودین که با من بازی میکردین .هیچوقت احساسم‌به یزدان دروغ نبود، اما اون...

با عصبانیتمچ دستم رو گرفت و ماشین رو کنار کشید و با توقفش سرش رو به سمتم
کج کرد و گفت:
اگه دوسش داشتی چرا خونوادهشو انداختی تو تله که ناصر بکشتشون ؟ چرا به جای‌انتقامت نخواستی کمکمون کنی ؟ فکر نکردی با این کارت ممکنه یزدانو از دست بدی
؟

🡅من همیشه به یزدان فکر میکردم. حتی اونموقع که مدارک افتادن دستم .بازم بهش‌فکر کردم. میخواستم کاری کنم تا یزدانو نجات بدم، حتی شده از شرِ انتقامم بگذرم،
اما تو، تو خودت باعث شدی من راه نصفهنیمه رو کامل برم. گفتی یزدان ازم متنفره

گفتی من کی باشم که یزدان عاشقم بشه ؟ حتی در حد گیلدا هم نیستم براش. یادته،
چطور هروکر میخندیدی و مسخرهم میکردی بعدم منو تحویل ناصر دادی ؟ من با ناصر
چه سروسِری داشتم احمق ؟ اگه ناصرو میخواستم یا تو تیمش بودم، با دوبچه ازش
طالق نمیگرفتم که خواهر تو بره تو زندگیش ! خودت سوزوندیش، نه اونو تنها، تو همه
رو سوزوندی، خونوادتو ،منو ،یزدانو همهرو با هم سوزوندی. کاری کردی من از یه
طرف عقب بکشم، یزدانم از یه طرف در حالیکه میدونستی هردومون همو دوست داریم.

-تو داشتی باهاش بازی میکردی. خودت بهش گفتی.

به حالت گریه داد زدم:
گفتم که دلِ خودم نسوزه. تو بودی که گفتی یزدان باهات بازی کرده و دوسِت نداره‌منم چزوندمش که بفهمه باهاش بازی کردم تا با هم یر به، یر بشیم.

انگشتم رو طرفش گرفتم و اشکی از چشمام چکید.
تقصیر توعه که منو به یزدان بیاعتماد کردی. هیوال تویی یوسف. ازت متنفرم. ازت‌بیزارم. دلم میخواد خفهت کنم. تو فکر کردی نگرانشی که اینکارو کردی. ولی با این
کارت نابودمون کردی.

⬆صاف نشستم و اجازه ندادم اشکهای بعدیم رو ببینه. دستهام رو به سینهم گره زدم و
به خیابون زل زدم. کمی بعد صدای نفسش رو شنیدم و به صندلیش تکیه داد و دوباره
ماشین رو به حرکت در آورد.
جلوی مکانی که یزدان آدرس داده بود ایستاد.
وقتی خواستم پیاده بشم با صدای آروم و گرفتهای گفت:
-راضیش کن یه توک پا بیاد ببینمش. دارم از دلتنگیش خفه میشم.

چیزی نگفتم. پیاده شدم و در رو بستم و جلوی درِ انبار ایستادم. زنگی چیزی نداشت.
خواستم با یزدان تماس بگیرم که یوسف از توی ماشین سرش رو بیرون کشید و گفت:
-این درِ اصلی انباره، زنگ در کوچیکهی جفتیشو بزن.

قدمی جلو رفتم و زنگش رو فشار دادم. چند دقیقه بعد در باز شد. به پشت سرم نگاه
کردم. یوسف توی ماشین نشسته و بهم نگاه میکرد. در رو هل دادم و داخل رفتم. انبار
بزرگی بود. شبیه یه کارگاه میموند. چشمم به اطراف و جنسهای تلنبار شده روی هم
افتاد. جلوتر رفتم و روشنایی اندک انبار برام واضحتر شد. حرکت جسمی از باال، سرم رو
به اون جهت کشید. داشت از پلهها پایین میاومد و لبخند محوی به لب داشت. دلم از
دیدنش فرو ریخت و بغض به چشمام و چونهم فشار آورد و انقدر به

حال دلتنگ قلبم
توجه داشتم که وجنات سفت و سخت صورتش رو نمیدیدم.

⬆به قامتش خیره شدم. تیشرت آستین دار سبزی به تن داشت و یه شلوار مشکی.
تیپش جذبهی خاصی به اندام بینقصش داده بود و منو مات و حیرون جذبهش میکرد.
داشتم با نگاهم قدمهاش رو به خورد قلبم میدادم. قلب خستهم جونِ دوبارهای گرفته و
توی سینهم محکم میکوبید.
برای این عزیزِتخس که مثل بچهی غُد و تخسمه و خوب بلده چه جوری خودش رو
برام لوس و عزیز و خاص کنه.

پلهی آخر رو هم پایین اومد. به پاهام رمق دادم تا به طرفش برم و خودم رو میون
آغوشش حبس کنم اما همین که سرش رو باال گرفت مات سر جام موندم و از نفس
افتادم.
اخم عمیقی که داشت، صورت سختش و فکی که فشرده میشد روی هم.
دستام بیاختیار مشت شدن و ناخنهام رو کف دستم فرو کردم.
اجازه دادم اون شروع کننده هر اقدامی باشه. هر چند بنظر میرسید شمشیرش رو از رو
بسته.

قدمهاش که آروم به طرفم اومد و سکوتش که کش پیدا کرد، به حرف

قلبم گوش دادم
و با لبخند گفتم:
-خوشحالم که میبینم حالت خوبه. ما خیلی نگرانت بودیم.

⬆لب جنبید.
-ممنون.

فقط همین ! در جواب ابراز احساسی که برگرفته از دلتنگی و نگرانیم بود
فقط همین!

-چرا این مدت نگفتی که اینجایی یزدان ؟

ابرویی باال داد و اخم کرد. جوابم رو با تحکم و بدون هیچ حسی داد.
-اگه بخاطر شرایط کارخونهت و اوضاع بهم ریختهش نبود االنم جوابتو نمیدادم.

باید کمی متعادلتر گام بردارم. یزدان توی این شش ماه و خلوتش به قدر کافی روی
قلب و احساسش تمرینات سختی انجام داده تا بتونه با یه جمله به من بفهمونه برای
عشقش نه، بلکه برای ترحمش به وضعیت کارخونهم بوده که بهم پیام داده اینجا بیام و
قرار نیست هیچ نرمش و عواطفی توی احساسات فراموش شدهش داشته باشه.

-یوسف دمِ دره، میخواد ببینتت، برو پیشش خیالش راحت بشه که

حالت خوبه.

⬆اخم ریزی کرد.
-دلم نمیخواد ببینمش.

-اون که تقصیری نداره یزدان.

با اخم جلوتر اومد.
-حتما تقصیری داشته که تنهاش گذاشتم.

اون با اینکارش میخواسته مراقبت باشه. بس نیست این همه مدت بهش سخت‌گرفتی ؟ میدونی تو نبودت چی به روزش رفته ؟

لب زیریش رو توی دهنش فشرد و نگاهش خیره به صورتم بود.

رفتم تا یاد بگیره دماغشو تو زندگیم فرو نکنه. به اون ربطی نداره من تو زندگیم قراره‌چه غلطی بکنم. همونطور که کارای اون و زندگیش به من ربطی نداشته. نباید موش
دوونی کنه تو کار کسی. زندگی من به خودم ربط داره. بچه که نیستم اگه دخالتای.
اون نبود شاید هیچکدوم به این سرنوشت دچار نمیشدیم.

⬆سرم رو آروم تکون دادم. عطر تنش باالخره زیر بینیم پیچیده و قادر نبودم از این هوا
دور بشم. دلم میخواست جسمش رو از هم بشکافم و خودم رو گوشه ای از تنش جا بدم

تا همیشه کنارش باشم. ولی این امکان میسر نبود.

حق با توعه. خودشم پشیمونه. همین االن همه چیو برام تعریف کرد .برو پیشش‌حالش اصال خوب نیست. تمام این چند ماه رو با خون و. گریه سر کرده .ترسیده تورو
هم شبیه بقیه خونوادش از دست بده.

نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:
من به دلسوزی کسی نیاز ندارم. خودم از پسِ زندگیم و مشکالتم بر میام. تو برو باال‌بشین چای و قهوه دم کردم بریز بخور تا من برم پیشش ببینم چی میگه.

از پشت به رفتنش خیره شدم و قلبم در هم فشرده میشد.
بعد از این چند ماه همه تغییر کردیم. یوسف، من، یزدان، حال هممون به هم گره
خورده بود ولی طوری وانمود میکردیم که چیزی خالف این قضیهست.
یزدان که در رو باز کرد و از مقابل دیدم خارج شد به خودم اومدم و از پلهها باال رفتم.

سوییت کوچیکی توی طبقهی باال بود. انگار مخصوص نگهبانِ این مکان بوده که حاال
تحت اشغال و تصرف یزدان در اومده.

شالم رو از سرم درآوردم و به آویز کنار در آویزون کردم.
آشپزخونهی نقلی کوچیکی کنار اتاق خوابش قرار داشت.
سرکی به آشپزخونه کشیدم. قوری کوچیک چای و قهوهساز اسپرسو روی

اجاق گاز
بودن.

همه چیز از نظر تمیزی ،تمیز و مرتب بود، اما وسایل خیلی نو بنظر نمیرسیدن.

یه فنجون کوچیک قهوه برای خودم ریختم و رفتم کنار پنجره ایستادم .پرده رو کنار
کشیدم و به پایین نگاه کردم. چشمم به یوسف و یزدان افتاد که کنار خیابون ایستاده
بودن و همدیگه رو در آغوش گرفتن.
لبخندی روی لبم نشست و به صحنهی شیرین پایین خیره شدم.
یزدان عقب کشید و چیزی به یوسف گفت و یهو خندهش گرفت و کف دستش رو به
شونهی یوسف زد.
یوسف دوباره خودش رو توی بغل یزدان پرت کرد و گردنش رو بوسید و مشت ریزی
هم به سینهی یزدان زد.
متوجه شدم که رابطهشون با هم خوب شده و یوسف برای رفع دلتنگیاش مرتب از
گردن یزدان آویزون میشد و صورت و گردنش رو بوسه میزد.

لبخندم شدت گرفت و از پنجره فاصله گرفتم.

⬆نگاهم به میز وسط افتاد که کنار تنها کاناپهی بزرگ وسط قرار داشت. فیلترهای سیگار توی ظرف کوچیک بهم دهن کجی کردن و حال بد این

روزهای یزدان
رو به روم آوردن.

روی کاناپه نشستم و به اطراف چشم دوختم و جرعه جرعه از قهوهم مزه کردم.
باالخره غرولند کنان قامتش رو از در داخل کشید.
-مثل بچهها میچسبه به آدم. همه جامو تفمالی کرد.

نگاهش به من افتاد که روی کاناپه نشسته و به غرغراش لبخند میزدم.
برقی از چشماش عبور کرد و جلو اومد.
روی قالیچه نشست و بالشتی که اونجا بود رو حایل دستاش کرد.

-راستی عیدت مبارک خانم مقدم.

لبخند زدم.
-مرسی. عیدتو هم مبارک.

⬆با مالیمترین لحن بهش جواب میدادم تا بفهمه برای صلح اومدم و شمشیرش رو غالف
کنه.

-تو چرا نرفتی مسافرت ؟

پس اینمدت بیخیال اطرافیانش نبوده.
به تبع از خودش قصد کردم پایین بشینم ولی قبل نشستن پرسیدم:
-چایی بیارم برات یا قهوه ؟

خیرهم شد و چیزی نگفت.
به سمت آشپزخونه رفتم تا با هر دو نوشیدنی گرم برگردم که گفت:
-قهوه.

لبخندی زدم و با یه فنجون قهوه دیگه برگشتم پیشش و با فاصله اندکی کنارش
نشستم.
سینی کوچیک رو مابین هردومون گذاشتم و گفتم:
-نگران تو بودم که نرفتم مسافرت.

⬆تیز نگاهم کرد.
-چرا نگرانم بودی ؟

به چشماش زل زدم و دلم برای نگاه گرمش قنج رفت.
نباید نگرانت میشدم ؟ شش ماهه ازت بی خبریم. فکر میکردیم بالیی سرت اومده‌کارِت درست نبود که خودت و مخفی کردی اینجا..

پوزخندی زد.
خب گیرمم بالیی سرم میومد که چی ؟ تو چرا نگران بودی ؟ مگه نگفتی نباشم ! مگه‌نگفتی رابطهتو با من نمیخوای ؟ مگه نگفتی برم ! دلیلی نمیبینم بعد حرفات دوباره
نگران حال و وضعیتم باشی.

-یزدان من...

شما زنا همتون عین همین. عیب شادیو میکنی، اما خودت از لحاظهای دیگه صدبدتر اونی.

-تو منو با شادی مقایسه میکنی ؟ با شادی که...

⬆سرش رو پایین انداخت و فنجون رو طرف خودش کشید و توی حرفم پرید.

-پشت سر مُرده حرف نزن خوشم نمیاد.

ساکت شدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. ادامه داد:
گفتم بیای تا در مورد شرایطم حرف بزنم. یه یالغوز هیچی ندونو گذاشتی تو کارخونه‌تا همهچیتو به باد داده ؟ اوضاع کارخونهت داره از صفرم پایینتر میره، حواس خودتو
پرت کردی تا اون کاوهی بیخاصیت گند بزنه تو کارو بار و کارخونهت ؟!
همین فردا
پس فرداست باید از جیب خودت پول کارگرارو پرداخت کنی.

با شماتت و تغیر نگاهش کردم و گفتم:
تقصیرتوعه. اگه خودت بودی نیازی نبود بقول خودت اون یالغوزِ بیخاصیتو بگیرم‌که...

-مگه بهم نگفتی اخراج ؟

شمشیر بُرانش قصد غالف شدن نداشت.

⬆کوتاه چشم بستم.
-یزدان!

نگاه کالفهش روی برجستگیهای باالتنهم که از زیر مانتوم پدید اومده و لبهام نوسان
داشت.
یه تاپ فسفری تنگ تنم بود و زیادی مقابل چشمای یزدان دلبری میکرد.
مخصوصا با زیبا نشون دادن فرم برجستگیهام.

اعتماد بنفس بیشتری گرفتم و گفتم:
من بابت اون روز ازت معذرت میخوام. خودتم میدونی بجز خودت هیچکس نمیتونه‌اونجارو درست اداره کنه. ازت میخوام برگردی .شرایطتم هر چی باشه قبول میکنم.

-هر چی ؟

تمسخرآمیز گفت و من بیهوا و با یه ترس خفته سرم رو تکون دادم.

⬆تک خندهای زد و شرورانه از باال تا پایین بهم چشم دوخت. نگاهش ته دلم رو خالی
کرد ولی خبر نداشت از حال و دلم که حتی شکنجه شدن توسط دستهای این مرد
برام ستودنیه.

خب پس حاال که شرطامو چشم بسته قبول میکنی منم قبول میکنم

بیام توکارخونهت. زنگ بزن به اون یارو بهش بگو دیگه نیاد سرکار، حساباشم بهش بده ،خودم
از شنبه میرم کارخونه.

ابروهام رو باال دادم.
-تو که هنوز شرطاتو نگفتی!

فوت ریزی به فنجون کرد. گوشهی چشماش بخاطر لبخندش چین خورده بود.
-شرطام زیادن خانم مقدم، یهویی اوکی نده. شاید بعدش پشیمون بشی.

خانم مقدم گفتنش دیگه دلم رو قنج نمیبرد بلکه ته دلم رو خالی میکرد .زل زدم به
نگاه شرورش و آروم سرم رو تکون دادم.

-خب ،خب هر چی هستن بگو. شاید اصال نظرم برگشت.

⬆ابروهاش رو باال داد و نوچ کرد.
نشد که. یه دلمون کن. یا قبولی یا نیستی. اینجوری که دل دل میکنی منم بایدحرفمو پس بگیرم.

شیطنتش گل کرده بود و باعث شد خندهی ریزی کنم.

باشه بگو. هر چی هستن قبول میکنم. حداقل بخاطر سرپا موندن کارخونه و اون‌کارگرایی که توش کار...

-سه دانگ کارخونه رو بزن به نامم.

طوری سرم رو بالا گرفتم که حس کردم مهرههای گردنم با این حرکت و صدا آسیب
دیدن. به گوشام اعتمادی نداشتم. محاله این پیشنهاد از طرف یزدان باشه. این قضیهی
مهم چه ربطی به شرطاش داشت ؟ بخاطر وضعیت بحرانی کارخونه به منافع خودش
فکر میکنه ؟

یکه خورده نگاهش کردم. ریزبینانه و کنجکاو بهم خیره شد و سرش رو به طرفین تکون
داد.

⬆-چیشد ؟ زود جا زدی ؟

-چی، تو چی میخوای ؟

-چرا جا زدی ؟ این تازه اولین شرطمه. شرطای دیگه هم هستن.

-تو بخاطر اون اتفاق میخوای ازم باج بگیری ؟ نصف کارخونه میدونی یعنی چی ؟

نیشخندی زد و فنجون قهوه رو کامل سر کشید و گفت:
توضیح بیشتر نمیخوام. این مهمترین شرطمه اگه میتونی انجامش بدی

منم‌کارخونهتو تا هر زمان که بخوای برات راه میندازم. اگرم نه، همین االن میتونی بگردی
خونهت و قرارمونو نادیده بگیری.
اگه میخوای بهت فرصت میدم تا هر وقت خواستی فکر کن. به نتیجه که رسیدی...

چرا باید نصف کارخونه رو بدم به تو ؟ اگه قراره برام کار کنی سودش هر چی بشه‌نصفش رو...

⬆-نه. سه دانگ از کارخونه.

با حرص و عصبانیت زل زدم بهش که گفت:
من شرطمو گفتم و ازش کوتاه نمیام. هر طور که میخوای تصمیم بگیری میل باخودته. خوش ندارم واسه کسی کار کنم که هر وقت پوزش از جایی پر شد بیاد اونجا
جلوی بقیه برینه بهم و بره. یا نصف کارخونه مال من میشه یا اونجا کار نمیکنم.

از جا بلند شدم و گفتم:
من اینکارو نمیکنم. ترجیح میدم همون کاوهی احمق و بیخاصیت کارشو راه بندازه‌اما کسی بیخودی ازم باج نگیره.

پوزخندی زد.
هه... باج ؟ تو انگار خودتو زدی به اون راه. میدونی تو کارخونهت چه خبره ؟ از وقتی‌که کاوه رفته اونجا چقدر از سودِ کارخونه بهت پس داده ؟

جوابی ندادم.

سرش رو به طرفین تکون داد و لم داد روی بالش.

⬆هوم ؟ چقدر ؟ تو اصال نفهمیدی یه جای کار داره میلنگه ! یارو کارخونه رو خوردتهشو سرویس کرد برات ،تو از چرخوندنِ اون بیشرف دم، میزنی ؟

پاش رو به اون یکی پاش بطور مثلثی متصل کرد و دستش رو مشغول بازی با انگشتای
پاش کرد و گفت:
به من مربوط نیستا میخوای بری آتیش بزنی به کارخونهت بزن، مال خودته، صاحب‌اختیارشی، ولی خواستم روشنت کنم که اون هفت خط داره چه غلطی میکنه. عنشو
درآورده تو کارخونه تو هم بیخبر از همه جا دلت خوشه کارخونهت رو پاست.

-تو مطمئنی ؟

نگاهش رو به صورتم کشید. لبخند محوی زد.
-اگه با این شرطم مشکلی نداشتی بشین که بریم واسه شرط بعدی.

هوف هوف نفسم رو بیرون دادم. چارهی دیگهای نداشتم. منو باش در مورد قرارمون چه
فکرایی کرده بودم و چه دلی به تب و تاب انداختم.
نشستم و منتظر شنیدن شرط بعدیش شدم.

وقتی دیدم چیزی نمیگه سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. خیرهی خیره و به
لباسام و تنم نگاه میکرد.

⬆اخم کردم.
-شرط بعدیت چیه ؟

پوششت ! از لباس پوشیدنت بدم میاد. قبال هم بهت گفتم. سبکتو عوض کن. بخاطرخودم نمیگما. بخاطر خانمی بودن خودت میگم.

-ببخشید؟

-همین که گفتم ! دفعهی دیگه با این پوشش نبینمت.

-به تو چه ربطی داره؟ دوست دارم همینجوری تیپ بزنم.

-شرط بعدیم!

دستم رو بالا گرفتم.
نه صبر کن. مگه من اون دوتا شرطتو قبول کردم که میگی بعدی؟ چیکار به پوششم‌داری که...

⬆ارتباطتو با خسرو کامل قطع میکنی. هیچی، هیچی آ..،خانم مقدم.
خسرو با تو نسبتی‌نداره که همیشه بهت زنگ میزنه یا میاد خونه
دیدنت یا با هم قرار مدار میذارین. اگرم
با هم شراکتی چیزی داشتین که خداروشکر به موفقیت انجامید و دلیلی

نداره بعد اون
ماجرا دوباره با هم باشین. حق نداره بیاد پیشت،من...

-تو به هوای قهر و اینا چپیدی اینجا نقشه کشیدی تا منو کنترل کنی؟

نگاهش ثابت شد بهم. خیرهی خیره و بعد اشاره کرد به میز پشت سرم.

-پاکت سیگارهارو میدی بهم ؟

پاکت سیگارهارو از روی میز برداشتم و اول یه نخ از پاکت برای خودم برداشتم و بعد
اونو به طرفش گرفتم. پاکت رو از میون دستم گرفت ولی چشمش به سیگار روی لبم
بود که آتیشش زدم و فندک رو هم به طرفش گرفتم.
فندک رو با مالیدن دستش به دستم ازم گرفت و چشمای حریصش پوک زدنم رو
نظارهگر شدن.

-اعصابتو خورد کردم ؟

⬆دود سیگار رو که بیرون دادم عصبی غریدم:
-کار همیشگیته. دیگه چه شرطی مونده ؟

-اینجوری که نمیشه من شرطامو بگم. تو اول آروم باش که بتونم ادامه بدم.

چشمغرهای به حرفش رفتم و با حرص پوک سنگینی زدم که گفت:
شرط بعدیم خودتی. من نمیتونم چشم ازت بردارم. هر جا باشم هوش و حواسم پیش‌توعه.

پوزخند زدم.
-حرف دیگهای هم هست ؟

-تو از اینکه من مراقبت بودم ناراحتی ؟

-نه خیر از اینکه دزدکی منو میپاییدی تا بفهمی چه غلطی...

اخم ریزی کرد.

⬆من بهت اعتماد دارم. اگه خوشم نمیاد خسرو انقدر بهت نزدیک بشه یا در مورد لباس‌پوشیدنت چیزی گفتم چون از قبل این حرفم بوده .لباس پوشیدنتو دوست ندارم.
زیادی آزاد و باز لباس میپوشی.

با تمسخر نگاهش کردم. که دستاش رو زیر سرش جک زده بود و نیمه خمار نگاهم
میکرد.
چشمای تو مشکل داره که مانتوی تنمو با لباس توری اشتباه گرفتی. این مشکل ازپوشش منه ؟

-اووف تور توری دوست دارم. یه بارم نپوشیدی برام نامرد.

با حرص چشمام رو توی حدقه چرخوندم.
من پوششم مشکلی نداره. در مورد خسرو هم فکر نمیکنم این قضیه به تو مربوطبشه.

پوششت مشکل داره. من بخاطر حرف تو از اون روز تا حاال یه بارم تیپ سابقمو نزدم‌میبینی همش تیشرتای آستیندار یا پیرهن و جین.
میپوشم چون تو خواستی.

⬆از اون روز منظورش همون روزیه که توی ماشین بحثمون شد و بعد افراد ناصر دم
خونهش گرفتن و بردنش ؟ یعنی حتی اون چند ماهی که خارج زندگی کرده تیپش رو
تغییر نداده ؟

سوالم هنوز نوک زبونم بود که خودش گفت:
حتی اون چندماهی که خارج بودم هم نپوشیدمشون. فقط چون تو گفتی دوست‌نداری اونجوری لباس بپوشم.

خیره به صورتش پوکی زدم و گفتم:
-من تیپمو دوست دارم.

پوزخندی زد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و روی لب خودش گذاشت.
-خسرو چی ؟ با شرط اون که مشکلی نداشتی ؟

-رابطم با خسرو یه رابطهی دوستانهست. بخاطر حرفای تو نمیخوام...

بیخود. من از خسرو خوشم نمیاد. اگه بخاطر فوژان نبود بالیی سرش میوردم که یه‌قبرم کنار شادی واسه اون پهن بشه.

اینقضیه به تو مربوط نمیشه یزدان. ارتباط من با آدمای اطرافم جز زندگی‌شخصیمه.

براق نگاهم کرد و فندک زد و همزمان با پوک سنگینی که به تصویر کشید لب زد:
ربط داره. چند ماه با من بودی. شخصیترین آدم زندگیت بودم، پس ربط داره که‌دارم زر میزنم...

-ولی دیگه نیستی.

خیره به لبم شد.
-از کجا مطمئنی ؟

چیزی نگفتم. خاموشم کرده بود. انگار با همین جمالت اغواگر و کوتاهش مسخم کرد
که آروم گفت:
-بیا دوباره با هم باشیم آوا. من دلم برات تنگ شده!

توبیخگرانه نگاهش کردم.

-تنگ نشده. اگه تنگ میشد این مدت بهم سخت نمیگرفتی خودتو قایم کنی.

-الزم بود.

تند و عصبی گفتم:
آره الزم بود ! پس دلت برای خودم تنگ نشده، دلت واسه سکس و رابطههایگذشتهت با من تنگ شده. اما کور خوندی.

چشم بست.
-در موردم اینجوری فکر میکنی ؟

اینبار واقعا به قصد رفتن بلند شدم. عصبی بودم دلم میخواست برم تا دوباره به خلوت
خودم ادامه بدم. اومدنم پیش یزدان و برداشتم از دیدنش اشتباه بود .تصورم راجع به
عالقهش و حرفایی که یوسف توی ماشین زد دیدم رو با این قرار، خراب کردن.
میخواستم برم و به قلبم بفهمونم یزدان فراموشش کرده و دیگه هیچ امیدی برای
موندن توی این شهر و دیار ندارم.

وا رفته تنهش رو باال کشید.

⬆-کجا میخوای بری ؟

برم دیگه. مگه شرطاتو نگفتی ؟ باشه همشون قبول. حتی تیپمو هم عوض میکنمحاال اجازه میدی برم ؟.

-آوا بمون پیشم. کجا میخوای بری، تو که بچههات خونه نیستن.

-نمیتونی از این موضوع به نفع خودت استفاده کنی.

-نوچ. باز زده به سرش ! بیا ،بیا اینجا تا اینجوری باهات حرف بزنم.

پوزخندی زدم. بغل وا کرده بود برام تا توی بغلش بگیرم و به شیوهی محبتآمیز
همیشگیش رامم کنه. محاله. من چه انتظاری داشتم از دیدارمون. مثال زمانی که داشت
از پلهها پایین میومد تصور میکردم با یه لبخند پهن نگاهم کنه و بیطاقت به سمتم
بیاد و منم شیداتر از خودش به سمتش پاتند کنم و توی آغوشش فرو برم. سر روی
سینهاش بنشونم و بوی عطرش رو نفس بکشم و یزدان هم بوسههاش روی سر و صورتم
فرود بیان و با شور و دلتنگی کنار گوشم بگه.
"نمیدونی چقدر دلتنگت بودم ماری جوانایِ من"

ماری جوانا ! ماری جوانا ! چقدر دلم برای این کلمه تنگ شده ! مدتهاست از زبونش
نشنیدمش. وقتی دلش به شور و التهاب میفتاد و تنم رو در آغوش میگرفت، این کلمه
رو چندین بار با دلبریِ صداش توی گوشم زمزمه میکرد.
من ماری جوانای فراموش شدهش بودم و امشب شاید به هر قصدی که

ابراز دلتنگی
کرده ،هوای عشق و عاشقی نیست. هوای هوسیه که لحظهی اومدنم تا
االن مثل موج
بگیر نگیر توی تنش ولوله بپا کرده.

مقابلم ایستاد و مانع از رفتنم شد. شالم رو سر کرده بودم. کیفم رو هم
میون دستم
گرفتم و ادای رفتن رو در آوردم. در واقع توی این تاریکی و سیاهی شب
جرات بیرون
رفتن نداشتم فقط میخواستم حفظ ظاهر کنم و نشون بدم دارم میرم.

-برو کنار من برم یزدان.

دستم رو گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد. فقط نگاهش. لبهاش انقدر
مغرور بودن که برای
کالمی از خواهش و التماسش تکون نخورن و زیر پا گذاشتن غرورش رو
روی داریه
نریزن.

-برگرد بشین.

⬆چرا ؟ چرا برگردم ؟ گفتی بیام تا در مورد شرایط کارخونه حرف بزنی منم
شنیدم‌همشونم انجام میدم.

-اما شرط آخرمو خوب گوش ندادی.

-شرط آخرت چی بود ؟

شال رو از سرم در آورد و کیفم رو هم از میون دستام گرفت. شالم رو به بینیش نزدیک
کرد و بوش رو عمیق نفس کشید و گفت:
همون دیگه خوب گوش ندادی من چی گفتم. داشتم در مورد خودمون حرف میزدم‌که یهو بلند شدی. امشب پیشم باش.

خواهش چشماش دست کمی از خواهش لبهاش نداشتن. شالم رو به همراه کیفم از
دستش گرفتم و دوباره به آویز زدم. دستش رو بند مانتوم کرد.

-اینم در بیار.

⬆نگاهش نرم شده بود و روی دلم دست میکشید.

مانتوم رو هم درآوردم و کنار شال و کیفم آویزون کردم.
همین که پیچیدم مچ دستم رو گرفت و یه دور کامل از بالا تا پایین به اندام و تنم نگاه
کرد و بعد منو به دنبال خودش کشید.
نشست و منو روی پاهاش نشوند و دستاش رو دور تنم گره زد و سر کنار گوشم
گذاشت.

تو چه مخدری هستی که نمیتونم کنارت بذارم یا ترکت کنم؟ هوم؟ دلم تنگته‌میدونی وقتی اینو میگم یعنی چی؟ بفهم نامرد. بفهم چی میگم..

سرم رو به سینهش تکیه زدم. آرامش بودنمون کنار هم مثل مخدر توی عروقمون
جریان گرفت. صدای تپشهای محکم قلبش رو میشندیم.

میخوام پیشم باشی. حست کنم، لمست کنم، مثل اونموقعا عشق و عالقهمو بریزم به‌پات تا ناز صدات دوباره تو گوشم بپیچه. صدای نفساتو میخوام. صدای نالهتو میخوام.
حرارت دستات که چِفت تنم میشن. پاهات که یواش یواش دور کمرم و تنم حلقه
میشن. آره بقول خودت دلم تنگه سکسمونه، دلتنگِ خودتم، وجودت، دلتنگ
بوسههامون. دلتنگ همه چی. بیا دوباره با هم باشیم آوا. برگرد بذار دوباره اون

⬆لحظههای خوش و با هم تجربه کنیم. با تو فقط اون حال خوب و داشتم. اون لذتی که
از خود بیخودم میکرد. داغی و انعطاف تنت که هر طور دلم میخواست جهتتو تغیر
میدادم. یادته رابطهی اولمون ؟

سرش کنار گوشم بود و با چه نفسهای داغی حرف میزد و رابطههامون رو برام زنده
میکرد و بینپاهام از شرم و شور حرفهاش چه نبضی گرفته بود.
آب دهنم رو قورت دادم.

-یادته پاهاتو تا اینجا آوردم باال ؟

"نزدیک صورتم رو میگفت"

-به خودم گفتم المصب چقدر بدنش نرمه.

بوسهای به صورتم زد.
-اوف هیچ حالی اون حالمون نمیشه آوا.

⬆با حرفهاش چطور ماهرانه به احساسم گالویز شده و سعی داشت اونارو تحت سلطهی
خودش بگیره!
تمام عضوهای تنم خون رو با قدرت دریافت کرده و از بازی دستهای پر حرارتش نبض
گرفته بودن. از کوچکترین عضو تا حساسترین عضو تنم.

بوسهای به گردنم زد و کنار گوشم پچ پچ کنان گفت:
دلم تنگته ماریجوانا. هوای تنت به سرم زده داری هوش از سرم میبری .حرف رفتن‌نزن باهام. بمون دوباره رابطمونو از سر بگیریم.

-نمیشه یزدان.

لحظهای دستش توقف کرد. داشت از روی تاپ فضای سینهم و برجستگیهاش رو لمس
میکرد.
یاد گاز گرفتنهای ناصر توی این لحظه هی به سرم نوک میزد ولی حواسم

رو پرت
میکردم از اون خاطرهی منفور و لذت گردش دست یزدان رو به جون میخریدم. دستش
بازی میداد و تنم شل و نرم میون تنش قرار گرفته بود و دستهاش و پاهاش بودن که
تن وا رفتهم رو حصار میشدن.

⬆چرا نمیشه ؟ دوباره از اول شروع میکنیم. االن که چیزی نیست بخوای بخاطرش‌بجنگی یا منم بخاطرش به تو مشکوک باشم. هر دو کینهی قدیمیمون رو بوسیدیم و
گذاشتیم کنار. دیگه چیزی واسه باختن نداریم .فقط دالمونه که باید...

-واسه این حرفا یکم دیر شده!

منظورم رو نگرفت و حتی اجازه نداد بیشتر توضیح بدم. انگشتاش رو زیر چونهم
گذاشت و صورتم رو به سمت صورتش باال گرفت و لبم رو کوتاه به دهن کشید و
خیسی زبونش و لبهاش روی لبم نشستن.
مزهشون منو یادآور روزهای گذشتهمون شد. منم مثل یزدان دلتنگ بودم. دلتنگ
وجودش، بوسههاش ،عطر تنش و برهنگی بدنش که روی تنم مینشست و استتاری
بزرگی از گرماش به تنم داشت.

بوسهی اول رو که زد، چشمام گیج و خمار روی هم افتادن.

لبخندی زد و آروم گفت:
-پس نگو نمیشه. تو تشنهتر از منی ماری جوانا.

دستم رو روی سینهش گذاشتم تا عقب بکشه و اجازه بده براش توضیح بدم.

⬆-یزدان!

دوباره لبش لبم رو به کام گرفت و زبونش میون دهنم فرو رفت. گرما و حرارت زبونش
رو تا ته حلقم حس کردم و بازی پرشوری که توی دهنم به راه انداخته بود و از بازیش
حال عجیبی به تنم میداد که با لبهای بسته و به اسارت گرفتهم نالههای خفه سر بدم و
دستم رو دورگردنش حلقه کنم و به موهاش چنگ بزنم.

نالههام تمایلش رو بیشتر کردن. تمام دهنم تحت قوهی حرکات و خواست اون بود.
زبونش رو دور لبم میکشید، توی دهنم فرو میبرد و سق دهنم از آب دهنش خیس
میشد و با لذت آب دهنش رو قورت میدادم و حس غریزهم توی تنم شورش بپا
میکرد.
برای دریافت جسم قدرتمندش که چه طوری روی تنم حرکات اوج و فرود میگرفت و
لذت رو برای هردومون به ارمغان میآورد. لذتی که من گم میشدم توی

یزدان و دنیای
قشنگش.

سرش رو عقب کشید و همزمان تنهم رو محکم گرفت و قصد داشت
بخوانتونم روی
زمین تا راحتتر به ادامهی کارش بپردازه.

-مشکلی که نداری هوم ؟ پریود نیستی ؟

⬆از حس و حال رخوت و کرختی کمی خارج شدم. روی زمین درازم کرد و
بالشی که
چند دقیقهی پیش تگیهگاه دستاش بود رو زیر سرم گذاشت .از الی
چشمای خمارم
نگاهش کردم که دست برد تا تیشرتش رو از تنش در بیاره.
دستش رو گرفتم.

-نه یزدان.

-چی نه؟

-دیگه نمیخوام باهات باشم.

دستش خشک و بیحرکت روی تیشرت موند و نگاهش. نگاهش لحظه
به لحظه از
حالت سوالی و گنگی رو به قرمزی میرفت.
چه اخم سختی کرده بود.

-بهتره دیگه انجامش ندیم.

⬆نالید:
-چرا ؟

من، من دارم از اینجا میرم نمیخوام دم رفتنم کاری کنیم که تحمل شرایط برای‌هردومون سخت بشه.

اخمش غلیظتر شد.
-یعنی چی آوا؟ رفتن چی ؟کجا میخوای بری؟

وکیلم همه کارامو تو این چند ماه انجام داده. از اولم قصدم رفتن بوده .همه خانوادم‌در جریانن. فقط منتظر بودم کار ناصرو تموم کنم بعد برم .تا چند ماه دیگه کارای
اقامتم کامل میشه.

چشماش از راست به چپ توی چشمام حرکت میکردن. هیچی از نگاهش نفهمیدم جز
ترس، ترسی که نمیدونم ریشهش از کجا توی چشماش نشات گرفت.
دستش از روی تیشرتش به پایین افتاد. با حرکت خودش به پایین پرت نشد. انگار از
حرفم انداماش سر شدن.

⬆تنهش رو به عقب کشید. یکه خورده نشست اما نگاهش رو ازم نگرفت.

-اونموقع که با هم بودیم بازم بفکر رفتن بودی؟

سرم رو تکون دادم.
-من از چند سال پیش بفکر رفتنم.

با کدوم پول میخواستی بری؟ تو که پول نداشتی؟ از کجا میدونستی ناصر انقدر پول‌براتون کنار گذاشته ؟

قرار شد بعد اجرای حکم ناصر و شادی بخاطر پاداشی که خسرو میگیره، در ازای‌همکاری که من باهاش داشتم کمکمون کنه بریم خارج اونجا اقامت بگیریم و زندگی
کنیم. حاال که ناصر به اندازهی کافی برامون گذاشته که به پول خسرو نیازی نداشته
باشم. فقط داره کمک میکنه تا هر چه زودتر اقامت بگیریم.

ابروهاش رو یکه خورده و با حس ترس عمیقی باال برد.
-خسرو داره کمکت میکنه؟

⬆این موضوع به خسرو هیچ ربطی توی عوض کردن تصمیمم نداره یزدان ،اون داره‌کمکم میکنه کارام سریعتر پیش برن.

پوزخند زد و عقبتر رفت.
بلند شد و دستش رو به زانوهاش گرفت.
از توی جعبهی سیگارها یه سیگار دیگه برداشت و فندک زد، پوک زد و تمام مدت روی

کاناپه نشسته و به منی که هنوز درازکش روی زمین و پایین پاهاش بودم نگاه میکرد.

با صدای جلز ولز چیزی چشمهام رو از هم باز کردم. نگاهم رو که به اطراف چرخوندم
یادم اومد توی سوییت یزدانم. دیشب تا آخرین لحظه روی کاناپه مقابلم نشسته و بهم
نگاه میکرد، سیگار میکشید و من همونطور که روی زمین دراز کشیده بودم انقدر
نگاهش کردم و سکوتش رو به جون خریدم تا چشمام سنگین شدن و به خواب رفتم.
پتو رو کنار کشیدم و بلند شدم.

تاش زدم و کنار بالشت گذاشتمش.
به سمت در کوچیکی که کنج هال بود رفتم و احتمال میدادم سرویس دستشویس
باشه.
دست و صورتم رو شستم و دستم رو به صورت شونه توی موهام کشیدم.

⬆قبل از عید به اصرار رزیتا و مامان آرایشگاه رفتم و موهام رو دوباره به درجهی بلوند
سابق رنگ کردم.
باالی سرم بستمشون و از سرویس بیرون رفتم.

یزدان پشت کانتر ایستاده بود و داشت کنار نیمروی سرخ شده گوجه و

خیار خورد
میکرد.

-صبح بخیر.

با اینکه پشتش به من بود ولی حضورم رو حس کرد.

به طرفش رفتم و بی هوا و به یاد گذشتهها دستام رو دور شکم و
سینهش حلقه زدم و
سر روی کمرش گذاشتم.

-صبح تو هم بخیر آقای سحرخیز. کِی بیدار شدی ؟

و به خودم گفتم:

⬆اصال کجا خوابیدی ؟ مثل گذشتهها تنت رو به تنم چفت نکردی و اونجوری که دلممیخواد محکم توی بغلت فشارم بدی تا حضورت حتی میون خواب سرمستم کنه ؟

-دیشب اصال نتونستم بخوابم.

یکه خورده سکوت کردم و چیزی نگفتم.
نتونسته بخوابه ؟
بخاطر دیشب و حرفهایی که در مورد رفتنم زدم یا بخاطر غریزهش که بیجواب موند و
سرکوب شد ؟

بیحرکت ایستاده بود و تکونی نمیخورد. چندثانیه توی اون حالت موندم و از گرمای
تنش آرامش گرفتم.
قلبش تند تند میزد و از پشت کمرش کوبشهای تندش به صورتم میخورد.
سرم رو به سمت جلو کشیدم.
-منم کمکت کنم ؟

نفس عمیقی کشید.
-نه. انجامش میدم.

⬆-خب پس سفره رو من میندازم. سفره کجاست ؟

میزناهار خوری کوچیکی توی آشپزخونه بود ولی دوست داشتم روی زمین ،همونجایی
که دیشب نشسته بودم سفره بندازم و صمیمانهتر بشینیم و صبحانه بخوریم.

خواستم از تنش فاصله بگیرم که یهو دست روی دستم گذاشت و آروم گفت:
-بمون آوا.

موندم ولی از ته دل دوست داشتم برای ماندگاری همیشگیم توی آغوشش لب بزنه.
دیشب هر چقدر نگاهش کردم و منتظر بودم تا قفل سکوتش رو بشکنه

و چیزی بگه تا
قید رفتن رو بزنم و کنارش بمونم اما چیزی نگفت و فقط در سکوت نگاهم کرد، تا
زمانیکه ناامیدانه چشمام روی هم افتادن و خواب رفتم.

صبحانه خوردیم و دوباره در مورد شرایط کارخونه حرف زدیم. یزدان خیلی سرسنگینتر از همیشه جوابم رو میداد و گاهی توی اعماق اوهام فرو میرفت و
دقیقههای طوالنی خیره به صورتم میموند.

⬆بعد از صبحانه وقتی یوسف تماس گرفت که قصد داره بیاد دیدنش به یوسف جواب
داد.
-خودم االن میام خونه. نمیخواد بیای اینجا.

دیگه دلیلی برای پنهان شدن نداشت و تنبیه یوسف و دور بودنش از من برای
فراموشیم همه به نتیجهی مطلوب رسیدن.
هر دو قصد رفتن از این سوییت کوچیک و خاطرهی دلچسبش داشتیم.
لباسهام رو که پوشیدم مرتب و آماده از اتاق بیرون اومد و سوییچ و موبایلش رو از
روی میز برداشت.
با دل غمگینی به گوشه و اطراف خونه نگاه کرد. انگار داشت برای همیشه با این مکان
وداع میگفت.

-دیگه نمیای اینجا ؟

نگاهم کرد و پوزخند محوی زد.
-دلیلی نداره بیام.

با لبخند گفتم:

🔝-از دیشب تا االن دپرسی. چون میخوای از اینجا دل بکنی ؟

با همون پوزخند تلخی که به لب داشت و نگاهش بیرمق شده بود طوالنی مدت نگاهم
کرد و سرش رو با تاسفی که من نفهمیدم برای چیه تکون داد و گفت:
دپرس نشدم. نیومدم اینجا که تا ابد بمونم. برمیگردم خونهم و یادم میره چند ماه‌اینجا زندگی کردم. مثل همه چیزای دیگه.

آهی کشیدم و تلخ شدم.
-اوهوم. تو خیلی خوب میتونی هر چیزی رو فراموش کنی.

لبخندش غمگین و گس بود.
-آره متاسفانه. بریم ؟

از در بیرون رفتم و یزدان پشت سرم بیرون اومد و در بست و کلید رو توی قفلش
چرخوند.
چشمام با شوریدگی روی قامت و دستهای پرزدارش بود که از زیر تیشرت آستیندار

قهوهایش مشخص بودن.
سرش رو به سمتم پیچید و مچم رو توی هیزیِ نگاهم گرفت.

⬆لبخند زدم.
برای انجام شرط سه دانگ از کارخونه هر زمانی گفتی من آمادهم. تو بیا کارخونه منم‌به وکیلم میسپارم کارهای الزمو انجام بده.

سرش رو تکون داد و اخم غلیظی توی پیشونیش جا گرفت.
-باشه.

لبخند تلخم رو از نگاهش پوشیدم و از پلهها پایین رفتم. شاید این آخرین دیدار نزدیک
منو یزدان باشه. نمیدونم در روزهای آتی چی قراره پیش بیاد ولی انتظار داشتم حاال که
یزدان موضوع رفتنم رو میشنوه برای تغییر نظرم یکم جدیتر رفتار کنه.
از رفتارش هیچی نمیفهمم. این بهم ریختگیش برای کدوم موضوع از دیشبه.
اصال شاید رفتنم برای یزدان مهم نباشه و عشقی که ازش دم میزد در حد همین
دیدارهای یواشکی و عالقهی کوتاه مدتش بوده نه چیزی مثل زندگی مداوم و افکار و
خیاالتی که من در سر داشتم.

همپای خودم پایین اومد. مسیر رو تا کنار در خروجی آروم و در سکوت مطلق قدم
برداشتیم.

دستش زودتر از من طرف دستگیره در دراز شد.

⬆نگاهم رفت به سمت چشماش. چشمایی که انقدر غمگین بودن که رنگ نگاه منم غم
عمیقی فرا گرفت.
تازه به عمق فاجعه پی بردم.
ترس از ندیدن و نبودنش در آیندهای نه چندان دور که من توی کشور دیگهم و یزدان
فرسخها ازم دور میشه و بدون من به زندگیش ادامه میده.
از تصور این زندگی و دوری همیشگیمون آه از نهادم بلند شد و این غم و ترس تا
لحظهای که کنارش توی ماشینش نشستم و یزدان به سمت مسیر خونهم حرکت کرد،
همراهم بود.

-آوا ؟

از اوهام غمگینم بیرونم کشید. نگاهش کردم و بیهوا لب زدم:
-جانم ؟

-واقعا تصمیمتو گرفتی ؟

-کدوم تصمیم ؟

⬆-اینکه میخوای برای همیشه بری خارج ؟

نگاهم تلخ و گس شد و سرم رو با موافقت تکون دادم.

از دفتر آقای پناهی که بیرون اومدم حالم شبیه روزی بود که از کما برگشتم و تازه
فهمیدم چقدر زمان طول کشیده و از یزدان و دنیای واقعی و عزیزهام دور بودم و طی
این مدت نداشتمشون.
ماهای نفسگیر اخیر همین روال رو برام داشتن.
حضورش توی زندگی بود و کارهای کارخونه رو به نحو احسن انجام میداد اما برای قلبم
نداشتمش.
مهره و الماس باارزشم رو از دست داده بودم. به بهای گزاف رفتنم.
تمام این چند ماه چشم روی هم گذاشتم و صبر کردم و به خیال خوش اینکه یزدان با
یه تصمیم درست زندگیم رو مورد تحول قرار میده دندون روی جیگر گذاشتم اما هر
روز و ساعتها گذشتن و امیدم مثل چراغ نیمسوزی به ته کشید.
یزدان منو نمیخواست، یزدان به روابط کوتاه مدتش با زنها عادت کرده، اون آدمی
نیست که زندگی مشترک یا بودن مداوم شخصی روتوی زندگیش تحمل کنه.
بهم ثابت کرد منم تاریخ مصرف دارم، مثل بقیهی دوست دخترهاش.
مثل گیلدا یا هر کسی که تا االن باهاش در ارتباط بوده.
روزها رفته رفته میگذشتن و تالش من برای رفتن و دل کندن از این دیار بیشتر شد.

⬆دیگه چیزی نداشتم که بخاطرش موندن رو به زندگی بهتر و پیشرفتهام ترجیح بدم.
یه یزدان بود که نوع زندگیش با زندگی من فرق داشت.
از همون اول باید میفهمیدم وقتی تیپ و ظاهر و عقایدش شبیه من نیست، افکار و
خیاالت ذهنش هم به هیچ وجه شبیه من نمیشن.
من بعد از نُه سال دلم شروع یه رابطهی محکم و مداوم رو میخواست.
رابطهای که فقط کنار اون باشه نه هیچ مرد دیگهای.
اما شرایط و سبک و سیال زندگی یزدان بهم نشون داد تمایلی برای شروع همچین
زندگی مداومی نداره و انتظار من چیز بیهودهایه.
مخصوصا تفاوت سنی و چند سال اختالفی که نشون میداد من از اون بزرگترم.

ریموت ماشین رو زدم و پشت رل نشستم و با تیک آفی ماشین رو به حرکت درآوردم.
گوشی موبایلم زنگ خورد. بیحوصلهتر از اونی بودم که حتی میلی برای جواب دادن
داشته باشم.
به اسم خسرو که نگاه کردم پوزخند زدم.
برای من شروط گذاشته بود و من علیرغم اینکه چیزی بینمون نمونده به شروطش
عمل کردم و در اولین اقدام، رفاقت خسرو رو آروم آروم از زندگیم کنار زدم. بقول یزدان
دلیلی هم برای دیدارهای مکرر و حرفهای اضافی نبود. کار ما بعد از فوت شادی و ناصر

تموم شده و اون پرونده مختومه اعالم شد.
کار اقامتم رو هم که وکیل انجام میداد.

⬆تماسش که دوباره تکرار شد ،از روی ادب بهش جواب دادم.
-بله ؟

یهو داد زد:
-حاال دیگه باید ده بار صدای اون ماسماسکِ لعنتیتو در بیارم تا جوابمو بدی ؟

-یا خدا ! چرا داد میزنی ؟ خیر باشه!

با حرص توپید:
-زهرماره. پاشو بیا این کارخونهی واموندهت کارت دارم.

-رفتی پیش یزدان ؟

گوه میخوره منو راه نمیده تو کارخونه. به حراست زنگ زده بیان بیرونم کنن. چهمرگشه ؟ مگه من اومدم قیافهی نحسِ اونو ببینم که رَم کرده!

⬆خندهم رو پشت لبهام نگه داشتم. لپم رو باد و خالی کردم تا اثرات خنده از توی صدام
و لبم محو بشن.

نمیدونم چشه. منم خیلی وقته ندیدمش ازش خبری ندارم. هر مشکلی هست بینخودتونه.

تغیرآمیز و از روی عصبانیت تهدید توخالی کرد:
پاشو بیا اینجا آوا. پاشو بیا حالیش کن من دوست توام هر وقت دلم بخواد میام اینجاو میرم. اون داره برات کار میکنه حق نداره منو از کارخونهت بندازه بیرون. جلوی همه منو...

نمیتونم بیام خسرو. تازه از پیش وکیل میام. حوصله ندارم. بحثای تو و یزدانم تمومی‌ندارن. بذار تو حال خودم باشم. مشکلتو خودت باهاش حل کن.

داد زد:
-من واسه دیدن اون نیومدم که مشکلمو باهاش حل کنم. اومدن دیدن تو.

اگه میرفتم باید یه جورایی میانجی گری میکردم و حرف زدنم در مورد احترام به خسرو
یا روابطش با من، ممکن بود یزدان رو ناراحت کنه ولی خسرو با سمجی تکرار کرد:

⬆همین االن میای تا نرفتم از پشت اون میز بلندش نکردم و از پنجره پرتش نکردم‌پایین.

پشت چراغ قرمز ایستادم و ترمز دستی رو کشیدم.

خیله خب االن میام. ناسالمتی دایی دخترته یه جوری رفتار میکنی و

حرف میزنی‌انگار دشمنین.

با حرص گفت:
اونه که منو دشمن میبینه وگرنه من کاری به کارش ندارم. به گوشیت زنگ زدم‌جواب ندادی. زنگ زدم خونهت مامانت گفت بیرونی، گفتم شاید اومدی کارخونه
خواستم ببینمت.

همین دیدنهای تو اعصابش رو تحریک کردن خسرو، که با عصبانیت از اونجا بیرونت
کرده، من نمیفهمم این دیدنها چه سودی برای تو دارن که هفتهای بیست بار قصد
دیدنم رو داری!

توی پارکینگ کارخونه ماشین رو پارک کردم و با عصبانیت از آسانسور باال رفتم.

⬆بگو مگوی کسی توی راهرو با باز شدن درهای آسانسور توجهم رو جلب کرد. شخصی
داشت با آرامش از خسرو میخواست اونجارو ترک کنه و خسرو با داد و بیداد و
هوچیگری سعی داشت غرور و موندنش رو اونجا حفظ کنه و با اومدن من نشون بده
چقدر پایهش محکمه.

تا نگاهش به من افتاد فرد مقابلش رو کنار زد و به سمتم اومد. نه

سالمی، نه علیکی،
سریع گفت:
بیا برو به این پسره بفهمون چه خوشش بیاد چه خوشش نیاد من هر وقت دلم بخوادمیام اینجا و میرم. به من چه که نمیتونه ریختمو ببینه !
مدیرعامل که مدیرعامل، مگه
اینجا مال پدرشه، رئیس اینجا کس دیگهایه اون قلدوریش میشه ؟
مرتیکهی حقوق
بگیر چه پُز و ادایی میاد برام.

-نوچ.

کالفه نگاهش کردم. با شنیدن نوچی که گفتم ساکت شد ولی تغیرانه زل زد بهم.

-چرا اومدی اینجا خسرو ؟

-نفهمیدی چی گفتم نه ؟

-فهمیدم. چیکارم داشتی که میخواستی منو ببینی ؟

دستش رو به سمت اتاق یزدان کشید و بدون سازش گفت:
بیا اول برو به این پسره حالی کن دفعه دیگه حق نداره جلوی این اوسکوال منوقهوهای کنه. بعد از این خراب شده میریم بیرون با هم حرف میزنیم.

خیلی راحت دستم رو به دنبال خودش کشید و در مقابل اعتراضام برای

رها کردن
دستم محکم ایستاد و قبل از اینکه دستم رو رها کنم در اتاق مدیریت رو باز کرد و
همراه با من داخل رفت.
بیچاره منشی، از ترس اخراج نشدن دوبارهش توسط من الم تا کام حرفی نزد که
بیاجازه در اتاق مدیر رو باز کردیم و داخل رفتیم.

یزدان پشت میز نشسته و سرش پایین بود.

-عه ول کن دستمو.

⬆با صدام سرش رو بااال گرفت و اول حلقهی دست خسرو رو روی مچ دستم دید و بعد
نگاهش رو به سمت صورتم بااال آورد. اخمی کرد و توپید:
-اینجا چه خبره ؟ خونهی عمهت که نیست درو باز میکنی مثل یابو میای داخل ؟

خطابش به خسرو بود. خسرو هم عصبی دستم رو رها کرد و رو به یزدان غرید:
با من اینجوری حرف نزن یزدان. یابو تویی. نذار بهت بیاحترامی کنم .تمام این مدت‌بخاطر شرایطت دهن وا نکردم چیزی نگفتم تا خار بشه رو دلت. گفتم داغداری ،
ناراحتی، عیبی نداره یه چیز میگی فردا تموم میشه. اما هر روز داری گندشو...

-زر نزن بابا. گمشو بیرون. زود باش.

منم دوست نداشتم تا این حد به خسرو بیاحترامی کنه. خسرو فقط به وظایفش و
اجرای عدل عمل کرده بود و مثل من هیچ تقصیری توی کشتن شادی و قتل پدر
مادرش نداشته.

-یزدان جان اجازه بده اول...

خیلی خشک و بیحس توی حرفم پرید:

⬆-تو هم برو بیرون خانم. بذار به کارم برسم. وقت ندارم بازی شما دو نفرو تماشا کنم.

بازی!!
خسرو تمسخرآمیز نگاهم کرد و پوزخند زد.
-اینجا مال توعه، اجازه میدی کارمندت برات کری بخونه ؟

سنگینی نگاه یزدان که روی من افتاد به خسرو گفتم:
-اینجا تنها مال من نیست. منو یزدان با هم شریکیم خسرو .نصف کارخونه مال یزدانه.

ابروهاش رو با تعجب بالا داد و مبهوتانه به یزدان نگاه کرد.
آها که اینطور. پس همون اول میگفتی جناب رئیس. اینجوری من قلم پامو میشکستم‌که بخوام به حریم کاریت پا بذارم. اگه بخاطر دیدن آوا

نبود همچین جسارتایی رو از
خودت و کارمندات تحمل نمیکردم ولی خب مهم نیست.

به من نگاه کرد.
-بیرون منتظرت میمونم تا بیای.

پیچید تا به سمت در بره.

🡅-کارم داری خسرو ؟

با سوالم در جا ایستاد و با خشم به سمتم برگشت.
تو هم دم رفتن هوا برت داشته ها. چرا جدیدا اینجوری شدی ؟ دارم میگم اومدم‌ببینمت، ناراحتی ؟ خوشت نمیاد بیام ؟ رک و صاف بگو تا نیام چرا هی میپیچونی !
همیشه اومدم دیدنت امروزم اومدم. کار اشتباهی کردم ؟

نمیدونستم چی باید بگم. سعی کردم سوالم رو طور دیگهای مطرح کنم تا دلخوریش رو
فراموش کنه. علیرغم اون اتفاقاتی که افتاد خسرو بهترین دوست منه نمیخوام بخاطر.
دیدگاه یزدان ارتباطم رو با این دوست خوب از بین ببرم.

نه اینطور نیست خسرو، منظورم اینه کارت خیلی واجبه ؟ آخه باید برم خونه. بهت که‌گفتم حوصله ندارم زیاد. از پیش وکیل میام. تقریبا همه کارامو انجام داده، ثبت نام
بچههارو انجام داده، فقط باید زمان رفتنمون رو اعالم کنیم. باید برم با

بچهها و مامان
حرف بزنم تا درمورد رفتنمون تصمیم بگیریم.

صندلی پشت میز با صدای بدی به عقب کشیده شد و نگاهم به اون قسمت رفت. یزدان
بلند شده و پشت پنجره ایستاد و دستهاش رو توی جیب شلوار خوشدوخت کتش
فرو برد.

⬆خب اینکه خیلی خوبه. خداروشکر همه کاراتو انجام دادی. واسه چی پکری حاال ؟خوشحال باش دیگه. باید به جای این ریخت وا رفته و آیزونت یه جعبه شیرینی
میگرفتی با خودت میآوردی.

نگاهم به یزدان بود و توجهی به خسرو و حرفاش نداشتم. به سمتم پیچید و با
عصبانیت و خشم به خسرو اشاره کرد و رو به من گفت:
این مرتیکهی جالیزی رو میندازی بیرون یا خودم با اُردنگی بیرونش کنم ؟ من‌اعصاب ندارما. امروز رو مود نیستم ،حالشو میگیرم بخدا. بگو بره گورشو گم کنه.

خسرو شیشکی زد و با تمسخر گفت:
-تو میخوای با من در بیفتی ؟

قبل از اینکه یزدان بیشتر عصبی بشه و بحثش با خسرو باال بگیره ،به سمت خسرو

رفتم و آروم گفتم:
-برو خسرو جان. میام بیرون با همدیگه حرف میزنیم.

یزدان از پشت سرم محکم گفت:

⬆تو گوه میخوری باهاش حرف بزنی. مگه نگفتم این مرتیکه رو از خودت دور کن ؟اینجوری به شرطات عمل میکنی ؟

نگاه خسرو با یکهخوردگی و ناباوری به سمت من برگشت. دهن باز کرده بود تا به
یزدان چیزی بگه اما با این حرف خلع سالح شد و شوکه و ناباور زل زد به نگاه کالفهم.

با عصبانیت دندون روی هم فشروم و گفتم:
یزدان میشه بس کنی خواهشا ؟ اینجا محیط کاره. جفتتون رعایت کنین .خوبه‌هردوتون فامیلین. حرمت فامیلی هم که نباشه الاقل بخاطر احترام به فوژان و رگ
خونیتون، یکم مدارا کنین.

به پشت میزش برگشت و دوباره روی صندلیش نشست.
-بندازش بیرون تا دهنمو ببندم.

-چه پدر کشتگی با خسرو داری یزدان ؟ اون بابای خواهرزادهته.

با عصبانیت دوباره از پشت میز بلند شد و زیر نگاه متعجبم طوطیوار و شالقی داد زد:

⬆بخاطر همینه که نمیخوام ریختشو ببینم. یازده ساله از شادی طالق گرفته اما یه بارنذاشت ما فوژانو ببینیم. مامانم دق کرد، خودمو یوسف هزاربار رفتیم التماسش کردیم
فقط یه لحظه بذاره ببینیمش، مامانم به خاک پاش افتاد، جلو چشماش ضجه زد، اما
این مرتیکهی بیشرف بخاطر کینهش از شادی حتی نذاشت ما یه بار به فوژان نگاه
کنیم. چه هیزم تری بهش فروختیم ؟ این بیپدرِ کثافت خون مارو تو شیشه کرده، اینم
از اون گندش که خونوادهمو به خاک سیاه نشوند، دق دلیاش و کینههاش به تو هم
رسیدن، گند آخرشم فرستادن تو و بچههات به خارج بود. به هر چیزی که به منو
خونوادم متصله دخیل میشه تا خرابش کنه. من ازش بدم میاد، تخمش حرومه، خوش
ندارم یک کلمه باهاش حرف بزنی یا بذاری بیاد دیدنت، غیر از این باشه همین االن
جل و پالسپو جمع میکنم میزنم به چاک درِ اینجارو هم برات تخته میکنم. خسته شدم
از دورو بازیاتون. خسته شدم از نامردیاتون. خسته شدم هر چی من چشم میبندم شما
بیشتر زخم میزنین. اصال برید به جهنم. برید گورتو گم کنین. هر کی هر غلطی دوست
داره بکنه فقط بذارید من نفس بکشم. بذارید برگردم به خودِ سابقم روانمو سرویس.

کردین. کمرمو شکوندین. هر حیزی یه حدو حسابی داره. هی که من دندون رو جیگرم
میذارم و حرفی نمیزنم شما بیشتر شورشو در میارین.

وار رفته نشست روی صندلیش و صندلی رو به جهت مخالف برگردوند و پشت کرد به
منو خسرو و نفسهای عصبیش رو به بیرون فوت کرد.
دیگه روم نمیشد حتی به خسرو نگاه کنم. خسرو هم چیزی نگفت و آروم از اتاق بیرون
رفت و در رو بست.

🡅جلو رفتم و از توی پارچ روی میزش کمی آب توی لیوان ریختم و به طرفش رفتم.
لیوان رو به سمتش گرفتم.
سرش رو به صندلی تکیه داده بود و دستش رو به پیشونیش گرفته و چشماش بسته
بودن.

-یزدان ؟

چشماش رو که باز کرد و لیوان رو میون دستم دید ،لیوان رو از دستم گرفت و پرت
کرد به سمت دیوار و صدای بدی از شکستنش توی اتاق منعکس شد.
دستم رو روی گوشام گذاشتم و به پودر شدن قطعات ریز لیوان که پخش زمین شده
بود، نگاه کردم.

با عصبانیت بیسابقهای به در اشاره کرد و غرید:
-تو هم برو بیرون. همین االن.

چشم روی هم گذاشتم و پلکهام رو بهم فشردم.
-میرم یزدان تو اول یکم خونسرد شو.

⬆نفس نفس میزد و سینهش با حرص بااال و پایین میرفت.
صورتش هم قرمز شد و مردمکهاش رگهای خونی رو در برگرفته بودن.
چشماش خیره به صورتم شدن. نگاهش رو تاب نیاوردم. نگاه
شکستهای که حتی بعد از
شنیدن خبر فوت پدر ومادرش، زمانی که رفتم خونهش دیدمش به این
شدت تلخ و
مغموم نبودن.

خسرو جریان گذشتههارو بهم گفت. اون از تو و یوسف و طلعتخانوم
کینه داشتهگفت بعد از طالق وقتی موضوع خیانت شادی رو بهتون.
گفته هیچکدومتون براش
کاری نکردین، گفت حتی وقتی ناصر اومد خواستگاریش و دوباره بهتون
گفت این
همون شخصیه که به زندگیش...

اون موضوع گذشته. دوباره هم میگم خوش ندارم پشت سر مرده حرف
بزنیم. اونا االن‌دستشون از دنیا کوتاست. گفتن کارهاشون و عیبهایی که
داشتن چیزیو عوض
نمیکنه..

حق با توعه. اما خسرو هم آدم بدی نیست یزدان. اون فقط ازتون کینه داشته. شایداگه تو و یوسف یکم درکش میکردین یا به دل به دلش میدادین، فوژان االن شمارو
نزدیکترین شخص به خودش میدونست. همیشه برام سوال بود چرا تو یا یوسف یا
طلعت خانم سراغی از فوژان نمیگیرین، حتی طلعت خانم یه بارم اسمشو به زبون
نیاورد.

⬆پوزخند تلخی زد و دستهاش به دستههای صندلی فشار سختی وارد کردن.
مگه اون بیشرف میذاشت کسی اسمشو به زبون بیاره ؟ کینه یه ساله، دوساله، چهارساله، ده ساله، بعد از فوت آدما هم هست ؟ مامانم بعد از طالقِ شادی یکبارم نوهشو
ندید، شادی التماس میکرد برم یه عکس فقط ،یه عکس ازش بگیرم براش بفرستم ،
حتی اجازه نداد خودم ببینمش چه برسه ازش عکس بگیرم، منو یوسف دلمون پر میزد
واسه دیدنش ،یواشکی میرفتیم دم مدرسهش تا از دور تماشاش کنیم .چرا ؟ همش
بخاطر کینهش از شادی ؟ مامانم، بابام، شادی ،هرسهتاشون مردن، داغ دیدن فوژانو
هم با خودشون به گور بردن، این بازم از کینهش دست بر نداشته !
محبت آدما یعنی
همین ؟ تا جایی که آدما باهاشون خوب رفتار میکنن خوبن ،اما همینکه

یه ذره تغییر
رفتار بدن میشن بد و جزامی که باید ازشون فاصله گرفت و کینهشونو با هزاربار مُردنم
فراموش نکرد؟

حس کردم داره به نعل میزنه تا اسب بشنوه.

یزدان ،موضوع رفتنم تصمیم االن یا بعد از جدا شدن اون روزمون نیست، من ،من‌سالها روی این تصمیم نقشه کشیدم.

نیشخند عصبی زد و نگاهش رنگ دلگیری و غم گرفت.
-من در مورد رفتن تو حرفی زدم ؟ یا برام مهمه که میخوای بری ؟

⬆لبهاش رو به طرف پایین منحنی کرد و چونهش رو چین داد.
-نه واهلل اصال برام فرقی نداره. یه رابطه بود بینمون که تموم شد.

فقط یه رابطه ! یه رابطه بود که تموم شد ! چقدر خوب از رابطهمون یاد میکنی یزدانِ
مهرانفر!!
دلم مثل چونهش چین گرفت و بق کرده نگاهش کردم و گفتم:

اگه مهم نیست پس چرا با خسرو چپ افتادی ؟ فکر میکنی اون خواسته با این کارتورو...

گفتم که یه درصدم برام مهم نیست. داری میری برو بسالمت. چند ماه با هم بودیم،دوست دخترم بودی مثل بقیه دوست دخترام. دوران

خوشی داشتیم ولی خب تموم
شد.

با گالیه نگاهش کردم. چینهای دلم بیشتر شدن و بغض کمین کرد توی نگاه و گلوم.

⬆جلوی پاش نشستم و از پایین زل زدم به صورت جذابش که با دیدنش عشقش توی
قلبم جوونه میزد.
با بغض لب باز کردم:
من فقط دوست دخترت بودم؟ پس اون حرفایی که در مورد عشق و عالقهت میگفتیچی بود ؟ عالقهی تو فقط تو دوران رابطه خالصه میشه ؟ یه عالقهی مقطعی که بعد از
تموم شدن رابطه حسش کم کم از بین میره و فراموشش میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم.
-پس چرا من نمیتونم ؟

-چی نمیتونی؟

دستهاش رو دراز کرد تا دستام رو بگیره، عقب نکشیدم و اجازه دادم گرمای سوزان
دستاش، دستای ظریفم رو لمس کنن.
اما دستاش میونهی راه پشیمون شدن و سریع عقب کشیدن و روی دستههای صندلی
نشستن و چشمای نیازمندم به دنبالشون رفت.

دیگه میلی برای جواب دادن به سوالش نداشتم.

⬆از سکوت طوالنی مدتم فهمید و بحث رو عوض کرد.
-چرا به خسرو گفتی نصف اینجا مال منه ؟ ما که با هم شراکتی نداریم.

ناگزیر از حرکتش نفسی گرفتم و دوباره سر پا ایستادم. دمغ و دلگیر و بیرمق شدم.

قراره داشته باشیم دیگه. من همهی کارهارو انجام دادم فقط مونده بریم دفتر ثبت که‌ثبتیش کنیم.

نیشخند زد و سرش رو به صندلی تکیه داد و نگاهش رو به سقف دوخت.
-دیگه الزم نیست اینکارو بکنی. اونموقع که گفتم نیت دیگهای داشتم.

-چه نیتی ؟

-برو آوا. میخوام تنها باشم.

سوالم رو چند بار توی کامم چرخ دادم و درنتیجه پرسیدم:
-تو بخاطر رفتنِ من پریشونی یزدان ؟ اگه، اگه...

⬆نگاهش رو از سقف کند و به چشمام دوخت.
چی میگفتم ؟
اگه تو بگی نرو، نمیرم!!
اگه تو بخوای بمونم، میمونم!!

من باید ازش بخوام که بهم بگه ؟!
من باید بخوام که به دروغ حرفی بزنه تا منو از رفتن پشیمون کنه و باز هم به یه
رابطهی بیاساس ادامه بدیم!

شب که به خونه برگشتم تصمیم گرفتم هرچه زودتر رفتنم رو قطعی کنم. موندنم
بیشتر جانم رو میگرفت و من یه تنه داشتم با تمام احساساتم میجنگیدم تا رها بشم.
رها بشم از این عشق، از این خواستن و از این هیجانی که با شور و شعف نفس و ضربان
قلبم رو تند کرده و من در خال نبودش دست و پا میزدم...
باید میگذشتم و به این باور میرسیدم که یزدان منو نمیخواست، الاقل اونجوی که من
تصور میکنم عشقش محکم و پایدار نبوده.
میخواستم برای ماه آینده رفتنم رو حتمی کنم. بذار خاطرههام با مردِ سنگدل و مغرورم
توی این شهر به جا بمونن. بذار تنهایی با باری از خواستنش به سفر دل ببندم. خونهی
یارم رو توی این دیار باقی بذارم و از این شهری که هواش و آسمونش منو یاد اون
میندازه بگذرم.

🔝بااینکه میدونستم بیعطر نفسهاش دووم نمیارم و یه روزی از نبودش نفسم تنگ میشه
و قلبم میگیره.

برای موندن انگیزه میخوام، یزدان رو میخوام، قلب و عشقش رو میخوام ،آغوش گرمش
رو میخوام، ماوای وجودش رو میخوام و من میدونم بدون اینها یه منِ خالی و یه کوه در
حال ریزش میشم.
بذار فاصلههای زیادی از هم دور باشیم، شاید این فاصله درک نداشتنش رو برام
راحتتر کنن. ولی بودنم و نداشتنش یه کارزار پیاپی با قلب و احساسمه که با این تنِ
خسته و قدرت ناچیزم یه روزی از پا میفتم.

همه رو توی خونهم جمع کردم.
همه یعنی مامانم و رزیتا و علی و خانوادهی عمو و حتی رامبد هم به جمعممون اومد.
گویا رفتنم دلِ چرکین اونو هم نرم کرده که بعد از این همه مدت دل به دیدار با دختر
عموی بیمعرفتش داده.

ساکت و بیحرف گوشهای نشست و فقط نگاهم میکرد.
خودم میزبان مهمونام شدم و براشون دو سه مدل غذا پختم. با کمک مامان از همه
پذیرایی کردم. رزیتای عزیزم بخاطر بارداریش کمی ناز و عزیزی میکرد و من دم رفتن
مهربون شده بودم و تمام نازهاش رو با جون و دل میخریدم و دلم قنج میرفت برای
لبخند دوست داشتنیش.

⬆بعد از صرف شام و میوه آتنا زحمت کشید و برای همه چای ریخت. به همه تعارف کرد
و در آخر یه لیوان چای برای خودش برداشت و کنارم نشست.

مامان با لبخند نگاهم کرد تا هر چه زودتر حرفهام رو به زبون بیارم. چون ساعت داشت
کم کم به نیمه شب نزدیک میشد و مسلما همه بعد از صرف چای قصد رفتن میکردن.
این پا و اون پا کردم و نگاهم رو که بااال گرفتم چشمام توی نگاه گرم و خیرهی رامبد
ثابت شدن.

روحاهلل مزه پروند:
-میگم دختر عمو زیرلفظی میخوای تا حرف بزنی ؟

زنش خندید و رزیتا شیطونی کرد.
روشا یه پس گردنی بهش بزن. اونموقع که باید زیرلفظی بهت میداد نداده، حاال خوب‌دست و دلباز شده!

روشا با خنده گفت:
-بعد از عقد به تالفی اون یه بار هزار بار دیگه ازش زیرلفظی گرفتم رزیتاجون.

⬆هر دو خندیدن و زنعمو پشت چشمی برای روشای بیچاره که با شوخی حرف میزد،

نازک کرد. علی اما غمگین و ساکت بود درست مثل مامانم، مثل رامبد و شاید اینها
بودن که عمق ماجرارو درک میکردن. شاید بعد از رفتن سالهای طوالنی زمان میبرد تا
دوباره از نزدیک ببینمشون و یا گرد هم مثل امشب جمع بشیم و از خاطرات بامزهی
گذشتهمون حرف بزنیم.

تک سرفهای کردم تا رسا و بدون هیچ لرزشی حرف بزنم.
با صدای تک سرفهم خندهی رزیتا و روشا هم قطع شد.

لبخند زدم. تپش قلبم و لرزش دستهام بخاطر استرس مطرح کردن این قضیه بود. هر
چند کماکان به گوش همه رسیده که من آمادهی رفتنم و چیزی به زمان اوج گرفتن
پروازمون توی آسمون نمونده.

راستش همه رو جمع کردم اینجا تا بهتون بگم ممکنه برای ماه آینده رفتنمون روقطعی کنیم. روز و زمان رزرو بلیطا به عهدهی وکیلمه فقط اگه همه صالح بدونین
بهش اعالم کنم برای ماه آینده بلیطارو رزرو کنه.

کسی حرفی نمیزد و فقط صدای نفسهاشون بود که توی خونه پیچیده .رامبد و علی با
نگاهشون به پایین و سری که باال نمیرفت نشون دادن از رفتنم چقدر متاثر و غمگینن.

⬆من از چند سال پیش تو فکر رفتنم. بخاطر آیندهی بهتر بچههام .نمیدونم بعد ازرفتنم چه اتفاقی ممکنه برام پیش بیاد ولی اگه عمری باقی بمونه سعی میکنم بیام
دیدنتون. همتون برام عزیزین و مطمئنم با دلتنگی کردن برای تک تکتون روزهای
سختی سراغم میان.

بغضم ریشه کرد. نگاهم به علی بود. به برادر خوب و مهربونم که در تمام مراحل زندگیم
مثل یه کوه و شونه به شونه کنارم بوده.

علی جان خونه رو نمیخوام بفروشم میتونین خونهی رزیتا و مامان رو بفروشین و همهبیاین اینجا زندگی کنین. بهش نیازی ندارم. خونه به اسم پویاست. شاید سالهای بعد
دوست داشته باشه برگرده ایران، الاقل اینجا یه مکانی از خودش داشته باشه که...

صد در صد برمیگردم. االنم دارم به زور میام. کشورمو دوست دارم. برای تحصیل میرمآلمان نه برای زندگی.

مامان با افتخار به پویا نگاه کرد و لبخند گسی زد. اینها جون مامانمم هستن. مامان بعد
از رفتن ما چطور میتونه دووم بیاره ؟ چقدر التماسش کردم اونم همراهمون بیاد ولی
هربار گفت:

نمیتونم آوا. میخوام این سالهای باقیموندهی عمرمو همینجا بگذرونم.تو خاک خودم‌وطن خودم. بااینکه میدونم بعد از رفتنتون هیچی ازم، نمیمونه ولی نمیتونم بیام مادر.

روحاهلل و زنش و زنعمو زودتر از همه به حرف اومدن و برامون آرزوی موفقیت و صعود
به قشنگیهای زندگی کردن. روحاهلل شوخی کرد و ادای خارجکی حرف زدنم رو درآورد
و اینکه من بعد از چند سال که به ایران میام دیگه هیچکدومشون رو نمیشناسم و یه
آدم دیگه شدم.
مزهپرونیهاش منو یاد یوسف میانداخت. آخ یوسف. به جرات میگم حتی دلم برای اونم
تنگ میشه. شاید به ظاهر بگم ازش متنفرم ،اما نیستم. چون همخون یزدانمه. چون
پشت و پناه یزدانمه. چون هر دو با دلی شکسته و داغدار سنگ صبور هم شدن و اون
تنها کسیه که برای یزدانم مونده دیگه ازش بیزار نیستم و مطمئنم اونجا دلم برای سربه
سر گذاشتنها و شوخیهای بیادبانه و خاکبرسریش تنگ میشه.
آه کشیدم. صحبتها و شلوغی و خندهها کم کم بیشتر شدن. حرفهام رو زده بودم و
دعاها و آمینهای عزیزهام رو هم شنیده بودم، بلند شدم تا لیوانهای چایی یخ کرده و
دست نخورده رو دوباره به آشپزخونه ببرم. رامبد متوجهم شد و از جمع

دل کند و به
کمکم اومد. لیوانهارو جمع کرد و توی سینی گذاشت.

نگاهم رو پایین انداختم.
-مرسی زحمت کشیدی.

⬆-خواهش میکنم.

به آشپزخونه رفتم و صدای قدمهاش رو شنیدم که داره دنبالم میاد.

سینی رو که روی کانتر گذاشتم از پشت سرم آروم گفت:
-چرا میخوای بری ؟

لیوانهارو یکی یکی توی سینک گذاشتم و جواب دادم:
-گفتم که تصمیم چند سال پیشمه. تصمیم االن نیست.

-با اون پسره هم نخواستی ازدواج کنی یا اون نخواست ؟

لیوان آخری رو با حرکت آرومتری توی سینک گذاشتم. خوشم نمیومد کسی توی
مسائل خصوصی زندگیم دخالت کنه و انقدر وقیحانه اونارو به تصویر بکشه.
برگشتم و نگاهش کردم.

فکر کنم این موضوع جز مسائل شخصی زندگیم باشه رامبد و به تو ربطی نداشته‌باشه.

⬆لبهاش رو با حرص جمع کرد و گفت:
-تو که از این روابط خوشت نمیومد چطور راضی شدی تو رابطهای باشی که...

-رامبدجان میشه بری تا کارهامو انجام بدم؟

نگاهش رو نگرفت و حرکتی نکرد. برگشتم و دستکشهارو از باالی سینک برداشتم تا
لیوانهای چایی رو بشورم که دوباره صدای مزاحمش توی گوشم نشست.
هنوزم فرصت داری که به زندگیت همینجا ادامه بدی آوا. من هنوزم دلم با توعه فقطکافیه تو بخوای...

من نمیخوام رامبد. من حرفامو همون روز بهت گفتم، چه یزدان باشه چه نباشه ،میلی به زندگی با هیچ مرد دیگهای ندارم.

پوزخند زد. ندیده هم صداش پر از تمسخر بود.
-یعنی انقدر به اون بچه قرتی عالقه داری ؟ تو و اون خدا و خرماپین با هم!

به سمتش نگاه کردم و محکم گفتم:

⬆آره انقدر بهش عالقه دارم که نمیتونم حتی یه ذره هم فکرمو جای دیگهای پرت کنمحتی اگه اینجا نباشم بازم دلم، فکرم ،همه چیزم.
پیش اونه.

*

بعد از رفتن مهمانها بچهها هم به قصد خوابیدن به اتاقهاشون رفتن.
وسایل رو توی آشپزخونه جمع کردم و وقتی خیالم از بابت کارها راحت شد خودمم
عزم رفتن به اتاقم کردم. از نگاههای علی غصه توی دلم تلنبار شده بود.

چراغهارو خاموش کردم و رفتم به اتاقم. المپ اتاق رو روشن کردم. از توی کمد لباس
خواب ساتن قرمزی بیرون کشیدم و با لباسهام عوض کردم. موهام رو از باالی سرم باز
کردم و روی شونههام پخششون کردم.
مسواک زدم، صورتم رو شستم و گریههام رو پشت نقابِ بیتفاوت چهرهم پنهان کردم و
روی تخت خزیدم.
همین که سرم روی بالش افتاد صدای هشدار ریز پیامکم بلند شد.

⬆میخواستم توجهی نکنم، اما این روزها انقدر دنبال روزنهای از امید بودم که کوچکیترین
صدایی از تلفن منو به سمتش میکشید.
گوشی رو از روی پاتختی برداشتم. پیام از یزدان بود و قلبم با خوندن پیامش هری
پایین ریخت.

-دم در خونتم. بیا درو برام باز کن.

سریع نشستم و شمارهش رو گرفتم.
طولی نکشید جواب داد.

-بیا درو باز کن.

صدای منگ و کشدارش لرز به تنم انداخت.

-یزدان اینجا چیکار میکنی ؟

با صدای بلندی نعره زد و من حتی رگههای در هم شدهی صداش رو شنیدم.
-بیا درو باز کن آوا.

⬆-بچههام خونن. از اینجا برو. اومدنت درست نیست.

باز هم داد زد:
-اگه نیای با لگد میکوبم تو در آوا. درو باز کن.

-مست کردی اومدی درخونهم چی بگی آخه! برو یزدان!

صدای لگد محکمش رو از توی گوشی شنیدم که انگار توی در اصلی ساختمون زد.
از اتاقم بیرون اومدم و از پشت پنجرهی داخلی به حیاط خیره شدم نکنه یه وقت از در.
باال بکشه و داخل بیاد!

-بیا درو باز کن گفتم آوا ! آوا با توام.

شروع کرد به زدن توی در. مثل دیوونهها شده. ترسیدم با این صداها همسایههای
اطراف بیرون بریزن یا آتی و پویا صدای در رو بشنون.

با پایینترین صدای ممکن لب زدم:

⬆آخه تو مستی یزدان، با این سروصداها چه اعتباری بهت هست که بیای داخل‌سروصدا نکنی ؟

-باز کن درو.

نالیدم:
نمیتونم. نمیتونم ،بچههام خونهن بیانصاف. چطوری روت میشه پیش بچههام بیای‌داخل ؟

داد زد و لگد محکمی دیگهای به در انداخت.
به مرگ خودت باز نکنی زنگ درو فشار میدم. بچههاتم که بیان دم در میگم بامامانتون کار دارم.

این دیوونه با این مستیش برای چی اومده اینجا ؟ خدایا. خدایا منو ببخش. بچههام.
مستاصالنه به در اتاقشون نگاه کردم. دلم نمیخواست با وجودشون توی خونه، یزدان رو
راه بدم بیاد داخل اما چارهای نداشتم.

آروم گفتم:

⬆بچههام تو اتاقشونن تازه رفتن بخوابن. قول بده اگه اومدی داخل سروصدا نکنی. آبروم‌میره یزدان میفهمی چی میگم ؟ من پیش بچههام حرمت و احترام دارم، حرمتمو
پیششون پایین نیار. نذار بچههام صداتو بشنون.

-من باید ببینمت.

-اول قول بده.

چیزی نگفت. با ناچاری دکمهی اف اف رو زدم و قفل در ورودی رو آهسته باز کردم تا
بعد از گذشتن از حیاط بیسروصدا اون رو داخل اتاقم ببرم تا بفهمم چی باعث شده
امشب اینجا بیاد و حرف حسابش چیه ؟

تا زمانی که جلوی روم بیاد چشمم به در اتاق بچهها بود. قیافهی بهم ریختهش رو که
دیدم، جلو رفتم و با زاری نالیدم:
-این وقت شب برای چی اومدی یزدان ؟ درست نیست با وجود بچههام اومدی اینجا!

به حدی مشروب خورده بود که چشماش قرمز شده بودن و تعادل بدنش رو به زور

حفظ میکرد. تلو تلو میخورد و با چشمای براق و خمارش خیرهم بود.

⬆بیا داخل تا به یوسف زنگ بزنم بیاد دنبالت. با این حال چطوری راه افتادی تو خیابون؟

انگار صدام رو نمیشنید.
یک آن فاصلهی بینمون رو کم کرد و با گذاشتن دستش پشتسرم بیهوا منو به سمت
خودش کشید و لب روی لبم گذاشت. از ترس اینکه یه وقت آتی و پویا به بهانهای از
اتاقشون بیرون بیان و یزدان رو ببینن سریع کنارش زدم و آهسته توی سرم زدم و خفه
شده گفتم:
وای وای انقدر خوردی که اصال نمیفهمی چیکار میکنی. اومدی تو خونهی من‌میفهمی اینجا کجاست یا کال صدامو نمیشنوی ؟ بچههام خونهن!

دوباره گردن جلو کشید که ببوستم خودم رو سریع عقب کشیدم و به بازوش چنگ
زدم.
اگه اینطوری پیش بره آبروی منو میبره. باید به یوسف زنگ بزنم بیاد از اینجا ببرتش.

بیا بریم تو اتاق ببینم. تو با این حالت پاشدی اومدی خونهی من چیکار کنی ؟ که‌آبرومو ببری ؟

از قسمت تاریک خونه گذشتیم.

⬆آروم لب زد:
-دلم برات تنگ شده بود.

-هیس یزدان. توروخدا چیزی نگو تا بریم داخل.

کشیدمش توی اتاقم و در رو بستم و قفلش کردم.
لبخند تمسخر باری از نگاهش به دورتا دور اتاقم روی لبش نشست و کشدار گفت:
حاال که خونهی توپ و مایهداری نصیبت شده زیادی خودتو میگیریا. اگه میدونستم باپول انقدر زود عوض میشی و تو جوّ میری ،خودم خار ناصرو می...دم که انقدر مال و
منال نزنه به نامت تا پا بذاری رو دلم و ازم بگذری.

محکم روی سینهش زد.
-میخوای ولم کنی بری ؟ میخوای واسه همیشه تنهام بذاری ؟ پس من چی ؟ ها...

-ما قبال حرفامونو زدیم.

سرش رو هیستریک تکون داد.

⬆-حرف ! حرف ! حرف ! خیله خب پس صبر کن...

صداش انقدر کشدار شده بود که کلمات رو به سختی به زبون میآورد.
دستش رفت طرف کمربند شلوارش. ته دلم خالی شد.

این غیرممکنه ! توی خونهم و توی اتاق خوابی که کنارش اتاق خواب دخترمه ! اجاره
نمیدم یزدان همچین غلط بزرگی بکنه.
گوشیم رو برداشتم و تا خواستم شمارهی یوسف رو بگیرم خیز برداشت بطرفم و گوشی
رو از میون دستم قاپید و پوزخند زد.

-امشب به جز خودمون کاری یه هیچکس نداریم. اینارم میندازیم کنار.

گوشی من و گوشی خودش رو کنار هم روی پاتختی گذاشت و چشمای خمار و
شوریدهش رو روی تنم باال پایین کرد.

تیشرتش رو از سر درآورد و پایین انداخت.

وا رفتم.
-بهتره بری یزدان. اینجا حریم منو بچههامه. کار درستی نکردی که اومدی.

⬆دوباره پوزخند زد.
حریم خودتو بچههات ؟ پس من چی ؟ میخواستی ولم کنی بری بدون اینکه یهخاطرهی دیگه با هم داشته باشیم ؟

چیزی که نگفتم به تخت اشاره کرد و کمربندش رو از روی شلوارش باز کرد.
-بیا برو وگرنه یه جوری سرو صداتو درمیارم که بچههات بریزن اینجا.

با بغض و زاری نگاهش کردم.
-منو به چیزی مجبور نکن. اینجوری وجدانم درد میگیره.

وجدانت درد نمیگیره که با منو دلم بازی کردی ؟ زندگیمو ریختی به هم، حاال داری‌میری دنبال زندگیِ...

-باشه، باشه برو یزدان، قول میدم فردا بیام پیشت با هم حرف بزنیم.

ابروهاش رو باال داد و مصمم نوچ کرد.

⬆همین االن. دیگه دارم خفه میشم از این حصاری که دور خودت کشیدی و از همه‌چیت محرومم کردی!

زاریدم.
-بچههام یه وجب با اتاقم فاصله دارن ! نمیخوام صدامونو بشنون.

خندید.
-خب میتونی یواشتر ناله کنی که اونا نشنون عزیزم.

پام رو کوبیدم به زمین.
یزدان زشته. من تو رابطم با تو راحت بودم درست، اما مادری نیستم که دوست پسرموشبونه بکشونم توی خونهم وقتی بچههام خونهن ! از اینجور رابطههام بدم میاد. اجبارم
نکن. نذار با یه خاطرهی چرکین و منفور از اینجا برم. نذار وقتی رفتم یادم بیاد امشبو
وقتی بچههام خونه بودن باهام چیکار کردی!

اخم ریزی کرد.
فکر کن با شوهرت میخوای بخوابی ! بازم وجدانت درد میگیره ! چه ربطی داره اصال !اونا تو یه اتاقن تو هم تو اتاق خودتی.

⬆با اخم و کالفگی شقیقهی چپم رو که از عصبانیت نبض میزد، ماساژ دادم.

تو شوهرم نیستی ! اگه بودی، همیشه کنارم بودی و بچههامم این قضیه رو درک‌میکردن و وجدان منم درد نمیگرفت.

متفکرانه زل زد بهم ولی طولی نکشید که اومد دستم رو گرفت و همین که خواست به
طرف تخت ببرم، دستم رو محکم به عقب کشیدم و گفتم:
-برو یه دوش بگیر مستی از سرت بپره. تو اصال حرفامو نمیفهمی.

دوباره دستم رو گرفت و با جدیت توی چشمام نگاه کرد.
تو منو میفهمی ؟ من نه نیاز به دوش دارم نه اجازه میدم تو به یوسف یا هرخردیگهای زنگ بزنی بیان منو جمع کنن ! من فقط خودتو میخوام حاال هم قبل اینکه.
سرو صدامون باال بگیره و بچههات بفهمن، بیا بریم رو تخت.

با عصبانیت و نفرت نگاهش کردم.
توی اون لحظه نفرت تنها حسی بود که از اعماق وجودم سرچشمه میگرفت.

⬆با اینکه عاشقش بودم ،با اینکه تنها کسی بود که قلب و احساسم رو از آن خودش
کرده و با اینکه تمام این مدت منتظر یک کلمه از زبونش بودم تا بهم بگه نرو و من
بخاطرش قید تمام دنیارو بزنم ،ولی امشب و اون لحظه بیزارترین ساعتهارو کنارش
گذروندم و با هر کار دلم رو زیرورو کرد.
چشمام به در بود و گوشهام معطوف یزدان تا یه وقت سرو صدایی نکنه.

نفسهاش بوی تند الکل میدادن و با هر بوسه روی لبم و فرو رفتن زبون داغش توی
کامم، انگار منو هم مست الکلش میکرد و مدهوش میشدم.
صدای نفسهاش تند شده بود. از ترس اینکه صداش بیرون از اتاق نره، هر چند ثانیه
یکبار کنار گوشش زمزمه کردم:
-آروم یزدان.

بوسههاش که از سر و گردنم پایینتر رفتن و به شکمم و پاهام و بقیه اندامهام نفوذ
کردن، جلوی دهنم رو محکم گرفتم تا بخاطر حضور بچههام لذتشون رو در خودم
سرکوب کنم و با ناز و نوازش کشدار و طوالنیش روی نقاط حساسم صدایی از حنجرهم
خارج نشه.

تندی قفسهی سینهش ،صدای نفسهای بلندش، شوری که به تنش

افتاده و مثل
پیچیک دورم میپیچید و حرکات سخت و محکمش که درون تنم فرو میرفتن ،همه از
اثرات قوی الکل و مستیش بودن.

🡅شوقی برای این رابطه نداشتم و برای اینکه از حال خودم خارج نشم و بیهوا صدای
نالهم در نیاد سعی کردم لذت کارهاش رو نادیده بگیرم و حواسم رو به هر جایی غیر از
کارهای یزدان پرت کنم.

متوجه شد و کنار گوشم گفت:
صدای نالههاتو نمیشنوم ؟ دیگه دوسم نداری ؟ دیگه از سکس با من لذت نمیبری نه؟ خوشت نمیاد ازم ؟

-نه فقط...

-انقدر زود دلتو زدم ؟ پس چرا تو دلِ منو نمیزنی که از یادم بری لعنتی ؟

لبم رو محکم گاز گرفتم و از روی درد نالهای سر دادم. با کاری که کرد حس کردم
اندامهای داخلیمم حرکت سختش رو حس کردن.

لبش رو از روی اللهی گوشم برداشت و گفت:
باید اینطوری نالهتو در بیارم ؟ چرا مثل همیشه نیستی ! من آوای خودمو میخوام‌همون که تا دستم بهش میخورد نالهش به هوا میرفت. چفت

میشد به تنم و طوری تو

⬆هم گره میخوردیم انگار یه جسمیم. اما انگار دارم بهت تجاوز میکنم که اینجوری
خودتو جمع کردی!

با صدای خفه کنار گوشش نالیدم:
این تجاوز نیست ؟ نصف شبی اومدی دم در خونهم داد و بیداد کردی، تهدید کردی‌حاال هم که اومدی مثل یه...،

یه لحظه ایستاد و زل زد توی چشمام و با یکهخوردگی گفت:
-من یزدانم آوا، انقدر زود از یادت رفتم ؟

با حرص گفتم:
-با این مستی که به جونم افتادی برام هفت پشت غریبهای.

-هیش، خفه شو آوا.

با حرص غرید و کنار کشید و خواست از روی تخت پایین بره.
دلم نیومد با این حال رهاش کنم. دلم برای چشمای به خون نشسته و عصبیش فرو
ریخت.

⬆دستش رو گرفتم و نگهش داشتم. چند ثانیه با سکوت به هم زل زدیم. توی نگاهم هر
چی دید دوباره مجاب شد که روی تخت بیاد و طولی نکشید روی تنم

خیمه زد.
تنم رو محکم اسیر دستهاش گرفت.
از فشار پنجههاش سرشونههام درد گرفته بودن و دوباره به کارش ادامه داد.

میدونم بخاطر بچههات نگرانی، حواسم به بچههات هست. کاری نمیکنم که بفهمن‌مامانشون داره با یه آقای خوشتیپ و تودلبرو حال میکنه.

-یزدانِ لعنتی.

با مشت به بازوش زدم. خندید.
ماهیچههای لگنم سفت شده بودن و اندامهام از حرکات تندش منقبض شده بودن.
لذتش رو انکار نمیکنم. مجبور بودم حواسم رو به جاهای مختلف بکشم تا موفق نشه
توجهم رو به این رابطه جلب کنه.
گاز ریزی که به گردنم زد منو برد به خاطرهی ناصر و شکنجههای دردناکش ،اما یزدان
انقدر ماهر و سلطه گر بود که به آنی اون خاطره رو توی ذهنم دیلیت کنه و پکیج
خودش رو با جایگزینی از لذت توش بچینه.

⬆وقتی از حرکاتش برای لذت و ناله سر دادن من، خسته شد، کنار کشید و پایین پاهام
نشست.
داغی چیزی تنم رو لمس کرد.

تا بخودم اومدم و گفتم:
-نه.

مصممتر به کارش ادامه داد.
داشتم توی خلسهی هوسانگیزش غرق میشدم که گرمای دستش رو حس کردم.
میخواست همهی راهارو پیش بره تا تنم رو به حرکات مارپیچی پر لذتش در بیاره تا
همزمان با صدای بلندِ نالههام من لرزش تنم رو بهش نشون بدم.
از این حسِ مالکیت و غرور مزخرفش که همین امشب با سرسختی به کار اومده و سعی
داشت هر طور هست منو راضی نگه داره، بدم میومد.

حرکات تند و شورانگیزش اوج دیوونگی رو به همراه داشت. میخواستم تمومش کنه و
مرتب دستش رو پس میزدم اما بیوقفه تکرار کرد، تکرار کرد و با اون دستش به سینهم
چنگ انداخت و لذت کارهاش باعث شد بیاختیار ناله کنم.

سرمستانه و آروم خندید.

⬆-آها بیشتر، بیشتر ناله کن برام.

عرض پاهام رو بیشتر باز کرد و نالههام تندتر شدن.
-یزدان.

جان ؟ من دلم تنگِ این آواست. همینی که مال منه. نترس نمیذارم صدات بره‌بیرون.

از خود بیخود شدم و چشمای خمارم رو بستم.
شبیه حسِ پرواز بود از باالی بلندی.
انگار بالهام رو گشودم و خودم رو به دستش سپردم، برای تجربهی لذتِ شیرینِ اوج
گرفتن.
دستی جلوی دهنم قرار گرفت و من از شوق لذتِ پرواز خواستم جیغ بکشم که
محکمتر دهنم رو فشار داد و چیزی توی تنم فشرده شد و کمی بعد لرزیدم و رها شدم.
رها شدم و به پایین سقوط کردم و تا چشمام رو باز کردم جسم یزدان باز هم روی تنم
بود و کمی بعد با نفس زدن تندی، دوباره به عقب رفت.
لب به پیشونیم چسبوند و بوسیدم.
لبهام رو بوسید و کنارم روی تخت افتاد.

⬆نفس زنان بهش نگاه کردم. پس اون خلسه و اون دستی که جلوی دهنم گرفت بخاطر
صدای بلند جیغهام از...

چشم بستم و از عصبانیت و حرص کارش بق کرده نالیدم:
-خیلی بدی. امشب و فراموش نمیکنم. داشتی آبرومو میبردی.

با صدای کشدار و نفس زنانی لب زد:

-حواسم بود. به موقع جلوی دهنتو گرفتم که چیزی نشنون.

تا دستش رو به طرفم دراز کرد که در آغوشم بگیره با حرص به دستش ضربه زدم، به
سینهش زدم و بیاختیار به گریه افتادم و گفتم:
مگه نگفتم برو. چرا اومدی تو خونهم و وقتی میدونستی بچههام اینجان ؟ منو مجبورکردی به کاری که ازش بیزارم. باورم نمیشه جایی که بچههام نفس میکشن من با تو
...

-هیش بیا. بیا آوا. بیا تو بغلم عزیزم.

⬆کارت خیلی زشت بود. خیلی زشت. همش دارم به این فکر میکنم اگه بچههام صداموبشنون چه افتضاحی میشه. من چطوری جلوشون سر بلند کنم. تو که مستی حواست
به هیچی نیست، انقدر خوردی که نفهمی چرا سر از اینجا درآوردی!

دستش رو زیر سرم فرستاد و به سمت آغوشش کشیدم و تن برهنهم رو به تن خیس از
عرق و اثرات حاصله از رابطهمون چسبوند و بوسیدم و کنار گوشم آروم گفت:
نشنیدن عزیزم. مستم اما حواسم سر جاشه و میدونم واسه چی اینجام و میدونم تاچه حدی پیش رفتم که نذارم بچههات صداتو بشنون. دیگه نتونستم طاقت بیارم. دیگه
نمیتونستم دوریتو تحمل کنم. باید میدمت. باید امشب همینجوری سفت میگرفتمت تو

بغلم تا آروم بشم.

بهت گفتم فردا میام پیشت. اینجا نه. اینجا حریم بچههامم هست. اونا خیلی معصومن‌نمیخواستم بیخ گوششون این کارو انجام بدیم..

سرم رو به سینهش چسبوند. قلبش هنوز تند و محکم میکوبید. روی سرم رو بوسید و
نفس عمیقی کشید و گفت:
ببخشید. میفهمم چی میگی. نمیتونستم بیشتر از این طاقت کنم. تو که منونمیفهمی، نمیفهمی چقدر میخوامت. انقدر بیرحمی که اصال برات مهم نیست بعد
خودت چی به سر من میاد ! فکر میکنی کم دوسِت دارم ؟

⬆آهی کشید.
من حاضرم برات بمیرم آوا ! حاضرم دنیارو زیرو رو کنم اما یه لحظه ازم جدا نشی !من از اون خراب شدهای که تو تازه میخوای بری، بخاطر تو برگشتم. بخاطر تو چشم
بستم رو مرگ مامان بابام و شادی و دوباره اومدم پیشت. هر کاری کردم ،با تنم
جنگیدم، با افکارم که به تو مربوط بودن جنگیدم ،با احساسم با هر چیزی که اسم تو و
خاطرهتو برام زنده میکرد، اما نتونستم با قلبم بجنگم. قلبم واسه تو میتپه، نفسم به
عشق تو دم میشه، برگشتم پیشت و خواستم از یه جایی شروع کنم تا اوضاعمون دوباره
بهتر بشه، نقشهی مزخرف یوسف گند زد به همه چی. اومدم که بهت

بگم اونایی که
دیدی اشتباهه ولی تو یهو داغم کردی ،چیزایی گفتی که بدتر قلبمو
شکوندن. حرف از
بازی و این مزخرفات زدی. باز رفتم خودمو گم و گور کردم تا یادم بری،
ولی نتونستم
بیعشقت زندگی کنم ! خواستم فراموشت کنم ولی هر روز دنبال یه
راهی گشتم تا
بیشتر بهت نزدیک بشم ! اونشب که اومدی انبار قصدم این بود دوباره
رابطهمونو درست
کنم ولی اومدی و...

سرم رو از روی سینهش عقب کشید و خیره به چشمام گفت:
-حرف رفتن زدی.

سر خم کرد و هر دو چشم خیسم رو بوسید و آروم گفت:
نمیتونم راحت از دستت بدم. میدونم خیلی دیر شده، میدونم
تصمیمتو گرفتی، امشب‌فهمیدم همه خونوادتو جمع کردی تا بهشون
بگی برای ماه دیگه میخوای بلیطای

⬆رفتنتونو رزرو کنی، همه اینارو میدونم آوا، اما برام سخته خودم اینجا
باشم و رفتنو
تماشا کنم ! تو عشقمی، عزیزمی، نفسی که به جونم بندی ،چی بگم که
تا ابد نگهت
دارم پیش خودم و همینطوری تو بغلم نفس بکشی.

فشارم داد به خودش و ادامه داد:

چطوری خواستهمو بهت بگم که از تصمیمت برگردی ؟ من بهت دروغ نگفتم که‌عاشقتم آوا .از روزی که دیدمت دلم گیرِ خودتو عشقت شده ! دیگه هیچ دختری به
چشمم نمیاد. هیچکس نمیتونه به اندازهی تو واسم خاص و خواستنی باشه، فکر نکن
االن که مستم عقلم زائل شده دارم چرند میگما. اینا حرفای دلمه.

تلخندی زد.
-از قدیم گفتن مستی و راستی.

دوباره خم شد و عمیق لبهام رو بوسید و وقتی عقب رفت آروم گفت:
اینجوری نگام نکن ،بهت که گفتم ،نمیتونستم تا صبح دندون رو جیگر بذارم تا توبیای پیشم. چند ماهه بیقرارتم ،همش به میل تو راه اومدم تا خودت کوتاه بیای، ولی
امشب، دیگه نتونستم تحمل کنم.

-احمقانهترین کار ممکنو کردی که اومدی اینجا.

⬆خندید و آروم موهام رو نوازش کرد و گفت:
-امشب بدجوری دیوونگیام زده بود بااال زاخار. اینا به افتخار توعه.

با حسرت جز به جز تنم رو رصد کرد و خیره شد توی چشمام.
-من واسه داشتنت چیکار کنم ماری جوانا ؟ چیکار کنم که بمونی باهام ؟

توی دلم گفتم "چیزی سختی نیست ! فقط یه خواسته و یه پیشنهاد، تا من تمام

درهارو به روی ذهنم ببندم و دست قلبم رو بگیرم و در کنارش دنیارو قدم بزنم".

نگاهم به چشماش بود و از راست به چپ حرکت میکردن و ناامیدانه منتظر بودم چیز
غیرممکنی رو بشنوم.

-تو منو دوست داری آوا ؟

لبخند زدم.
-خودت چی فکر میکنی ؟

⬆لبخندش رنگ باخت و تلخ شد.
نمیدونم. اگه داری چرا میخوای ولم کنی بری ؟ من امشب مثل دیوونهها اومدم تاتالفی این مدت دوریتو سرت در بیارم، دو بار نزدیک بود تو خیابون تصادف کنم. انقدر
عصبی بودم که تا خرخره مشروب زدم، اومدم تا اذیتت کنم، ولی دلم نیومد، تو تنها
آرامبخشی هستی که میتونی به این سرعت تو بدنم جریان بگیری و آرومم کنی. حاال
که آرومم، فهمیدم نه تنها امشب، برای همیشه میخوامت. میخوام تا آخر عمرم کنارم
باشی. زندگیمو کامل کن برام آوا.

در مقابل حسرتِ نگاهش لب باز کردم و گفتم:
چطوری کاملش کنم ؟ مگه نگفتی یه مدت با هم دوست بودیم و

رابطهمون تموم‌شده!

نفسش رو محکم توی صورتم بیرون داد و رنگ از چهرهش پرید
.نفهمیدم چی توی
دلش و ذهنش میگذره که انقدر سریع محزونش کردن!

-منو در حدِ خودت میبینی یا نه ؟

وقتی کسی یه نفرو دوست داره اونو طوری میبینه که قلبش تصورش میکنه، همونقدرعالی و خواستنی.

⬆چشماش رو ریز کرد.
-پس دوسم داری دیگه!

ریز خندیدم. پیشونیم رو بوسهای زد و با شور گفت:
-منو در حدی میبینی که لیاقت خودتو دلتو داشته باشم ؟

برای چند ثانیه بیحرف زل زدم بهش. حسم نوید چیزهای بهتری رو میداد.
حاال که زمان مطرح شدنشون از زبون یزدان رسیده، حس میکردم آمادگی شنیدنشون
رو ندارم.
سکوت کرده بودم و با لبهای نیمهبازم بهش نگاه میکردم و یزدان محکم و جسور ادامه
داد:
میخوام به حرمت عشقی که بینمونه باهام ازدواج کنی و بمونی پیشم آوا

.من تمام‌این چند ماه در مورد این موضوع فکر کردم. تصمیم کامال جدیه.

نگاهم مات شد و ادامه داد و تنم نفسهام یکی در میون شدن.

اونشبم که اومدی میخواستم در مورد همین موضوع باهات حرف بزنم که تو با گفتن‌اینکه میخوای بری دهنمو بستی.

نمیدونم چندثانیه یا چند دقیقه زمان برده بود که با شوک و گیجی بهش نگاه میکردم.
دستش رو جلوی صورتم تکون دادم و با لبخند و شوخی گفت:
-های آوا ؟ خوبی ؟ کجایی ؟

صدای زنگ گوشیم رو توی گیجیم شنیدم.
پلک زدم.
-یه گوشی داره زنگ میخوره.

-اوهوم. من گوشیمو خاموش کردم. گوشیه توعه.

دستش رو دراز کرد به پشت سرم ولی دستش نمیرسید.
پاتختی فاصلهی با دستش زیادی داشت.

-میخوای جواب بدی ؟ هر چند میدونم یوسفه.

اصال نمیفهمیدم چی میگه فقط بیخودی سرم رو تکون میدادم.
بلند شد و بازوم رو به سمت باال کشید.

-جوابشو بده بعد بیا حرف بزنیم.

هیچ حرکتی نکردم. آروم توپید:
-به خودت بیا آوا. گوشیتو جواب بده.

گوشیم رو برداشتم. طبق حدسی که زد یوسف بود. نمیتونستم جوابش رو بدم. گوشی
رو به طرفش گرفتم و گفتم:
-تو جواب بده. من نمیتونم حرف بزنم.

نگاهش به من بود و گوشی رو جواب داد.
-هوم چی میگی ؟

جیر ضعیفی از صدای یوسف میشنیدم اما کلماتش واضح به گوشم نمیرسید. دوباره
افتادم روی تخت و سرم روی بالشت قرار گرفت. دیگه برام مهم نبود اینجاست، توی
اتاق و روی تختمه.

⬆توی عالمی خارج از این حال و شرایط سیر میکردم که اگه کسی در اتاقم رو باز میکرد
و منو توی این وضعیت و برهنگی میدید باز هم به خودم نمیاومدم.
البته که درِ اتاقم قفل بود و از این بابت دغدغهای نداشتم.
گیجیم بقدری منگ و ناشنوام کرده بود که حرفهای یزدان رو هم نمیشنیدم.

به پیشنهادش فکر میکنم. به پیشنهادی که میتونست در یک چشم بهم زدن زندگیم
رو به شیوهی دیگهای رقم بزنه.
ازدواج، ازدواج، با مردی که تا دیروز به هوای دشمنیم، دوست پسرم بوده ! بامردی که
از خودم کوچیکتره ولی راحتتر از من زندگی میکنه، به خوبیها دقت بیشتری داره و
از بدیها و نامردیهای زندگی به راحتی میگذره. مثل گذشتن از کینهش نسبت به
من و مثل پذیرفتن خواستههای قلبش و عشقی که هر روز پررنگتر و بیشتر میشد.

نگاهم به سمتش رفت.
مستقیم به من نگاه میکرد و روی پیشونیش چینی از اخم گرفته بود.
من به عشق و عالقهم اطمینان دارم ولی برای ازدواج!
آمادگیش رو ندارم که بفهمم توی این شرایط و در مقابل پیشنهادِ یزدان چه جوابی
باید بهش پس بدم ؟ اونم االنی که برای رفتن برنامهریزی کردیم.

گوشی از کنار گوشش پایین اومد و انگشتش قطع تماس رو لمس کرد.
نگاهش اما هنوز به صورتم بود.

⬆-خب ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. به منه خنگ و مسخ واضح بگو "خب چی؟! "

جوابی که دریافت نکرد، آروم گفت:
-میخوای در موردش فکر کنی ؟

فکر ! چه فکری ! چرا من انقدر گیج میزنم ؟

هوم ؟ میخوای من برم تا راحتتر تصمیم بگیری ؟ من تمام درونتو میشناسم، میدونم‌از ازدواج مجدد میترسی، ولی من که شبیه ناصر نیستم. من یزدانم آوا. به این فکر کن،
هزار نفر دیگه هستن که میتونستن این پیشنهادو از من بشنون ولی از بین اون هزارنفر
تو انتخاب شدی ! تو که تاج سرمی.

خم شد و روی لبم بوسهی کوتاهی زد.
-قربون این گیجیات برم که الکی الکی هنگ کردی.

⬆نفسش هنوز بوی الکل میداد و همینطور کشدار بودن کلمات و کرختی تنش.

صورتش نزدیک به صورتم بود و با دقت به چشمام نگاه میکرد.
لب زد و نفسش به چونه و لبم اصابت کرد.

دوست دارم بمونم پیشت ،دلم نمیاد تنهات بذارم ولی الزمه برم تا در موردش فکرکنی. تا هر زمانی که دلت خواست فکر کن بعد بهم جواب بده. ولی بهم "نه" نگو. تو در
هر صورت با من میمونی. نمیذارم اوج بگیری اون سرِ دنیا.

چشمکی زد و با دستش ادای اوج گرفتن هواپیما و رفتنم رو نشون داد.
شنیدی چی گفتی خوشگل خانم ؟ تو میمونی با من ! این فکرهارو از سرت بیرون کن‌که میذارم از اینجا بری. مال منی، مال منم میمونی و تا آخر کنار خودمی.

دوباره بوسهی دیگهای به لبم زد و با لبخند از تخت پایین رفت.
چرا الل شدم بقولش ؟ انگار با دست و پای بسته و لبهایی قفل شده، درون تابوت
انداختنم که نه چیزی میبینم و نه حرفی میشنوم تا واکنشی نشون بدم.
همونقدر سرد و کرخت و بیهوش و بیحواس نگاهش میکردم.
در مقابلم یکی یکی لباسهاش رو تن زد.

⬆موقعی که خواست شلوارش رو بپوشه بخاطر مستی نتونست تعادلش رو نگه داره و
نزدیک بود بیفته. خودش خندید و دستش رو به دیوار گرفت ،اما من، همونطور منگ و
بیحواس زل زده بودم بهش.

یوسف میاد دنبالم. نمیدونست اینجام. باز نگرانم شده. فکر کرده دوباره رفتم یه جایی‌خودمو گم و گور کردم. نمیدونه سرو تهمو بزنن کلِ زندگیم به تو ختم میشن.

پوزخندی به خودش زد و پاچههای شلوارش رو با تکیه دادن شونهش به دیوار باال

کشید. با این کار سعی داشت تسلط بیشتری روی اندمهای تنش داشته باشه.

وقتی لباسهاش رو پوشید دوباره به طرفم اومد. بهم ریختگی اول رو نداشت، تازه در
نظرم خیلی هم خوشتیپ شده بود. با دقت به چشمای سیاه و خمار و براقش نگاه
کردم. بعد به بینی خوشفرم و قلمیش. به لبهاش که لبخند داشتن. به فرم صورت
خاصش و ته ریش زبری که روی صورتش بود.

دستش روی بازوی برهنهم نشست.
نوازش گونه دستش رو پایین کشید.

-از پیشنهادی که بهت دادم ناراحت شدی ؟

⬆با صداقت سرم رو به طرفین تکون دادم که لبخندش گرم شد.

پس خوب فکر کن. این منم. دوساله منو میسناسی، چند ماهم باهم بودیم و از تمام‌اخالق و رفتارام آگاهی.

پنجهش میون پنجهم فرو رفت. تضاد دست سردم با دست گرمش برای هردومون
مشهود بود.
یزدانم که سرمای دستم رو حس کرد ،به پایین خم شد و تنم رو توی بغلش گرفت و

زیر گوشم گفت:
هر تصمیمی میگیری بگیر، اما به دل منم فکر کن. تو تنها زنی هستی که من انقدرعاشقشم آوا. عشقم اگه هوس بود تا االن باید تموم میشد، ولی تورو با ذهن و قلبم
میخوام نه بخاطر تنم. البته که تو ماری جوانای تنمم هستی.

سه هفته از زمانی که یزدان پیشنهاد ازدواجش رو مطرح کرده بود ، میگذشت.
توی این سه هفته باهام تماس نمیگرفت و دیدار دیگهای نداشتیم .فقط بیشتر اوقات
پیامهای کوتاه میداد تا حالم رو بپرسه و بفهمه همچنان مشغول فکر کردن به پیشنهاد
مهمشم.

⬆انگار سعی داشت با تماس نگرفتن و مشغول نکردن ذهنم اجازه بده ذهنم در آرامش به
موضوع مطرح شدهش فکر کنه.
با اینکه از شنیدن پیشنهادش کیلو کیلو قند توی دلم آب میشد اما ذهنم کشش
تصمیمگیری نداشت.
مثل لحظه ای که با شنیدن پیشنهادش مسخ و منگم کرده بود توی اون حالتها به سر
می بردم و گاهی اینقدر در خیاالتم غرق میشدم که صداها و حرفهای پویا و آتی رو
نمیشنیدم.
مامان یکی دو روز به خونهم اومد و من نفهمیدم کی این دو روز تموم

شد و برگشت به
خونهش.
روزها یکی یکی سپری میشدن و زمان به موعد رفتنمون نزدیک میشد اما هیچ فکری
توی سرم گنجیده نمیشد تا در مورد مهمترین تصمیم زندگیم به نتیجه برسم.
من با تمام وجود یزدان رو دوست داشتم و بارها به بودن دائمیش کنار خودم به عنوان
همسر و شریک زندگیم فکر کردم و چقدر خرسند میشدم از چیدن این لحظات کنار
هم، توی ذهنم.
ولی حاال دچار دوگانگی و تردید شدیدی شدم که نمیتونم تصمیمگیری محکمی داشته
باشم از یه طرف رفتنمون و اقامت گرفتنمون توی آلمان و از یه طرف این پیشنهاد،
حسابی گیجم کرده بود.
باید در مورد این وضعیتِ مجهول با یکی حرف بزنم.
یکی که بتونه مقصد نهایی رو نشونم بده و من با اطمینان به سمتش حرکت کنم.

شمارهی علی رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر بودم تا علی جواب
بده.
نگاهمم به آتنا بود که داشت طناب میزد. حرکات نفسیگیرش انقدر تند و سریع بود که
من به جای اون به نفس نفس افتادم.

از نگاه خیره و تشویقیم لبخندی زد و با شیطنت چشمکش رو نشونم داد و گفت:
وقتی رفتیم تو خونه جدیدمون باید برام یه تردمیل بخری مامان. دوس دارم ساعتای‌بیکاریمو تو خونه ورزش کنم. اصال تمام وسایل ورزشی رو میخوام.

چه رفتنی مادر ! هنوز خبر نداری دل مامانِ بازیگوشت کجا قالب انداخته ! چی رویا
بافی هم کرده دخترک شیطونم. همچین از ورزش و وسایلش حرف میزنه انگار نود کیلو
وزن داره. کل گوشت و استخونش رو که بذارم روی هم به چهل کیلو هم نمیرسه.

بیخودی لبخند زدم.
-باشه عزیزم.

-مامان شلوار سفیدمو شستی ؟

نگاهم رو از آتنا گرفته و به پویا دوختم که میون قاب درِ اتاقش ایستاده بود.

⬆-آره دیروز شستمش. رو رخت آویز تو بالکنه.

به سمت بالکن رفت.
-مرسی.

-جایی میخوای بری پویا ؟

برگشت و با یه لوسی بیسابقه نگاهم کرد. برق و شیطنت چشماش منو یاد کوچیکیاش
انداخت. وقتی یه کار خطرناک انجام میداد، یه جوری خودش رو آویزونم میکرد و
میبوسیدتم تا یادم بره چیکار کرده.

-آره میخوایم عصر بریم بیرون. البته با اجازهی شما.

-بری بیرون ؟ با کی ؟

-با همیم مامان. منو پویا و خاله رزی و ماما.

⬆-اوه که اینطور. خوشبحالتون. پس من چی ؟

-جانم آوا ؟

علی جواب داد.
نگاهم رو از بچهها گرفتم و توی خونه قدم زدم.

-سالم مزاحمت که نشدم ؟

-نه عزیزم. مراحمی. بگو.

-باید باهات حرف بزنم علی.

مکثی کرد و با تردید گفت:
-در مورد چی ؟ طوری شده ؟

نگاه کردم به آتنا که دوباره به کارش مشغول شده بود. پویا هم رفته بود تا از توی بالکن
شلوارش رو برداره.

🡅-در مورد یه موضوع مهم.

باز هم مکث کرد و ادامه دادم.
-راجع به یزدانه.

چیزی که نگفت، آروم گفتم:
-عصر بچهها میخوان برن بیرون با رزیتا و مامان، تو میتونی بیای اینجا ؟

-آره میام. میام عزیزم.

-ممنون علی.

-فداتشم. من کار دارم کاری نداری فعال ؟

-نه قربونت، برو به کارت برس.

🡅تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی کانتر گذاشتم. رفتم به آشپزخونه تا میز ناهار رو

بچینم. دلم براش تنگ شده بود. دوست داشتم صداش رو بشنوم ولی انگار هردومون یه
جورایی عقب نشینی کرده بودیم تا در آرامش و سکوت افکارمون رو در مورد آینده و
زندگیمون ساماندهی کنیم.

یزدان گهگاهی توی واتساپ بهم پیام میداد. عکس از خودش میگرفت یا در مورد
روتین روزمرهی کار و بیرون رفتن و خونهش برام ویس میفرستاد.
یه بارم یوسف کنارش بود و توی ویسش با شیطنت گفته بود.
"تو با این دیوونه چیکار کردی آوا. روانی شده. بیا یه جواب مثبت بهش بده زود زنش
شو تا مخش از کار نیفتاده. دیشب منو به جای تو اشتباه گرفته بود، اومد تو تختم
خوابید، سفت هم بغلم کرد. از ترس اینکه یه وقت شلوارمو در نیاره بهم تجاوز کنه، تا
خودِ صبح چشم رو هم نذاشتم"
ته ویسش هم غش غش خندید و با صدای غرولند یزدان ویس قطع شد.

زنش بشم ! زنش ! لقب شیرینیه ولی با این استرسِ دست و پاگیرم چیکار کنم ؟

با فکر به تمام این خیاالت نفهمیدم کِی میز ناهار رو چیدم و حتی غذاهارو توی ظرف
ریختم و روی میز گذاشتم و بچهها پشت میز اومدن.

⬆-چرا نگاه میکنی مامان بشین پس!

بچهها هم تازگیا متوجه شده بودن که مامانشون چقدر سر به هوا شده و انگار روی
زمین بند نیست.
کنارشون نشستم و حواسم رو معطوف ناهار سه نفرهمون کردم.

عصر رزیتا و ماما اومدن دنبال بچهها و با هم رفتن بازار .کارشون مشکوکانه بود ولی
برای منی که نه خودم و نه روح و جسمم اینجا بوده، هیچ اهمیتی نداشت که چرا ازم
نخواستن همراهشون برم!
بعد از رفتنشون علی به خونه اومد و با چای و میوه ازش پذیرایی کردم.
یه قدری صحبتهای معمول از کار و زندگی و چیزهای دیگه گفتیم.
ولی بعدش سکوت چند دقیقهای که بینمون به راه شد و صدای برخورد لیوان چای
علی روی میز باعث برهم زدنش شد، دست از تمرکز برداشتم و بهش نگاه کردم.

-گفتی در مورد یزدان میخوای یه چیزایی بهم بگی. چیشده ؟

سرم رو پایین انداختم. زمانی که بهش زنگ زدم بیاد تا با هم حرف بزنیم فکر نمیکردم
با رو در رو شدنمون گفتن این حرفها انقدر برام سنگین باشه.

⬆-آوا جان ؟

نگاهش کردم. سرش رو مطمئن و با اعتماد تکون داد.
-هر چی هست بگو خواهرم .واسه گفتنش خجالت نکش.

نفس عمیقی کشیدم و من من کنان لب زدم:
-چند روز پیش ازم خواستگاری کرد.

نگاه خیرهش روی شونههام سنگینی میکرد.
طاقت نکردم و دوباره سرم رو پایین انداختم. بازی انگشتامم نمیتونست آبی برای
خاموش شدن استرس درونم باشه تا کاهشش بده.
علی بلند شد و قدم زد. قدم زد و قدم. انگار استرس به جون اونم افتاده بود که آروم و
قرار نداشت.

بلند شدم تا برم براش یه لیوان آب بیارم که گفت:
-بشین چیزی نمیخوام.

⬆نشستم وکمی بعد اومد و کنارم نشست و آروم گفت:
-ببینمت.

حرکتی نکردم. چون روم نمیشد مستقیم به صورتش نگاه کنم. با گذاشتن دستش زیر
چونهم وادارم کرد نگاهش کنم.
با شرم نگاهم رو به صورتش دوختم.

لبخندی زد و گفت:
-اینکه خوبه. ولی بستگی داره به خودت. تصمیمت چیه ؟

-هی...هیچی.

ابروهاش رو همزمان با جلو دادن لبهاش باال داد.
-هیچی ؟ اون ازت خواستگاری کرده!

من شرایطم نرمال نیست علی. خودت که داری زندگیمو میبینی. ما اقامت گرفتیم‌چند روزه دیگه از اینجا میریم.

⬆چرا شرایطت نرمال نیست ؟ مگه تو چته ؟ یه ازدواج اشتباه داشتی که تمومش‌کردی. حاصل ازدواجتم دوتا بچهن که خداروشکر بابای بیعقلیشون یه جو عقل داشت
مال و ثروت زیادی بنامشون کنه که محتاج کسی نباشن.

منظورش با ازدواج من بود و شخصی که توی زندگیم میومد و قرار نبود مایحتاج
زندگی بچههام رو تامین کنه.

نگاهش توی بک گراند صورتم چرخید و با مکث و دقت به چشمام زل زد.

-خودت چه فکری داری آوا ؟ میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

-من، من گفتم تو بیای تا اول با تو...

نظر من که چندان مهم نیست قربونت برم زندگیه توعه تو باید تصمیم بگیری چی‌میخوای چی نمیخوای. اگه دلت راضیه به این ازدواج من خودم کمکت میکنم تا به
خواستهت برسی.

خب من، من خودمم نمیدونم چیکار باید بکنم علی. خودت که میدونی زمانی به‌رفتنمون نمونده. با این تصمیم یهویی دچار تردید شدم.

⬆-دوسش داری ؟

چیزی برای پنهان کاری نبود با گفتن این حرفها راز دلم جلوی علی عیان شده بود.
نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:
ازنظر دوست داشتن دوسش دارم ولی بخاطر بچههام یه جوریام... انگار عقلمو ازدست دادم. نمیتونم درست فکر کنم.

بچههات بزرگ شدن. اونا دیگه بچه نیستن که دائما تو رو بخوان. تو دوباره نیاز داری‌یه زندگی مشترک رو تجربه کنی. تا آخر عمرت که نمیشه تنها باشی ! مگه چند سالته
! بچههاتم که از آب و گل در اومدن. پس فردا هردوشون میرن سر خونه زندگیشون تو
میمونی و یه تنهایی. اونوقت چی ؟ من مخالف ازدواج مجددت نیستم آوا. چون سن و
سالی نداری که بخوای از حاال با تنهایی انس بگیری. اگه واقعا دوسش

داری و اونم
دوسِت داره و شناخت کاملی روش داری، بشین یه تصمیم درست واسه زندگیت بگیر.
من قبال در موردش تحیق کردم. پسر خوبیه فقط یه خورده هوَل بازیش زیاده که خب
چیز طبیعی واسه یه پسر مجرد.

-مطمئنم مامان از این ازدواج خوشش نمیاد. آخه یزدان ازم کوچیکتره.

⬆انگار علی هم اختالف سنیمون رو نمیدونست که اخم ریزی کرد و نفسش رو با شدت
بیرون داد و گفت:
من دیگه نمیدونم. خودت تصمیم میگیری چیکار کنی. اگه مشکلت مامانه من باهاش‌حرف میزنم. تازه اون که از خداشه تو دوباره سروسامون بگیری.

دوباره نفسم رو با شدت و محکم بیرون دادم. انگار واقعا عقلم منجمد شده بود که هیچ
فکری انتهای این بحث توی سرم نمیگنجید. موهام رو پشت گوشم زدم و آرنجام رو
روی زانوهام زده و کمی به پایین خم شدم.

از پویا خیالم راحته، میدونم اون راحتتر با این موضوع کنار میاد ولی آتی نه. آتی‌دختر بزرگیه دیگه همه چیو درک میکنه. ازش خجالت میکشم.

نگاهم پایین بود ولی نگاه خیرهی علی منو هدف قرار گرفته و چارهجویی

میکرد.

اگه میخوای ازدواج کنی ما حرفی نداریم. بچههاتم میتونی بفرستی برن خارج اوناتحصیالتشونو ادامه بدن. اقامتم که گرفتی...

سرم رو به ضرب باال گرفتم.
-تنهایی ؟ بدون من برن ؟

⬆چارهی دیگهای داری ؟ یا باید با بچههات راه بیای یا با زندگی خودت. تو تا االن تمام‌وقتتو صرف اونا کردی، وقتش نیست یکم بفکر خودت باشی ؟ من نگرانتم خواهرم. یه
روز بچهها خونه نباشن بالیی سرت بیاد کی کنارته تا کمکت کنه ؟ کی میخواد هواتو
داشته باشه ؟ غیراز اینا به یه پشتوانه نیاز داری. تو هم مثل رزیتا احساس داری، زنی ،
دوست داری یکی از جنس من کنارت باشه تا درکت کنه، حرفتو بفهمه، نازو نوازشت
کنه.

-آتی که این چیزارو متوجه نمیشه.

میتونی فعال چیزی بهش نگی. البته اگه واقعا تصمیمتو گرفتی .احتمالشو میدادم‌هرآن اون پسره سروکلهش پیدا بشه و ازت خواستگاری کنه. خسرو میگه دوسِت داره،
درکش واسه خودمم که عاشق رزیتام و همجنسای خودمو خوب میشناسم خیلی سخت

نبود.

-تو میگی چیکار کنم علی ؟

پوفی کشید و صاف روی مبل نشست و تکیه داد. چند دقیقه هر دومون سکوت کردیم
تا در مورد این موضوع بیشتر فکر کنیم.

🡅من میگم فقط آتی رو بفرست خارج. پویا که میلی نداره واسه رفتن ، بذار همینجابمونه درسشو ادامه بده. اما رویای آتی رو ازش نگیر. اون دختر باهوش و زرنگیه. شبیه
خودته. راحت میتونه از پس خودش بر بیاد.

به حالت زاری و گریه نالیدم:
نمیتونم انقدر خودخواه باشم که بخاطر ازدواجم دخترمو از خودم جدا کنم. نمیخوام‌نمیخوام اصال ولش کن، پشیمون شدم..

خواستم بلند بشم که با گرفتن دستم مانعم شد. توی چشمام نگاه کرد و گفت:
-میخوای من با هر دوشون حرف بزنم ؟

بیهوا زدم زیر گریه. فکر کردن بهش تا این حد آزارم میده، واقعی کردنش چی به روزم
میاره ؟ بچههام اگه بفهمن من تصمیم به ازدواج گرفتم و برای اینکار میخوام هر
دوشون رو از سر خودم وا کنم و به خودم و زندگیم اهمیت بدم... نه

...نه... دل
کوچکشون میشکنه.
یزدان رو میخوام اما نه در ازای از دست دادن بچههام. اصال به همین
رابطهی
یواشکیمون ادامه میدیم. همینطور که بچهها در خواب غفلت زندگی
میکنن و از منو
زندگیه خصوصیم چیزی نمیدونن.

اما تا کِی ؟ باالخره با این شیوه یه روزی هر دومون دلزده و خسته
میشیم. ازدواج یعنی
بودن کنار هم، مشترک شدن هر چیزی بین دو نفر.
اینکه من یواشکی با یزدان دیدار کنم و برای چند ساعت باهاش وقت
بگذرونم اصال
شبیه ازدواج و متعهد بودن یه رابطه نیست.

علی هر حرف دیگهای میزد من تنها میگفتم:
"نمیتونم، پشیمون شدم، اصال منو بچهها میریم ،انگار نه انگار حرفی
ازش شنیدم"

ولی دلم چیز دیگهای میگفت و من میدونستم با این پیشنهادی که
یزدان داده محاله
پام از ایران خارج بشه.

علی با تحکم بهم توپید:
بیخود. فرصت مهم زندگیتو از دست بدی که چی بشه ؟ تو هیچ جا
نمیری. هنوزمهوقت داری بشین مثل یه دختر خوب و فهمیده در موردش

فکر کن.

اینجور که حرف میزد من رضایت قلبیش رو نسبت به این ازدواج درک میکردم.
نمیدونم چطور شده که علی انقدر به یزدان اعتماد کرده و اون رو الیق شخص خاص
زندگیم میدونه. البته که پچپچهای رزیتا خالی از این لطف نیست و هر چه هست
مدیون مهربونیاشم که سعی داره همه رو توی تصمیماتم متقاعد کنه.

🔼بعد از رفتن علی من تنها توی خونه نشسته بودم و فکر میکردم تا یک ساعت پیش
رزیتا زنگ زد و گفت برای شام خونهی مامان برم.
روی حرفش حرفی نزدم. این روزها خودمم بودن کنار خانوادهم رو به هر چیزی ترجیح
میدادم.
ساعت حدود هشت بود که آماده شدم و آرایش مالیمی هم انجام دادم و با برداشتن
سوییچ، آخرین نگاهم رو به تیپ آراسته و مرتبم انداختم.
مانتوی دکمهدار و شال و شلوار مناسبی پوشیده بودم، تیپی که یزدان رضایت داشت.
از خونه بیرون رفتم.
ریموت ماشین رو که زدم گوشیم زنگ خورد.
بعد از این چند روز صدای زنگ تماس تصویری واتساپم بلند شد.
اسم یوسف روی صفحهی گوشیم افتاد.
تماس تصویری بود.

با دل ضعفهای از شور برای یزدان و چهرهی متفاوتی که اونشب جلوی نگاهم بود،
دستم به سمت اتصال تماس رفت.

اول از همه دماغش و پرههاش توی لنز دوربین افتاد.
شیطنتهایی که برای لوس بازی انجام میداد.

⬆چطوری زندداش ؟ زنگ زدم بهت آمار بدم. گول اینو نخوری یه وقت بهش بله بدیااین خیلی بیشعورو ...نقطه چینه..

-زنگ زدی بهش چرت بگی ویروس ؟ گوشی و بده ببینم.

گوشی رو به عقب برد و من جز دیوار چیز دیگهای نمیدیدم.

نمیخوام. مگه با گوشیه تو زنگ زدم ؟ میخوام خودم با زنداداشم حرف بزنم آمارکثافت کاریاتو بهش بدم که گولتو نخوره زنت بشه. این دائمالخمرهها مدام یا گل
میکشه یا عرق سگی میزنه یا ماریجوانا میزنه به بدن.

پق زد زیر خنده. بیشعور منظورش با من بود که گفت ماری جوانا.

نگاش کن. همین طور نشسته رو این شیشهها هی کوفتشون میکنه .منم اغفال کردهدیوث. شوهرِ کله.... اوخ خواستم فحش بدما.

⬆یوسف غش غش خندید. با همین شنگولیاش هم میشد فهمید که چقدر مسته. گوشی

رو حرکت داد و روی صورت یزدان تنظیمش کرد.
-قیافه مسخرهشو ببین .ببینش تورو خدا. از دوریت چاییده آوایی دهنش سرویسه.

قیافهی یزدان رو که دیدم خندهم گرفت.
فقط یه شورت کوتاه پاش بود. دل بازیگوشم با دیدنش چه قنجی رفت دیدن ظاهر.
برهنه و اندام برنزهشم که قند توی دلم آب میکرد و اشتیاق بغل کردنش رو به تنم
انداخت.
از دیدنم لبخندی به پهنای صورتش زد و دندونهای خوشفرمش نمایان شدن.

-جووووون میخندی. چطوری عروسکم ؟

دوباره مست کرده بود. لعنتی. از صدای کشدارش فهمیدم. صدای یوسفم اثراتش مشابه
یزدان بود. منو برد به یاد اون شبی که اومد در خونه و سرو صدا راه انداخت تا به منو
شورِ تنش برسه.

خندهم رو جمع کردم و اخمی توی صورتم نشوندم. پیکش رو مقابلم باال گرفت و
بسالمتی زد.

⬆بسالمتی تو خوشگل خانم. امروز کارخونه رو زودتر تعطیل کردم ،رفتم

سر مزارمامان اینا. این گندهبکم با خودم برده بودم.

دوربین رو به سمت یوسف گرفت که اونم فقط با شورت کوتاه و جذبی کنار بساط
نشسته و پیکی رو باال میزد.

یوسف غرید:
هوی بیناموس لباس تنم نیست. بگیر اونور دوربینو. پشمامو نشونش دادی االن رَم‌میکنه میگه این خرسها چیان.

دوباره زد زیر خنده.

یزدان سریع دوربین رو از روش کنار زد و گفت:
-خاک برسرت با اون پشمای چندشیت ،تو حال خودمو بهم میزنی چه برسه به آوا.

یه جوری حرف میزنی انگار خودت پشم نداری ؟ مگه اپیالسیونشون میکنی داداش‌نکنه آواجون خوشش نمیاد با پشمها بغلت کنه. آره ؟. خوشت نمیاد آوا ؟ من هی میگم
آیدا بد سلیقهست. اون اوسکول میگه پشما زیر بغلتو هم نزن ،بذار بو عرقت بهم بخوره
حال بیام. یه مرکز اپالسیون توپم به من معرفی کنین تا شپش نزدم.

⬆حال آدم رو بهم میزد اوسکولِ روانیِ مست.
یزدان با عصبانیت یه فحش خیلی زشت بهش داد و بلند شد.

درد بگیری خودتو اون آیدای مسخرهت که از بوی گوهِت خوشش میاد .اوسکولِ‌روانی.

یوسف با هیزی و شوخی گفت:
اتفاقا خوشش میاد. اینو فاکتور گرفتم یه وقت باال نیارین. دختره روانش مشکل داره‌انگاری .از بوی بد و اینا خوشش میاد. قوای جنسیش میزنه باال.

دوباره یزدان فحش رکیکی داد.
هم به یوسف و هم به آیدا. میدونستم یوسف روی این یکی دوست دخترش هم تعصبی
نداره که غش غش داره میخنده. موقع دور شدن یزدان از کنارش، دوربین اشتباهی
رفت روی یوسف.

زبونش رو از بین لبهاش بیرون کشید و پیکش رو مقابلم باال گرفت و گفت:

⬆حرص نخور زنداداش. هر وقت زنش شدی با هم میشینم میزنیم، به این کلهپوکِ‌روانی هم گوش نمیدیم. این یه تختهش کمه. همش ضدحال میزنه.

هر دوشون امروز حال مساعدی نداشتن و من میدونستم با رفتنشون روی مزار
خانوادهشون دوباره غم به سراغشون اومده و ترجیحشون برای آروم شدن اون شیشهی

تلخ و بدرنگ و بدمزهست. بیشتر از هر چیزی براشون متاثر بودم و غمگین.

دوربین جلوی صورت یزدان رفت. توی خونهی خودش بود و رفته بود توی اتاقش تا
راحتتر باهام حرف بزنه.

دلم برات تنگ شده نامرد. سه هفتهست ندیدمت. پوستم کنده شده .کی تموم میشه‌پس ؟

با خجالت ریزی لبخند زدم.
-چی تموم میشه ؟

همین فکر کردنات و جواب دادنت به پیشنهادم. قربون اون لبات برم، دلم تنگته‌چقدر اذیتم میکنی تو ! تمومش کن هر چه زودتر بیای تو. بغلم. خسته شدم آوا.

⬆نفس عصبی کشید و با غر گفت:
کجا داری میری حاال ؟ خوشگل کردی. پیش من خو نمیای یکم ببوسمت و بغلت‌کنم تا شارژ بشم!

-دارم میرم خونهی مامان.

-اووم خوبه .میخوای بری باهاشون حرف بزنی ؟

مشکوکانه چشمک زد. انگار میخواست مچم رو بگیره و هر چه زودتر به

جواب قطعی
برسه.

-درمورد چی باید حرف بزنم ؟

در مورد ازداجمون دیگه. برو آمادشون کن هر چه زودتر قال قضیه رو بکنیم. هرروزی که میگذره صبرو تحملم کمتر میشه. سه هفتهست ندیدمت ،بعد این همه مدت
امروز دارم نگات میکنم و صداتو میشنوم. خیلی داری بهم سخت میگیریا. من اینجوری
دووم نمیارم.

⬆مگه خودم به ازدواجت رضایت دادم که برم با اونا حرف بزنم ! هنوز بین دو دوتاچهارتای خودم گیر افتادم.

اخمی کرد.
تو رضایت میدی عزیزم. چون دلت با منه. از دلت خبر دارم که بیشتر از خودم‌شیفتهی این ازدواجی.

خندید. اخم کردم و گفتم:
انقدر مشروب نخور. من حتی اگه بخوام به تو رضایت بدم با یه سری کارات مشکل‌دارم.

-با چی ؟ البد با مشروب خوردنم ؟

سرم رو با تایید تکون دادم. صدای خندهی بلند یوسف از بیرون اومد

.شاید هم نزدیک
به در اتاق بود که گفت:
یه کاری کن کون.ش بسوزه آوا. زود وا نده بهش. بچه پرو عادت کرده هر چیزیو بازور بخواد. اول حسابی زجرش بده بعد بله بگو.

⬆-مردم آزارِ سادیسمی رو ببین ! گم شو اونور ببینم.

صدای یوسف دیگه به گوشم نرسید. انگار از اونجا دور شد. یزدان نگاهش رو از در اتاق
گرفت و به من دوخت.
-شب زنگ بزنم حرف بزنیم ؟

-االن که داریم حرف میزنیم.

نه منظورم وقتیه که تو به خونوادت راجع به ازدواجمون میگی. میخوام ببینم نظرشون‌چیه.

با تردید نگاهم کرد و گفت:
آوا جوابت که مثبته ها ؟ چرا تردید داری ؟ مگه عاشقم نیستی ؟ یعنی مثل من ذوق‌اینو نداری که قراره با هم ازدواج کنیم ؟

-من باید برم یزدان.

-اول جواب منو بده.

⬆پوفی کشیدم. بیشتر از هر زمانی سردرگم بودم.

چی بگم. من هنوز خودمم نمیدونم باید چیکار کنم. با این اوضاع درهم برهمی که‌پیش اومده نمیدونم چی باید بگم. امروز با علی حرف زدم.

-من میخوام با علی ازدواج کنم که با اون حرف زدی ؟ تو باید تصمیم بگیری عزیزم.

علی با ازدواجمون مشکلی نداره یزدان. گفت تو این زمینه حتی حمایتمون میکنه‌فقط خودم یه خورده تردید دارم. بخاطر بچههام..

با دلخوری ریزی گفت:
آوا میخوای در مورد زندگیمون فکر کنی، یکم منطقی باش. من منتظر جوابتم. سه‌هفته گذشته، دو هفته دیگه بیاد بره تو میمونی و یه تصمیم و یه دوراهی. من نمیخوام
کار به اونجا بکشه که تو با اجبار و سختی تصمیم بگیری.

چونهم لرزید و نایلونهای میوه و جعبه شیرینی رو همونجا روی زمین گذاشتم و
پیچیدم که از در بیرون برم. بیرون برم و به دلم بگه تموم شد، دیدی ؟ خودت دیدی
چه اوضاعی بین زندگیم و بچههام افتاده ؟ من نمیتونم. من غلط بکنم بچههامو از
خودم برنجونم به خاطر دل و خوستهی خودم ! دیگه اسم یزدانم نمیتری فهمیدی یا نه

⬆؟ گوشش رو محکم بپیچونم و وادارش کنم به فراموش کردن و دست برداشتن از

بهونههاش و بازیگوشیهاش.
پیچیدم که برم ولی یک آن با صدای گریهی آتنا نگاهم به طرفش برگشت. از روی پای
خاله رزیتاش بلند شد و با جیغ و گریه خودش رو به میز مقابل مامان رسوند و با حالت
پریشون وعصبی، شمعهای روی کیک و سبد گل و تنقالت و شیرینیهایی که توی
ظرف چیده بودن رو پخش زمین کرد و جیغ زد و با گریه گفت:
-برو ازدواج کن. برو. برو دیگه کاری به منو پویا نداشته باش.

رنجور و گریون نگاهم کرد و تیری به طرف قلبم شلیک کرد.
-اما خودت بگو، خجالت نداره با وجود منو پویا میخوای بازم ازدواج کنی ؟

جیغ زد و موهاش رو کشید.
-تو دو تا بچه داری. پس منو پویا چی میشیم ؟

اشکهام توی سکوت و بغض روی گونههام افتادن.
علی به آتنا تشر زد.
با مامانت درست حرف بزن ببینم، این چه طرز حرف زدنه آتی ؟
بیاحترامی کنیدیگه داییت نیستما!

آتنا چمباته زد روی زمین و هق زد.
مامان تشر ریزی زد.
-عه علی!

سریع کنار آتنا نشست و تن نحیفش رو میون بغلش گرفت.

علی به طرفم اومد.
بیا بشین. باید خودت باهاشون حرف بزنی. سعی کردم از حاال آمادشون کنم، دیدم‌یهو جبهه گرفتن و داد و بیداد راه انداختن.

رزیتا داشت نگاهم میکرد و من با چونهی لرزون و بغضی که قصد کشتنم رو داشت
نگاهم به دخترم بود و هق زدم.

رزیتا هم اومد و بازوم رو گرفت.
-علی راست میگه بیا بشین خودت با بچههات حرف بزن.

میون گریه سرم رو به طرفین تکون دادم.

🡅-بذار برم بمیرم رزیتا.

-بمون و از زندگیت و ارزشات دفاع کن. مثل من، مثل االن.

نالیدم و اشکام بیشتر شدن.
شما موقعیت منو نداشتین. شما دوتا بچه نداشتین که از همه چی سر در بیارن‌دخترم بزرگه، پسرم همهچی و درک میکنه، راست میگن، من، .
من باید خجالت بکشم
که با وجود اینا به ازدواج فکر کردم.

نگاهم دوباره رفت به سمت دخترم.
مامان بغلش کرده بود و داشت یه چیزایی بهش میگفت تا آرومش کنه

.پویام کجا رفته
؟ خدایا دارم خفه میشم.
یک دقیقه دیگه دووم نمیاوردم.

پا که از در بیرون انداختم ،مامان بلند صدام زد.
-آوا بمون مادر کارِت دارم.

⬆با تاسف سر تکون دادم و رفتم و به صدازدنهای علی و رزیتا توجه نکردم. رفتم تا
خودم رو گم و گور کنم. حق با بچههامه. خجالت داره خجالت!

پشت رل نشستم و با تیکآف تندی ماشین رو به حرکت درآوردم که صدای جیغ
الستیکها توی خیابون پیچید.
از توی آینه علی رو دیدم که با شتاب از در حیاط بیرون زد و دستش رو برام باال گرفت
تا از حرکت بایستم، ولی رفتم، رفتم و اولین کاری که کردم با همون گریههای کشدار و
دلخراشم شمارهی یزدان رو گرفتم.

بعد از چند بوق با سرخوشی جواب داد.
-به این زودی جواب دادن عشقم ؟

-یزدان ؟

صدای گریهآلودم رو که شنید سکوت کرد ولی ثانیهای بعد محکم گفت:

-جانم ؟ چیشده آوا ؟ چرا گریه میکنی قشنگم ؟

هق زدم و میون گریه هام زار زدم:

⬆نمیشه یزدان، نمیشه عزیزم، بچههام فهمیدن، بهم گفتن خجالت داره که به ازدواج‌فکر میکنم. من نمیخوام از نظر اونا یه مادر بد باشم که بفکر خودم باشم. باید تموم شه.

نفس زنان و با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:
-چی تموم بشه ؟

هق زدم.
-رابطمون ! چیزی که تا االن بینمون بوده.

-کجایی االن ؟ پاشو بیا اینجا.

-نمیام. بهت که گفتم. جوابم منفی...

میون حرفم پرید و شمرده شمرده گفت:
-پاشو، بیا، اینجا ،عزیزم، زود باش.

با گریه جیغ زدم:
-نمیتونم. چرا متوجه نیستی میگم بچههام...

⬆صداش، صدا نبود، نعره بود که از تمام قسمتهای گوشم عبور کرده و مغزم رو شکاف

داد.

بچههام، بچههام نکن واسه من آوا ! منی که کلِ رابطم سر هم رفته به دو ماه هم‌نمیکشید، دو سال از عمرمو پای عشقت گذاشتم، دو سال شاید واسه تو چیز
خندهداریه، اما واسه منی که خودمو خوب میشناسم پای هیچ رابطهای دووم نمیارم
یعنی عمر ،میفهمی ؟

چیزی که نگفتم با مالیمت خفیفی گفت:
-پاشو بیا اینجا با هم حرف بزنیم و اال من میرم اونجا با بچههات حرف میزنم.

کمی مکث کردم و آرومتر جواب دادم:
-امروز نمیتونم بیام. حالم خوب نیست. دلم خیلی شکسته.

اشک داغی از چشمن فرو ریخت و نگاهم رو تار کرد. پوف پوف نفسش رو به حالت
عصبی از بین لبهاش فوت کرد. اونم سعی داشت آرومتر حرف بزنه تا عصبانیتش رو
کنترل کنه.
صداش بخاطر نعرهی بلندی که زد خشدار و دورگه شده بود.

⬆بیا قربونت برم. بیا درست در موردش فکر کنیم به نتیجهی درستی برسیم که ببینیم‌چیکار باید بکنیم.

-دیگه نتیجهای نمونده یزدان. بچههام راضی نمیشن.

-تو بیا فعال. حاال یه خاکی تو سرمون میریزیم.

-باشه.

-منتظرم.

تماس رو قطع کرد و من با حال نزار و داغونی اجبارا به سمت خونهش رفتم. قلبم تنها
عضوی از جسمم بود که هنوز تکون میخورد ،ولی بقیه اندامهام انگار از کار افتاده بودن،
حتی چند باری پام روی کالج و ترمز درست حرکت نمیکرد.
هنوز اشک میریختم و جملهی سخت آتنا پتکی بود روی جسمم.

به خونهش که رسیدم تا زنگ در ساختمون رو زدم ،به ثانیه نکشیده در باز شد.

⬆کلیدرو دفعهی آخری که اینجا اومدم بهش تحویل داده بودم.
از آسانسور باال رفتم. نمیخواستم حتی توی آینه به ریخت و قیافهی گرفته و اشک ریزم
نگاه کنم.
آسانسور که توی طبقهی شش رسید سریع بیرون رفتم.
یزدان با حال غمگینی که در تماس تصویریمون توی چهرهش ندیده بودم و تاپ و
شلوارک ست مشکی که به تن داشت، جلوی در ایستاده بود.

با دیدنش انگار بغض گلوم بیشتر شد و اشکام راه بیشتری گرفتن.
قبل از اینکه اون آغوشش رو برام باز کنه خودم به طرفش رفتم و توی آغوشش پرت
شدم.
بوی الکل میداد ولی نه صداش و نه نگاهش اثری از الکل و تاثیرات مستیش نداشتن.
انگار بعد تماسم هرچی زده ،پریده و عصبانیتِ سختی جاش رو پر کرده که حتی
چشماشم مثل آتشفشان قرمز و آتشین بودن.

کنار گردنم رو از روی شال بوسید و دم عمیقی گرفت و محکم کمرم رو فشرد.

-گریه نکن عزیزم. بریم داخل.

دستش پشت کمرم بود و به داخل خونه آروم هلم داد.

⬆کفشام رو که در آوردم و توی جا کفشی گذاشتم چشمم به یوسف افتاد.
روی مبل دونفره دراز کشیده بود و پاهاش از روی دستهی مبل آویزون بودن.
چشمای خمارش نشون میدادن مسته و انقدر مشروب خورده که نمیتونه تکونی به
جسم لَش شدهش بده.
اونم لباس تنش بود. یه شلوارک سفید کوتاه و رکابی طوسی رنگی.

-خوش اومدی آوا. ببخشید که نمیتونم پا شَم. انگار گذاشتنم تو هاونگ و لهم کردن.

دستم رو به معنای سالم و تشکر باال گرفتم. قدرت حرف زدن نداشتن با دستمالی که.
میون دستم بود اشک و فین بینیم رو گرفتم. یزدان هنوز کنارم بود و گرمای دستش رو
روی کمرم حس میکردم.

بدون اینکه هیچکدوممون حرفی بزنیم روی یکی از مبلها نشستم یوسف هم روبروم.
بود.
روبه یزدان با صدای کشداری گفت:
-کاری از دست من بر میاد پاشَم داداش ؟

یزدان فقط با عالمت سرش به باال نوچ کرد و رو به من گفت:

⬆-دیگه گریه نکن تا برم یه لیوان آب برات بیارم.

-یه چایی بیار.

لبخند ضعیفی زد.
-باشه عزیزم.

-اوه.

صدای ریز یوسف رو شنیدم. اینم وقت مسخرهبازیاش شده. حاال هر چیزی که منو
یزدان به هم میگیم میخواد تهش با مزه پروندن "اوه" بگه!

توجهی بهش نکردم و سرم رو مابین دستام گرفتم.

چند ثانیه گذشت که شروع کرد به حرف زدن:
تو چیکار به بچههات داری ؟ تو مامان اونایی یا اونا مامان تو ؟ اگه بهت بگن تا آخرعمرت باید پاسوزِ ما و مشکالتمون بشی و به خودت فکر نکنی میگی باشه ؟ یعنی انقدر
سادهای که از حقوق و زندگی خودت بزنی و فقط بگی بچههام ،بچههام ؟ یه جوری هم

⬆میگی بچه انگار واقعا بچهن ! به پسر ده ساله که نمیگن بچه، به دختری که چهارسال
دیگه وقت ازدواجشه نمیگن بچه، ما به بچهی شیرخواره میگیم بچه، حواست هست
چی زر میزنم یا نه ؟

نگاهم رو کمی به سمتش باال گرفتم. با این منگی و مستی ولی حرفاش کامال حقیقت
داشتن.

فکر میکنی همیشه همینجور خوشگل و جوون و خوشتیپ میمونی ؟ االن برو روداری، موقعیت اجتماعیت باالست، از چپ و راستت
خواستگار در میاد ،فکر کن ده

سال دیگه چی ؟ بازم اینجوری دورو برت میریزن که یه پسر همسن خودت ،یا یکی که
دو سهسال باهات اختالف سنی داره، بهت پیشنهاد ازدواج بده ؟ یکم بفکر خودت باش
عزیزِ من، بچه که بچه، همین بچهای که تو میخوای بخاطرش ،از خودت و زندگیت
بگذری پس فردا لَم میده تو بغل شوهرش به تخ*م شوهرشم حسابت نمیکنه که
مادرش یه روزی براش چیکار کرده تا الاقل دو دقیقه از روزشو بهت زنگ بزنه یا حالتو
بپرسه. نمونش شادیِ خودمون که چندسال مارو به چپِ شوهرش حساب میکرد. یا
همین آقا پسرت، همون شب اولی که زنشو بغل میزنه، دین و ایمون خودشو به باد
میده، مادر که پیشکش، چی نشستی آبغوره گرفتی بچه، بچه میکنی ؟ صداشون باال
رفته سرت یا حرفی زدن بهت ،یه جوری بزن سیاه و کبودشون کن که یادشون نره
حق دخالت تو زندگیِ خصوصیت ندارن. مگه اونا وقتی میخوان ازدواج کنن به تو میگن
بیا برامون انتخاب کن یا اگه تو بگی نه، ازدواج نمیکنن ؟ چه دخترت باشه چه پسرت،
هر کی و انگشت زدن گفتن اینو میخوام، تو الم تا کام حق اعتراض نداری جنابِ مادر!

⬆-اگه یه جو عقل تو سرت نداری ولی خوب داری بهش میگی.

یزدان بود که اینو گفت و به من نزدیک شد و سینی چایهارو روی میز گذاشت و
کنارم نشست.
مخاطبش با یوسف بود.
یه جوری عر میزد پشت گوشی گفتم خدایی نکرده کسی طوریش شده یا سکته‌مکتهای زدن ! شانس من و ازدواجمو ببین!

بخاطر هق هقم فین فین میکردم و مرتب دماغم روباال میکشیدم.
در مقابل حرفاشون سکوت کرده بودم و فقط گوش میدادم.

یوسف پشت بند یزدان ادامه داد:
اینم مثل خودت عقل نداره ها. خدا درو تخته رو ساخته واسه هم بچههاش ریدهن‌بهش اینم اومده برینه به تو.

پق زد زیر خنده و کف دستاش رو به هم کوبید.

این ازدواجِ برین برینی قراره چی بشه داداش ! من که میگم از همین حاال برینین‌توش برید به همون رابطهی یواشکیتون ادامه بدید اینجوری که هولش میدن اینم میاد.
تورو هول میده...

-بسه ک...خول، تو برو تو فازِ خودت واسه ما ارد نده.

یوسف تک خندهای زد و دستش رو به حالت نشونهگیری به سقف دوخت و نگاهش رو

ریز کرد روی اون نقطه.
حتما اینم بخشی از مشنگ بودن موقع مستیشه.

یزدان لیوان چای رو برداشت و به سمتم گرفت.

-تعریف کن ببینم چی گفتن ؟ تو چی گفتی ؟

دستهام رو به معنای هیچی به اطراف باز کردم و دستی توی صورتم کشیدم. مژههام و
روی گونههان هنوز نمناک بودن.

⬆️لیوان چای رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش به قدری عصبی و خشن بود
که شک داشتم این حالت خونسردی از خودش باشه..

به آنی بغض کردم و اون اخم کرد.

-چیه یزدان؟

-چی گفتن بهت ؟

نگاه سنگینِ یوسف رو هم حس میکردم. چونهم لرزید و یزدان آروم گفت:
-گریه نکن فقط حرف بزن.

-ما باید از ایران بریم. اومدم فقط همینو بهت بگم.

فکش روی ردیف دندوهاش محکم تکون خورد.استخون اطراف فکش با حرکت تندی
جابجا میشدن که بخاطر فشار دندونهاش روی هم بود.

⬆رفتم خونمون نمیدونستم اونجا چه خبره، پویا تو حیاط بود، وقتی منو دید باعصبانیت رو گرفت رفت داخل، پشت سرش که رفتم آتی داشت گریه میکرد، بهم گفت
خجالت نمیکشی با وجود منو پویا به ازدواج فکر میکنی، کیک تولدمو همه چیزای روی
میزو بهم ریخت.

دوباره اشکام ریزش کردن و تند تند با دستمال از روی گونههام پاکشون میکردم که
یزدان دستم رو گرفت و عصبی غرید:
پوست صورتتو کندی از بس اینو کشیدی رو پوستت. واسه چی انقدر گریه میکنی ؟که بهت گفتن خجالت داره ؟ میگفتی آره خجالت داره بعد از اینکه جونمو به پاتون
گذاشتم تا رسیدین به این سن حاال تو صورتم میایستین بلبل زبونی میکنین ! خجالت
داره که بچهی خودم، که از پوست و خون و استخونمه واسم کُری بخونه ! خجالت داره
که با بیشرمی زل میزنین تو چشمام و منو بخاطر انتخاب سرنوشتمو خوشبختیم
مسخره میکنین ! خجالت داره که شبانه روز تو اون بیمارستانِ کوفتی سگدو زدم، کار

کردم، زحمت کشیدم، تا صبح چشم رو هم نذاشتم تا پول در بیارم شمارو به جایی
برسونم بعد با پرویی بهم میگین...

-آروم باش یزدان ،آروم باش.

دستش رو گرفتم و آروم فشردم و با گریه نگاهش کردم.
صداش داشت شبیه نعره زدن رگهای مغزم رو متالشی میکرد.

⬆داد زد:
-گریه نکن آوا.

نتونستم و گریهم شدت گرفت و یزدان بلدنر تر داد زد:
گفتم گریه نکن. به جای زار زدن و گریه دو کلوم حرف حساب بهشون میزدی که به‌اونا هیچ ربطی نداره.

صداش از حد بیشتر گذشت و بلند زدم زیر گریه، چایی رو توی سینی گذاشتم و
دستامو جلوی صورتم گرفتم که با عصبانیت مشتی کنار پاش روی مبل زد و به مبل
تکیه داد.
نفسهای عصبیش رو بیرون داد.
یوسف آروم گفت:
-بنظرم پاشو خودت برو با بچههاش حرف بزن ببین حرف حسابشون چیه..

من برم به دوتا بچهی نوجون و خام چی بگم ؟ بگم با مادرتون دوست بودم حاال‌تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم، چون دوسش دارم و شما هم بخاطر عالقهمون کوتاه
بیاین ؟

⬆چه میدونم برو به جای زبونِ این حرف بزن. تعجب میکنم آوا با اون زبون تند وتیزش چطوری مقابل بچههاش کم آورده.

هه. این هنوز خودش از اونا جا میخوره من برم چی بگم ؟! در صورتی میرم که آواپشتم باشه، نه اینکه برم، اون دوتا الف بچه لغوز بخونن اینم بزنه زیر گریه و هر چی
کِشت کردم و گوه کنه.

نگاهش کردم و با غیظ گفتم:
اونا دوتا الف بچه نیستن. ماشاهلل انقدر باهوش و عاقلن که همهچی و میفهمن‌عقلشون زودتر از سنشون رشد کرده. در مورد هر چیزی مثل.
آدم بزرگا فکر میکنن.
فکر میکنن اگه من با تو ازدواج کنم دیگه سهمی از محبت و عشقم برای اونا ندارم.
همیشه به من وابسته بودن، همیشه کنارشون بودم، نمیتونم دور شدنمو بخاطر ازدواج
تحمل کنن.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:
اگه مثل آدم بزرگا فکر میکردن با تو اینجوری حرف نمیزدن ! مگه میخوای جرم کنی؟ حقته دوباره زندگی کنی. از بابای پفیوزشون چه خیری دیدی

که کورو پیر بشی به
پاشون ؟

⬆سرم رو به اطراف تکون دادم. این حرفها دیگه راه به جایی نمیبرن و
بیشتر دلم رو به
صالبه میکشن.

-اوضاع دیگه روبراه نیست یزدان.

چشم تنگ کرد.
-که چی ؟

نگاهم خیره شد توی چشماش و چونهم لرزید و قطره اشکی از چشمم
چکید.
-من، من نمیتونم.

با صدای رگهدار و خشداری داد زد:
-چیو نمیتونی ؟ درست حرف بزن. هی اشک میریزه.

سرم رو پایین انداختم. حناق و بغض سینهم رو به حد انفجار رسوندن.

-میخوای بریم اونجا باهاشون حرف بزنیم آوا ؟

⬆یوسف این پیشنهاد رو داد.
سرم رو به طرفین تکون دادم. دلم میخواست جیغ بکشم تا این بغض
رهام کنه و راه

نفسم باز بشه.
با چونهی لرزون و دست و پایی که رو به سر شدن میرفتن و قلبم که داشت از تپش
میفتاد، رو به نگاه منتظرِ یزدان لب زدم:
خودت که داری میبینی. بهتره پیشنهادتو فراموش کنی. من نمیتونم باهات ازدواج‌کنم. قرار بود امشب بهت جوابتو بدم. اینم جوابت متاسفم یزدان.

یه تای ابروش رو بالا داد و ناباورانه زل زد بهم. افق نگاهش لرز به جونم میانداخت.
سخت ،خشن و تنگ و عصیانگر.

بلند شدم که از اینجا هم برم، برم و از جوابی که به یزدان دادم انقدر گریه کنم تا شاید
نفس کشیدن از خاطرم بره و مجالی برای مُردن پیدا کنم.
در مقابل نگاه خیرهش کیفم رو برداشتم.
اشک با تمام قدرت روی گونههام چکید.

به طرف در رفتم که یوسف گفت:

⬆-جوابتو دادی تموم ؟

به یوسف نگاه نکردم. فقط ایستادم و با تردید سرم رو تکون دادم. قلبم به فضای گرفتن
و تنگنایی رسیده بود که انگار برای کوبیدن دست و پا میزد تا سینهم رو بشکافه.

اوکی میخوای بری برو، ولی حاال تویی که یه عمر باید جوابگوی قلب شکستهی آدمیباشی که بعد از گرفتن همه خونوادش ،نفسشو هم ازش گرفتی. یزدان در ازای تموم
اون بالها ،آرامشِ وجود تورو میخواست، توعه لعنتی که داری بهش پشت پا میزنی و
میری، برو اما مطمئن باش کم میاری، یه روزی که نه یزدان هست نه بچههات، اونوقت
میفهمی چه کاله گشادی از امروز سرت رفته، برو زندگی خودتو بی یزدانم ببین.

با اشک نگاهش کردم که پوزخند تلخ و صداداری زد و با کرختی و بیحالی ،دست و
پاهاش رو جمع کرد و از مبل پایین رفت و به سمت یزدان رفت.
کنار یزدان نشست و بدون نگاه به من خشدار گفت:
برو آوا نمون. نمون، که اگه جِنی بشم به موال قسم میرم در خونهی مادرت خونهروروی سر هر کی که اونجاست خراب میکنم.،

یزدان مسخ شده، هنوز به جای نشستنم که کنارش بود نگاه میکرد.انگار نه منو میدید
نه صدای یوسف رو میشنید.

⬆یوسف دستش رو گرفت و من نگاه گرفتم از اون دستی که میون دست برادرش مشت
شد.
با قطرات حجیمی از اشکم که از قلب شره شره شدهم نشات میگرفتن

کفشام رو از جا
کفشی بیرون کشیدم و از در خونه بیرون زدم.

وارد آسانسور که شدم بیاختیار پاهام قدرتشون رو از کف دادن.
دستم رو به زانوهام گرفتم و خم شدم.
یهو تمام دل و رودهم بهم پیچ خورد و عوق زدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و برای
این حال رقت انگیزم اشک ریختم و عوق زدم و دلم میخواست جونم از تنم بیرون بیاد
و همونجا میون اون چهارچوب آهنی جون بدم.

***

⬆چهار روز از شبِ تولد نحسم گذشت. چهار روزی که من با مریضحال شدنم، توی بستر
افتادم. مامان به دیدنم اومد، غر زد و چند تا متلک بهم پروند و از بچهها و ناراضی بودن
و حال پکرشون حرف زد و دست آخر مادرانه در آغوشم گرفت و بیطاقت زیر گریه زد
و گفت:
میخوای ازدواج کنی بکن دخترِ قشنگم، من حرفی ندارم، اما جیگرم سوخته واسه‌بچههات چند هرروزه هردوشون هیچی نخوردن. یه حوری بق کردن انگار قراره
بفروشیشون یا دیگه نمیخوایشون.

هیچی نگفتم به مامان، نه حرفی، نه شکایتی، نه لبخندی و نه اشکی،

هیچی، هیچی
،انگار تمام احساساتم رو با قلبم دفن کردم تا همه بفهمن یه مردهی متحرکم و مرده یا
زنده بودنم دیگه حتی ارزشی هم برای خودم نداره.

مامان برام سوپ درست کرد، نخوردم، آب پرتقال و کمپوت آورد، نخوردم ،شیربرنج
درست کرد بازم نخوردم، گریه میکرد، ضجه میزد، قسمم میداد به هر پیرو پیغمبری که
میشناخت و من باز هم نخوردم و تنها روی تخت دراز کشیده و یا ساعد دستم رو روی
چشمام میذاشتم تا بفهمه نور اتاقم رو خاموش کنه یا بعد از خاموشیِ نور، این پهلو و
اون پهلو میشدم و روزگارم رو با سیگار کشیدنهای مداوم سپری میکردم.

⬆اولین باری که سیگار کشیدم مامانِ ناصر وسوسهم کرد. سیگاری بود و همراهش
کشیدم و هیچوقت گمان نمیکردم یه روزی رفیق تنهایی و دلِ شکستهم باشه.

روزهای بدی بودن و هر روز بدتر از دیروز بود.
گوشیم هم که معلوم نبود کجا افتاده و کی بهش زنگ و پیام میزد.
اصال کسی بود که بهش زنگ و پیام بزنه یا حالم برای کسی مهم باشه ؟
نگاه یزدان و جملهی یوسف از ذهنم بیرون نمیرفتن.
تمام این چند روز بهش فکر کردم و توی دلم جواب یوسف رو دادم.

"یزدان شاید یه روزی بدون من به زندگیش ادامه بده، اما من بدون یزدانم میمیرم".

مامان این چند روز کنارم موند و باهام حرف میزد، یکی دوبار هم رزیتا اومد و حال و
احوالم رو پرسید و خیلی زود رفت. بهونهش بچهها بودن و من با دل گرفتنگی و پژمرده
حالی، خیاالت واهی و ناجور میکردم که حتما رزیتا فکر میکنه مریضی سختی گرفتم و
بخاطر اوضاع بارداریش ازم فرار میکنه.

دست خودم نبود. نسبت به همه، افکار مالیخولیایی گرفته بودم، حتی نسبت به مامان و
علی.

⬆بعد از چهارروز ضعف و بیحالی و مریضی که من اسمش رو تبِ جدایی از عشقم
میدونستم بچههام برگشتن.

روی تخت افتاده بودم و سیگار میکشیدم. رزیتا سریعترخودش رو توی اتاقم انداخت و
چراغ رو که روشن کرد، توپید بهم:
صبح که رفتم بهت گفتم عصر با بچههات میام. جمع کن این کوفتیارو .اون سیگاروبنداز دور.

دستم رو به عالمت نمیتونم تکون دادم و آروم گفتم:

-در اتاقمو ببند. نمیخوام فعال ببینمشون یا باهاشون حرف بزنم حوصله ندارم رزی.

-با بچههات قهر کردی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم:
مگه بچهم قهر کنم ! فقط حالم خوب نیست ،حوصلهی حرف زدن ندارم میخوام‌بخوابم.

⬆سه روزه اینجا کپیدی، زنعمو گفت هیچی نخوردی، چته ؟ میخوای بمیری ؟ پاشوجمع کن خودتو انگار بچهای ! نه میتونی حرف بزنی نه میتونی کاری کنی پس چه
مرگته ؟

خاکستر سیگارم رو توی ظرف تکوندم و دوباره ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.
از سکوتم حرصش گرفت و با صدای خفهش غرید:
-با پشمات حرف نمیرنما. با توام.

نگاهش کردم.
چی میگی ؟ میگم حال ندارم خوابم میاد. این درِ کوفتی و ببند برو بذار به حالِ خودم‌باشم.

-میخوام باهات حرف بزنم مامان.

از اینکه آتنا پشت سرش ایستاده بود و یه جورایی سعی داشت به حریم

اتاقم مشرف
بشه دقِ دلیم رو روی رزیتا خالی کردم. چرا که بهش گفته بودم بره و در رو ببنده و
منو با خلوت خودم تنها بذاره.

🡅رزیتا بهت گفتم میخوام بخوابم. با زبون فرانسوی که حرف نزدم. این درِ عنکی روببند میخوام بتمرگم.

آتنا با گریه گفت:
-مامان!

دلم ریش شد برای گریهش، طاقت نیاوردم و آرومتر گفتم:
-االن نه آتی. خوابم میاد، هر وقت بیدار شدم با هم حرف میزنیم.

-باهام قهر کردی آره ؟

-نه عزیزم قهر نیستم یکم حالم خوب نیست.

-دلم برات تنگ شده میخواستم بیام ببینمت.

چشم روی هم گذاشتم.اشکی کاسهی چشمام رو پر کرد.

-من دلم براتون تنگ شده عزیزم. بیدار شدم با هم حرف میزنیم باشه ؟

🡅باشهای میون بغض و گریهش گفت و سایهش از پشت سرِ رزیتا کنار رفت.

منو ندیده بود و بوی سیگارم انقدر تیز نبود که متوجه بشه دارم سیگار میکشم.
رزیتا با پوز پر و لحنی که بوی دلخوری گرفته بود، به در تکیه زد و گفت:
-گوشیِ عنکیت کجاست ؟

بیتفاوت دستم رو تکونی دادم.
-نمیدونم.

-چرا خاموشش کردی ؟

-چون نیازش نداشتم.

-میدونی منو علی چند بار بهت زنگ زدیم کارت داشتیم!

از گوشهی چشم بیحوصله نگاهش کردم.
-تو و علی یا یزدان و یوسف ؟

⬆دقیقتر نگاهش کردم تا واکنشش رو ببینم. نیشخندی زد و گفت:
-من چیکار به اونا دارم.

نمیدونم. اما حرف زدنتم دو پهلوعه. این چند روز که اومدی و رفتی همش صحبتت‌در مورد گوشیم و یزدان و خاطراتمون بوده. تو در اصل داری طرف اونو میگیری.

نیشخندی زد و پوفی کشید و گفت:
مگه دعوا کردین که طرف بگیری و یار بگیری کنم ؟ بفکر زندگیه

جفتتونم. کاری به‌اونم ندارم، جز اینکه یه بار داداشِ مشنگش زنگ زد حالتو بپرسه.

-داداشش!!

پوزخندی زدم و کمی نیمخیز شدم تا ته سیگار رو توی ظرف له کنم و دوباره روی
تخت افتادم.

⬆داداشش از من بیزاره چطوری بهت زنگ زده حالمو بپرسه ؟ تا اونجایی که یادمه‌یوسف غیرمستقیم منو از خونهشون بیرون کرد و بهم فهموند قید یزدانو بزنم و منتظر
باشم تا آهِ دلش دامنگیرم کنه.

لبهاش رو به پایین منحنی کرد و سعی کرد بیتفاوت حرف بزنه.
بهرحال زنگ زد حالتو پرسید. چیزی هم راجع به این حرفا نگفت که جی بینتون‌گذشته.

بگو آوا مرده. دیگه سراغی از من نگیرن. الاقل بذارن با بیخبری راحتتر به زندگیم و...

-تو هیچوقت یزدانو فراموش نمیکنی آوا.

به پهلوی راستم چرخیدم و پشت کردم به رزیتا. در خودم لرزیدم و جسم شکستهم رو
بغل زدم.

بهتری بری باهاش حرف بزنی. منو علی و زنعمو این چند روز با بچههات حرف زدیم‌یه جورایی نظرشون نسبت به...،

⬆من دیگه نمیخوام به ازدواج یا یزدان فکر کنم. راحتم بذار رزی. برو بیرون. چراغهم‌خاموش کن.

با عصبانیت غرید:
-میفهمی چی دارم بهت میگم ؟

توی همون حالت گردنم رو به سمتش کج کردم و با عصبانیت گفتم:
-نمیفهمم رزی. نمیفهمم. برو بیرون این درو ببند بذار بمیرم.

خودتو به موش مردگی نزن آوا، من خودم ختم این کارام. میری باهاش حرف میزنی‌یا نه ؟ کار اشتباهی نکن که دودش اول تو چشم خودت بره.

میون عصبانیت جیغ زدم:
-تو چیکار به زندگی من داری ؟

صدای عصبیش رو بالا برد و با حرص و نفسزنان گفت:
-چون میدونم چی تو سرته ؟

⬆-برو بیرون رزی.

صدام جنسی از بغض و باریدن گرفت.

-نمیرم. دارم با تو حرف میزنم.

با عصبانیت موهام رو کشیدم و زدم زیر گریه.
برو بیرون. نمیخوام حرفاتو بشنوم. دست از سرم بردارین. نمیخوام ازدواج کنم‌نمیخوام باهاش ادامه بدم. دوسش ندارم اصال. من گوه. خوردم که با وجود دو بچه گفتم
ازدواج. من غلط کردم که حرفشو زدم، منی که چند سال دیگه باید نوهمو تو بغل بگیرم
چطوری شرمم نشد اسم ازدواج آوردم ؟ نمیخوامش میفهمی رزی ؟ تو هم دست از
سرم بردار برو بیرون. میدونی خواهری کردی در حقم، دلت میسوزه برام ،اما من
نمیتونم. نمیخوام.

پشت کردم بهش و گریههام رو با هق هق روی بالشتم سر دادم.
صداش آرومتر شد، اما هنوز حرص شد.

-تو گوه خوردی که نمیتونی. مگه میخوای چیکار کنی ؟

⬆اومد داخل و در رو محکم به هم کوبید و با اخمهای درهمش توپید:
-تکلیف تو و شرایطت چی میشه!

نگاهش نکردم. اومد مقابلم کنار تخت ایستاد و زل زد بهم.
-با توام آوا. تکلیفت چی میشه ؟

چونهم لرزید و دلم به هم پیچ خورد.

-تکلیف چی ؟

انگشتش رو مقابل چشمام تکون داد.
اینجوری نگام نکن. من از همه چی خبر دارم. این اداهارو واسه من در نیار. تکلیفت‌چی میشه ها ؟

لب گزیدم و گوشهی لبم رو به بازی دندونم گرفتم.
-هیچی، چی قراره بشه. تموم شد دیگه.

-خیله خب پس من به یزدان بگم بیاد اینجا حرف بزنید.

⬆از مصمم حرف زدنش به خودم لرزیدم و گفتم:
-رزیتا. تو زندگی شخصیم دخالت نکن.

دخالت نمیکنم. اما فرار کردنم درست نیست. یزدان دوست داره. اون مرد خوبیه، اومدبا علی حرف زد. باید میدیدی چطوری به علی التماس میکرد با بچههات حرف برنه و
راضیشون کنه. گفت حتی خودش حاضره بیاد با آتی و پویا صحبت کنه ولی علی بهش
گفت نیازی نیست. خودمون باهاشون حرف میزنیم. بنظرم به جای پس کشیدن ،بشین
منطقی با بچههات حرف بزن. آتی فقط دنبال رویای رفتن به خارج از کشور و
تحصیالتش اونجاست. منو علی حرفمون اینه بیا آتی رو بفرست بره دنبال درسش ولی
تو و پویا بمونید، یه جواب مثبتم به یزدانِ بیچاره بده، همه با هم برید

زندگی کنید.

تصور این لحظات برام شبیه یه کابوس بود. دوریِ آتنا از من و رها کردنش توی کشور
غریب.
سرم رو به طرفین تکون دادم.

-نمیشه رزیتا.

-چرا نمیشه ؟

⬆دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:
-خودم دیگه نمیخوامش.

بعد از رفتن رزیتا دوباره اشک ریختم و روی تخت افتادم.
از هق هق زیادی شکمم درد گرفت.
دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم. شکم درد شدیدم ناشی از دردهای خفیف
پریودی بود.
هوای سیگار دیگهای به سرم زد.
توی این چند روز به اندازهی تمام این سالها سیگار کشیده بودم.
دستی که با وسوسه به سمت سیگار رفت رو عقب کشیدم.
حالم داشت بهم میخورد. ضعف و گرسنگی قوای بدنم رو گرفته بود و استفراغ و
سرگیجه حاصلش شد.

انقدر گرسنهم بود که صدای قارو قور شکمم به طرز بدی به گوش میرسید.
از تخت پایین رفتم. پاهای لرزونم رو روی سرامیکهای خنک زمین گذاشتم و پا برهنه
روی سرامیکها راه افتادم. از خنکیشون لرزخوشایندی به تنم افتاد. یکآن سرم گیج

رفت و دستم رو به دیوار گرفتم. حس کردم اتاق دور سرم چرخ میخوره آروم آروم به.
سمت سرویس رفتم.

دو مشت آب به صورتم پاشیدم و یاد اون روز و خاطرهای افتادم که توی سرویس
خونهی طلعت خانم پخش زمین شدم و وقتی سرم روباال گرفتم با نیشِ باز و چشمای
خندون یزدان مواجه شدم.
بیاختیار لبخندی زدم و از سرویس بیرون رفتم.
خاطراتمون از کجا به کجا رسیده بود!
پسر افادهای و مغرورِ طلعت خانم با من رابطه داشت.
حسِ قشنگی به تنم سر ریز شد.
بجای اخم یا ذهنیت ناپسندی، لبخند زدم و از داشتنش قند توی دلم آب شد.
بقول آتی همون پسرِ کله کچل و بادمجونی.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.
آتنا و پویا کنار تلویزیون نشسته بودن و داشتن ریز ریز و آروم با هم

حرف میزدن.
معلومه که حرفهای یواشکشون در مورد منو چیزهاییه که این مدت از دایی علی و بقیه
شنیدن.

⬆با دیدنم هر دو راست ایستادن و با خجالت لبخند زدن.
لبخند پویا کمی غُدتر بود.
آتی دستهاش رو پشت کمرش زد.
یه تاپ سبزآبی تنش بود و یه شلوارک خالدار صورتی.

با صدای ریز و خجالت زدهای گفت:
-سالم مامان.

پر کشیدم برای بغل گرفتنش.
دو موجودی که توی این چند روز منو له کردن اما نفس و زندگیم بودن.
دستهام رو برای به آغوش کشیدنشون باز کردم. این چند روز با وجود دلخوریم از
هردوشون، عاشقانه دلتنگشون بودم. دلتنگ بوییدن و بوسیدنشون.

آتنا سریع به سمتم پا تند کرد و توی بغلم فرو رفت و صدای گریهش بلند شد.
تنش رو بو کردم و کنار گوشش لب زدم:
-هیش گریه نکن خوشگلِ مامان.

با گریه نالید:

⬆ببخشید مامان. ببخشید که اونجوری باهات حرف زدم. من غلط کردم که تو صورتت‌ایستادم و بیاحترامی کردم.

موهای خوشبوش رو بوسیدم و گفتم:
باشه عزیزم من بخشیدمت. دیگه گریه نکن. تقصیر من بود که در مورد اون قضیه‌حرف زدم.

-مامان.

پویای عزیزمم جلو اومد. دستم رو برای لمس وجودش باز کردم. پسرکم .پسرک شیرین
زبونم. حق با شما بود. من کمی خودخواه بودم که بدون نظر شما و اهمیت دادن به
زندگی و مسائلتون سعی کردم به تشکیل زندگی مجددم فکر کنم. شما به کانون گرم
سه نفرهمون عادت دارین و راضی نیستین کس دیگهای به این حریم پا بذاره و
کانونمون رو بر هم بزنه.
پسرم رو بوسیدم و محکم در آغوشم فشردمشون. چقدر برای صدای نفسها و حرفاشون
توی این خونه دلتنگ بودم.

⬆****

چند روز دیگه هم گذشت و همچنان گوشیم خاموش بود.
آقای پناهی اومد و بلیطهای رفتنمون رو به دستم داد و برامون آرزوی

موفقیت کرد و
اینکه اگه کاری داشتم یا مشکلی برامون پیش اومد، حتما باهاش تماس بگیرم. لبخند
زدم و بعد از تشکر و تعارفات معمول ،در مورد خسرو ازش پرسیدم که اونم گفت:
-این روزها زیاد نمیبینمش. خیلی وقته خبری ازش ندارم.

دلم براش تنگ شده بود. گذشته بر هر چیزی خسرو دوست خوبی بود برام .باید امروز
بهش زنگ بزنم تا با فوژان بیان اینجا و شام کنار هم باشیم.
با اون گندی که یزدان توی کارخونه زد و بهش بدو بیراه گفت دیگه نه تماسی ازش
داشتم و نه به دیدنم اومد.

⬆داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که نگاهم افتاد به پویا و بساطی که روی زمین پهن
کرده بود. تازگیها چند تا پازل بزرگ خریده بود که با تمرکز و دقت مشغول چیدشون
بوده.
یه جوری غرق کارش بود که انگار داشت معماری یه ساختمون رو نقشه کشی میکرد.
با فکر به آینده و شغلش و تمرکزی که توی کارش داشت، لبخندی روی لبم نشست و
گفتم:
-چیزی الزم نداری برات بیارم پویا جان ؟

نگاهم کرد.
-مرسی مامان. اگه لطف کنی یه لیوان آب میخوام.

-باشه عزیزم االن میارم.

برگشتم به آشپزخونه و یه لیوان آبمیوهی تازه براش گرفتم تا انرژی بیشتری برای
تمرکز و دقتش داشته باشه.
تشکر کرد و تنهاش گذاشتم.

⬆قبل از دست به کار شدن برای پختن شام اول رفتم به خسرو زنگ بزنم و دعوتشون
کنم.
تلفن رو برداشتم و شمارهش رو گرفتم.
با اینکه انتظار نداشتم جواب بده ولی جواب داد.
اما بجای خودش صدای فوژان توی گوشی نشست.
-سالم خاله آوا.

از اینکه خاله صدام زد صورتم در هم شد. دلم نیومد چیزی بگم و لبخند زدم.
-سالم عزیزم. خوبی ؟

-مرسی خوبم خاله.

از موقعی که با خسرو به خونهمون میاومد و با بچهها رابطهی دوستانهای پیدا کرده

بود، ارتباطش با من خیلی بهتر از قبل شد.

-بابات کجاست فوژان جان ؟

-بابام تو حموم بود، تازه اومد بیرون.

⬆-کیه فوژان ؟

صدای خسرو بود و فوژان بهش جواب داد:
-خاله آواست.

-بده گوشی رو ببینم.

-خاله گوشی و میدم به بابا، من خدافظ.

-خداحافظ عزیزم.

-سالم.

لبخند زدم. چه با صدای خشکی هم سالم میگه ! میخواد بگه یعنی من قهرم ؟

-سالم عافیت باشه.

⬆سردتر از قبل جواب داد:
-مرسی. کاری داشتی زنگ زدی ؟

آره. زنگ زدم بگم برای شام تو و فوژان بیاین اینجا دور هم باشیم
.بچهها سراغ فوژانو میگرفتن گفتم بیان دور هم یکم دلشون باز بشه

-اوکی. خودم که فکر نکنم بیام. اما فوژانو میارم. مرسی.

-خسرو ؟

مکثی کرد و آروم گفت:
-بله ؟

-خودتم بیا. باید باهات حرف بزنم. شاید این آخرین دور همیمون باشه.

دوباره مکثی کرد و بعد با صدای آروم و ریزی گفت:
-من یکم کار دارم آوا ،نمیدونم وقت میکنم بیام یا نه. ولی فوژانو حتما میارم.

نفسی گرفتم.
-باشه. اصرارت نمیکنم اگه دوست داشتی بیا. میل با خودته.

تشکر کرد و تماس رو قطع کردیم. پویا هنوز اونجا نشسته بود و غرق در کارش.
به طرف اتاق آتی رفتم تا یه سری بهش بزنم. بخاطر کسالت ریزی که داشت گفت میرم
توی اتاقم کمی لستراحت کنم.
از اون روزی که توی خونهی مامانم باهام برخورد زنندهای داشت، یه ریز

گریه میکرد.
مامان میگفت اونجا هم لب به غذا نزده و به زور و خواهش رزیتا کمی غذا میخورد.
بیشتر گریه میکرد و کمتر با کسی حرف میزد.
وقتی به خونهی خودمون هم برگشت تقریبا همین حس و حال رو داشت.
الی در اتاقش رو باز کردم و بهش خیره شدم.
خوابیده بود.
لبخندی زدم و راحتش گذاشتم. دخترکِ تخس و زبون درازم.

رفتم توی آشپزخونه و مشغول پختن قورمه سبزی مورد عالقهی بچهها شدم. خودمم
عالقهی زیادی به این غذا داشتم ولی عجیب با هر تفتی که به گوشت و پیاز میدادم
دلم به هم پیچ میخورد و انگار دل و رودهم میخواست از حلقومم بیرون بریزه.

🔼این حس در حدی بود که یه دستمال جلوی دهنم گرفتم و مواد رو هم زدم، تقریبا
داشتم حالتهای بدم رو کنترل میکردم که با افزودن سبزی روی مواد ، نتونستم بیشتر
از این خودم رو کنترل کنم و بیهوا عوق زدم.

پویا سریع به آشپزخونه اومد و گفت:
-حالت خوب نیست مامان ؟

به عالمت نه دستم دو تکون دادم و یه صندلی از پشت میز کنار کشیدم و نشستم.

یه لیوان آب خنک به دستم داد و گفت:
-میخوای برو دراز بکش بقیهشو من انجام میدم.

لبخندی زدم.
-تو که بلد نیستی عزیزم.

-خب بگو چیکار کنم همون کارو انجام میدم.

-موادو هم بزن نسوزون.

⬆مواد توی قابلمه رو هم میزد اما نگاهش به من بود.
لیوان آب رو که خوردم کمی بهتر شدم ولی هنوز از بوی سبزی که اشباع شده بود توی
فضا حالت تهوع شدیدی بهم دست میداد.
بخاطر استرس و مشکالت عصبی این چند روز و عالئم هورمونیم بدنم دچار اختالل
بدی شده بود.

-حاال باید چیکار کنم مامان ؟

محتویات معدهم تا توی دهنم میومدن و برمیگشتن. چشمام سیاهی میرفتن سرم رو
روی میز گذاشتم و چشم بستم.

لوبیارو بهش اضافه کن یکمم آب جوش بریز روش سرشو ببند بوش داره خفهم‌میکنه.

نفس زدنهاش بخاطر دستپاچگیش بود. سریع کارش رو تموم کرد و به طرفم اومد.
دستهای کوچیکش روی شونههام نشستن و ماساژم داد.

🡅-میخوای زنگ بزنم ماما بیاد ؟

-نه عزیزم. االن خوب میشم.

-این چند روز اصال حالت خوب نیستا مامان!!

آب جمع شدهی دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-چیزیم نیست عزیزم یکم فکرم درگیره.

-بخاطر منو آتی که اونجوری باهات حرف زدیم یا نذاشتیم که...

حرفش رو قطع کرد. توی این چند روز رزیتا دیگه به دیدنم نیومد ولی به جای اون
مامان و علی اومدن و انقدر باهام حرف زدن که به گریه افتادم و گفتم:
-نمیخوام ازدواج کنم. چرا شماها بیخیال نمیشین ؟ دست بردارین تورو قرآن.

مامان و علی بخاطر دلم میگفتن ازدواج کنم و شاید هم بخاطر غرورم که

فکر میکردن
تحت تاثیر حرفهای آتنا لگدمال شده.

⬆همینطور بود. من تحت تاثیر اون حرفها دل مرده شده بودم. دلم شکسته شد و ذوق
ازدواج از سرم افتاد. هیچوقت فکر نمیکردم آتنا و پویا به اون صراحت بهم جواب بدن
که همه شخصیتم کوبیده بشه.

-نه عزیزم بخاطر چیزی نیست.

مزهی دهنم مثل زهر شده بود. توی عالئم پریودیم ،هیچوقت این حالت رو نداشتم. اما
چند روزه که از خواب بیدار میشم مزهی دهنم شبیه زهرماره.
نکنه رحمم دچار مشکل شده ؟ معموال مشکالت رحمی و کبدی این عارضه رو به
دنبال دارن.

صورتم رو بوسید و آروم گفت:
پس پاشو برو تو اتاقت یکم بخواب. منم حواسم به غذا هست که ته نگیره. مرتب میام‌همش میزنم.

دستم رو گرفت تا کمکم کنه بلند بشم. همین که بلند شدم و خواستم به اتاقم برم یهو
جلوی چشمام سیاه شد و سرم گیج رفت. بازوی پویا رو گرفتم و یه دستم رو به صندلی

تکیه زدم.

⬆از بوی قورمه سبزی هم شامهم تحریک شده بود برای عوق زدن.
دوباره حالت تهوع به سراغم اومد، اینبار شدتش انقدر زیاد بود که سریع پویارو پس زدم
و خودم رو رسوندم به سرویس.
هر چی توی معدهم بود باال اومد.
پویا در رو باز کرد و نگران گفت:
-به دایی علی زنگ بزنم بیاد ببرتت دکتر مامان ؟

توی آینه به چهرهم نگاه کردم. رنگم کبود شده بود و چشمام بخاطر عوق زدن قرمز
شده بودن.
سرم رو باال دادم و بیحال نالیدم:
-نمیخواد عزیزم. یکم دراز میکشم خوب میشم.

مخالفتی نکرد و از قاب در فاصله گرفت منم کمی بعد با شستن صورتم و دهنم از
سرویس بیرون رفتم.
صدای هم زدن قاشق توی لیوان بهم فهموند پویا توی آشپزخونهست و داره برام آب
قند درست میکنه.

⬆به طرف آشپزخونه نرفتم. بوی غذا آزارم میداد. رفتم روی یکی از مبلها بشینم که
صدای زنگ خونه بلند شد.

قدمم رو به عقب برداشتم و به سمت آیفون رفتم.

پویا با عجله بیرون اومد تا در رو باز کنه.
سریع گفتم:
-خودم باز میکنم عزیزم.

احتمال میدادم رزیتا یا مامان باشن و ولی همین که توی صفحهی آیفون چهرهی
یوسف رو دیدم قالب تهی کردم.
یه نگاهم به آشپزخونه بود یه نگاهم به آیفون. قبل از اینکه پویا بیرون بیاد با اون حال
نزار گوشی رو برداشتم و گفتم:
-بچههام خونهن یوسف.

با غدی گفت:
-منم اومدم با بچههات حرف بزنم.

آب دهنم مرتب جمع میشد.

⬆صدام لرزش گرفت و آروم گفتم:
-بمون االن میام بیرون.

-میخوام بیام با بچههات حرف بزنم آوا.

-االن نه یوسف بمون االن میام.

تا پویا اومد گوشی رو گذاشتم.
پویا گفت:
-کی بود مامان ؟

-آدرس اشتباهی اومده بود. من برم بهش آدرس دقیق رو بگم و بیام.

-با این حال ؟

جلو اومد و لیوان رو مقابلم گرفت.
-شما بشین این آب قندو بخور من خودم میرم.

⬆لیوان رو از دستش گرفتم و با استرس لبخند زدم.
-تو که نمیتونی درست بهش آدرس بدی عزیزم، اینجاهارو درست نمیشناسی.

-اصال میگفتی من حالم خوب نیست بره از یکی دیگه بپرسه.

قلوپی از شیرینیِ آب قند خوردم. انقباض شکمیم و استرسم کمی بهتر شد.
-اشکال نداره عزیزم. بنده خدا تو این گرما دم دره ،یه دقیقه میرم بهش میگم و میام.

با نارضایتی لبش رو کج کرد و گفت:
-االن بهتری ؟

آره قربونت برم خیلی بهترم. مرسی که آب قند درست کردی برام. تو برو

آتنا رو بیدارکن. زیاد خوابیده، االن شب نمیتونه راحت بخوابه، منم برم و بیام.

لیوان رو بدستش دادم و سریع رفتم توی اتاقم. یه مانتو روی لباسام انداختم و یه شال
هم سرم کردم و رفتم بیرون.
حال نزارم تابلو بود که چقدر ناخوشم.

⬆در رو که باز کردم از ماشینش فاصله گرفت. تکیه زده بود به ماشین و داشت با پاهاش
به سنگریزههای مقابلش لگد میزد.
ترسیدم پویا یا آتنا از توی صفحهی آیفون یوسف رو ببینن. سریع بازوش رو گرفتم و
کشیدمش داخل توی حیاط. پنجرهی داخل به درِ حیاط دید واضحی نداشت. فقط از
توی بالکن میشد به این قسمت اشراف شد که مطمئن بودم آتنا و پویا به بالکن نمیان.

-چرا اینجوری میکنی اَه. دستمو ول کن ببینم.

بازوش رو رها کردم و گفتم:
-برای چی اومدی اینجا ؟

نگاهش یک آن توی صورتم میخ شد.
با تعجب گفت:
-این چه قیافهایه ؟ داری میمیریا ! خوبی ؟

تو جوابِ منو بده. میگم واسه چی اومدی ؟ مگه من به شما جوابمو نگفتم ؟ مگه‌نگفتم دیگه کاری به کارم نداشته باشین ؟ خوبه بچههام ببیننت دوباره آبرومو ببرین ؟

⬆تا جملهم رو کامل کردم یهو بوی عطر یزدان به شامهم نفوذ کرد.
مثل یه موش بو کشیدم. یوسف بوی یزدان رو میداد.
صورتم رو کمی به سینهش نزدیک کردم. دست خودم نبود عین معتادی به اون بو
وابسته بودم.
سینهش رو بو کشیدم و چشم بستم و آروم گفتم:
-از عطر یزدان زدی ؟

با تعجب ابروهاش رو باال داد و گفت:
-انگار رد دادیا. حالت خوبه ؟

دستهام رو دو طرف یقهش گذاشتم و لباسش رو به بینیم چسبوندم و بو کردم. آخ، بوی
عطرش مثل خون توی تنم جریان گرفت. داشتم به حال خوشی میرسیدم. حالی که
منو مستم میکرد و اصال حواسم نبود به عشق نفس کشیدن اون بو، چطوری لم دادم
توی بغل یوسف!!

نگاه یوسف تنگ و مشکوکانه شد.
سرم رو کمی عقب کشید و گفت:

⬆-دیوونه نشی ! چته ؟ اگه انقدر دلت تنگشه چرا نمیای پیشش خب ؟

سریع لباسش رو رها کردم و عقب کشیدم. بیشعور فکر کرده منم مثل آیدای کثیفش با
بو کشیدن تنش قوای جنسیم بالا رفته که اینجوری بهم نگاه میکنه و تیکه میندازه.

چشم غرهای بهش رفتم.
-یه لحظه دلم براش تنگ شده بود. همیشه این عطرو میزنه.

چشم تنگ کرد و شیطون و شرور زبونش رو روی لبش کشید.
-میخوای ببرمت پیشش ؟

با لحن ریز و ضعیفی گفت. یه جوری که دلم هری پایین ریخت و نبض شدیدی از تمام
تنم رد شد.

نگاهش کردم اما حس میکردم دارم صورتش رو چندتایی میبینم.
چشمام سیاهی میرفتن.
با اخم گفتم:
-بوی عطرشو دوست دارم. فقط همین.

⬆تک خندهی تمسخر باری زد.
احساس کردم سرم جلو و عقب میره. تنم داشت کرخت میشد و انگار که دارم به دوران

میچرخم.

داری از دوریش دق میکنیا. مریض شدی بازم نمیخوای کوتاه بیای ؟ شما دوتاماریجوانایِ همین. خب بیا برو پیشش تا طوریت نشده!

-من خوبم یوسف.

پوزخندی زد و چیزی گفت.
صداش رو واضح نشنیدم. گوشهام منگ شده بودن و با گیجی به لبهای یوسف که تکون
میخوردن و گاهی دستش رو به طرف داخلِ خونهم میکشید و به چیزی اشاره میکرد،
نگاه میکردم.
حتما منظورش از این اشارهها با بچههامه که میخواد باهاشون حرف بزنه.

ساعد دستش رو گرفتم و با صدای تحلیل رفته و ضعیفی گفتم:

⬆تازه همه چی خوب شده. نمیخوام در مورد ازدواج منو یزدان دیگه چیزی به‌گوششون برسه. بیخیال این قضیه شو و برگرد برو خونهت.

دستش رو محکم از میون دستم عقب کشید و غرید:
-تو غلط کردی. پس تکلیف داداشِ من چی میشه ؟

دستش که از میون دستم رها شد و تکیهم رو از دستش گرفت، انگار زیر زانوهام رو
خالی کرد.

یک آن با تنی کرخت و سست در حال فروپاشی روی زمین بودم که سریع زیر بغلم رو
گرفت.

-آوا ؟ آوا چت شد دختر ؟

دوباره همون حس و حال تهوع و سرگیجه.
دوباره انقباض شکمم و دردهای لگنیم.
نمیدونم بخاطر بوی عطر یزدان بود که مرتب زیر بینیم میپیچید و هم بهم حال
خوشی میداد و هم حالت تهوعم رو تشدید میکرد که بیاختیار میون دستهای یوسف
عوق زدم و سرم رو به سینهش چسبوندم.

🡅یوسف تکونم داد و با صدایی که داشت از ترس و نگرانی میلرزید توپید:
-چته آوا ؟ پاشو ببینم چرا وا رفتی ؟

دوباره عوق زدم و کمی زرد آب روی لباسش بالا آوردم. معطل نکرد و سریع دست زیر
زانوهام و کمرم گذاشت و توی آغوشش گرفتم و به سمت ماشینش پا تند کرد.

نالیدم:
-یوسف، لباستو خراب کردم.

-عیب نداره. فدای سرت. االن میریم دکتر.

-نه. نه بچههام یوسف. منو بذار پایین.

-هیش حرف نزن. االن میریم دکتر گفتم.

-یوسف ؟

⬆در ماشین رو باز کرد و گذاشتم روی صندلی جلو و گفت:
-االن میام.

در ماشین رو که بست دیدم رفت به سمت آیفون.
دست و پاهام سست شدن وقتی دکمهی آیفون رو لمس کرد و ثانیهای بعد گفت:
پویا من دارم مامانتو میبرم دکتر حالش خوب نیست. خودم به رزیتا یا داییت زنگ‌میزنم.

درِ خونه رو هم بست و سریع برگشت توی ماشین.
با بیجونی زدم توی سرم و نالیدم:
-وای وای چیکار کردی یوسف ؟ چرا به پویا گفتی ؟

دستش رو روی هوا حرکتی داد و گفت:
-چی میگی بابا داری میمیریا. بفکر بچههاتی ؟

توی ماشین همش لغوز میخوند، تیکه میپروند، دعوام میکرد، یکی دوبارم با عصبانیت

دست زیر چونهم گذاشت و زل زد توی چشمای خمار و بیجونم گفت:
-چته آوا ؟ داری میترسونیم؟ چرا یهو حالت بد شد ؟

⬆-نمیدونم.

دوباره شروع کرد به غرزدن و شماتت کردن.
توی دلم گفتم:
چه غلطی کردم سوار ماشینت شدم، حاال اگه قراره حالم خوب بشه، انقدر غر بزن تابدتر از حال برم.

رسیدیم بیمارستان.
کمی بهتر شده بودم ولی هنوز تنم سست بود.
پیاده شد و گفت:
-خودت میتونی یا بغلت کنم ؟

با تصور اینکه یکبار دیگه توی بغلش فرو میرم و بوی تنش رو به مشامم میکشم، لب
گزیدم و گفتم:
-نه، خودم میتونم. فقط دستمو بگیر.

-باشه.

⬆آرنج دستش رو مقابلم گرفت.
-دستمو بگیر.

ساعد دستش رو گرفتم. تمام زورم رو انداختم روی دستش که مثل

سنگ محکم بود.
ستم روی ساعدش میلرزید.
خودش متوجه حال بدم شد که با گذاشتن دستش دور کمرم تنم رو در بر گرفت و
آروم به سمت داخل رفتیم.

دکتر معاینهم کرد و بعد از آزمایشاتی که انجام دادم داخل اومد و رو به یوسف گفت:
-تبریک میگم خانمتون حاملهست.

سریع به یوسف نگاه کردم. لبخندی روی لبش نشست و ابروهاش رو با شیطنت باال
داد.
وقتی دکتر رفت، روی تخت کنارم نشست و گفت:
-پس داداشم تخم دوزرده کرده.

هنوز با شوک بهش نگاه میکردم. خندید.

⬆دکتر فکر کرده بچهی منه. اگه یزدان بفهمه چیکار میکنه ؟ فکر کنم از خیابون اول تاخیابون آخر سور بده.

باز هم چیزی نگفتم و خیرهی خیره نگاهش میکردم.
شونهش رو به شونهم زد و ابروهاش رو رقصوند و گفت:
انقدر دَر رفتی و ناز کردی، تا آخرش این دوزرده خانِ فسقلی تورو دودستی تقدیمت‌کرد به داداشم. حاال چه بهونهای داری که بخوای فرار کنی ؟ نمیتونی دیگه آوا خانوم.

باال بری پایین بیای مالِ داداشمی.

-چیزی به یزدان نگو.

اخم تندی کرد و غرید:
-بهش نگم تو حاملهای ؟ چرا ؟ نکنه میخوای بچهرو سقط کنی ؟

از تصور سقط کردن پارهی تنم ،بدنم به شدت لرزید. مگه فرق بچهم با آتنا و پویا چیه
؟ من میتونم به اون دوتا آسیبی برسونم که به این یکی دلبندم که ناخواسته جا توی
دلم باز کرده ،آسیب بزنم ؟
کِی اومدی کوچولوی مادر ؟ چرا انقدر عجله داشتی برای اومدن ؟ منی که تکلیفم هنوز
با بابات مشخص نیست ،اومدی تا هر چه زودتر تکلیفمون رو مشخص کنی ؟

⬆یوسف خواست دستش رو روی شکمم بذاره که سریع جلوش رو گرفتم و گفتم:
-چیکار میخوای بکنی ؟

-میخوام برادرزادهمو لمس کنم..

-برو بابا چیو لمس کنی. پاشو بریم، مگه دکتر نگفت مرخصم ؟

بازوم رو گرفت و نذاشت بلند بشم. دوباره دستش رو گذاشت روی

شکمم.
پهنای دستش که نشست روی تنم، براق شدم توی چشماش و دستش رو سریع به
عقب پس زدم.
-برو اونور یوسف. میخوام بلند بشم.

خندید و با شیطنت گوشیش رو از توی جیبش درآورد.
-صبر کن اول به یزدان خبر بدم.

دستش رو گرفتم.
-یوسف االن نه. من باید در موردش فکر کنم.

⬆یک آن چهرهاش جدی شد و با تغیر و خشم سختی بهم غرید:
چیو فکر کنی ؟ اون بچهی برادرمه، همخون ما تو شکمته، تو از یزدان حامله شدی ،میخوای چیکارش کنی که در موردش فکر کنی هان ؟ جز اینکه باید بیای کنار پدرش
زندگی کنی و اون بچه رو با هم بزرگ کنین ؟

گوشی میون دستش زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد به چشمای
مبهوت من چشمکی زد.
-حالل زاده خودش زنگ زد.

توی گوشی گفت:
-یزدان پاشو بیا مژدگونی بده پسر!

دلم زیر و رو شد.
-منو آوا با همیم. االن دارم میبرمش خونهش. میای اونجا ؟

نمیدونم یزدان چی گفت که یوسف بلند زد زیر خنده و گفت:
من این حرفها حالیم نیست فقط مژدگونی منو بیاری با خودت که یه خیر توپ دارم‌واست.

⬆نگاهم کرد و اومد جلو دستم رو گرفت تا کمکم کنه پام رو از تخت پایین بذارم و توی
گوشی گفت:
جانِ خودت خبرم از اون خبراست که دوست داری به کلِ شهر مشتولوق بدی. بیااونجا خودت میفهمی. اصرار نکن هیچی نمیگم. نه اونم نیست تو بیا حاال.

تماس رو قطع کرد با عصبانیت کفشهام رو پوشیدم و گفتم:
-میمردی االن چیزی بهش نگی!

چیزی نگفتم که، خودش بیاد میفهمه چیکار کرده. جونم بشه، شیریه ها، همون شبی‌که دو شیشه مشروب زد باال، اومد حسابی کارتو ساخت .خوب غالفت کرد.

پق زد زیر خنده. انقدر شاد بود که نمیشد روی زمین بندش کرد.
سوار ماشین شدیم. یه آهنگ شاد گذاشت و هی میرقصید.

از خوشحالی اداهای مسخرهای در میاورد که نمیشد بهش نخندم.
یکی دوبار هم لُپم رو کشید و گفت:

⬆آی زندداش، من خودم چاکر تو و بچهتم. فکرشو بکن ،قراره دوباره خونوادمون بزرگ‌بشه. ما یه خونوادهی چند نفره میشیم. منم اگه زن بگیرم زود حاملهش میکنم که
عدهمون بیشتر بشه.

احمق چقدر بیحیاست. با خجالت لبم رو گاز گرفتم و به بیرون نگاه کردم. یه جوری
حرف میزنه انگار میخواد گلهی گوسفندهاش رو بیشتر کنه.

میخندید و خوشحالی میکرد و با آهنگ میخوند و میرقصید.

یهو یادش به چیزی افتاد و صدای موزیک رو کم کرد و گفت:
-شام مام چی داری ؟

با حرص نگاهش کردم.
-کی تورو دعوت کرده که سراغ شام میگیری ؟

با پرویی گفت:
-نیازی به دعوت ندارم. هر روز اونجام تا بالیی سرِ برادرزادهم نیاری.

⬆چشمغره ای بهش رفتم و گفتم:
-قورمه سبزی پختم ،صدبارم آوردم باال.

با هیجان خندید.
جان، فسقلیِ جون جونیم از قورمهسبزی بدش میاد ! االن میریم

رستوران هر چی‌خواستی سفارش میدیم قربونت برم.

ابروهام رو با تعجب باال دادم.
عجیب غریب شده بود یوسف. همش برای شنیدن خبر بارداریه منه ؟
کنار یه رستوران نگه داشت و پیاده شد.
چند پرس غذا خرید و برگشت.
از بوشون فهمیدم از مدلهای مختلفی خریده.
دلم به وجد اومد و آب دهنم جمع شد.

یوسف نگاهم کرد و گفت:
-گرسنته ؟

-نه.

⬆پس چرا آب دهنت راه افتاد ؟ غذا زیاد خریدما هر چی میخوای بگو همین االن برات‌در میارم.

-نه چیزی نمیخوام. بریم منو برسون خونه.

خندید.
-ای به چشم.

اومد دوباره نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.
بین راه کسی بهش زنگ زد.
نگاهم کرد و گفت:
-زنداداشته.

گوشی رو جواب داد. حتما پویا بهش زنگ زده و گفته من حالم بد شده.

سالم رزیتا خانم ؟ بله آوا با منه. عه، به یزدانم زنگ زدی ؟ چرا خب ؟ میخواستم‌سوپرایزش کنم ؟ چی ؟ نه نه، همینجوری گفتم. آره یه جورایی وا داده تا ببینم چی

🡅میشه. امشب منو یزدان میریم خونهی آوا تا با بچهها هم حرف بزنیم .نه حالش خوبه
"چشمک چپکی به من زد و زبونش رو بیرون کشید و ادامه داد" یکم فشارش افتاده
بود بردمش یه سرم براش زدن خوبه خوب شده االنم داریم برمیگردیم .آره بابا دروغم
چیه ! نگران نباشین. اوکی.

گوشی رو روی اسپیکر زد و اونو مقابلم گرفت.

-آوا بلند بگو حالت خوبه تا زنداداشت باورش بشه!

یه پوزخند تمسخر آمیزم ته حرفش زد.
این دو نفر هیچوقت از هم خوششون نمیاومد.

لبخندی زدم و گفتم:
-من خوبم رزی جان. نگران نباش.

رزیتا با آرامش نفسی کشید و گفت:

-داشتم آماده میشدم که با علی بیام پیشت. مطمئن باشم خوبی عزیزم ؟

⬆-آره خوبم بخدا. دارم برمیگردم خونه.

مکثی کرد. میدونستم چی توی سرش میگذره و میخواد در مورد اومدن یزدان و یوسف
به خونهم بیشتر بدونه ،چیزی نپرسید ،منم که حوصلهی جواب دادن نداشتم،
خوشحال شدم که سوالی در این مورد نپرسید، با یه اوکی گفتن تماس رو ختم کرد و
یوسف گوشی رو روی کنسول کنار گذاشت و گفت:
خوبه که کسی نمیاد تا راحتتر حرف بزنیم ولی اگه میومدنم بدک نبود .اونا بهترمیتونن با بچههات...

-من نمیخوام شما با بچههام حرف بزنین.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
توقع نداشته باش با این بارداری بیخیالت بشیم آوا خانوم. بچهی برادرمه راحتتنمیذارم تا عروسش بشی. یه تار مو هم از سر بچهش کم بشه روزگارتو سیاه میکنم.

تهدیدش رو با جدیت و غیظ شدیدی گفت. البته که منم دلِ کُشتن این بچهی معصوم
رو نداشتم ولی تهدید یوسف هم عجیب تنم رو لرزوند.

به خونه نزدیک شدیم، دوباره تکرار کردم.

⬆-االن زمان مناسبی برای حرف زدن با بچههام نیست.

ولی یوسف به هیچ وجه از موضعش پایین نیومد و درست لحظهای که کنار خونه توقف
کرد ماشین یزدان هم ایستاد.

سریع از ماشین پایین پرید. یوسف زیر لب گفت:
-زنیکهی اوسکول زنگ زده زابراهش کرده. نذاشت اول مشتولوق بچهشو ازش بگیرم.

چون مکالمهی خودش و رزیتارو شنیده بودم فهمیدم منظورش با رزیتاست که با زنگ
زدنش به یزدان پریشون حالش کرده.
چشمم به چهرهش بود و اون ظاهر شیک و مرتبش که با پریشونی و مضطربی داشت به
سمت دری که قسمت من قرار داشت میومد و اصال حواسش به یوسف نبود.
دلم به تپش افتاد و تنم گرم شد از حضور و بودنش.
بیتوجه به یوسفی که از ماشین پیاده شده، در رو باز کرد و در نگاه اول با مکث و
دلتنگی و احساس پر از عشقی نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:
-چی به سرت اومده ؟ کجا بودی ؟ واسه چی حالت بد شد ؟

⬆لبخند زدم. بوی عطرش دوباره به مشامم خورد. دلم میخواست خودم

رو جا کنم توی
آغوشش و انقدر بوی تنش رو نفس بکشم تا از نفس بیفتم.
بیهوا دستش رو گرفتم و توی دستم فشردمش.
نگاهش به دست تبدارم رفت و سرش رو نزدیکتر آورد و دقیقتر به چهرهم زل زد.
رزیتا زنگ زد حالمو گرفت. گفت بردنت بیمارستان، فکر کرد همراه منی، یوسف که‌زنگ زد فهمیدم با اون بودی، چِت بود ؟ یوسف ؟

یوسف رو صدا زد تا ازش توضیح بخواد و نگاهش رفت به طرف یوسف .یوسف با
بیخیالی اومد این طرف ماشین و کمرش رو تکیه زد به بدنهی ماشین و گفت:
-چیزیش نیست داداش الکی نگران نشو. بریم داخل شام گرفتم بزنیم تو بدن.

یزدان متعجبانه نگاهش رو از یوسف گرفت و دوباره به من برگشت.
-بریم داخل ؟ مگه بچههات خونه نیستن ؟

یوسف القید جواب داد:
-خونه باشن. اومدیم که دور هم باشیم، با هردوشونم حرف بزنیم.

به یزدان نگاه کردم و با اعتراض گفتم:

⬆تو یه چیزی بهش بگو. میگم االن وقتش نیست. خودم با بچههام حرف میزنم. دلم‌نمیخواد شمارو ببینن.

یوسف با غدی تیز شد توی صورتم و غرید:
منم گفتم االن وقتشه. همین االن میریم جلوی خودمون با بچهها حرف میزنی ماروهم باهاشون آشنا میکنی که همه چی تموم بشه بره.

فکز میکنه نقشهای توی سرم دارم احمق!
یزدان با گیجی دستش رو باال گرفت.
-وایسید ببینم. درست حرف بزنید متوجه بشم چی میگین.

-اول بریم داخل تا متوجهت کنم داداش.

چشم روی هم گذاشتم و دست یزدان رو که میون دستم بود محکمتر فشردم و با
کمکش از ماشین پیاده شدم.

من خودم با بچهها حرف میزنم یوسف. قول میدم همین امشبم حرف بزنم ولی شمانه.

⬆یزدان دوباره به حال نزارم نگاه کرد و با کالفگی سردرگمی گفت:
-یکیتون بگه جریان چیه خب. پارَم کردین. منظورش حرف زدن در مورد ازدواجمونه ؟

نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم ماشین دیگهای کنار ماشینها توقف کرد. سرم به
اون جهت کشیده شد.
ماشین خسرو بود.
چه زمانی بدی هم دعوتش کردم. لحظهای که اصال فکر نمیکردم یوسف

و یزدان هم
سر از خونهم در بیارن و یا...
با یادآوری بارداریم و بچهای که از یزدان داشت توی بطنم رشد میکرد، یهو برگشتم به
طرف یوسف و وا رفتم.
یوسف انگار موج ته نگاهم رو فهمید که با لبخند زیرکانهای جلو اومد ولی چیزی نگفت.

رو به یزدان گفت:
-این واسه چی اومده ؟

یزدان لبی کج کرد.
-مگه من خبر دارم ! این خانم بهتر میدونه. هر چی نباشه با هم دوستن.

⬆نگاهم کرد و خشن پرسید:
-این اینجا چیکار میکنه ؟

لب روی هم فشردم و آروم گفتم:
-دعوتشون کردم برای شام.

-تو ؟

با حرص گفت و حالتی از ناباوری.

-آره من. ایرادی داره ؟

پوزخند زد.
-نه چه ایرادی ؟ رابطههای شخصی تو که به من ربطی ندارن خانم.

اون یکی دستش رو هم گرفتم و تیز شدم توی چشماش.

⬆یزدان، من فقط خواستم بیان خونه تا باهاشون خداحافظی کنم. گفتم فوژانم بیارهپیش بچهها.

نگاهش یکه خورده و تلخ و گس شد.
زیر لب با آواری از ناباوری زمزمه کرد:
-خداحافظی!

توی دلم گفتم "آره خداحافظی، اما رفتنم غیرممکنه شده یزدان جان .بقول یوسف با
تخم دوزردهت چه کنم ؟"

یوسف و یزدان دوباره به ماشین خسرو نگاه کردن. خسرو با یه اخم غلیظی از ماشین
پیاده شد، انگار که با دیدن یوسف و یزدان کنارم پشیمون شده باشه ولی قصد برگشتن
نداره.
در قسمت فوژان رو باز کرد و دستش رو گرفت تا از ماشین پیادهش کنه.
به یزدان نگاه کردم.
توی نگاهش حسرت عمیقی موج میزد.

چشم از فوژان برنمیداشت.

⬆فوژان پیاده شد و گفت:
-بابا میشه امشب بمونم پیش آتنا و پویا.

با هم همقدم شدن بطرفمون و خسرو گفت:
چرا نمیشه بابا ؟ اگه خاله آوا رضایت بده تا هر وقت دوست داشتی بمون بعد میام‌دنبالت.

-تو نمیمونی ؟

-نه عزیزم. نمیشه که من بمونم. تو میتونی پیش بچهها باشی.

-خاله آوا که مهربونه.

-بله که مهربونه. ولی درست نیست من بمونم اینجا عزیزم.

خسرو با این جمله نزدیکمون رسید و نگاهش روی نگاه هرسهمون چرخید.

-سالم.

⬆هر دو پسری که کنارم بودن بهش جوابی ندادن. انگار محو تماشای فوژان
خواهرزادهشون بودن که بعد از سالها فرصت دیدنش رو پیدا کردن.

-سالم. خوش اومدین.

خسرو ریز جواب داد:
-ممنون.

فوژان سریع توی بغلم پرید.
-سالم خاله آوا.

صورتش رو بوسیدم.
-سالم عزیزم. چه خوب که اومدی مهربونِ خاله.

-بابا گفت امشب برای شام دعوتمون کردی. اومدم پیش آتنا و پویا.

⬆خوش اومدی عزیزم .پس بیا ما بریم داخل تا بابات و داییات با هم حرف بزنن بعدبیان.

نگاه یزدان شوکه به صورتم ثابت شد.
خسرو اما چیزی نگفت و تنها عکسالعملش نگاه به فوژانی بود که فکر میکرد بر اثر
شبه گفتنهای عمو یا عمه و خاله این لقب رو به یوسف و یزدان دادم.

نگاهشون کردم. با وجود فوژان بهونهی خوبی برای اومدنشون به داخل داشتن.

-ما میریم تا شما هم بیاین.

با این حرفم اجازهی ورود به هر سهتاشون دادم و منو فوژان رفتیم داخل.
مامانمم کنار بچهها بود. پام رو که داخل خونه گذاشتم پویا و آتنا سریعتر به طرفم
اومدن و مامان پشت سرشون به آرومی قدم برداشت ولی صورتش پر از شواهد نگرانی
بود.

پویا دستم رو گرفت:

⬆اومدی مامان ؟ اون آقاعه کی بود بردت بیمارستان ؟ همونی نیست که یه بار سوارماشینمون کرد و مارو رسوند خونه ؟

قربون حافظهش برم. چه خوب توی ذهنش مونده!
-آره عزیزم.

با تخسی اخم کرد.
چرا منتظر نموند منم بیام باهاتون ؟ بهش گفتم صبر کنه تا لباس عوض کنم، اومدم‌دیدم رفتین.

حاال ول کنید این حرفارو. من خوبم پویا جان یکم فشارم افتاده بود .امشب مهمون‌داریم. فوژانم اومده پیشتون.

فوژان جلوتر رفت.
-سالم بچهها.

آتنا حس نگران بودنش رو با دیدنم فرو خورده بود ولی چشمای ترسیدهش نشون میداد
چقدر نگرانم بوده.

⬆دست میون دست فوژان گذاشت و بعد رو به من گفت:
-مامان حتما خوبی دیگه ؟

-آره فداتشم خوبم.

قدمی جلو اومد و سعی کرد طوری حرف بزنه که فقط خودم صداش رو بشنوم.
-اونی که بردت دکتر همون آقایه که ازت خواستگاری کرده ؟

از نگاهش که چیزی نفهمیدم ،از ذهنیتش هم چیزی نفهمیدم. قاعدتا باید میگفتم اون
آقائه االن پایینه و تا چند دقیقهی دیگه میاد باال تا در مورد ازدواجمون حرف بزنه ،
ولی روی زبونم نچرخید و فقط گفتم:
-برادرش بود که منو رسوند بیمارستان.

نگاهم به مامان افتاد که با وجود شلوغی بچهها نمیتونست دلنگرانیش رو از سوال و
جواب کردنم برطرف کنه و مطمئن بشه حالم خوبه.
آتنا سری تکون داد و کمی عقب رفت. یه تاپ بندی نازک تنش بود و یه شلوارک کوتاه
و از زیر تاپش،گوشههایی از سوتین کوچیک بنفشش مشخص بود.

عمرا اجازه بدم یوسفِ هیز دخترم رو با این تیپ و شمایل دید بزنه.

⬆خیالم از یزدان راحت بود ولی یوسف نه.
هر چند آتنام خودش عادت نداشت جلوی مرد غریبهای لباس باز و لختی بپوشه.

با لحن مالیمی گفتم:
-آتی جان لباساتو عوض کن دخترم. مهمون داریم االن میان.

-باشه مامان.

به سمت اتاقش رفت و پویا و فوژان هم با هم رفتن تا با پلیاستیشن پویا بازی کنن.
دورم که خلوت شد رو کردم به مامان.

-خوش اومدی مامان.

چه خوشی مادر .پویا که بهم زنگ زد زهلهم ترکید گفتم چه بالیی سرت رفته‌سریع خودمو رسوندم اینجا. گوشیتو هم که نبرده بودی بفهمم.. کجایی. مشکلت چی
بود ؟

روم نمیشد به چشماش نگاه کنم و دروغ بگم.

⬆به سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم و گفتم:
-استرس ،فشار ،مشکالت عصبی.

مامان پشت سرم اومد.
-خب ؟ دکتر چی گفت ؟

-هیچی دیگه. یه سِرم زد بعدم گفت پاشو برو خونه مرخصی.

بوی قورمه سبزی پیچیده بود توی خونه و دوباره حس بدی بهم داد.

-با داداشِ یزدان رفتی بیمارستان ؟

جلوی بینیم رو گرفتم و تغیرات درونم رو کمی کاهش دادم.
آره. االنم پایینن. قراره سه تایی بیان باال. خسرو هم پیششونه. خوبه که خودتم‌اینجایی مامان. نمیدونم امشب چی قراره پیش بیاد، این دو تا برادر هم انگار نمیخوان
کوتاه بیان.

-چه عجلهای میکنن. دندون رو جیگر بذارن تا خودمون با بچهها حرف بزنیم.

⬆دستهام رو به عالمت چه میدونم از هم باز کردم که گفت:
خب میگفتی به علی و رزیتا هم میگفتم بیان اینجا. همه دور هم بودیم با بچههاتم‌حرف میزدیم. با یزدان و برادرشم آشناتر میشدیم.

نمیدونم مامان موفق شده یزدان رو ببینه یا نه. تا حاال که چیزی در موردش نگفته بود.
امشب کله پوکِ جذابم رو میبینه.

خب پس خودت یه زنگ بزن به علی بگو پاشن بیان اینجا، منم برم تو اتاقم لباس‌عوض کنم.

مامان هنوز با نگرانی نگاهم میکرد اما قانع شد و ازم فاصله گرفت و با گفتن " خودمم
برم لباسای بهتری بپوشم" به سمت اتاق آتنا رفت.

رفتم توی اتاقم و مانتو رو از روی لباسام درآوردم و توی سبد لباسهای کثیف انداختم.
با این لباسها بیمارستان بودم. بقیه لباسهام رو هم درآوروم و توی سبد انداحتم. تنها با
شورت و سوتین مشکی که تنم بود حولهم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم که یهو
درِ اتاقم باز شد. تا خواستم جیغ بزنم قیافهی یزدان رو دیدم و دستم رو سریع جلوی
دهنم گرفتم تا آروم بشم.

⬆-یزدان برو بیرون. مامانم و بچههام.

انگشتش رو جلوی بینیش گرفت.
-هیچکس تو هال نبود که اومدم اینجا.

-باشه، حاال برو بیرون تا یه دوش بگیرم بیام.

بیتوجه به حرفم جلو اومد و چشم تنگ کرد.

واسه چی رفته بودی بیمارستان ؟ مشتولوق چی میخواد یوسف که هی میگفت‌مشتولوق بده ؟

یزدان فعال برو بیرون تا بعد در موردش حرف میزنیم. اگه یکی یهویی درو باز کنه منوبا این ریخت جلوت ببینه چی ؟

نوچی کرد و نگاهش مرتب روی تنم میچرخید. میدونستم بیشتر از غریزهش فکر
درآغوش کشیدن و لمس کردنمه.

⬆بهم نزدیک شده بود. حوله رو تقریبا جلوی بخشی از تنم گرفته بودم .تنها بخشی از
تنم. چون بحالت غیرارادی از ورود بیاجازهی کسی به اتاقم واکنش نشون داده بودم.

دست پشت کمر برهنهم گذاشت و نگاهم رو به صورتش کشید.
-چیو داری ازم پنهون میکنی آوا ؟

-چیزی پنهون نکردم یزدان.

نگاهش بین سینه و صورتم در گردش بود. لب زد که چیزی بگه اما انگار دلتنگی
طاقتش رو از کف برد و با فشردن تنم به سمت خودش منو میون بازوها و آغوشش نگه
داشت و سرم روی سینهش افتاد.

آروم گفتم:
-یزدان ممکنه مامانم یا بچهها یه وقت بیان اینجا.

بودنش بهم آرامش عجیبی میداد و این حرفم از روی ترس ذاتی بود. چیزی نگفت فقط بیشتر تنم رو فشرد و لب روی موهام نشوند و بوسیدم.

⬆️امشب باعث شدی بعد این همه سال فوژان رو ببینم. فکر کردم یوسف مشتولوق اینومیگه. اما وقتی خودشم از دیدنش شوکه شد فهمیدم موضوع این نیست.

روی سینهش رو عمیق بو کشیدم و فهمیدم چقدر خرابشم.
-باشه یزدان. باشه عزیزم حاال برو بیرون تا کسی نیومده.

یوسف گفت بیایم تا در مورد ازدواجمون با بچههات حرف بزنیم. اگه تصمیمتو گرفتیتا باهام ازدواج کنی پس این مهمونی خداحافظیت با خسرو برای چیه ؟ سرِ کارم
گذاشتین ؟

دلم زیرو رو میشد و علتش رو نفهمیدم.
انگارکه درون دلم دارن رخت میشورن.

-تصمیم داشتم برم اما پشیمون شدم.

-پشیمون شدی ؟

-آره.

⬆-کِی ؟

-همین امروز. چون دیگه نمیخوام برم.

مکث چندثانیهای کرد و آروم گفت:
-دلیلش چیه ؟

-میخوام باهات ازدواج کنم یزدان.

به حالت چلوندن فشارم داد و چیزی نگفت. کمی بعد سرم رو از سینهش فاصله داد.
چشمام رو که باز کردم انگار دنیا دور سرم چرخید. میون دستاش استقامت کردم و به
نگاه تبدار و پرشورش چشم دوختم.

نگاه رقصان و براقش روی لبهام و چشمام در حرکت بود. با لحن دلنشین و ذوق زدهای
گفت:
-باهام ازدواج میکنی آوا ؟

⬆چشم روی هم گذاشتم و از تاثیر مخدر وجودش و عطرش و نگاهش مست شدم.

-پس بچههات چی ؟

به مامانم گفتم زنگ بزنه علی و رزیتا هم بیان که امشب باهاشون صحبت کنیم. شماهم که هستین بهتر میتونن تصمیم بگیرن.

لبخند گرمی زد و پیشونیم رو عمیق بوسید.

-فوژانو دیدی ؟

لبخندش پررنگتر شد.
-اوهوم. یه لحظه دمِ در دیدمش.خیلی شبیه شادیِ.

سرم رو با موافقت تکون دادم. راست میگفت شباهتش با مادرش مو نمیزد. مثل منو
آتی.
-آره خیلی شبیهشه. خسرو دیگه چیزی نگفت ؟

⬆اخمی کرد.
-گوه میخوره حرف بزنه. این همه سال زجرمون داد بسه.

نفس عمیقی کشیدم و هوای نفسم پر شد از عطر تیزِ یزدان. با اینکه بوش رو به شدن
دوست داشتم و حالِ دلم رو درمان میکرد، اما حس بدی هم از تهوع بهم دست میداد.
که البته برای هر زن بارداری بوی تند و تیز عطر و یا چیزهای مشابه آزاردهندهست.

-اونم به عنوان یه پدر حساسیتهای خودش رو داشته یزدان. یکم بهش حق بدین.

-میخواستی بری دوش بگیری ؟

-اگه تو اجازه بدی و بری بیرون.

این حوله رو بنداز دور، اول یه خورده ببوسمت و حست کنم. یکماهه دربه درم کردی‌نامرد.

دستم رو روی سینهش گذاشتم و به عقب پسش زدم و نالیدم.
-یزدان نه. بروبیرون. میترسم کسی بیاد.

⬆-یوسف بیرونه هوامو داره.

-چه ربطی داره ؟ کسی بخواد بیاد اینور اون میتونه مانعش بشه ؟

-وقتی میگم هوامو داره یعنی چهاردنگ حواسش هست نمیذاره کسی بیاد داخل..

لبم روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم.
بوسهای که هر چقدر شدت میگرفت کشدارتر میشد. با مشت آرومی به سینهش زدم تا
رهام کنه. ولی در عوض و خشن ،حوله رو از میون دستام بیرون کشید و انداخت
پایین.

تنم رو چسبوند به تنش و محکم فشارم داد و به بوسهش ادامه داد .میخواستم عقب
بکشم، نه بخاطر ترسم، نه بخاطر بوسهش، نه بخاطر اینکه کسی بیهوا وارد اتاق میشه،
فقط بخاطر عطرش که با حرارت و تیزی بیشتری زیر بینیم پیچیده بود و من هر کاری
برای فرار میکردم امکان پذیر نبود و اون بو بیشتر و بیشتر درون شامهم نفوذ میکرد.
میون دستهای پر قدرت یزدان شل شده بودم، از حس تهوع و سیاهی که دور سرم و
چشمام بود و یزدان بیوقفه و با دلتنگی ادامه میداد و اصال حواسش به حالِ آشفتهی
من نبود که رو به خرابی میرفت.

⬆دیگه حالم داشت بهم میخورد و حس خوبی از اون بوسهی پر از عشق نداشتم.
معدهم سوزش گرفته بود و اسید معدهم به حلقم هجوم آورد.
مشت زدم روی سینهش و با اصوات گنگی که از پشت لبهام خارج میشد با درشت
کردن چشمام سعی کردم بهش بفهمونم حالم خوب نیست و ازم فاصله بگیره.
متوجه نشد ولی با فشار محکمی که به شونههاش دادم کمی عقب رفت و تا گفت:
-جانم ؟

دست جلوی دهنم گرفتم و عوق زدم و میون دستم موادی که از معدهم بالا اومده بود
ریخته شد اما سریع خودم رو توی سرویس اتاقم انداختم و بالای روشویی ایستادم.
کسی پشت سرم قرار گرفت. دستهای بزرگش روی کمرم نشستن و من از حسشون
لرزیدم و دوباره عوق زدم.

-من بوسیدمت اینجوری شدی آوا ؟ آره ؟

اتاق منو آتنا کنار هم بود و صدای عوق زدنم بقدری بلند بود که میدونستم اگه مامان
یا آتنا اونجا باشن صدام رو میشنون و االن یکیشون وارد اتاقم میشه..
با صدای تحلیل رفته و بیرمقی، بریده بریده نالیدم:
-تو برو بیرون، االن ،االن یکی میاد داخل یزدان.

⬆تکونم داد.
چرا آوردی بالا ؟ مشکلت چی بود که با یوسف رفتی بیمارستان ؟ چی خوردی که‌اینجوری شدی ؟

صداش خشن و ترسیده بود.

-هی... هیچی. برو، بیرون، فعال.

دستهاش از روی کمرم برداشته شدن. رفت بیرون. فکر کردم از اتاقم بیرون میره ولی

دوباره برگشت و حولهی تنیم رو پشت سرم گرفت.
-اینو تنت کن. کمربندشم ببند. اگه کسی اومد یه جیزی تنت باشه.

جای بیرون رفتن راهکار میداد تا پوشش داشته باشم تا کسی به چیزی شک نکنه.
حوله رو تن زدم. با دست و پای لرزونی مقابل روشویی ایستاده بودم و زور دستهام و
تنم رو انداخته بودم روی روشویی.
هر دستم رو که برای پوشیدن حوله برمیداشتم حس میکردم االن زیر پاهام خالی
میشه و با زمین برخورد میکنم.

نای ایستادن نداشتم و با حرص گفتم:
بعد ده سال حامله شدم اونم با این عالئم عجیب غریب. سر آتی و پویا یکبارم حالمبهم نخورد من نمیدونم این بچه چرا انقدر ناسازگاره ! درست عین خودته.

دستهاش از حرکت ایستادن و من تازه فهمیدم چی گفتم.
سریع برم گردوند و متعجب و یکه خورده به صورتم نگاه کرد. میخواستم صورتم رو
طرف روشویی بپیچم، خجالت میکشیدم از اینکه آثاری از بهم خوردگی حالم توی
صورتم یا کنار لبم جا مونده باشه.

شوکه و با حیرت گفت:
-تو حاملهای ؟

جوابی ندادم. دوباره بوی عطرش داشت معدهم رو برای احتماالت بهم ریختگی تحریک
میکرد.

-پس اون مشتولوق گفتنای یوسف واسه حاملگیت بود ؟

⬆صدای باز شدن در اتاقم اومد و بعد صدای مامان.
-آوا حالت بهم خورده مادر ؟

سریع پشت کردم به یزدان که زیر لب زمزمه کرد:
-بچهی من ! بچهی منو بارداری!

دستهام رو زیر شیر آب گرفتم و آب به دهنم زدم.
مامان نزدیک سرویس که رسید یهو هینی کشید.
فهمیدم از دیدن یزدان جا خورده. با تعجب گفت:
-شُ...شما ؟

حوله رو پوشیده بودم و گرهش رو از جلو هم محکم بسته بودم.
یزدان دستهاش رو از پشت کمرم شل کرد. به خودش اومد و با صدای آرومی جواب
داد:
-سالم. من یزدانم. ببخشید که اومدم تو اتاق. صدای آوارو شنیدم نگران شدم.

مشتی آب به صورتم زدم و گفتم:

-تو دیگه برو بیرون یزدان. من خوبم.

⬆انگار نشنید چی گفتم یا کجا و مقابل کی قرار داره. دوباره دستهاش رو روی کمرم
گذاشت و با شور و هیجان خاصی گفت:
آب بزن به صورتت ببرمت بیرون یکم دراز بکش. فعال نمیخواد دوش بگیری. اول یکم‌بخواب، حالت که بهتر شد بعد دوش بگیر.

-نمیتوم فعال بخوابم. میبینی که مهمان دارم.

با غدی غرید:
-مهمونا به درک بفکر سالمتی و حالِ خودت باش.

جلوی مامان شونههام و کمرم رو نوازش میکرد و من از خجالت آب میشدم و نایی هم
برای مقابله با حرکاتش نداشتم.
صدایی از مامان به گوشم نمیرسید. نگاهش کردم دیدم با نگاه مبهوت و حیرت زدهای
به منو یزدان و رفتارش خیره شده.
خجالت کشیدم و دست یزدان رو آروم پس زدم و نگاهش کردم.
-بهتره تو بری بیرون.

⬆-نمیتونم. تا دراز نکشی خیالم راحت نمیشه.

-من حالم خوبه یزدان. بهترم. تو فقط برو.

و آهستهتر گفتم:
-بوی تندِ عطرت اذیتم میکنه.

سریع و بیهوا گفت:
-خب همون اول میگفتی درش میاوردم. منه احمق از کجا بدونم تو چه مشکلی داری.

دستش رفته بود به سمت پایین تیشرت آستین بلندش تا از تن درش بیاره.
دست رو دستش گذاشتم. خراب کرده بود، اونم جلوی مامان و آبروی منو شخصیتم رو
به باد داد.
به چشمام زل زد و چشمای من پر از التماس و سکوت بودن تا فقط بره و بفهمه جلوی
مامان نباید به چیزی اشاره میکرد که متاسفانه کرد.

بیحرف و بیمیل و با چشمای نگران و شوریدهای از سرویس اتاقم و بعد از اتاقم بیرون
رفت. در که بسته شد سرم رو پایین انداختم. نگاه سنگین و منظوردار مامان روم

سنگینی میکرد. تاب نداشتم به چهرهی پاک و معصومش نگاه کنم. مامان پاکترین.
فرشتهی روی زمین بود و من به صداقت و پاکیش قسم میخوردم.
مطمئنم االن داره در مورد حرفهای یزدان با مغزش میجنگه و میگه
"محاله دخترم پا

کج گذاشته باشه، آوام توی رابطه با کسی نمیره من دخترمو میشناسم اون شبیه
مادرشه"
اما من پای خطا رفتم. پای رابطه رفتم و پای بارداریه قبل از ازدواج هم رفتم. اونم از یه
رابطهی نامشروع.
چشم بستم و زهری که تا توی گلوم اومد رو به زور پایین فرستادم .بچهی من
حرومزاده نیست حاصل عشق عمیق بین من و پدر تخسشه که با یکدنگی و بیطاقتی
اونو توی بطنم کاشت.

-بخاطر این میخواستی باهاش ازدواج کنی ؟ بخاطر یه اجبار ؟

سرم رو بااال گرفتم و با شرمندگی نگاهش کردم.
-کدوم اجبار ؟ بخاطر چی ؟

-بخاطر بچه ؟

-نه.

⬆کالفه و عصبی سرش رو به طرفین تکون داد. از حاالت صورتش فهمیدم چقدر بهم
ریخته شده.

اگه ازش حاملهای پس هر چه زودتر بهش بله بده برو سر زندگیت. از

این قضیه نبایدحتی داداشت و رزیتا چیزی بفهمن. آبروتر تو دهن هیچکس ننداز. بازم خوبه که پای
کارش ایستاده.

یزدان بخاطر این موضوع نمیخواد باهام ازدواج کنه مامان، همین االن بهش گفتم‌خودمم امروز فهمیدم. یوسف اومده بود دمِ خونه تا باهام.
حرف بزنه یهو حالم بهم خورد.
رفتیم بیمارستان فهمیدم حاملهم. واسه همین رو باز کردن که اومدن اینجا تا با بچهها
حرف بزنن.

مامان سرش رو تکون داد و گفت:
اگه حالت خوب نیست دوش بگیر برو بخواب. خودمم مهمونیتو راه میندازم. سعی‌میکنم علی که اومد سه تایی با بچهها حرف بزنیم موضوع رو حل کنیم.

-من باید خودمم باشم مامان.

⬆اگه میتونی باش. اگرم نمیتونی بخواب .نگران چیزی هم نباش .ما خودمون حلش‌میکنیم.

لبخند تلخ و شرمگینی زدم و دوباره سرم رو پایین انداختم. نگاه مامان سرتا پام رو از
نظر گذروند و لبش رو گزید.
حتما بخاطر حوله تنمه و داره به این فکر میکنه چند بار توی بغل یزدان بودم و باهاش

چیکار کردم!!

سرم رو پایین انداختم.
میدونم داری به چی فکر میکنی مامان. ببخشید. جز شرمندگی چیزی ندارم برای‌گفتن. کارم خالف شرع بود، اما خالفِ قلبم نرفتم. بخاطر بچهها مجبور بودم
پنهونکاری کنم.

بدون اینکه چیزی بگه از کنار در سرویس محو شد و چند ثانیهی بعد صدای بسته
شدن در اتاقم اومد که با عصبانیت و چهرهی ناخوش و در همی از اتاقم بیرون رفت.

دراز کشیدم روی تختم و سعی کردم تا اومدن رزیتا و علی یکم بخوابم .خوابیدنم
مصادف شد با لحظهای که بوی غذا توی اتاقم پیچید.

⬆مامان بود که در اتاق رو باز کرد و بوهای مختلف غذا از بیرون به داخل اتاق راه پیدا
کردن.

-پاشو بیا شام بخور. میزو چیدیم همه منتظر توییم.

خوابالود صورتم رو توی بالشت فرو بردم و گفتم:
-باشه مامان. االن میام.

در رو بست و دوباره به خواب رفتم. لحظهای بیدار شدم که دست کسی روی تنم قرار
گرفته بود. با نوازش دستش چشم باز کردم و سریع بوی دخترم رو نفس کشیدم.
پشتم به اون بود و دستش روی شکمم قرار داشت و خواهر یا برادر کوچولوش رو لمس
میکرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم.
-شام خوردین ؟

نیمخیز شد و بوسهای به گردنم زد و دوباره سرش رو روی بالشتم انداخت و گفت:

🔼هنوز نه. ماما میزو چیده گفت بیام صدات کنم. چند دقیقه پیش اومد صدات کرددوباره خوابیدی.

-داییت و زندداییت هم اومدن ؟

-اوهوم اومدن.

مکث کوتاهی کرد و صدام زد:
-مامان ؟

نوع صدا زدنش طوری بود که فهمیدم میخواد راجع به یه بحث مهم باهام حرف بزنه.

آروم جواب دادم:
-جانم ؟

-همراه عمو خسرو دوتا آقای دیگه هم اومدن، عمو خسرو گفت داییهای فوژانن.

-میدونم عزیزم.

⬆دوباره مکث کرد. داشت از پشت سر با موهام بازی میکرد و گویا تمرکز میگرفت برای
گفتن جمالت بعدیش.

یکیشون همونیه که یه روز در آرایشگاه اومده بود و باهات کار داشت .که منو با آژانس‌فرستادی خونه.

سعی کردم به حالت شوخی گفتن موضوع رو براش راحتتر کنم.
-آره همون پسر کله کچلی که تو گفتی بادمجونی.

آروم خندید و با خنده ادامه داد:
صاحب خونهمونم بود دیگه. که یه روز ظهر اومد خونه من بهش گفتم بالنسبتِ گاویهو چشاش گرد شدن.

زدم زیر خنده. آتنا هم خندید و بعد گفت:
-اینه که خواستگارته مامان ؟

لب گزیدم و فقط سرم رو با تایید تکون دادم. ترجیح میدادم تمام

حرفهامون بدون
تماس چشمیمون باشه. اگه توی چشماش نگاه میکردم قطعا به عنوان
یه مادر مقابل

⬆دختر پونزدهسالهم خجالت میکشیدم که در مورد ازدواجم و زندگیم
حرف بزنم. من قید
یزدان رو زده بودم، بخاطر دخترم، بخاطر پویام، اما با حاملگی یهوییم
همه چیز دست
به دست هم دادن تا من دوباره به یزدان برگردم و پیشنهاد ازدواجش رو
قبول کنم.

-از همون موقع دوسِت داشت که اومده بود در آرایشگاه و خونمون ؟

باز هم سرم رو تکون دادم و با صدای ضعیف و ریزی نالیدم:
من پرستار مامانش بودنم. وقتایی که میرفتم خونهشون تا به مامانش
سر بزنم با هم‌دیدار داشتیم. خودش میگه از اون موقع بهم حس
داشته ولی زمانی مطرحش کرد که
یکم اوضاع بینمون بد بود.

-یعنی چی ؟

وقتی خونه رو از ما گرفت من به پیشنهادش جواب رد داده بودم
.حرصش گرفت‌اونجوری تالفی کرد.

-از اونموقع بهت پیشنهاد ازدواج داده بود ؟

⬆دروغ که نمیتونستم بگم. آتنا تا یکی دو سال دیگه تمام این حرفهارو از هم میشکافه و
در موردشون فکر میکنه. کشکی کشکی که کسی پیشنهاد ازدواج نمیده ! بدون آشنایی
یا شناخت قبلی از هم و دیدن اخالق و رفتار همدیگه!...

لب گزیدم و آروم گفتم:
-پیشنهاد دوستی داد.

زد زیر خنده و با هیجان مضاعفی سرش رو توی موهام فرو برد و با خنده گفت:
-پس از اون آقا بیشعوراست. تو هم خوب چزوندیش.

-خیلی. حسابی داغش کردم. هر روز یه جور بال سرش میبردم تا حرصش در بیاد.

با خنده گفت:
مامانِ خفنِ خودمی. ولی اونم مرد خوبیه. ظاهرش که بد نیست .مطمئنم خیلی هم‌دوسِت داره که انقدر تالش میکنه تا بدستت بیاره.

⬆چیزی نگفتم. خندهش جمع شده بود و هر دو به اعماق فکر و خیال فرو رفتیم.
چسبیده به هم و صدای نفسهامون توی اتاق پخش میشدن. کمی که از فکر و خیالمون
گذشت دوباره سکوت رو شکست.

-تو هم دوسش داری مامان ؟

نفسی عمیقی کشیدم و سرم رو با موافقت تکون دادم و خیلی آروم لب زدم:
-دارم.

-میخوای باهاش ازدواج کنی ؟

دیگه نتونستم پشت کرده بهش باهاش حرف بزنم. به سمتش برگشتم و هر دو، نفس به
نفس، زل زده بهم خیره شدیم. آروم دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم:
من فقط نگران تو و پویام. تو برای رفتن رویا چیدی، برنامه ریزی کردی، پویا هم‌نمیتونه تصور کنه منو کنار یه مرد دیگه ببینه و خواهرشو تنها توی یه کشور دیگه !
من موندم چیکار کنم آتی. زندگیم هم به شما گره خورده هم به یزدان بخوام یا نخوام.
باید باهاش ازدواج کنم ولی دلم نمیاد شماهارو از خودم برنجونم. شماها پارهی تنمین ،
وجودمین. حاضرم خودم عذاب بکشم اما شماها چیزیتون نشه که خاطر ازدواج من
اذیت بشین.

⬆لبخندی زد و سرش رو جلو آورد و گونهم رو بوسید و گفت:
منم دلم نمیخواد بخاطر ما انقدر عذاب بکشی. خودم دیدم این چند روز حالت چقدربد بود. بخاطر شکست عشقیه. تو رمانا و کتابها خوندم

.آدم وقتی از عشقش جدا میشه
چقدر داغون میشه. من نمیخوام تو هم داغون و مریض حال بشی مامان
.اگه دوسش
داری و میخوای ازدواج کنی من حرفی ندارم. پویا هم با من خودم
راضیش میکنم. کم
بخاطر ما زجر نکشیدی تا بزرگمون کنی، وقتشه یکم به خودت و زندگیت
برسی.

تنش رو توی بغلم فشردم و بوسیدمش و با بغضی که از تاثیر حرفهاش
توی گلوم
نشسته بود لب زدم:
-از ته دل داری اینارو بهم میگی ؟

به جونِ مامان از ته دل دارم میگم. من دوست دارم شاد باشی. از وقتی
از بابا جداشدی دیگه هیچوقت شاد نبودی. بابا خیلی اذیتت کرد. من
یادمه. هنوز صدای
گریههات تو گوشمه که شبا تو اتاقت تا صبح گریه میکردی.

اولین بار بود که به گذشته و خشونت باباش اشاره میکرد. هیچوقت در
مورد ناصر و
زندگی گذشتهمون حرفی نزد و من به خیالم دختر هفت سالهم متوجه
هیچکدوم از
دعواهای منو پدرش نشده. بیشتر فشردمش و بوسیدمش. حاضرم
جونم رو به پاشون
بذارم، حاضرم تمام دنیام رو به هردوشون ببخشم تا همیشه خندهها و
شادیشون رو

⬆نظاره گر باشم. وای یزدان، وای به حالت اگه یه روزی به گل دخترم از گل نازکتر بگی
یا به پسرک شیرین زبونم غیظ کنی، چنان پدری ازت در میارم که تا آخر عمر اسمش
روت حک بشه.
بقول مامان من یه ماده شیرم که تا به االن بچههام رو با چنگ و دندون و مقابله با هر
مشکل و گزندی بزرگ کردم، اگه بخوای با اومدنت خدشهای به دنیای بچههام وارد
کنی ،دنیات رو کنفیکون میکنم.

آتنا زودتر از من از اتاق بیرون رفت. سریع دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم و از اتاق
بیرون رفتم. به اجبار شال روی سرم انداختم. چون میدونستم یزدان بخاطر حضور
خسرو کمی حساس میشه..

تا بیرون رفتم نگاه همه به سمتم چرخید.
همه روی مبلهای پذیرایی نشسته بودن. خسرو کنار یوسف و یوسف کنار یزدان و
یزدان هم داشت با علی حرف میزد که متوجه من شد.

لبخند روی لبش نشست و با شور نگاهم کرد.
سالم دوبارهای گفتم و همه جوابم رو دادن. حس کردم یردان داره جون میکنه تا

نزدیکم بشه ولی بخاطر علی مدارا میکنه.
یوسف اما با پرویی بلند شد و به طرفم اومد.

⬆چشم غرهای بهش رفتم و خواستم راهم رو به سمت آشپزخونه کج کنم که آروم گفت:
-قضیه نی نی رو به یزدان گفتی ؟

خیلی آروم و با اخم جواب دادم:
-آره. تو اتاق حالم بد شد فهمید.

با ذوق نیشش رو باز کرد.
-ای جان.

یهو با نگرانی گفت:
بازم حالت بهم خورد ؟ چی باید بخوری که حالت بد نشه ؟ خیرِ سرت پرستاری یه‌عمر تو بیمارستان کار کردی نمیدونی چیکار کنی که انقدر نیاری باال ؟ میترسم یه
وقت تو این باالآوردنات از حلقت بندازیش بیرون.

بیحوصله نگاهش کردم. بازم اومده یکم چرت و پرت بگه تا خودی نشون بده.
تک سرفهی یزدان رو شنیدم. حتما میخواست یوسف رو متوجه کنه تا راحتم بذاره و
کمتر حرصم بده. خودش میدونه داداشش چقدر رو مخی تشریف داره.

⬆خیره به صورتم با بیشرمی گفت:

یزدان قبل از اینکه بیاد پیشت، تو اون یکی دو هفتهی آخر همش چیزهای گرمیمیخورد، االن داشتم به همین فکر میکردم. خرما، عسل، موز ،ممکنه بچه پسر بشه ؟

وای یوسف، وای که چقدر تو خالهزنک و بیشعوری ! به تو چه که بچهی منو یزدان چی
میشه ؟ بیحرف و با یه غیظ بلند باالیی دوباره راهم رو گرفتم که برم به آشپزخونه اما
باز راه افتاد پشت سرم و آروم گفت:
-دخترت ماشاهلل خیلی خوشگله. شبیه خودته.

سریع ایستادم و تیز شدم توی چشماش. خندهی به ظاهر خجولی کرد و گفت:
دوماد نمیخوای زنداداش؟ قول میدم دندون رو جیگر بذارم تا درس و دانشگاهش تمومبشه. پسر خوبی هم میشم. اصال از این به بعد هر چی تو بگی انجام میدم تا قبولم کنی.

برو از جلوی چشمام گورتو گم کن. دفعه دیگه در مورد دخترم حرف بزنی خودتمیدونی. یه کاری نکن به یزدانم جواب منفی بدم.

اخمی کرد و سریع نیشش رو بست و گفت:
-من دارم شوخی میکنم. چقدر بیجنبهای.

⬆-چه خبره اینجا ؟

یزدان نزدیکمون رسیده بود. نگاهش توی صورتم گشت که حرص و

غضب ازش فواره
میزد.

نگاه گذاریی به سالن پذیرایی پشت سرش انداخت که از ما فاصلهی زیادی داشت و
روبه یوسف آروم توپید:
تو چه مرگته ؟ اومدی تن و بدنشو با چرت و پرتات بلرزونی ؟ چی گفتی بهش که‌اینجوری شده ؟

با حرص گفتم:
-یه چیزایی میگه که آدم دلش میخواد بزنه تو دهنش.

یوسف دستهاش رو از هم باز کرد و بیدفاع گفت:
به مرگ خودم چیزی نگفتم. فقط داشتم شوخی میکردم باهاش. گفتم دومادت بشم‌دیدم یهو عین شیر پنجههاش تیز شدن.

⬆دهن کجی بهم کرد و با غیظ رو گرفت که یزدان با تشر محکمی گفت:
دفعهی آخرت باشه سرِ این چیزها باهاش شوخی میکنی. یه ذره عصبی بشه کالهت‌پسِ معرکهست یوسف. آوا سر بچههاش حساسه. حتی به شوخی هم حق نداری اسم
دخترمونو بیاری.

یوسف نیشخندی زد و گفت:
کی کار به دختر تو داره. از االن ذوق دختر داشتن برت داشت. تو با اون چیزای گرمی‌که خوردی تخم پسرِ انداختی رفت داداش. یه پسرِ کاکلزری که قراره با خودم ببرمش

دختر بازی کنیم.

یزدان یه جوری به یوسف نگاه کرد که انگار داره یه آدم خل و چل و
دیوانهرو نگاه
میکنه.

با حرص اخمی کرد و گفت:
-منظورم با آتنا بود. از این به بعد اونم دخترِ منه.

-اوه.

⬆لبهاش رو با تمسخر جلو داد و طبق معمول اوه گفت تا جملهی یزدان
رو مضحکانه
تلقی کنه و بعد گفت:
-میخوای واسه دختر ناصر پدری کنی ؟

یه جوری گفت تا یزدان رو متوجه کنه اون دخترِ قاتلِ پدرو مادرشه. ته
دلم از این
جمله لرزید و پاهام سست شدن. چشم دوختم به یزدان تا بفهمم
عکس العملش در
مقابل حرف برادرش چیه و چه دیدگاهی به بچههام داره ؟ میتونم بهش
اطمینان کنم
یا نه ؟

یزدان محکم جواب داد:
دختر ناصر بود. اون االن زیر یه خروار خاک پوسیده. از این بعد این

خونواده‌خونوادهی منه. بچههای آوا بچههای منم هستن. دیگه دوست ندارم اینطوری
درموردشون حرف بزنی یوسف.

یوسف انگار کمی توی پرش خورد و با مکث نگاهش رو از یزدان گرفت و به من نگاه
کرد و با تکون دادن سرش آروم به سمت پذیرایی برگشت.

نگاه یزدان توی صورتم ثابت شد و لبخندی زد.
-بهتری عزیزم ؟

🡅-آره خیلی بهترم. تا االن خواب بودم.

چشماش با شور روی صورتم میچرخیدن. سرش رو جلوتر آورد و حرارت نفسهاش به
صورتم نشستن.
یه بار اومدم یواشکی نگات کردم. البته زندداشت هوامو داشت. تا علی رفت دستشویی‌اومدم دیدت زدم. یه جوری ناز خوابیدی بودی دلم میخواست گازت بزنم.

دلم سُرید و نگاهم شیفتهی نگاهش شد. تو هم پسر بزرگهی خودمی یزدانِ مهرانفر.
همون پسر چموش و بازیگوشی که بهش میگی شیطنت نکن اما دوباره از یه راه دیگه
انرژیه درونش رو تخلیه میکنه و با شیطنتش کار دست آدم میده.

مامان گفت با بچهها حرف میزنن امشب راضیشون کنن زود عقد کنیم .آتنا خودش‌راضی شده، فقط میمونه پویا. ولی قبلش من با تو حرف دارم یزدان.

با تیزی که معنای کامل جملهم رو دریافت کرده بود لبخند زنان گفت: میدونم در مورد چی میخوای حرف بزنی من جلوی خودت به یوسف گفتم تا خیالتواز قبل راحت کنم. به جانِ خودت آوا، به جانِ اون بچهای که تو شکمته، تا دنیا دنیاست

⬆پویا و آتنا بچههای منم هستن، قسم میخورم از گل نازکتر بهشون نمیگم، روانی هم
نیستم که بخوام اذیتشونکنم. من خاک پای خودت و بچههاتم.

تا لبخند زدم انگشتاش رو جلو آورد که لپم رو بکشه، سریع گفتم: -یزدان نکن االن علی میاد یه مشت حوالهت میکنهها.

سریع دستش رو عقب کشید و با خنده گفت:
حواسم نبود. دلم میخواد سفت بگیرمت تو بغلم بچلونمت. حاال خو دیگه مال خودمی‌بعد این بند و بساط فردا بیا پیشم از خجالت امشب، در بیایم که حسابی بغلت کنم.

چیزی نگفتم و با لبخند نگاهم رو به سمت مخالف چرخوندم. آتنا همراه با پویا و فوژان
از اتاق پویا بیرون اومدن. نگاه آتنا سریع روی ما رفت ولی پویا هنوز متوجهم نشده بود.
نگاهش لبخند داشت. از یزدان سریع فاصله گرفتم و رفتم توی

آشپزخونه که رزیتا و
مامان پشتِ یخچال سنگر گرفته و داشتن پچ پچ گونه با هم حرف میزدن.

از توی ظرف سالد روی میز یه گوجه کوچیک برداشتم و توی دهنم گذاشتم.
دوباره نگاهم رفت به پذیرایی و یزدان رو دیدم که جلوی فوژان چمباته زده و داشت با
عشق بهش لبخند میزد و آروم با هم حرف میزدن.

🡅سنگینی نگاه کسی چشمام رو منحرف کرد. خسرو بود که داشت با اختیاط و خیره
نگاهم میکرد. نمیدونم نگاهش برای چی بود ؟ همبستگی خانوادگی و متصل شدن
روابطِ دوباره به هم ! یا برای حضور یزدان و یوسف توی جمع خانوادهم و یا هر چیز
دیگهای ! لبخندی زد و در جوابش لبخند ریزی زدم و کنار رفتم.

رزیتا با دیدنم از توی سنگرش بیرون اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:
-چه عجب باالخره بیدار شدی عروس خانم ! کشتیمون از گشنگی.

صورتش رو بوسیدم و اونم گونهم رو بوسید.

-خوش اومدین.

-مرسی.

دست روی شکمش کشیدم و گفتم:
-فسقلیِ عمه چطوره ؟

-خوبه خوب. شیطنتاش انقدر زیاد شده آوا. شبا تو خوابم لگد میزنه.

⬆خندیدم و دوباره دست روی شکمش کشیدم.
-ای جانِ عمه. مامانتو سرویس کنیا.

-باباش حسابی سرویسم کرده.

زدیم زیر خنده. مامان با سرسنگینی از کنارمون گذشت و خودش رو با مرتب کردن
وسایل روی میز مشغول کرد.

رزیتا با اشارهی چشمش به پذیرایی گفت:
ببینیم امشب همه چی اوکی پیش میره یا نه ! این یزدانه امشب یه جوری شده ! انگارتو یه حال دیگهست سه بار اومده التماسم کرده یه کاری کن برم تو اتاق آوارو ببینم.
بهش گفتم خوابی، ولی باز حرف خودش رو میزد.

مامان حرفهای رزیتارو شنید و قبل از اینکه من چیزی بگم برای بر هم زدن این بحث
سریع و با حرص گفت:
رزیتا مگه توگشنتهت نبود، بیا بشین پشت میز تا بقیه رو هم صدا

بزنم. غذاها یخ‌کردن االن از دهن میفتن.

⬆صداش رو بلند کرد.
-بفرمایید. بیاین شام حاضره.

الهی دورش بگردم. الهی دردش بخوره تو سر من. الهی اگه یه تار مو میخواد از سرش
کم بشه اوا پیش مرگش بشه. مامانِ خوبگ ،مامانِ مهربونم، تو تنها مامانم نیستی.
یارمی. همدممی. دوستمی. بهترین رفیقمی. تو جونمی. جون.

بیهوا به طرفش رفتم. داشت ظرفهای غذارو روی میز میذاشت. سریع بوسهای به لُپش
زدم و گفتم:
-آوا پیش مرگت بشه الهی. یه دونهای مامان.

همراه با اخم لبخندی زد و زیر لب گفت:
-خدا نکنه بشین خودتم. حتما خیلی گشنته.

پشت میز نشستم. همه تقریبا گردِ میز جمع شدن. یزدان دل دل میکرد تا جفتم
بشینه ولی مگه یوسف گذاشت سریع اومد و با پرویی صندلی کنارم رو عقب کشید و
حتی صندلیش رو بهم نزدیکتر کرد و جفتم نشست. من نمیدونم بچهی اینو باردارم یا
بچهی برادرش رو!!

⬆غذا به قدری گرفته بود که انگار بقول خودش میخواسته کلِ شهر رو سور بده.
از هر نوع سه پرس گرفته بود.
مقابل چشمای وق زدهی همه سه تا غذای مختلف جلوی من گذاشت و گفت:
-بخور. از هر کدوم دوست داشتی بخور. هر کدوممم اذیت میکنه بگو بذارمش کنار.

سرش رو خم کرد توی صورتم و پرسید:
-حالت بهم نمیخوره االن ؟ بوشون اذیتت نمیکنه ؟

وای. پسره داره عین دیوونهها پتهی منو میریزه روی آب. حاال مگه روم میشد سرم رو
بااال بگیرم و به کسی نگاه کنم ؟ با اینکه آروم حرف میزد اما صدا به طور شفاف به
گوش همه میرسید.

مامان به سرفه افتاد اونم چه سرفهی بلند و تصنعی. یهو یوسف با صدای بدی آخِ بلندی
گفت و رو به یزدان که کنارش نشسته بود غرید:
-چته حیوون. پامو شکستی ! یکم هیکلتو بکش اونورتر.

⬆نگاهم به سمت خسرو رفت که ریز ریز میخندید. فوژان کنارش بود و آتنا هم کنار
فوژان و بعد رزیتا و علی. پویا هم با غرور و سرسختی سمت راست خودم

نشسته بود.

علی با جدیت کاملی گفت:
-نوش جان کنید. االن سرد میشن.

امیدوارم بودم کسی چیزی نفهمیده باشه. مامان در حال خوردن آب برام سری تکون
داد.
آروم کنار گوش یوسف گفتم:
تو کاری به غذا خوردن من نداشته باش. غذاتو بخور. من حالم خیلی خوبه. فقطآبرومو نبر پیش بقیه.

سرم رو که باال گرفتم نگاهم به چشمای خندون دخترم افتاد.
هیچوقت، هیچوقت نگاه اون لحظهی آتنا به یوسف فراموشم نشد که نشد که نشد و
تنم مور گرفت از نگاهش.
اونشب که همه گرد میز جمع بودیم و به ظاهر بیخیال به خوردن شاممون پرداختیم
من تمام مدت چشمم به آتنا و دستپاچگیش بود و به این فکر میکردم نکنه دخترم
توی این سن به احساسات بلوغش و شوری که زودگذر به سرش افتاده توجه کنه و
دلش پاگیر یوسفِ خل و چلِ کنارم بشه.

⬆به یوسف نگاه کردم. اصال توجهی به آتنا نداشت. ولی آتنام ...آتنای نوجونم معلومه که

جلب جذابیت معروفِ یوسف و شوخیهاش میشه.

***

اونشب گذشت و من سعی کردم خیاالتی که توی سرم قد کشیدن رو سرکوب کنم و به
آتنا و نگاهش خوشبین باشم.
اما نشد این خوشبینی برای مدت طوالنی دووم بیاره.
روزی که یزدان همراه با یوسف و خاله پریماهشون اومدن خواستگاریم من باز هم
متوجه اون نگاها و استرس درونیه آتنا شدم.

زمانی که داشت با ظرف میوه از همه پذیرایی میکرد چشمم رفت به دستهای لرزونش.

⬆لحظهای که مقابل یوسف رسید حرکت تند قفسهی سینهش رو حس کردم و استرسش
به من هم سرایت کرد.
یوسف بدون اینکه به آتنا نگاه کنه و در حال صحبت با علی بود ،با لبخند یه موز از
ظرف میوهها برداشت و با نیم نگاه کوچیکی از آتنا تشکر کرد.
قلبم داشت فشرده میشد.
تازه متوجه شدم دخترمم یه لباس خیلی خاص و زیبا پوشیده که نمیتونستم اینارو
اتفاقی تالقی کنم.
شومیز سفیدی که جلوش سبزِ روشن بود با یه شلوار جذب سفید و

موهای تقریبا
بورش رو هم بافت زده بود.
نفسم داشت تنگ میشد. تحمل این خواستگاری و دیدن دخترکم رو
توی این حال
نداشتم. کاش اونشب هیچی خوب پیش نمیرفت و پویا هم به
ازدواجمون رضایت
نمیداد.
کاش اصال حامله نمیشدم تا مجبور بشم با پیشنهاد یزدان راه بیام و
دخترم رو توی
همچین دامی بندازم.
دخترکم باید درس بخونه، به آینده و زندگی سراسر شادی و عشقش
امیدوار باشه، برای
یوسفِ همه کاره، جلوهی نگاه آتنا و رفتارش معنی نداره و اگر معنی پیدا
کنه برگرفته
از هوس و هول بودنشه.
نمیخوام درگیر این موضوع بشه و از هدفهای مهم زندگیش عقب بیفته.
باید راضیش کنم از ایران بره.

⬆منی که دلم نمیخواست دختر نوجونم از خودم و برادرش دور باشه
حاال بخاطر این
موضوع باید راهیش کنم توی کشور غربت تا با احساسات تازه شکل
گرفته وجودش
درگیر نباشه.

سینهم فشرده و سنگین شد و هوایی برای تنفس نداشتم.
نگاهم به سمت یزدان رفت. ازدواج تو فرق سرم بخوره. اگه قراره با این

ازدواج پارهی
تنم روبیچاره کنم، زندگی و شوهر و عشق رو باید بذارم لب کوزه، آبش رو بخورم.

با عالمت سرش و نگاهش گفت:
-چیه ؟

با ببخشیدی رو به همه از جا بلند شدم. رفتم توی اتاق و تا خواستم در رو ببندم کسی
پشت سرم در رو هل داد.
یزدان بود که اومد داخل در رو بست و گفت:
چته ؟ چرا همه حرف میزنن اصال حواست نیست ؟ انگار تو باغ نیستی ! خاله سه بارازت یه سوال پرسید یه کلمه حرف نزدی ! حالت بده ؟

-نه نه خوبم..

⬆-ببینمت. طوری شده ؟

دست زیر چونهم گذاشت و سرم رو باال گرفت. نگاهم توی نگاهش نشست و دلم فرو
ریخت. اگه یوسف به آتنا نزدیک بشه و شبیه دوستدخترهای دیگهش باهاش برخورد
کنه و توی رابطهی کثیفی!!...
چرا من به این یه مورد دقت نکرده بودم!!

اشک پر چشمام شد. حتی نمیتونستم به این خیاالت بیشتر از این

دامن بزنم.
یزدان تکونم داد و دگرگون پرسید:
-چته ؟ چته عزیزم ؟ چرا یهو بهم ریختی ؟

چرا اصال به آتنا و سنش فکر نکرده بودم ؟ چرا حواسم نبود که یزدان یه برادر مجرد
داره که فاصلهی سنیش با آتنام کمتر از دهساله ؟

-آوا ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟

اشک بیهوا از چشمم فرو ریخت و چشم بستم.

⬆ناالن و ترسون تکونم داد و توپید:
-حرف بزن ببینم چته ؟ بچهمون طوریش شده ؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. آتنای مادر! آتنای من طوریش شده! من مادرم ،بچهم رو
میشناسم، نگاهش رو، دستهای لرزونش رو، رنگ پریدگیش و استرس گرفتن یهوییش
رو، تغییر جنسِ صداش رو.

دوباره تکونم داد و غرید:
-چته پس ؟ حرف بزن ببینم ! کسی در مورد من چیزی گفته ناراحتت کرده ؟

به سختی زبون باز کردم.

-نه!

خو دِ حرف بزن چرا اللمونی گرفتی و اشک میریزی ؟ پشیمونی که میخوای باهام‌ازدواج کنی ؟

-نه یزدان. نه.

⬆-خب؟ پس چیه عزیزم. چی ناراحتت کرده؟

-هیچی. برو بیرون. میخوام بخوابم.

با حرص و تردید نگاهم کرد و زیرلب گفت:
-بخوابی ! حالت خوب نیست؟ درد داری ؟

-نه خوبم. خوبم.

-دروغ اگه شاخ داشت تا االن پیداشون میشد.

با پشت دستم اشکام رو پس زدم و گفتم:
مراسم خواستگاری که تموم شد منم که بله دادم، خودت از فردا پیگیر کارهای عقدباش.

با تعجب چشماش رو گرد کرد و گفت:
-داری بیرونمون میکنی ؟

⬆هق زدم.

-نه.

-نه و کوفت، نه و زهرمار. چته ؟ یه چیزی بگو بفهمم!

-آتنام...

آتنا؟ چشه آتنا؟ مگه نگفتی میفرستیش بره خارج واسه تحصیالتش؟ نگرانی نداره‌بهت گفتم که، دخترخالهی من اونجاست میسپارم بهش، هوای عزیز دردونهتو داشته
باشه، فقط با آتی صحبت کن اوکی که داد خبرم کن.

یزدان که حرفم رو نمیفهمید. پس گفتنش چه سود ؟ اصال این قضیه رو چطوری براش
باز کنم ؟ مثال بهش بگم داداشتو با خودت نیار اینجا ؟ یا من دخترم رو میفرستم بره
خارج فقط بخاطر داداشِ مجرد و الابالِ تو ؟

بازوم رو از میون دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-االن الزمه من دوباره بیام بیرون؟

⬆پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
عروس زده به سرش. رسما داره از خونهش بیرونمون میکنه. میریم بابا، میریم االن. توهم انگار بگیر نگیر داریا ! بیا الاقل یه خداحافظی بده این خاله ما ساکت از اینجا بره
بیرون.

-باشه االن آرایشمو درست میکنم میام.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.
دوباره افتادم به گریه و برام مهم نبود آرایشم تا چه حد خراب میشه و چقدر زمان
میبره تا تجدیدش کنم.
بعد از رفتن مهمونها در حالیکه مامان و آتنا داشتن ظرفهای پذیرایی رو جمع میکردن،
نگاهم دوباره به دخترم خیره شد و دلم با لرزهای از اوهام مغزم، درگیر.

-آتنا ؟

-جانم مامان ؟

⬆به طرفم پیچید. چاقوهای میوهخوری و چند تا پیش دستی میون دستش داشت که
میخواست به آشپزخونه ببره.

-بعد کارت بیا تو اتاقم کارت دارم.

-باشه اینارو بذارم میام مامانی.

اون به سمت آشپرخونه رفت و من به سمت اتاقم.
همین که پا گذاشتم داخل اتاق گوشیم زنگ خورد.
طبق معمول همیشه تماس تصویری از یزدان بود.
وصلش کردم و چهرهی نیمه برهنهش جلوی دوربین قرار گرفت.

داشت توی کمدش دنبال چیزی میگشت.

-تو کی رسیدی خونه کی وقت کردی لباساتو عوض کنی ؟

همچنان مشغول گشتن توی کمد ش بود که از شلوغی و درهمی خودشم توش گم
میشد.

🡅هنوز عوض نکردم دارم دنبال یه شلوارک راحتی میگردم که بپوشم .نیست. گوه زدم‌به همه لباسام ایناها...

سبد پری از لباسهای کثیفش رو بهم نشون داد و دوباره دوربین رو طرف خودش
گزفت.

من خو گشادیم میشه لباس بشورم اون احمقم فقط بلده مثل گوسفند بخوره و پشکل‌برینه، این لباسهای کثیف افتادن رو دستم حاال یه شلوارک تمیز نیست که بپوشم.

پوفی کشید و دستی میون موهای کوتاهش فرو برد و گفت:
-این خونه زن میخواد آوا خانم، میبببینی ؟

-بهتره بگی کلفَت.

اختیار داری جونِ منی تو. پنجشنبه که پیچوندی نیومدی پیشم، امشبم که معلوم‌نیست چت بود، الاقل فردارو بیا بابا، کی گفته نمیشه تو

حاملگی رابطه داشت؟

-من میگم.

⬆-تو مگه از خونواده آخوندتباری که فتوا میدی ؟ بیا باهات کار دارم.

-من گولتو نمیخورم. هر دفعه میگی باهام کار داری منو میکشی پای اون کارات!

خندید و دوباره کمد رو زیر کرد.
به امید یافتن یه دونه شلوارک راحتی.

-خالهت چیزی نگفت یزدان ؟

بگه هم حرفاش به تخمم نیست. چیزی که خودم انتخاب میکنم میدونم چه جواهریه‌نیاز به تائید کسی ندارم..

-پس یه چیزایی گفته!

دستگیرهی در اتاقم پایین رفت و آتنا الی در قرار گرفت.
-بیام مامان ؟

⬆-بیا عزیزم.

یزدان که همچنان مشغول گشتن بود حواسش نبود چی گفتم و فکر کرد با اون حرف

میزنم که گفت:
-تو باید بیای بخوری...

-با آتنا بودم یزدان.

سریع و بلند و ضربتی توی حرفش پریدم که متوجه بشه چرت و پرتی نگه.
خودش رو جمع و جور کرد. آتنا هم جلو اومد و گفت:
-عمو یزدانه ؟

-آره عزیزم.

اومد کنار خودم ایستاد و حاال هر دومون زل زده بودیم به یزدانی که برای شلوارکی دور
خودش چرخ میخورد.
نگاهش که به آتنا افتاد دستش رو به عالمت سالم تکون داد و گفت:
-باهاش حرف نزدی آوا ؟

🡅-با کی ؟

-با آتی در موردِ خارج رفتن و درسش ؟

تک سرفهای کردم و گفتم:
-االن بهش میگم. تو میخوای به کارت برس.

-اوکی عزیزم. کاری داشتی تماس بگیر.

-باشه حتما.

-عمو یزدان تنها زندگی میکنی؟

انگار ته دلم رو با مالهای کشیدن و خالیش کردن.
نگاهم میخِ گوشی و یزدان شد و گوشهام در پیِ صدای نفسهای آتنا.

⬆-نه. فعال با داداشم زندگی میکنم.

-پس یعنی اگه مامان باهات ازدواج کنه همه با هم یه جا زندگی میکنیم؟

یزدان خندهی محجوبانهای زد و گفت:
-هر طور مامانت صالح بدونه همون کارو میکنیم.

صدای آتنا تغییری نداشت، لرزشی نداشت، نفسهاش هم عادی بودن
.شاید من اشتباه
میکنم. شاید ! شاید!

سریع و برای خاتمه دادن به تماس گفتم:
-برو لباس بپوش منم برم کار دارم. فعال.

تماس رو قطع کردم و به آتنا خیره شدم. دنبال یه رد و نشونی توی
چشماش بودم ولی
مثل همیشه عادی بود و هیچ عالئمی توی چهره و نگاهش نداشت.

-جریان خارج رفتن چیه که عمو یزدان میگه ؟

⬆از اینکه به این زودی با یزدان مَچ شده و حالت صمیمانهای توی حرف زدنشون بود
لذت بردم ولی به عنوان یه مادر نگرانیهام برای آینده و مسائل دیگه قطعا طبیعیه.

میبینی شرایط من برای رفتن دیگه ممکن نیست، پویا هم میلی به رفتن نداره، فقطتویی که دوست داری بری خارج درستو، رویاهاتو دنبال کنی، دوست ندارم تنهایی
بفرستمت اما...

روی تختم افتاد، پاهاشم آویزون شدن پایین تخت و گفت:
-منم نمیخوام برم مامان.

نگاهم رفت پی سینههای کوچیکش که با سوتین اسفنجی به زور کمی بزرگتر نشون
میدادن.

-چرا نمیخوای بری ؟

شونهش رو باال داد.
-نمیخوام برم دیگه. منم پشیمون شدم. میخوام پیش شما باشم.

⬆ما اونجا اقامت گرفتیم، دخترخاله یزدانم اونجاست، یزدان گفت بهش میگه مراقبتباشه یا اصال...

-مامان!

محکم گفت و حرف منو قطع کرد.
من نمیخوام برم خارج. اگه واسه همین گفتی بیام تا باهام حرف بزنی منم دارم میگم‌نمیخوام برم. به دایی علی و ماما هم گفتم. میمونم همینجا درسمو ادامه میدم.

کاش آتنا هیچوقت چشمش به یوسف نمیفتاد. من که میدونم اینا بخاطر دیدن اون مارِ
هفت خطه.

از روی تختم بلند شد و گفت:
-من برم حاال ؟

سرم رو با موافقت تکون دادم.
-آره برو. ولی در موردش فکر کن آتی. تو اگه اونجا بری به آیندهی بهتری میرسی.

⬆برگشت به سمتم و گفت:
-اگه بخوام، همینجا هم میتونم به آیندهی بهتری برسم.

دیگه حرفی نزدم وفتی از اتاق بیرون رفت محکم توی سرم زدم و گفتم:
-اینم از ازدواج دومت داری به گ. میری. تموم شد.

سه هفته از شب خواستگاری گذشت. یزدان سخت مشغول ردیف کردن

کارهای
عقدمون بود. بهش گفته بودم با یه عقد ساده و محضری همه چیز رو تموم کنه و اون
برای احترام به خواستهم چیزی نگفت و قبول کرد، اما به شرطی که چند روز با هم
بریم به ماه عسلی به یاد موندنی.

توی خونه نشسته بودم. حالتهای بارداریم هر رو بدتر میشدن. به تمام بوها حساس شده
بودم. حتی از بوی تنِ خودمم بدم میومد و مدام فکر میکردم بوی عرق میدم و مثل یه
بطِ آبی هر روز توی وان مینشستم.
یزدان توی خونهمون راحت تر رفت و آمد میکرد.
ارتباطش با بچههام خیلی خوب شده بود، هر چند هنوز پویا با سرسختی و غدی بهش
جواب میداد و گاهی برای پوشش من مقابل یزدان ابرو باال مینداخت "یعنی برو یه
لباس بهتر بپوش".

⬆پسرکم با این سنش برای مادرش غیرت به خرج میداد و خبر نداشت من بچهی همون
آقارو باردارم و چند بار هم لخت منو از توی وانِ حموم بغل کرده و بیرون برده و یا...

روی تخت دراز کشیدم و داشتم به پیامش جواب میدادم که نوشته بود:

فردا میام دنبالت بریم خرید کن هر چی دوست داری برای خودت و بچهها بخر... پویاو آتنارو هم همراهت بیار.

نوشتم:
باشه. پویا و آتی صبح میرن که برای مدرسهشون ثبت نام کنن عصر بریم که هر هرسه.تامون موقعیت داشته باشیم.

سریع نشت:
-مگه قرار نبود آتی رو بفرستی بره ؟

نوشتم:
-بله قرار بود، بلیطا زمانشون گذشت آتی خانمم پشیمون شده میگه میخوام بمونم.

پیام بعدیش سریع رسید.

⬆خوبه. اتفاقا منم با رفتنش مخالف بودم. یه دختر تنها با این سن اونجا قطعا کم میاره‌منتظر بودم خودت یا آتی منصرف بشین. خوشحالم. که میمونه.

خواستم بنویسم با وجود داداش هول و بیشعور و هوسباز تو، من ولی خوشحال نیستم.
با حرص گوشی رو کنارم روی تخت انداحتم و دیگه به پیامهای بعدیش توجه نکردم.
اما پیام بعد هم رسید و دلم بازیگوش شد و دستم به طرف گوشی رفت.

-آوا من االن تنهام.

براش نوشتم.
-خب چیکار کنم ؟ میخوای از اینجا برات الالیی بخونم تا بخوابی ؟

-نه الالیی نمیخوام. صدای نفساتو میخوام تو گوشم باشن. بیام پیشت ؟

سریع نوشتم.
-نه نه نه. همین دیروز پیشت بودم یزدان!

با پرویی و بیشرمی نوشت:

⬆پیشم بودی خیلیم خوش گذشت. کیف کردیم، عیشمونم نوش شد .ولی دوباره‌میخوامت. میخوام سفت بگیرمتون تو بغلم حستون کنم .بیام آوا ؟

دوباره و محکم و حرصی نوشتم.
-نه.

و برای اینکه وسوسه حرفهاش نشم گوشی رو از خودم فاصله دادم و روی پهلو چرخیدم
تا بخوابم.
یه بوی حساسی به مشامم خورد. فردا باید روتختی و رو بالشتیهام رو بشورم. با این

بارداری قراره جونم به لبم برسه. از بس که هر روز بخاطر این بوها عوق میزنم و باال
میارم.

چند دقیقه گذشت و تقریبا داشتم توی خوابی عمیقی فرو میرفتم که گوشیم زنگ
خورد.
صداش آزارم داد، برش داشتم و اسم یزدان رو دیدم.
با حرص و خوابالود تماس رو وصل کردم و توپیدم:
روزها بچهت نمیذاره بخوابم، شبا خودت. ماشاهلل جفتتون کمر همت بستین جرواجرم‌کنین..

⬆خندید و گفت:
-پشت درم باز کن.

وای یزدان. وای که اصال حرفای منو گوش نمیدی. باز اومدی اینجا یه دسته گل دیگه‌به آب بدی ؟ بذار دسته گل قبلیت برسه به مقصد بعد بیا.

با خنده گفت:
-میخوام یکی دیگه بکارم جفتش برات.

-بیشعور.

قطع کردم و بلند شدم دوباره مثل دفعهی قبل با احتیاط و کوبش ترسیدهی قلبم در رو

براش باز کردم تا داخل بیاد.
همین که رفتیم داخل اتاق از پشت سر بغلم کرد و روی شونهی برهنهم رو بوسید و پچ
زد:
-وقتی دلتنگ میشم یه ثانیه هم نمیتونم دوریتو تحمل کنم.

⬆️حس و حالمون مشابه هم بود. دلتنگی به عمق قلبهامون که نفوذ میکنه بیطاقت و
بهونهگیر میشن و خیلی هم ناسازگار.
اما االن درست شبیه دو قوی عاشقی هستیم که بهم هم متصل شدن.
پیشونیش رو به شقیقهم چسبونده بود و من از حرارت نفسش روی صورتم چشم بستم
تا هم خودم آروم بگیرم، هم دل اون و هم بچهی ناآروممون که با اومدن باباش به
آرامش عمیقی میرسه.

هر دو مون به سمت تخت رفتیم. دراز کشیدم و یزدان اول کمربند شلوار جین تنگش
رو باز کرد و شلوار رو از پاش درآورد.

-تو که گفتی...

نذاشت جملهم رو کامل کنم سریع کفت:
-میبینی که چقدر تنگه.

سعی کردن حرفش رو باور کنم. البته که عادتاش رو میدونستم. تنها یه

شلوارک کوتاه
پوشش خوابش بود.
تیشرتش رو هم درآورد و اومد روی تخت کنارم دراز کشید.

⬆دست زیر سرم گذاشت و توی بغلش گرفتم.
روی پیشونیم رو عمیق بوسید. حرارت تنش وجودم رو داغ کرد.
لبم رو به زیر گلوش چسبوندم و بوسیدمش.
سیبک گلوش تکون خورد و آروم زمزمه کرد:
-جووون ! ماری جوانای من!

وقتی میگفت ماری جوانا یعنی تموم ! یعنی خودش و احساساتش و غریزهش همه یکجا
با هم قدعلم کردن و منو نشونه گرفتن.
لبهام رو فاصله ندادم ولی برای پرت کردن حواسش گفتم:
-یوسف کجا بود ؟

-نمیدونم. امشب نیومد خونه. حتما قرار داشته.

به عمق سوالم که فکر میکردم، اصال قصد پیچوندن یزدان رو نداشتم در واقع قصدم
فهمیدن کارهای یوسف بود.
به خودم نهیب زدم " به تو چه، به توچه ،به تو چه"
انقدر گفتم که زیر لب داشتم این جمله رو زمزمه میکردم.
یزدان سرم رو کمی فاصله داد و نگاهش با کنجکاوی و دقت توی صورتم نشست.

⬆-چی به تو چه ؟

-هیچی. بخواب.

دوباره سرم رو توی سینهش فرو بردم. لعنتی بهش گفته بودم بوی هر چیزی مشامم رو
آزار میده و حالم بهم میخوره، بازم رفته عطر زده. عطر یوسفه من این بو رو همیشه
روی لباسهای یوسف حس میکردم.
سرم رو به سینهش چسبونده بود و مشامم داشت از این بو پر میشد.

آروم عقب کشیدم و طاق باز شدم.
-مگه قرار نبود عطر نزنی ؟

-االن نزدم. فقط دیروز بعد حموم تو که رفتی یکم زدم به لباسم.

چشمام رو بستم و دماغم رو محکم فشار دادم تا این بو از توی دماغم بیرون بره اما انگار
وروجک کوچولوم بیدار شده بود و تیزتر از دماغِ من بو میکشید.
آخر سر هم طاقت نیاورد و مجبورم کرد عوق بلنَدی بزنم و به طرف سرویس دویدم.
یزدان هم پشت سرم اومد، کلید برق رو روشن کرد و با حرص گفت:

⬆هوف چه غلطی کردم اومدما. همین ظهر باال آوردی. هنوز جون نگرفتی دوباره حالت‌بد شد.

پشت کمرم ایستاد و کمرم رو نوازش کرد. دست خودم نبود که با اون قدرت عوق
میزدم.

-تا کی قراره اینجوری بیاری باال؟

-فکر کنم تا چهار پنج ماهگی.

-اووه اینجوری که دهنت سرویس میشه.دل و رودههاتم به گ. میرن.

چپ چپ نگاش کردم،آروم خندید وروی شونهم روبوسید و گفت:
وقتی باال میاری حالم گرفته میشه. من که میدونم چه فشاری به خودت و عضالت‌شکمت میاد.

مزهی تلخ دهنم رو فرو دادم.
-هر بار جونم باال میاد.

⬆-میدونم. میدونم عزیزم، ببخشید. بیا، بیا خوشگلم. بیا برو دراز بکش.

خودش یه مشت آب به صورتم زد.
دهنم رو شستم. چشمام سیاهی میرفتن. تکیهم رو دادم بهش و با فشارِ وزنم روی تنش
با هم از سرویس بیرون اومدیم.

یهو در اتاقم باز شد و آتنا با گفتن:

"مامان چیشد؟"
وارد اتاق شد ولی با دیدن یزدان با اون سرو شکل و شمایل جیغی کشید و یه قدم به
عقب رفت.

دست و پاهام سر شدن و با گیجی به یزدان نگاه کردم.
آتنا دستش رو روی چشماش گذاشت و یکه خورده و تند تند گفت:
من نمیدونستم عمو یزدانم اینجاست. دیدم حالت بهم خورد اومدم داخل، ببخشیدببخشید.،

با خجالت گفتم:

⬆-یزدان همین االن اومد آتنا.

-باشه باشه.

همونطور با چشمای بسته عقب عقب رفت و آروم دررو بست و منو بیشتر خجالت زده
کرد.
با حرص نگاهی به یزدان کردم و گفتم:
-خوب شد؟

بیتفاوت شونه انداخت باال و لبش رو کج کرد.
خب که چی؟ من چند روزه دیگه شوهرت میشما. مگه یه مرد غریبهم که اینجوری‌میگی؟

-هوف. با تو حرف زدن اصال معنی نداره یزدان. فقط از کیسهی خودم میره.

-از کدوم کیسهت؟ یکم شلترش کن پس.

⬆چشمک شروری زد و دستش رو روی بازوی برهنهی با نوازش وسوسه انگیزی کشید و
عقب رفت.
مرموزِ لعنتی.

با پریشونی یزدان رو راهی کردم از خونه بره بیرون هر چقدر اصرار کرد و سخت گرفت،
کوتاه نیومدم و و با بیرون کردنش از خونه در رو آروم به روش بستم و خیالم راحت بود
که کسی متوجه نشده.
صدای ریز ریز خندیدن کسی نگاهم رو به عقب کشید.
آتنا توی قاب در اتاقش ایستاده بود و میون تاریک و روشن مهتاب آسمون به رومون
میخندید.

پوفی کشیدم و به سمتش رفتم.
-به چی میخندی ؟

-به شما و کاراتون. از خونه بیرونش کردی ؟

تقصیر خودشه. بهش گفتم نیاد از بس بازیگوش و سر به هواست حرف

تو کتش‌نمیره. نصفه شبی اومده چیکار کنه آخه ؟

⬆-مامان ؟ چرا همش حالت بهم میخوره ؟

با وجود تاریکی باز هم رنگ از رخم پرید و آروم گفتم:
-نمیدونم.

موهام رو عقب فرستادم و گفتم:
-شاید به خاطر مشکالت عصبی این مدته.

-شما که االن با همید. پس نباید مشکل عصبی داشته باشی!

دخترکم تو که نمیدونی من عالوه بر بارداری سختم غصه شما و فکرتون دمار از
روزگارم درآورده ! چه جوری بیخیال باشم سوگولی مامان وقتی نگاهت رو به یوسف
میبینم ! وقتی دستپاچگیات رو میبینم ! وقتی صدای گرمب گرمب قلبت رو حتی از
فاصله زیادی میشنوم چه جوری آروم باشم ؟

-برو بخواب مادر منم برم بخوابم.

⬆با شیطنتی آمیخته با لبخند گفت:
نباید بیرونش میکردی، گناه داره. بهش بگو بیاد داخل. من دیگه باهاش مشکلی‌ندارم. اون نامزدته مامان.

به سمت اتاقم رفتم و با کشیدن خمیازهی درازی جواب دادم:
نه ولش کن بره اینجوری پررو میشه هر روز میخواد پاشه بیاد اینجا. بذار الاقل عقدکنیم بعد.

مشکلم برای رابطهام با یزدان درواقع هنوز تردیدهام بودن. من بین تردیدهایی از
رابطهم و بچههام درگیر بودم. بین شرم و قبح کارم در مقابل بچههام!
نمیخواستم این رابطه رو جلوی بچهها عادی جلوه بدم تا برای اونها هم انجام خیلی
چیزها راحت و عادی بشه.

فردا عصر که قرار بود به بازار بریم یزدان و یوسف با هم اومدن. اسم یوسف که اومد
انگار دنیا روی سرم خراب شد.
دلم نمیخواست با وجود یوسف، آتی رو همراه خودمون ببریم ولی نمیشد. دوست
نداشتم آتی گمان بد کنه که دارم محدودش میکنم.
لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم اونقدری که هول آتی رو داشتم ، نفهمیدم چی به
تن زدم.

⬆آتی و پویا زودتر از من بیرون رفته بودن.
سریع چراغها رو خاموش کردم ،فلکه گاز رو هم بستم و از خونه بیرون رفتم.

پویا در حال درشت حرف زدن با یزدان بود، ولی آتی، آتی کنار یوسف

ایستاده و براش
حرف میزد و با صدای بلندی میخندید و ردیف دندونای زیبا و سفیدش رو به نمایش
چشمای هیز و دریدهی یوسف گذاشته بود.
حرصم گرفت و خون خونم رو میخورد.
یوسف هم به ماشینش تکیه داده بود و توی خندیدن آتی رو همراهی میکرد.
بدون اینکه به یزدان توجهی کنم سریع به سمت اونا رفتم.
انقدر تند راه رفتم که نزدیک بود بیفتم.
یوسف سریع تکیهش رو از ماشین گرفت و به سمتم اومد و با گرفتن دستم گفت:
-یا علی، یا علی مراقب باش نیفتی.

دستم رو با عصبانیت بیرون کشیدم که چشماش از حد معمول گشاد شدن ولی چیزی
نگفت.

-چی میگفتین به هم ؟

⬆-چی ؟

گنگ و گیج سرش رو تکون داد و گوشش رو جلو کشید.
داشتم خراب میکردم. خودم رو جمع و جور کردم و آرومتر گفتم:
-چی میگفتین به هم که همش میخندین ؟

-علیک سالم خانم!

یزدان بهم نزدیک شد. با شرمندگی دستی به روسریم کشیدم و سالم کردم.
فکرم چنان درگیر بود که جذابیت یزدان و تیپ شیکش اصالً به نظرم نمیومد.

-خوبی آوا ؟ یه جوری با هول اومدی نزدیک بود با مخ بیفتی رو زمین ! چی شده ؟

یزدان گفت و باز منو به خجالت انداخت.
لبخند خجولی زدم و گفتم:
آره خوبم. حواسم نبود. دیدم یوسف و آتی دارن میخندن کنجکاو شدم بفهمم چی‌میگن.

⬆یوسف سریع دوزاریش افتاد و عقب رفت.
-آها از اون لحاظ پس!!

یزدان با کنجکاوی لبخندی زد و پرسید:
-از چه لحاظ ؟

یوسف به ماشینش تکیه داد و با تمسخر به لباس تنم اشاره کرد.
هیچی فقط اونقدر هول برش داشته که برسه به جریان، حواسش نبوده دکمههای‌لباسش رو چپکی بسته.

با غیظ و تمسخر گفت. چشمم افتاد به دکمههای مانتوم که باال و پایین بسته

بودمشون.
بچهها یهو زدن زیر خنده. یزدان هم آروم خندید و جلو اومد تا کمکم کنه دکمههام رو
درست ببندم.

-یوسفِ بیشعور نمیتونستی بهتر بهش اشاره کنی ؟

صورتم داشت از حرص منفجر میشد. نگاهم به سمت یوسف رفت
.اونم با اخم زل زده
بود بهم.
یزدان جلوی بچهها دکمههام رو مرتب کرد و رو به یوسف گفت:
-بچهها با تو ،آوا هم با من ،برو مرکز خرید مریم تا بیایم.

-باشه.

یوسف رفت که پشت ماشینش بشینه، به یزدان گفتم:
-چرا بچهها برن با یوسف ؟

یزدان آروم گفت:
-اشکالی داره عزیزم ؟

-نه ولی مگه قرار نبود با خودمون باشن ؟

-االنم با خودمونم. اونجا همدیگهرو میبینیم. فقط تو ماشین یوسف میشینن.

سرش رو جلو کشید و آهسته گفت:

⬆-میخوام یکم خودتو کوچولومو ناز بوم، جلوی بچهها که نمیشه عزیزم.

با حرص خفتهای به ماشین یوسف زل زدم. آتنا نشست جلوی ماشین کنارِ یوسف.
دلم از هم گسیخته شد و مغزم فرمان میداد برم آتی رو از توی ماشینش بیرون بکشم.
صدای بوق ماشین یوسف منو به خودم آورد.
چشم دوختم بهش که با عصبانیت مشهودی دستش رو تکون داد و گفت:
-برو دیگه ایستادی به چی نگاه میکنی ؟

یوسف خودش فهمیده چه مرگم شده. فهمیده که با این رفتارها و اخمش بهم نهیب
میزنه هر چی توی سر دارم اشتباهه و باید تجدید نظری بکنم روی دیدگاهم نسبت به
خودش و دخترم.
توی ماشین همه حواسم به پشت سرم بود.
یزدان چیزهایی تعریف میکرد، بلند بلند میخندید و گاهی دستش روی اندامهای تنم
میلغزید و لمسم میکرد. ولی هیچکدوم رو متوجه نشدم.
شبیه دلداهی عاشقی که سرگردون راهش رو گم کرده ،مرتب به پشت سرم نگاه
میکردم و حواسم نبود کجام و داریم به کجا میریم.

-کجایی دارم با تو حرف میزنما ؟

⬆از صدای بلندش و ضربهای که با کف دستش به رون پام زد، باال پریدم و هین کشان
گفتم:
-ها ؟ چی میگی ؟

نگاهم کرد و تاسف بار سری تکون داد.
-مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر. چته این چند روز ؟

-کی من ؟ هیچی.

نگو هیچی آوا ! بعد از همه مدت انتظاری داری خوب نشناسمت ؟ چند روزه تو یه‌دنیای دیگهای. چیه ؟ ناراحتی میخوای زنم بشی ؟ نکنه همش بخاطر این بچهست که
رضایت دادی بهم بله بدی ؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:
-نه اینطور نیست ! ربطی به خودمون نداره.

-پس به کی ربط داره ؟ بگو تا برم یقهشو جر بدم.

⬆نگاهش کردم و گفتم:
-مادر نیستی که حرفامو درک کنی. وگرنه زودتر از اینا برات بازش میکردم.

خب االن باز کن جنابِ مادر. مادر نیستم اما دارم پدر میشم، پس میتونم یه جورایی‌باهات به تفاهم برسم.

-از نگاهای آتنا به یوسف میترسم یزدان.

نگاهش به رو به رو بود اما یکه خورده ابروهاش باال پریدن. چیزی نگفت ،حرفی نزد و
تقریبا تشویش و حالِ خرابم به یزدان هم منتقل شد که سکوت رو در پیش گرفت.
ولی چند دقیقه بعد پرسید:
-از چه لحاظ میگی ؟ آتی چیزی گفته ؟

-نیاز نیست چیزی بگه. من مادرشم خودم میفهمم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-آوا اگه بخاطر حرفهای یوسف میگی که اونشب...

⬆نه، نه اتفاقا یوسف اصال تو باغ نیست. میفهمم که متوجه رفتارای آتی نشده ولی ازاون روزی میترسم که متوجه بشه و بخواد دخترمو...

از این فکرها نکن آوا. یوسف انقدرا هم دله و هوَل نیست که درموردش فکر میکنی‌اون هر گوهی باشه، به آشناماشناها وا نمیده، من بهتر از تو. میشناسمش. رو این موضوع
بهت قول میدم حتی اگه آتی به هر قصدی بهش نزدیک بشه به همون اندازه یوسف
ازش فاصله میگیره.

با خوشبین ظاهری و تصنعی گفتم:
-خدا کنه اینطور باشه که تو میگی.

اینها تنها حرفهایی بودن که توی ماشین بینمون زده شد. بعد از این هر دومون سکوت
کردیم و به فکر فرو رفتیم. انگار یزدان هم به گفتههای خودش شک داشت که اونطور
سخت و ثابت توی خودش فرو رفته بود.
وقتی به مقصد رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و یزدان توی پارکینگ، ماشین رو پارک
کرد. کنار ایستادم تا یزدان بیاد و نگاهم بین ماشینها بود تا ماشین یوسف هم سر
برسه.
وقتی یزدان ماشین رو پارک کرد به سمتم اومد و گفت:

⬆-بریم تا یوسف اینا هم بیان.

-نه منتظرشون بمونیم تا بیان.

دل به دلم داد و کنارم ایستاد. شاید چون نگرانی و حساسیتهای مادرانهم رو درک
میکرد. ماشینها یکی یکی وارد پارکینگ میشدن ولی خبری از ماشین یوسف نبود.
زمان زیادی هم گذشت. به یزدان گفتم:
-یه زنگ بزن ببین کجان چقدر دیر کردن.

سری تکون داد و درحالیکه داشت شمارهی یوسف رو میگرفت گوشیش زنگ خورد و
گفت:
-خودش زنگ زد. الو یوسف ؟ کجایین شما ؟

به من نگاه کرد و یکه خورده گفت:
-نمیاین ؟ چرا ؟

دلم هری ریخت و نفهمیدم یوسف چی گفت که یزدان آرومتر از لحن قبلی جواب داد:

⬆آها ...باشه اوکی، عیب نداره، منو آوا میریم خرید میکنیم بعد میایم پیشتون. البتهقبلش میریم دکتر. اگه زود رد شدیم میایم اونجا.

تماس رو که قطع کرد خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:
-چی گفت ؟

میگه آتی و پویا گفتن حوصلهی خرید نداریم، ما میریم شهربازی تا شما خریداتونوبکنید بعد بیاید اونجا. من برات نوبت دکترم گرفتم آوا، میخواستم بعد از خرید بریم
دکتر. دکتر ساعت هشت بهمون نوبت داده.

دغدغهی من االن فقط آتنا بود. فقط همین. یزدان که از رنگ و رخِ چهرهم فهمید چه
حال و روزی دارم، دستم رو فشرد و بهم اطمینان داد:

بهت گفتم یوسف اون جونوری که در موردش فکر میکنی نیست. اون آتنا رو یه‌دختربچه میبینه. اینجوری در موردشون فکر نکن آوا .بیا بریم با این فکرها فقط حال
خودت و منو اون بچهی بیچارهرو خراب میکنی!

به ناچار دنبالش کشیده شدم و سعی کردم به حرفهاش و ذهنیتش پایبند باشم.
ولی ته دلم که همچین نهالی کاشته نمیشد!

⬆تنها یه چیز توی ذهنم بازتاب میشد "من نباید ازدواج میکردم. نباید هیچوقت فکر
ازدواج به سرم میزد. مخصوصا با یزدان"!

****

نمیدونم چقدر توی اون تاریکی رقتانگیز خونه نشسته بودم و چشمم به در بود تا
بچهها از راه برسن و در رو باز کنن.
موقع خرید نفهمیدم چی خرید کردم و چطوری زمان گذشت، فقط میدونم ساعت
هشت ،همراه با یزدان به مطب دکتر زنان رفتیم و دکتر در مورد جنین دو ماههم بهم
اطمینان داد که اصال مشکلی وجود نداره و جنینم در سالمتِ کامل در حال رشده.
لبخند شیرینی روی لبهام مهمون کرد.
کدوم بچهای از گوشت و خونت باشه و برات عزیز نباشه ؟

⬆از مطب که بیرون اومدیم حدود ساعت ده بود، دلم شورِ بچههام رو میزد ولی گرسنگیم
به قدری ازم نیرو گرفته بود که جونی برای حرکت نداشتم و یزدان که پیشنهاد داد
بریم رستوران شاممون رو اونجا بخوریم ،بیحوصله پیشنهادش رو رد کردم.
همونجا توی ماشین دو تا پیتزا گرفتیم و بماند که بعد از خوردنش تمام جونم رو باال
آوردم و توی فاضالب ریختم و شام رو زهرمارِ خودم و یزدان کردم و دست آخر یه
دعوای حسابی سرِ بارداری بدموقعم راه انداختم که نگو.
یزدان هم که فقط گوش میکرد، گوش میکرد و با مدارا و حرص خاموشی اطراف رو
نظاره میکرد، اما یهو از کوره در رفت و چنان نعرهای سرم کشید که چسبیدم به درِ
ماشین و با غیظ ،محکم روی داشبوردش زدم و گفتم:
-منو برسون خونه همین حاال.

زمانی که رسوندم به خونه تالش کرد همراهم بیاد تا کنارم باشه. انقدر از دست آتی و
خودم و ازدواجهای مسخرهم کفری بودم که با نادیده گرفتنش رفتم توی خونه و در رو
محکم بهم کوبیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از یازده گذشته بود. چرا بچهها نمیان

پس ؟

انگشتام هر چند ثانیه روی دستههای مبل خطوط فرضی میکشیدن و پارچهی براق و
مخملی مبل رو تیره و روشن میکردن. دوباره به ساعت نگاه کردم
.دقیقههارو به سختی
میگذروندم تا زمانِ انتظارم به پایان برسه.

⬆دیگه طاقتم از سر رفت و برای یوسف تایپ کردم:
-کجایین ؟ همین االن بچههارو برگردون خونه.

طولی نشید جواب داد:
-به روی چشم زنداداش. نزدیک خونهایم.

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم.
زنداداش بخوره تو سرت مرتیکهی هول. فقط دوست دارم یه چیزی ازت ببینم‌اونوقت روزگارتو سیاه میکنم.

چشم بستم و نفسهای عمیقم رو پشت سر هم از دهنم خارج کردم
.باالخره زمان به
پایان رسید و آتنا و پویا با سرو صدای بلند و هیجان انگیزی وارد خونه شدن.

وای چقدر خوش گذشت پویا. دیدی امشب چقدر حال داد ؟ اگه میرفتیم خرید انقدربا حال نبود برامون.

-عالی بود. داداشِ عمویزدان خیلی باحاله. چقدر شوخی میکنه با آدم.

⬆-اوهوم. من خوشم میاد ازش. پسر باحال و الرجیه. همه طوره پایهست.

چراغ رو روشن کردن و چشمشون به من افتاد که روی مبل نشسته بودم.
یهو آتنا جیغی کشید و دستهاش رو مقابل لبهاش گرفت.

پویا اما لبخندی زد و گفت:
-مامان چرا تو تاریکی نشستی فکر کردم جن دیدیم!

پس پیشنهاد آتنا بود که خرید نیان و پویارو متقاعد کرده سه تایی با هم برن به
شهربازی ؟ نکنه اونموقع که کنار ماشین یوسف ایستاده بود برنامهش رو با یوسف چید
و به من دروغ گفتن ؟
چطوری از یوسف تعریف میکنه ! هنوز نمیدونه اون چه آدم عیاش و الابالیه!
کلهم سوت کشید وقتی گفت "ازش خوشم میاد."
یه مادر حسش در مورد بچههاش هیچوقت بهش دروغ نمیگه.
من در مورد احساس آتنا اشتباه نکردم. پس آتنام شیفتهی یوسفِ همهکاره و هوسباز
شده و برای وقت گذروندن با اون آدمِ عیاش به مادرش دروغ میگه ! به من!

⬆-تا االن کجا بودین ؟

از سر درد زیاد حتی نمیتونستم اخمهای در هم و سختم رو کنترل کنم.
از اخمهام جا خوردن.
آتنا به پویا نیم نگاهی انداخت و بعد آروم جواب داد:
-رفته بودیم شهربازی دیگه. یوسف که به عمو یزدان خبر داد.

چرا میگی یوسف آتی. به اونم باید بگی عمو یوسف مگه بچهست اینجوری صداش‌میزنی ؟ یزدان برات عموعه اما یوسف یوسفه ؟

انقدر صریح و سخت و محکم گفتم که برای لحظهای ناباورانه خیرهم شد و بعد با
دستپاچگی به وضوحی لب زد:
خب عمو یزدان خیلی باهام اختالف سنی داره باید اینجوری صداش بزنم ،قراره‌شوهرمامانمم بشه. ولی یوسف همش نُه سال باهام اختالف داره .آدمی که اختالفش نُه
ساله...

ربطی نداره آتنا. باید بهش بگی عمو یوسف. از این به بعد اینجوری صداش کن که‌اونم حد و حدود خودش رو بفهمه و بدونه با تو چه جوری باید رفتار کنه.

⬆چه جوری رفتار کنه ؟ در حد بچهها ؟ اینکه من بهش بگم عمو اونم برگرده بگه بله‌عموجون ؟ لپمم بکشه عین بچههای فسقلی و گوگولی ؟ که چی مامان، مگه من بچهم
؟

با صراحت وسوختگیِ جیگرم گفتم:
-معلومه که بچهای. یه دختر پونزده سالهای، توقع داری....

بق کرد و با سرتقی جواب داد:
پونزده نه، شونزدهسالمه. انگار با وجود موضوع عشق و عاشقیتون ، سن و سالِبچههاتو فراموش کردی. من بچه نیستم که شان خودمو در مقابل پسری که نه سال یا
ده سال ازم بزرگتره پایین بیارم. دوست دارم شبیه یه خانم باهام رفتار بشه، نه یه دختر
بچهی لوس و افادهای که حتی انتخاب رنگ لباساش به عهدهی مامانشه.

با تخسی جوابم رو داد و پاتند کرد به طرف اتاقش.
فهمید چی توی سرمه و من از رفتارهاش متوجه چه چیزهایی شدم.
به همین خاطر قصد داشت یه جوری آب پاکی رو روی دستم بریزه تا متوجهم کنه به
اندازهای بزرگ شده که برای ایجاد روابطش با آدمهای اطراف نیازی به تایید و صالحیت

⬆من نداره. البته نه در خصوصِ همه کس. انگار برای آتنا، یوسف تافتهای جدا بافته شده
که تا این حد جسورانه در مقابلم، از خواستههاش دفاع کرد.

پویا که نگاه هنگ و متعجبم رو زل زده به خودش دید، شونهای باال داد و گفت:

-یوسف پسر بدی نیست مامان.

وقتی این بچه سر در میاره نگرانی امشب من بخاطر چیه، پس آتنا هم سر در آورده
لحن و تغیر و سر سخت بودنم چه دلیل محکمی داره!

چیزی به پویا نگفتم. تکیهم رو از مبل برداشتم و با زدن آرنجهام روی زانوهام سرم رو
مابین دستهام گرفتم و گفتم:
-میدونم پسر خوبیه. منم منظور بدی نداشتم عزیزم.

قدمهاش بهم نزدیک شد و دستش رو روی دستم گذاشت که شقیقهم رو سفت فشرده
بودم.

-فکر میکردم تو و عمو یزدانم بیاین پیشمون!

⬆نگاهم رو بالا گرفتم و به چهرهی معصوم و جذابش خیره شدم.
-خریدامون طول کشید. نتونستیم بیایم. به شما خوش گذشت ؟

با سوالم قند توی دلش آب شد و با شور و هیجانی تعریف کرد.
خیلی خوب بود، رفتیم سینما، تو شهربازی حسابی ترکوندیم. عمو یوسفم هر جامیگفتیم همراهمیون میکرد. همراه خوبیه واسه گشت و گذار. آدم از وقتی که باهاش
میگذرونه همش لذت میبره.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:
هر دو برادر مهرهی مار دارن و اال چطور ممکنه تو یه خونه مادر و دختر رو اینجوری‌هوایی کنن ؟!

هوای یه سیگار به سرم زد.
ولی به عنوان یه پرستار میدونستم که نیکوتین سیگار برای وجود بچهم سمّه.
دستم رو مشت کردم و با نادیده گرفتن وسوسهش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

روزها یکییکی میگذشتن و به روز عقدمون نزدیک میشدیم. یزدان تمام کارهای الزم
رو انجام داد، گاهی با هم میرفتیم و اینقدر سر به سرم میذاشت که تمام روز از

⬆حالوهوای دلگیر خونه و فکر درمورد بچهها بیرون می اومدم و یادم میرفت زنی
هستن در آستانهی سی و پنجسالگی و دو بچهی جوون دارم.
شبیه دخترهایی که با ناز و آرزو دل به دل مرد رویاهاشون میدادن کنار یزدان قدم
برمیداشتم و روزم رو با خوشی و شور و حال سپری میکردم.

آخرین مرحله کارامون رو هم انجام دادیم. گرفتن حواب آزمایشها و بردنشون به
محضر تا روز عقد رو برامون مشخص کنن.
درحال برگشت به خونه بودیم که یزدان با شیطنت گفت:

-منم میام پیشت.

-امشب نه!

-چرا نه ؟ بابا چند روز دیگه عقد میکنیم چه گیری دادی به این موضوع.

نمیخوام جلوی بچهها بیای، تو که شیطنتات تمومی ندارن کافیه بچهها یه چیزیببین دیگه تنوم.

خندید و گفت:

⬆-نامزدبازی فقط به این قرتی بازیاش خوشه.

نگاهش کردم و لبخندی زدم.
دستشو روی رون پام گذاشت و آروم لمسش کرد و گفت:
-دیگه ازین به بعد چفت خودم میشی آوا خانم.

-اگه بچهها بذارن لذت این ازدواج رو حس کنم!

نگاهم کرد و اخمی روی چهرهش نشوند و با جدیت گفت:
خوشم نمیاد همه مسائلو با هم قاطی کنی من یه زندگی آروم ازت میخوام آوادوست ندارم هر روز بهونهی بچههارو پیش بکشی یا بخوای با، تنش و استرس کنارم
زندگی کنی!

-نگران نباش من چیزی واسه تو کم نمیذارم.

چیزی از جدیت نگاهش کم نکرد و دوباره با تحکم گفت:

⬆منظورم اینا نیست. از زنایی که زیاد خودشونو وصل بچهها میکنن و همش بچه بچه‌رو زبونشونه خوشم نمیاد من سعی میکنم تا جایی که بتونم نظم رو تو زندگیمون
برقرار کنم ،آرامش خونه و راحتی بچهها هم با تو...

-باشه نگران این موضوع نباش.

دستش رو از روی رونم برداشت و دنده رو جابجا کرد و دوباره رونم رو میون دستش
فشرد.

-با آتی به کجا رسیدی ؟ چند روز پیش چی شد بینتون ؟ بحث کردین با هم ؟

با آهی که از سینهام بیرون اومد براش تعریف کردم.
-نه ،چیزی بهش نگفتم. دلم نمیاد بهش حرفی بزنم. دنبال یه راه چارهی اساسیم.

-چیشده مگه ؟

-چند روز پیش اتفاقی رفتم در اتاقش، آتی با یوسف حرف میزنه.

⬆تیز نگاهم کرد.

-این امکان نداره آوا!

خودم شنیدم یزدان ،نمیدونم از کی دارن با هم حرف میزنن ! ولی میدونم چیزخاصی بینشون نیست، حرفهای روتینی که بین دو دوست ردوبدل میشه، اما همینم
نباید باشه. چون آتی زود دل میبنده.

چیزی نگفت. دوباره نفسی گرفتم و ادامه دادم:
من از ایجاد رابطه بینشون میترسم ! یوسف یه پسر بالغه که از همه چیز سر درمیاره ،وقتی به منی که چندسال ازش بزرگترم پیشنهاد ناجور میده و از تجربههای مختلفش
حرف میزنه، پس نباید ازش انتظار داشته باشم در مقابل دخترمم خوددار و جدی رفتار
کنه!

اخم سختی صورتش رو پوشوند و به تندی راهنما زد و پیچید توی خیابونمون.
شاید بخاطر اون قسمت از جملهم بود که در مورد پیشنهاد یوسف حرف زدم"

موضوعو به مامانم گفتم، مامانم میگه بهترین راه اینه به یوسف بگم خودش این‌موضوع رو یه جوری حل کنه.

⬆نگاهم کرد و آروم گفت:
خب شاید اون چیزایی که شما درموردشون فکر میکنین نباشه، شاید چون ما با هم‌خونواده شدیم اونا در حد دو تا دوست با هم رابطه گرفتن.

-دو دوست فرق میکنه با احساسی که عالقه توش موج بزنه!

ماشین رو کنار خونهمون پارک کرد و به سمتم پیچید و با گنگی زل زد بهم.

آتنا جدیداً سربههوا شده یزدان. ازم یه سواالیی میپرسه که قبالً اصال تو نخ این حرفانبوده. بهم میگه تو و عمو یزدان چهجوری عاشق هم شدین ؟ کدومتون اول ابراز عالقه
کرده، اگه یه دختر به پسری عالقهشو نشون بده یا مستقیم بهش بگه من دوست دارم
چه اشکالی داره ؟ یا سن و سال برای دوست داشتن مهمه ؟ سواالت عجیب غریبی که
من میفهمم دخترم به یوسف حسی پیدا کرده، ولی این حس اشتباهه یزدان ،خودتم
اینو میدونی!

با موافقت سرش رو تکون داد و دستی به ته ریش کوتاهش کشید و زل زد به روبرو و
گفت:

⬆من نمیدونم هر کار میدونی درسته انجام بده. میخوای خودت با یوسف حرف بزن،یوسف شاید از احساس آتنا چیزی ندونه، وگرنه مطمئنم تا االن همین ارتباط
کوچیکشونو هم قطع میکرد.

-نمیای خونه ؟

به آنی رنگ چهرهاش عوض شد و با شیطنت گفت:
تو که یه تعارف نمیزنی آدم خودش هم که اصرار میکنه شونه خالی میکنی، برروولی شب میام پیشت.

-چه ساعتی ؟

با لبخند بدجنسی نگاهم کرد و شرورانه گفت:
-آخر شب میام که بچهها خواب باشن.

-باز عطر نزنی حالم بهم بخوره همه بریزن تو اتاق!

-نه برو تا از رفتن پشیمون نشدم.

⬆از ماشینپیاده شدم. یزدان ایستاد تا اول من در رو باز کنم و برم داخل و بعد بره. رفتم
توی خونه و صدای الستیکای ماشینش رو برای رفتن شنیدم.
پام رو که داخل خونه گذاشتم صدای صحبت آتنا به گوشم رسید انگار داشت با
موبایلش حرف میزد...

کنار در ایستادم و به صداش گوش دادم.
-تو تا حاال دوست دختر داشتی ؟

یوسف :اوه خیلی.

آتنا :چند تا ؟

صدای یوسف رو که شنیدم برق از سرم پرید ،این صدای شفاف و رسا ممکن نبود
تماس تصویری باشه.
از پشت ستون سرکی کشیدم و با دیدن یوسف که روبروی آتی نشسته بود و خودش
هم روی مبل لم داده خونه روی سرم آوار شد.

⬆یکه خورده سرم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم و برای جوابِ یوسف بغض و درد
و اندوه توی سینهم نشست.

-زیاد داشتم. ولی در حال حاضر ندارم. الیته چند روزیه که باهاش کات کردم.

آتنا :چرا دلیل خاصی داشت که باهاش کات کردی ؟

-نه، عمر دوسیام کوتاست. بیشتر از یکی دوماه نمیتونم با کسی تو یه رابطه باشم.

صدای آتنام لرزید وقتی گفت:
-یعنی انقدر زود دلتو میزنن ؟

یوسف با خندهی شیطونی گفت:

زودتر از اون چیزی که فکرشو کنی. انقدر فضولی نکن. پاشو چاییم یخ کرد، اینوعوض کن برام، دخترهی سرتق و شیطون.

آتنا آروم خندید. اینا از کِی انقدر با هم صمیمی شدن که من نفهمیدم ؟ چند دقیقه بینشون سکوت شد.

⬆بنظر میرسید آتی رفته تا لیوان چای دیگهای براش بیاره.
کوفت بخوری یوسف، چطوری راضی شدی در غیاب من بیای اینجا و مخ دخترم رو به
کار بگیری!

-آتی ،مامانت کی میاد ؟

-نمیدونم. با عمو یزدان رفتن دور کارهای عقدشون. یوسف ؟

-جان ؟

صدای آتی از توی آشپزخونه میاومد، سرکی کشیدم و یوسف رو دیدم که سرش توی
موبایلش بود.

چطوری میشه آدما یکی و بیشتر از هر چیزی دوست داشته باشن ! حتی بیشتر ازخودشون ؟

یوسف که مثل برق و باد سرش رو بلند کرد و ظاهراً آتنا رو جهت نگاهش قرار داد

سریع عقب رفتم و صدای یوسف رو شنیدم که با کمی دستپاچگی گفت:

⬆نمیدونم. ولی میدونم یه حسیه که بهش میگن عاشق شدن. من تا حاال تجربهش‌نکردم ولی انگار یزدان و آوا تجربهش کردن که دارن له له میزنن تا هر چه زودتر مال
هم بشن.

-خوشبحالشون.

دخترکم گفت و آهی عمیقی کشید.

یوسف :بیا اینجا بشین ببینم چی میگی توله. امروز حرفای گنده گنده میزنیا.

نمیدونم منظورش کجا بود که به آتنا گفت بشینه ؟
ترس برم داشت. ولی یه حسی جلوم رو میگرفت و مانعم میشد تا خودم رو بهشون
نشون بدم.

-حاال درست تعریف کن ببینم چی تو سرت میگذره آوا کوچیکه...

صدای خندهی آتنا دلم رو زیرو کرد. انقدر قشنگ نخند دخترکم.

⬆ماما و دایی علی هم همینو بهم میگن. من آوا کوچیکشونم. قیافهی مامانمو خیلی‌دوست دارم. افتخار میکنم که شبیهشم.

-اوهوم. خوبه.

-تو هم خیلی شبیه عمو یزدانی. ولی اعتراف میکنم تو جذابتری.

صدای خندهی بلند یوسف که اومد زیر لب با حرص گفتم:
-زهرمار. رو آب بخندی بیشعور.

یوسف :یزدان بفهمه از حسودی میترکه ها. البته همه همینو میگن .من نسبت به
یزدان جذابترم ولی خودم چهرهی یزدان و بیشتر دوست دارم. همیشه تتوها و ریش
سیبیلمو و لباسام و چیزای دیگه رو از اون الگو برداری کردم.

آتنا :فرم موهاتم قشنگه من دوسشون دارم.

صدایی از یوسف نیومد و کمی با سکوت گذشت که آتنا گفت:
-تا حاال هیچ دختری رو بوسیدی؟

⬆یهو یوسف به سرفه افتاد. مشت دستهام سفت شدن و پلکهام با ناباوری از هم فاصله
گرفتن.

-چرا این سوال و میپرسی آتی ؟

دوست دارم از حس و حال اون لحظهت بهم بگی ! واسه بوسیدنشون یه هیجان خیلیخاصی داشتی ؟ مثال دلت یهو میریخت یا...

یوسف :من تا حاال صدتا دختر بوسیدم ولی هیچکدومو با عشق نبوسیدم. رابطمون در
حدِ...

با مکث کوتاهی که کرد، تُن صداش و لحنش عوض شد و توپید:
تو اصال چیکار به این حرفها داری ؟ یه بار بهت گفتم فضولی نکن. هر چند من ازدخترای فضول و شیطون خوشم میاد.

نگو اینجوری یوسف ! تو که نمیدونی دختری که کنارت نشسته چه رویایی از تو برای
خودش ساخته!

آتنا :یعنی از من خوشت میاد ؟

یوسف :آره خوشم میاد. شیطونیات شبیه مامانتن.

آتنا :من دلم میخواد با هم باشیم یوسف.

یخ زدم و پاهام شروع به لرزیدن کردن که یوسف با موجی از یکه خوردگی گفت:
-یعنی چی ؟

آتنا :مثل دوست دخترایی که داشتی.

یوسف :یعنی دوست دخترم باشی؟

آتنا کمی من من کرد و گفت:
من تورو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی دوست دارم، ولی در مورد تونمیدونم. میتونیم اولش اینجوری باهم باشیم. عشق و عاشقیه آدما چطوری آغاز میشه ؟
ما هم اینجوری شروع میکنیم تا به هم دلبسته...

⬆یوسف :کافیه آتنا !! اگه آوا اینارو بشنوه هم از دست من دلخور میشه هم از تو.

آتنا :قرار نیست اینارو به مامانم بگم. حتی تو این مدتی که با هم دوستیم ،من چیزی
از رابطمون بهش نگفتم.

یوسف :ما با هم رابطه ای نداریم. دوستی منو تو، نسبت به دوستیم با دخترهایی که در
موردشون کنجکاوی میکردی فرق داره.

-چه فرقی ؟ منو در حد اونا نمیبینی ؟

یوسف :بهتره من برم آتی. نباید میومدم اینجا وقتی آوا خودش خونه نبوده.

صدای آتنا از بغض لرزید و اشکی از چشمای من فرو ریخت.

من دوسِت دارم یوسف. من بخاطر تو قید تحصیالتمو تو خارج از دست

دادم. چون‌میخواستم اینجا باشم. چون میخواستم هر روز ببینمت. این مشخص نیست که بهت
عالقه دارم گ یا تو هم مثل بقیه میخوای رو احساسم اسم هوسِ بچگی بذاری ؟

⬆یوسف :آتی جان. اشتباه نکن عزیزم. تو درگیر یه عالقهی زودگذر شدی، باور کن فقط
همینه. آخه همش یه ماهه منو میبینی، چطوری تو این یه ماه فهمیدی بهم عالقه
داری ؟

صدام آتنام بیشتر لرزید.
هق زدنش رو شنیدم و فهمیدم داره گریه میکنه و به سختی سعی داره محکم حرف
بزنه.

-همه میگن عشق با یه نگاه اتفاق میفته.

یوسف :آخ آتی، آتی، اینطور که تو میگی نیست عزیزم. اگه اینه پس من تا االن عاشق
هزارنفر شدم. تو کافیه چند روز هوش و حواستو جای دیگه پرت کنی تا یادت بره من
وجود دارم. عشق تو سن و سال تو طبیعیه اما استحکامش به این سادگی نیست. زمان
میبره تا آدم بفهمه واقعا عاشقه یا نه. مثل یزدان ،ما یه سال رفتیم خارج، اونجا زندگی

کردیم ولی باز از فکر مامانت بیرون نیومد. با اینکه ازش کینه داشت، با اینکه ازش یه
درد عمیقی رو سینهش بود ،ولی حال و هوای عشقش بیشتر از همه اینا جولون میداد.
احساست قابل ستایشه، من احساساتو درک میکنم، ولی منطقی نیست احساسی نیست.
که بشه یه عمر بهش تکیه کنی و همه چیزتو فداییش کنی. دنیای منو تو خیلی
متفاوته آتنا. خیلی متفاوت و پیچیدهتر از چیزی که گمان کنی. من یه مردَم، ولی تو یه

⬆دختری، یه دختر پاک و بیریا که باید یکی در حدِ عالقهی پاکت نصیبت بشه. از
فکرش بیرون بیا باشه ؟ باشه آتنا ؟ دیگه گریه نکن عزیزم ! واسه من اشک نریز. من
آدمِ بیلیاقتیم. اون چیزی که در موردم فکر میکنی نیستم.

صدای گریهی آتنا بلند شد و میون هق هق گفت:
همه دوست داشتن مارو مسخره میکنن.چرا بخاطر انتخاب دلم باید جلوی تو سرزنشبشم ؟

-هیش.سرزنشت نکردم عزیزم. فقط گفتم در مورد من قلبت خطا رفته.

-خطا نرفته.

ولی تو عشآتنام آخ، دخترک سادهم، این حرفها با این صراحت ضربه

محکمیان که به قلبش
تازیانه میزنن.
از توی مخفیگاهم بیرون اومدم و تک سرفهای کردم تا متوجهم بشن.
سر آتی روی سینهی یوسف بود. بالفاصله هر دوشون با ترس و اضطراب شدیدی از هم
فاصله گرفتن و دستهای یوسف از روی موها و کمر آتنا افتادن و آتی بدون سالم کردن
به من، با اشک و بغض، راهی آشپزخونه شد.

⬆حق با یزدانه. یوسف آدمی نیست که برای آتی دون بپاشه!
سعی کردم جدیتم رو برای مرد بودنِ امروزش از روی چهرهم دور کنم .امروز یوسف
بزرگترین خوبی رو در حقم کرده و سزاوار اخم و تخم و برخورد ناشایستِ من نیست.
نگاهش متمایل به پایین بود و از شرم نگاهم نمیکرد.

-خوش اومدی یوسف.

با این حرفم سریع نگاهم کرد و گفت:
-ممنون. اومده بودم ببینمتون. دیر کردی یکی از دوستام زنگ زد باید برم نمایشگاه.

میخواست فرار کنه. فرار!
چیزی نگفتم. برای حال پریشونش بیرون رفتن بهترین انتخاب بود تا اینکه مقابل من
بایسته و به رفتار آتی فکر کنه.

-تو چیزی کم و کسر نداری آوا ؟

-نه ممنون. کارهای عقدو هم انجام دادیم. عاقد واسه چند روز دیگه بهمون نوبت داده.

⬆-خب دیگه ،پس اگه کاری نداری من برم!

در کسری از ثانیه سوییچ و گوشی و کیف دستی کوچیکش رو از روی میز برداشت و
قصد رفتن کرد که همون لحظه آتنا از آشپزخونه بیرون اومد.
چشماش هنوز قرمز بودن. رو به من لبگزه ای رفت و گفت:
-من فردا بیام نمایشگاهتو ببینم یوسف ؟

یوسف که داشت به سمت در میرفت، ایستاد و مالیم و مهربون جواب داد:
-باشه اگه دوست داشتی بیا ببینش.

-میشه خودت بیای دنبالم ؟

یوسف با تردید نیم نگاهی به من کرد و بعد آروم رو به آتی گفت:
-هر ساعتی که وقتم آزاد بود باهات هماهنگ میکنم.

منتظر حرف دیگهای نموند و سریع از خونه بیرون رفت.

⬆نگاهم به سمت آتنا کشیده شد. سرش رو پایین انداخته و لبهاش رو

به هم میفشرد و
دستهاش رو میون هم پیچ و تاب میداد.

-اینجا چه خبر بود آتی ؟ واسه خودت معرکه گرفتی!

نگاهم نکرد و چیزی هم نگفت.

-نخواستم جلوی یوسف چیزی بگم، اصال معلوم هست داری چیکار میکنی ؟

باز هم چیزی نگفت، کیفم و خریدهایی که با یزدان کرده بودم رو با حرص پرت کردم
روی مبل و دست به کمر ایستادم و زل زدم بهش.

-یوسف خودش اومد یا تو ازش خواستی بیاد اینجا ؟

با شرم لب گزید و گفت:
-من گفتم بیاد.

-چرا ؟

⬆هنوز سرش پایین بود و آروم جواب داد:
-چون میخواستم باهاش حرف بزنم.

-در مورد چی ؟

نگاهم کرد. با جسارت. با تحکم. با جدیتی که منو به وحشت میانداخت و خیلی صریح و
رک گفت:
-چون میخواستم بهش بگم دوسش دارم.

چند ثانیه زمان برد تا بفهمم چی گفته. اما به محض فهمیدنش سریع به سمتش یورش
بردم و گفتم:
تو غلط کردی. من این چیزارو میدونستم که بهت گفتم حق نداری زیاد با این پسره‌قاطی بشی. تو یه نگاه به سن و سالت بکن، خجالت نمیکشی جلوم ایستادی از دوست
داشتن حرف میزنی ؟

باپرویی گفت:

⬆من دختر امروزیم مگه مال چند دهه پیشم که خجالت بکشم ؟ ازش خوشم میاد به‌خودشم گفتم. آدم که نباید احساسشو پنهون کنه.

با ناباوری جیغ زدم:
-آتی ؟

چشمام رو با نهایت تاسف درشت کردم و گفتم:
-خجالت بکش. حداقل از من خجالت بکش.

-خودت گفتی عشق و عالقه سن و سال حالیش نیست!

-نه برای یه دختر بچه که هنوز نمیدونه مفهوم عشق چیه!

با حرص چشماش رو بست و باز کرد.
منو دختر بچه خطاب نکن مامان. دوست داشتن هیچ آدمی عیب نیست هر کسی توهر سنی، تو هر جایگاهی، تو هر قشرو مکان میتونی عاشق.
باشه. هیچوقت آدمارو
مواخذهی دلشون نکن. مگه من چه مشکلی دارم که بهم میگی حق ندارم..

🔝حق داری اما نه حاال... حسی که تازه به یوسف پیدا کردی یه حس زودگذره، که چندروز دیگه از سرت میفته.

نیشخندی زد و سرش رو با عصبانیت تکون داد و در مقابل نگاه مبهوتم به سمت اتاقش
رفت و در رو با صدای بدی به هم کوبید. گیج و مستاصل دور خودم چرخ خوردم و به
این فکر کردم "بچههای امروزی همه گودزیالن"

باید این مشکل رو از بیخ و بن حل کنم. نمیتونم دخترم رو به خاطر احساسش سرزنش
کنم ولی میتونم با یه راهکار حساب شده بهش بفهمونم چیزی که توی دلش قرار داده
یه احساس زودگذره و این حس به مقصد نمیرسه.

****

⬆سینی شربت رو مقابل یوسف گرفتم و از توی سینی لیوان شربت رو برداشت.
-یزدان چرا نیومد ؟

سینی رو گوشهی میز گذاشتم و گفتم:
-به یزدان نگفتم. فقط با خودت کار داشتم.

جرعهای از شربت خورد و ابرویی باال انداخت.
توی جاش جا بجا شد و پا روی پا انداخت و لیوانش رو روی میز گذاشت.
هنوز بسته به شرایط دو روز پیش باهام خجول و شرمسار رفتار میکرد.
ولی من طوری باهاش برخورد میکردم تا متوجه بشه اونو توی احساس آتنا مقصر
نمیدونم.
حتی وقتی دیروز تماس گرفت که دنبال آتنا بیاد یا نه، بهش گفتم مشکلی نداره و هر
دو چندین ساعت بیرون از خونه مشغول وقت گذروندن کنار هم بودن.
دلم از یوسف روشن شده بود ولی این دیدارها برای آتی چیز دیگهای تالقی میشدن.

-در خدمتم زنداداش. مشکلی پیش اومده ؟

-پیش اومده.

⬆خیرهم شد و آروم گفت:
-من میتونم حلش کنم ؟

دوباره تایید کردم و گفتم:
-حل کردنش فقط کارِ خودته.

دوباره توی جاش جابجا شد. کمی بیقرار بود. بهش حق میدادم. اولین باره که منو
یوسف به آرومی کنار هم قرار گرفتیم و قراره مشکلم رو باهاش در میون بذارم.
منتظر نگاهم کرد و حاال من بودم که این پا و اون پا میکردم برای گفتن حرفهایی که
مربوط به غرور دخترم و احساسات شکوفا شدهش بودن.

-بگو. راحت باش آوا.

فهمید استرس زبونگیری دارم که زبونم برای گفتن حرفهام نمیچرخه.
معموال برای گفتن حرفهایی که حس خجالتم رو تحریک میکنن
هیچوقت توی صورت
طرف مقابل خیره نمیشم.
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

⬆-در مورد آتناست.

یک آن پوفی کشید و زیر لب گفت:
خدایا. این قضیه داره الکی الکی گنده میشه. من خودم با آتنا حرف زدم ،دیروزم‌همینطور، آتنا یخورده گیج شده، یکم زمان بگذره دوباره همه چی برمیگرده به روال
سابقش، من به یزدانگفتم به تو هم میگم آوا، به جون خودم، به جون

یزدان که تنها
کسمه، تمامِ اینمدت یه نظرم به دخترت بد نگاه نکردم. بابا من انقدرا هم کمبود ندارم
که دور دخترت دله بازی در بیارم. چشمم به توعه، چشمم به یزدانه اینارو درک.
میکنم.

-اما آتنا تورو دوست داره.

خاموش شد و دست روی چشماش گذاشت و برای لحظهای هر دومون سکوت اختیار
کردیم. فقط صدای نفسهامون بود که با حرص دمیده میشدن.

نگاهش که به صورتم افتاد لبش رو تر کرد و نفسش رو با صدا ازسینهش بیرون داد و
گفت:
-هر کاری بخوای انجام میدم.

⬆فهمید چه فکری توی سرم نقش بسته که ازش خواستم این موضوع رو طوری حل کنه
تا آتنا متوجه عشق و وابستگیه زودگذرش بشه و به جای دل دادن به این موضوعات به
هدفهای بهتر زندگیش دل ببنده. عشق به وقت خودش و در جای قشنگتری ،خودش
رو به آدمی نشون میده.

-یه کاری کن بفهمه احساسش به تو اشتباه بوده و االن وقت این چیزا نیست.

با کالفکی سری تکون داد. هوای خونه پس و دم شده بود.
یوسف بلند شد و با افسوس و خاموشی به سمت پنجرهی بزرگ رفت و از پشت پنجره
به بیرون خیره شد.
من نمیگم یوسف آدم بدیه، خیلیم برام عزیزه، ولی دلم نمیخواد دخترم توی این سن
دنبال عشق و عاشقی بره که تهش خودش آزار ببینه.
یوسف به دردِ آتی نمیخوره و هیچوقت نمیتونه با وجود گذشتهای که با دخترهای جور
واجور دوروبرش داشته، عاشق سادگی و پاکی دخترک من بشه.
بهترین راه دور کردن آتی از یوسفه و فهمیدن اونچه که باید در موردش بفهمه و دلسرد
بشه.

به سمتم چرخید و با سوالش غافلگیرم کرد.
-تو از من بدت میاد آوا ؟

-نه. چرا این فکرو کردی ؟

-پس چرا میخوای منو تو دید آتی بد نشون بدی ؟

موضوع خراب کردن تو نیست، من فقط میخوام دخترم قانع بشه و دست برداره، عشقو عاشق تو این سنش اشتباهه!

سرش رو با تایید تکون داد ولی آشفتگی نگاهش و چهرهش طوری بود که ته دلم
لرزید.

حق با توعه اما من فکر میکنم تو از من خوشت نمیاد. انگار هنوزم کینههای گذشتهروداری و نمیخوای فراموششون کنی.

از جا بلند شدم و سریع گفتم:
اینطور نیست. یوسف تو جزیی از خانوادهی من شدی. به عنوان عضوی از خانوادم برام‌عزیزی. آتنا بچهست ،جای تو هر کس دیگهای بود بازم همینکارو میکردم.

⬆پوزخند تلخی زد.
حساسیتاتو درک میکنم. تو یه مادری، مسلمه که بخوای بهترین چیزها نصیب‌بچههات بشن، نه یه آدمی مثل من.

-یوسف!!

جلو اومد و سوییچش رو برداشت و نگاهم کرد و گفت:
یه روز باهات هماهنگ میکنم بیاریش اونجایی که میگم، تا ببینه عاشق چه آدم لجن‌و کثیفی شده.

وا رفتم و آروم نالیدم:
-یوسف!

تک خندهی تلخ و بیرمقی زد.
-مراقب خودت و کوچولومون باش زندداش.

از در که بیرون رفت روی مبل نشستم و به چهرهی دلگیر و محزونش فکر کردم. من
چیز بدی نگفتم. یوسف باید بفهمه آتنا برای عاشق شدن خیلی عجول بوده!

🡅شمارهی مامان رو گرفتم ،بعد از چند بوق جواب داد.
-بله مادر ؟

نفسِ تلخ و دلگیرم رو از سینه بیرون دادم و گفتم:
-بهش گفتم مامان.

لیوان شربت یوسف رو گذاشتم توی سینی و صدای مامان رو شنیدم که گفت:
-چی گفت ؟

در حال بردن سینی به آشپزخونه گفتم:
-باهام راه اومد. گفت هر کاری الزمه انجام میده تا آتی قبول کنه اشتباه کرده.

مامان نفسی کشید و گفت:
-خب خداروشکر. پس دیگه نگران نباش مادر.

-نگرانی که دوره مامان، خدا میدونه بعد از این اتفاقات چه بالیی سرِ دلِ

دخترم میاد.

⬆-تا اونموقع هم تو باهاش حرف میزنی، من باهاش حرف میزنم، تموم میشه میره.

آه عمیقی کشیدم و ناامیدانه گفتم:
-خدا کنه اینطور باشه که میگی. مامان ؟

-جانم عزیزم ؟

لب گزیدم، گفتنش حتی سختتر از اون حرفهایی بود که به یوسف گفتم.
من امشب، امشب میرم پیش یزدان. ببخشید مامان میدونم رو این چیزها خیلی‌حساسی و منو علی هم دقیقا کارایی رو کردیم که یه عمر ازشون بیزار بودی، منو
ببخش، ولی با وجود این بچه دیگه نمیتونم گناهامو ازت بپوشونم.

چیز خاصی در جوابم نگفت و فقط قبل از قطع کردن تماس، آروم و با صدای خیلی
ریزی گفت:
-مراقب خودت باش.

⬆با زاری دستی به سرم گرفتم. شکمم امروز خیلی درد میکرد و همش بخاطر تنش و
اوضاع آشفتهی این روزهام بود.
من برای رسیدم به یزدان چه ذوق و شوقی داشتم و چقدر خدارو التماس

کردم که اون
کله پوکِ بادمجونی رو به من ببخشه ولی حاال، انگار تمام ذوق و شوقم دود شده و به
هوا رفته، آتی کاری کرده که شور و نشاط و هیجانم برای همسر شدنِ یزدان همه نقش
برآب شدن.
برای هر مادری الویت اولش فرزندانشن، اگه روزی گمان میکردم قراره زندگی آتی به
خطر بیفته هیچوقت توی خونهی مهرانفرها برای انتقام پا نمیذاشتم.

لباس پوشیدم و آرایش مالیمی انجام دادم. حس و حالی برای رفتن نداشتم ولی به
یزدان قول داده بودم و راهی نداشتم تا زیرِ قولم بزنم.
اونشب بخاطر استرس و حال خرابم اجازه ندادم خونهم بیاد ولی دلم نیومد ببشتر از
این، به این محبوبِ کم طاقت سخت بگیرم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونهش حرکت کردم.
کلید خونهش رو دوباره بهم پس داده بود.
ریموت زدم و ماشین رو توی پارکینگ خونهش پارک کردم و از آسانسور باال رفتم.
در رو که باز کردم بوی مالیم عطر گلهای مریم توی مشامم پیچید.

🔼عالقهی زیادی به گل داشتم مخصوصا با این بارداری عجیب و غریب که کشش خاصی
به بوی گلِ مریم پیدا کرده بود.

صدای باز شدن در یزدان رو از هر جایی که بود مقابلم کشید. با لبخندی که از طراوت
گلها شور و نشاط دوبارهای گرفته بودم، کفشهام رو در آوردم و گفتم:
-این بو به آدم زندگی میده.

لبخند زد و به طرفم اومد.
-تو هم به من زندگی میدی. عزیزِ یزدان.

توی بغلش رفتم و تنم رو محکم به سینهش فشرد.
عطر تنش رو عمیق نفس کشیدم.
عطر جدیدی خریده بود که رایحهای از گل مریم داشت و تنها مواقعی که من به
دیدنش میومدم و باهم قرار داشتیم ازش استفاده میکرد.

-خوش اومدی عزیزم. بیا بریم. شام گرفتم منتظر بودم بیای با هم شروع کنیم.

دستش رو دور کمرم گذاشت و به جلو قدم برداشتیم.

⬆یزدان با گفتن " میرم میزو بچینم" به سمت آشپزخونه رفت. منم به اتاقش رفتم و
اونجا لباسهام رو عوض کردم.
تازگیها یه کمد پر از لباسهای مختلف و جورواجور برام ترتیب داده بود توی اتاقش.
یه لباس یاسی بلند پوشیدم که تا نیمههای رونم میرسید. موهام رو هم توی آینه مرتب

کردم و بیرون رفتم.
بوی غذا اشتهام رو به وجد آورد.
نشستنم پشت میز همانا و خوردن اون ماهیچهی خوشمزه هم همانا.
تمام مدت نگاهِ سنگین یزدان رو حس میکردم.

نگاهش که کردم با لبخند مجذوبی گفت:
-مال من زیاده میخوای نصف کنم با هم بخوریم؟

-نه کافیه. خیلی خوردم. شب اذیتم میشم.

زیر لب چیزی شبیه این گفت:
-شب و ول کن، اونو کوفتم نکنی.

بیتوجه به زمزمهش ،خندیدم و گفتم:

⬆-مثل نخوردهها میخوردم آره ؟

سرش رو با حالت بامزهای تکون داد و گفت:
-یه جوری خوردی ترسیدم، خواستم خودمو قایم کنم یه وقت منو نخوری.

با دستمال دور لبهام رو تمیز کردم و پرسیدم:
-یوسف کجاست ؟

قاشقی از غذا توی دهنش گذاشت و جواب داد:
-چیکار به یوسف داری ؟ جدیدا خیلی آمارشو میگیریا. کاری به کارش

نداشته باش.

شونه بااال زدم.
-همینجوری پرسیدم.

اگه میخوای دومادت بشه من حرفی ندارما. تازه از خدامم هست. میشم برادرشوهرآتنا تو هم میشی مادر زنِ یوسف.
یهو قاشق چنگال رو رها کرد و پق زد زیر خنده و سرش به عقب رفت.
میون خندههای بلندش گفت :

🡅 فکرشو کن، تو با این سن و سال بشی مادرزنِ یوسف. خیلی خنده داره آوا. اونا هم‌فرتی بچه دار بشن، بعد هنوز نرسیدی به چهل نوهدارم بشی.

دوباره غش غش خندید.
با حرص چشم غرهای رفتم و گفتم :
- میشه در این مورد شوخی نکنی !!خوبه میدونی من رو دخترم چقدر حساسم !!

دستهاش رو تسلیم گونه بااال گرفت و خندهش رو جمع کرد و گفت :
- اوکی اوکی.

قاشق و چنگالش رو دوباره میون انگشتاش گرفت ولی شیطنتش رو کنار نذاشت و ادامه
داد :
ولی خیلی بهم میان. رابطشونم که با هم خوبه، چه اشکالی داره مادر و

دختر جاریِ‌هم بشین ؟

دندون قروچهای کردم.
- بسه یزدان. خواهشا تمومش کن.

سری تکون داد و در حال جویدن غذاش گفت :

🡅 من فقط صبح به صبح یوسف و تو کارخونه میبینم. شبها که میاد خونه اصال‌نمیبینمش. همش تو خودشه، انگار مثل یه بادکنک زدی ترکوندیش. راستی بهت گفتم
جدیدا میبرمش کارخونه ؟

سرم رو به عالمت نه باال دادم که گفت :
کارخونهی خودمون زمان میبره تا دوباره تاسیس بشه. چند تا از کارگرهای زبل وکارکشتهی اونورو آوردم تو کار. یوسفم که دست راستم بوده اونجا، نرو به این خل
بازیاش ،تو کار مغزِ کرهای داره، آوردمش کمک حالم باشه.

خوبه هر کاری میدونی الزمه خودت انجام بده مدیریت اونجا قراره تا همیشه دستت‌باشه آقا.

لبخند ریزی زد. محتویات بشقابش رو با قاشق و چنگال هم زد و قاشق بعدی رو پر کرد
و گفت :
سود ماه قبلم واریز کردم. یه بخشیشو واریز کردم به اون شماره حسابی که گفتی‌بقیشم ریختم به حسابت. اوضاع کارخونه خیلی خوب شده،

.خداروشکر باز افتاده رو
غلتک.

⬆با افتخار بهش نگاه کردم. اون یوسف رو تحسین میکنه و من با برق چشمام و نگاهم
خودش رو تحسین میکنم که انقدر خوب از عهدهی ادارهی یه کارخونهی بزرگ بر
اومده.

- مدیریتش عالیه که انقدر خوب پیش میره.

قاشقش رو توی دهنش گذاشت و زل زد بهم. نگاهش لبریز از عشق و شور و شعف بود
و دلم قنج میرفت از حرارتی که به تنم سر ریز میکرد.

- فسقلی دیگه اذیتت نکرد ؟

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:
- امروز نه. خداروشکر خیلی آروم بود.

من گاهی اوقات بارداریاتو تصور میکردم آوا. مثال اینکه رو آتنا یا پویا حاملگیت‌چطوری بود ! شکمت که خیلی بزرگ میشد ! یا فرم هیکل و صورتت که تغییر میکرد.

خندید.
- هیچوقت تو خوابم نمیدیدم یه روزی بچهی خودمو باردار بشی.

🔝 -از اینکه باردار شدم حس بدی داری ؟

اصال. اون کوچولو یه هدیه بود از طرف خدا که منو تورو به هم وصل کنه. دارم واسه‌اومدنش لحظه شماری میکنم، اما به شرطی که مامانشو ازم نگیره. واهلل من بیشتر اون
بچه بهت نیاز دارم.

خندیدم و خودش هم کوتاه خندید.
- دوسش داری یزدان ؟

اوه، چه جورم. میمیرم براش. من بچه خیلی دوست دارم، فکر کن، حاال که از گوشت‌و خونِ خودمه براش چیکار میکنم.

لب گزیدم و آروم گفتم :
- اونشب از دستمون در رفت.

چشماش و نگاهش سریع شیطون شدن و با لبخند خبیث و زیرکی گفت :
اووف امان از اونشب. چقدر چسبید بهم المصب ! تو که نمیدونی هی که آدمو کناربزنی و نه نه بگی، من بیشتر تحریک میشم. دفعهی اولم اینجوری بود یادته ؟ آخ ،

🔝همش یه طرف اون یزدان گفتنتم یه طرف، انگار ده بسته شیشه زده بودم که اونجوری
خمارِ تنت شدم. هیچوقت مزهی اونشب و فراموش نمیکنم. عالی بودی

برام. شایدم
همونموقع کار دستِ دلم دادی که نتونستم بیخیالت بشم.

- مگه من چی داشتم یا فرقم با دخترهای دیگهای که باهات بودن چی بود ؟

چشماش شیطونتر شدن و با شروری گفت :
خاص بودی دیگه. اصال اون رابطه به تنم چسبید، خودمم نمیدونم علتش چی بودفقط میدونم تا مدتها دلم میخواست مزهی معجونِ. بینپاهاتو دوباره حس کنم.

خیرهی خیره زل زده بود بهم و این جمله رو با نهایت زیرکی و ولوم پایینی گفت.
بین پاهام سریع نبض زد.
جملهی اغواگرش تنم رو داغ کرد. همیشه همینه. قبل از شروع رابطه از یه چیزهای
حرف میزنه که راحتتر به مسیر اصلی و رابطهی لذتبخشش دسترسی پیدا کنه.

نگاهش رو تیزتر کرد توی صورتم و سرش رو کمی جلو کشید.
میتونستم حتی از این فاصله هرم نفسهای داغ و سوزانش رو حس کنم و حتی حرارت
تنِ گر گرفتهش رو.

🡅 خیلی وقتها وسوسه میشدم دوباره لمست کنم. هیچوقت گرمای داخلیه تنت از ذهنم‌بیرون نمیرفت.

نفسهام تند شدن. چشم بستم. خیلی مسخرهست دو نفر با این قلبهای کوبنده و
تپشهای تندشون، پشت میزِ شام در حال گفتن اغواهایی از تحریک و تجربههای
جنسی باشن.
لب گزیدم. نبض تنم شدیدتر از حد ممکن شده بود. تنم داشت کم کم پذیرای تنِ
یزدان میشد.
از زیر میز چیزی روی ساق پام حرکت کرد. بدون اینکه بهش نگاه کنم متوجه شدم که
انگشتای لغزندهی پاش دارن پوست تنم رو به آتیش میکشن.
حرکت نوازشیشون بیاختیار چشمام رو روی هم انداخت و نفسم کمی بلندتر شد.
قفسهی سینهم به خاطر ضربانِ تند قلبم تند تند باال و پایین میپرید .شورش عجیبی به
تمام نقاط تنم سرایت شده بود و از هر نقطه به نقطهی بعد منتقل میشد.

یزدان با صدای وسوسهباری لب زد :
- دوست داری بازم مزهی معجونتو بچشم ماری جوانا ؟

نگفتن جزییات اصلی و اشارات غیرمستقیمش به اونچه که میخواست، باعث برانگیختن
و تحریک بیشتر احساساتمون میشدن.

⬆حرکات اغواگر پاش روی ساق پای برهنهم و حرفهایی که حاال به صورت پچ پچ
شورانگیزی نجوا میکرد و نگاهش که مثل یه سلطهگرِ خِبره به صورتم خیره بود، همه
صوتِ نالهم رو به صدا در آوردن.

- ایندفعه یه جای دیگه امتحانش کنیم.

میون نالهم با احساس نفس زدن تندی لب زدم :
- کجا ؟

- همینجا ...کافیه فقط جلوی صندلیت بهم جا بدی.

ابروهام رو بااال دادم که لبخندی زد :
- من خیلی گرسنمه آوا.

جا خوردم و اون تک خندهی شرورتری زد.

- میخوام زبونم دوباره اون مزهی فوق العادهتو حس کنه. منو پر کن از معجونت.

بیاختیار و با نفسهای بلندم نالیدم :

⬆ -یزدان.

از این فاصله سرش رو جلوی صورتم کشید و شورانگیزش پچ زد :

- هیچوقت ازت سیر نمیشم ماری جوانا.

چشمای خمار و سرگشتهم روی هم افتادن و لب زیریم رو گزیدم و با موافقت سر تکون
دادم.
حرکت پاش روی پام قطع شد اما طولی نکشید که صندلیم از میز فاصله گرفت و یزدان
با لبخند پرشور و جذابی که به لب داشت مقابل صندلیم چمباته زد و پرشور نگاهم کرد
و گفت :
- این آخرین رابطهی دوران مجردیمونه دو روز دیگه منو تو زن و شوهر میشیم.

**

⬆روز عقدمون فرا رسید. از صبح حالم به شدت بد بود.
انقدر بد که به یزدان زنگ زدم و گفتم :
- دارم میمیرم یزدان. کم مونده بچهها بفهمن چه دردی دارم.

با نگرانی گفت :
اگه قراره شما واسه یه بارداری انقدر سختی بکشین واهلل خودخواهیه که ما مردهاحاملهتون میکنیم.

با حرص گفتم :
- تازه به این نتیجه رسیدی ؟

- خب من چه میدونستم تو بارداریات مثل آدمیزاد نیست.

من آدمیزاد نیستم یا این بچهی وحشی و فضولت که انگار خودته ! یکی نیست لنگشوبگیره نگهش داره سرجاش انقدر پیچ و درد نده به شکمِ من !

⬆یزدان غش غش خندید و گفت :
خودم در خدمتتم. از امشب هر شب میرم پیشش ببینم مشکلش چیه ! نقص فنی وبرات برطرف میکنم.

کسی به در اتاقم زد. آتنا بود که بلند گفت :
- مامان هنوز آماده نشدی ؟

با حرص شیر آب رو بستم و داد زدم :
- نه. یه دقیقه بذارید ببینم چه خاکی تو سرم بریزم.

آرومتر توی گوشی گفتم:
یزدان میشه عاقدو بیاری تو خونه همینجا بله بدم و امضا کنم ؟ حالم خیلی بده ،نمیتونم بیام.

یزدان با عصبانیت و کالفگی گفت :
من که خودم دارم میام دنبالت، صبر کن به یوسف زنگ بزنم ببینم کجاست تا بهش‌بگم عاقد و بیاره اونجا. اگه همه زنا اینجوری حامله بشن که کالشون پسِ معرکهست. از
صبح تا حاال ده باره بااال آوردی، این چه بارداریه که تو داری ؟

⬆منم که طاقتم طاق شده بود با عصبانیت جواب دادم :
- من که از دارو درخت حامله نشدم. تقصیر توعه که به این روز افتادم..

یزدان سعی کرد با خنده مشکل عصبانیتم رو بر طرف کنه.
- بهرحال یه روزی حامله میشدی عزیزم. یعنی نمیخواستی واسم بچه بیاری ؟

چیری نگفتم و از سرویس بیرون رفتم. لباسم که روی تاج تخت افتاده بود به روم دهن
کجی میکرد.
حوله رو برداشتم تا صورتم رو خشک کنم که یزدان گفت :
الاقل آماده باش تا وقتی عاقدو آوردن سریع تمومش کنیم بره تو هم اذیت نشی‌عزیزم. به یکی بگو بیاد کمکمت کنه تا لباساتو بپوشی.

باشهی ضعیف و بیجونی گفتم و تماس رو قطع کردم. فکرم درگیر یوسف شد. از اون
روزی که باهاش حرف زدم دیگه خبری ازش نشد. انگار باهام قهر کرده، شایدم با
سکوت و فاصله گرفتنش داره به افکارم پشت پا میزنه ! نمیدونم ،فقط تا این حد
میدونم که به نشونهی اعتراضش این سکوت رو در پیش گرفته. منتظر بودم قبل از عقد
برنامهای که گفته بود رو ترتیب بده ولی ازش خبری نشد.

⬆یزدان اومد ،همه خانوادهم اومدن، زنعمو و پسرعموهامم حضور داشتن، حتی خسرو و

فوژان هم دعوت بودن و بعد از دقایقی یوسف هم باالخره عاقد رو آورد و عاقد با گفتن
یاهلل یاهلل به سمت پذیرایی اومد..
چشمم به یوسف بود سالم بیرمقی به همه کرد و نگاهش برای ثانیهای روی آتنا ثابت
موند.
آتنا با لبخندی که روی لبهای سرخاب زده و قرمزش نشسته بود دستش رو به طرف
یوسف دراز کرد و سالم گفت، اما جوابی که از یوسف گرفت یه سالم خیلی خشک و با
اخم بود و دستش رو خیلی زود از میون دست آتی برداشت و با سری باالگرفته از حد
به روبه رو یعنی به منو یزدان خیره شد.
دلم برای دخترم مثل حبابهای پرشدهای ترکید.

با بغض سرم روپایین انداختم و سعی کردم چیزی که دیدم رو فراموش کنم. امروز روز
خاصی برای منو یزدان بود. البته اگه این حالِ بد فرصت میداد از روز خاصمون لحظاتِ
قشنگ رو توی ذهنم ثبت کنم.
باز هم هجوم بوهای تند ،عطرهای زنونه و مردونه اطرافیانم داشتن حالِ بدم رو تشدید
میکردن. انقدر این بوها تند و زننده بودن که وسط اون همه آدم یه بلبشویی از این
باردایه عجیب غریبم رخ داد که هول و ترس برم داشت نکنه یه وقت خانوادهم و

زنعموم به چیزی شک نکنن.
ولی بیطاقتتر از همیشه عوق بلندی زدم و سریع خودم رو به سرویس راهرو رسوندم و
در رو بستم.

⬆بالفاصله پشت سرم یردان و یوسف و مامانم که موضوع بردادریم رو میدونستن وارد
سرویس شدن.
بلند بلند عوق میزدم. و دستهای کسی شونههام رو ماساژ میداد و نوچ گفتنهای یزدان
رو هم میشنیدم.

- چه بدبختی شد این فسقلی. جونِ مامانشو گرفت.

بوسهای به سرم زد و گفت :
جان ؟ جان ؟ االن سریع مراسمو تموم میکنم بیای استراحت کنی. دیگه دارم عصبی‌میشم ! انقدر بال میاری فردا یه چیزیت نشه!

یوسف گفت :
نیازی نیست یه چیزی بخوره حالش جا بیاد ؟ یه چیز شیرینی که تهوعشو برطرف‌کنه ؟

مامان سریع گفت :
االن میرم براش میارم. جلوی این زنعموش من دست و پامو گم کردم میترسم‌حرکتی کنم بهش شک کنن.

⬆یوسف با پرویی جواب داد :
گورباباشون. آوا از امروز زنِ یزدان میشه هر کی دوست داره هر گوهی بخوره، بشینه‌بخوره نوش جونش.

مامان رفت بیرون و یوسف به یزدان گفت :
یه آب بزن به صورتش ببرش رو تخت یکم دراز بکشه، من برم عاقدو راضی کنم یه‌چند دقیقه‌ای مراسم عقب بیفته.

- یوسف ؟

یوسف که در رو باز کرده بود تا بیرون بره، ایستاد و گفت :
- جونم ؟

به عاقد بگو عروس حالش خوب نیست، بیاد تو اتاقِ آوا خطبه رو بخونه
بله بدیم‌کسی هم نیاد تو اتاقش. اینا دوباره بیان اونجا از بوی عطر و، ادکلنشون باز حالش بد
میشه.

⬆یوسف انگار حرف یزدان رو تایید کرد که بیرون رفت. کمی آب به صورتم زدم و یزدان
با دلنگرانی دورم میپچید، ماساژم میداد، موهام رو از کنار پیشونیم و شقیقههام عقب
میزد. میبوسیدم و مرتب میگفت :
جانم عزیزم ؟ االن میریم تو اتاقت دراز بکش قربونت برم. امروز همه چی تموم میشه‌خودم از این به بعد کنارتم..

یکی یکی جلوی در میومدن و میپرسیدن من حالم خوبه یا نه، یزدان هم جوابگوی
همه شد و گفت " مسموم شده، باید استراحت کنه "
با ابراز نگرانیاشون و زمزمههایی که میکردن دوباره برگشتن به پذیرایی.

خودم رو که توی آینه دیدم، رنگ به روم نمونده بود. چشمام غار گرفته بودن. تمام
آرایشمم شسته شده بود و اثرات سیاهی ریمل پلکهای زیریم رو کامل پوشیده بودن.

صورتم رو تمیز شستم و به یزدان گفتم :
- روم نمیشه اینجوری برم بیرون. فکر کنم همه فهمیدم من چمه که انقدر باال میارم.

بیا بابا به کسی چه ربطی داره. اگه اینطوره رزیتا هم قبل ازدواج با علی میخوابید، ماحرفی زدیم پشت سرشون ؟

🔝 -خب حاال. یواش کسی نفهمه.

دستم رو گرفت که از سرویس بیرون بریم. یوسف در رو باز کرد و با دیدنم سریع
نگاهش رو به سمت یزدان کج کرد و گفت :
قیافش داغون شده. ببرش استراحت کنه تا بعد این مراسم برم یه چیزی بخرم بخوره‌انرژیش برگرده.

یزدان با خنده متلک انداخت :

- چی بخری ؟ از اون قرصایی که از ساقی دوزاریت میگرفتی ؟

یوسف از حرف یزدان خوشش نیومد و اخم تندی کرد و گفت :
- زهرمار. من مدتهاست دیگه از اون کوفتیا نخوردم. حاال تو بیا الکی آبرو ببر.

چیه میترسی آوا بهت دختر نده ! من قراره شوهرش بشم، پارتیت کلفت میشه‌داداش، چیزی خواستی اول به خودم بگو.

اخم یوسف کمی باز ترشد و لبخند محوی روی لبش نشست.
- یزدان. ببُر صداتو. یه کاری نکن عروست بهت نه بگه ها !

⬆یزدان جلوی یوسف دستی به شکمم کشید و با خندهی قبراق و هیجان داری گفت :
این دوزرده جان قبال بله رو از مامانش گرفته. من خیالم راحته. بخواد، نخواد دیگه‌مال خودمه. این عقد و مراسمم یه چیز فرمالیتهست که همه بدونن، دهنشون چفت
بشه.

نگاه تغیرآمیزی به یزدان انداختم و گفتم :
- بهت گفته بودم از این شوخیا نکن بدم میاد.

هر دو برادر پق زدن زیر خنده و یوسف با لبخند چشمغرهای به یزدان رفت و گفت :
- خا. بیا بریم تا گوه نزدی به مراسم.

جلوی چشمای مشکوک همه، یوسف زیر یه بالم رو گرفت و یزدانم زیر اون یکی بالم
رو.
علی سریع جلو اومد. شاید غیرتش اجازه نمیداد به جای دستهای خودش دستهای
یوسف زیر بالم رو بگیرن و رو به یوسف گفت :
- بذار من کمکش میکنم یوسف جان.

یوسف که اصالً مقید به این اخالق و تعصبات پوچ و بیخودی نبود و خودش رو توی
چهارچوب خانوادهم میدید آروم گفت :

⬆ میبرم داداش تو به عاقد بگو بیاد داخل اتاق خطبه رو بخونه، نذار کسی هم بیادداخل ...آتنا ؟

تا دخترم رو صدا زد، مثل رستم دستان تیز ایستادم و انگار نه انگار مریضم.
آتنا هم که با صدا زدن یوسف غرق یه خوشی و ذوق شدیدی شد، سریع گفت :
- جانم ؟

خواستم جلوی همه یکی بخوابونم زیر گوشش و بگم :
جانم و درد یامان ،گمشو برو اونور ببینم، دخترهی چشم سفیدِ پررو، چه زودم وامیده !!

یوسف آروم گفت :

- برو تخت مامانتو درست کن بره استراحت کنه.

از اون روزی که با آتنا بحث کرده بودم کمی سرد شده بود باهام، ولی نگرانی برای حالم
از تمام وجناتش میبارید، نگاهم کرد و گفت :
- ما آخرش نفهمیدیم چت شده مامان، هرروز هرروز داری میاری بااال !

یزدان با صدای آرومی گفت :

⬆ بهتر که نفهمیدین "و کمی بلندتر گفت حاال نمیخواد جلوی بقیه:" بگی هرروز میاره بااال ،مامانت مسموم شده ،زود خوب‌میشه.

آتنا شوکه نگاهی به یزدان کرد و مشکوکانه نگاهش به سمت من برگشت. گفتم تموم
شد آتنا فهمیده مامانش بارداره.
همین رو کم داشتم دخترکم بفهمه این موضوع صحت داره تا هر کاری دوست داره از
این به بعد انجام بده و منم نتونم جلودارش باشم.
از یوسف اون لحظه ممنون بودم که آروم بهش توپید :
- برو دیگه آتی ! وایسادی چیو نگاه میکنی ؟

مگه اینکه یوسف به حال بیارتش.
سریع به خودش جنبید و گفت :
- باشه ،باشه یه لحظه حواسم پرت شد.

رو تختیم رو کنار زد. روی تخت نشستم. بالش رو هم پشت کمرم

گذاشت.
مامان با لیوان شربتی وارد اتاق شد و آروم گفت :
- درو ببندید زن عموش میخواست بیاد داخل نذاشتم.

⬆آتنا در رو بست. یزدان و یوسف و آتنا کنارم ایستاده بودن.
مامان هم لیوان رو مقابل لبهام گرفت.
چند قلوپ ازش خوردم ولی تمام مدت نگاهم روی یوسف و آتنا بود که کنار هم شونه
به شونه ایستاده بودن و حتی شونههاشون به هم چسبیده بود.
حرص میخوردم ولی نمیتونستم حرفی بزنم.
دلم نمیاومد آتنا و یوسف رو امروز از خودم دلگیر کنم.
لب گزیدم و سعی کردم نگاه عصیانیم رو از اون دونفر بگیرم. آتنا هم که بیشتر خودش
رو به یوسف نزدیک میکرد و از خدا خواسته که نه من چیزی بهش میگفتم نه یوسف
، کم مونده بود توی بغل یوسف فرو بره و همون جا بمونه.

مگه این جونور قرار نبود یه برنامه ردیف کنه تا آتنا ازش دلسرد بشه ؟
نکنه منو پیچونده و با این بازی قصد داره خودش رو به آتنا نزدیک کنه؟
آخ یوسف ،آخ اگه بهم کلک زده باشی!!

عاقد اومد خطبه رو خوند. دخترمم که همش نمک میپاشید و مزه میپروند و کار عاقد
رو به تاخیر میانداخت.
یزدان نیمنگاهی به یوسف کرد و یوسف سریع از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با یه جعبه

زینتی قرمز به داخل برگشت.

⬆موقع بله گفتن سرویس بزرگی از طال روی پام گذاشت و مهریهم رو خونهی سابق
خودش و هزارسکهی بهارآزادی زد.
مخالفت کردم و یزدان با لبخند گفت :
- میخوام بفهمی چقدر میخوامت و هیچی به اندازهی خودت برام مهم نیست.

لبخند زدم و بله دادم و بعد از من یزدان هم بله داد و هر دو زن و شوهر شدیم.
جلوی پسرم و دخترم و جلوی چشمای مامان روی گونهم رو بوسید و حلقه عقدمون رو
توی انگشتم جا داد و زیر گوشم گفت :
- باالخره تموم شد خانم رادان !

تا نگاهش کردم لبخندی زد و گفت :
- از این به بعد نه رادانی نه مقدم، تو جونِ یزدانِ مهرانفر شدی خانم !

خندیدم. دلم میخواست بغلش کنم و سر و صورتش رو یه دل سیر ببوسم.
پسره تخسمه که مال من شده ! همون پسر شروری که همیشه از دستش فراری بودم ،
همیشه از نگاهش میلرزیدم ،همون پسری که یه روزی تصور میکردم هیزی، اولین
حسیه که از چشماش سرریز میشه ،ولی نبود اون هیزی کردن برای

بدست آوردن من
بود، برای داشتنم ،برای خواستنم ،قلبم براش فرو ریخت، اگه همینجوری نگاهش کنم
مقابل بچهها میکِشمش توی بغلم.

⬆لب گزیدم و نگاه ازش گرفتم.
شوهرم شده، شوهرِ عزیزم.
از این به بعد باید بهش بگم آقامون ؟
آی خجالت بکش آوا یه زن سی و چهار سالهای !
خب مگه آقام نشده ؟ پسرمه، جونمه، آقامه، عشقمه، اصالً تمام وجودمه، حتی اگه ازم
کوچیکتر باشه، اون خونِ توی رگهامه.

همه تبریک گفتن و از اتاق بیرون رفتن و کمکم اتاقم خلوت شد.
از بیرون صداهارو شنیدم که زنعمو و رزیتا و روشا میخواستن بیان داخل تا بهم
تبریک بگن.
یزدان که هنوز پیشم بود چینی به دماغش داد و گفت :
- االن میان داخل دوباره حالتو خراب میکنن برم بگم خوابیدی.

- نه اشکالی نداره بذار بیان یزدان ،من حالم خوبه.

کسی به در اتاق زد. الی در باز شد. علی بود با دیدنش گل از گلم شکفت و با لبخند
گفتم :
- بیا تو قربونت برم.

⬆اومد داخل. لبخند گرم و عمیقی روی لب داشت. به سمتم اومد و درآغوشم گرفت و
بوسیدم.

- خواهر خوشگلم. باالخره یکی دلتو برد تا بهش رضایت بدی و زندگیتو باهاش بسازی !

به روی یزدان لبخند زدم که چشمکی به روم زد.
امروز بیشتر از همیشه میخواستمش.
انگار با خوندن خطبهی عقدمون مهرش عمیقا توی دلم فرو رفته و خیالم راحته که مال
خودم شده.
توی دلم گفتم :
خبر نداری علی، اگه خدا این بچه رو تو دامنم نمیذاشت بازهم با سرسختی در موردازدواجم تصمیم میگرفتم و شاید منو یزدان االن کنار هم نبودیم و عاقد خطبه بینمون
رو نخونده بود.

حالم کمی بهتر شد. تقریباً دو ساعتی که توی اتاق بودم و استراحت کردم حالم رو بهتر
کرد.
مامان میز شام رو چید و اومد صدام زد. چند دقیقه بعد با ظاهری مرتب رفتم پیششون.

⬆همه شروع کردن به تبریک گفتن و حرفهایی از این دسته و جواب تک

تکشون رو با
تشکر و حوصله دادم.

فوژان کنار پویا و خسرو نشسته بود به روم لبخند زد و لبخندی به روش زدم و خم
شدم گونهش رو بوسیدم.
پسرم با خندهی خجولی گفت :
- عروس شدیا.

مثل خودش خجالت زده خندیدم و موهاش رو بهم زدم.

چشم چرخوندم دنبال آتی بگردم اما اون بین ندیدمش.

خسرو اومد و مقابلم ایستاد.

- تبریک میگم آوا. امیدوارم با این داییهای کلهخرِ فوژان بتونی بخوبی کنار بیای.

پوفی کشیدم و با خنده گفتم :
مرسی بعید بدونم بتونم باهاشون کنار بیام. تو که بهتر میشناسیشون عین بچههان‌باید هر طور شده باهاشون بسازم..

⬆خسرو حرف میزد، یه چیزایی میگفت و میخندید، اما من نمیشنیدم ، چشمام حاال
دنبال یوسف میگشتن.
چرا بین این همه آدم یوسف و آتنا غیبشون زده ؟

با دستپاچگی و فکر بدی که به سرم زد سریع به خسرو گفتم :
- ببخشید خسرو من یه چند دقیقه کار دارم، میام االن.

بیچاره چیزی نگفت. ازش فاصله که گرفتم با اخمهای تند یزدان مواجه شدم.
بین پسرها نشسته بود. روح اهلل و رامبد هم باهاش حرف میزدن و میخندیدن.
به زور لبخندی زدم و به سمت اتاقها راه افتادم.

زنعمو که هنوز روی مبلها نشسته بود و بچهی روحاهلل و روشا روی پاش خواب رفته
بود لبخند حرصی زد و گفت :
- مبارک باشه عزیزم. خوشبخت بشین.

البد حرصش بخاطر ازدواج نکردنم با رامبد بوده !
لبخندی زدم و گفتم :
- مرسی زنعمو. چرا اینجا خوابیده ،بذارش تو اتاق پویا.

⬆ -وقتی خواستیم شام بخوریم بیدارش میکنم..

دیرم بود برسم به اتاقها و ببینم آتنا و یوسف کجان دارن یا چیکار میکنن ؟ اصالً چرا
این دونفر باید یواشکی برای خودشون خلوت کنن؟

سریع به سمت اتاقها رفتم. دلم مثل بید میلرزید. نکنه با چیزی مواجهه

بشم که امروز
برام تلخترین روز زندگیم بشه.
دست و پاهام میلرزیدن. از آتنای تازه شیدا شدهم بیم داشتم.
از یوسفِ همه کاره و دوردیده وحشت داشتم.
نکنه ؟ نکنه هر دو گوشهای رو برای عشقبازیشون...

به خودم نهیب زدم.
حتی فکرش هم برام دردناک بود.
بیهوا در اتاق آتنارو باز کردم.
قلبم میکوبید و چشمام قدرت دیدشون هزار برابر شده بود.
میترسیدم صحنهی پیش روم یه صحنهی ملموس از بوسیدن و در آغوش گرفتنِ هم
باشه، ترس ،ترس و باالخره چشم چرخوندم توی اتاق و کسی توی اتاق نبود.

اتاقهارو یکی یکی نگاه نگاه کردم. اونجا نبودن. همه جارو دنبالشون گشتم ولی
پیداشون نکردم.
چشمم به درِ نیمه باز شدهی بالکن بود و تنها حدسی که میزدم بودنشون توی بالکن
باشه.

دوباره همون لرزشها و دوباره همون احتماالت.
پشت در بالکن گوش ایستادم و حرفهاشون تقریبا به گوشم رسید.

از اینکه مامان و عمو یزدان با هم ازدواج کردن خیلی خوشحالم. همیشه

ازخونوادههای شلوغ و پلوغ خوشم میومد. ما هم داریم شلوغ میشیم.

- دو نفر انقدر رو شلوغ پلوغی تاثیر دارن ؟

آتنام با مزه خندید و گفت :
تو خودتو یه نفر حساب نکن لطفا. تو یه تیمی واسه خودت. یه تیمِ شر وشیطون وشلوغ.

هر دو آروم خندیدن. کمی بعد آتنا گفت :

🔝 چند روزه باهام خیلی سرسنگین رفتار میکنی ! اون روز که اومدم نمایشگاتَم سردبودی ! جواب تماسامم یکی در میون میدی. مامانم تهدیدت کرده که فاصلهتو حفظ
کنی و ازم دور بشی ؟

صدای خندهی ریز یوسف اومد.
- مثال با چی تهدیدم کرده ؟ با چوب یا دمپایی ؟

- نمیدونم با هر چی بوده تورو خیلی عوض کرده. تو دیگه اون حسِ اولو بهم نداری.

سکوت شد. گوش تیز کردم ببینم یوسف چی میگه که گفت :
- آتی حس من به تو شبیه اونی نیست که تو داری !

ولی خودت یه روزی گفتی اگه پسر خوبی بودی بهترین انتخاب واسه زندگیت من‌بودم !

- میبینی که پسر خوبی نیستم. بقول آوا منه دوره دیده رو چه به توعه پاستوریزه !

- همین که پسر خوبی نیستی من ازت خوشم میاد.

⬆ -عه ؟ یعنی اگه خوب بودم دوسم نداشتی ؟

نمیدونم .تو دروغ نمیگی، ریا نداری، رُکی، مثل آفتاب پرست هر رور یه رنگ عوض‌نمیکنی تا به چیزی که میخوای برسی. اصال زندگی با پسرهای بد خیلی شیرینتره.
آدمای بد بیشتر تو دل میشینن. چون ظاهر و باطنشونو میریزن بیرون .هر چی دارن رو
میکنن ولی اونایی که همیشه خودشونو خوب جلوه میدن یا دوست دارن تو چشم همه
خوب بمونن، همونایین که پشت نقاب خوبیشون کلی بد میکنن، تو رک و راست به من
میگی دوست دختر داشتی و خیلی کارا باهاشون کردی، اونم نه یکی، ولی اگه بری از
عمو رامبد بپرسی میگه اصال نداشتم یا سعی میکنه خیلی خوب خودشو نشون بده.
فرق تو با بقیه اینه یوسف.

آهی کشید و ادامه داد :
بابام خیلی بد بوده، اونقدر بد که مامان حتی حاضر نیست در موردش حرف بزنه، اماهر دفعه بعد از دعواش با مامان میومد باهام حرف میزد،

برام عروسک و هدیههای
گرونقیمت میخرید. بهم میگفت مامانت خل شده، بهم تهمت میزنه،
ولی من آدم
خوبیم. پشت سر مامان بد میگفت و خودشو خوب جا میداد تا من
خالف تصوراتم در
موردشون فکر کنم که مامان آدم خوبی نیست. اما یه روز خودم دیدمش
،در غیاب
مامانی یکیو آورد خونه، یه زن بود. با هم رفتن تو اتاق مامان. زنه بلند
بلند میخندید به
بابام گفت یه وقت دخترت نیاد ببینتمون به مامانش چیزی بگه ! بابا
گفت ،آتنا خوابیده
،اونقدر تو گوشش خوندم که اگه ببینتت هم چیزی به مامانش نمیگه.

⬆چند ثانیه سکوت شد. من چرا دارم گریه میکنم ؟ چرا آتنا هیچکدوم
از این حرفهارو تا
االن بهم نگفته ؟ میخواستم ببینمشون. صدای بغض آلود دخترم توی
گوشم نوای تلخ و
گسی داشت که اشکهام رو روون کرد و دلم ریش شد.
سرم رو کمی جلو بردم. هر دو پشت نردههای بالکن ایستاده بودن و به
حیاط و استخر
بزرگش نگاه میکردن.
مشتهای دست یوسف جلب توجه کردن. شاید چون باورش شده اون
حرفهایی که در
مورد خواهرش گفتم دروغ نبودن. من حق داشتم از اون دو نفر انتقام
زندگی خودم و
بچههام رو بگیرم.

یوسف که به آتی نگاه کرد، سرم رو کنار کشیدم و صداش رو شنیدم.

- به مامانت نگفتی ؟

نه بهش نگفتم. چون نمیخواستم بیشتر بشکنه. مامانم با بابام خیلی فرق داشت‌هیچوقت سعی نکرد با هدیه خریدن و گول بازی ،نظرمو به خودش جلب کنه. با وجود
همه اینا، تو اون سن فرق بین خوب بودن واقعی آدمها و بد بودنشون رو درک کردم.
اونی که میگه من خوبم وجودش پر از خرده شیشهست، فقط کافیه بشکافیش تا
ببینیشون. ولی اونی که میگه من بدم، یه آدم زالله که فقط شیطونیاش زیادن.

🡅 اینجور که داری تعریف میکنی پس من پسر پیغمبرم. فردا هم میام یه معجزه میکنم‌تا همه بهم ایمان بیارن.

هر دو با هم خندیدن. آتنا گفت :
- مامانم خواسته ازم دور بشی ؟

یوسف نفسی گرفت و جواب داد :
مامانت دشمنت نیست آتنا. اون بفکرته. دوست داره بهترینا نصیب بچههاش بشن. من‌نگرانیشو درک میکنم. تو دختر جوونشی که تازه چشمات دارن باز میشن و دورو
اطرافتو واضحتر میبینی. حق داره یکی مثل منو در شانت ندونه، اینارو

هم که بذاریم
کنار ،تو از نظر سنی نمیتونی رو این احساس برچسب اطمینان بزنی. هر چند تو نسبت
به سنت خیلی دختر عاقل و باهوشی هستی ولی باید صبر کنی. باید راه زیادی طی
کنی تا بفهمی واقعا این احساس یه احساسِ واقعیه یا اشتباه ! مامانت از این میترسه.

- تو چی ؟ تو هم میترسی ؟

از جواب یوسف لذت بردم. ولی آتنا خیلی ضربتی یوسف رو با این سوال غافلگیر کرد.
صدایی از یوسف نیومد. چند دقیقه گذشت. آه عمیق آتنا مثل خاری توی جیگرم فرو
رفت و چزوندم.
لب به حرف زدن باز کرد.

🔝 حق داری بترسی، چون منو بچه میبینی. فکر میکنی شورِ جوونیه که یه باد به سرم‌بزنه همش یادم میره.

- آتنا من...

منم از تو میترسم یوسف. میترسم از سکوتت، از پس زدنات و کنار کشیدنت، اینا‌واسه من یعنی کارت زرد، از اون روزی میترسم که یه کارت قرمز تحویلم بدی و از
زندگیت حذف بشم یا در نهایت ناک اوتم کنی.

- آتی ؟

- جانم ؟

- منو خوب میشناسی ؟

- نه خیلی.

⬆ خب پس چطوری به حست میگی عشق ؟ ما با هم فقط یه ارتباط کوچیک و دوستانه‌داشتیم. یکی دوبار با هم رفتیم شهربازی، رستوران ، یکی دوبارم ترک موتورم نشستی
با هم دور دور کردیم.

ای ناکس. اینارو به من نگفته بود لعنتی!
بعد من حرص اینو میخوردم چرا شونه به شونهی دخترم ایستاده !

یوسف :اینا واسه شناخت یه آدم و عاشق شدن کافی نیست ،تو شاید به حست بگی
عشق ولی من یا آوا یا خیلیای دیگه بهش نمیگیم. میگیم یه احساس زودگذر که یاال
رد میشه میره و تو چند سال دیگه به امروزت میخندی.

- ولی اگه عشقی واقعی باشه به امروزم حسرت میخورم که ندارمت یا مال من نشدی.

آخ آتی. تو کِی بزرگ شدی که از این حرفها یاد گرفتی ! تو هنوز همون دختر بچه
کوچیکی که شبا از ترس سایهی پرده روی پنجرهی اتاقت به اتاقم میومدی و خودتو
توی آغوشم جا میدادی تا خواب بری.
تو رو چه به عشق و عاشقی عزیزِ مامان !

- پس بیا با هم معامله بکنیم !

⬆یوسف گفت و آتی مشتاقانه جواب داد :
- چه جور معاملهای ؟

خودمم مشتاقانه گوش میکردم که دستهای کسی دور شکمم حلقه شدن.
سریع به سمت یزدان برگشتم و با حرص نگاهش کردم.
به گردنم بوسهای زد و گفت :
- اینجا چیکار میکنی ؟ بیا بریم شام.

- اومدم بچههارو صدا کنم. تو برو االن میام.

مچ دستم رو گفت. صدای یوسف حاال ریز به گوشیم میرسید. نذاشت ببینم چی میگه.

- االن بریم. بچهها خودشون میان.

- خیله خب باشه. تو برو منم میام.

ایستاد و توبیخگرانه گفت :

⬆ تا کِی میخوای بایستی اینجا زاغ سیاشونو چوب برنی ! بسه آوا، بسه ! فکر کردی‌یوسف انقدر دلهست که زیر چشم تو آتی رو... نوچ !!

چشم بست و باز کرد و با لحن شماتت باری گفت :
آخه چی بگم بهت ! یوسف داداشمه بهتر از تو میشناسمش. نگران نباش اون کاراشتباهی نمیکنه.

- فقط میخوام بشنوم ببینم چی بهش میگه.

هر حرفی بزنه بهتر از اون نقشهی داغونیه که تو کشیدی ! تو واقعا بخاطر دلسردشدن دخترت ،میخواستی یوسف و انقدر کثیف و حقیر نشون بدی ؟

یوسف که همیشه همین کارشه یه جوری حرف میزنی انگار تا حاال با هیچ زنی‌نخوابیده !

اخم تندی کرد و توپید :
خوابیده که خوابیده، تو چیکارش داری ؟ زندگی شخصی خودشه. از کجا میدونسته‌یه روزی دخترت قراره بیاد تو زندگیش و باید بخاطر دلسرد کردنش تمام زندگی
شخصیشو بریزه رو داریه ؟

⬆با حرص دستم رو بااال گرفتم و گفتم :

خواهشا همه چیو قاطی نکن ! اون داداش مُالیی که داری ازش حرف میزنی انقدردور دخترم بوده و محبتاشو گردافشانی کرده که آتنا دلبستهش شده.

لبخندی زد و با تاسف سری به اطراف تکون داد و گفت :
- باشه مگه گردافشانی نکرده حاال میخواد گردههاشو جمع کنه. تو میذاری یا نه ؟

پشت چشم نازک کنان نگاهم رو گرفتم و دستهام رو چلیپا کردم روی سینهم.
- کاریشون نداشتم فقط داشتم گوش میکردم.

- خوبه یکی هم بیاد به حرفای منو تو هم گوش بده ؟

- اون دخترمه یزدان.

- دختر منم هست، اونیم که پیششه داداشمه که به اندازهی چشمام بهش اعتماد دارم.

- ولی من ندارم.

⬆برق از نگاهش رفت و سرد شد و فقط سرش رو تکون داد و بدون حرف دیگهای از اونجا
دور شد.
آروم صداش زدم :
- یزدان منظورم اینه...

نموند تا بشنوه، نموند تا جملهم رو اصالح کنم. خیلی تند رفتم. حرف بدی زدم و خودم
میدونستم. یوسف یکی از اعضای خانوادهمه. وقتی یزدان به دختر شونزده سالهم میگه
دخترم، باید انقدر درک و منطق داشته باشم که عمق محبتش رو با خطاب کردن
یوسف به عنوان داداشیِ کوچیک جواب بدم.

یزدان که رفت دوباره کشیک دادم و به حرفاشون گوش سپردم و جملهی آتنا رو
شنیدم که گفت :
- اگه برم خیلی دلم برات تنگ میشه. نمیدونم میتونم تحمل کنم یا نه.

میدونم سخته ولی سعی کن با خودت و زمان کنار بیای. اینجوری بهتره آتنا. برو تابفهمی تکلیف دلت چیه.

کجا بره ؟ چی از دخترم خواسته ؟ چه زمان بدی اومدی یزدان ،نذاشتی بفهمم یوسف
چه معاملهای با آتنا کرده !!

⬆ -اگه برم ،تو دلت برام تنگ میشه یوسف ؟

یوسف با کمی مکث گفت :
- تنگ میشه.

حرفتو باور میکنم. تو دروغ نمیگی. پس خیلی دلتنگم باش. چون تو خواستی میرم‌میرم تا بفهمم این حس واقعا عالقهست یا بقول شما یه، احساس بچهگانه و زودگذره،
ولی اگه برگشتم و هنوزم دوسِت داشتم ،تو...

تو هر زمانی برگردی من مثل همین االنم. همین االنی که جلوتم. همین االنی که‌داریم در مورد خودمون حرف میزنیم.

- داری امیدوارم میکنی ؟

آتی االن نمیتونم هیچ قولی بهت بدم. من رو این عالقه هیچ حسابی باز نکردم. تو به‌زمان نیاز داری. واسه ثابت شدن رو این حس باید مدت زمان بیشتری بگذره. اول برو و
خودتو احساستو بشناس اگه برگشتی و بازم همین حس و نسبت به من داشتی
،اونوقت...

- اونوقت چی ؟ تو هم مثل عمو یزدان منو مثل مامانم دوست داری ؟

⬆یوسف زیر لب چیزی گفت و خندید چیزی که انگار این جمله رو ادا کرد.
- حقا یزدان راست میگه. عشوه گری تو خونشونه.

عشوهگری. یادمه اینو همون روزی که توی پاساژ هوتن، وقتی با اون پسرها دعوا کردیم
و یزدان رو رسوندم خونهش توی ماشین بهم گفت.

لبخند زدم و انگار دلم کمی با یوسفِ بیشعور و هوسباز و سبکسر رئوف شد.
ازش ممنون بودم که با درایت خاص خودش دخترم رو راضی کرده برای تحصیالت بره
خارج و با خودش و دلش خلوت عاقالنهتری داشته باشه.
شاید با این رفتن احساسش عوض میشد و آینده درخشانی پیش رو میگرفت. ازش
ممنون بودم که جواب این سوال رو نداد و با دروغ گفتنش دلِ دخترکم رو به لرزه
ننداخت تا یه عمر در غم و سودای این جمله بسوزه.
ازش ممنون بودم برای تمام خوبیهاش.
برای امروز.
برای مرد بودنش.
برای فهم و شعورش در مقابل احساسِ پاک یه دختر و سعی نکرد اون رو به لجن بکشه.
شاید اگه کس دیگهای به جای یوسف بود از این احساسِ ناب سواستفاده میکرد و دل
نازک دخترکم رو میشکست.
ولی یوسف مرد بود.

⬆دیگه شرمنده نیستم از گفتن حرفهای آتنا در مورد احساسش به یوسف.
نگران نیستم از داشتن عالقهش به این آدم.
یوسف شاید شیطون و هول باشه اما معنی انسان بودن رو از خیلیای دیگه بهتر بلده که
گفت :

االن زمانش نیست که بهت جواب بدم آتنا .بهتره وقتی برگشتی در این باره حرف‌بزنیم. باشه ؟

آتنا هم تایید کرد.
- حق باتوعه. فقط منتظرم بمون. تا برگردم.

- میمونم. هر چند سالی طول بکشه.

- شاید چهار سال زمان ببره.

یوسف محکم جواب داد :
- مهم نیست. صبر میکنم.

- اگه تو این چند سال عاشق بشی چی ؟

یوسف با همون قدرت اندیشهش دوباره جواب داد :
اگه این اتفاق بیفته پس مطمئن باش هیچوقت دیگه هم عاشقت نمیشدم و تونیمهی گمشده من نبودی.

- اینجوری نگو. باز که داری ناامیدم میکنی پسرِ بد !

یوسف خندید و آروم نجوا کرد :
پسرِ بد. اسم خوبی گذاشتی روم. دوسش دارم. تو یه اعجوبهای آتنا. یه غزالی که‌چشم گرگو مستِ خودت میکنی.

آتنا با اشتیاق خندید.

از خندهش خودمم لبخند زدم. شنیدم که یوسف گفت :
حاال بیا آشتی کنیم. دیگه ازت دور نمیشم، جواب تماساتم میدم، تو هم دختر خوبی‌باش.

خندهی پر از هیجان آتنا و همزمان چَشم چَشم گفتنش باعث شد از الی در سرک
بکشم و ببینمشون.
یوسف ،آتنا رو توی بغلش و میون بازوهاش فشرد و به آسمون نگاه کرد .توی نگاهش
اشاعههایی از مردانگی فرو ریخت.

⬆با خیال راحت از اونجا فاصله گرفتم.
حاال باید از دلِ برادرِ تخسش در بیارم.
یزدان حسابی از دستم دلخور شده.

تا خواستم به سمت آشپزخونه برم مامان سریع به اتاقم اشاره کرد و چشم غرهای بهم
رفت.
نفهمیدم منظورش چیه ولی وقتی رفتم توی اتاقم یزدان رو دیدم که روی تختم دراز
کشیده و ساعدش رو هم روی پیشونیش گذاشته بود.
حتما مامانم متوجه قهر کردن پسر تخسم شده !

به طرفش رفتم و صدام رو کمی نازک کردم.
- یزدان جونم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه از پشت لبهای بستهش نالید :
- هوم ؟

- ازم دلخوری ؟

هیچ عکس العملی نشون نداد و چیزی نگفت.

⬆آروم روی تخت خزیدم.
چه آغوش گرم و امنی داره این مرد.
سرم که روی بالشت و کنار افتاد، دستی که روی پیشونیش بود رو باز کرد و زیر سرم
فرستاد و گفت :
- دلخور که چه عرض کنم. روز اول ازدواجمون آبمون تو یه جو نرفت.

خندیدم و سرم رو بیشتر به سینهش چسبوندم و بوسیدمش.

- اون حرفی که در مورد یوسف زدم رو پس میگیرم.

چپ چپ نگاهم کرد.
- چیشد ؟ با فالگوش ایستادن به این نتیجه رسیدی ؟

- اوهوم. من زود قضاوتش کردم. اون خیلیم آدم مورد اعتمادیه.

- خوبه الاقل اشتباهتو زود فهمیدی.

با دستم روی سینهش رو نوازش کردم. حرارتی که ازش ساطع میشد دلم

رو گرم
وجودش میکرد و بهم امید میداد.

⬆ -یزدان ؟

به سمتم پیچید و نگاهش رو ثابت کرد توی چشمام و گفت :
- جان ؟

- میدونی خیلی دوست دارم ؟

لبخند و برق چشماش هم چراغ زندگیم بودن.
سرش رو با تایید تکون داد و آروم نجوا کرد :
میدونم. ولی انقدر مغروری که زیاد رو نمیکنی. البته غرورتو دوست دارم .تو یه زن‌شجاع و جسوری ولی واسه من مغرور نباش، باشه ؟

لبخند زدم. تعریفش موجی از قند به دلم رووونه کرد.

- تو به یوسف گفتی مادر و دختر جفتشون عشوهگرن ؟

اخم تصنعی کرد و آروم توپید :

⬆ واسه این چیزا گفتم فالگوش نایست. بیا اومدی یقه منو بگیری ! عشوهگری ازتون‌میباره. این از خودت که کاری به روزم بردی تا اسمت بیاد تو شناسنامهم. اونم از
دخترت که دلِ داداشمو برده.

تا اینو گفت به یکباره گیج شدم و انگار پَق پشت سرم کوبیده و یهو جست زدم باال.
چشمام شدن مثل دو تا توپ.
جملهی آخرش هی دلم رو ریخت، ریخت و تا خواستم از حرص جیغ بکشم جلوی
دهنم رو گرفت و آروم و مالیم گفت :
یوسف خودش میدونه داره چیکار میکنه. راحتش بذار آوا. دخترت پاش برسه به‌هیجده دیگه به تو نمیگه چیکار میخواد بکنه چه برسه براش نظر بدی! پس بذار هر
دوشون این موضوع رو به درستی حل کنن. آتی که برگرده یه خانم عاقل و فهمیدهست
که اونموقع میفهمیم حسش تا چه حد صحت داشته. پس امون بده و با فضولیات انقدر
سنگ ننداز جلوشون. مگه چه اشکالی داره جفتتون بشین جاریِ هم ؟ اگه داداشم بده،
پس منم بدم، نباید منو هم قبول میکردی، حاال که قبول کردی پس داداشمم میتونه
دامادت بشه، مادر زن خوشگل کی بودی تو. اوف، قربونت برم من.

دستش رو برداشت وسریع لبهاش روی لبهام افتادن و بوسههای داغی به لبم زد.
اما جملهی یزدان از ذهنم بیرون نرفت که نرفت.
حتی وقتی بچهها پخش صوتی رو روشن کردن و صدای بلند آهنگِ شاد به وجدشون
آورد و برای شروع دوبارهی منو زندگیم شادی کردن و رقصیدن.

⬆حتی وقتی آخر شب دوباره حالم بد شد و به جز بچههام و یوسف و یزدان کسی
دوروبرم نبود و سرو صداهام رو تحمل کردن و من چشمم به یوسف بود که برام آب
آورد و با نگرانی به یزدان توصیه میکرد تا بیشتر هوام رو داشته باشه و هر لحظه که
نگاهش میکردم، حرفای یزدان توی ذهنم زنده میشدن.
حتی وقتی همه رفتن خوابیدن و من سر روی بازوی یزدان گذاشتم و یزدان کمرم و
شکمم رو با اون یکی دستش مالیم و نرم نوازش میداد.

حتی وقتی بهش گفتم :
- برای زندگی بریم تو خونهی مادرت که بتونیم همه با هم زندگی کنیم.

خونهی یزدان برای منو بچههام کوچیک بود و مطمئنا توی خونهی من، یوسف راضی
به موندن نمیشد.
در واقع نمیخواستم هیچکدوم از هم پراکنده بشیم. خونهی طلعت خانم بزرگ و جا
دادر بود و همه میتونستیم تا هر زمان که دلمون میخواد کنار هم باشیم.
اتاق سابق یزدان اتاق مشترکمون میشد، اتاق یوسف هم که سر جای خودش، اتاقهای
پایین هم مخصوص پویا و آتی میشدن. البته تا زمانی که آتی خونه بود .میدونستم این
روزها تصمیمش رو برای رفتن میگیره و خیلی زود از ما جدا میشه.

خونهی طلعتخانوم رو دوست داشتم و هم ازش خاطرات خوب و بدی داشتم. روزی که
یزدان اشکم رو درآورد و شب برگشتم خونه و موهای بلوندم رو مشکی کردم. شبی که
بهم تهمت دزدی زدن. همین مرد و اون یکی لنگ درازی که توی اتاق مهمان خوابیده

بود. هر دوشون عزیزای من شدن. همون دو نفری که تا سر حد مرگ، ازشون بیزار بودم
!

لبخند روی لبم نشست و یاد اولین بوسهای افتادم که یزدان اونشب روی گونهم زد.
خاطرهش رو براش تعریف کردم و لبخند زدیم و خندیدیم و دوباره یاد جملهی یزدان
افتادم.
"یوسف هم آتنارو دوست داره."

اینکه در آینده چی قراره پیش بیاد مشخص نیست، ولی همین که االن دندون روی
جیگر گذاشته و از حسِ جدیدش چیزی به آتی نگفته تا ذهنش رو دچار تشویش نکنه
خودش یه پوان بزرگ و مثبته.

"پایان"

۲۳۹۸/۹/۳۰
"آخرین روز پاییز"